فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه‌شناسی و تلفظ واژه‌ها به خط اوستایی

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۱

دانش

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفّظ واژه‌ها به خطِ اَوِستایی

جلد اوّل. حرف آ و الف و ب

دانش

فرهنگ نظام

جلد اوّل حرف آ و الف و ب
تألیف سیّد محمّدعلی داعی‌الاسلام
نخستین چاپ در هند ۱۳۰۵ هجری شمسی
دوّمین چاپ در تهران ۱۳۶۲
۳۰۰۰ دفتر
چاپ وصحّافی فاروس ایران

شرکت دانش با مسئولیت محدود
خیابان آزادی. خیابان رستم ۲۱

خطاب

به اعلیحضرت شاه دکن

ایا شاه نام‌آور باهنر — بنام تو کندم یکی کانِ زر

خزانه بیا نباشتم تا سرش — ز دم مهر شاهِ دکن بر درش

گهرهای ارزنده زاندازه بیش — همه گرد کردم به فرهنگ خویش

به فرهنگ این گنج کیخسروی — کیان را رسد روزگار نوی

به ایران رود آنچنان ارمغان — که از شوکت هند دارد نشان

زبان نیاکان تو فارسی است — عجم را ز مهرت از آن دل قوی است

من اکنون چو فردوسی نیک‌نام — بدین نامه آغاز کردم کلام

ز شه‌نامه‌اش زنده کرد او زبان — منش کرده‌ام زندهٔ جاودان

گر او فارسی را مسیحا بد است — منم خضر آن آب حیوان بدست

گر او بهر محمود شد خامه زن — نوشتم من از بهر شاه دکن

خردمند عثمان علی خان راد — که در دل سروشش هنرها نهاد

به هندی و تازی و هم پهلوی — سراید بسی نغمهٔ معنوی

به قول دری چون زبان آورد — هزاران عطارد زحرفش چکد

پی دانش غرب آن در گشود — که از شرقیان کس نیابد ورود

چو در انگلیسی کند گفتگو — شه انگلیست شود روبرو

اگر شاه محمود کشور گشود — شه ما بر آورد از جهل دود

اگر شاه محمود دشمن شکست — دل دانش آورد این شه بدست

به محمودیش پایه ننهاده اند — که شاه علومش لقب داده اند

نیوشید محمود قول عدو — ز فردوسی زار برد آبرو

ولی شاه عثمان علیخان زجود　　کتابم پذیرفت وقدرم فزود
چو این نامه شد جاودان در جهان　　بماند بدو نام شه جاودان
درخشید تاریخ از لفظ نام　　شمردم چو فرهنگ را با نظام
۱۳۴۶ھ

به مادر وطن

تو ای مادر پاک طینت وطن　　ز خاک تو ایزد مرا داد تن
روانم که از عرش آمد بزیر　　ز خاک تو دادند اورا سریر
تنم دست و پا چشم و گوش از تو یافت　　بدل هوش از نور خاک تو تافت
ز تاب تو آمد به جسمم توان　　ز آب تو گردد زبان در دهان
سرم از هوای تو سامان گرفت　　دلم گنج دانش ز ایران گرفت
به بر پروریدی مرا با لبان　　نهادی زبانت مرا در دهان
ز سرمایه ای کز تو اندوختم　　چراغ زبانت برافروختم
سراپای هند این چنین ملک دور　　بشمع عجم ساختم پر ز نور
امیدم چنان است که این کتاب　　نیارد کسم ناخلف در حساب



مؤلف

فرہنگ نظام

جلد اوّل

تالیف

آقا سیّد محمد علی

(داعی الاسلام)

پروفسور نظام کالج

حیدرآباد دکن

دیباچۀ

فرهنگ نظام

جلد اوّل

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم

الحمد للّٰه ربّ العالمین والصّلوٰة علی محمّد و آله و اصحابه الطیّبین

وبعد چنین گوید احقر الانام سیّد محمّد علی (داعی الاسلام) که ترقی هر ملت و ملک بترقی زبان آن ملک و ملت است و اساس ترقی زبان ترتیب کتاب لغت جامع آن است که دارای هر سه شعبۀ زبان یعنی تکلم و نثر و نظم باشد. ما ایرانیان تاکنون در غفلت مانده لغت زبان خود را مرتب نکرده ایم و عجب این که لغت جامع عربی را ما نوشته ایم. از ابتدای قرن (ماۀ) پنجم هجری تا حال مسلمانان هند فارسی را بطور زبان علمی میاموزند و زودتر از ایرانیان حاجت به لغت جامع فارسی را احساس کرده اند.

سلطنت اسلامیه دکن مرا برای ترتیب لغت جامع زبان فارسی مامور نموده مدت سه سال در ایران بودم تفحصات و تحقیقات ممکنه در باب زبان عام مقر را ایران و السنۀ ولایتی آن نمودم و با ادبای آن مملکت مشورتهای لازمه نموده از ایشان و وزارت معارف ملک استفاده و استمداد کرده با مواد بسیار مراجعت به حیدرآباد نمودم و اکنون جلد اول فرهنگ را به عالم

علم و ادب ارائه میدهم.

فرهنگ من اول کتاب لغت فارسی عام مقرر است و آنچه اسلاف من نوشته اند تمام فرهنگ اشعار فارسی و شرح آن است بعضی از آنها مخصوص الفاظ قدیمهٔ متروکه و الفاظ ولایتی اشعار است و بعضی دارای عموم الفاظ شعر است. از ابتدای لغت نویسی فارسی تا قریب یک قرن قبل هر لغت نویسی الفاظ قدیمه متروکه و الفاظ ولایتی و الفاظ مخفف و مبدل در ضرورت شعری اشعار را نوشته معنی میکرده است باین خیال که الفاظ نثری و تکلمی شعر را متکلمان در زبان فارسی میدانند و محتاج به لغت آنها نیستند. اول لغت نویس این دسته علی[1] ابن احمد اسدی طوسی است که در اواسط قرن پنجم هجری بوده و آخر ایشان که تاکنون مشهورترین لغت نویس فارسی است محمد حسین ابن خلف تبریزی است که اهل حیدرآباد دکن بوده و پدر یا جدش از تبریز با ایران آمده بود. برهان تخلص داشته و فرهنگ خود برهان قاطع را در دکن جلال ابدی سلطان عبدالله قطب شاه (وفات سنه ۱۰۸۳ هجری) ساخته است. در تمام فرهنگهای دستهٔ مذکوره الفاظ تکلمی و نثری مثل خوردن و رفتن و گفتن و شنیدن و درخت و اسب و آب و امثال آنها موجود نیست و اگر لفظی معنی تکلمی و نثری هم دارد در آن معنی بلفظ "معروف" یا "مشهور است" اکتفا نموده معانی شعری را مفصل نوشته اند یک لغت نویس ایرانی که از درباریان ناصرالدین شاه قاجار (وفات سنه ۱۳۱۳ هجری) بوده به سبک همین دسته نوشته و صرف الفاظ مخصوصهٔ شعری را در فرهنگ خود (انجمن آرای ناصری) جا داده و برای هر استعمال حتی الامکان اشعار سند آورده. چون مؤلف مذکور (رضا قلی خان هدایت) شاعر و متوغل در اشعار بوده خواسته فرهنگی برای الفاظ مخصوصهٔ شعری نویسد.

دستهٔ دیگر از لغت نویسان فارسی سعی به جا دادن الفاظ تکلمی و نثری اشعار در فرهنگهای خود نموده اند اما تمام الفاظ شعری فرهنگهای دستهٔ سابق را هم گرفته اند اول فرهنگ نویس این دسته (که تمام در هند بوده اند) ریچردسن Richardson انگلیس است که کتاب خود (فرهنگ فارسی به انگلیسی) را در سنه ۱۷۷۷ میلادی طبع نموده و بعد از او در سنه ۱۲۲۰ هجری جمعی از علمای هند شمس اللغات (فارسی بفارسی) را به سرپرستی مستر جوزف انگلیس نوشته اند و سلسلهٔ تالیف این دسته تاکنون قطع نشده است.

اسباب اول تالیف فرهنگ فارسی	اول فرهنگ فارسی را علی ابن احمد طوسی در اواسط قرن (صد) پنجم هجری نوشته

[1] قبل از علی ابن احمد ابوحفص سغدی که در قرن اول یا سوم هجری بوده فرهنگی نوشته اما برای الفاظ معدودی است

مؤلف مذکور فرزند ہمان احمد اسدی تخلص طوسی است کہ استاد فردوسی بودہ وپیدا شدن الفاظ غیر مستعملہ در تکلم ونثر در شعر او را بہ تالیف فرہنگی وا داشتہ کہ معانی آن الفاظ را بیان کند تا متکلمان در فارسی معانی آن اشعار را بفہمند وشعرای بعد ہمان الفاظ را در اشعار خود بیاورند۔ در واقع علی ابن احمد فرہنگ خود را برای اشخاصی نوشتہ کہ در فارسی تکلم میکنند وفقط الفاظ مخصوصہ شعریہ را نمیدانند۔ خیالی کہ امروز از حقایق عادیۂ ما است کہ لغت باید دارای تمام الفاظ زبان باشد تا غیر اہل زبان ہم از آن استفادہ کنند ودر صورت تغیر آن زبان بمرور دہور نسلہای آیندۂ اہل آن زبان از آن لغت نفع برند در دماغ علی ابن احمد نیامدہ چون زمان مقتضی آن فکر نبودہ در زمان ما ممالک باہم وصل شدہ وملل باہم مخلوط گشتہ علوم وفنون ترقیات نمودہ این فکر در دماغ ما حادث گشتہ کہ برای ہر زبان فرہنگ جامع تمام الفاظ آن لازم است۔ در زمان علی ابن احمد شاعری زبان فارسی بہ سرپرستی خانوادۂ سامانی وغزنوی بہ یک درجۂ عالی کمال رسیدہ بود۔ حرارت دماغ دقیقی وفردوسی وحلاوت لسان رودکی وعنصری وفرخی مفرح روحانی شعری خوبی بہ متکلمان فارسی دادہ تمام ایران را بغیرت ووجد وسرور آورد وتقریباً تمام اقسام شعر از رباعی وغزل وقصیدہ ومثنوی وغیرہ انہا بہ وجود آمدہ بود وضرورت شعری شعراء را مجبور بہ استعمال مخففات ومرخمات الفاظ واستعمال الفاظ قدیمہ متروکہ نمود وہر شاعری الفاظ ولایتی ولایت مخصوصہ خود را ہم در اشعار خود میاورد تا وسعت وآسانی در شاعری پیدا شود۔ مثلاً اگر کسی میخواست در قافیہ لفظ "سخت" شعر گوید الفاظ ہم قافیۂ آن مثل بخت وتخت و رخت ولخت وغیرہ انہا الفاظ معدودی است وانہا رباعی وغزل مہیا میشود نہ قصیدہ چہ در قصیدہ کمتر از سیزدہ شعر جایز نیست پس سعی نمودہ الفاظ متروکہ وولایتی مثل فرہخت (ادب کرد) والجخت (طمع) والفخت (اندوختن) وامثال آنہا را فراہم آوردہ یک قصیدہ مفصل میساخت۔ این طور ہم بود کہ بعضی از الفاظ اشعار یک قرن در قرن دیگر متروک شدہ ادراک معانی آن اشعار را در تاریکی میانداخت واز ان جہت ہم احتیاج بہ لغت پیدا شد۔ مردم مست ومجذوب شاعری فارسی بودند ولازم بود برای فہم الفاظ غیر تکلمی ونثری اشعار فرہنگی مہیا شود وعلی ابن احمد[۱] کہ یکی از ادبای بزرگ زمان خود بود فرہنگ

---

[۱] قدیم ترین کتاب خطی فارسی "کتاب الابنیہ عن حقایق الادویہ" است کہ بخط ہمین علی ابن احمد است در کتابخانہ ویانہ پای تخت اطریش موجود است۔ تاریخ کتابتش شوال سال ۴۴۷ ہجری است (منہ)

خود را نوشت و همان فرهنگ اساس فرهنگهای بعد شد و هرچه شعرای بعد بر الفاظ شعری اضافه نمودند فرهنگ نویسان بعد آن الفاظ را بر الفاظ فرهنگ علی ابن احمد اضافه کردند.

شعب زبان فارسی پس معلوم شد که از ابتدای فرهنگ نویسی فارسی تا حال هرچه نوشته شده فرهنگ اشعار بوده نهایت دستهٔ اول همان الفاظ متروکه و ولایتی و مخففهٔ اشعار را نوشته اند و دستهٔ دوم تمام الفاظ شعر را نوشته اند و نظری به دو شعبهٔ دیگر زبان فارسی که تکلم و نثر است نداشتند و من اول کسی هستم که میخواهم فرهنگ جامع زبان را بنویسم و الفاظ هر سه شعبهٔ فارسی (۱) تکلم (۲) نثر (۳) نظم را میاورم. در هر زبان سه شعبهٔ مذکوره موجود است و در هر شعبه الفاظی استعمال میشود که در شعب دیگر نیست مثل اینکه لفظ گُنده (بزرگ) و شُل (نرم) و امثال آنها مخصوص تکلم فارسی است و در نثر و نظم نمیاید و استعمال الفاظ زیاد عربی مخصوص نثر است و در تکلم و نظم جایز نیست و اغلب الفاظ فرهنگهای فارسی (مثل برهان قاطع و جهانگیری و رشیدی و غیر آنها) در تکلم نیست و در نثر هم کمتر استعمال میشود۔

تکسیر[1] و تخفیف و ترخیم افعال مخصوص تکلم است مثل "میش" برای میشود و "میکن" برای میکند و همچنین بسیاری از افعال فارسی. و تخفیف اسما و حروف مخصوص شعر است و در تکلم و نثر جایز نیست مثل "ز" برای از و "شه" برای شاه و "گر" برای اگر و همچنین بسیاری از الفاظ در تکلم هم شعبی موجود است و هر شعبه خصوصیاتی دارد زبان علما علیحده است و زبان بازاری علیحده. مردان خصوصیاتی دارند و زنان در تکلم خود خصوصیات دیگر دارند بسیاری از الفاظ و جمل بازاریان از دهن علما بیرون نمی آید مثل "فلان در کار من سنگ انداخت" یعنی مکر کرد و "فلان را کلّه اش کن" یعنی روانه اش کن و "شاخ در جیب فلان بگذار" یعنی تعریف از او بکن زبان بازاری است و سعی علما به استعمال لفظ قلم است۔

"خدا بدور" و "مرده شو ببرد" فحش زنان است و مردان جای آنها "پناه بر خدا" و "گم شو" استعمال میکنند. لولو و ممه و دَدَر و وَز و قاقا زبان اطفال است۔

فرهنگ یک زبان باید دارای تمام الفاظ شعب آن زبان باشد و خصوصیات و موارد استعمال هر لفظ را نشان دهد و چنین کاری تاکنون برای زبان فارسی نشده است۔

---

[1] تکسیر و تخفیف کلمات در تکلم از قدیم در زبان فارسی بود تا در زمان فتحعلی شاه (جلوس سنه ۱۲۱۲ هـ) مراوده میان ناپلیون و فرانسه واقع شد. طمع ناپلیون به حمله به هندوستان و بیرون کردن دولت انگلیس از آنجا باعث معاهده میان ایران و فرانسه گشت. زبان فرانسه در مدارس طهران رواج یافت و سلیقهٔ حرف زدن به تلفظ قلم از تقلید زبان فرانسوی پیدا شد و تاکنون در ازدیاد است و در ترقی معارف ایران ترک تخفیف کلمات عمومی خواهد شد (منه)

لغت کدام فارسی را مینویسیم۔

من میخواهم فرهنگ زبان فارسی ایران را بنویسم وجای سؤال است که فرهنگ کدام فارسی را میخواهم بنویسم۔ چه اکنون در ایران قریب یک صد زبان است۔ در دهات اصفهان چندین زبان است که اهل هر یک زبان دیگری را نمی فهمند۔ مثلاً اهل قریهٔ گز زبان جرقویه را نمی فهمند و بالعکس۔ و هم چنین در دهات فارس و هر ولایت ایران و در مازندران و گیلان در شهرها هم زبانهای دیگر است۔ یهودان اصفهان فارسی مخصوصی دارند و همچنین زردشتیان یزد زبان مخصوصی دارند که گبری نامیده میشود و خودشان آن را زبان دری گویند۔ زبانهای کلی ایران قریب صدتا است و هر یک از انها جزئیات و شعبی دارند که مجموع همه را میشود پانصد گفت اما در تمام ایران یک زبان فارسی مقرر (Standard) هست که زبان عام ملک است و صاحبان زبانهای مختلفه چون بهم رسند در آن زبان حرف میزنند و همان فارسی مقرر نوشته میشود و اشعار وارد۔ ایرانیان در فارسی مقرر شعر میگویند و در آن مکاتبه و مراسله میکنند۔ کتاب لغت برای همان فارسی مقرر لازم است و السنهٔ ولایات زبانهای تکلمی صرف است نه ادبی[1] و وقتی از ایران غایب خواهند شد یعنی آنوقت که در ایران راه آهن کشیده شود و در هر دهی از طرف وزارت معارف مدرسه قائم گردد و جراید روزانه در هر قریهٔ خوانده شود اطفال مدارس همه جا علوم را در همان فارسی مقرر خواهند خواند جراید آن زبان را هر روز قرائت خواهند کرد و از جهت راه آهن اهل بلاد و قرای ایران با هم مراوده خواهند کرد و تکلم در همان فارسی مقرر خواهند نمود۔ انگاه متدرجاً زبان ولایتی هرجا متروک خواهد شد و زبان عام مقرر جای آن را خواهد گرفت۔ اکنون هم در چندین شهر معظم ایران مثل طهران و اصفهان و شیراز و خراسان وغیر آنها در زبان فارسی عام مقرر حرف میزنند۔

زبانهای ولایتی ایران از قدیم در ایران بوده و اغلب الفاظ فرهنگهای شعری از همان السنهٔ ولایتی است یعنی شاعر هر ولایت که در زبان فارسی عام مقرر شعر میگفته در ضرورت شعری الفاظ ولایتی خود را هم استعمال میکرده۔ از این جهت مؤلف فرهنگ جهانگیری که بهترین فرهنگ شعری فارسی است تحقیق معنی الفاظ شعری هر شاعری را از اهل وطن آن شاعر میکرده (دیباچه فرهنگ جهانگیری را ببینید)

[1] بعضی از شعراء در السنهٔ ولایتی خود شعر گفته اند مثل بندار رازی و بابا طاهر همدانی اما اشعار ایشان از آن قسم اشعار کم و از مستثنیات است۔ ۱۲ منه

همین تعدد السنهٔ ولایتی باعث اشتباه فرهنگ نویسان شعری شده زبان فارسی راهفت قرار داده اند:-

(۱) هروی (زبان ولایت هرات) (۲) زاولی. (۳) سگزی (این دو زبان مال ولایت سیستان است) (۴) سغدی (زبان ولایت سغد ترکستان) (۵) دری [۵] (زبان موهوم است) (۶) پهلوی (زبان فارسی قبل از اسلام و هم فارسی) (۷) پارسی (بهر زبان ایران اطلاق میشود) چهار زبان اول از هفت زبان مذکوره زبان های ولایتی است و زبان پنجم زبان خاصی نیست و بر بسیاری از السنهٔ ولایتی اطلاق میشود. زبان قبل از اسلام و فارسی عام مقرر امروز را هم دری میگویند. زبان ششم که همان فارسی عام مقرر است و زبان ادبی فارسی قبل از اسلام هم پهلوی نامیده میشود. زبان هفتم هم زبان خاصی نیست و بهر زبان قدیم و جدید ایران اطلاق میشود.

پس اگر مقصود فرهنگ نویسان شعری از هفت زبان فارسی السنهٔ ولایتی است که صحیح نیست زیرا چنانچه گفتیم السنهٔ ولایتی ایران قریب یکصد است نه هفت و اگر مقصود السنهٔ عام و ادبی فارسی است که باز هم هفت نیست چه زبان عام و ادبی فارسی از اوایل قرن سوم هجری تا حال یکی است و قبل از آن سه فارسی ادبی دیگر بوده مجموع

[۵] در باب زبان دری اقوال مختلفهٔ ذیل در فرهنگها مذکور است
(۱) دری زبان اهل آسمان و اهل بهشت است
(۲) دری زبان درباری جمشید پیشدادی یا بهمن کیانی و یا بهرام ساسانی بوده (در این صورت دری یعنی زبان درگاه شاهی و دربار است)
(۳) دری زبان ولایت ترکستان (بلخ و بخارا) بوده و در این صورت مشتق از دره است
(۴) دری زبان ولایتی افغانستان (بدخشان) بوده و در این صورت هم مشتق از دره است.
(۵) دری زبانهای ولایتی است و اشعار بابا طاهر همدانی و بندار رازی زبان دری است (رای صاحب انجمن آرا همین است چنانچه در ذیل لفظ آحج بیان نموده)
(۶) دری همان فارسی است که در آن نقصانی نباشد مثل اشکم و اشتر و برد و بگویس شکم و شتر و رود و گو دری نیست فارسی است. قول اول از بحث ما خارج است چه موضوع کتاب ما زبان اهل زمین است و قول دوم هم موهومی است چه جمشید و بهمن پادشاه افسانه مستند و زبان بهرام ساسانی پهلوی بوده نه دری مگر این که دری را نام دیگری از زبان پهلوی گوئیم قول سوم و چهارم صحیح است اما اختصاص به زبان ترکستان و افغانستان ندارد چه هر زبان ولایتی را میشود دری گفت و اکنون هم اهل ولایات اغلب زبان خود را دری میگویند قول پنجم هم صحیح است که هر زبان ولایتی دری هم نامیده می شود اما اعتراض بر مؤلف انجمن آرا از این جهت وارد است که چرا الفاظ دری (فارسی ولایتی) را در فرهنگ خود نوشته است. قول ششم باطل است چه در فارسی الفاظ معدودی است که با الف یا با، و امثال آنها استعمال میشود و نمی شود آن الفاظ معدود یک زبان علیحده محسوب گردد. در لفظ اشتر الف هست و در لفظ گوسفند نیست. در برود حرف با هست و در لفظ رفت نیست.
تحقیق این است که دری مرادف فارسی است و بر هر فارسی عام مقرر و ولایتی استعمال میشود. نظامی گوید. مغنی در خروش آور ده پرده ❋ غزلهای دری آغاز کرده انوری در مدح شمس الدین گوید ❋
سمع بگشاید ز شرح لفظ او جذر اصم ❋ چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
معلوم است که ممدوح انوری در زبان فارسی عام مقرر حرف میزده.

چهار است نه هفت.

زبان فارسی عام مقرر چهار تا بوده

زبان فارسی مقرر عام ادبی اکنون یکی است که در اوایل اسلام پیدا شده خطش خط عربی است و خود زبان مرکب است از زبان پهلوی و عربی و ترکی و قدری از روسی و فرانسوی و انگلیسی و السنهٔ دیگر فرنگی در این زبان کتب نثر و نظم بسیار است.
قبل از این زبان که فارسی اسلامی است زبان پهلوی بوده که خط مخصوص داشته و در زمان سلاطین ساسانی (از ۲۰۸ م تا ۳۱ هجری) و قبل از ایشان سلاطین اشکانی (از ۸۵ ق م تا ۲۰۸ م) زبان عام و ادبی بود. در زمان سلاطین کیان زبان عام و ادبی زبانی بود که اکنون بکلی متروک است و صرف چهار صد کلمه آن در خط میخی بر کوههای ایران و عمارت تخت جمشید باقی است و در همان زمان کیان و قبل از آن در بعضی از بلاد مغرب و شمال ایران (مازندران و آذربایجان و همدان وری) زبانی دیگر بوده که نوشته هم میشد و حضرت زردشت پیغمبر ایرانیان قدیم در زمان کیان کتاب الهامی خود اوستا را در آن زبان نوشته چون خودش اهل آذربایجان بوده. یک حصه کتاب اوستا تا حال در دنیا موجود و در دست زردشتیان است.
از بیان مذکور معلوم شد قبل از اسلام در ایران سه زبان فارسی مقرر بوده و بعد از اسلام یک زبان که مجموع چهار زبان است. (۱) فارسی اوستا (۲) فارسی کیانی. (۳) فارسی پهلوی (۴) فارسی اسلامی.
(۱) فارسی اوستا از همان کتاب حضرت زردشت که اوستا نام دارد بما رسیده است کتاب یا آثار دیگری از آن نیست و معلوم میشود در همان زمان سلاطین کیان در مغرب ایران رایج بوده و در خط سریانی نوشته میشده گویا زبان ادبی سلاطین مادی که پیش از کیان سلطنت ایران را داشتند و پای تخت شان همدان بود همان زبان اوستا بوده بعضی از مستشرقین اروپا چنین حدس زده اند که زبان ولایتی اطراف همدان مکسر همان زبان اوستا است. خط اوستا بسیار آسان است. اعرابش جزء حروف است و هر چه نوشته میشود همان خوانده میگردد و در واقع خط بی نقص است از مقابلهٔ خط مذکور با خطوط سامی معلوم میشود این خط از خط سریانی که خط آشور قدیم است گرفته شده است از تحقیقات اخیره به ثبوت پیوسته که خط اوستا از خط پهلوی گرفته شده جدید است یعنی همان خط مبهم پهلوی را اصلاح کرده اعراب را جزء حروف آورده خط اوستا را

ساختہ اند. کتاب اوستای حضرت زردشت در خط سریانی نوشتہ شدہ بود و در حملہ
اسکندر در کتابخانۂ استخر تلف شد و یک حصہ باقی ماندہ آن را علمای زردشتی بعد در خط
جدید اوستا نوشتند پس ایران قدیم ما از حیثیت خط مایۂ افتخاری ندارد و چہ خط پہلوی
از آشوری گرفتہ شدہ. ہمیشہ ایران آریائی در تحت اثر تمدن سامی بودہ خط میخی ہم کہ از
خط بابلی گرفتہ شدہ است و خط فارسی امروزۂ ما ہم خط عربی است کہ آن ہم سامی است
یکی از خصوصیات زبان اوستا مثل السنۂ دیگر قدیم آریا تعدد و توالی
حروف اعراب است کہ در السنۂ بعد آریا متروک و مخفف شد. مثال:-

(آئیم. این) (اَئیثم خشم)

حروف تہجّی اوستا این است

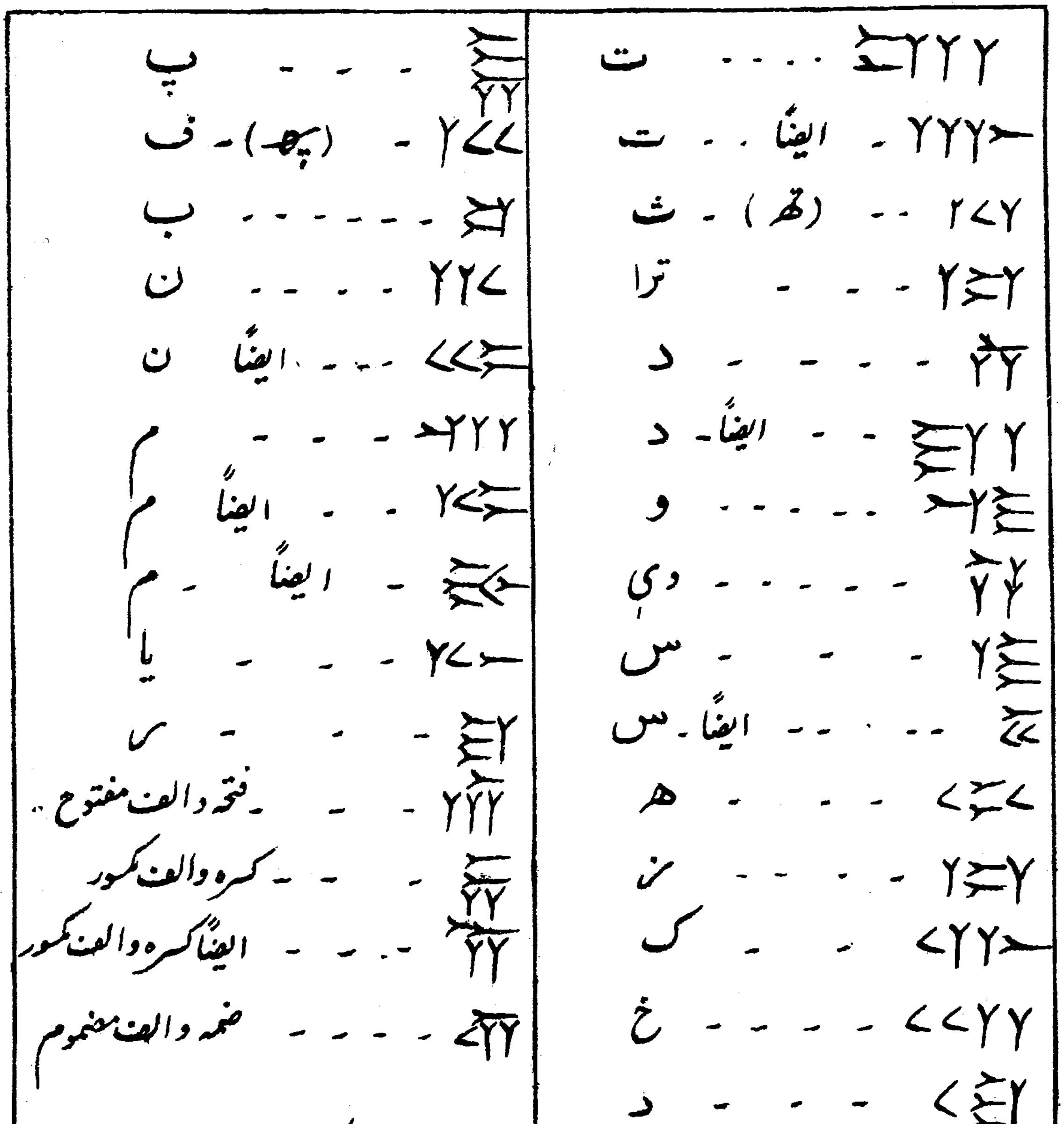
حروف اعراب (Vowels)	حروف اصلی (Consonants)
فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ	ک
آ (الف ممدودہ)	ایضاً ک
ی (مجہول)	" ک
ی (معروف)	خ
ضمہ	گ
ایضاً ضمہ	غ
واو اعرابی	ن
ایضاً واو اعرابی	ن
کسرہ	چ
ی (اعرابی در اول و آخر کلمہ)	ج
ی (اعرابی در وسط کلمہ)	ش
ایضاً (" " ")	ز
	ت

حرف	تلفظ	حرف	تلفظ
[illegible]	ایضاً ت	[illegible]	ایضاً ی
[illegible]	ش	[illegible]	ر
[illegible]	د	[illegible]	واوی که از لب زیرین و دندانهای بالا ادا میشود
[illegible]	ذ	[illegible]	واوی که از دو لب ادا میشود
[illegible]	ن	[illegible]	س
[illegible]	پ	[illegible]	ایضاً س
[illegible]	ف	[illegible]	ش
[illegible]	ب	[illegible]	ایضاً ش
[illegible]	م	[illegible]	ه
[illegible]	ی		

(۲) فارسی کیانی در تمام ایام سلطنت کیان (انقراض سنه ۳۳۰ ق م) در ایران جاری بوده و به حملهٔ اسکندر زوال یافت. از آن زبان اکنون اثر کلی یا اولی نیست گرچند کتیبهٔ خط میخی که بر کوهها و عمارات قدیمهٔ ایران است معلوم نیست خط میخی کی متروک کلی شده اما از اوایل اسلام تاکنون در خود ایران کلی متروک بوده و کسی نبود که بتواند کتیبه‌های آن خط را که یادگار سلاطین کیان است بخواند تا در قریب صد و پنجاه سال قبل فرنگیها در مقام خواندن آن برآمدند و بزحمات زیاد اول کتیبهٔ دارای اعظم بر کوه بیستون را خواندند و بعد از آن کتیبهای دیگر را و حروف تهجی آن را مرتب کردند. در السنهٔ علمیهٔ اروپا مثل فرانسه و انگلیسی و آلمانی کتب متعدده در باب آن خط موجود است.

حروف تهجی خط میخی این است که به ترتیب حروف تهجی زبان سنسکریت که زبان قدیم هند است مرتب شده و در واقع زبان فارسی کیانی شباهت به زبان سنسکریت دارد.

حرف	تلفظ	حرف	تلفظ
[illegible] ۲	ک	[illegible] ۲۲	چ
[illegible] ۲	ایضاً ک	[illegible] ۲۷	ج
[illegible]	ایضاً ک	[illegible]	ایضاً ج



آیا در جائی از ایران در زبان فارسی کیانی تکلم میکنند یا نه معلوم نیست۔
اگر جمعی از ادبای ایران زبان میخی را که صرف چهار صد کلمهٔ آن از کتیبه ها بدست آمده بدست گیرند و در دهات ایران در زبانهای ولایتی تجسس کنند احتمال میرود نسلی از آن زبان بدست آید خصوص در فارس (جنوب ایران) که پای تخت کیان بوده خط میخی در نوشتن صعب است و شاید خط تحریری آسان وغیر از خط موجود کتیبه ها بوده۔

(۳) زبان پهلوی[1] از ابتدای سلطنت اشکانیان (۸۵ قبل از میلاد) تا آخر سلطنت ساسانیان (۲۱ هجرت) در ایران رایج و زبان عام و ادبی بود و بعضی از مؤلفات زمان ساسانی الکنون هم نزد زردشتیان ایران و هند موجود است۔

حروف تهجی خط پهلوی این است که هر حرفی چندین حرف خوانده میشود:۔

[1] لفظ پهلوی بر فارسی اسلامی هم اطلاق می شود چنانچه فردوسی گوید۔ ز من گشت دست فصاحت قوی۔ بپرداختم دفتر پهلوی۔ مقصودش از دفتر پهلوی شاه نامه است که در زبان عام امروزی است (منه)

ا ـ آ ـ هـ ـ خ ـ ان ـ آن ـ
او ـ آو ـ وغیر آنها
ب ـ د ـ گ ـ ی ـ ج ک وغیرانها.
پ ـ ف ـ و
ت ـ ث ـ د ـ ذ ـ
د ـ ک ـ ی ـ ب
چ ـ ج ـ ذ ـ ز ـ ژ ـ پ ـ ف ـ
و ـ
ل ـ ـ ر ـ ل
ـ ـ ز
ـ ـ غ
ـ ـ ک ـ گ

ـ ـ م
ا ـ ـ ن ـ د ـ ر ـ ل
ی (معروف ومجهول)
ـ ـ س ـ یک ـ جد وغیرانها.
ش ـ جد ـ ا آ وغیرانها
آئی ـ آای وغیرانها
س ـ ی
ا ـ آ ـ جد وغیرانها.
اُ ـ آن آد وغیره انها.

اگرچه خط پهلوی به خط اوستا شبیه است لیکن برخلاف آن بی اعراب ومبهم است وگاهی یک حرف چندین آواز میدهد مثلاً حرف الف (ـ) گاهی الف وگاهی یکی ازاین حروف خوانده میشود.

اج ـ جد ـ وج ـ کد ـ دک ـ ی ی ـ ید ـ یک ـ کب ـ جک ـ کج ـ بد ـ دب ـ
بی ـ بب ـ

تاحال معلوم نشده چرا ایرانیان زمان اشکانی وساسانی با آن درجه علم وهنر وسلطنت بزرگی که داشتند چنان خط بد مبهمی را اختیار کردند ودر واقع تبدیل ایرانیان بعد از اسلام خط پهلوی را بخط عربی بی سبب نبوده که تبدیل به احسن شده یکی از نقایص بزرگ خط پهلوی کلمات هوزوارش آن است یعنی کلماتی که سریانی است وفارسی خوانده میشود مثلاً مادر را ام مینوشتند که در سریانی معنی مادر است اما مادر میخواندند نه ام

گوشت را بِسرا مینوشتند که سریانی است و گوشت میخواندند. خط پهلوی
از خط اهل آشور (بین النهرین) که سریانی بود گرفته شده و بسیاری از کلمات
سریانی را بحال خود گذاشتند و ترجمهٔ فارسی آن کلمات را میخواندند. نظیر آن در زبان
انگلیسی موجود است که بعضی کلمات لاطینی و یونانی را مینویسند و ترجمهٔ انگلیسی آنها را میخوانند
لیره را لیبرا (Libra) مینویسند که یونانی است و پوند (Pound) میخوانند اما در
انگلیسی معدودی از این قبیل کلمات است و در پهلوی چندین هزار است.

(۴) فارسی جدید یا فارسی اسلامی در اوایل اسلام بعد از مسلمان شدن
ایرانیان بتدریج در ایران تشکیل یافت که زبانی است مرکب از پهلوی و عربی که الفاظ پهلوی غالب
است و بعد از حملهٔ چنگیز (۶۱۶ھ) و سلطنت ترکان مغول در ایران (از ۶۱۶ تا ۷۷۱ھ) الفاظ ترکی هم
شریک فارسی گشت. تا در زمان فتحعلی شاه، جلوس ۱۲۱۲ ہجری سلطنت روس در ایران
نفوذ پیدا کرد و تجارت روس در ایران ترقی نمود الفاظ روسی شریک پهلوی و عربی و ترکی شد
و چون شاه مذکور معاهده با ناپلیون شاه فرانسه نموده بود و زبان فرانسه در مدارس ایران
جزء نصاب تعلیم شد و افواج ایران را معلمین فرانسه منظم میکردند قهراً الفاظ فرانسوی هم
راه به فارسی جستند. در فارسی اسلامی در همان وقت تشکیل خط عربی را جای خط پهلوی گرفتند.

فرهنگهای شعری فارسی را ضایع کردند

پس در فارسی چهار زبان ادبی داریم و قریب یکصد زبان ولایتی. حالا
جای سؤال است که در فرهنگ الفاظ چه زبان باید ضبط شود. جواب
این است که چون فارسی عام مقرر ادبی ایران از هزار و یکصد سال قبل تا حال یکی بوده
فرهنگ برای همان لازم است یعنی باید تمام الفاظ شعبهٔ تکلمی و نثری و نظمی فارسی عام مقرر
(چهارم) را در فرهنگ ضبط نمود و در آن نباید الفاظ فارسیهای ولایتی و سه فارسی ادبی قدیم.
(۱) کیانی. (۲) اوستا. (۳) پهلوی بیاید. چه اگر بخواهیم چنین کنیم یا باید تمام الفاظ
فارسی های ولایتی و سه فارسی ادبی را بگیریم در آن صورت فرهنگ ما دارای کرورها
لفظ و متجاوز از صد جلد کتاب خواهد شد و فائده هم نخواهد داشت. و اگر بخواهیم بعضی از
الفاظ فارسیهای ولایتی و سه فارسی ادبی را ترجیح داده بگیریم و باقی را ترک کنیم ترجیح بلا مرجح است
و خلط بی جا در فارسی عام مقرر. اما هزار حیف که فرهنگ نویسان شعری فارسی در الفاظ
فارسی مقرر بسیاری از الفاظ فارسی ولایتی را هم شریک کرده اند و به آن هم اکتفا نکرده

هر قدر بدستشان آمده از الفاظ فارسی پهلوی و اوستا هم داخل نموده اند وحتی الفاظ هوزوارش (سریانی) را هم فارسی دانسته بنام الفاظ زند و پازند در لغت خود ضبط کرده اند ای کاش بهمین قدر اکتفا می نمودند. الفاظ موهومهٔ کتب جعلی مثل دساتیر و دبستان المذاهب و امثال آنها را هم در فرهنگ خود نوشته اند و زبان فارسی را آتش شعلهٔ قلمکاری ساخته اند که بهر دهنی بی مزه است. عجب است که اشعار فارسی بهترین فائده را به آن بخشیده فارسی را زنده ابدی نموده اما فرهنگهای اشعار فارسی بسیاری از فارسی دانان وحتی ادبا را در اشتباه انداخته فارسی را مخلوط با الفاظ مشکوکه و کلمات اجنبیه و الفاظ موهومه نموده است.

شعر فارسی فرهنگ زنده آن زبان است

شاعری فارسی در قرن سوم هجری شروع شد و زود به درجهٔ تکمیل رسید واز آن روز تا حال هر متکلم فارسی یا شاعر است ویا خواننده و شنوندهٔ اشعار و اساس تکلم فارسی مردم همان زبان اشعار است ونتیجه این شد که در مدت یکهزار و یکصد سال چندان فرق در زبان فارسی پیدا نشده و هر فارسی دان نظم ونثر یازده قرن گذشته را می فهمد. این اثر شاعری در فارسی از جهت اصل زبان شعر و کلمات تکلمی ونثری آن است نه از جهت الفاظ متروکه و کلمات ولایتی آن.

گفتیم که فرهنگهای فارسی که تا حال نوشته شده دو دسته است. دستهٔ اول دارای الفاظ مخصوصهٔ شعری است نه الفاظ تکلمی ونثری مستعمله در شعر و دستهٔ دوم دارای تمام الفاظ شعری است و در واقع فرهنگهای فارسی را باید شرح اشعار فارسی گفت نه فرهنگ زبان فارسی چه در دستهٔ دوم آن الفاظ که در اشعار استعمال نشده مذکور نیست

فرهنگ نویسان فارسی برای هر لفظ سند شعری لازم دانستند

در دستهٔ اول فرهنگهای فارسی غیر از الفاظ مخصوصهٔ شعری نبود از این جهت برای اثبات معنی هر لفظ یک سند شعری میاوردند تا از سیاق ترکیب شعر معنی آن لفظ شعری بفهم درآید و چون در دستهٔ دوم فرهنگها الفاظ غیر مخصوص شعری هم مزید شد همان رسم باقی ماند که برای سند معنی هر لفظ غیر شعری هم یک شعر میاوردند باآنکه آن لفظ در تکلم ونثر هم استعمال میشد و سند جملهٔ تکلمی ونثری بهتر بود چه در شعر استعمالات مجازی بسیار است و استعمال لفظی در شعری برای معنی مخصوصی دلیل بر این نیست که آن معنی حقیقی آن لفظ باشد مثلاً اگر لفظ شیر را شاعری

برای پهلوانی استعمال کرده سند نمیشود که پهلوان هم یک معنی شیر باشد. این اشتباه در تمام فرهنگها هست. یک فرهنگ نویس هندی را سراغ دارم که یک شاعر ایرانی دوستش بوده دنخواهش او برای هر لفظ تکلمی شعری میساخته تا آن فرهنگ نویس در سند معنی آن لفظ در کتاب خود درج کند. من در این کتاب (فرهنگ نظام) برای استعمال تکلمی لفظ هر یک جملهٔ تکلمی مثال آورده ام و برای استعمال هر شعبه و طبقه مثال از همان طبقه و شعبه آورده ام و برای الفاظ مخصوصهٔ شعری سند از اشعار آورده ام.

اثبات لغت شعری بودن فرهنگها	برای اینکه خوب واضح شود که تالیف هر فرهنگ برای اشعار بوده از دیباچهٔ چند فرهنگ معتبر سبب تالیف هر یک را نقل میکنیم.

نقل از دیباچهٔ مؤید الفضلا که یک فرهنگ معتبر قدیمی فارسی است: "واین نسخه کافی وشافی است برای خواندن وسبق گفتن شاهنامهٔ فردوسی طوسی وخمسهٔ نظامی وستهٔ سنائی ودواوین خاقانی وانوری وظهیر وعبهری وحافظ وسلمان وسعدی وخسرو وجز آن."

نقل از دیباچهٔ فرهنگ سروری کاشانی که معاصر شاه عباس اوّل صفوی (وفات ۱۰۳۸) است.

"بر رای عالم آرای ارباب فطرت وزهاد وضمیر بیضا تنویر اصحاب فطنت و ذکا مخفی نماند که چون فقیر حقیر کسیر القلب کثیر التقصیر بندهٔ ساهی جانی محمد قاسم ابن حاجی محمد کاشانی المتخلص به سروری در تتبع اشعار بلاغت آثار اکابر بسیار کوشیده بود و در ضمن آن کتب لغات عربی و فرس آنچه درمیان بود دیدا ما چون در تتبع اشعار به لغت فرس بیشتر احتیاج میشد همت بر تفحص آن مصروف ساخته تا به تایید ربانی و توفیق سبحانی در سنهٔ ثمانیه والف شانزده نسخه بدست آمد. وچون از مطالعهٔ نسخ مزبوره بهره مند شد هیچکدام از این بابت نبود که متتبع را از فرس مستغنی سازد بلکه به دیگری نیز احتیاج میافتاد . . . . . به خاطر فاتر با وجود غموم متوالی وهموم متواتر رسید که اگرچه امروز متاع هنر در نهایت کسادی است بلکه هنر بی هنری است لغات معتبرهٔ این شانزده نسخه را بالتمام جمع کرده مکررات عربی و لغات مشهورهٔ سهل را که در نوشتن آنها نفعی نباشد حذف کند واز روی تتبع بسیار انچه به صحت رسیده به ترتیب حروف

درج نماید و بعضی اختلافات که در نسخه واقع شده بقدر احتیاج قید کند و برای اکثر لغات مستشهد
است از اشعار اکابر که از رسائل فرس بنظر رسید و آنچه در تتبع ایشان دیده بنویسد
تا باعث اعتماد باشد."

نقل از دیباچه فرهنگ جهانگیری:-

"اما بعد نگارنده این کتاب و گذارنده این ابواب ابن فخر الدین حسن جمال الدین
حسین انجو چنین گوید که از عنفوان شباب مرا رغبت و میل تمام به خواندن و مطالعه
اشعار قدما بود و در صحبت یاران و دوستان بیشتر اوقاتم صرف مذاکره دواوین
استادان باستان میگذشت چون اکثر اشعار ایشان مشتمل بود بر لغات پارسی و پهلوی و
دری و اصطلاحات وغیرها ناچار بکتب لغات پارسی که آن را فرهنگ خوانند رجوع
میافتاد و بالغت و اصطلاح در اشعار قدما یافته میشد که در هیچ فرهنگی نبود. و آنچه بود
اختلاف بسیار داشت چه صیرفیان رستهٔ دانش و فرهنگ در تحقیق و تنقیح نقد لغات و
اصطلاحات خبط بسیار نموده میان لغت پارسی و عربی تفرقه نکرده بودند. بنا براین
مقصود به حصول نمی پیوست و مطالب ضروری مهمل میماند لهذا داعیهٔ ترتیب کتابی در این
فن شریف مرکوز خاطر فاترم گردید. از کتب نظم و نثر هر لغت غیر مشهوره که بنظرم میرسید
در جزوی چند درج می نمودم. مختصر کلام آنکه قریب به یک قرن که مدت سی سال باشد
بعضی از اوقات و برخی از عمر را صرف تحقیق لغات پارسی و پهلوی و دری و اصطلاحات
وغیرها کردم. از بسیاری تتبع و تفحص چندان لغات و مصطلحات بهم رسید که هیچ
صاحب فرهنگی را دست نداده بود الخ"

نقل از دیباچه کتاب بهار عجم تالیف تیکچند متخلص به بهار:-

"بعد عرضه میدارد . . . . . خاکسار بی اعتبار بهار که این نیازمند را از
بدو شعور تا الآن که سال پنجاه و سوم از عمر طبیعی است بیشتر میل و رغبت به تحصیل کمال تحقیق
اصطلاحات و امثال و لغات فرس و مواقع استعمال و تصرفات استادان
پیشین در خیال بود. علی الخصوص در عنفوان شباب و ریعان جوانی که غالب اوقات طبیعت
بشعر گفتن میکشید و صحبت شعرا در طرز مکالمات ایشان و الزام و تخطئهٔ یکی بر دیگری که
این ترکیب درست نیست و این عبارت خلاف محاوره است و این لفظ بدین معنی

مستعمل نشده و روساختن مخاطب از عدم اقتدار بر ایصال جواب و مساعدت نکردن کتب لغت و شعر بر آن دل را شگفت بر شگفت میاورد و حیرت بر حیرت میافزود بنابر آن میخواست که نسخه ای ترتیب دهد مشتمل بر مطالب مرقوم مع شیئی زایدی که نفعی کامل و فایده ای شامل داشته باشد . . . . . . در عرض مدت بیست سال علی الاتصال بلاانفصال این دیرین آرزو از قوه به فعل آمد و همین خواهش نقاب از رخ برافکند یعنی این مجموعهٔ عجایب و گل دستهٔ غرایب که نامش بهار عجم و عبارت "یادگار فقیر حقیر بهار (۱۱۵۲) ماده تاریخ سال اتمام آن - همانا همگی و تمامی ذخیره ایست از لغات و مصطلحات که از کتب متداوله و شروح معتبره و دواوین و مثنویات متقدمین و متاخرین استنباط و استخراج نموده"

نقل از دیباچهٔ کتاب فرهنگ انجمن آرا، ناصری[1] "چنین گوید فقیر غافل از نهایت و هدایت رضا قلی المتخلص به هدایت که چون از روز شبستان و گاه دبستان باقتضای وزن طبع اعتنا به صحف استادان سلف و اقتفا به کتب موزونان خلف داشتم و غالبا به مطالعهٔ دواوین شعرا مشغولی میرفت - رفته رفته کار تتبع بالا گرفته متدرجاً بر اغلب کتب قوم مظفر گشتم و مفصل گذشتم تا چنان شد که قریب یکصد هزار بیت نخبه و زبدهٔ اشعار بلغای متقدمین و متاخرین را در تذکره های خود "ریاض العارفین" و "مجمع الفصحا المتقدمین والمعاصرین" بخط خود نگاشتم و بر بینندهٔ بینندگان عرضه داشتم - پیدا است که چه مایه دیدن کتب دنور دیدن صحف منظومه و مرقومه باید تا این قدر اشعار از متقدمین و متاخرین انتخاب را شاید و چون مصحح و منقح این کار را استحضار از ضبط لغات و نظم آن گفتار بدین لغات پارسی و تازی منوط و مربوط بود الخ"

ایضاً از انجمن آرا،

"غیر این کتب (که اسم برده شد) فرهنگ دساتیر که از نامهای معتبرهٔ قدیمهٔ اعاظم حکماء و سلاطین باستانی باقی مانده است بعضی لغات پارسی را بهتر از فرهنگ (جهانگیری) و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود (الفاظ فرهنگ دساتیر) مذکور خواهد شد دیگر رساله ای موسوم به خویشتاب مؤبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و گرزن دانش نیز نام یافته - دیگر رسالهٔ زردست افشار که

[1] رضا قلی خان هدایت مؤلف انجمن آرا از بزرگترین ادبای زمان خود بوده و بزرگترین خدمت را به ادب فارسی نموده مؤلفات او شاهکار ادب فارسی است و [illegible] را اگر [illegible] صحیح دانسته [illegible] معتقدهٔ علمای زمان [illegible] بوده را داعیه اصغر گفت - (مؤلف)

داد پویہ ابن ہوش آئین حکیم پارسی بروزگار شاہ ہرمز بن انوشیروان دادگر نگاشتہ واز تحقیقات فرزانگان اشراقی ایران وخشوران باستان بیان میکند۔ دیگر کتاب موسوم بہ چشمۂ زندگی وزندہ رود کہ حکیم فرزانہ زند آزرم پارسی سپاہانی ہم در حکمت واثبات بقای روح ومعرفت روان پایندہ مرقوم داشتہ۔ دیگر رسالۂ موسومہ بہ زورۂ باستانی کہ حکیم آذر پژوہ پارسی زردشتی در تحقیق کلمات زردشت واکوان ارضی وسماوی نگاشتہ است۔ دیگر رسالۂ صد درکہ از کتاب زند وپازند انتخاب کردہ اند۔ ہریک ازاین کتب مشحون است بہ حقایق وانا پسند ولغات پارسی سودمند ...... ولغات دبستان وغیرہا ہمہ حاضر است کہ با این اسباب تصحیح لغات بہ سہولت صورت تنقیح خواہد پذیرفت"۔

پس معلوم شد ہرچہ فرہنگ فارسی نوشتہ شدہ برای اشعار بودہ واگر فرہنگ نویسی بالتبع نظری بہ نثر وانشار داشتہ برای الفاظ متروکہ نثر بودہ نہ الفاظ مستعمل وتکلمی آن۔

فرہنگ نویسان شعری فارسی ہرکدام عالم فاضل وادیب بزرگ زبان خود بودہ موافق ضروریات زبان خود بہترین خدمت علمی وادبی را نمودہ اند وما علاقہ مندان بہ زبان فارسی از ایشان کمال تشکر را داریم۔

تشکر از خدمت ہند بہ زبان فارسی

از ابتدای قرن پنجم ہجری تا حال کہ قرن چہاردہم است ہمیشہ ہندوستان ہم مثل افغانستان وترکستان وخراسان وری و آذربایجان واصفہان وفارس وامثال آنہا مرکز تالیف وتصنیف نثری ونظمی زبان فارسی بودہ نظم ونثرہای ہند از درجۂ اعلای ادب فارسی است واز تصنیفات مراکز دیگر تالیف فارسی کمتر وپایین تر نیست وزبان فارسی ہمیشہ بہ نثر ونظم خسرو وابوالفضل وفیضی وعرفی وظہوری وطغری وصدہای دیگر فخر خواہد کرد۔ اما در خصوص فن لغت ہندوستان از مراکز دیگر تالیف فارسی پیش افتادہ واغلب کتب لغت (شعری) فارسی در ہندوستان تالیف شدہ۔ آفرین بر خدمت ہندوستان بہ ادب فارسی وشکر اللہ سعیہم۔

مقصود من از بیان نقایص وخلط فرہنگ نویسان اعتراض بہ آن علما رو

و ادبائی که هر کدام سی سال و بیست سال زحمت کشیده فرهنگ نوشته خدمت
به ادب زبان فارسی ما کرده اند نیست بلکه مقصودم گذاشتن اساس لغت نویسی
موافق حاجت امروزهٔ دنیا است تا اخلاف من بر آن اساس عمارت عالیه سازند

ابتدای خلط فارسی با الفاظ اجنبی

از ابتدای فرهنگ نویسی فارسی (قرن پنجم) تا ابتدای قرن یازدهم
اصول فرهنگ نویسی جمع کردن الفاظ متروکه و الفاظ فارسی ولایتی از اشعار بوده
و هر قدر شعراء بر الفاظ مذکوره اضافه کردند حاجت به فرهنگ جدید شد و هر فرهنگ نویس
در دیباچهٔ کتاب خود سبب تالیف خود را همین مینویسد که در اشعار الفاظی هست که در
فرهنگهای سابق نیست و همین سبب تالیف فرهنگ جهانگیری در ابتدای قرن (صد) یازدهم
هجری شد. مؤلف مذکور مثل اغلب مؤلفهای دیگر لغت فارسی شاعر بود و حریص به
زیاد کردن الفاظ فارسی برای آسان ساختن شعر و قوافی آن و چنانچه خود در ذیل لفظ
آذر و جاهای دیگر میگوید از یک پیرمرد زردشتی الفاظ بسیاری از زند و پازند
و اوستا گرفته در فرهنگ خود داخل نموده. عبارت مؤلف مذکور در ذیل لفظ
آذر این است.

«فقیر حقیر که راقم این حروفم پیری از پارسیان را که بر دین زردشت بود
دیدم که جزوی چند از کتاب زند و وستا داشت. چون مرا رغبت و شعف تمام
بجمع لغات فرس بود و در فرس از زند و وستا معتبرتر نیست بجهت تحقیق لغات
با او صحبت میداشتم و اکثر لغاتی که در خاتمهٔ کتاب از زند و پازند و وستا نقل شده
از تقریر آن زردشتی است» زند و اوستا نام یک زبان است و یا زند زبانی نیست
بلکه نوشتن کلمات پهلوی در خط اوستا پازند است. زبان پازند و اوستا از
السنهٔ قدیمهٔ متروکه ایران است و غیر از آنها زبانهای دیگر هم مثل زبان کیانی
و زبان ایل آریا در ایران بوده و این فارسی عام مقرر اسلامی ما بکلی زبان علیحده است
ما چه حقی داریم از السنهٔ دیگر آورده در آن مخلوط کنیم. هر یک از آن السنه برای
خود فرهنگ و دستور لازم دارد که باید در مدارس بزرگ (دار الفنونها) به معدودی
از فضلاء آموخته شود. دیگر این که از کجا پیر مذکور قالب نزده باشد چه از این
قبیل قالبها خیلی زده شد چنانچه در همین دیباچه میخوانید.

گله از مؤلف جهانگیری چندان نیست زیرا او الفاظ زند و پازند و اوستا را در خاتمهٔ کتاب خود نوشته و نسخی از جهانگیری که در ایران و هند بنظر من رسیده هیچکدام (جز یک نسخهٔ خطی که در کتابخانه نواب سالارجنگ بهادر حیدرآباد است) خاتمه ندارد، اگر از این جهت از مؤلف فرهنگ جهانگیری گله مندیم که الفاظ اجنبی را در فارسی داخل کرده از جهت دیگر متشکریم - چه او اول کسی است که ملتفت شده شعرای هر ولایت الفاظ فارسی ولایتی خود را در اشعار فارسی عام ادبی آورده اند از این جهت معنی الفاظ مشکلهٔ هر شاعر را از اهل ولایت او تحقیق می نمود. عبارت دیباچه اش در این باب این است :-

"و بسیاری از لغات که در فرهنگها نشانی از آنها نبود و بهم رسید حل آنها را چاره جز تفحص از اهل دیاری که مصنف و ناظم از انجا بوده یا توطن در آنجا داشته نیافتم. مثلاً لغاتی که از حدیقه و دیوان حکیم سنائی غزنوی قدس سره یافته شد از مردمان غزنی و کابل پژوهش نمودم و آنچه از دیوان حکیم ناصر خسرو و سفرنامهٔ او ظاهر گردید از خراسانیان و بدخشیان تفحص کردم و آن را بشواهد ابیات فصحای شعرا مؤکد گردانیده ثبت ساختم"

اول کسی که زبان فارسی را مخلوط با الفاظ مشکوک و مغلوط و اجنبی نمود محمد حسین بن خلف تبریزی مؤلف برهان قاطع است (سنهٔ تالیف ۱۰۶۲ هجری)

کیفیت برهان قاطع در برهان قاطع علاوه بر الفاظ فرهنگهای اسلاف او الفاظ هوزوارش (سریانی) و الفاظ فارسی اوستا و فارسی پهلوی و الفاظ جعلی دساتیر و دبستان المذاهب هم هست اگر ما از برهان قاطع الفاظ گرفته با آن الفاظ یک صفحه عبارت نویسیم معلوم نمیشود آن عبارت فارسی است یا یک زبان افریقائی. مؤلف برهان قاطع محقق نبوده و مانند مؤلفان فرهنگهای دیگر سی سال و بیست سال زحمت آن کار را نکشیده ملکه خواسته الفاظ فرهنگهای متعدده و الفاظ طبیه و الفاظ (کتب جعلی) دساتیر و دبستان المذاهب و امثال آنها همه را در یک کتاب جمع کند.

عبارت دیباچه برهان قاطع در این باب این است :-

" اما بعد بر رای معنی آرای ارباب دانش و ضمیر آفتاب ضیای اصحاب

ضمیر روشن و ہویدا باشد که چون کمترین بندگان ابن خلف تبریزی محمد حسین المتخلص به برہان میخواست که جمیع لغات فارسی و پہلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند و لغات مشترکه و لغات عربیه و متفرقه و اصطلاحات فارسی و استعارات و کنایات بعربی آمیخته و جمیع فرہنگ جہانگیری و مجمع الفرس سروری و سرمهٔ صفاهانی و صحاح الادویهٔ حسین الانصاری که هر یک حاوی چندین کتاب لغاتند بطریق ایجاز بنویسد و آن بهیچ وجه صورت نمی بست مگر به اسقاط شواهد و زواید و بنا بر آن از آن هر دو دیده پوشیده به لغات و معانی اکتفا و اختصار نمود و همه را جمع نموده جداگانه کتابی ساخت و آن را مسمی به برهان قاطع نموده الخ،،

اگرچه این عبارت "میخواست که جمیع لغات فارسی و پہلوی و دری و سریانی و یونانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند . . . بنویسد" محمل و مهمل است چه نوشتن تمام لغات سریانی و یونانی و رومی در فرهنگ فارسی معنی ندارد اما مقصودش (از تفحص در کتابش) این طور معلوم میشود که تمام آن کلمات طبّی که از طب سریانی و یونانی و رومی در طب فارسی آمده در این کتاب درج میشود و مقصودش از بعضی از لغات عربی آن الفاظ عربی طبّی است و آن الفاظ معرب که از سریانی و یونانی و رومی معرب شده یکی از حروف مخصوصهٔ عربی (ث ح ص ض ط ظ ع ق) را داراست مثل آطریلال که دوائی است . در برهان قاطع الفاظ غیر طبّی عربی نیست مقصودش از لغات زند و پازند الفاظ هوزوارش و الفاظ دساتیر و دبستان المذاهب و امثال آنها است . و مقصودش از پہلوی و دری الفاظ فارسیهای ولایتی است . از تفحص در برهان قاطع مقصودهائی که ذکر کردم معلوم میشود مؤلف برهان در ذیل بعضی از الفاظ مینویسد که از زبان زند و پازند است و در باب الفاظ مجعوله که از کتب مجعوله مثل دساتیر و دبستان و امثال آنها جمع نموده اغلب تصریح نمیکند . من در این کتاب که فرهنگ فارسی عام مقرر است الفاظ زند و پازند برهان را تمام حذف نمودم و در باب الفاظ مجعوله راه تمیز را مقابلهٔ با مواد اصلی برهان قاطع که فرهنگ جہانگیری و فرهنگ سروری است قرار دادم و معلوم است هر لفظی که در دو فرهنگ مذکور و کتب طب نباشد از الفاظ مجعوله است لفظی که در

تکلم ونثر فارسی مانیست وسند شعری ہم ندارد نباید در فرہنگ ضبط شود مؤلف برہان قاطع از خود ہیچ تصرف نکرده جز اسقاط اسناد و شواہد و اختصار بعضی عبارات که از فرہنگہا نقل نموده است - از تطبیق عباراتی که در ذیل ہر لفظ نوشته با کتب مواد ش معلوم میشود اغلب عین عبارت جہانگیری و سروری وغیر آنہا را نقل نموده اگر در معنی لفظی اختلاف میان دو فرہنگ نویس بوده یکی ضد دیگری نوشته مؤلف برہان آن لفظ را مشترک قرار داده ہر دو معنی را مینویسد و اگر لفظی در چندین معنی مجازی بر سبیل اتفاق استعمال شده آن لفظ را مشترک قرار داده معانی حقیقی و مجازی را در عرض ہم بطور معانی حقیقی مینویسد - و اگر در اعراب (تلفظ) کلمہ ای میان اہل لغت اختلاف است ہر دو تلفظ را صحیح مینویسد - بقدری متعبد به نقل است که بعضی اوقات ربط عبارت لاحقه یا سابقه را از دست میدہد مثلاً در معنی لفظ انجلک که مغز خوراکی دارد و در کوہستان فارس عمل آمده آجیل شیرازیان است این عبارت را از ابو اسحاق اطعمه نقل میکند :- "دانه سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون دانۂ امرود - خاصیتش آن است که ہرچند فراش خیال جاروب سبال بر زیلوچۂ ریش زند از پوست آن پاک نتواند کرد"

ابو اسحاق معاصر حافظ بوده وشاعر فکاہی است نظم و نثرش (که طبع ہم شده) تمام در اطعمه و اغذیه است و در آخر دیوانش فرہنگ مضحکی برای الفاظ خوراکی اشعار خود نوشته عبارت مذکوره را صاحب برہان از انجا نقل نموده اما چون ننوشته است از یک مؤلف فکاہی نقل کرده است اسباب اعتراض بسیاری شده از جمله میرزا غالب شاعر بزرگ نیم قرن قبل ہند عبارت مذکوره را در کتاب قاطع البرہان که رد بر بعضی از عبارات برہان قاطع است زبان حنی دانسته مؤلف برہان را مجنون خوانده است - امین الدین که جواب اعتراضات میرزا غالب را در قاطع القاطع داده در مورد عبارت مذکوره عاجز از دفاع شده حمل بر غلط کتابت نموده -

در باب برہان قاطع اعتراضات جزئیه بسیار شده لیکن اعتراض من اساسی است و مقصود من این است که کتاب مذکور را باید کلی از میان

فرهنگ ها بیرون کرد و یک کتاب ناقابل اعتبار دانست اما عجب این است که باوجود
بودن فرهنگ شعری جامعی مثل فرهنگ جهانگیری برهان قاطع نه صرف فرهنگ
شعری فارسی شده بلکه فرهنگ مستند زبان عام فارسی گشته و تاکنون در ایران
و هندوستان مکرر چاپ شده و نسخ خطیش هم در تمام مراکز زبان فارسی بسیار
است در حالتی که فرهنگ جهانگیری فقط یک یا دو مرتبه در هند مغلوط چاپ شده
و نسخ خطیش هم نادر است و سروری تا حال هیچ طبع نشده است. یک سبب شهرت
برهان قاطع آسان بودن پیدا کردن الفاظ در آن است که به ترتیب حروف
تهجی است و حرف اول الفاظ مراعات شده مثلاً لفظ ابر را در حرف الف
نوشته و لفظ ببر را در حرف باء و جهانگیری مراعات حرف دوم را کرده ابر و ببر
هر دو را در باب باء نوشته سروری کاشی مراعات حرف اول و آخر هر دو را کرده است
هر کدام میخواستند در ترتیب لغت خود هم شاعری کنند و طوری ترتیب دهند که
خالی از تجدد نباشد.

از بدبختی زبان فارسی برهان قاطع[1] قاضی و حاکم آن گشته و ادبیات فارسی که
بعد از برهان قاطع بظهور آمده دارای غلط و اشتباه است و در واقع باید در ادبیات
فارسی بعد از برهان قاطع تجدید نظر شود. مؤلف فرهنگ انجمن آرا بر اشکال اضافه
نموده تمام الفاظ برهان قاطع (بجز چند لفظ) را گرفته از خودش هم الفاظ اجنبی
اضافه کرده است. چنانچه از عبارت منقوله از دیباچه اش معلوم شد. تقریب
به یک قرن است که جمعی از ایرانیان سعی دارند الفاظ عربی را از فارسی بیرون کنند
و جای آنها الفاظ فارسی خالص بگیرند و در این باب زحمتها کشیده کتابها نوشتند
اما هر چه الفاظ پیدا کرده اند از برهان قاطع است یا بچه اش (فرهنگ انجمن آرا)
که هیچ محل اعتبار نیست.

عدم امکان بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی

در این دیباچه گنجایش بحث مفصل در باب بیرون کردن
الفاظ عربی از فارسی نیست و همین قدر میگوییم که جای بسیاری
از الفاظ عربی مستعملهٔ در فارسی الفاظ فارسی بدست نمیاید مگر اینکه هیئتی از ادبا،

[1] در سفر گذشتهٔ ایرانم که برای جمع مواد فرهنگ و تفحص در السنهٔ فارسی رفته بودم وقتی با یکی از ادبای مشهور تبادل افکار
می نمودم ذکر برهان قاطع در میان آمد نواقص آن را بیان و اظهار تعجب نمودم که چنین کتابی ماخذ و مستند زبان فارسی شده و آن اندازه مشهور گشته
فرهنگهای مستند را در تحت الشعاع انداخته است. ادیب گفت که اعتقاد به احکام نجوم داشت گفت عقیده ام این است که هنگام تالیف کتاب کوکبش در اوج ...
[illegible]

در تمام ولایات ایران گردش نموده سعی به پیدا کردن الفاظ فارسی بدل الفاظ عربی از زبانهای ولایتی ایران کنند باز بنظر من متعذر است چه همان الفاظ عربی در السنهٔ ولایتی ایران هم جا گرفته الفاظ فارسی را بیرون کرده است من در سفر ایران در آن باب تحقیقات عمیقه نمودم. و اگر بخواهیم از زبان پهلوی که زبان ادبی و عام زمان ساسانیان و اشکانیان بود الفاظ مقصوده را بگیریم هم امکان ندارد چه پهلوی دیگر زبان تکلمی نیست و ادب آن کتب معدوده ایست که تا حال تمام قرائت نشده. و بر فرض قرائت شدن الفاظ معدودی (آن هم مشکوک) بما خواهد داد. کتب پهلوی در دست زردشتیان ایران و هند است و زبان تکلمی ایشان در هند گجراتی است که یک زبان هندی است و هیچ ربط به پهلوی ندارد و زبان تکلمی ایشان در ایران همین فارسی عام مقرر است و یک زبان ولایتی هم دارند که دیگران آن را گبری گویند و خودشان بآن نام دری میدهند. زبانی است مکسر همین فارسی و مخلوط با الفاظ عربی است و دخلی به پهلوی ندارد.

و اگر بخواهیم الفاظ مقصوده (فارسی خالص) را از زبان اوستا بگیریم بی ربط است زیرا آن زبان بکلی متروک و از فارسی ما اجنبی است و از آن زبان صرف یک کتاب کوچک منسوب به حضرت زردشت باقی است و از آن هم معدودی الفاظ میشود گرفت. کتاب اوستا و فرهنگ آن هم در دست من است و از اسباب کار این فرهنگ.

جماعتی که میخواهند الفاظ عربی را از فارسی بیرون کنند الفاظ خود را از برهان قاطع میگیرند. کتاب "پروز نگارش" تالیف میرزا رضا خان بکشلو قزوینی یکی از بهترین کتب این موضوع است. مؤلف مذکور در زمان ناصرالدین شاه

لہ یکی از کتب قدیمهٔ پهلوی کتاب "دین کرت" است که تالیف قرن سوم هجری است. ملا بهمن زردشتی نسخهٔ آن را در سال ۱۷۸۳ ام از یزد به بمبئی برده و مدتها است علمای بزرگ زردشتی هند مشغول خواندن آن هستند اما تا کنون صرف چند صفحهٔ آن را خوانده اند و در حروف اوستا با ترجمهٔ انگلیسی چاپ کرده اند. چندین سال عمر خورشیدجی کاما در خواندن چند صفحهٔ آن صرف شد پشوتن که عالم بزرگ زردشتی بود عمرش را در همان صرف کرد و اکنون دکتر داراب در بمبئی مشغول خواندن باقی آن است یکی از علمای بزرگ زردشتی بمبئی (دکتر مودی) به من میگفت سه ماه تمام در خواندن این کلمهٔ پهلوی "ا ا" که در یک کتاب معتبر بود فکر کردم و آخر فهمیدم که سه حرف متشابه آن کلمه دو نون و یک واو است و قرائت کلمه ن و ن (نینوا) است که فتحه و یاء و الف اعراب بوده و نوشته نشده اند و فقط سه حرف "ن ن و" نوشته شده بود (منه)

قاجار (وفات سنه ۱۳۱۲ھ) سردبیر سفارت ایران در اسلامبول بوده چون آن وقت در سفارت ایران چندان کار سیاسی نبوده آن ادیب محترم سالها وقت خود را ضایع کرده کتاب مذکور را نمونۂ مراتب انشاء فارسی خالص نوشته است. از خواندن آن کتاب درست نمی‌شود تمیز داد که همان فارسی است که میگویند شیرین ترین زبان دنیا است یا یک زبان افریقائی است و نمونۂ فرمان شاهی که در آن کتاب است به فرمانهائی میماند که پادشاه حبشه به اهل زنگبار نوشته است تمام الفاظ کتاب مذکور از برهان قاطع است یعنی معنی هر لفظ آن کتاب را نمیدانید از برهان قاطع بگیرید. الفاظی را که شعرا استعمال کرده اند برای همان اشعار خوبند نه این که جای الفاظ عربی فارسی را بگیرند چه در آن الفاظ (شعری) بسیاری معانی متعدده دارند و ما حق نداریم آنها را مخصوص یک معنی سازیم مثلاً لفظ نواد (که اصلاً موهوم و از دساتیر یا غیر آن است) در برهان سه معنی دارد (۱) سوراخی که در آن چیزها پنهان کنند.

(۲) زیان و ضرر۔ (۳) زبان و لسان۔

صاحب پرورز نگارش لفظ مذکور را برای زبان تنها گرفته است. و اگر لفظ شعری یک معنی دارد آن وقت هم معلوم نیست آن معنی حقیقی است یا مجازی و ما نمیتوانیم آن لفظ را در آن معنی حقیقت فهمیده برای فارسی عام مقرر خود بگیریم مثلاً ما می بینیم شاعری نرگس را برای چشم استعمال میکند و شیر را برای پهلوان اما چون لفظ نرگس و شیر در فارسی تکلمی ما هست میدانیم شاعر در معانی مذکوره مجازاً استعمال کرده و ما هرگز در تکلم و تحریر خود شیر را بطور حقیقت در پهلوان استعمال میکنیم و نرگس را عوض چشم نمیگوئیم اما الفاظ شعری که در تکلم نیست و ما از سیاق شعر معنی برای آنها میتراشیم معلوم نمیشود معانی تراشیده حقیقی است یا مجازی چه از اصل معنی آن لفظ خبر نداریم پس الفاظ قدیمۂ شعری را باید مخصوص همان شعر دانست. بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی فائده برای فارسی ندارد بلکه مضر است چه فارسی هر چه از عربی گرفته نفع برده و خود را زینت و وسعت داده است از اول اسلام تا حال عربی زبان علمی تمام مسلمانان بوده و حالا که فارسی زبان علمی وزارت معارف (در مدارس

ایران) اشتباه از ہم مدارس قدیمہ پر از طلابی است کہ عربی زبان علمی شان است وایرانیان تمام الفاظ علمی خود را از عربی گرفتہ اند۔ از ابتدای حدوث فارسی امروز ما کہ ابتدای قرن سوم ہجری بود تا حال کہ قرن چہاردہم است زبان فارسی مثل فرزندی در کنار مادر جنس عربی پرورش یافتہ و آن مادر فرزند را بکلی بمیل وطبیعت و شباہت خود در آوردہ است۔ تربیت یک ہزار و یک صد سالۂ مادر فرزند خود را شوخی نیست ومیشود فہمید کہ این فرزند حالا دیگر از خانوادۂ سامی محسوب است واز عائلۂ اصلی خود آریا دور شدہ است۔ از ہمین جہت است کہ در بیست سال گذشتہ کہ ایام ترقی ایران (در سایۂ مشروطہ) بودہ ہرچہ الفاظ در فارسی گرفتہ شدہ عربی است ونادراً از خود فارسی اخذ گشتہ است۔ این است بعضی الفاظ جدیدہ کہ در ایام مشروطۂ ایران وضع شدہ است۔ بدون ترتیب تہجی ذکر میشود:۔

”مشروطہ۔ معارف۔ جمہوری۔ استبداد۔ مستبد۔ استخدام۔ مستخدم۔ ارکان حرب۔ رئیس الوزراء۔ وزیر۔ وزراء۔ مدرسہ۔ معلم۔ مدرسۂ ابتدائی۔ مدرسۂ متوسطہ۔ مدرسۂ دار الفنون۔ عدلیہ۔ ہیئت۔ ہیئت منصفہ۔ مجلس شورای ملی۔ وکیل مجلس۔ رئیس۔ اعضاء مجلس۔ اعزامیہ۔ ابلاغیہ۔ اعضاء۔ اعتصاب۔ مصاحبہ۔ تخصص۔ متخصص۔ تفتیش۔ مفتش۔ قانون۔ ادارہ۔ دایرہ۔ بلدیہ۔ ولایت۔ ایالت۔ نظمیہ۔ وزارت داخلہ۔ وزارت خارجہ۔ وزارت فواید عامہ۔ وزارت مالیہ۔ مالیات مستقیم۔ مالیات غیر مستقیم۔ جریدہ۔ مجلّہ۔ استعفاء۔ مستعفی۔ استقراض۔ استہلاک۔ حزب۔ احرار۔ اجتماعی۔ انقلابی۔ انقلاب۔ اعتدالی۔ امنیہ۔ طیارہ۔ تکامل۔ اتمام حجت۔ انتحار۔ اعانہ۔ قوۂ مجریہ۔ قوۂ مقننہ۔ مبعوث۔ توضیح۔ تذکرہ۔ تمدید۔ موفق۔ موفقیت۔ تعلیق۔ معلق۔ تجدید۔ تقدیر۔ تقدیس۔ جلب توجہ۔ تبعید۔ متحد المآل۔ نظام وظیفہ۔ ملت۔ عرض حال۔ بدایت۔ فوری۔ تسریع۔ عمل۔ کفیل۔ مستشرق۔ لایحہ۔ خطابہ۔ رسمی۔ نابغہ۔ دولت۔ علاقہ مند۔ (معانی جدیدۂ الفاظ فوق را درہمین فرہنگ موافق حروف تہجی ہر لفظ بہ بینید) بعضی از الفاظ مذکورہ در معانی سابق خود ہم استعمال میگردند و بعضی درہمان معانی جدیدہ استعمال میشوند۔

طریق گرفتن الفاظ جدیده برای فارسی

در این شکی نیست که فارسی محتاج بالفاظ جدیده است. چه فارسی زبان علمی شده و در مدارس جدیدۂ ایران علوم در فارسی تدریس میشود و باید تمام علوم و فنون مغربی در فارسی ترجمه شود و در آینده اهل زبان فارسی در آن تصنیفات کنند. اما راه گرفتن الفاظ جدیده اخذ الفاظ مشکوکه یا اجنبیه فرهنگهای شعری نیست. باید دولت ایران در وزارت معارف مجلس وضع لغت تشکیل دهد و آن مجلس از سبک کار مجالس وضع لغت السنۂ علمیۂ دنیا مطلع شده موافق مزاج فارسی لغات وضع کند و الفاظ جدیده را یا از خود فارسی (بقانون السنۂ آریائی) بترکیب کلمات بدست آورد و یا از عربی که حالا کمال مناسبت را با فارسی دارد و دایۂ آن است بگیرد.

در زبان فارسی الفاظ بسیطه کم است و الفاظ مرکبه بسیار است مثلاً در امر ازدواج فقط دو لفظ بسیط (زن و شوهر) هست و باقی الفاظ لازمۂ ازدواج از ترکیب یکی از دو لفظ مذکور با الفاظ دیگر مثل برادر زن. برادر شوهر پدر زن. مادر زن و غیر آنها پیدا شده است و حالا هم اگر بخواهیم الفاظ درست کنیم از ترکیب دو کلمه باهم کلمۂ ثالث پیدا میشود. در تمام السنۂ آریائی الفاظ مرکبه بسیار است و هر لفظ جدید علمی که وضع میکنند مرکب است. اهل اروپا در وضع الفاظ جدیده از ترکیب استفاده میکنند چه السنۂ آنها هم مثل فارسی از خانوادۂ آریائی است. در السنۂ آریائی کلمات بسیاری است که مقدم یا مؤخر کلمه دیگر شده از مجموع کلمۂ سوم با معنی دیگری پیدا میشود. مثلاً (در فارسی) از لفظ دل (که اسم است) و افروز (که فعل امر است) دل افروز (خوش حال کننده) پیدا شد و از لفظ ستم (که اسم است) و لفظ گار (که حرف است) ستمگار پیدا شد. و کذا الفاظ بسیار دیگر.

کلماتی که مقدم واقع میشوند اغلب حروف و اسمایند. مثال مقدمهای حرفی. باوفا. باحیا. باهوش. (در امثلۂ مذکوره لفظ با مقدم است) بی حیا. بی نوا. بی حال. بی هوش (لفظ بی مقدم است)
برپا. برتر. برآورد. برحق (لفظ بر مقدم واقع شده است)

پس مانده ـ پس انداز (لفظ پس مقدم است)
در پرده ـ در کار ـ در پیش ـ درهم (لفظ در مقدم است) نا امید ـ نا آزموده ـ نا اهل ـ ناسازگار ـ نا محرم ـ (لفظ نا مقدم است)

مثال مقدمهای اسمی ـ باز خواست ـ باز پرس ـ باز یافت (در امثلهٔ مذکوره لفظ باز که اسم است مقدم واقع شده است) خودبین ـ خودپرست ـ خودرو ـ خودپسند (لفظ خود مقدم اسمی است) خوش گل ـ خوش زبان ـ خوش وقت (خوش مقدم اسمی است)ـ

شاه راه ـ شاهکار ـ شاهباز ـ شاه توت ـ (شاه مقدم اسمی است)ـ

کلماتی که مؤخر واقع میشوند اغلب افعالند وحروف واسما رهم گاهی مؤخر واقع میگردند

مثال مؤخرهای فعلی ـ دل آزار ـ مردم آزار ـ (لفظ آزار فعل امر مؤخر واقع شده است) زور آزما ـ جنگ آزما ـ بخت آزما (آزما مؤخر فعلی است) جهان آفرین ناز آفرین ـ نوش آفرین (آفرین مؤخر فعلی است)ـ

دست آموز ـ نو آموز (آموز مؤخر فعلی است) ـ پا انداز ـ دست انداز (انداز مؤخر فعلی است)

مثال مؤخر حرفی ـ توانا ـ بینا ـ گویا ـ شنوا ـ (الف مؤخر است) گفتار رفتار ـ کردار ـ پدیدار (آر مؤخر حرفی است)ـ

مثال مؤخر اسمی امن آباد ـ رحمت آباد ـ علی آباد (آباد مؤخر اسمی است)

اساس زبان فارسی بر ضم کردن دو کلمه (اسم یا فعل و یا حرف) و ساختن کلمهٔ سوم با معنی است پس مجلس وضع لغت وزارت معارف برای احداث الفاظ علمیه واکتشافیه وتمدنیه اشکالی نخواهد داشت و با همان قانون اساس زبان فارسی میتواند هر قدر لفظ بخواهد وضع کند و لازم نیست الفاظ مشکوکهٔ فرهنگهای شعری را بگیرد.

طریق دوم از برای وضع کردن الفاظ جدیده برای فارسی اخذ و وضع از عربی است ـ لسان عربی یکی از سه زبان مهم (عربی ـ عبرانی ـ سریانی) سامی است که با السنهٔ آریا مناسبتی ندارند و الفاظ سامی اغلب بسیطات و مرکبات آنها قلیل است ـ و در عربی از روی قاعدهٔ

اشتقاق میشود کلمات بسیطهٔ جدیده پیدا کرد چه از یک مصدر بیشتر و بیش از یک صد و گاهی بیش از ... کلمه پیدا کرد مثلاً از لفظ ضرب که مصدر ثلاثی مجرد است سیزده صیغهٔ ماضی و یازده صیغهٔ مضارع و شش صیغهٔ اسم فاعل و شش اسم مفعول و یازده امر و هکذا صیغ نهی و جحد و نفی و استفهام پیدا میشود و صیغ مبالغه و صفت مشبهه و اسم تفضیل و اسم آله و اسم زمان و مکان هم هست و چون ثلاثی مجرد را به ابواب ده گانه (افعال. تفعیل. مفاعله. تفعل. تفاعل. استفعال. انفعال. افتعال. افعلال. افعیلال) بریم از هر یک قریب به عدد صیغ ثلاثی مجرد صیغه پیدا میشود. اگرچه تمام مشتقات یک مصدر عربی استعمال نشده اما در مقام حاجت و وضع میتوانیم هر مشتقی را استعمال نمائیم.

مصر عرب در ترجمهٔ علوم مغربی اشکالی برای خود نمی بینند. چه زبان عربی هر لفظ بسیطی بخواهند میدهد و بمناسبت معنی هر چیز میشود در عربی لفظ برای آن پیدا کرد. ایرانیان هم در این ایام ترقی (مشروطه) خود بسیاری از الفاظ جدیدهٔ عربی را از جراید مصری گرفته اند. حالا فرض بفرمائید آلتی اختراع میشود که کارش ضرب (زدن) باشد میتوانیم فوراً اسم بسیط ضارب (اسم فاعل) را به آن بدهیم و اگر کار ضربش در کمیت یا کیفیت زیاد است آن را ضرّابه (صیغه مبالغه) گوئیم و اگر آلت ضرب است مضراب یا مضربه (اسم آله) گوئیم و اگر محل ضرب است مضرب و هکذا بمناسبت معنی مشتقی در آورده نام دهیم.

دبستان المذاهب و دساتیر آسمانی

مؤلف فرهنگ جهانگیری (ابتدای قرن یازدهم هجری) اول بدعت خلط الفاظ اجنبی با فارسی را گذاشته از پیر زردشتی الفاظ بسیاری بنام زند و پازند و وستا گرفته خاتمهٔ لغت خود قرار داده و فرهنگ نویسان بعد از او الفاظ مذکوره را در اصل فرهنگ داخل نموده سعی به پیدا کردن الفاظ دیگر هم نموده اند. در وسط همان قرن یازدهم کتابی تالیف شده که الفاظ جدیدهٔ بسیار به فرهنگ نویسان شعری فارسی داده و از آن فرهنگها راه به ادب فارسی یافته زبان مذکور را مخلوط و ضایع ساخته. کتاب مذکور دبستان المذاهب است که تا امروز از کتب عجیب و شگفت است مؤلف آن که نام خود را در هیچ جای کتاب ذکر نکرده درویش سیاحی بوده در تمام هند سیاحت

کرده از اہل ہر مذہب ہر چہ شنیده نوشتہ است مواد کتاب مذکور روایات لسانیۂ اہل ہر فرقہ از مذاہب مشہور گذشتہ زمان اوست وخود کتاب مثل کتاب عجایب المخلوقات مرکب از دروغ و راست است و دروغش ہم در شیرینی و اعجاب خوانده کمتر از راستش نیست. درویش مذکور با درویش پارسی (ایرانی زردشتی ساکن ہند) مدتہا محشور بوده از آنہا روایات عجیبہ گرفتہ در کتاب خود ثبت نموده در آن روایات الفاظ جدیدۂ بسیاری ذکر شده کہ در فرہنگہای شعری سابق بر او نیست۔

چون مؤلف در کتاب خود نام خود را ننوشتہ در اسم وی اختلاف است بعضی (مثل جان ملکم در کتاب تاریخ ایران) او را شیخ محسن کشمیری متخلص بہ فانی دانند و مؤلف مآثر الامرا نام او را ذوالفقار اردستانی (اصفہانی) مؤبد تخلص دانستہ ملا فیروز (زردشتی) در دیباچۂ دساتیر نامش را میرذوالفقار علی ثبت کرده است۔ در حاشیۂ نسخۂ خطی دبستان کہ نزد من حاضر و تاریخ کتابتش سنہ ۱۲۱۰ ہجری است نام مؤلف را "میر ذوالفقار علی الحسینی المتخلص بہ ہوشیار" نوشتہ است۔ حاشیۂ مذکور کہ در صفحۂ آخر کتاب است خط خود کاتب است ۔ و در این کہ مؤلف دبستان اصفہانی نبوده حرفی نیست چہ زبان کتاب اصفہانی نیست بلکہ فارسی ہندی است پس کشمیری است یا اہل جای دیگر ہند است ۔

دساتیر آسمانی کتابی است مرکب از پانزده رسالہ و ہر رسالہ منسوب بہ یک پیغمبر ایران قدیم است رسالۂ اول منسوب بہ مہ آباد و رسالۂ آخر منسوب بہ ساسان پنجم است کہ در زمان خسرو پرویز بوده است۔ رسالۂ زردشت رسالۂ سیزدہم دساتیر است۔ کتاب دساتیر در زبانی نوشتہ شد کہ نہ زبان اوستا است و نہ پہلوی و نہ کیانی و نہ فارسی ہای ولایتی ایران و مؤلف رسالۂ آخری (ساسان پنجم) ہم ترجمہ بہ فارسی مخصوصی نموده کہ ہمہ چیزش مثل فارسی اسلامی است مگر جای الفاظ عربی الفاظ فارسی خالص است و شرحی ہم در ہمان زبان مخصوص بر کتاب مذکور نوشتہ است اول شبہہ ای کہ در باب دساتیر پیدا میشود ہمان ترجمہ است چہ فارسی زمان ساسان پنجم (عصر خسرو پرویز) پہلوی بوده نہ فارسی امروزہ (فارسی اسلامی) پس اگر بگوئیم ترجمۂ مذکور را میرزا رضاخان کمبلو (مؤلف پروز نگارش) از برہان قاطع الفاظ گرفتہ

کرده است. مناسب تر است از این که بگوییم ساسان پنجم در زمان خسرو پرویز نموده بلکه ترجمهٔ کتاب دساتیر از کتاب پروز نگارش هم به فارسی اسلامی نزدیکتر است و عجب این که لفظ دساتیر جمع عربی است چه بقانون فارسی باید دستورها گفته شود نه دساتیر۔ نسخهٔ کتاب دساتیر در زمان فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۲ھ) در اصفهان پیدا شد و روایت تفتیش این طور است۔

"ملا کاووس زردشتی هندی از طرف زردشتیان هند برای تحقیق سال شمسی قدیم به ایران رفت و در اصفهان یک کتاب فروش آقا طاهر نام نسخهٔ دساتیر را نزد او برد نام کتاب گبری آورده به او فروخت و او نسخهٔ مذکور را به هندوستان رسانید ملا فیروز[له] فرزند ملا کاووس مذکور در مقام اشاعهٔ کتاب مذکور برآمده به انگلیسهای فاضل هند مثل ڈنکن و جان ملکم نشان داده از ایشان در باب انتشار آن استمداد نمود. مستر ڈنکن مشغول ترجمهٔ آن به انگلیسی شد و ملکم (که سفیر انگلیس در ایران هم بوده کتاب تاریخ ایران را نوشته است) رای داد که اصل نسخه چاپ شود تا آرای علما در باب صحت و سقم آن بدست آید۔ ملا فیروز آن را با مقدمه و فرهنگ بطبع رسانده و ترجمهٔ انگلیسی آن را هم با تمام رسانیده طبع نمود چه عمر ڈنکن به ختم ترجمهٔ آن وفا نکرد" اصل و ترجمه هر دو از مطالعهٔ من گذشته است قبل از پیدا شدن این نسخهٔ مذکوره در هیچ جا ذکری از دساتیر نیامده مگر در کتاب "شارستان چهار چمن" تالیف بهرام فرهاد زردشتی که در زمان اکبرشاه و جهانگیر (اوایل قرن یازدهم هجری) بوده۔ در کتاب دبستان المذاهب و برهان قاطع هم ذکر دساتیر هست۔

ظن غالب این است که دساتیر در زمان پادشاه بزرگ اکبرشاه (وفات ۱۰۱۴ھ) ساخته شده۔ چه آن پادشاه بزرگ میل مفرط به تحقیق و تفحص در علوم و مذاهب داشت و علمای مذاهب هند و زردشتی هم در دربار او موجود بودند و هر یک کلی و جزئی اصول و فروع و علوم مذهب خود را به شاه عرضه میداشت و یک دسته از ادبیات عصر اکبری ترجمهٔ فارسی کتب مذاهب است چنانچه از رجوع به "آئین اکبری" و "اکبرنامه" و تواریخ دیگر آن شاهنشاه بزرگ معلوم میشود۔ موافق بیان دبستان شاهنشاه اکبر علمای زردشتی ایران را هم بدربار خود خواسته از ایشان تحقیقات می نمود و

له۔ این ملا فیروز همان است که مثنوی "جارج نامه" را در تاریخ فتوحات انگلیس در هند ساخته است۔ کتاب مذکور چاپ شده بنظر من هم رسیده است سبک جارج نامه همان سبک شاهنامهٔ فردوسی است (منه)

نام یکی از ایشان اردشیر بوده و چند نفر از ایشان از کرمان آمده بودند برای اثبات اینکه در ایران قدیم و مذهب زردشتی علوم اسلامیه موجود بوده از روی کتب اسلامیه مطالب اخذ و دساتیر ساخته شد. بعد از اکبرشاه و جهانگیر عکس العمل شروع شد و کتاب دساتیر از اهمیت افتاد تا بعد از آمدن انگلیس به هند و توجه مستشرقین به ادبیات و علوم قدیم ایران باز دساتیر به بازار دنیا خودنمائی کرد و شاید نسخۂ ملاکاووس در اصفهان جزء کتابهائی بوده که لشکریان نادرشاه از هند (غارت کرده یا خریده) به ایران برده اند. و از آن قبیل نسخی که همراه نادر از هند به ایران رفته در اصفهان و طهران بنظر من متعدد رسیده و در کتابهای من هم هست.

ترجمۂ فارسی دساتیر در فارسی اسلامی است که از عربی متاثر است و نمیشود مال زمان خسرو پرویز (قبل از اسلام) باشد زبان اصلی دساتیر از هیچکدام از فارسیهای ادبی (کیانی. اوستا. پهلوی) قدیم نیست و در ترکیب جمله هم از عربی متاثر است برای نمونه چند آیه از رسالۂ اول دساتیر (رسالۂ مه اباد) با ترجمۂ ساسان پنجم درج میشود

(۱) "(اصل) هوز امیم فه مزدان هرز هرماس ونماس هرشیو هر دیور"

(ترجمه) "پناهیم به یزدان از منش و خوی بد و زشت گمراه کنندۂ براه ناخوب برندۂ رنج دهندۂ آزار رسانندہ"

در آیۂ مذکوره ترجمه که عین فارسی امروز ما است نه پهلوی زمان خسرو پرویز و اصل هم محرف فارسی امروز ما است چه هوز امیم بجای پناهیم و فه بجای به و مزدان بجای یزدان و هز بجای از وکذا باقی الفاظ و اصل ترکیب جمله همان ترکیب فارسی امروز است.

(۲) (اصل) "فه شید شمتای هرشنده هرششکر نرمربان فراهیدوس" (ترجمه) "بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر"

در اصل مذکور فه بجای به و شید بجای نام و شمتای بجای ایزد و هرشنده بجای بخشاینده و هرششکر بجای بخشایشگر و نرمربان بجای مهربان و فراهیدوس بجای دادگر است. هرشنده محرف بخشنده و هرششکر محرف بخشایشگر و نرمربان محرف

مهربان معلوم میشود.

(۴") (اصل) بین انجام مزد امر لهٔ دوام شالشت چمراکه ا دجم هوکه یا ر د."

(ترجمه) بن بود ایزد نتوان دانست چنانکه هست جز او که یابد." له دوام محرف ستوان. شالشت محرف دانست. هو محرف او. که یار د بمعنی که تواند همان فارسی امروز ما است.

(۶") (اصل) جذ آگام و انتام و ساتو و دشمرو هشود و توشرو فیترو میتر و نودن و پورن و شای و سای و دهاس و دهاس و اس و انجام و بام آ ذ."

(ترجمه) جز آغاز و انجام و انباز و دشمن و مانند و یار و پدر و مادر و زن و فرزند و جای و سوی و تن و تن آسا و رنگ و بوی است."

در اصل مذکور جذ محرف جز. آگام محرف آغاز. انتام محرف انجام. ساتو محرف انباز. دشمر محرف دشمن. هشو محرف مانند. توشر محرف یار. فیتر پدر. میتر مادر. نودن زن. پورن فرزند. شای جای. سای سوی. دهاس تن. دهاس واس. تن آشا. انجام رنگ. بام بوی. اد است است.

پس اگر بگوئیم فارسی اصل دساتیر محرف همین فارسی امروزی ما است حدس درستی است. مثلاً شما این جملهٔ "آدم خوبی است" را این طور محرف کنید "هو پرد سوتی آد" یا این طور محرف سازید "سوترک خوسی آسگ" همان فارسی دساتیر میشود.

کتاب دساتیر در خط فارسی امروز که خط عربی است پیدا شده خط مخصوصی مثل اوستا و پهلوی و کیانی ندارد.

چون جعلی بودن دساتیر و روایت و قصص بودن دبستان نزد ادبار و مستشرقین امروز دنیا مسلم است محتاج به تفصیل و بحث زیاد در این مسئله نیست و مقصودم بیان این است که در این فرهنگ فارسی عام مقرر الفاظ دبستان و دساتیر گرفته نمی شود." [۱]

نقایص دیگر فرهنگ های شعری

دستهٔ اول از فرهنگ نویسان شعری فارسی الفاظ اجنبی را در فارسی داخل نموده اند و دستهٔ دوم تمام الفاظ دستهٔ اول را گرفته

[۱] مخفی نماند که علمای پارسی (زردشتی)، هندوستان از یک قرن به این طرف خدمات ذی قیمت به احیای السنهٔ قدیمهٔ ایران نموده اند و اکنون هم جمعی از پارسیان هند در همان زمینه مشغول کارهای نمایان هستند. در مستقبل قریب که ادبای ایران هم توجه به السنهٔ قدیمهٔ ایران خواهند نمود خدمات عالیهٔ علمای زردشتی هند را تقدیر کرده با ایشان اتحاد مساعی خواهند ساخت (مؤلف)

الفاظ تکلمی و نثری اشعار را هم بدست آورده اند لیکن چند اشتباه کرده اند:-

(۱) هر قدر از الفاظ مرکبه در اشعار یافته اند در لغت نوشته اند یعنی علاوه بر این که هر یک از آن دو لفظ (یا بیشتر) مرکب شده را بجای خود ضبط کرده اند مرکب را هم علیحده نوشته اند در حالتی که مرکب غیر از معنی آن دو لفظ (یا بیشتر) معنی دیگری ندارد (مثلاً لفظ آب را در باب الف نوشته اند و لفظ خوردن را در باب خار و باز لفظ مرکب "آب خوردن" را هم در باب الف نوشته اند. یا مثل لفظ آب و لفظ چاه هر یک را بجای خود نوشته معنی کرده اند و باز لفظ مرکب "آب چاه" را هم در باب الف نوشته اند و فرهنگهای خود را پر کرده اند از الفاظ مکرر.

در این شکی نیست که مرکب بر دو قسم است (ا) ترکیب دو لفظ بمجرد ترکیب نحوی در جمله بدون اینکه معنی ثالثی پیدا شود مثل آب چاه. درخت بید. رقص کردن در مثالهای مذکوره از ترکیب معنی سومی پیدا نشده هر یک از الفاظ مرکب بمعنی خود باقی است.

(ب) ترکیب دو لفظ یا بیشتر با پیدا شدن معنی سوم مثل آئینۀ آسمان بمعنی آفتاب. زمین خوردن بمعنی افتادن. آب در پی کسی ریختن بمعنی تفال به سلامت برگشتن از سفر.

در مثال های مذکوره معنی سومی از ترکیب پیدا شده و این قسم مرکبات باید در فرهنگ ذکر شود چه در فارسی از این قبیل مرکبات بسیار است. اما مرکبات دستۀ اول را نباید در فرهنگ آورد چه تکرار صرف است چون اغلب فرهنگ نویسان دستۀ دوم اهل هند بوده اند و در عصر ایشان فارسی زبان تکلمی هند نیست. اغلب استعمالات شعری هر لفظ را هم نوشته اند و کتب ایشان را باید شرح اشعار گفت نه فرهنگ شعری.

اگر بفرهنگ ارمغان آصفی که تالیف همین عصر است رجوع کنید این مرکبات و استعمالات آب را می بینید با شواهد شعری:-

آب آشامیدن. آب آمدن. آب آوردن. آب افتادن. آب افشاندن
آب افگندن. آب انداختن. آب ایستادن. آب باریدن. آب بخشیدن.

آب برداشتن. آب بردن. آب گرفتن. آب برنده. آب سرچشمه بریدن.
آب بستن. آب درجوی بودن. آب در چیزی بودن. آب پاشیدن. چیزی را
آب پنداشتن. پیچیدن آب. آب پیمودن. آب جستن. آب چشیدن. آب
چکانیدن. آب چکیدن. آب خواستن. آب خوردن. آب دادن
آب داشتن. آب در آمدن. آب دویدن. آب دیدن. آب راندن.
آب رسانیدن. آب رفتن. آب ریختن. آب زدن. ساختن آب.
آب بیرون کردن. آب را سپردن. آب شدن. آب شناختن. آب طلبیدن
آب کردن. آب کشیدن. آب منجمد گداختن. آب از جائی گذشتن. آب گردانیدن
آب گردیدن. آب گرفتن. آب ماندن نشستن آب. آب نمودن. آب نوشیدن
آب هشتن"

هیچ فرهنگ این دسته از این عیب که تطویل بلاطایل است خالی نیست.

(۲) فرهنگ نویسان این دسته استعاره و مجاز مرسل را اشتباه بکنایه
نموده همه جا برای مجاز لفظ کنایه استعمال کنند مثلاً در ذیل لفظ "آفتاب سوار" نویسند
کنایه از مردم سحرخیز. در حالتی که کنایه استعمال لفظ در معنی حقیقی خودش است مثل
استعمال لفظ "مهمان نواز" در سخی چه سخی واقعاً مهمان نواز است و در لفظ "آفتاب سوار"
معنی حقیقی اراده نشده و مرد سحرخیز سوار بر آفتاب نیست بلکه تشبیه به سوار شده لفظ
مشبهٌ به در مشبّه استعمال شده و استعاره است. این اشتباه را فرهنگ
نویسان دستهٔ اول هم کرده اند مؤلف جهانگیری در خاتمهٔ کتاب خود تمام
استعارات را کنایات گفته است عجب این است. که سروری کاشی خاتمهٔ کتاب
خود را "باب الاستعارات" نام داده اما در ذیل الفاظ معنی مجازی را کنایه گفته است

برای توضیح مطلب تعریف کنایه و مجاز را موافق علم بیان می نویسیم

اگر لفظ در معنی اصلی (موضوع له) خود استعمال شود حقیقت است مثل
استعمال لفظ شیر در حیوان مخصوص درنده. گاهی همراه معنی حقیقی یک معنی لازم آن
هم هست و بیشتر نظر متکلم در استعمال آن لفظ آن معنی لازم است مثل معنی لفظ مهمان نواز
در این مثال "احمد مهمان نواز است" که همراه آن سخاوت که لازم مهمان نوازی است

فہمیده میشود و بیشتر نظر متکلم بیان سخاوت احمد است اما لفظ در معنی حقیقی خودش استعمال شده نهایت این است که آن معنی لازم هم دارد - این قسم حقیقت را کنایه گویند -

و اگر لفظی در غیر معنی اصلی (موضوعٌ له) خود استعمال شود مجاز است مثل استعمال لفظ شیر در مرد پهلوان در این مثال "امروز شیر حیدرآبادی پهلوان فرنگی را در کشتی زمین زد"

استعمال در غیر معنی اصلی باید با یک مناسبت و علاقه ای باشد - چه لفظ شیر را نمیشود برای درخت استعمال کرد - حالا اگر آن علاقه تشبیه است که معنی غیر اصلی را تشبیه به معنی اصلی کرده لفظ را در آن استعمال کنیم مثل تشبیه پهلوان به شیر درنده و استعمال لفظ شیر برای آن آن را استعاره گویند - و اگر علاقه چیز دیگر غیر از تشبیه است مثل حال و محل و سبب و مسبب و جزء و کل وغیر آنها آن را مجاز مرسل گویند - در این مثال "چراغ را بالا بکش" لفظ چراغ مجاز مرسل است چه مقصود از چراغ اینجا فتیلۂ چراغ است -

پس استعمال هر لفظ در معنی اصلی (موضوعٌ له) حقیقت است و وضع لفظ برای معنی میشود ابتدائی باشد که آن لفظ هیچ نبوده از حروف تهجی ساخته برای معنائی وضع کنند و میشود لفظی را که معنائی داشته باز برای معنی دیگر وضع کنند مثل لفظ نماز که معنایش مطلق دعا بوده در اسلام برای عبادت مخصوصی وضع شده - این قسم الفاظ را در معنی دوم منقول گویند - اگر منقول یا وضع ابتدائی را جماعت مخصوصی کرده باشند آن لفظ را اصطلاح و مصطلح و آن معنی را اصطلاحی و مصطلح هم خوانند - مثل لفظ فعل که معنایش کار و عمل بوده اهل علم صرف آن را برای کلمه ای که معنای مستقل و زمان دارد وضع نموده اند و مثل الفاظی که برای انکشافات و اختراعات جدیده وضع گشته است -

(۳)- فرهنگ نویسان دستۂ دوم استعمالات را اشتباه به اصطلاحات نموده اند - چون دیدند مرکب مخصوصی را چند شاعر استعمال نموده اند آن مرکب را اصطلاح دانسته بهمان نام در فرهنگ خود ضبط کرده اند - مثلاً دیدند چند شاعر

لفظ "آتش رخسار" را در معشوق استعمال کرده اند آن را اصطلاح دانسته بنام کلمۂ علیحده اصطلاحی ضبط نمودند این گونه اشتباه در ہند واقع شده در وقتی که فارسی زبان تکلمی نبوده است۔

(۴) فرہنگ نویسان دستۂ دوم الفاظ تکلمی و نثری اشعار را ہم گرفته اند پس الفاظ کتب ایشان دو دسته شد اول الفاظ مخصوصۂ شعری که از فرہنگہای دستۂ اول نقل کرده اند۔ دوم الفاظ تکلمی و نثری مستعملۂ در اشعار که خود اضافه نموده اند نتیجه این شده که حالت الفاظ فرہنگ ایشان بر غیر اہل زبان مبہم و مجہول است بجہت این که الفاظ را نوشتند و معنی کرده اند و نشان نداده اند که ہر لفظی از چه شعبۂ زبان است تکلم یا نثر و یا نظم در این صورت کسی که اہل زبان نیست و از فرہنگ الفاظ میگیرد ممکن است الفاظ شعری را در تکلم استعمال کند ممکن است الفاظ ضرورت شعری را که مبدلات و مخففات است الفاظ معمولہ مستعمله دانسته در نثر و تکلم خود بیاورد و محل مضحکۂ اہل زبان واقع شود مثلاً اہل فرہنگہا لفظ "آغش" را که مخفف آغوش است در عرض خود آغوش نوشتند و لفظ آبستان را که مزید فیۂ آبستن است یک لفظ فارسی قرار داده اند و ہم چنین لفظ آوا مرخم آواز و صدہا الفاظ دیگر را در حالتی که الفاظ مذکوره (آغش ۔ آبستان ۔ آوا) در غیر ضرورت شعریہ استعمال نمی شوند من در این کتاب (فرہنگ) در ذیل ہر لفظ خصوصیت آن را نوشتم تا غیر اہل زبان ہم اشتباه نکنند۔

جامع نبودن ہیچ فرہنگ فارسی از بیان سابق معلوم شد که ہر فرہنگ فارسی برای شعر فارسی نوشته شده پس جامع تمام الفاظ زبان نیست و علاوه بر آن ہر فرہنگ نویس ہمان الفاظ فارسی اشعار را جمع نموده از الفاظ عربی از این جہت صرف نظر کرده که در زبان عربی فرہنگ جامع بسیار است ۔ پس برای استفادۂ از اشعار فارسی یک فرہنگ عربی ہم لازم است تا از آن دو فرہنگ فارسی مقصود حاصل گردد بعضی از فرہنگ نویسان فارسی مثل مؤلف کشف اللغات (قرن نہم ہجری) و مؤلف مؤید الفضلا (قرن یازدہم ہجری) ملتفت نقص مذکور شده بعضی از الفاظ عربی مستعمل در اشعار را ہم در فرہنگ خود داخل کرده اند و باز فرہنگہای معتبر بعد مثل

فرهنگ سُروری کاشی و جهانگیری و برهان قاطع و انجمن آرای ناصری الفاظ عربی را بیرون کرده اند۔ ریچرڈسن مؤلف لغت فارسی به انگلیسی (اواخر قرن هیجدهم میلادی) اول کسی است که تمام الفاظ قاموس (عربی) فیروزآبادی را هم در فرهنگ فارسی خودش داخل نموده در حالتی که تمام الفاظ عربی در زبان فارسی استعمال نمیشود۔ فرهنگهای بعد که در هند نوشته شده بعضی خالی از الفاظ عربی است و بعضی دارای تمام الفاظ قاموس و صحاح است و بعضی دارای بسیاری از الفاظ عربی مستعملهٔ در اشعار و من در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر آن اندازه از الفاظ عربی را که در ادب فارسی استعمال میشود درج نمودم در تکلم فارسی الفاظ عربی هست و الفاظ عربی اشعار جزئی بیشتر از تکلم آمده اما در نثر فارسی بیش از هر دو (تکلم و نظم) است۔

من در این کتاب آن الفاظ عربی را هم ضبط کردم که در تکلم و عموم نثر و نظم فارسی استعمال میشود۔ اگرچه در ادبیات فارسی چند کتاب موجود است که اغلب الفاظش عربی است مثل کتاب تاج المآثر تالیف محمد بن حسن نظامی در قرن هفتم هجری و تاریخ معجم تالیف فضل الله حسینی در اوایل قرن هشتم هجری و مرزبان نامه تالیف سعد الدین وراوینی در وسط قرن نهم و تاریخ وصاف تالیف عبد الله ابن فضل الله شیرازی وصاف الحضرت در اوایل قرن هشتم هجری و درهٔ نادره تالیف میرزا مهدی خان منشی نادرشاه در وسط قرن دوازدهم هجری لیکن کتب مذکوره از مستثنیات است و میزان ادب فارسی نیست و برای استفاده از آنها عربی دانی یا یک کتاب لغت عربی لازم است۔

مسلک من در این فرهنگ من در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر امور ذیل را ملحوظ داشته ام۔

(۱) هر لفظ فرهنگ ها را که فهمیدم از زبان ولایتی مخصوص است در ذیل معنی آن نوشته ام که از چه زبان ولایتی است۔ (۲) هر لفظ ولایتی که سند شعری ندارد حذف نمودم (۳) الفاظ زند و پازند و دساتیر را (که فرهنگ نویسان داخل کرده اند) من ترک نموده ام۔ (۴) الفاظ مکرره و مرکبه را که دستهٔ دوم فرهنگ نویسان در لغت خود آورده اند اسقاط نموده ام۔

(۵) در تلفظ هر کلمه (اگر در شهرهای ایران اختلاف است) تلفظ طهران را نوشته ام چه طهران اکنون پای تخت ایران و مرکز علوم ایران و فارسیش معتبر و مستند است مثلاً در تلفظ طهران حرف آخر کلماتی که منتهی به هاء زاید میشوند مثل گله و شده و رفته و خورده و امثال آنها مکسور است و در تلفظ بعضی

از شهرهای دیگر ایران مثل خراسان و کاشان مفتوح است (من در هر کلمهٔ مذکوره تلفظ طهران را ضبط کرده ام - طهران همان ری قدیم است که یک زبان ولایتی داشته و تاکنون آن زبان در اطراف طهران (حتی در دهات شمیران دو فرسخی طهران) هست و چون از زمان نادر شاه تا حال پای تخت است و فصحا و علمای بزرگ در آنجا تمرکز یافته اند زبان حافظ و سعدی در آنجا جاری شده و بعضی از خصوصیات زبان ولایتی ری هم در آن موجود است (مثلاً لفظ پاشیدن طهران پاچیدن است) علما و ادبای هر جا تقلید از تلفظ طهران میکنند (ع) هر لفظی که مشکوک است و معلوم نشد از فارسی های ولایتی است یا زندی و یا جعلی و یا فارسی متروک و سند شعری هم ندارد - در ذیل معنی آن ماخذ آن را که از چه فرهنگ است نوشته ام تا من مسئول آن لفظ و معنی آن نباشم و اخلاف من بتوانند آن لفظ و معنی را تحقیق کنند.

در سفر ایرانم یک نفر ادیب محترم ایرانی به من اینطور رای داد دوست بهتر این است هر معنی برای هر لفظ مینویسید ماخذ آن را هم بنویسید که از چه کتاب نقل میکنید تا اگر اعتراض وارد آید بر ماخذ باشد نه بر شما و رجوع به ماخذ هم به شود کرد.

این رای بسیار متین است و قابل عمل بود برای من اگر من در بیان معنی الفاظ به مجرد نقل از فرهنگ نویسان اکتفا میکردم. الفاظی که من در این کتاب بنویسم سه دسته است (۱) تکلمی چه عمومی باشد مثل خوردن و رفتن و درخت و آب و امثال آنها و چه مخصوص جماعتی باشد مثل الفاظ اهل هر صنعت و حرفه و الفاظ ادارات دولتی و امثال آنها - این گونه الفاظ را من از خود تکلم که زبان زنده است میگیرم و از هیچ فرهنگ نقل نمیکنم

(۲) الفاظ نثری. آن هم از کتب نثری گرفته میشود نه فرهنگ اسلاف

(۳) الفاظ مخصوصهٔ شعری که از فرهنگهای اسلاف خودم گرفته ام. و بنظر چنین موزون میاید که در بیان معنی هر لفظ شعری حواله به ماخذ بدهم اما چون فرهنگ نویسان معتبر هر معنی به هر لفظ داده اند از قرینهٔ معنی شعری داده اند که آن لفظ در آن شعر واقع شده و خود شعر را هم ذکر کرده اند و من مقلدانه معنی مفهوم ایشان را نقل نکردم. اولاً حتی الامکان سعی نمودم بفهمم در خود لفظ تصحیف خوانی نشده باشد بعد از قرینهٔ خود شعر همان معنی مذکور دیگران یا معنی دیگری فهمیده ذکر نموده ام پس فهم من مسئول آن معنی است

نه ذکر دیگران - ودر آن الفاظ مخصوصهٔ شعری که اسلاف من سند شعری نیاورده اند بعد از تحقیق این که الفاظ مجعوله نباشد ماخذ را نقل نمودم تا من مسئول نباشم و اخلاف من در آن باب تحقیقات کنند شاید اسناد بدست آورند یا آن الفاظ را بکلی دور اندازند۔

تصحیف خوانی | چون الفاظ مخصوصهٔ شعری اغلب از خود اشعار بدست آمده در آنها احتمال تصحیف بسیار است ۔ فرهنگ نویس لفظ غیر تکلمی در شعر دیده بنا بر مناسبت معنی آن شعر برای آن لفظ معنی فرض کرده نوشته در حالتی که بسا اوقات نسخهٔ کتابی که در آن آن شعر و آن لفظ بود غلط نوشته شده در اصل یک لفظ دیگری بوده است اگر به فرهنگ رشیدی و دیباچهٔ انجمن آرا رجوع کنید بعضی از تصحیف خوانیهای فرهنگ نویسان سابق را می خوانید ۔ مثلاً در فرهنگ جهانگیری که یکی از بهترین فرهنگهای اسلاف است لفظ هَن را بمعنی منت نوشته و این شعر فرخی را سند آورده ۔

گر همه نعمت یک روز دمی بخشد ٭ تهد منت برما و پذیرد هن ۔ در حالتی که لفظ مذکور در شعر مَن با میم است بمعنی منت و عربی است نه فارسی و لفظ هن با ها در زبان فارسی نیست۔

در بهان فرهنگ لفظ تارچوبه (با تا ر ثناة) را بمعنی بلیون نوشته در حالتی که مارچوبه (با میم) است و تارچوبه (با تار) مستعمل نیست ۔ و لفظ تاکاج (با تار ثناة) را بمعنی ناگاه نوشته و این شعر سوزنی را سند آورده :- زهی دولت که من دارم که دیدم ٭ چو تو ممدوح مکرم را به تاکاج ۔ در حالتی که لفظ مذکور ناگاج (با نون) و مبدل ناگاه است ۔

شاعر مذکور برای قوافی سابق اشعار خود هار را مبدل به جیم نموده ۔

این طور تصحیف خوانی برای هر فرهنگ نویسی دست داده و ممکن است برای من بیچاره هم که از همه جاهلترم دست بدهد بخصوص که نسخ دواوین شعرا پر از اغلاط است و حتی الکتب مشهورهٔ شعر مثل شاهنامه فردوسی و خمسهٔ نظامی تاکنون پر از اغلاط کتابت و تصحیف است ۔

لطف علی بیگ آذر مؤلف آتشکدهٔ در باب نسخ شاهنامه مینویسد :-

به تصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شاه نامهٔ که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافته که نمی توان گفت در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است:-

با هر لفظی چه رفتار کردم | با هر لفظی در این کتاب اصول دوازده گانهٔ ذیل رفتار شده تا حالات لازمهٔ هر لفظ مستعمل در زبان فارسی امروز برای عالم حال و نسلهای آیندہ در دفتر زمانه ثبت شود:-

اصل اول - از چه زبانی است - فارسی پهلوی یا ولایتی یا عربی و یا ترکی و یا غیر آنها۔

(۲) تلفظ آن لفظ در حروف منفصل فارسی اسلامی و حروف اعراب خط اوستا۔ (که یک زبان فارسی قدیم است)

(۳) معانی آن لفظ۔

(۴) بیان استعمال در شعب زبان یعنی شعبهٔ تکلمی و نثری و نظمی۔

(۵) امثله و شواهد معانی لفظ۔

(۶) مشتقات آن لفظ یعنی ماضی و مضارع و امر و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم مصدر - اگر کلمه مصدر باشد۔

(۷) طریق مصدر مرکب ساختن از آن کلمه اگر آن کلمه اسم باشد و مصادر مرکب مخصوص دارد مثل راه رفتن در لفظ راه۔

(۸) مخفف و مبدل آن لفظ اگر مخفف یا مبدل دارد۔

(۹) اسم فاعل ترکیبی آن کلمه مثل ستمگار در لفظ ستم۔

(۱۰) جمع مخصوص آن کلمه اگر واحد است و واحد آن اگر جمع است۔

(۱۱) مثل در آن لفظ اگر باشد۔

(۱۲) معنی مجازی مشهور آن لفظ اگر دارد۔

زبانهای ولایتی

چنانچه ذکر شد در ایران قریب یکصد زبان ولایتی است که اهل هر یک

از آن زبانها زبان دیگری را نمی فهمند اما زبان فارسی مقرر یکی است و تمام اهل ایران (با استثنای بعضی از اهل آذربایجان که زبان تکلمشان ترکی است) باهم در آن تکلم و مکاتبه میکنند و علوم ایران بعد از عربی در آن فارسی مقرر است. اغلب زبانهای ولایتی که بیان الفاظ فارسی عام مقرر است وحتی الفاظ عربی مستعمل در فارسی را هم مکسر میکنند. مثلاً در دهات اصفهان میگویند "اُرُوت وَتَن" که مکسر "امروز تابستان" است و در مازندران میگویند "اسا اِمِهْ" که مکسر "الساعه میاییم" است اما در زبانهای ولایتی الفاظ بسیاری است که اکنون در فارسی عام مقرر نیست و معلوم نیست آن الفاظ از کدام فارسی قدیم است.

برای نمونه الفاظ ولایتی چند لفظ و چند جمله از چند زبان ولایتی با ترجمهٔ فارسی آنها نوشته میشود.

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان یهودی اصفهان	معادل در زبان لری بختیاری	معادل در زبان مازندران	معادل در زبان گزی (اصفهان)	معادل در زبان قهرودی (کوهستان کاشان)	معادل در زبان لاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
برادر	بزار	گوگ	برا	بزار	دادو	برارو کاکا	کاکا
پسر	پیز	کُرْ	ریکا	پوره	پور	پُس	پسُم
دختر	دت	دُدَرْ	دُتَرْ	دُتزْ	دُت	دُت ودتر	وادا
مادر	مای	دا	مار	ماما	مُنه	مادر	دالیو
رودخانه	رودخانه	روخونه	براز	روخونه	روخونه	نیج	ریو
ظرف	ظرف	درف	ظرف	ظرف	ظرف	ظرف	اورف
پختن	ببشید ل	پهُذن	بپتن	بپشه	پیچو	اُش پخته	پسخیدم
شنیدن	شنیدن	اشنیدن	بشنوستن	وم رشنو	هاچیدن	شنیدن	اشردم
رفتن	بشیدن	رَهذن	بورون	بشیدن	پچیدن	چدن	هاج تاج
آموختن	بی موتن	آموهذن	یادبیتن	بلدبییان	.	آیاد آوکردن	یادت کرته
اَزْ	اَز	اِز	آزْ	از	اندر	از	اِشْ
در	تُو	منه	دَله	بو	بر	اتک دانه	اِچرم

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان یہودی اصفہان	معادل در زبان لری بختیاری	معادل در زبان مازندران	معادل در زبان گزی (اصفہان)	معادل در زبان قہرودی کوہستان کاشان	معادل در زبان لاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
تا	تا	تا	تا	تا	تا	تا	تا
به	به	به	به	به	به	ہُنہ	بیل
اطاق	اطاق	ہونہ	خنہ	وردن	کیہ	حجرہ	تیو
در	در	در	دروازہ	بر	بر	در	درتا
دروازہ	دروازہ	دروازہ	دروازہ	دروازہ	یرزہ	در	دروازہ

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)	الفاظ فارسی عام	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)
مادرزن	خُسیرہ	خواجی	مادرزن	زن	ژن	خزہ	زیون
پدرزن	خُسیرہ	نیا	پدرزن	برُو	بجوُ	سَر	بشو
برادر	برا	اُرُور	دُور	مو	می	ویختہ	مید
خواہر	خوَشک	خُوَر	خُور	روشنی	روُشنا	رونائی	رُوشی
من	خوئم	ز	من	انگشت	کلک	گتہ	انگشت
ما	ایا	مو	مو	خالہ	کچی	ترر	خیُمر
پختن	بجلن	پخاول	قرتی	عمو	تاتہ	ترہ	دُمُو
خوردن	خووُردن	اُخرو	خرتن	دائی	خالو	ماما	خلو
خانہ	مال	خونہ	خُدۂ	روز	روژ	ورز	روج
پسر	کرُ	ورک	کرُ	حالا	ئیمہ	وَس	تمنہ
گاو	گوُ	غا	گوُ	اینجا	درہ	ولتہ	مون
دختر	دُت	جلگی	دُت	آنجا	دورہ	التہ	اُن
چشم	چوُ	اِسترگی	چَم، چش	آن	اَو	آغ	اُ
بینی	پِت	تمزی	پوز	انہا	آنی	اُغون	ای ی
دہن	دم	خلہ	لُپ	گفتن	وُتن	اغ ویلو	وت

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)
دندان	دنان	غاخونہ	وندان
ابرو	برو	وروج	برُہ
شکم	اشکم	گدہ	کُمُ
زانو	زونی	زنگون	زُنی

الفاظ فارسی عام	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)
کدخدا	تشمال	ملک	کدخدا
سیلاب	لافو	لُوی	سیلو
رودخانہ	گلال	دیل	روخونہ
کوہ	کہُ	غر	کُ

جمل فارسی مقرر	معادل در زبان بختیاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
من نہار خوردہ ام	مو نہار خردم	مونوم خواردہ
دیشب خانہ خالہ ام بودہ ام	دوشو رذم ہونہ بیتم	ہنگورمال خالہ بیدم
امروز سرم درد گرفت	امروز سرم دروگرہ ہڈ	امروز سُرم درد آتیہ
پریروز دردہ بودم	پریر بدہ بیدُم	پیرت دہ بیدم
امشب زود میخوابم	ارشوزی اخوسُم	امشو زود انخوسُم
پدر زنم اسب خریدہ است	خُسُم اسب خریدہ	پدر زنم اسبی خرید کردہ
فردا مادر زنم بسفر میرود	سو خُسُم سفر ائرہ	صبا مادر زنم سفر چوت
در ماہ گذشتہ ماہ گرفت	در ماہ گذشتہ ماہ کرہد	ہم مایہ مایو کرت
یاد خواہرم امروز پشیان بود	یاری دِرُم امروز پشیان بید	اُسا ئرئیم امروز پشیان دابید

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان مازندرانی
من نہار خوردہ ام	من نہار بخُوردمہ
دیشب رفتم خانہ خالہ ام	آشون بورُدمہ خالہ خنہ
امروز سرم درد گرفت	اُمروز مہ سردرد بیتہ
پریروز دردہ بودم	پریروز دردہ دَئمہ

باقی جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان مازندرانی
امشب زود میخوابم	امشو زود خُسمه
مادر زنم بسفر میرود	مه زن مار سفر شُونه
پدر زنم اسب خریده است	مه زن پراسب بَخریه
در ماه گذشته ماه گرفت	درماه پیش ماه بَیتة
یاد خواهم امروز پشیمان بود	مه خاخُر یاری امروز پشیمان بیه

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان یهودی اصفهان
من نهار خورده ام	مون نهار بخورته
دیشب رفتم خانهٔ خاله ام	امیشون بشون کز خاله ام
امروز سرم درد گرفت	آرو سرم در دکرهٔ
پریروز درده بودم	پره در دیه بوم
امشب زود میخوابم	اشو زیزی اُو سُونه
فردا مادر زنم سفر میرود	صباح مادرزنم سفر شُوءَ
پدر زنم اسب خریده است	بوسوزم جناش بخاسته
در ماه گذشته ماه گرفت	ماه که گذشته ماه بیگیره
یاد خواهم امروز پشیمان بود	یاد خو خو صُبحی پشیمان دربو

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان گزی (قریه اصفهان)	معادل در زبان لاری
من نهار خورده ام	من پانم بخو	مَه لوام خُرده
دیشب رفتم خانهٔ خاله ام	اچو بشیه کیا آله ام	دُش اخونه خاله بسم
امروز سرم درد میکند	آرو سرم در کرد	ارز سرم دزد اکن

باقی جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان گری (قریۂ اصفہان)	معادل در زبان لاری
پریروز درده بودم	پَرَہ دِہ در بویم	پریراده بُستم
امشب زود میخوابم	امشوزو اِیوشِنه	اَشوزو داختُم
فردا ما در زنم سفر میرود	صباخُشیم سفر شوءِ	صبا ماورزنم اسفراچو
پدر زنم اسب خریده	بوسورم اسب بیرنیته	پدرزنم اسپ اش خلد
در ماه گذشته ماه گرفت	ماه پیشی بگیره ماد	اَنه ماه جلو ماه اشگرت
یاد خواهرم امروز پشیمان بود	یار خوخوم آرو پشیمان بُو	یاد دَدَم اِرز پشیمان اند

اقسام حروف سہ قسم فارسی قبل و بعد از اسلام

حال که از اقسام فارسی ادبی و ولایتی فارغ شدم لازم است انواع خطوط فارسیهای ادبی را هم بطور اجمال بیان نمایم۔

خط فارسی اسلامی از عربی گرفته شده و اسماءِ حروف تہجی ہمان اسماءِ عربی است و اسماءِ چہار حرف مخصوص فارسی (پ ژ چ گ) ہم از ہمان اسماءِ حروف عربی گرفته شده۔ حرف اول از چہار حرف مذکور را پ یا بارِ فارسی گویند و حرف دوم را ژ یا زا، فارسی و حرف سوم را چ یا جیم فارسی و حرف چہارم را گاف یا کاف فارسی خوانند۔

آیا اسماءِ حروف تہجی سہ خط قدیم ایران یعنی خط میخی و خط اوستا و خط پہلوی چہ بوده معلوم نیست۔ اہل اروپا بہ حروف مذکوره ناہای حروف تہجی خود یا تہجی سنسکریت دہند۔ و زردشتیان ایران بہ حروف مذکوره ہمان ناہہای حروف فارسی اسلامی دہند ا ب پ ت ث ج الخ خوانند و زردشتیان ہند بہ حروف تہجی مذکوره ناہای حروف تہجی وطن حالیۂ خود گجرات را دہند۔ مثلاً بہ حرف الف پہلوی ( ) آو بہ حرف بار ( ) ب

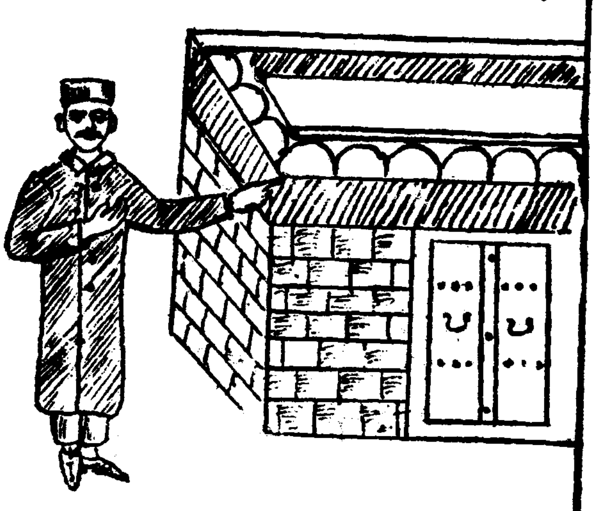
نام دهند وهکذا ۔

اختراع نوشتن ووضع حروف تهجی

در ابتدا ر تمام زبان های دنیا تکلمی بودند و بعد از مدتها زمان بعضی از آنها کتبی هم شدند وبسیاری تاکنون بهمان حالت تکلمی باقیند ۔ مثل زبانهای ولایتی ایران که هیچ گاه نوشته نشده اند مگر نادراً که درهمان خط فارسی عام نوشته میشود مثل رباعیات بابا طاهر و دیوان امیر پازواری (مازندرانی) وامثال آنها ۔

بشهادت آثاری که تا حال از عربی بدست آمده و در کتابخانه ها و موزه های اروپا موجود است تاریخ کتابت زبان عربی قرن اول میلادی است وزبان عبرانی مدتها قبل از آن نوشته شده بود وکتابت عربی از زبان عبرانی گرفته شده واسماء حروف تهجی از همان اسماء حروف تهجی عبرانی اخذ گشته ۔ از مقابلهٔ خط کوفی که ماخذ خطوط بعد عربی است با خط عبرانی خوب میشود فهمید خط عربی از عبرانی گرفته شده ۔ اغلب حروف اول شباهت تامه با حروف دوم دارند

در عبرانی نامهای حروف تهجی اسماء صور و نقوش است ۔ آلف حرف اول ودر عبرانی بمعنی گاو نر است وحرف دوم بث ومعنی خانه است وهکذا تمام حروف تهجی ۔ در این شکی نیست که چون انسان میخواست مطلب خود را بنویسد در اول تصویر میکشید ۔ مثلاً اگر میخواست بنویسد این خانه از من است شکل انسانی میکشید با شکل خانه وانسان با یکدست اشاره بخودش میکرد و با دست دیگر اشاره به خانه باین شکل



وبعد بتدریج رسم نوشتن حروف پیدا است که مخفف تصاویر است به این طور که هر شکلی را مخفف کرده علامت حرف اول آن شکل قرار دادند مثل این که شکل بث (بیت خانه) را مخفف (د = ب) کرده علامت حرف اول بث کرده ۔ است قرار دادند ومثل اینکه شکل گمیل

(جمل = شتر) را مخفف (؟ = ج) کرده علامت حروف اول (گیمل = جمل) که جیم است قرار دادند. حروف تهجی عبرانی اسماء اعضاء انسان ولوازم زندگی آنست و ترتیب حروف هم همان ترتیب حروف ابجد عربی است چنانچه از جدول ذیل واضح میشود.

حروف عبرانی	حروف موافق در عربی	نام حروف	معانی نامهای حروف در عربی	معانی نامها در فارسی
א	ا	آلف	ثور	گاو نر
ב	ب	بت	بیت	خانه
ג	ج	گیمل	جمل	شتر
ד	د	دالت	باب	در
ה	ه	هی	شبکه	دریچه - پنجره
ו	و	واو	کُلّاب	قلاب
ז	ز	زَیْن	سلاح	سلاح
ח	ح	حَیتْ	حائط	دیوار
ט	ط	طَیْط	حیه	مار
י	ی	یُود	ید	دست
כ	ک	کاف	ید معوج	دست کج
ל	ل	لامِد	مِنخس	عصای گاورانی
מ	م	میم	ماء	آب
נ	ن	نون	حوت	ماهی
ס	س	سامخ	دعامه	پشتیبان
ע	ع	عین	عین	چشم
פ	پ = ف	پی	فم	دهان
צ	ص	صادی	کلاب صید السمک	قلاب ماهی گیری

حروف عبرانی	حروف موافق در عربی	نام حروف	معانی نامهای حروف در عربی	معانی نامها در فارسی
ק	ق	قوف	عقب الراس	پشت سر
ר	ر	ریش	راس	سر
ש	ش	شین	سن	دندان
ת	ت	تاو	صلیب	چلیپا

درزبان عبرانی ث خ ذ غ ف ازحروف دیگر بیرون میایند باین طورکه گاهی ت مبدل به ث میشود وگاهی کاف مبدل به خ میگردد و د مبدل به ذ و گ مبدل برغ و پ مبدل به ف و باقی حروف عربی یعنی ض و ظ در عبرانی نیست.

اسمار واشکال حروف تهجی عربی از عبرانی گرفته شده اما مناسبت اسمار ازمیان رفته زیرا جیم از لفظ گیمل (جمل) عبرانی گرفته شده و در عربی جیم بمعنی شتر نیست امامناسبت شکل دربعضی حروف باقی است چه ب مخفف همان بیت (خانه) است وج مخفف شکل جمل (شتر) است. ترتیب حروف تهجی عربی همان ترتیب ابجدی عبرانی بود تا این که برای آسانی تعلیم اطفال حروف شبیه بهم را پهلوی هم نهادند و ترتیب ابتثی (اب ت ث ج ح خ الخ. مقرر شد وایرانیان هم برای زبان فارسی همان ترتیب ابتثی را درمکتبها جاری ساختند لیکن عرب وایرانی هردو ترتیب ابجدی راهم برای اعداد نگاهداشتند.

درخط عربی ارقام عددی نبود.

خط عربی ازخط عبرانی گرفته شده وچون درعبرانی برای عدد همان حروف تهجی رابکارمی بردند درعربی هم دراول همان طوربود و بعضی ازحروف برای آحاد و بعضی برای عشرات وبرخی برای مآت ویک حرف برای هزار مقرربود چنانچه درجدول ذیل است.

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰
ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ		
۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰		

آذرگشسپ - فا - (س ذ س گ ی ش س س پ) سم - (۱) نام فرشتهٔ که باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتش و همیشه در آتش مقیم است و بسیار تند و چابک دست است (شع). فردوسی - جو برخاست کا راند آمد به اسپ * بیاید به کردار آذرگشسپ -
(۲) نام آتشکده که گشتاسب در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را در آن پنهان ساخته بود و اسکندر رومی آن بنا را منهدم ساخته گنجها را بغارت برد - (شع) - نظامی - زده موبدش نعل زرین به اسب * شده نام آن خانه آذرگشسپ -
در پهلوی اتهروگشب - (۱۱ - ۳ - ۱ - ۰) است -
(۳) برق (جهانگیری) - (شع) -

آذرگون - فا - (س د س گ ی ن) سم - (۱) گل زرد همیشه بهار که در شیراز گل خیری نامیده میشود - (ط) - ازرقی - بوی خلقش ار خواهی کنی آذرچو آذرگون * تاب خشمش ار خواهی کنی آذرز آذرگون -
(۲) مرکب از آذر (آتش) و گون (مانند) یعنی آتش مانند در سرخی و حرارت (نث و شع)

آذرمهر - فا - (س ذ س م ہ س) سم - نام آتشکدهٔ اول از هفت آتشکده بزرگ ایرانیان قبل از اسلام که بنام هفت سیاره ساخته بودند (جهانگیری) - (شع) -

آذربو معرب (س ذ س ب ی) سم بیخی است سیاه رنگ شبیه به شلغم برگش شبیه به برگ کرنب است و نام دیگر فارسیش گلیم شوی است و در عربی ظلار با فا و قلاز با قاف نامیده می شود - (ط)
لفظ مذکور را آذربویه هم گویند و معرب از یونانی است -

آذرخش فا (س ذ س خ ش) سم - (۱) نام روز نهم از ماه آذر است و یکی از اعیاد ایرانیان قبل از اسلام بود (جهانگیری) (شع) -
(۲) مبدل آدرخش (بذال مهمله) (شع) -

(ع ل) - زبان علماء (ز ن) - زبان زنان (ز با) - زبان بازاری -

آذرم فا۔ (ـــ ذ ـــ ر ـــ م) اسم۔ نمد زین۔ (شع) شمس فخری۔ زین اسب کشتی شه را ٭ از مه و مهر نسبتہ آذرم است۔
لفظ مذکور مبدل آدرم با دال است یا بالعکس و شاید کسی روی دال (مهمله) شعر مذکور نشسته نقطهٔ تولید نمود و باعث تصحیف خوانی فرهنگ نویسان شد۔

آذرنگ فا۔ (ـــ ذ ـــ ر ـــ ن گ) اسم۔ مخفف آذرورنگ (آتش مانند)۔ در تباه کردن و روشنی و دو استعمال دارد۔ (۱) تباهی و هلاکت (شع) شمس فخری۔ ز ترکیب دست شه و تیغ او ٭ فلک کرد دفع غم و آذرنگ۔
شاید در شعر مذکور تصحیف خوانی شده و در واقع آدرنگ با دال مهمله بوده است۔
(۲) روشنی۔ (شع) فردوسی۔ فروغی پدید آمد از هر دو سنگ ٭ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ۔

آذرنوش فا۔ (ـــ ذ ـــ ر ن ـو ش) عم۔ نام آتش کدهٔ دوم از هفت آتش کدهٔ بزرگ ایرانیان قبل از اسلام که بنام هفت سیاره ساخته بودند (جهانگیری) (شع)

آذری (۱) هر چیز منسوب به آذر۔ (عل)
(۲) تخلص شاعری است که معاصر الغ بیگ گورگانی بوده (عل)
(۳) تخلص شاعری است که در زمان سلاطین عادل شاهی دکن در قرن نهم بوده (عل)

آذریاس فا۔ (ـــ ذ ـــ ر ی ـــ س) اسم۔ صمغ درخت سداب کوهی است که در علاج مرض استسقا بکار آید۔ (ط)

آذریون فا۔ (ـــ ذ ـــ ر ی ـو ن) اسم۔ گل آفتاب پرست (تحفه) (ط)

آذین فا۔ (ـــ ذ ی ن) اسم۔ (۱) زینت و آرایش (شع)۔ خاقانی۔
بهر آذین عروس خاطرش ٭ چرخ اطلس را بدیبائی فرست
(۲) قبه‌ها و چیزها که برای آرایش شهر بندند (شع) امیر معزی تا زشک

خم گرفته برخش آذین بود + خم گرفتن قامت عشاق را آئین بود.

آر فا۔ (سہ س) (۱) فعل امر آوردن (بہ بینید) (شع) حافظ۔
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بہ من آر * زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر۔
در تکلم بر سر آن حرف بار و یاء در آورده بیار گویند. مثال۔ ای فلان برای من آب خوردن بیار۔
(۲) بہ افعال ماضی ملحق گشته یکی از سہ معنی دہد۔
(۱) مصدری مثل گفتار و رفتار بمعنی گفتن و رفتن۔
(۲) اسم فاعلی مثل پرستار و خریدار بمعنی پرستنده و خرنده۔
(۳) اسم مفعولی مثل گرفتار و مردار بمعنی گرفته و مرده۔

آراء عر۔ (سہ سہ سہ) سیم۔ (۱) رایہا و مصلحتہا۔ (عا)۔ مثال۔ آراء اہل مجلس شوری در باب امتیاز دادن بہ آمریک اختلاف پیدا کرد۔
لفظ مذکور جمع است و واحدش رای است۔
(۲) فعل امر از آراییدن (بہ بینید)۔ (شع)۔ عز الدین شروانی۔
روی بنما و بزم را آراء چون توئی آفتاب بزم آراء
دراین صورت گاهی همزۂ آخر مبدل بیاء (آرای) می شود. در تکلم این لفظ همیشه بیارای (بہ اضافہ حرف بار و یاء در اول است)
(۳) با اسماء ملحق شده اسم فاعل مرکب می سازد مثل عالم آراء و کشور آراء و امثال آنها۔ (عا) مثال فلان بزم آراء عجیبی است۔
(۴) مخفف آرایش (شع) مثال۔ آذری۔ گر بود خوب روی و خوش معنی * خوب رو را چہ حاجت آراء۔
لفظ مذکور در سہ معنی آخر فارسی است نہ عربی۔

آرائیدن فا۔ (سہ سہ سم د سہ ن) مص۔ زینت و آرایش دادن امیر معزی۔ تن از شکر تو آراید چنان چون دیده از لعبت * دل از مہر تو افروزد چنان چون جامہ از صابون۔
آرائید۔ (می)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات لفظ آراستن است

(فل) = اسم فاعل (ل) = اسم مفعول (امص) = اسم مصدر (ام) = امر

و در سه شعبهٔ زبان عام.

آراد فا. (سـ ر سـ د) سم. (۱) نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی ایران قدیم (جهانگیری) (نث و شع).
(۲) نام فرشته که موکل روز آراد است و تدبیر مصالح آن روز تعلق به آو دارد (به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام) (نث و شع) (جهانگیری) مخفف لفظ مذکور آرداست.

آرارات فا. (سـ ر سـ ت) عم. نام کوهی است در ارمنستان (ج).

آراستن فا. (سـ ر سـ س ت سـ ن) مص. (۱) زینت کردن. (عا). مثال فلان خود را آراست و از خانه بیرون آمد. لفظ مذکور در پهلوی هم آراستن (...) است
(۲) تهیه دیدن (نث و شع). تمام مشتقات این لفظ مستعمل است آراست. (می) میاراید (مع) بیارا (مر) آراینده (فل)

آراسته آراسته (مل) آرایش (اص).
لفظ آرایش معنی دیگر هم دارد که نام مقامی است از موسیقی (عل)
"گل بود و به سبزه نیز آراسته شد" مثل است.

آرال فا. (سـ ر سـ ل) عم. (۱) نام دریاچه ایست در ترکستان (ج)
(۲) نام کوهی است که از شمال بحر خزر تا اوقیانوس منجمد شمالی ممتد است و سرحد آسیا و اروپا می باشد. (ج)

آرام فا. (سـ ر سـ م) اص. (۱) سکون و قرار (عا). مثال. این روزها من آرام ندارم.
(۲) جا و مقام (شع) فردوسی بپردی نشیند به آرام تو * ز تلج و کمر بستر د نام تو.
این معنی مجازی است چه جا و مقام محل و سبب آرام است و استعمال حال در محل و سبب در مسبب مجاز مرسل است.
(۳) ساکن شو و قرار بگیر (شع) سیف الدین زبیری ای برده زمن قرار و آرام نزد من بیقرار آرام. در این صورت لفظ آرام امر است نه اسم مصدر

(ط) = طبی (ج) = جغرافی.

	(۲) آهوان سفید (شع) سلمان - دیده از کبک در ایام تو شاهی شاهین را کرده باشیر بدوران تو آرام آرام +
	دراین صورت لفظ مذکور عربی است جمع ریم معنی آهوی سفید.
	دل آرام - معشوق - (عا) - مثال - زن دلارام شوهر است اگر مطبوعه باشد.
	آرامش - (ـَ ـُ ـَ م ، ش) - اص - سکون و قرار - (شع) صائب - حاشا که رزق دیدهٔ قربانیان بود * آرامشی که در دل بی مدعای ما است
آرامیدن	فا - (ـَ ـُ ـَ م د ـَ ن) مص - سکون و قرار (نث و شع) آرامید (می) میارامد (مع) بیارام (مر) آرامنده (فل) آرامیده (مل) مخفف لفظ آرامیدن آرمیدن است و مشتقاتش هم بسیار استعمال میشود
آران	فا - (ـَ ـُ ـَ ن) عم - نام ولایتی از ایالت آذربایجان ایران است (ج)
آرای	ع - (ـَ ـُ ـَ ی) سم (۱) (جمع لفظ رای) رایها و فکرها - (عا).
	(۲) زینت بده و آرایش کن - (نث و شع)
	دراین صورت لفظ فارسی است فعل امر آراستن مع در تکلم بیارای استعمال می شود.
آرایش	فا - (ـَ ـُ ـَ ی ، ش) اص (از آرائیدن) (۱) زیب و زینت (عا) - مثال - آرایش مال زن است و مرد نباید آرایش کند.
	(۲) رسم و عادت و آئین (شع) فردوسی - سوی او یکی نامه بنوشته * ز آرایش بندگی گشته.
	(۳) نام نوائی است از موسیقی (شع) (جهانگیری)
	آرایش خورشید - نام لحنی است از سی لحن باربد که مطرب خسرو پرویز بود - (شع) - نظامی - چو زو ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی.
آربل	(ـَ ـُ ب ل) موضعی از عراق عرب که در آن جنگ میان اسکندر و دارای دوم واقع شده منتهی به شکست فاحش دارا گشت - (ج)

آر پہ تر۔ (سـ ر پ ۀ) اسم۔ باریک۔ (نث و شع)

آرت تر۔ (سـ ر ت) اسم۔ آرنج (شع) (جہانگیری)

آرتیست (سـ ر ت م س ت) اسم۔ ماہر در صنعت خصوص وریکی از صنایع مستظرفه (عا)۔ مثال۔ در ایران آرتیست ہای خوب ہست۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسه است۔

آرج فا۔ (سـ ر ج) اسم۔ (۱) مخفف آرنج (شع)
(۲) نام پرنده ایست (جہانگیری) (شع)

آرد فا۔ (سـ ر د) اسم۔ (۱) ہر غلۀ سائیده۔ (عا)۔ مثال۔ در ایام گرانی نانواہا در آرد گندم آرد جو مخلوط کرده نان می پزند۔ (۲) تقصیر و گناه (جہانگیری) (شع)۔ بافتح حرف راء (۱) مخفف آرا دل (شع) (۲) مخفف آورد (فعل مضارع آوردن) (شع)۔ در تکلم بر سر آن لفظی در آورده میارد گویند۔ مثال۔ اگر در باغ بروید باغبان برای شما میوه میارد۔ (۳) فعل مضارع آرستن معنی توانستن (شع)
"آرد م بیختہ و غربالم آویختہ" مثل است۔

آرد ابہ (سـ ر د سـ ب ۀ) اسم۔ آرد محلول در آب است که به شتر و غیر آن میدہند۔ (عا)

آردبیز۔ فا۔ (سـ ر د ب م ز) اسم قسمی از غربال۔ (عا)۔ مثال۔ با آردبیز سبوس را در میاورند۔

آرد تولہ۔ فا۔ (سـ ر د ۀ ت لی ل ۀ) اسم۔ آش مخصوصی که بیشتر فقرا میخورند (شع) ابو اسحاق اطعمه۔
آن آرد تولہ خور که بن لوت خوار گفت ٭ چون ماست با بہ بخت زمن عذر ہا نخواست۔

آرد دولہ۔ مبدل آرد تولہ۔ (شع)

آرد و روغن۔ قسمی از حلوا است (عا)

آرد ہالہ۔ (سـ ر د ۀ ھ سـ ل ۀ) اسم۔ آرد تولہ۔ (شع) (منقول از دستور اللغه در ذیل لفظ سخینه)

(سـ) ۰ آ (لی) واو اعرابی (م) یاء اعرابی

آردینه ـ قسمی از حلوا است (شع) اسحق اطعمه ـ

مرا لشکر آردینه بسی است   که امروز در کاسهٔ هر کسی است

آردال ـ تر ـ (ــ ــ ــ ل) اسم ـ قسمی از فراش (عا) ـ مثال ـ امروز دو نفر آردال شاهی یک مقصر را می برند ـ

لفظ مذکور مخفف آردالو (چوبدار) ترکی است ـ

آردم ـ فا ـ (ــ ــ ــ م) اسم ـ گل آذریون (جهانگیری) (ط)

آردن ـ فا ـ (ــ ــ ــ ن) اسم ـ آب کش یعنی ظرفی که سوراخهای بسیار دارد و با آن حلوا و غیر آنرا صاف میکنند ـ (جهانگیری) (شع)

آرزو ـ فا ـ (ــ ــ ــ) اسم ـ تمنا و خواهش مفرط به رسیدن به چیزی (عا) ـ مثال ـ آرزو دارم به حج بروم ـ بیشتر با لفظ داشتن استعمال میشود ـ اما شاعر میتواند با مصادر دیگر هم استعمال کند ـ

امثال ذیل در باب لفظ آرزو در ایران امروز مستعمل است ـ

(۱) "آرزو به جوانان عیب نیست"

(۲) "ای بسا آرزو که خاک شده" (۳) "انسان به آرزو زنده است"

آرزومند ـ دارندهٔ آرزو (عا) ـ

آرزه ـ فا ـ (ــ ــ ــ) اسم ـ کاه گل یعنی گل مخلوط به کاه که در ایران برای اندودن پشت بام و دیوار خانه استعمال می شود ـ (جهانگیری) (شع)

آرستن ـ فا ـ (ــ ــ س ت ــ ن) مص ـ (۱) توانستن (شع) سراج راجی ـ کسی آرسته زینسان حرب کردن * مگر آن کش بود از حفظ جوشن ـ

آرست ـ (مض) آرد (مع) مشتقات دیگر استعمال نشد ـ

(۲) مخفف آراستن (شع) فرخی ـ ایا به بزمگه آرسته تر ز صد حاتم * و یا به معرکه مردانه تر ز صد سهراب ـ

آرش ـ فا ـ (ــ ــ ش) عم ـ نام پهلوانی است از لشکریان منوچهر پادشاه قدیم پیشدادی ـ موافق قصه شاهنامه پهلوان مذکور تیرانداز بی نظیر بود که تیری در شهر آمل از مازندران انداخت در مرو

خراسان بر خاک آمد. گویند آن تیر مجوف بود و مملو از سیماب و آرش آن را در طلوع آفتاب انداخت و تا محاذی آفتاب بود رفت و در مرو از محاذات افتاد و بر خاک نشست (شع)
خسروی. چون کار تقفل و بند تقدیر فتد * از جیب خرد کلید تدبیر فتد.
آرش گهرم ولی چو برگرد دبخت * در معرکه پیکان و پر از تیر فتد.

آرشه . (س ر ش ء) سم. مضراب قسمی از ساز فرنگی که نامش ویلین است. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (archet) است.

آرشیو . (س ر ش م و) سم. دفتر ضبط اوراق اداری (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (archives) است.

arxa

آرغ تر. (س ر غ) سم. مخفف آروغ. (به بینید) (شع)

آرغده فا. (س ر غ د ء) سم. (۱) خشمگین. (شع). فرخی. شیر آرغده اگر پیش تو آید به نبرد * پیل آشفته اگر گرد تو گردد به جدال.
(۲) حریص. (شع) منوچهری.
آرغده بر ثنای تو جان من است از آنک * پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم

آرغیس معرب. (س ر غ م س) سم. پوست بیخ درخت زرشک است که بطور دوا استعمال می شود و نام دیگر عربیش عود الریح است (ط)

آرمان تر. (س ر م س ن) سم. (۱) حسرت و آرزو (شع) مولوی معنوی.
هر حو ایچ را که بود ویش آرمان * راست کردی میر شهری رایگان.
(۲) افسوس و پشیمانی (شع). لفظ مذکور در ترکی بمعنی افسوس است و در فارسی اغلب بهمان معنی اول استعمال می شود.

آرمده فا. (س ر س م د ء) (ل) مخفف آرمیده (سکون و قرار یافته) (شع). عنصری. بود مرد آرمده در بند سخت * چو جنبیده گردد شود نیک بخت.

آرمش فا. (س ر س م ء ش) سم. مخفف آرامش (به بینید) (شع). حکیم آذری.
راه را هر کسی نمی شاید * پیر جوهر شناس می باید.

(نث) = نثری. (شع) = شعری. (تک) = تکلمی. (عم) = علم (نام چیز یا شخص معین)

تا زخورشید پرورش یابد ٭ در دل خلق آرشش یابد۔

ارمیدن فا۔ (...) مص۔ راحت وسکون۔ (نث وشع ظہوری۔
برتا بہ ولا طپیدی آخر ٭ در بیخودی آرمیدی آخر۔
آرمید (می) آرمد (مع) ارمندہ (فل) آرمیدہ (مل) در تکلم جای
ارمیدن آرام گرفتن استعمال می شود۔

آرن فا۔ (...) سم۔ مخفف آرنج کہ در عربی مرفق است (شع) آقاجی۔
زمانی دست کردی جفت رخسار ٭ زمانی جفت زانو کردی آرن۔

آرنج فا۔ (...) سم۔ مفصل ساعد و بازو کہ در عربی مرفق نامیدہ
میشود۔ (عا)۔ مثال۔ آرنجم درد میکند۔

آرنگ فا۔ (...) سم۔ (۱) رنگ۔ (شع)۔ ظہیر فاریابی۔
آرنگ زرد بادچونا رنگ روی خصم ٭ باداشش سربریدہ چو سر کفتہ
بادرنگ۔ (۲) آرنج (تبدیل جیم بگاف) (شع) منصور تبریزی۔
گر بعہد تو ظلم یار دچنگ ٭ بادو دستش بریدہ از آرنگ۔
(۳) ہمانا۔ شع) رودکی۔ ہرگز بکند سوی من خستہ نگاہی ٭ آرنگ
نخواہد کہ شود شاد دل من۔
(۴) رنج واندوہ۔ (شع) غضایری رازی۔ گشتہ تو را اسلم شوق و
نشاط و اقبال ٭ بردہ نصیب دشمن آرنگ ورنگ واد باد۔
(۵) حاکم و والی۔ (شع) (جہانگیری)۔

آرواره فا۔ (...) سم۔ استخوان بالا و پائین دہن کہ در عربی فک
است۔ (عا)۔ مثال۔ آروارہ ام امروز درد میکند۔
آروارہ زدن۔ زیاد حرف زدن (تک)۔ مثال۔ فلان خیلے
آروارہ میزند۔
آروارہ گرم شدن۔ زیاد حرف زدن (تک)۔ مثال۔ فلان آروارہ اش
گرم شد۔

آروغ تر (...) سم۔ بادی کہ از گلو با صدا بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔

(عل) = زبان علماء (زن) = زبان زنان (با) = زبان بازاری

در مجلس آروغ زدن بی ادبی است۔

در مصدر مرکب ساختن با لفظ زدن (آروغ زدن) مرکب میشود

آروق ترـ (سـ ر لـ ق) اسم۔ مبدل آروغ۔ (شع) شعر۔
با چنین خوردن و چنین آروق * کی بری رخت خویش بر عیوق۔
تبدیل غین به قاف در ضرورت شعری جائز است۔

آرون فاـ (سـ ر لـ ن) اسم۔ صفات نیک۔ (شع) عنصری۔
بر آئین او نیست در بوم و رست * جهان را به آرون آذین به بست۔

آروین فاـ (سـ ر دم ن) اسم۔ تجربه و آزمایش۔ (شع) (جهانگیری)۔

آری فاـ (سـ ر م) (۱) کلمه جواب است بمعنی بلی۔ (نث و شع) ظهوری۔
رفته در طوفان غم برباد اسباب نفس * آری آری ظاهر است از آه بی پایان ما۔

بدون تلفظ یا، با همان تلفظ کسرهٔ را، حرف جواب بهمان معنی اما مخصوص تکلم است۔ در ادب ایران کوچکتر نباید در جواب بزرگتر آری گوید بلکه باید بلی گوید اما مساوی به مساوی و بزرگتر به کوچکتر میتواند آری بگوید۔

(۲) واحد مخاطب از فعل مضارع آوردن است که در تکلم میاری است (عل)

آریا فاـ (سـ ر ی سـ) اسم نام ایلی بسیار قدیم که در ایران و هند و فرنگستان منتشر شد و السنهٔ اروپائی و هندی و ایرانی نسل زبان ایل آریائی قدیم است۔ (عا) مثال۔ ایرانیان نسل ایل آریا هستند۔

آریان ۔منسوب به آریا است چه الف و نون در فارسی بمعنی نسبت است (عل)

آرید برید۔ فاـ (سـ ر م د ب سـ ر م د) اسم۔ دوائی است که در سیستان عمل آید و برای علاج بواسیر استعمال می شود۔ (ط)
لفظ مذکور را مخفف کرده ارید برید بکسر همزه نیز خوانند۔

آرین فاـ (سـ ر ی سن) اسم۔ مخفف آریان۔ (به بینید) (عل)۔

آریغ فا- (س-ر م غ) اسم- کینه و نفرت- (شع) خسروانی- آه از غم آن نگار بد مهر * کاریغ ز من بدل گرفته-
در ضرورت شعری تبدیل غین به زاء (آریز) هم جائز است-

آز فا- (س-ن) اسم- حرص- (شع ونث) خاقانی- افسر عقل بایدت بر سر از سر آز خون دل چه خوری-
در پهلوی لفظ مذکور آج (م) بوده و در اوستا آزی (س-د)
در تکلم جای لفظ مذکور ترجمه عربی آن حرص استعمال میشود-
«آز بگذار و پادشاهی کن» مثل است و در تکلم هم استعمال میشود-

آزاد فا- (س-ن-س-د) اسم- (۱) بی قید و رها- (عا)- مثال- من غلامم را آزاد کردم- مثال دیگر رعایای فلان ده را از ظلم آزاد کردم-
درخت سرو را برای این آزاد گویند که از قید میوه آزاد است
و سوسن آزاد سوسن سفید است که بجهت راستی و ندادن میوه آزاد نامیده می شود-
لفظ مذکور در پهلوی آزادیه (س-ی-س-م-س) بوده و در اوستا آزاته (س-ی-س-م-س)
(۲) درختی است جنگلی در شمال ایران چون گیلان و مازندران که بلندیش به قریب هفتاد گز رسد و شاخهایش مانند شاخهای درخت صنوبر است- چوب درخت آزاد بهترین چوب جنگلی ایران است و مثل چوب چنار رگ و جوهر دارد- (عا)- مثال- از چوب آزاد اثاثیهٔ خوبی ساخته میشود
(۳) ماهی بزرگ لذیذی است- آن را در انگلیسی سامن (salmon) گویند و غیر از خارهای بزرگ میان که بمنزله ذنده است خار دیگری ندارد و بر پوستش خالهای سرخ و آبی است- (عا)- مثال- در بازار ماهی آزاد آورند برای فروش-
(۴) قصبه ایست از اعمال نخجوان (ج)
(۵) مردم بانسب خوب و حریت پسند- در این صورت آزاده با...

هم گفته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد آزادی است۔
(شعر) فاش می گویم واز گفتهٔ خود دل شادم ÷ بندهٔ عشقم واز هر دو جهان آزادم
مثل است۔

آزاد دارو۔ (...) اسم۔ نوعی از چغندر صحرائی است که دوائی است وبیخ آن حلیونام دارد ودوای دیگر است (ط)

آزاد درخت۔ فا۔ (...) اسم۔ درختی که نام دیگرش طاق وخوردن برگ وچوبش کشنده حیوان است (ط)

آزاد میوه۔ فا۔ (...) اسم۔ حلوائی بود که از قند ومغز بادام وپسته ونخود چی تقشر می ساختند۔ (شع) بسحاق اطعمه۔
کعب الغزال دارد از بوی مشک سهی ※ آزاد میوه دارد از قند خورده گردی۔

آزادوار۔ فا۔ (...)۔ (۱) نام مقامی بود از موسیقی (شع) منوچهری صلصل باغ باغ اندر همی نالد به درد ※ بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار۔ این زند برچنگهای سغدیان پالیزبان ※ وان زند برنایهای سوریان آزادوار۔

آزاده۔ فا۔ (...) اسم۔ (۱) مردم اصیل ونجیب وحریت پسند۔ (عا)۔ مثال۔ مرد آزاده پسندیدهٔ مردم است۔
(۲) بمعنی اول آزاد۔ (به بینید) (شع)۔ حافظ۔
بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی ※ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

امثال لفظ آزاده

(۱) سعدی افتاده است آزاده ÷ کس نیاید بجنگ افتاده"
(۲) "قرار در کف آزادگان نگیرد مال ÷ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال"

(ط)۔ طبی (ج)۔ جغرافی۔

(۳) "بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی۔
لفظ مذکور در پہلوی آزادک (ں س م د ا) بوده۔

آزادی ۔ فا۔ (سـ ں سـ د م) سم۔ (۱) بی قید و راحت بودن۔ (عا)۔ مثال۔ آزادی شروع چیز خوبی است۔
(۲) نجیب و اصیل و حر بودن۔ (عا)۔ مثال۔ آزادی مرد از افعالش پیدا است۔
(۳) تشکر و سپاس۔ (شع) فردوسی۔ ہم آزادی تو بہ یزدان کنیم * ہمی پیش آزاد مردان کنیم۔

آزار فا۔ (سـ ں سـ ں) ۔ (اسم مصدر آزردن) (۱) رنج و محنت۔ (عا) مثال۔ بہ بندگان خدا این قدر آزار مده۔
لفظ مذکور در پہلوی آجار (ں سـ ( ) بوده۔
(۲) امر آزردن (شع) در تکلم بر سر آن حرف با و یا در آید مثال۔ اگر کسی تو را بیازارد تو ہم او را بیازار یا بہ بخش۔

آزارش فا۔ (سـ ں سـ ں ع ش) (اسم مصدر آزردن) رنج و محنت (شع) خاقانی چون بلبل اگرچہ نغز گویم * آزارش کر گلی بجویم۔

آزال عر۔ (سـ ں سـ ل)۔ سم۔ جمع لفظ ازل بمعنی ازلہا و ہمیشگی ہا۔ (عل)

آزخ فا۔ (سـ ں سـ خ) سم۔ دانہای سخت بقدر نخود کہ از اندام آدمی بر آید و دردی نکند (شع) شمس فخری) ہران بصر کہ بہ خاک درش نہ شد روشن * بجای مقلہ نہد اندر او فلک آزخ۔
آزخ را در تکلم اصفہان گُتُلی گویند۔

آزدن فا۔ (سـ ں سـ د سـ ن) مص۔ رنگ کردن۔ (شع) فردوسی۔ سوی خانہ شد دختر دل زده * رخان معصفر بخون آزده
بیازد۔ (مع) آزده (مل) مشتقات دیگر استعمال نہ شد

آزر فا۔ (سـ ں سـ ں) سم۔ (۱) مخفف آزار (بہ بینید)۔ (شع)۔

(۲) نام عم یا پدر حضرت ابراہیم خلیل که اورا پرورد - (عا) مثال - آزر بت می تراشید -

درین صورت لفظ مذکور عربی است نه فارسی -

آزرد فا - (س - ن - س - د) بسم - رنگ - (شع) حکیم قطران -

ابر فرور دین بباران درچمن پرور د ورد * گشت خیری با فراق نرگسش آزرد رزد -

آزردن فا - (س - ن لی، د - ن) مص - اذیت وصدمه رساندن - (عا) - مثال - فلان از کلام خود دل مرا آزرد -

لفظ مذکور در پهلوی اجاردن (ر ص - ل ۲۱) بوده

آزرد (می) میازارد - (مع) بیازار (مر) آزار (امص) آزارنده (فل) آزرده (مل) در تکلم آزار دهنده اسم فاعل است و در نثر و نظم آزارنده -

در ضرورت شعری تبدیل ضمهٔ زاء آزردن به فتحه جایز است - نظامی - در آن یک سال کو فرماندهی کرد * نه مرغی ملکه موری را نیازرد

امثال لفظ آزردن در فارسی امروز ایران -

(۱) "در منزل خود راه مده هیچو منی را * کازرده دل آزرده کند انجمنی را"

(۲) "مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن * که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست"

(۳) "اندکی با تو بگفتم غم دل ترسیدم * که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است"

(۴) "گاوان و خران باربردار * به ز آدمیان مردم آزار"

(۵) "چگونه شکر این نعمت گذارم * که زور مردم آزاری ندارم"

(۶) "بهشت آنجا که آزاری نباشد * کسی را با کسی کاری نباشد"

(۷) "تا توانی مردم آزاری مکن * در جهان غیر از نکوکاری مکن"

(ـــ) = آ (لے) واو اعرابی (۱) = یار اعرابی -

(۸) "میازار موری که دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است."

(۹) "آزردن دل دوستان جہل است و کفارهٔ یمین سہل."

(۱۰) "ای زبردست زیردست آزار * گرم تاکی بماند این بازار."

آزرم
arsam

فا۔ (ء۔ ت۔ ء۔ ساکن) ہم۔ چہارده معنی دارد و ہیچکدام تکلمی نیست۔

(۱) شرم وحیا۔ (نث وشع)۔ امیر خسرو۔ چو باز ار تمنا گرم ترگشت * دلم ز اندیشهٔ بی آزرم ترگشت۔

(۲) بزرگی و عزت۔ (شع)۔ انوری۔ ای بزرگی که از بلندی قدر * آسمان رانداشتی آزرم۔

(۳) تاب وطاقت۔ (شع)۔ فردوسی۔ سر پہلوانان بدو گرم گشت * دل طوس نوذر بی آزرم گشت۔

(۴) مخفف آزرمیدخت که دختر خسرو پرویز بود و چہار ماه سلطنت کرد۔ (شع)۔ فردوسی۔ یکی دختری بود آزرم نام * ز تاج بزرگان شده شادکام * ہمی بود بر تخت بر چار ماه * به پنجم شکست اندر آمد بگاه۔

(۵) غم و اندوه۔ (شع)۔ فردوسی۔ که اندر زمانه مرا کودکی است * کز آزرم او بر تنم خواب نیست۔

(۶) عدل و انصاف۔ (شع)۔ نظامی۔

پیرزنی راستمی درگرفت * دست زد و دامن سنجر گرفت۔
کای ملک آزرم تو کم دیده ام * از تو ہمه سال ستم دیده ام

(۷) راحت وسلامتی۔ (شع) نظامی۔

دو کس را روزگار آزرم داد است * یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است۔

(۸) نگاہداری۔ (شع)۔ نظامی۔

صواب انچنان شد که آرم شتاب * که آزرم دشمن بود ناصواب

(۹) خشم وغضب۔ (شع)۔ نظامی

دباغت چنان دادم این چرم را * که برتابد آسیب آزرم را۔

(۱۰) شفقت و نرمی ۔ (جہانگیری) (شع)۔
(۱۱) ظاہر و آشکار (شع)۔ امیر خسرو۔
باز ز گنجینہ گرہ کرد باز * کہ سخن آزرم شدہ گاہ راز۔
(۱۲) مسلمان شدن۔ (جہانگیری) (شع)
(۱۳) خواری و زاری (جہانگیری)۔ (شع)۔
(۱۴) گناہ ۔ (جہانگیری) (شع)۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم آزرم ( ) بودہ بمعنی عزت و ملاطفت۔

آزرمیدخت فا۔ ( ) عم۔ نام دختر خسرو پرویز کہ چہار ماہ سلطنت کردہ۔ (شع)۔ معنی ترکیبی لفظ دختر با شرم و حیاء است چہ آزرمی بمعنی شرمی و دخت بمعنی دختر است۔

آزرنگ فا۔ ( ) سم۔ ہلاک و محنت و غم سخت۔ (شع) حکیم سوزنی۔
انصاف و عدل شاہ بہ تدبیر و رای تو * برداشت از جہان ستم و جور و آزرنگ۔
شاید لفظ مذکور مبدل آذرنگ (با ذال معجمہ) است یا ہمان است و در شعر تصحیف خوانی شدہ چہ معنی ہمان است۔

آزغ فا۔ ( ) شم۔ مخفف آزوغ (بہ بینید) (شع)

آزفنداک فا۔ ( ) سم۔ مبدل آژفنداک (بہ بینید) (شع)

آزمایش فا۔ ( ) ۔ اسم مصدر آزمودن بمعنی تجربہ و امتحان (عا) مثال۔ جوہر مرد از آزمایش ظاہر میشود۔
لفظ مذکور در پہلوی آزمایش ( ) بودہ است۔

آزمودن فا۔ ( ) مص۔ امتحان و تجربہ کردن۔ (عا) مثال۔ آزمودن من شما را برای مصلحتی بود۔
در پہلوی ہم لفظ مذکور آزمودن ( ) بودہ است۔
آزمود (می) می آزماید (مع) بیازما (مر) آزماینده (فل) آزمودہ (مل) آزمایش و آزمون (اص)

(نث) ۔ نثری (شع) ۔ شعری (تک) ۔ تکلمی (عم) ۔ عم (نام چیز یا شخص معین)

امثال - (۱) "آزموده را نباید آزمود".
(۲) "مروت بیاز مای وانگه زن کن".
کار آزموده - شخص مجرب - (عا)

آزمون فا - (سـ ز م لے ن) - اسم مصدر آزمودن است اما برخلاف مشتقات دیگر آن در تکلم استعمال نمی شود و مخصوص نثر و نظم است - خاقانی - ای دست رد نگارگه آزمون زمن * شمشیر کن نه نعل که پاکیزه آهنم -

آزوَر فا - (سـ ز لے ر) اسم - حریص - (شع) - کمال اسمٰعیل - دهان تیر چنین باز مانده از پی چیست * اگر نشد به جگر گوشهٔ عدوت آزور -
لفظ مذکور در اصل مرکب از لفظ آز و ور - (صاحب) بوده آزور گشت مثل رنجور و گنجور که در اصل رنج ور (صاحب رنج) و گنج ور (صاحب گنج) بوده -
لفظ آزور (سـ ز و سـ ر) هم در شعر استعمال میشود - حکیم اسدی - بچیزی فریبد دل آزور * که باشد نیازش بدان بیشتر
این لفظ در پهلوی آجور (ء ج ر) است -

آزوغ فا - (سـ ز لے غ) اسم - مبدل آروغ - (به بینید) - (شع)

آزوغه تر - (سـ ز لے غ ۂ) اسم - اغذیهٔ ذخیره شده برای لشکر وغیر آن (عا) - مثال - جهت شکست آلمان تمام شدن آزوغه شان بود -

آزوق تر - (سـ ز لے ق) اسم - توشه و اسباب خوراک (نث)

آزوقه تر - (سـ ز لے ق ۂ) اسم - توشه و اسباب خوراک - (عا) مثال - از کمی باران امثال آزوقه کم است -
لفظ مذکور مفرس از لفظ ترکی آزوق است -

آزیر فا - (سـ ز ۂ ر) اسم - اماله لفظ آزار است که الف تبدیل به یا شد (شع) - انوری - در جهان چندان که خواهی بیشمار * نیستی و محنت و آزیر هست -

آزیغ فا۔ (سہ ز ۲ غ)۔ سم۔ نفرت۔ (شع) شمس فخری۔
از جفای زمانہ چند رسد * بر دل خستہ نفرت و آزیغ
در اصل آریغ (با راء مہملہ) بودہ راء مبدل بہ زاء معجمہ شد یا تصحیف خوانی شدہ است۔

آژ فا۔ (سہ ژ) اسم مصدر و امرست بمعنی آسایش و امر بہ آسایش۔ (شع) ناصر خسرو۔ اگر د سفاہت بلب جوی سخندان * جان را بکف عقل ہمی شوی و ہمی آژ۔
لفظ مذکور مشتق از مصدر آژیدن است لیکن خود مصدر متروک است و استعمال نمی شود۔ و مخفف مصدر مذکور (آژدن) استعمال میشود اما در معانی دیگر۔

آژخ فا۔ (سہ ژ سہ خ) اسم۔ مبدل آزخ۔ (بہ بینید) حکیم سوزنی۔
بگرد عارض آن ماہ روی وچاہ زنخ * سیاہ زنگ بر آمد بسان مور وملخ
گل رخانش زمشک سیاہ خالی داشت * چہ جرم کرد کہ گل خار گشت وخال آژخ۔

آژدن فا۔ (سہ ژ د سہ ن) مص۔ سوزن زدن و استرہ زدن و آزینہ زدن برسنگ آسیا یا سوہان بطوری کہ نشان ہا پہلوی ہم واقع شود (شع)
لفظ مذکور مخفف آژیدن است کہ استعمال نشدہ و مشتقات آژدن ہم کم استعمال شدہ۔ مثال اسم مفعول۔ انوری۔
از علامات ہوا روی غدیر * راست چون آژدہ سوہان است۔

آژفنداک فا۔ (سہ ژ ف سہ ن د سہ ک) اسم۔ قوس قزح یعنی شکلی کہ مثل کمان از آسمان ظاہر میشود و عوام آن را کمان مرتضی علی و کمان رستم خوانند (شع)۔ حکیم اسدی۔ کمان آژفنداک شد ژالہ تیر * گل غنچہ پیکان زرہ آبگیر۔
باکسر فاء ہم جایز است۔

آژگن فا۔ (سہ ژ گ ۲ ن)۔ سم۔ دری کہ مشبک است (شع) (سروری)

آژن فا۔ (ـ ژ ـ ن) اسم۔ (۱) آجیده۔ (شع)۔ سید ذوالفقار شروانی
کشف کردار هرکو درکشید از تیغ امرت سر* بسان خارپشتش کرد دست
چرخ تیر آژن۔
(۲) گل بکاه که لفظ عربیش ملاط است (نث وشع) از کتاب السامی فی الاسامی
نقل شد

آژند فا۔ (ـ ژ ـ ن د) اسم (۱) گلی که در ساختن عمارت بکار آید۔ (شع)۔
(جهانگیری)
(۲) گل ولای ته حوض وجوی واشال آن و هرگلابه۔ (شع) (جهانگیری)

آژندیدن فا۔ (ـ ژ ـ ن دم د ـ ن) مص۔ استعمال کردن آژند (شع) (رشیدی)
مشتقات آن استعمال نشد۔

آژنگ فا۔ (ـ ژ ـ ن گ) اسم شکنی که بر رو و اندام انسان از پیری یا از
غضب پیدا میشود۔ (نث وشع) ازرقی۔ آن دم که بدم جوان و مویم
شبه رنگ* صد حور بدی بدامنم درزده چنگ۔ اکنون که شدم پیر و
رخم پر آژنگ* از من زن و فرزند همی دارد ننگ۔

آژور (ـ ژ ـ ر) اسم۔ حاشیه دوزی مشبک دور دستمال۔ (عا) لفظ مذکور
ماخوذ از زبان فرانسه (Ajouré) است۔

آژوغ فا۔ (ـ ژ ـ غ) اسم (۱) لیف خرما۔ (شع) جهانگیری۔
(۲) شاخهای زیادی که از درخت انگور ببرند (شع) جهانگیری۔

آژیانه فا۔ (ـ ژ ی ـ ن ه) اسم۔ فرش سنگی و آجری۔ (شع) خواجه عمید لویکی۔
بهای زینت درگاه عالیت* ز مهر و ماه کردند آژیانه۔

آژیخ فا۔ (ـ ژ م خ) اسم۔ چرک گوشهٔ چشم که در عربی رمص است۔
(شع) ملیان۔ شده که دماغ از بخار دهان* رخش زیر آژیر چشمش
نهان۔ مخفف آن آژخ (به حذف یاء) است مثال۔ کسائی۔
هر بام دو چشم سخت باشد آژخ۔

آژیر فا۔ (بـ ژ م ی) اسم۔ (۱) پرہیزگاری۔ (شع)۔ اسدی طوسی در صفت برہمنان۔ سراسر ہمہ دشت نخچیر بود * گیا خورد شان پوشش آژیر بود۔
(۲) زیرک و ہشیار (شع)۔ فردوسی۔ سپہ را نگہدار و آژیر باش * شب و روز با ترکش و تیر باش۔ ایضاً منوچہری۔ در صفت بہار و درختان۔ شیر دہد شان بپای مادر آژیر * کودک دیدی کجا بپای خود شیر۔
(۳) بانگ و فریاد۔ (شع) (جہانگیری)۔
فرہنگ نویسان شعری فارسی آمادہ را یکی از معانی آژیر قرار دادہ اند و در سند آن این شعر فردوسی را ذکر کنند۔
زبان در سخن گفتن آژیر کن * خرد را کمان و زبان تیر کن۔
اما معنی آژیر در شعر مذکور ہمان معنی دوم (زیرک و ہوشیار) است و استعمال صفت کل برای جزء در فارسی جایز است مثل این کہ انسان ما ہر دوست ما ہر ہر دو جایز است و انسان خون ریز و چشم خون ریز ہر دو صحیح است پس در شعر مذکور آژیر بمعنی زیرک و صفت زبان است۔ در السنۂ امروز اروپا ہم صفت کل برای جزء آن کل ہم استعمال می شود۔ مثلاً زیرک کہ صفت انسان است برای ہر عضو انسان ہم استعمال می شود و دست زیرک و پای زیرک و امثال آنہا جایز است اما در السنۂ شرقیہ استعمال صفت کل برای جزء نادراً جایز است مثل مرد خندان و صورت خندان و شعر فردوسی از آن موارد نادر جایز است۔

آژیراک فا۔ (بـ ژ م ی بـ ک) اسم۔ بانگ و فریاد (شع) جہانگیری۔
لفظ مذکور ہمان آژیر است بالحاق الف و کاف۔

آژینہ فا۔ (بـ ژ م ن ہ) اسم۔ آلتی است کہ با آن سنگ آسیا یا سوہان وغیر آنہا را زبر و خشن سازند۔ (شع) (جہانگیری و رشیدی)۔

آس فا۔ (بـ س) اسم۔ (۱) دو سنگ مدوری کہ غلہ را آرد کنند۔ (عا) مثال۔ دست آس را بیاور تا گندم را آرد کنیم۔ آنچہ با دست گردد دست

(ط) ۔ طبی۔ (ج) ۔ جغرافی

آس و آنچه با حیوانی گردد خراس است چه خر یعنی بزرگ است مثل خرگاه و خرمهره - و آنچه با باد میگردد باد آس است و آنچه با آب می گردد آسیاب و آسیا است اما در تکلم عوام باد آس را آسیای بادی و آسیاب بادی گویند و در واقع غلط است زیرا که اسیاب در اصل آس آب بوده و در وصل آس بلفظ آب یا تولید شده است و آسیا هم مخفف آسیاب است -

(۲) غله آرد شده (عا) - مثال - امروز گندم خود را آس کردم یا اسیا کردم یعنی آرد کردم - مثال دیگر - لبیبی :-

دوستا جای بین و مرد شناس * شد نخواهم به آسیای تو آس

(۳) نام بازی ایست که بیست و پنج ورق دارد - بر پنج ورق شکل شیر است و بر پنج ورق دیگر شکل شاه است و بر پنج ورق دیگر شکل خانم است و بر پنج ورق دیگر شکل سرباز (سپاهی) است و بر پنج ورق آخر شکل زنی است - پنج ورق اول را آس خوانند و پنج دوم را شاه و پنج سوم را بی بی و پنج چهارم را سرباز و پنج پنجم را لکات خوانند -

(۴) نام درخت مورد است که بر آن حب الاس نامیده میشود -

(ط) - در این معنی لفظ مذکور عربی است -

در فرہنگہا معانی دیگر عربی و ترکی لفظ آس مذکور است اما چون آس به آن معانی در فارسی مستعمل نیست حذف نمودم -

امثال لفظ آسیا

(۱) "فلان ریشش را در آسیا سفید نکرده" یعنی در طول عمر تجربیات آموخته -

(۲) "آسیا نوبت است" برای هر کاری وقتی است -

آسیا زنہ - فا - (ـ س ٤ ی ـ ـ ز ـ ن ٤) سنگ آسیا تیز کن

(ـ) = فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (٤) = کسره و ہمزهٔ مکسوره (لی) = ضمه و ہمزهٔ مضموم

کہ نام دیگرش آژینہ است (شع)۔ (جہانگیری)۔
باژای فارسی ہم صحیح است۔

آسا

فا۔ (سـ س ـ) اسم۔ (۱) مانند و نظیر (نث و شع)۔ شہید بلخی۔
عدوی او شود روباہ بددل * چو شیر آسا خرامد او بہ میدان
(۲) امر آسودن و حاصل مصدر یعنی آسایش۔ (نث و شع) مثال۔ روز بیاسا و شب سفر کن۔ مثال دیگر شعر۔ کم آسا و دمساز و ہنجار جوی * سبک یاب و آسان رو و تیز پوی۔
(۳) دہن درہ کہ الفاظ دیگرش خمیازہ و فاژ و فاژہ است (شع)۔ بہرامی یاد قیقی۔ چنان نمود دہن دوش ماہ نو دیدار * چو ماہ من کہ کند وقت خواب خوش آسا۔
(۴) زیب و زینت۔ (شع)۔ عسجدی۔ بہ امید قبولت فلک بجرم * چو بہر یوسف مصری زلیخا ۔ بہ انواع نفایس خویشتن را * بسان نوعروسان کرد آسا۔
(۵) وقار و تمکین (شع) ملقابادی۔ از عزم تو چرخ میکند وام * ز آسای تو میکند زمین قرض۔
(۶) ہیبت و صلابت (شع)۔ مختاری۔ زور بستاند تدبیر تو از پنجۂ شیر * کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ۔
آسائیدن ۔ فا۔ (سـ س ـ ء د ـ ن) مص۔ راحت شدن (شع)۔ آسائید (می) آسایش۔ (اص) باقی مشتقات ہمان مشتقات آسودن است۔ (بہ بینید)

آسال

فا۔ (سـ س ـ ل) اسم۔ اساس و بنیاد۔ (شع)۔ ابوشکور۔
زدوا شنیدم کہ پیمان شکن * زن جاف جاف است آسال کن

آسام

مفرس۔ (سـ س ـ م) علم۔ (۱) یکی از ممالک ہندوستان است (ج)
لفظ مذکور مفرس از ہندی است۔

(ـ) = آ (ـُ) واو اعرابی (ـِ) = یاء اعرابی۔

(۲) مقلوب آماس (ورم) چنانچه در سرسام و برسام یعنی ورم سر وسینه (شع) (جهانگیری) در این صورت اسم فارسی است.

آسان فا. (ــ س ــ ن) اسم. (۱) ضد دشوار. (عا). مثال. راه رفتن در کوه دشوار است و در صحرا آسان.

لفظ مذکور در پهلوی آسانیه (ــ ــ ــ) بوده.

(۲) آسایش و خواب. (شع. ناصرخسرو. راست جای رنج و اندوه است این * جای آسانی و شادی دیگر است.

امثال لفظ آسان که امروز در ایران مستعمل است.

(۱) "مشکلی نیست که آسان نشود * مرد باید که هراسان نشود"

(۲) "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها" (۳) معما چو حل گشت آسان شود"

آسای امر از آسائیدن (به بینید) (شع). در تکلم به اضافه الف و یاء بیاسای استعمال میشود.

آسایسیون معرب (ــ س ــ ی س) ی ل ن) اعم. نام جزیره ایست در شمال غربی افریقا (ج)

آسایش فا. (ــ س ــ ی ش) اسم مصدر آسائیدن بمعنی راحت و آرام (عا). مثال. طاعون هند آسایش را از مردم برده است.

مثل

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا"

آستارا فا. (ــ س ت ــ ر ــ) نام شهری است در سرحد آذربایجان ایران (ج)

آستان فا. (ــ س ت ــ ن) اسم. (۱) درگاه و چهارچوب درخانه که در عربی عتبه است و مجازاً در کفش کن و میان درخانه هم استعمال میشود. (عا). مثال. شما به آستان شاه پناه برید.

(۲) چوب یا سنگی که پیش در نشانند. (شع). صائب.

تلاش بیهده میکند سر خورشید * ستاده است بلند آستان حضرت

دوست.

(۳) به پشت خوابیده. (شع) کمال الدین اسماعیل. ور نگاری بیضه زتاثیر عدل او * نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد.

باکسر سین استخراج منجم اوقات مخوف مولود را که در عربی قران نامیده می شود. (نث و شع). (جهانگیری)

آستانه. آستان بمعنی اول و دوم. (عا).

آستر فا. (ـ س ت ـ ر) اسم. طبقهٔ زیرین هر چیز خصوص لباس و در عربی بطانه است. (عا). مثال. ابرهٔ قبای من برک و آسترش چیت است.

آسترالیا مفرس. (ـ س ت ـ ر ـ ل ی ـ) عم. نام یک قسمت از پنج قسمت خشکی زمین. (ج) لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسه است.

آستن فا. (ـ س ت ـ ن) اسم. مخفف آستین (به بینید). (شع) شفائی. کلیم از ید بیضا همین قدر لافد * که دست ز آستن پیرهن برون آرد.

آستی فا. (ـ س ت م) اسم. مخفف آستین (به بینید). (شع). قطران. بی تو جوان مردی ناقص بود * راست چو پیراهن بی آستی.

آستیاژ فا. (ـ س ت ی ـ ژ) عم. نام آخرین پادشاه مدی ایران که بدست سیروس کبیر شکست خورد در ۵۵۰ ق م (عل)

آستین فا. (ـ س ت م ن) اسم. آن حصهٔ از لباس که دست را می پوشاند. (عا). مثال. خیاط آستین لباس مرا کوتاه دوخته است.

مثلهای امروز ایران در باب لفظ آستین

(۱) "گواه عاشق صادق در آستین باشد"

(۲) "باد در آستینش افتاده" یعنی مغرور شده است.

(۳) "دست از آستین در آورده" یعنی جری و ظالم شده است.

(۴) "آستین نو تو پلو بخور" در مذمت نظر به مجاز و صرف نظر از حقیقت استعمال میشود.

(۵) "دست کوتاه باید از دنیا * آستین چه دراز و چه کوتاه"

(نث) = نثری (شع) = شعری (تک) = تکلمی (عم) = علم (نام چیز یا شخص معین)

(ع) "دست بشکند در آستین سر بشکند در کلاه" یعنی اسرار هر کسی نزد خودش باشد بهتر است.

در لباس ایران قدیم آستین را گشاد و از دست بلند تر میدوختند (مثل آستین پیراهن اعراب حال) و از آن آستین کار دستمال و جیب میگرفتند. اشک را با آستین پاک میکردند و در آستین گل وغیره پر کرده حمل میکردند. از این جهت استعارات وکنایات متعدده در استعمال آستین در اشعار موجود است.

آستین افشاندن یا بر افشاندن۔ (مصدر مرکب) (۱) استعاره برای ترک کردن وانکار نمودن۔ (شع)۔ (ع)

بی ندامت آستین افشاندن از دنیا خوش است۔

(۲) کنایه از رقص کردن چه در رقص قدیم آستین بلند افشانده می شد (شع)۔ خاقانی۔ تا به صبوح عشق در محرم قدسیان شوی * خیز چو صبح دآستین از سر صدق بر فشان۔

(۳) انعام وبخشش نمودن چه در قدیم از آستین بلند کار جیب میگرفتند و در آن پول ریخته برای فقرا میافشاندند۔ (شع)

آستین بالا زدن و آستین برچیدن و برزدن۔ کنایه از مهیای کار شدن چه آدم رنجبر در وقت کار بدنی آستین خود را بالا میزند۔ لفظ اول (آستین بالا زدن) در تکلم هم استعمال میشود و دو لفظ دیگر مخصوص نثر ونظم است۔ مثال تکلمی۔ بیچاره رنجبر باید صبح از خانه بیرون آید و آستین بالا زده تا شام کار کند۔

مثال شعری۔ ظهیر فاریابی۔ چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد * غمت به ریختن خونم آستین بر زد۔

مار آستین بودن۔ دشمن نزدیک بودن (عا)۔ مثال۔ فرزند من دشمن من شد وخدا کسی را گرفتار مار آستین نکند۔

آستین بر جبین یا چشم یا دیده کسی کشیدن۔ تسکین وتسلی دادن

(شع) ظهوری - در غبار کوی غم روی ظهوری گشت گم * آستینی برجبین کش خاکسار خویش را -
ایضاً صائب - اول بگیر رخنهٔ طوفان نوح را * دیگر بیا بدیدهٔ ما آستین گذار -
آستین دراز بودن - کهنه پرست و دارای خیالات قدیمه بودن (عا) - مثال - فلان آستین دراز غریبی است -
باد در آستین کسی افتادن - مغرور شدن - (عا)
دست از آستین در آوردن - جری و ظالم شدن - (آنک)

آستینه فا - (ا - س ت ی ن) اسم - تخم مرغ (شع) - (سروری)

آسر فا - (ا - س ر) اسم - کشت زار و غله زار (شع) - منجیک -
چو ابر کف شه تقاطر نماید زراز آسر طبع سایل بروید

آسریس فا - (ا - س ر ی س) اسم - میدان اسب دوانی - (شع) فردوسی -
نشانه نهادند بر آسریس سیاوش نکرد ایچ با کس کیس
لفظ مذکور مخفف اسب رس یا اسب ریز است -

آسغده فا - (ا - س غ د) اسم - (ہیزم) نیم سوز - (شع) معروفی -
ایستاده میان گرمایه * ہمچو آسغده در میان تنور

آسگون فا - (ا - س گ و ن) اسم - مخفف آسگون (بہ بینید) - (شع) - ازرقی -
باد اندر او وزیده بپہنای آسگون ابر اندر او گذشته ز بالای تیروان -

آسمار عر - فا - (ا - س م ا ر) - اسم - نام دیگر درخت مورد - (ط)

آسمان فا - (ا - س م ا ن) - اسم - (۱) فلک یعنی جسم لطیفی که محیط به عالم عناصر است (عا) - مثال - ستارها در آسمان هستند -
لفظ آسمان در اصل مرکب است از آس و مان یعنی آس مانند چه باعتقاد علما ہیئت و نجوم قدیم آسمانها مدور (گردی) و مثل آسیا در حرکتند -
(۲) آن طبقهٔ از هوا که محیط به ارض است (جو) و دیده می شود -

(ما). امشب آسمان ابر ندارد.

لفظ مذکور در پهلوی آسمان (...) و در اوستا اسمن (...) بوده.

(۳) نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم. (شع) مسعود سعد. آسمان روز ای چو ماه آسمان * باده نوش و دار دل را شادمان.

چون ایرانیان قبل از اسلام ایام هفته نگاه نمیداشتند هر روزی از ماه را به اسمی میخواندند.

(۴) نام فرشتهٔ موکل ممات که در عربی عزرائیل است و همان فرشته موکل تدابیر روز آسمان (۲۷ ماه شمسی) هم هست. (شع) فردوسی. همه ساله ز اسفنداد از آسمان * تن و جانت با شادی و کامتان.

امثال امروز ایرانیان در لفظ آسمان (یعنی اول و دوم)

(۱) "من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان"

در مقام بے ربط حرف زدن کسی استعمال میشود.

(۲) "آسمان روانداز و زمین زیرانداز"

در شدت فقر کسی استعمال می شود.

(۳) "لات و لوت و آسمان جُل"

در شدت فقر کسی استعمال می شود.

(۴) "میان ماه من تا ماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است"

در تفاوت بین میان دو چیز استعمال می شود.

(۵) "تو کار زمین را نکو ساختی * که با آسمان نیز پرداختی"

در مذمت کسی استعمال می شود که کار مناسب خود را ترک کرده به کار بالاتری بپردازد

(۶) "در تمام آسمانها یک ستاره ندارد"

در نهایت فقر کسی استعمال میشود.

(ما بؤ)زمین به آسمان می بارد یا آسمان به زمین؟
در اعتراض بتوقع سخاوت بزرگ از کوچک استعمال میگردد.
(۸) "ترا در آسمان می جستم در زمین یافتم."
دریافتن مطلوب بدون انتظار استعمال میگردد.
(۹) "ته درستی مجوی در عالم * کاسه آسمان ترک دارد."
(۱۰) مرو به هند و برو با خدای خویش بساز * "بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است"
(۱۱) "آسمان بی مروت هرچه با ما خواست کرد * انتقام عالمی را گوئی از ما میکشد."
(۱۲) آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار * وقت شادی بادبانی وقت اندوه لنگری
امروز آسمان است. یعنی بی ابر است یا هوا صاف است (تک)
از آسمان بزمین آمدن - تغییر کلی فوری نمودن - (عا). فلان از فقتی که بیکار شده از آسمان بزمین آمده - (یعنی تکبرش کم شده).
آسمان پایه و آسمان پیوند و آسمان جاه و آسمان قدر و آسمان رفعت مجازاً بمعنی بلند درجه.
فرق از زمین تا آسمان - فرق کلی (عا). مثال. میان عالم و جاهل از زمین تا آسمان فرق است.
آسمان جُل بودن کلی فقیر و بے چیز بودن (تک)
آسمان دره - فا - (ـَ سْ مَـ نْ دَ رْ رَ) - اسم. کهکشان که نام عرفی مجره است (شع) منجیک - به کوچه که روی باکف گهر افشان * چو آسمان دره سازی ز بس گهر ریزی.
آسمان را بزمین آوردن - کاری بزرگ کردن یا دروغی بزرگ گفتن. (تک)
آسمان را به زمین دوختن - مکر و تدبیر زیاد کردن (تک) مثال فلان می تواند آسمان را به زمین بدوزد.
ماندن میان زمین و آسمان - حیران و بی تکلیف بودن (عا) فلان میان زمین و آسمان مانده است.
آسمانه - فا - (ـَ سْ مَـ نَ) - اسم - سقف خانه - (شع) - انوری.

(ط) = طبی (ج) = جغرافی

ز آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملک * تو را رفیع تر است آستانهٔ درگاه۔
در زبان فارسی حرف ها مختفی در آخر کلمه یکی از علامات تصغیر است پس معنی آسمانه آسمان کوچک است یعنی سقف خانه مثل زبانه و دندانه و پایه

آسمانی
-چیزهای الهامی (عا)۔مثال۔ تورات کتاب آسمانی بوده۔
حرفهای آسمانی زدن۔ کلمات بیهوده و گزاف گفتن (عا)۔مثال فلان این روزها حرفهای آسمانی میزند۔

آسمند
فا۔ (سـ مـ م ـ ن د) یسم۔ (۱) دروغگو و فریب دهنده و خدعه گر (شع) (۲) سرگشته و حیران (شع) (جهانگیری)
آهمند مبدل لفظ مذکور است۔

آسموغ
فا۔ (سـ مـ آ لی غ)۔ یسم۔ به اعتقاد ایرانیان قدیم نام دیوی است از تابعان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن بدو متعلق است (شع) طیان بمی گفته اش جملگی دروغ بود * اد سخن چین بود آسموغ بود۔
لفظ مذکور در پهلوی آشموغ بوده که بمعنی مغ (موبد) دروغی است۔

آسودن
فا۔ (سـ مـ لی د ـ ن)۔ یمص۔ بی زحمت و مشقت شدن۔ (عا)۔مثال برای رنجبر بیچاره آسودن نیست۔
لفظ مذکور در پهلوی آسانیدن (سـ ده ۳۴ ۹ ۱۱) بوده۔ و آسودن (ـ د ۱۳۴۲) نیز۔
آسود۔ (می) (نث وشع) می آساید (مع) (نث وشع)۔ بیاسا (مر) (نث وشع) آساینده (فل) (نث وشع) آسوده (مل)۔ (عا)۔مثال۔ فلان مرد از زحمات دنیا آسوده شد۔
آسودگی۔ (اص) (عا)۔مثال از بس کار به من رجوع شده است که هیچ آسودگی ندارم۔
در تکلم بیشتر جای آسودن آسوده شدن (مصدر مرکب) استعمال

می شود و هم چنین مشتقات دیگر با تصرف در لفظ شدن استعمال می شوند مثل آسوده شد. آسوده میشود. آسوده شونده. آسوده شده.
این لفظ در سنسکریت اسوگی است (ہ س لے گ ۲)

مثل

«آسوده منم که خر ندارم» در اظهار راحت بودن از مشقتی که دیگری دارد استعمال می شود.

آسورمادر مفرس. (ـــ س لے م ـــ د ۲ ر) عم. نام جزیره ایست در شمال غربی افریقا (ج). لفظ مذکور از فرانسوی است.

آسه فا. (ـــ س ۲) سم. زمینی که بجهت زراعت مهیا کرده باشند (شع). (سروری).

آسیا فا. (ـــ س ۲ ی ـــ) سم. (۱) یک قسمت از پنج قسمت خشکی زمین. (عا). مثال. ایران در قطعهٔ آسیا واقع است.
در این صورت مفرس از یک لفظ فرانسوی است.
آسیای صغیر یا کوچک. حصهٔ ابتدائی مملکت آسیا که در تحت سلطنت ترکی است و نام دیگرش اناطولی است (ج)
(۲) مخفف آسیاب یعنی آسی که با آب گردش میکند (عا) مثال. امروز یک خروار گندم به آسیا فرستادم.

مثلهای لفظ آسیا (بمعنی دوم)

(۱) «مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد»
(۲) «چراغ خاموش است و آسیاب میگردد»
(۳) «آب ها از آسیاب افتاد. (یا ریخت)»
(۴) «خر سیاه آسیاب نمیرود؟»

آسیاب فا. (ـــ س ۲ ی ـــ ب) آسیا (بمعنی دوم) (به بینید) (عا)

آسیابان کسی که مواظب کار آسیاب است ـ (عا)

آسیاب گردانیدن ـ امورات را اداره کردن (آنک) ـ مثال من باید آسیاب یک خانه را بگردانم ـ

آسیب فا ـ (ـــ س ؛ ب) ـ اسم ـ در اصل بمعنی تصادم و بهم خوردن دو جسم بود و اکنون بمعنی آفت و زحمت است ـ (عا) ـ مثال شکر خدا را در سفر بما آسیبی نرسید ـ مثال دیگر از خاقانی ـ

چه آزادند درویشان ز آسیب گران باری * چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانداری ـ

آسیغ تر ـ (ـــ س ؛ غ) ـ اسم ـ فایده و نتیجه (نث)

آسیمه فا ـ (ـــ س ؛ م ۀ) اسم ـ سرگشته و سرگردان ـ (شع) ـ خاقانی ـ

سر دوران چو من آسیمه سر است * نسبت جور به دوران چه کنم ـ

در تکلم با لفظ سر (سرآسیمه) استعمال میشود ـ

شاید لفظ مذکور در اصل آسامه بود و الف اماله به یاء گشته آسیمه شد ـ

آسیون فا ـ (ـــ س ؛ و ـ ن) اسم ـ سرگشته و سرگردان (شع) منجیک

گرنه عشقت کرد آسیون مرا * از چه رو سرگشته و آسیونم ـ

شاید لفظ مذکور مرکب از آسیا و ون (مانند) بوده ـ یا در اصل یک لفظ بسیط از یک فارسی قبل از اسلام است ـ

آسیه عر ـ (ـــ س ؛ ی ۀ) ـ اسم ـ نام زن فرعون بود که حضرت موسی را پرورد و اکنون یکی از نامهای زنان اسلام است ـ (عا) ـ مثال ـ نام دختر من آسیه است ـ

آش فا ـ (ـــ ش) اسم ـ (۱) از خوراکهای مخصوص ایران است و اقسام متعدده دارد ـ از بقولات و حبوبات و آب زیاد پخته می شود و در بعضی اقسام آن گوشت هم هست ـ اگر در آن رشته میریزند آش رشته نامیده می شود و هر گاه کشک دارد آش کشک است و هکذا آش ساق و

آش کارده واش ریواس واشال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز درنهار آش هم خوردم۔
(۲) آهار پارچه (عا)۔ مثال۔ اغلب پارچهای فرنگی آش دارا است۔ مثال دیگر۔ مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش که میدهد تعب آن پیرهن که دارد آش۔
(۳) مطلق غذا و خوراک۔ (نث و شع)

امثال لفظ آش (بمعنی اول)

(۱) "فلان نخود هر آش است" یعنی در هر کاری مداخله میکند۔
(۲) "همان آش است و همان کاسه" یعنی تغییری پیدا نشده است۔
(۳) "آش همسایه روغن غاز دارد"
چیز غیر در نظر شخص بهتر از چیز خودش جلوه میکند
(۴) "آش دهن سوزی نیست" یعنی چیز مهمی نیست۔
(۵) "آشی برایت بپزم که یک وجب روغن داشته باشد"
یعنی تدبیر درا ذیت سخت بتو میکنم۔
(۶) "هرچه پول بدهی آش میخوری"
یعنی نتیجه باندازه سعی در مقدمات۔
(۷) "هرجا آش است فلانی فراش است"۔
یعنی فضول است و همه جا میرود و در هر کاری مداخلهٔ بیجا میکند
(۸) "آش شله قلمکار است" یعنی دارای چیزهای مختلف و متضادات
(۹) "کاسه گرم تر از آش" فرع زیاده بر اصل۔
(۱۰) توی آش رشته گوشت دیدن بیان امر محال
(۱۱) نخود هر آش بودن" در هر کاری مداخله کردن (تک)۔
(۱۲) آش دهن سوز نبودن" مهم نبودن (تک)۔
(۱۳) کاسهٔ گرم تر از آش بودن" فرع زیاده بر اصل بودن (عا)

(۱۴) آش درهم جوش - آشی که در آن انواع واقسام حبوبات و بقولات باشد ومجازاً در چیزهای عجیب وپیچیده استعمال میشود - (تک).

آش پختن - فا - (سش پ ئی خ ت ـ ن). (مصدر مرکب) مجازاً بمعنی تهیهٔ آزار دیدن (عا). مثال. آشی برایت بپزم که یک وجب روغن داشته باشد - ظهوری. کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید زمن * کو فلک من زکین هرروز آش دیگرم.

آش پز - فا. (سـ ش پ ـ ز) اسم کسیکه شغلش غذا پختن است و اسم دیگرش طبّاخ (عا) میخواهم آش پزخودم را بیرون کنم چونکه خوب طبخ نمیکند.

آش پزی - دکانی که غذای پخته می فروشد (عا)

آش پزخانه - مطبخ وجای پختن غذا. (عا).

رفقای آش وپلوی - دوستان طماع بی حقیقت (تک) مثال ای فلان رفقای آش وپلوی را ول کن.

آش پشت پا - آشی که بعد از حرکت مسافر اقربای او می پزند. (تک)

آش شله قلمکار بودن - دارای چیزهای متضا دمختلف بودن (تک)

آش کشکی - آدم پست. (تک). مثال - ای فلان این آش کشکی ها را از این جا بیرون کن

نخود هر آش بودن - فضول بودن در هر کاری. (تک) مثال. فلان نخود هر آش است.

گوشت در آش شلهٔ زرد دیدن - چیز عجیب دیدن (تک) مثال ای فلان مگر گوشت در آش شله زرد دیدی.

آش هر کاسه بودن - در هر کاری مداخله کردن. (تک).

آش خلیل - آش عدس است گویند حضرت ابراهیم خلیل هرروز به مهمانان خود آش عدس میخورانید از این جهت در مقبرهٔ آن حضرت به زوار آش عدس میدهند - ناصرخسرو علوی در اوایل قرن پنجم هجری قبر حضرت خلیل را زیارت کرده و در سفرنامه اش مینویسد که در این جا به زوار

(عا) = زبان علماء (زن) = زبان زنان (با) زبان بازاری

آش عدس میدہند۔

آش مالی ۔ فا ۔ (۔ ش م ۔ ل ی) یسم ۔ تملق وچاپلوسی (شع)۔ شفائی ۔ میکند دم لابہا تا استخوانی میخورد * عمر او در آشمالی وخوش آمد میرود ۔

بجای آش مالی حالا در تکلم بنری پاک کردن گویند۔

آشی ۔ آش پز ۔ (عا)

آشام

فا ۔ (۔ ش ۔ م) یسم ۔ (عا) (۱) اسم مصدر آشامیدن بمعنی درکشیدن آب یا شربت واشال انہا ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔

حسرت فرو خورم چو بسینه گره شود * آشام خون دل کنم آن را فرو برم ۔

(۲) خوراک بقدر ضرورت که در عربی قوت است ۔ (شع) ۔ شعر ۔

بملک شام ندہم تار مویت ندارم گرچه گاه شام آشام

(۳) فعل امر آشامیدن بمعنی بنوش (شع) ۔ راجی ۔

درآ در بزم رندان غم آشام * زشادی صاف شو در دغم آشام

(۴) بمعنی آشامنده و نوشنده درصورتیکه با اسمی (مثل خون وغم و اشال انہا) مرکب شود ۔ (شع) ۔ صائب ۔ مبادا از باده آن لبهای خون آشام ترگردد * که تیغ از آبداری تشنه تر بخون بیشتر گردد ۔

(۵) ہر چیز آشامیدنی ۔ (شع) ۔ امیر خسرو ۔

زایل نه شود تیرگی خاطر من * گرچشمهٔ نور فی المثل آشام کنم ۔

آشامیدن

فا ۔ (۔ ش ۔ م ی د ۔ ن) یمص ۔ نوشیدن ہر چیز مایع مثل آب وشربت واشال آنہا ۔ (نث وشع) ۔

آشامید ۔ (می) **میاشامد** (مع) **بیاشام** (مر) **آشامنده** ۔ (فل) **آشامیده** ۔ (مل) **آشام** (اص)

آشبگان

فا ۔ (۔ ش ب ۔ چ گ ۔ ن) یسم ۔ جند بیدستر که خایهٔ سگ آبی است (رط)

آشتی

فا ۔ (۔ ش ت م) یسم ۔ (۱) صلح با دشمن (عا) مثال ۔ جنگ روس

و آلمان مبدل به آشتی شد.

لفظ مذکور در پهلوی آشتیه ([illegible]) است.

(۲) رفع شدن غضب. (عا). مثال - پدرم با من قهر بود حالا آشتی کرد.

(۳) صلح و آشتی کننده. (عا). مثال - سید احمد با من قهر بود حالا آشتی است.

در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن (آشتی کردن). و شدن (آشتی شدن) و نمودن و دادن استعمال میشود.

«دو کوچهٔ آشتی کنان» مثل است و در جائی استعمال میشود که دو نفر را مجبور به توحید نظر نمایند.

آشتی خواره. فا. ([illegible]). اسم. غذائی که آشتی کنندگان بعد از آشتی با هم خورند. (نث و شع) جهانگیری).

آشتیان فا. ([illegible]) نام قصبه ایست در حوالی قم (ایران) (ج)

آشتینه فا. ([illegible]). اسم. آستینه (تخم مرغ). (شع ا) جهانگیری)

آشرمه فا. ([illegible]) اسم. پارچهٔ کلفت مستطیل که روی کفل حیوانات بارکش است و با وسمه به پالان پیوسته است. (عا). مثال. آشرمهٔ قاطر سواری من از قالی است.

آشفتن فا. ([illegible]) مص. (۱) پریشان شدن. (نث و شع) سعدی. پدر گفتش ای نازنین چهر من * چه داری دل آشفته از مهر من

(۲) عاشق و دیوانه شدن (نث و شع). صائب. چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده است * گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم.

(۳) بهم برآمدن و در غضب شدن (نث و شع). نظامی. برآشفت زان تیرگی شاه را * که حجت قوی دید بدخواه را.

لفظ مذکور در پهلوی هم آشفتن ([illegible]) است.

آشفت (می) میاشوبد. (مع) بیاشوب (مر) آشوبنده (فل)

آشفته (مل) (عا) آشوب و آشفتگی (اص)۔
لفظ آشوب معنی دیگر ہم دارد کہ علیحدہ ذکر شد۔ مصدر مرکب آشفتہ شدن و آشفتہ کردن و آشفتہ بودن۔ آشفتن را در ضرورت شعری آشوفتن (بہ اشباع ضمہ و تولید واو) کردن جایز است

آشفتگی - فا۔ (سـ ش ۂ ف ت ۂ گ ء) ہم۔ پریشانی و دیوانگی (عا) مثال۔ بر آشفتگی فلان رحم باید کرد۔
لفظ مذکور در اصل آشفتہ بود و یا نسبت بہ آن ملحق گشت و گاف عوض ہا زاید است کہ در لفظ آشفتہ است۔

امثال لفظ آشفتہ

(۱) "دزد بازار آشفتہ میخواہد"۔
(۲) "در منزل خود راہ مدہ ہیچو منی را * کاشفتہ دل آشفتہ کند انجمنی را"۔

آشغال فا۔ (سـ ش غ سـ ل) ہم۔ چیزہای دور افکندنی کہ در خانہ جمع می شود مثل پوست میوہ و نقولات و امثال آنہا (تک)۔ مثال۔ زن باسلیقہ نمیگذارد آشغال در خانہ جمع شود۔

آشکار فا۔ (سـ ش ک سـ ر) ہم۔ واضح و معین۔ (عا) مثال۔ فلان آشکار شراب میخورد۔ آشکارا و آشکارہ۔ (با الف و ہا) ہمان آشکار است۔

آشکوب فا۔ (سـ ش ک ۂ ب) ہم۔ (۱) آسمان۔ (شع) ازرقی۔ باد اندرو درزیدہ زپہنای آشکوب * ابر اندرو گذشتہ زبالای قیروان۔
(۲) آسمانہ و سقف خانہ۔ و اگر خانہ دارای چند طبقہ و مرتبہ است سقف ہر طبقہ ہم آشکوب است (شع) کمال الدین اسمعیل۔
ز آشکوب نخستینش دست فکرت من * بزیر پای فلک راچو نردبان انداخت۔

آشکوخیدن فا۔ (سـ ش ۂ ک ۂ خ ء د ـ ن) اص۔ خوردن پای کسی بہ چیزی و ایستادن او بر انگشت پا تا نیفتد۔ (شع) رودکی۔ چون بگردد پای او از پای دار

۔ آشکوخیدہ بماند ہمچنان مشتقات ہم استعمال میشود۔

آشنا فا۔ (س ش ن سـ) اسم۔ ضد بیگانہ و دوست تازہ۔ (عا)۔ مثال من در شیراز آشنای بسیار پیدا کردم۔

لفظ مذکور درپہلوی آشناک (سـ ۲ سو) است۔

"پارسال دوست امسال آشنا" مثل است۔

(۲) شنا کردن (دست وپا زدن در آب تا بر روی آب مانده غرق نشود) (شع)۔ مثال۔ کمال الدین اسمعیل۔ با علم آشنا شو ز آب بر سر آی * کز آب بر سر آمدن از علم آشنا است۔

اشنا بفتح ہمزہ مخفف آشنا است (شع)۔ درپہلوی اشناک بفتح ہمزہ (سـ ۵ سو) بودہ۔

آشناہ دراین صورت آشناہ (با ہ آخر) ہم صحیح است و مخفف آن شناہ است۔ مثال۔ فردوسی۔ بزرگان ز دانا بیابند راہ * ز دریا گذر نیست بی آشناہ۔

(۳) شنا کنندہ در آب بازد (شع)۔ رودکی۔

تا دل من با ہوای نیکوان شد آشنا * در سرشک دیدہ گردانم چو مرد آشناست

آشناب **آشناو** درین صورت آشناب و آشناو و آشناور و آشناگر ہم صحیح است۔ مثال آشناور۔ سید حسین اشرفی۔ دل بستۂ روزگار پر زرق شدن * یا شیفتۂ بقای چون برق شدن * چون مردم آشناور اندر گرداب * دستی زدن است و عاقبت غرق شدن۔

امثال لفظ آشنا (بمعنی اول)

(۱) "پارسال دوست امسال آشنا"

(۲) "من از بیگانگان ہرگز نہ نالم * کہ با من ہرچہ کرد آن آشنا کرد"

(۳) "حال ہیچ آشنائی پرسی * یا ہمین حال ما نمی پرسی"

(۴) "آشنا داند صدای آشنا"

آشنائی۔ فا۔ (سـ ش ن سـ ی) اسم۔ ابتدای دوستی (عا)۔ مثال۔

asinma

(سـ) بفتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ک) بکسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ے) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ

من با فلان آشنائی دارم۔

آشنائی دادن ۔فا۔(سش ن سے) ی دسـ د ـ ن)۔(مصدر مرکب) (۱) اظهار آشنائی سابق کردن بسلام یا تعارف۔ (عا)۔مثال۔فلان را بعد از سالها امروز در بازار دیدم و اگر او آشنائی نمیداد او را نمی‌شناختم
(۲) آشنا ساو مطلع کردن ۔(شع) سلمان ساوجی۔ دلت را با غم عشقش معنی آشنائی ده ٭ که تن را آشنا کردن نمی شاید در این دنیا۔

آشو فا۔ (ـ ش ئے) مخفف آشوب (به بینید)۔(شع) خاقانی۔ ز باغ عافیت بوئی ندارم ٭ که دل گم گشت و دل جوئی ندارم ۔بسازم مجلسی کز سایه خویش ٭ هم آنجا مجلس آشوئی ندارم۔

آشوب فا۔ (سـ ش ئے ب) (۱) فعل امر آشفتن بمعنی پریشان شو (نث و شع) در تکلم با «با» و یا «ز» اید (بیاشوب) استعمال می شود۔ مثال۔ دشمن خود را بیاشوب و بر او غالب شو۔
(۲) فعل امر آشفتن بمعنی شور و فتنه و غوغا بر پا کن ۔(عا)۔ مثال۔ در بهم زدن شهر اول بازار را بیاشوب۔
(۳) اسم مصدر آشفتن بمعنی فتنه و غوغا۔ (عا)۔مثال۔امروز در سرم آشوب عجیبی است۔
(۴) اسم مصدر بمعنی فتنه و غوغا۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در شهر آشوب غریبی بود۔
(۵) بمعنی اسم فاعل (آشوب کننده)۔(عا)۔مثال۔فلان آشوب بدی است

شهر آشوب ۔فا۔ (ش ـ هـ ر ـ ش ئے ب) اسم فاعل ترکیبی است بمعنی پریشان کننده و فتنه برپاکننده در شهر۔(عا)۔مثال۔شهر آشوبهای طهران نمیگذارند اصلاحات مشروطه در ملک جاری شود۔
در مصدر مرکب ساختن با بودن و شدن استعمال می شود۔

آشور فا۔ (سـ ش ئے ر) علم۔نام مملکت بسیار قدیم بین النهرین که پهلوی بابل بود و پای تختش نینوا و اکنون خرابه اش نزدیک موصل موجود است

(ج) ۔مثال ۔ تمدن آشور بسیار قدیم است۔

آشورآده فا۔ (س۔ش لیے ر۔س۔دع) عم۔نام جزیرہ ایست در بحر خزر۔ (ج)

آشوردن فا۔ (س۔س لیے ر۔ د۔ ن) مص۔ خمیر کردن وممزوج نمودن (شع (جہانگیری)

لفظ مذکور مخفف آشوریدن است۔

آشوریدن فا۔ (س۔ش لیے ر م د۔ ن) مص۔ برہم زدن وآمیختن (شع) ۔ شیخ عطار

کہ چندانی کہ بیش آشوری این دیگ * نیابی لقمۂ بی زہر وبی ریگ۔

آشورید (می) می آشورد (مع) بیاشور (مر) آشورنده (فل) آشوریده (مل)

آشوغ فا۔ (س۔ش لیے غ) ۔سم۔ شخص مجہول غیر معروف (شع) ۔ حکیم طرطری۔

بچکم از جفای دہر کہ من   ہستم آشوغ در دیار شما

آشوفتن فا۔ (س۔ش لیے و ن ت۔ ن) مص۔ آشفتن۔ (بہ بینید) ۔ (شع) ۔ سعدی۔

چو زنبور خانہ برآشوفتی   گریز از محلت کہ زود اوفتی

لفظ مذکور ہمان آشفتن است کہ در ضرورت شعری ضمۂ شین اشباع یافتہ واو تولید نمود

آشوک (س۔ش لیے ک) ۔ عم ۔ نام پادشاہ بزرگ ہند (Ashoka) کہ از دویست وہفتاد و

دوتا دویست وسی ویک قبل از میلاد سلطنت کردہ ۔ (عل) ۔

آشیانہ فا۔ (س۔ش ی۔ ن ہ) ۔ سم ۔ خانۂ پرندگان وبا مصدر گذاشتن استعمال میشود۔ (عا)

مثال کنجشک در درخت خانما آشیانہ گذاشت ۔ لفظ مذکور مجازاً در خانہ حشرات

پرندہ استعمال میشود وآشیانہ زنبور وآشیانہ عنکبوت ہم صحیح است۔

آشیانہ بہم خوردن ۔تباہ شدن خانوادہ ومتفرق شدن اہل آن (عا)

مثال ۔ بعد از مردن پدرم آشیانہ ما بہم خورد۔

آشیانہ بہم زدن ۔ (۱) تباہ کردن خانوادہ (عا) ۔

(۲) خانہ واسباب زندگی فراہم کردن (عا) ۔

آشیان مخفف آشیانہ است ودر ہر شعبۂ زبان مستعمل است۔

آشینہ فا۔ (س۔ش م ن ہ) ۔ سم ۔ مخفف آشتینہ (بہ بینید) جہانگیری (شع)

آشیہ فا (س۔ش م ہ) سم۔ آواز اسب کہ در تکلم شیہہ است (شع) ۔

(جہانگیری) ۔

آصال ع - (ء - ص - ل) ہم - عصرہا - (نث و شع) - ھاتف اصفہانی - یارگو بالغدو والآصال * یارجو بالعشی والابکار -
لفظ مذکور جمع است و واحدش اصیل بمعنی عصر -

آصف ع - (ء - ص - ف) عم - نام وزیر حضرت سلیمان نبی ع است و اکنون یکی از نامہای مسلمانان است - (عا) - مثال - میرزا آصف امروز منزل من بود - لفظ مذکور در اصل بفتح صاد است اما اکنون در ایران باکسر صاد خوانده میشود -

آطریلال مفرس - (ء - ط - ر - ی - ل - ء - ل) ہم - دوائی است کہ تخمش نافع برص است (ط) - لفظ مذکور مفرس از زبان بربری است و در عربی حشیشۃ البرص نامیده میشود -

آغا ترکی - (ء - غ - ء) ہم - بمعنی بزرگ و در ابتدای نام خواجہ (خصی) و زن برای احترام گفتہ و نوشتہ می شود - (عا) - مثال - آغا فاطمہ خیلی باسواد است - مثال دیگر - آغا باشی - (رئیس خواجہا) شاه این روزہا در این شہر است -
اہل ہند لفظ آغا را بمعنی ایرانی استعمال میکنند کہ در فارسی غلط است -
آغا باجی - خواہر بزرگتر - (عا) - مثال - آغا باجی من باسواد است
در ایران خواہر و برادر کوچک بہ خواہر بزرگتر احتراماً در مخاطبہ آغا باجی گویند و مجازاً بہ ہر زن بزرگتر ہم خطاب میشود -
آباجی و آبجی مخفف آغا باجی است -

آغاردن فا - (ء - غ - ء - ر - د - ء - ن) مص - (۱) نم کردن و خیسیدن - (شع) ناصر خسرو - از ہر چہ سبو پر کنی از سر وز پہلوش * آن چیز برون آید و بیرون دہد آغار
(۲) آمیختن و سرشتن - (شع) کمال اسمٰعیل - زباد سرد کجا آب منعقد گردد * بہ لطف طبعش اگر آب را بیاغاری -
(۳) برانگیختن و تحریک کردن (اغرار) - (شع) حکیم سوزنی -
ای حکیمی کہ ہمیشہ شعرا آغاری *

آغارد۔ (می) بیاغارد (مع) بیاغار۔ (مر) آغارنده (فل) آغارده (مل)
آغار (اص)

آغاره
فا۔ (سغ سـ ر ہ) اسم۔ دوالی که کفشگران میان تخت و ابرهٔ کفش گذارند
تا مانع دخول آب و خاک شود (شع) (رشیدی) جہانگیری این لفظ را آغازه بازای معجمه ضبط کرده۔

آغاریدن
فا۔ (سغ سـ ر م د مـ ن) مص۔ آغاردن (به بینید)۔ (شع) شعر۔ ز آغاریدن
آن دشت با خون * شده یکسو زختانش طرخون۔

آغاز
فا۔ (سغ سـ ز) اسم مصدر آغازیدن است بمعنی ابتداء و شروع۔ (عا) مثال
کاری که خوب است از آغازش پیدا است۔
با لفظ کردن استعمال میشود۔
سرآغاز۔ دیباچه (عا)۔

آغازیدن
فا۔ (سـ غ سـ ز م د سـ ن) مص۔ ابتداء و شروع کردن (نث و شع)۔
آغازید۔ (می) بیاغازد (مع) بیاغاز (مر)۔ آغازنده (فل) آغازیده
(مل) آغاز (اص) این مشتق (آغاز) از سایر مشتقات بیشتر استعمال می شود
و در سه شعبهٔ زبان عام است۔

آغازه
فا۔ (سغ سـ ز ہ) اسم۔ (۱) افزاری است از کفش دوزان (جہانگیری) (شع)۔
(۲) دوالی است که کفش دوز در میان درز روی و ته کفش نهاده بدوزد
تا آب و خاک بدرون کفش نرود۔ (جہانگیری) (شع)۔ نزد کفش دوزان
حال ایران چنین آلت و اصطلاحی نیست۔ اما در قدیم ایران یا ترکستان
بوده که به ضبط فرهنگ نویسان درآمده۔ و در کتاب السامی فی الاسامی
هم ذکر شده۔

آغال
فا۔ (سـ غ سـ ل) (۱) تحریک نمودن و برشورانیدن (شع) شعر۔ ترک آغال
و فتنه سازی کن * جامهٔ خلق خود نمازی کن۔
ایضاً حکیم اسدی۔ بخندید بنگاه گفتا بدو * که از آغال تو سر دهم من بباد۔
و در این صورت اسم مصدر است از آغالیدن و در این معنی (تحریک)
فعل امر از آغالیدن هم می شود۔ مثال۔ فردوسی۔ تو لشکر برآغال بر لشکرش

* به یک بار تا خیره گرد د ر ش. و در همین معنی (تحریک) با اسما مرکب شده اسم فاعل مرکب می سازد. مثال. ازرقی. زروی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
* دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال.

(۲) جای خوابیدن گوسفندان در صحرا. (جهانگیری) (شع) در این معنی فعل امر آغالیدن هم می شود بمعنی جا دادن گوسفندان در خانهٔ صحرائی.

(۳) خانهٔ زنبور یا پشه (جهانگیری). (شع)

(۴) اسم مصدر یا فعل امر آغالیدن بمعنی نم کردن و خیسانیدن. (جهانگیری). (شع).

آغال پیشه. درختی است از جنس کبوده که اکنون در ایران تبریزی نامیده می شود و ثمر آن خریطه مانندی است پر از پشه. نام درخت مذکور در عربی شجرة البق است.

آغالیدن فا. (ـغ ـل ـم ـن) مص. (۱) تحریک کردن و برشورانیدن و شورانیدن (شع) (حسن کاشی) به گرد عارض آن زلف را بیاغالد * بروم قافلهٔ زنگبار بگشاید.

در این صورت در اصل آغاریدن بوده حرف را مبدل به لام شد.

(۲) جا دادن گوسفندان در آغال که جای صحرائی است برای آنها. (جهانگیری). (شع).

(۳) نم کردن و خیسانیدن. (شع). (جهانگیری).

در این صورت هم مبدل آغاریدن است.

آغالید (می) بیاغالد. (مع) بیاغال (مر) آغالنده (فل) آغالیده. (مل) آغال و آغالش (اص).

آغل مخفف آغال است.

آغر فا. (ـغ ـر) اسم. رودخانهٔ خشکی که بعد از گذشتن سیلاب از آن در جا بجای آن آب ایستاده باشد. (شع) عمعق بخاری در صعوبت راه فرازش پر از خون چو کوه بترخون * نشیبش ز اشکم چو آر غاب و آغر.

آغری فا۔ (ـــغ ـــ ۲۷) اسم۔ پارچه‌ پشمی مخصوصی است۔ (عا)۔ مثال۔ من یک قبای آغری دوختم۔

آغرده فا۔ (ـــغ ـــ ۲ ۷ ۶) (صل) مخفف آغارده بمعنی ترکرده از مصدر آغاردن (به بینید)۔ (شع) حکیم سوزنی۔

بدردخواست کمرگاه و پشتت از سردی * که جامهٔ زبرین تو بود آغرده۔

آغرلطاغ تر۔ (ـــغ ـــ ۲۹ لا ـــ غ)۔ عم۔ نام بهترین کوه سلسلهٔ جبال قفقاز و افغانستان (ج)

آغر ۔ (ـــ غ ۵ ۷) مخفف آغور (ترک)۔ (به بینید)۔

آغستن فا۔ (ـــغ ـــ س ت ـــ ن) مص۔ چیزی را بزور درجائی پرکردن (شع) جهانگیری۔

آغش فا۔ (ـــغ ۵ ش) اسم۔ مخفف آغوش (به بینید)۔ (شع)۔

آغشتن فا۔ (ـــغ ـــ ش ت ـــ ن)۔ مص۔ آلودن وترکردن وآمیختن (نث وشع) نظامی۔ زمین را به آب زر آغشته اند * توگوئی درآن زعفران کشته اند۔ آغشت (می) آغشته (مل) باقی مشتقات استعمال نشد۔

آغل فا۔ (ـــغ ۶ ل)۔ اسم۔ (۱) جائی از کوه وصحرا که برای خوابانیدن چارپایان خصوص گوسفندان سازند۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

بروبروکه خران آمده به آغلها * خرجوان وخرپیر وخر یکساله۔

(۲) خانهٔ زنبوروشپره (شع)۔ رشیدی۔ لفظ مذکور مخفف آغال است۔

آغنده فا۔ (ـــغ ـــ ن د ۶) اسم۔ (۱) مبدل آگنده بمعنی پرکرده۔ (شع) خسرو۔

دل زمهر جهانیان کنده * زانکه از مهر دوست آغنده۔ بضم غین دو معنی دارد۔

(۱) پنبهٔ زده که برای رشتن گلوله کرده باشند (شع)۔ (جهانگیری)۔

(۲) نوعی از عنکبوت زهرداری که تبازی رتیلا است۔ (شع) (جهانگیری)۔

آغور مفرس۔ (ـــغ ۵ ۷) اسم۔ عزم واراده سفر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را در راه اصفهان به شیراز دیدم وهنوز آغور به خیر نگفته بودم که بنای فحش دادن راگذاشت۔ لفظ مذکور مفرس از یونانی است وشاید بعد از حملهٔ اسکندر بر ایران درزبان فارسی داخل گشت همین لفظ درزبان انگلیسی هم هست۔

(فل)۔ اسم فاعل (مل)۔ اسم مفعول۔ (می)۔ ماضی۔ (مع)۔ مضارع۔

([illegible]) بمعنی فال است. در زبان یونانی هم بمعنی فال بوده است

آغوز. فا. (سـ غ لی ز) اسم. شیر حیوان یا انسان در سه روز اول بعد از زائیدن (عا). مثال. فلان به بچه خود آغوز داد و خورد و ناخوش شد.
بمثال دیگر. امروز آغوز گوسفند خودمان را فروختیم.

آغوش فا. (سـ غ لی ش) اسم. (۱) بغل و بر. (عا). مثال. فرزندم را در آغوش گرفتم و بوسیدم.
(۲) نام ترکی است که در قدیم بغلامان ترک میدادند (شع) سعدی در نصیحت. ای خواجه ارسلان و آغوش ٭ فرمانده خود مکن فراموش.

آغول فا. (سـ غ لی ل) اسم. نگریستن بگوشه چشم. (شع) جکاک.
زنک او را سلام کردم داد ٭ کرد سویم نگه بچشم آغول

آغیل فا. (سـ غ ی ل) اسم. آغول. (شع) (جهانگیری).

آفات عر. (سـ ف سـ ت) اسم. جمع آفت (به بینید) (عا).

آفاق عر. (سـ ف سـ ق) اسم. (۱) دایری که آسمان را به دو حصه مرئی و غیر مرئی تقسیم میکنند (عل). مثال. افق خط استوا مستوی است و آفاق بلاد جنوب و شمال آن مائل است.
(۲) نقاطی که از آنها آفتاب طلوع میکند (عل). مثال. هر بلدی به اعتبار فصول آفاق متعدده دارد.
(۳) بلاد. (عا). مثال. فلان در تمام آفاق مشهور است.

آفت عر. (سـ ف سـ ت) اسم. (۱) رنج و زحمت. (عا). مثال. در سفر شیراز آفتی بمن نرسید.
(۲). مرض و آسیب (عا). مثال. به زراعت من آفت نرسید. جمع آفت آفات و آفتها است. «بادنجان بد آفت ندارد» مثل است
در زبان سنسکریت آپت (سـ پ سـ ت) بمعنی آفت است پس شدید حدس تر نیم که آپت یا آفت فارسی بوده معرب گشت.

آفتاب فا. (سـ ف ت سـ ب) اسم. (۱) بزرگترین جرم نورانی سماوی که نا جهای

(ط). طبی! (ج). جغرافی.

دیگرش خورشید و شمس و مهر است۔ (عا) مثال امروز آفتاب زیر ابر است
(۲) تابش خورشید۔ (عا)۔ مثال۔ اگر سردت شد برو در آفتاب بنشین
لفظ آفتاب در اصل مرکب از لفظ آف (شمس) و تاب (تابش) بود و بمعنی دوم یعنی تابش آفتاب و بعد آفتاب مرکب امتزاجی شد بمعنی شمس هم استعمال میشود۔
لفظ آف تنها که در پهلوی استعمال میشود در فارسی اسلامی متروک گشت

امثال امروز ایران در لفظ آفتاب

(۱) "آفتاب آمد دلیل آفتاب * گر دلیلت باید از وی رو متاب۔"
(۲) "آفتاب را بہ گل نمی توان اندود"۔
(۳) "آفتاب همسایه گرم تر است"۔
(۴) "آفتابش به لب بام رسید"۔
(۵) "شب پره گر وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد"۔
(۶) "از همه محروم تر خفاش بود * کو عدوی آفتاب فاش بود"۔
(۷) "گر نه بیند بروز شب پره چشم * چشمهٔ آفتاب را چه گناه"۔
(۸) "آفتاب به زردی افتاد تنبل به چلدی افتاد"۔

آفتاب از مغرب برآمدن۔ کنایه از قیامت شدن۔ چه در حدیث است که روز قیامت آفتاب از مغرب طلوع کند۔ (عا)۔ مثال۔ چون آفتاب از مغرب برآید اعمال هر کس ظاهر میشود۔

آفتاب بر لب بام۔ استعاره برای آخر شدن عمر و به نهایت رسیدن وقت۔ (عا)۔ مثال۔ آفتاب فلان بر لب بام است اما همان حرص جمع مال را دارد۔

آفتاب بگل اندودن۔ کار بیهوده کردن۔ (عا)۔

آفتاب پرست۔ (۱) گل نیلوفر (سروری) (شع)۔
(۲) قسمی از سوسمار که نام دیگرش حربا است و بر آفتاب خیره می شود۔

(شع) شعر تازه رنگت نماید این دوران * هر زمان شد آفتاب پرست.
(۳) قسمی از ایرانیان قدیم که آفتاب را می پرستیدند. (عا). مثال. اهل آریا آفتاب پرست هم بود.

آفتاب خوردن. تابش آفتاب یافتن. (عا). مثال. در سفر خراسان بسیار آفتاب خوردم و آخر ناخوش شدم.

آفتاب خور. آفتاب گیر (به بینید) (تک).

آفتاب رو. فا. (س ف ت س ب ر لج) اسم. (۱) معشوق خوبرو.
(شع) سعدی. سعدی دو چیز خواهد در موسم زمستان * یا روبه آفتابی یا آفتاب روئی.
(۲) جائی که در آن آفتاب بتابد. (عا). مثال. در خانهٔ من یک اطاق زمستانی آفتاب رو هست.

آفتاب زدن. طلوع کردن آفتاب (عا).

آفتاب زرد. فا. (س ن ت س ب ز س د) اسم. هنگام غروب آفتاب که رنگ شعاع آفتاب زرد می نماید. (عا). مثال دیروز نمازم را آفتاب زرد خواندم و تا آن وقت فرصت نداشتم.

آفتاب کردن. چیزی را در آفتاب برای خشکیدن یا دفع جراثیم گذاشتن. (تک) مثال فلان امروز جل و پوستش را آفتاب کرد.

آفتاب گردان. فا. (س ف ت س ب گ س ر د س ن) اسم. (۱) پارهٔ چرمی که بشکل نیم دایره بریده به دو طرف آن تسمه بندند تا مردم آن را در سفر به سر خود بسته از شعاع آفتاب صورت و گردن خود را محفوظ دارند. (عا). مثال در سفر طهران آفتاب گردان نداشتم بزنم صورتم سیاه شد.

شکل آفتاب گردان.



(۲) خیمهٔ کوچکی که در شکارگاه وغیر آن برای استراحت مختصر نصب کنند (عا). مثال. در آفتاب گردان نشسته بودم دیدم یک آهو از دور میدود و تفنگ را برداشتم و آن را زدم.

(س) = آ - (لج) واو اعرابی (م) = یار اعرابی.

(۳) گل زردی است که همیشه رویش بطرف آفتاب میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ در باغچه خانه ام آفتاب گردان کاشتم۔

آفتاب گردک۔ فا۔ (...) اسم۔ جانوری که از اقسام سوسمار است و بر آفتاب خیره می شود و نام دیگرش حربا است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

آفتاب گرفتن۔ فا۔ (...) کسوف آفتاب و تاریک شدن بعض یا تمام آن در روز از حایل شدن جرم ماه میان ما و آن (عا)۔ مثال۔ وقتی که من پنج ساله بودم تمام جرم آفتاب گرفت و روز مثل شب تاریک شد۔

آفتاب گز کردن۔ بیکار و تنبل بودن (تک)۔ مثال۔ فلان این روزها آفتاب گز میکند۔

آفتاب گیر۔ فا۔ (...) اسم۔ (۱) جائی که شعاع آفتاب بر آن گاهی می افتد (عا)۔ مثال۔ یک اطاق خانه من آفتاب گیر است۔

(۲) سپر مخصوصی که کار چتر هم میکرد۔ (شع) بدیعی سمرقندی۔
ز روی قدر جز آن آفتاب گیر که زد ✱ طپانچه بر رخ خورشید ساعتی صد بار

آفتاب لب بام۔ فا۔ (...) اسم۔ استعاره برای انسان پیر قریب الموت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آفتاب لب بام است اما نمیخواهد از ثروت خود خدمتی بملت بکند۔

آفتابی شدن۔ (...) (۱) ظاهر گردیدن آب قنات روی زمین و نیز ظاهر شدن هر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مدتی بود گم شده بود باز این روزها در بازار آفتابی شد۔
مثال دیگر۔ قنات هائی که در دامنهٔ البرز میکنند همه در طهران آفتابی میشوند

(۲) پژمرده و زرد رنگ شدن (شع)۔ صائب۔ از نزاکت بس که دارد چهرهٔ او آب و تاب ✱ آفتابی میشود رنگش زیر ماهتاب۔

آفتاب مهتاب۔ یک قسم آتش بازی است (تک)

آفتابه فا۔ (ـــ ف ت ـــ ب ه) اسم۔ ظرف آبی که لوله دارد و برای تطهیر وغیر آن استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آفتابه را پر از آب بکن و آب بیار۔
لفظ آفتابه مبدل آب تابه است چه در آفتابه آب هم گرم میکنند۔ یا چون ته ظرف مذکور مدور است و شبیه به آفتاب آفتابه خوانده شد که ها در آخر علامت تشبیه یا تصغیر است مثل زبانه و پایه

امثال لفظ آفتابه

(۱) "آفتابه لگن هفت دست شام و نهار هیچ؟"
(۲) "آفتابه خرج لحیم"
(۳) "آفتابه و لولئین یک کار میکنند اما تفاوت وقت گرو گذاشتن معلوم میشود"
(۴) "با آفتابه عروس نباید طهارت گرفت"

آفرازه فا۔ (ـــ ف ر ـــ ز ه) اسم۔ شعله و زبانه۔ (شع) حکیم سوزنی۔ خلیل وار بتان بشکند که نندیشد * ز آفرازهٔ نمرود و منجنیق انداز۔

آفرنگان فا۔ (ـــ ف ر ن گ ـــ ن) اسم (۱) بابی است از ابواب کتاب اوستای حضرت زردشت (شع) بیبی۔ از اطاعت با پدر زردشت پیر * خود به نسک آفرنگان گفته است۔
(۲) برکت و جشن۔ (شع)۔
این لفظ در پهلوی هم آفرنگان (...) بوده است۔

آفروزه فا۔ (ـــ ف ر ی ز ه) اسم۔ فتیلهٔ چراغ۔ (شع) سوزنی
کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند * ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من۔

آفروشه فا۔ (ـــ ف ر ی ش ه) اسم۔ نام حلوائی است که بطور مخلوط پخته می شد۔ (شع) ناصر خسرو۔ این افروشه الیست که زاغ است خوالگرش * هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند۔
مخفف لفظ مذکور افروشه (بفتح همزه) و فروشه است۔

آفریدن فا۔ (ـــ ف ـــ ر ی د ـــ ن) مص۔ خلق کردن و به وجود آوردن (عا) مثال۔

آفریدن موجودات کار خداست۔
لفظ مذکور در پہلوی آفریدن (بسکون فار) (من ادم ا) بوده۔
آفرید (می) میافرید (مع) بیافرین (مر) آفرینده (فل)۔ آفریده (مل) آفرینش (اص)۔
جہان آفرین (خدا) و آفریدگار (خدا) وسخن آفرین۔ (سخنگوی خوب) اسم فاعل ترکیبی است۔

آفرین فا۔ (سـ ف سـ ۷ م ن) اسم۔ (۱) کلمۂ تحسین وتعریف و برکت۔ (عا) مثال آفرین بر شاعری شما۔
لفظ مذکور در پہلوی آفرین (بسکون فار)۔ (من ام ا) بوده است وورا وستا آفرینه (سـ ل ۱ ۲ سـ)۔
(۲) نام روز اول از خمسۂ مسترقۂ سال ایرانیان قدیم وسال ملک شاہی (نش و شع)۔
(۳) فعل امر از آفریدن (شع) دراین صورت فعل است ودر تکلم باالحاق حروف بار و یار دراول آن (بیافرین) استعمال می شود۔
آفرین باد براین ہمت مردانۂ تو۔ مثل است۔

آفرینش۔ فا۔ (سـ ف سـ ۷ م ن ٤ ش) (۱) اسم مصدر آفریدن (بہ بینید)۔ (عا) مثال۔ آفرینش موجودات مخصوص ذات پاک خداست۔
(۲) مخلوقات۔ (عا) مثال تمام آفرینش دروغگو را بد میدانند۔
این لفظ در پہلوی آ و رشنیه (من ادم وسـ) بوده۔

آفسانه فا۔ (سـ ف س سـ ن ٤) اسم۔ افسانه وقصه (شع) عمادی سلطانی۔
مردم جستم نه ریش و دستار حکمت گفتم نه آفسانه

آفگانه فا۔ (سـ ف گ سـ ن ٤)۔ اسم۔ بچۂ ناتمامی که در شکم حیوان یا انسان بمیرد وسقط شود۔ (شع) مسعود سعد سلمان۔
شکم حادثات آبستن از نہیب تو آفگانه کند۔
مخفف لفظ مذکور افگانه است (بفتح ہمزه)۔

آفل	عر۔ (سـ ـٹ ل) (فل) غروب کننده۔ (عل)۔ مثال۔ ستاره بخت فلان آفل است۔ لفظ مذکور اسم فاعل است از اُفول بمعنی غروب۔
آفندیدن	فا۔ (سـ ف سـن د م د سـ ن) مص۔ جنگ و جدال و خصومت کردن۔ (شع)۔ شعر۔ در دل او آن نصیحت کار کرد * ترک آفندیدن و پیکار کرد۔ آفندید (می) میافندد (مع) آفندیده (ل) بیافند۔ (مر) آفند (اص)
آفند	حکیم سوزنی۔ آورد پیامی که مبادا که خوری می * متک شوی و عربده آغازی و آفند۔
آفنداک	فا۔ (سـ ف سـن د سـ ک) سم۔ مخفف آژفنداک (شع)۔ (جہانگیری)۔ (ببینید)
آق	تر۔ (سـ ق) سم۔ سفید۔ صرف دریک قسم چای (آق پر) استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ اہل اصفہان چای آق پر میخورند۔
آقا	تر۔ (سـ ق سـ) سم۔ بزرگ و محترم۔ (عا)۔ مثال۔ آقا محمد آدم خوبی است مثال دیگر۔ حسن آقا امروز نزد من بود۔ لفظ مذکور در ترکی مغولی بمعنی برادر بزرگ و عم بود و اکنون در ایران در ابتدای اسم ہر شخص محترمی استعمال میشود و گاہی در آخر اسم می آید چنانچه از دو مثال مذکور معلوم شد و بہر شخص محترم یا بزرگتر ہم در مقام خطاب آقا گویند۔ در مقام خطاب به زن محترمه یا خواجه و قبل و بعد اسم ایشان آغا یا آغین نوشته می شود۔ در ہندوستان قبل از اسم ہر ایرانی آغا یا آغین نویسند و معنی ایرانی اراده کنند و در خطاب به ایرانی آغا صاحب گویند۔ استعمال ہندی در زبان اردو صحیح است اما در فارسی غلط است۔
آقاسی	تر۔ (سـ ق سـ س م) سم۔ (۱) یکی از نامہای مردان است در آذربایجان ایران که زبان تکلمشان ترکی است۔ (عا)۔ مثال۔ حاجی میرزا آقاسی وزیر اعظم محمد شاه قاجار بود۔ (۲) معرف دربار شاہی یا امیری بزرگ۔ و در این صورت با لفظ ایشک استعمال می شود (عا)

مثال - میرزا ابو القاسم ایشک آقاسی حکومت فارس مرا به حاکم شیراز معرفی نمود.

آقچه تر - (سـ ق چ ﻩ) اسم - نقرهٔ مسکوک ومجازاً طلای مسکوک نیز - (نث وشع) -

آق سنغر تر - (سـ ق س ﻦ غ ﻝ ﺭ) اسم - (۱) قسمی از شاهین شکاری یعنی شاهین سفید مقابل قره سنغر (شاهین سیاه) (نث وشع) -

آقشام تر - (سـ ق ش سـ م) اسم - آخشام - (به بینید) - (عا) -

(۲) لقب بعضی از سلاطین ترک - (نث وشع) -

آک فا - (سـ ک) اسم - (۱) آسیب وآفت (شع) - منصور شیرازی -

عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام * تنور حادثه می سوزدش در آتش آک -

(۲) عیب ونقص (شع) - سوزنی - بدین صفت که منم هر کجا فتم خیزم * که آک ناید خود آک را من آرم آک -

(۳) به آخر صیغه امر لحق شده اسم مصدر ساز و مثل خوراک و پوشاک بمعنی خورش وپوشش (عا) - مثال این روزها خوراکم کم شده است -

الحاق مذکور قیاسی نیست ونمی شود آک را به هر امری الحق ساخته اسم مصدر ساخت بلکه سماعی است ومخصوص موار دی که اهل زبان استعمال کرده‌اند

(۴) به آخر اسما لحق شده معنی نسبت دهد مثل مغاک بمعنی منسوب به مغ (عمیق) و فغاک بمعنی منسوب به فغ (بت) -

الحاق مذکور سماعی است نه قیاسی - وهیچ لفظ کلمی از آن بدست نیامده

آکادمی - (سـ ک سـ د م ﻯ) اسم - (۱) مجمع ادبا برای وضع لغات - (عا)

(۲) هیئت فضلا ودانشمندان برای تحقیق مسائل علمی (عا)

لفظ مذکور از زبان فرانسه (academie) است -

آکپ فا - (سک ﻝ پ) اسم - اندرون دهان (شع) خسروانی - کند از حسرت او همی پنهان * همچو میمون نخود در آکپ خویش -

لفظ مذکور را در اصفهان لپ و در شیراز قپ گویند -

آکتور فرانسوی (سـ ک ت ﻝ ﺭ) اسم - کسی که در نمایش (تیاتر) کار کند و به اشکال مختلف در آید - (عا) - مثال - آکتورهای طهران اغلب ارمنی هستند -

لفظ مذکور فرانسوی است (acteur) و در فارسی مهمان است.

آکتوبر فا- (ـَ ک ت ـِ ب ـَ ر) اسم- نام ماه دهم از ماههای فرنگی است (عا).
لفظ مذکور فرانسوی است.

آکج فا- (ـَ ک ـَ ج) اسم- (۱) قلاب بزرگی که بر سر چوب بلند نصب بود و در برون یخ و در یخچال استعمال میشد- نیز کشتی بانان قدیم با آن کشتی دشمن را بجانب خود میکشیدند- (شع) کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز * رایت ز سر قدرت بی زحمت آکج-

من در ایران برای گرفتن الفاظ به یخچال اصفهان و طهران رفتم در الفاظ مستعمله در یخچال لفظ آکج نبود- شاید لفظ مذکور در یخچالهای خراسان و ترکستان مستعمل است یا در قدیم بوده و اکنون متروک است.
(۲) میوه ایست صحرائی که در ادویه استعمال می شود و نام عربیش تفاح برّی است- (ط)-

آکنج فا- (ـَ ک ـَ خ ج) اسم- دوای جوشاندهٔ مسهل- (شع) (جهانگیری).

آکل عر- (ـَ ک ـِ ل) (فل)- خورنده- (عل)- مثال- آکل مال یتیم به جهنم میرود
لفظ مذکور اسم فاعل عربی است از مصدر اکل بمعنی خوردن

آکله عر- (ـَ ک ـِ ل ـِ) (فل)- (۱) مونث آکل بمعنی خورنده (عل)- مثال- آکلهٔ مال پدر من فلان زن است.
(۲) زخمی است در بدن انسان یا حیوان که پوست و گوشت را میخورد- (عا)- مثال فلان این روزها اکله گرفته است خدا به او رحم کند-
لفظ مذکور اسم فاعل عربی است بمعنی خورنده-

آگاسی ایوان کوچکی که جلوء اطاق است و اغلب در ایوان جلوء بالاخانه استعمال میشود- (عا)- معلوم نیست از چه زبان است

آگاهانیدن فا- (ـَ گ ـَ ه ـَ ن ـِ د ـَ ن) مص- مطلع و خبردار کردن- (نث و شع)-
آگاهانید (می) میاگاهاند (مع) بیاگاهان (مر) آگاهاننده (فل) آگاهانیده (مل) آگاهی (اص)- لفظ مذکور در پهلوی آکاسانیدن (...) بود

آگاهیدن فا - (سَ گ سَ ھ ؛ دَ سَ ن) بمعنی مطلع وخبردار شدن - (نث وشع) - آگاهید (دی) ایا گاهد (مع) آگاهنده (فل) آگاهیده (مل) آگاهی (اص)
لفظ آگاهی در تکلم هم استعمال می شود - مثال - دیروز از فوت فلان به من آگاهی دادند -

آگاه - فا - (سَ گ سَ ھ) اسم صفت است بمعنی مطلع وخبردار (عا) - مثال - من از کار شما آگاهم -
لفظ مذکور در پهلوی آکاس (سَ وَ سَ سَ) بوده -

آگده فا - (سَ گ سَ د) (مل) مخفف آگنده (ببینید) - (شع) قطران - بد وزلف تاری بعنبر سرشته * بد چشم زهر آگده ذوالفقاری -

آگر فا - (سَ گ سَ ر) اسم - سرین وکفل - (شع) (جهانگیری) -

آگره مفرس (سَ گ ر ہ) علم - نام یکی از شهرهای هند است که برکنار رود جمنا واقع است - (ج)

آگس فا - (سَ گ لِ س) اسم - قلم سنگ تراشان که با آن سنگ می تراشیدند - (شع) (جهانگیری) -

آگسته فا - (سَ گ سَ س ت) - (مل) - آغشته - (شع) - (جهانگیری) باکسر گاف بمعنی محکم بسته - (شع) کمال اسمعیل - خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان * چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو -
لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر آگستن است لیکن خود مصدر وسایر مشتقات آن متروک است و صرف اسم مفعول از اشعار بدست آمده -

آگسه فا - (سَ گ سَ س ۂ) - اسم - چنگ زده وآویخته (شع) سوزنی -
هیچ اهل هوا و بدعت را * چنگ در دامن تو آگسه نیست -
شاید لفظ مذکور مخفف آگسته بمعنی محکم بسته است و باید باکسر گاف خواند واحتمال دیگر این که لفظ مذکور از مصدر دیگری است که با مشتقاتش گم شده است -

آگسیژن (سَ گ س ی ژ سَ ن) - اسم - جزوی از عنصر هوا است - (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است

آگشته فا- (ـَـ گ ـِـ ش ت ۀ) (مل) آگسته- (شع) شمس فخری

گردن دشمن بزنجیر بلا ... انتقام او بجین آگشته است

ممکن است لفظ مذکور مبدل آگسته (باسین مهمله) است و ممکن است اسم مفعول از مصدر آگشتن است که خود مصدر و مشتقاتش گم شده است-

آگفت فا- (ـَـ گ ـُـ ف ت) سم- آزار و آفت و رنج- (شع) عنصری در موقع زمین خوردن شاه از اسب-

شاها ادبی کن فلک بدخو را ... کاگفت رسانید رخ نیکو را

گر گوی غلط کرد بچوگانش زن ... وراسب خطا کرد بمن بخش او را

ایضاً ابوالفرج رونی-

چون صبح برافکند دای زلف بتفت ... بنشست بصد حیله و برخاست به تفت

گفتم که مرو چرا این نگفتم که برفت ... دیدم که دمید صبح و آمد آگفت

آگنج فا- (ـَـ گ ـَـ ن ج) سم- (۱) مبدل آگند بمعنی پر و مملو- (شع) سیف اسفرنگی

چون لنگ خرمردهٔ ای جغد پر آفت ... چون رودهٔ ناشسته باروی گه آگنج-

(۲) رودهٔ گوسفند که از گوشت وغیر آن آگنده باشد و نامهای دیگرش جرغند و جراگند و نام عربیش عصیب است- (شع) شمس فخری-

خوری برخوان گیتی هرچه خواهی * ابا و قلیه و حلوا و آگنج-

آگندن فا- (ـَـ گ ـَـ ن د ـَـ ن) مص- پر کردن و انباشتن (نث وشع) شعر-

بهمیان تا بکی آگندن زر ... زنقد علم دل را کن منوّر

لفظ مذکور درپهلوی هم آگندن (سو ۱۴۴) بوده-

آگند (می) میاگند (مع) بیاگن (مر) آگنده (فل)

آگنده آگنده (مل)- لفظ آگنده بمعنی طویله هم می آید (شع) مثال هر دو معنی از حکیم سوزنی- لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا * عشق آن لعل لؤلؤ آگنده

وان دگر گندگان در آن حجره * پرسگیزان چو خر در آگنده-

معنی مجازی لفظ آگنده بزرگ و فربه و آباد است- (شع)-

آگده مخفف آگنده است-

(ـَـ) ؛ آ- (ـُـ) واو اعرابی- (ـِـ) = یاء اعرابی-

	آگندہ گوش ۔ (سگ سن دہ گ ل ش) سم ۔ (۱) کسی کہ گوشش پر از چیزی باشد ۔ (شع) این معنی حقیقی است ۔ (۲) انسان کر و ناشنوا ۔ (شع) این معنی مجازی است ۔ (۳) انسان غافل نصیحت نشنو ۔ (شع) سعدی ۔ (ع) ز قول نصیحت گر آگندہ گوش
آگنش	آگنش ۔ اسم مصدر آگندن است ۔ (۱) پر کردن (شع) ۔ (۲) اسباب پر کردن لحاف و امثال آن مثل پنبہ و پشم و پیلہ و امثال آنہا ۔ نام عربی آگنش ۔ (بہ این معنی) حشو است ۔ (شع) سنائی ۔ جز ردّ چرخ و آگنش روزگار نیست
آگنہ	آگنہ ۔ (سگ سن ہ) سم ۔ آلت و اسباب پر کردن مثل پنبہ و پشم و پیلہ و امثال آنہا کہ در لحاف و غیر آن پر کردہ میشود ۔ (شع) سوزنی ۔ شد زمستان و ز جودت پنبہ ای میخواہم ٭ ابرہ و آستر و آگنہ ای میخواہم ۔
آگنیدن	۔ (سگ سن م دسن) مص ۔ آگندن و پر کردن (شع) (اوحدی) ۔ آنچہ اندر جہان ندارد گنج ٭ چون تو ان آگنیدنش در گنج ۔ اگنید (می) آگنیدہ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات لفظ آگندن است ۔ مثال آگنیدہ ۔ شاکر بخارائی ۔ منم در کشور عشقت خنیدہ ٭ دلی ز مہر رویت آگنیدہ ۔
آگور	فا ۔ (سگ ل ر) سم ۔ خشت پختہ کہ در تکلم امروز ایران آجر است ۔ (معرب آگور آجور است و آجر مخفف آن معرب) ۔ (شع) ابن یمین ۔ آہک کافوروش اندودہ بر آگور او ٭ خشت زرین را مطلا کردہ گوئی بہ سیم ۔
آگوش	فا ۔ (سگ ل ش) سم ۔ آغوش (بہ بینید) ۔ (شع) ۔ جلال الدین فضل اللہ خاری ۔ در مجلس مالگلی و خاری باشد ٭ آگوش آگوش مرغزاری باشد ۔
آگہ	فا ۔ (سگ سہ) سم ۔ مخفف آگاہ (بہ بینید) ۔ (شع) ۔ شعر ۔ مشکل شدہ کارم بتو درد دلم اینست ٭ آگہ نہ ای از درد دلم مشکلم این است ۔
آگیشیدن	فا ۔ (سگ م شم دسن) مص ۔ در آویختن و چنگ در چیزی زدن (شع) آگیشید (می) میاگیشد ۔ (مع) اگیشندہ (فل) آگیشیدہ (مل) بیاگیش (مر) آگیش ۔ (اص) ۔

پای آگیش۔ (بپا آویخته) اسم مفعول مرکب است۔ رودکی۔
توشهٔ جان خود ازو بردار پیش کایدت مرگ پای آگیش

آگیسم فا۔ (ــ گ ء م) اسم۔ تختهٔ مدوّر دور غربال و طبق و امثال آن (تک)۔

آگین فا۔ (ــ گ ء ن) (امر)۔ (۱) امر از آگینیدن بمعنی مملو و پر کردن۔ (شع)۔
(۲) با اسماء ملحق شده اسم مفعول مرکب می سازد۔ مثل مشک آگین و گل آگین۔ (شع)۔ مثال هر دو معنی شعر سراج الدین راجی۔ دواتت را ز مشک و عنبر آگین * جهان را کن ز خطت عنبر آگین۔
مصدر و مشتقات لفظ مذکور گم شده و همان فعل امر (آگین) در اشعار استعمال شده است۔

آل فا۔ (ــ ل) اسم۔ (۱) سرخ رنگ۔ (شع) میرزا قاسم گونابادی۔
در اطلس آل تند و سرکش * ابراهیمی درون آتش
این لفظ در هندی بمعنی درختی است که بیخ آن آل برای رنگ سرخ استعمال کنند و با آن چرم و پارچه و غیره رنگ کنند۔
(۲) مرض سخت رحمی است که به زنان در ده روز اول بعد از وضع حمل رو میدهد و ایشان را بیهوش میکند۔ به اعتقاد بعضی عوام (آل) نام جنی است که در ده روز اول بعد از وضع حمل زن، او را تنها یافته دلش را می برد و جن گیر میتوانند بدعا و غیر آن دل را از آل پس بگیرد۔ (عا)۔ مثال۔ دو ما تنها زن زائو را تنها نمی گذارند مبادا دلش را آل ببرد۔
(۳) نوعی از ماهی فلس دار (شع) الهی همدانی۔ ای که در بحر زامرت پی نخجیر نهنگ * از پی شیر تن خود وام کند ماهی آل۔
ایضاً آل عربی مستعمل در فارسی است (۱) اولاد و نسل۔ (عا)۔ مثال سادات آل رسول اند
(۲) سراب۔ (شع)۔ ملاحسین کاشفی۔ نسبت دست تو میکردم بدریا گفت عقل * رسم دانش نیست کردن نسبت دریا به آل۔
ایضاً لفظ آل ترکی مستعمل در فارسی است بمعنی مهر پادشاه و آن را آل تمغا (مهر شاهی) هم گویند۔ (نث و شع)۔ حکیم زجاجی۔

بنشستند فرمان نهادند آل ٭ که آن است نقش خجسته به فال۔

یک معنی آل در ترکی سرخ است وچون مهر شاهان با مرکب سرخ زده می شد آل تمغا یعنی سرخ مهر نامیده می شد۔ احتمال قوی این است که آل معنی اول فارسی (سرخ رنگ) از ترکی به فارسی آمده۔

آل وآجیل۔ اغذیه خوب ولذیذ (تک) مثال فلان آل وآجیلش کوک است

آل وآشغال۔ خاشاکی که در خانه جمع شود (تک)۔ مثال۔ ای فلان بیا این آل واشغال را جمع کن و ببر بیرون بریز۔

لفظ آل در این دو مثال زاید وبرای تاکید است۔

آلا تر۔ (سـل مـ)۔ سم۔ سرخ رنگ۔ (شع) منصور شیرازی۔

چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری ٭ در آ بگون قدح افکن شراب گل ناری۔

ایضاً آلاء با ہمزۂ آخر عربی مستعمل در فارسی است وبمعنی نعمتها۔ (عل)۔ مثال۔ شکر آلاء الٰہی بر بندگان لازم است۔

مثال دیگر۔ سعدی۔ پس پرده بیند عملهای بد ٭ ہمان پرده پوشد به آلای خود

آلات عر۔ (سـل مـ ت) سم۔ افزار واسباب ہر چیز وکار۔ (عا)۔ مثال۔ آلات کار من مہیا نیست۔ لفظ مذکور جمع آلت است۔

آلاچیق تر۔ (سـل مـچ ?ق) سم۔ کلبہ وکومۂ مخصوصی که ایل ترکمن شمال ایران استعمال میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ من در سفر استرآباد یک آلاچیق خریدم وہمراه آوردم۔

آلاس فا۔ (سـل مـس)۔ سم۔ زغال وانگشت۔ (شع) سراج الدین راجی۔ تاب قہرش تیغ را الماس کرد ٭ برق خشمش کوه را آلاس کرد۔

آلاسکا مفرس۔ (سـل سـس ک مـ) عم۔ نام شبہ جزیره ایست در امریکا (ج)۔ لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است۔

آلاف عر۔ (سـل مـ ف)۔ سم۔ ہزارہا۔ (عل)۔ مثال۔ ثروت فلان از آلاف گذشتہ بہ کرور رسید۔

لفظ مذکور جمع است وواحدش الف است بمعنی ہزار۔

آلاله	فا - (سـ ل سـ ل ه) اسم - گل سرخ کاسه مانندی که نامهای دیگرش لاله وشقایق است - (شع) باباطاهر - یکی بر زیگرک دیدم در این دشت * بخون دیدگان آلاله می کشت - مبدل آن الاله بفتح همزه است. لفظ مذکور از زبان ولایتی اطراف همدان است.
آلام	ع - (سـ ل سـ م) اسم - رنجها و غمها - (عل) - مثال - برمن آلام واسقام بسیار روا رد شد. لفظ مذکور جمع است و واحدش الم بمعنی غم.
آلان	فا - (سـ ل سـ ن) عم - نام ولایتی از جبال گرجستان - (ج).
آلاو	فا - (سـ ل سـ و) اسم - آتش شعله ور - (شع) آذری. زاوج گنبد گردون از آن بتابد مهر * که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو - مبدل آن الاو (بفتح همزه) است.
آلاوه	فا - (سـ ل سـ و ه) اسم - آلاو - (به بینید) - (شع) - آذری - زچشمان انیقدر اخگر ببارم * که گیتی سر بسر آلاوه گیرد.
آلا - وآلای	فا - (سـ ل سـ) (مر) فعل امر آلودن (به بینید) - (شع).
آلایش	فا - سـ ل سـ ی ش) اسم مصدر آلودن (به بینید) - (عا) - مثال - فلان از آلایش معصیت پاک است.
آلبرت نیانزا	مفرس - (سـ ل ب) رت ن) ی سـ ن ز سـ) عم - نام یکی از دریاچهای افریقا است که سرچشمه رود نیل است - (ج). لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است.
آلپ	مفرس - (سـ ل پ) عم - نام کوهی است که سرحد میان فرانسه و ایطالیا است (ج). لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است.
آلت	ع - (سـ ل سـ ت) اسم - (۱) اوزار و چیزی که در ساختن چیزی بکار آید - (عا) - مثال - تیشه آلت کار نجاری است. (۲) تختهای کوچک و بزرگ که در ساختن ارسی و در بکار میرود - (عا) مثال - نجار دار د آلت می برد که برای خانه من ارسی بسازد - جمع لفظ مذکور آلات و آلتها است.

ala

آلت دست کسی بودن - بکلی تابع کسی بودن - (عا) - مثال - فلان این روزها آلت دست فرزندش شده است -

آلتائی - مفرس - (سـ ل ت سـ م) عم - نام کوهی است در سیبریای روس - (ج)

آلتون بیلکا - تر - (سـ ل ت لی ن ب لی ک سـ) سم - منشور زرنشان (نث) - لفظ مذکور را مؤلف وصاف و امثال او استعمال کردند -

آلست - فا - (سـ ل مـ س ت) سم - سرین وکفل - (شع) اسجدی -
همچون رطب اندام وچو روغن کف دست * همچون شبه زلفین وچو دنبه آلست

آلش - تر - (سـ ل ش) سم - عوض و تبدیل - (با) - مثال دیروز در مهمانی کفش من آلش شد -

آلغانی - مفرس - (سـ ل غ سـ ن م) عم - نام جائی است در امریکا در ساحل اقیانوس اطلس (ج) - لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است -

آلغده - فا - (سـ ل لی غ د ه) سم - خشمگین وجنگ آور - (شع) رودکی -
شیر آلغده که بیرون جهد از خانه به صید * تا به چنگ آرد آهو را و آهو بره را -
لفظ مذکور مبدل آرغده است یا بالعکس یا در یکی از آن دو تصحیف خوانی شده -

آلغونه - فا - (سـ ل غ لی ن ه) سم - غازه و رنگ سرخی که زنان برای زینت بر صورت مالند - (شع) منجیک - رو کرا در نبرد گرد و زرد * سرخ رویش به آلغونه کنند -
لفظ مذکور در اصل آلگونه بود یعنی آل (سرخ) گونه (رخسار) و حرف گاف تبدیل به غین شد - آلگونه را در تکلم امروز ایران سرخاب گویند -

آلف - عر - (سـ ل ف) - (فل) انس گیرنده - (عل) - مثال - بعضی از حیوانات با انسان آلف وبعضی نفوراند - لفظ مذکور از الفت است -

آلفته - فا - (سـ ل لی ت ه) (مل) - (۱) آشفته - (شع) فوقی یزدی -
در جهان چون شتر آلفته رندی نبود * نشاۀ ساغر رندی است سراپا اشتر -
(۲) - رند و درویش لات - (شع) شانی تکلو -

زان کمر زیر جامه دور انداز	راز بنهفته را تماشا کن
شانی او را به چنگ من افگن	من آلفته را تماشا کن

لفظ مذکور مشتق از آلفتن است لیکن خود مصدر و مشتقات دیگر آن گم شده است.

آلک — فا۔ (ـــ ل ـــ ک) اسم۔ دوائی که نام دیگرش سنبل الطیب است و آلک واله هم خوانده میشود۔ (ط)۔

آلکول — (ـــ ل ک ـُ ل) اسم۔ جوهر قابل احتراق و مایع مستی آور که در عموم مسکرات هست۔ (عا)۔ لفظ مذکور از زبان فرانسه (alcool) است۔

آلگونه — فا۔ (ـــ ل گ ـُ ن ه) اسم۔ آلغونه سرخابی که زنها برای زینت بر رخسار خود مالند۔ شهید۔

آن بناگوش کز صفا گوئی * برکشید است آلگونه بسیم

لفظ مذکور مرکب از آل (سرخ) وگونه (رخسار) است۔

آلاپلنگی — فا۔ (ـــ ل ـــ پ ـــ ل ـــ ن گ ی) اسم۔ چیز خط وخالی۔ (تک) مثال فلان امروز لباس آلاپلنگی پوشید۔ لفظ مذکور درمقام مزاح واستهزاء استعمال میشود

آلمان — مفرس۔ (ـــ ل م ـــ ن) علم۔ نام یکی از ممالک اروپا که نام دیگرش جرمنی است (ج)۔ لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است۔

آلن — تر۔ (ـــ ل ـــ ن) اسم۔ پیشانی۔ (نث)۔ لفظ مذکور ترکی مغولی است وصاحب وصاف ان را استعمال نموده۔ آلین بایاء هم همان است۔

آلنج — فا۔ (ـــ ل ـُ ن ج) اسم۔ آلوچه۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

آلنگ — فا۔ (ـــ ل ـــ ن گ) اسم۔ حفر وگودی یا دیوار است که در محاصرۀ قلعه بیرون قلعه کنند یا ساخته لشکر ودر آن یا پشت آن نشانند۔ همان رامورچال ومورچل نیز گویند۔ (شع) عمید۔

جهد او این بود وهم در نوبت آلنگ او * عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد

آلو — فا۔ (ـــ ل ـُ) اسم۔ (۱) میوه ایست هسته دار که نارس آن ترش ورسیدۀ آن شیرین است واقسام بسیار دارد۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب خورش آلو خوردم۔ مثال دیگر۔ این روزها اقسام آلو در بازار فراوان است۔

این لفظ در سنسکریت هم بهمین معنی است۔

(۲) آلو مخفف الود هم است (به بینید)

(۳) داش وکورۀ آجرپزی (شع)۔ (جهانگیری)۔ آلو چو به آلو نگرد رنگ

(ط) = طبی ۔ (ج) = جغرافی۔

برآرد" مثل است.

آلوبخارا - (ـَ ل ـُ ب ـُ خ ـَ ر ـَ) اسم - قسمی از آلو است که در شهر بخارا بسیار بعمل میاید و از انجا خشک کرده به جاهای دیگر برند. (عا). مثال - طبیب به من گفته است آش آلو بخارا بخورم.

آلوچه - (ـَ ل ـُ چ ِ) اسم - قسمی از آلو است و همان را گوجه هم خوانند (عا). مثال - در هر شهر ایران آلوچه فراوان است.

آلو زرد - (ـَ ل ـُ ز ـَ ر ـَ د) اسم قسمی از آلو است که رنگش زرد است. (عا). مثال - در آخر تابستان آلو زرد در بازار می آید.

زرد آلو میوهٔ دیگر است و از اقسام آلو نیست.

آلوسیاه - (ـَ ل ـُ س ِ ی ـَ ه) اسم قسمی از آلو است که رنگ سیاه دارد (عا). مثال. امسال درخت آلوسیاه ما خیلی بار داد.

آلوبالو فا. (ـَ ل ـُ ب ـَ ل ـُ) اسم. میوه ایست مشهور در ایران (که غیر از آلو است) که در اول سبز است و بعد سرخ می شود و چون میرسد سیاه رنگ است و هسته هم دارد و هر دانه اش قریب یک مثقال است. (عا). مثال امسال درخت آلوبالوی ما خیلی بار داده است.

آلبالو مخفف لفظ مذکور است و در تکلم عموماً همان مخفف استعمال می شود. مثال. خوردن آلبالو خون را صاف میکند.

"چشمهایش آلبالو گیلاس می چیند" مثل است.

آلودن فا. (ـَ ل ـُ د ـَ ن) مص. (۱) آمیختن. (عا). مثال. برای ماهی گرفتن باید آب را با گل آلود.

لفظ مذکور در پهلوی هم آلودن (ـَ لـ ۱۱۴) است.

(۲) مالیدن و اندودن. (عا). مثال. دیروز در بازار لباسم گل آلود شد. آلود (می) آلاید (مع) بیالا (مر) آلاینده (فل) آلوده (مل) آلایش و آلودگی. (اص). دامن آلوده اسم مفعول مرکب است. استعاره برای فاسق و عاصی. آلوده به کاری یا چیزی شدن استعاره برای گرفتار

شدن در آن کار و چیز۔

آلودگی۔ کارهای متفرق زیاد و گرفتاریها۔ (تک)۔ مثال من این روزها خیلی آلودگی دارم۔

آلوده دامن۔ کسی که آلوده به گناه است۔ (عا)۔

آلو۔ مخفف آلوده است۔ (شع) ملای رومی۔

پر ببک وار در ره بالا کند   چون گل آلو شد گرانیها کند۔

آلونک۔ فا۔ (سـ ل ی ن سـ ک) اسم۔ خانۂ مختصر که نامهای دیگرش کومه و کلبه و کپر است۔

آلِه فا۔ (سـ ل ۂ) اسم۔ دوائی که نام دیگرش سنبل الطیب است۔ (ط)۔

آلُه فا۔ (سـ ل ی ھ) نام پرندۂ شکاری که در عربی عقاب است (شع)۔ ناصری۔

آلهه عر۔ (سـ ل ۂ ھ ۂ)۔ اسم۔ خدایان۔ (عل)۔ مثال۔ اعراب قدیم آلهۂ خود را در کعبه میگذاشتند۔ لفظ مذکور جمع است و واحدش اله بمعنی خدا۔

در الهۂ اعراب جاهلیت و بت پرستان دیگر بعضی بودند که در لسان شرع موکل و فرشته و در فلسفه ارباب انواع‌اند لیکن چون همه را معبود قرار دادند اسلام منع نمود۔

آلی عر۔ (سـ ل م)۔ اسم۔ (منسوب به آلت) آلتی و افزاری۔ (عل)۔ مثال۔ علم منطق علم آلی است و برای اعمال در علوم دیگر است۔

آلیزیدن فا۔ (سـ ل م ز م د سـ ن) مص۔ لگد زدن و جست و خیز کردن ستور (شع) سراج الدین راجی۔ نفس چون سرکش است بستیز د ٭ توسن آسا بهر سو آلیزد شال دیگر۔ ابوشکور۔ چو آلیزنده شد در مرغزاری ٭ نباشد بر دلش از بار باری

آلیزید (می)، میالیزد (مع)، آلیزنده (فل)، آلیزیده۔ (مل)، بیالیز (امر)، آلیز۔ (اص)

آماج فا۔ (سـ م سـ ج)۔ اسم۔ (۱) نشان تیر و آماج گاه جای و محل نشان (نش و شع) (۲) آلتی از آهن که برزگران زمین را به آن شیار کنند۔ (شع)۔ مثال هر دو معنی حکیم سوزنی۔ برکند روی زمین تیر تو در آماجگاه ٭ برزگر برکند پنداری به آماج کلند

۲) یک حصه از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ - چه هر فرسنگی سه میل است و هر میلی دو ندار و هر ندائی چهار آماج - (شع) نظامی -
ستاده قیصر و خاقان و فغفور * یک آماج از لبساط بارگه دور -
این معنی از معنی اول گرفته شد چه آماج به این معنی همان یک تیر پرتاب است -

آماده فا - (سم - د ۴) اسم - مهیا و مستعد - (عا) مثال - اسباب سفر من آماده است من آماده حرکت هستم - لفظ مذکور اسم مفعول مصدر آمادن است - لیکن خود مصدر و مشتقات دیگر که شاید در پهلوی بود در فارسی اسلامی استعمال نشد - تحیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * تا که اسباب بزرگی همه آماده شود - مثال است -

آمار فا - (سم - م ۷) اسم - (۱) استقصار و نهایت طلب - (شع) شمس فخری -
حسود جاه تو بی آب در تموز فتن - مباد جز به بیابان فتاده در آمار -
(۲) حساب - (شع) حکیم سوزنی - ساعتی روی پیش دار دهش باش * کار به من مان و بر مگر د و میامار -
لفظ مذکور مشتق از لفظ آماریدن است لیکن غیر از اسم مصدر (آمار) و فعل نهی - (میامار) استعمال نشد و مصدر و سایر مشتقاتش گم شده است - در پهلوی این لفظ آمار (بسکو) بوده -
آماره - (با ها زاید) همان آمار است -
آماره گیر - اسم فاعل ترکیبی است بمعنی محاسب -

آماسیدن فا - (سم - س ۴ د ۵ ن) مص - ورم کردن و برآمدگی پیدا شدن در عضوی از انسان یا حیوان خواه بی درد باشد و خواه با درد - (شع) جامی -
این همه باد که از عجب تو را در رگ و پی * میرود و رعجبم کز چه نئی آماسی -
آماسید - (م) می آماسد (مع) آماسنده (فل) آماسیده (مل) بیاماس (مر) آماس (اص) -
در مصدر و مشتقات مذکوره فقط لفظ آماس در تکلم استعمال می شود - مثال - دستم از گزیدن زنبور آماس بدی کرده -
لفظ مذکور با مصادر دیگر مثل کردن و نمودن و شدن ملحق شده مصادر

مرکب (آماس کردن وغیره) می سازد واز آن مصادر مرکبه مشتقات در تکلم استعمال می شود مثل آماس کرد. آماس میکند. اماس کننده. آماس کرده. اماس کن وهکذا.

آمال ع. (سـ م سـ ل) اسم. آرزوها وامیدها. (عا). مثال. ممکن نیست که کسی به تمام آمال خود برسد.

آماه فا. (سـ م سـ هـ) اسم. مبدل آماس (به بینید). (شع) شرف شفروهٔ.
خصمت ازفربهی ای یافت زمعجون غرور. * چه شود فربهی طبل زآماه بود.

آمای فا. (سـ م سـ ی) فعل امر از مصدر آمودن (به بینید). (شع) دقیقی.
گفت مشاطه راکه خلدآرای یعنی آن لعبت چگل آمای
گاهی با اسم دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد. (شع). نظامی.
توئی گوهرآمای چار آخشیج مسلسل کن گوهران درمزیج

آمپول (سـ م پ طـ ل) اسم. شیشه کوچک استوانه ای که دارای ماده تزریق است. (عا) لفظ مذکور از زبان فرانسوی (empoule) است.

آمخته فا. (سـ م طـ خ ت هٔ) (ل) مخفف آموخته (به بینید). (شع) لامعی جرجانی.
نیست مرا عیب اگر دوخت قضا چشم من * چونش بدوزند چشم گردد آمخته باز.

آمدن فا (سـ م سـ د سـ ن) مص. ضد رفتن ورسیدن بجائی که نزدیک مخاطب است (عا). مثال. آمدن نزد شما باعث خوشی من شد.
این لفظ در پهلوی آمدن (اس م ا) ودر اوستا آیا (سـ ی سـ) است.
آمد. (می) میاید (مع) بیا (مر) آینده (فل) آمده (ل) آمد (اص). مثال اسم مصدر. من از آمد شما بکلی بی اطلاع بودم.

آمد لفظ آمد بمعنی اقبال وشگون هم هست (عا). مثال خریدن این خانه بمن آمد کرد

آمده لفظ آمده که اسم مفعول است بمعنی لطیفه وبدیهه هم میاید. (شع). امیرخسرو.
گاه گفتی به شوخی آمدهٔ گه نمودی به عشوه شعبدهٔ.
مقابل آمده آورده است که بزحمت آورده شده نه به بدیهه.

امثال لفظ آمدن

(۱) "ہرکہ آید گو بیا و ہرکہ خواہد گو برو"
(۲) "آمدن بہ ارادہ رفتن بہ اجازہ"
(۳) "چو آید بہ سوئی توانی کشید — چو برگشت زنجیرہا بگسلد"
(۴) "تا ببینیم کہ از غیب چہ آید بیرون"
(۵) "در طریقت ہرچہ پیش سالک آید خیر اوست"
(۶) "ہرکہ آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت"
(۷) "گفت پیغمبر کہ چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری"
(۸) "تعارف آمد و نیامد دارد"

در ہر زبان الفاظ برای جسمانیات وظاہریات وضع میشوند وہمان الفاظ در معنویات وروحانیات ہم از جہت تشبیہ بہ جسمانیات استعمال میشوند بطور حقیقت مثلاً خوردن کہ در اصل برای فرو بردن چیزی است از دہن وگلو مثل نان خوردن برای غم (غم خوردن) ومصیبت وامثال آنہا معنویات ہم استعمال میشود۔ دیدن برای ادراک واحساس حسی است بہ چشم برای بلا (بلا دیدن) وزحمت وامثال آنہا از معنویات ہم استعمال می شود آمدن کہ برای طی مسافت ورسیدن بہ جائی است در معنویات ہم بطور حقیقت استعمال می شود مثل خواب آمدن ومستی آمدن وحال آمدن وامثال آنہا از معنویات۔ در زبان فارسی لفظ آمدن ومشتقات آن ہرجا استعمال می شود یا برای آمدن ظاہری است ویا معنوی۔ فرہنگ نویسان شعری ہند ہر استعمال آمدن را گرفتہ یک معنی خاص قرار دادند ومتجاوز از سی معنی برای آمدن نوشتہ اند درحالیکہ در تمام شعرہائی کہ امثلہ برای معانی متعددہ آوردند۔ یک معنی (کہ نوشتیم) بیش نیست۔

درآمد ۔ ابتدای نغمہ۔ (عا) مثال۔ درآمد مقام سہ گاہ جذاب است۔

سرآمدن ۔ با تمام رسیدن۔ (عا) مثال فلان عمرش سرآمد ومرد۔

درآمدن ۔ (۱) داخل شدن۔ (شع)
(۲) بیرون آمدن۔ مثال فلان از امتحان درآمد۔

سرآمد ۔ پیشوا ومقدم (عا) مثال۔ ایران سرآمدان ہنر بسیار داشتہ است

(عل) = زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری

کار آمد۔ مفید و سودمند (عا) مثال این چاقو روزی کار آمد خواہد شد۔
پیش آمد۔ حادثہ و واقعہ (عا)۔
آمد و رفت۔ مراوده با کسی و رفتن و آمدن بہ جائی۔ (عا)۔ مثال من با فلان آمد و رفت ندارم۔ لفظ مذکور کم استعمال میشود و بجای آن رفت و آمد بیشتر مستعمل است۔
آمد و شد۔ مراوده با کسی و رفت و آمد کردن با کسی (عا)۔ مثال میل دارم شما با من آمد و شد کنید۔
بہ تنگ آمدن۔ بیزار شدن (تک)
آمد و نیامد۔ احتمال سعد و نحس ہر دو۔ (تک)۔ نگہداشتن خرگوش در خانہ آمد و نیامد دارد۔

آمر ع۔ (سم ء ۔ م ر) (فل)۔ فرماندہ۔ (عا)۔ مثال۔ پدر حق دارد آمر فرزند باشد لفظ مذکور اسم فاعل عربی است از امر بمعنی فرمودن۔

آمرزیدن فا۔ (سم ء لی ر ز ی) د سن)۔ مص بخشیدن گناہ۔ در غیر خدای تعالی استعمال نمی شود۔ (عا)۔ مثال۔ خداوند پدر شما را بیامرزد۔
امرزید (می) بیامرزد (مع) بیامرز (مر) آمرزندہ (فل) آمرزیدہ (مل) امرزش۔ (اص)
امرزگار۔ آمرزندہ یعنی خدای تعالی۔
آمرزاندن و امرزانیدن۔ مصادر متعدی امرزیدن است (و خود آمرزیدن ہم متعدی است) و مشتقات آنہا ہم استعمال می شوند۔

آمرغ فا (سم لی ر غ) اسم۔ (۱) قدر و مرتبہ (شع) فردوسی۔
کسی کو کشیدہ نباشد نیاز ندانند دلش ہیچ آمرغ ناز
(۲) خیر کم و اندک۔ (شع) شمس فخری۔
سیل ستم حادثہ بنیاد مراکند از مایہ امید نماند است جز آمرغ۔
ایضاً حکیم سنائی۔ یکی دلو سیر گردد مرغ * صدور م مرا شود آمرغ۔

آمریک معرس (ء م ر ی ک) نام یکی از پنج قطعۂ زمین کہ در قریب چہار قرن قبل کشف شدہ مستعمر اہل فرنگ گردید۔ (ج)

امریکا. (بکسر همزه) نام دیگر آن ملک است و نام سومش ینگی دنیا است

آمستردام مفرس. (ــَـ م ، س ت ــِـ ر ، د ــَـ م) عم. نام شهری است در مملکت هولاند اروپا (ج)، لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسه است.

آمل ع. (ــَـ م ، ل). (فل). آرزو کننده و امیدوار. (عل). مثال. آملم که زود از سفر مراجعت فرمائید.

بضم میم نام یکی از شهرهای مازندران است (ج)

آمله فا. (ــَـ م لِ ل ، ع) سم. ثمر درختی است که بطور دوا استعمال می شود و در علاج ضعف قلب و امراض دیگر داده میشود. (ط)

این لفظ در سنسکریت هم آملا است. (ــَـ م ل ــَـ).

آملیلس مفرس. (ــَـ م ل ، ل ــِـ س) سم. درختی است در بربر افریقا که ثمرش سیاه رنگ است و در دوا استعمال می شود. (ط)

لغت مذکور مفرس از زبان بربری است.

آمن ع. (ــَـ م ، ن) سم. ایمن شونده و در پناه. (عل). مثال. آمن در گاه خدا از عذاب مامون است.

آمنه فا. (ــَـ م ــَـ ــِـ) سم. توده و خرمن هیزم شکسته و کولواره هیزم. (شع).
سوزنی. از آنکه گفتم کوه خشک مر الک است * بخشک چوبی مالک کشید بردارم
هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشک * نهاده اند چو انبار و من به انبارم

آمِنه مر. (ــَـ م ، ن ، ع). سم. نام مادر رسول الله و اکنون هم یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا). مثال. نام دختر بنده آمنه است.

آمو فا. (ــَـ م لِ) عم. (۱) نام قصبه ای که رود جیحون از پهلوی آن میگذرد. (ج)
(۲) نام رود جیحون که چون از پهلوی قصبه آمو میگذرد. آمو و آموی و آمویه نامیده شد. (ج).

آموت فا. (ــَـ م لِ ت) سم. آشیانه پرندگان. (شع). میجیک.
بر قلهٔ قاف بخت و اقبال آموت عقاب دولت تواست.

آموختن فا. (ــَـ م لِ خ ت ــَـ ن) مص. چیزی بکسی یاد دادن یا از کسی چیزی یاد گرفتن

(عا). مثال - امروز در مدرسه مطلب خوبی آموختم. آموخت (می) میاموزد. (مع) بیاموز. (مر) آموزنده. (فل) آموخته (مل) آموز و آموزش (اص)

«کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد» مثل است.

لفظ آموخته بمعنی عادی و خوگرفته هم هست.

لفظ آموختن در پهلوی هم همان (سه ۱۱۴۲) است.

آمودن فا. (سه م ع د ـ ن) مص. آراستن و زینت دادن. (شع) فخرالدین ابوالمعالی

گران مایه سپاهی داشت فرمود   به استقبال شه زاده برآمود

ایضاً نظامی. گذارنده صراف گوهرفروش * سخن را بگوهر برآموده گوش.

ایضاً خسرو. مگر سیل آمد از دریای مقصود * که شد پای حریفان گوهرآمود.

در پهلوی هم این لفظ آمودن (سه ۱۱۴۳) بوده اما با معنی آزمودن.

آمود (می) میاماید (مع) بیامای (مر) آماینده. (فل) آموده (مل) آمود (اص) - فرهنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ آمودن معانی متعدد دیگر هم نوشتند اما از اشعاری که نوشتند همان معنی آراستن بر میاید.

آمور فا. (سه م ع ر) عم. نام رودخانه ایست در شمال شرقی روسیه که به بحر ساکن میریزد (ج)

آموز فا. (سه م ع ز) فعل امر و اسم مصدر آموختن است. (به بینید). (عا).

آموزگار. اسم فاعل ترکیبی است بمعنی شاگرد و استاد. (عا).

دست آموز. اسم فاعل ترکیبی است بمعنی حیوانی که مانوس به کسی شده باشد (عا)

نوآموز. انسان یا حیوانیکه تازه چیزی را آموخته باشد. (عا).

آموزانیدن فا. (سه م ع ز سه ن ع د ـ ن) مص. چیزی را بالواسطه یا بغیر واسطه به کسی یاد دادن (شع). مشتقات این لفظ هم استعمال می شود در پهلوی این لفظ اموجینیدن (سه ۱۱۴۴ و ۱۱۴۵) است.

آمولن مفرس. (سه م ع ل ـ ن) سم. نشاسته که از آن پالوده و آهار پزند. (ط) لفظ مذکور مفرس از یونانی است.

آمون فا. (سه م ع ن) عم. مرادف آمو است و نام دیگر رود جیحون و قصبه که جیحون از پهلوی آن میگذرد. رود مذکور سرحد ایران و ترکستان است (ج).

(ط) - طبی - (ج) - جغرافی -

آموی فا۔ (سہ م ﻟ ی)۔ عم۔ مرادف آمو نام دیگر رود جیحون وقصبہ کہ رود مذکور از پہلوی آن میگذرد۔ (ج)۔

آمویہ فا۔ (سہ م ﻟ ی ٤) عم۔ مرادف آموی۔ (بہ ببینید)۔ (ج)

آمہ فا۔ (سہ م ٤) سم۔ (۱) دوات (شع) حکیم طرطری۔
ای تورا تنگ آمہ نی خامہ — لوح تعلیم تختہ نزواست۔
(۲) مخفف آمنہ بمعنی تودہ ہیزم وکولارۂ ہیزم۔ (جہانگیری)۔ (شع)۔

آمیختن فا۔ (سہ م خ ت سہ ن) مص۔ مخلوط کردن ومخلوط شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در شربت آب با شکر آمیختہ است۔
۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم آمیختن (سہ وس ۱۱۳) است۔
امیخت (می) میامیزد۔ (مع) بیامیز (مر) آمیزندہ (فل)۔ آمیختہ (مل) آمیز وآمیزش وآمیزہ (اص)۔

آمیز
آمیغ آمیغ مبدل آمیز است۔ (شع) رودکی۔
آہ از جور این زمانہ شدآت — ہمہ شادی او عنا آمیغ
لفظ آمیز وآمیزش مجازاً بمعنی جماع ہم استعمال می شود۔ (شع) حکیم اسدی۔
بسی گرد آمیز خوبان مگرد — کہ تن را کند لاغر وروی زرد
لفظ آمیغ ہم کہ مبدل آمیز است مجازاً در معنی جماع استعمال می شود۔ (شع) عنصری۔ چو آمیغ برنا شد آراستہ * دو خفتہ سہ باشند برخاستہ۔
آمیز مو وآمیزہ مو کسی کہ کہل باشد وموبش سفید مخلوط با سیاہ۔ (شع)۔ دقیقی۔ اگر شاہ ہفت کشور بود * چو آمیزہ مو شد مکدر بود۔
در تکلم حالای ایران ریش جوگندمی گویند۔

آمیژ امیژ وآمیژہ (با ژ فارسی) مبدل آمیز وآمیزہ است۔ (شع) شمس فخری۔
ہر کہ از بندگان شاہ جہان — دارد اخلاص ونیت ویژہ
پیر گردد ولی یقین نبود — در جہان رنگ مویش آمیژہ

آمین ع۔ (سہ ٤ ٥) سم۔ مستجاب کن وقبول کن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز واعظ در مسجد برای رفع گرانی دعا کرد وہمہ آمین گفتند۔

(سہ) بفتحہ وہمزۂ مفتوحہ۔ (٤) بکسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ﻟ)۔ ضمہ وہمزۂ مضمومہ

آن

لفظ مذکور در عربی اسم فعل است و اصلا عبرانی است و در فارسی استعمالش بعد از دعا است.

فا - (سـن، اسم - (۱) اسم اشارهٔ بعید - (عا)، مثال - سرابی از دور دیدم و آن را دریاچه خیال کردم.

(۲) ضمیر واحد غائب (عا)، مثال گوسفندی داشتم آن را به فقیری دادم. در این صورت مرجعی لازم دارد که ضمیر راجع به آن شود. گاهی آن مرجع در ذهن متکلم است تا شنونده هر احتمال لطیفی بدهد - مثل این شعر حافظ.

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد * بنده طلعت آن باش که آنی دارد.

مقصود از آن در این جا ملاحت و لطافت و حسن و جمال است - جمع لفظ آن (بهر دو معنی) آنان است در نثر و نظم و آنها است در نثر و نظم و تکلم.

این لفظ در پهلوی هم آن (ﺑﻠﻪ۵) است.

(۳) علامت جمع است که به آخر اسما ملحق می شود مثل مردان و درختان - (عا) - مثال - دیروز زنان بسیار در راه دیدم - اگر کلمه ذی روح باشد جمع آن به الف و نون قیاسی است و اگر غیر ذی روح باشد مثل درخت و لب جمع به الف و نون سماعی است و نمی شود همه جا قیاس کرد بلکه استعمال ایران را باید دید.

(۴) گاهی زاید در آخر کلمه میاید مثل سحرگاهان - بامدادان (شع).

الحاق آن به آخر کلمات سماعی است نه قیاسی.

(۵) در پهلوی معنی نسبت هم بوده در آخر کلمات و اثر آن در بعضی از الفاظ فارسی اسلامی هم هست مثل آونگان بمعنی آونگی و آویخته) - استعمال آن بمعنی نسبت در فارسی قیاسی نیست اما ادبای جدید ایران سعی در کثرت استعمال آن دارند و شاید وقتی قیاسی شود.

(۶) ملک و مخصوص (شع) - جمال الدین سلمان.

باب شهر علم می خوانندش از ماخذ عقل * عالم علم او است گرچه علم عالم آن او است.

لفظ آن به این معنی اغلب با لفظ از استعمال می شود مثل از آن من و از آن تو.

(سـ) = ا - (لجـ) واو اعرابی - (ﺉ) = یاء اعرابی.

لفظ آن عربی ہم ہست بمعنی اقل جزء زمان و لحظہ و جمع آن انات است و در سہ شعبۂ زبان عام است۔ مثال۔ در یک آن عالم تغییر کند۔ لفظ آن عربی اغلب با الف و لام (ال) تعریف استعمال می شود۔ مثال۔ الآن از اینجا میروم۔

(۷) نمک و گیرندگی کہ خوبان راست۔ (عا)۔

(۸) لحظہ و لمحہ۔ (عا)۔

در این صورت عربی است نہ فارسی۔

آناً فاناً۔ ہر آن و ہر لحظہ۔ (عا) مثال۔ من آناً فاناً بہ آسمان نظر میکردم۔

امثال لفظ آن بہ دو معنی اول

(۱) "آنچہ در دیگ است بہ چمچہ بر میاید"

(۲) "از آن مترس کہ ہای و ہو دارد۔ از آن بترس کہ سر بتو دارد"

(۳) "آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت"

(۴) "آن ورق برگشت"

(۵) "آن مرغی کہ تخم میداد مُرد"

(۶) "آنچہ در آئینہ جوان بیند ٭ پیر در خشت خام آن بیند"

(۷) "آنجا کہ عیان است چہ حاجت بہ بیان است"

(۸) "پلش آن طرف آب است"

(۹) "آن کہ بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند باید برد"

(۱۰) "آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری"

(۱۱) "آن کہ شیران را کند روبہ مزاج ٭ احتیاج است احتیاج است احتیاج"

(۱۲) "آن را کہ حساب پاک است از محاسبہ چہ باک است"

(۱۳) "آنچہ بہ خود نہ پسندی بدیگران مپسند۔

آنات ع۔ (ــ ن ــ ت) جمع لفظ آن بمعنی ہشتم است (ببینید)۔ (عل)۔

آنارشیت ع۔ (ــ ن ــ ر ش ـ ــ ث) اسم۔ کسی کہ طرفدار عدم حکومت و طالب ہرج و

(ع) = عربی۔ (فا) = فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم۔

مرج است. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (anarchiste) است.

آنام مفرس (ــ ن ــ م) عم. نام ملکی است در آسیا که در مشرق شبه جزیرهٔ هندوچین واقع است و از متصرفات فرانسه محسوب میشود. (ج).

آنان فا. (ــ ن ــ ن) سم. جمع لفظ آن است (به بینید) (شع) حافظ.
آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند * آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند.
استعمال لفظ آنان مخصوص انسان است و در غیر انسان آنها گویند نه آنان ولفظ آنها در انسان وغیر انسان عام است و در تکلم هم استعمال می شود.

امثال لفظ آنان وآنها

(۱) "از تنگی چشم فیل معلوم شد کانانکه غنی ترند محتاج ترند".
(۲) "آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو".
این مثل عوامی بازاری است.
(۳) "آنان که به صد زبان سخن میگفتند * آیا چه شنیدند که خاموش شدند".

آنتریگ (ــ ن ت ــ ر گ) سم. مکر وحیله خصوص مکرهای سیاسی (عا). مثال. کار فلان حزب آنتریگ بازی است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

آنتیک مفرس. (ــ ن ت ک) سم. چیز کهنه قدیمی. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.
انتیکه. مبدل آنتیک است (تک).

آنتیل مفرس. (ــ ن ت ل) عم. نام جزایری است. در خلیج مکزیک آمریک. (ج). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

آنج فا. (ــ ن ــ ج) سم. ثمر درختی است که نام عربیش زعرور است (مط).

آندون فا. (ــ ن د ــ ن) سم (۱) آنجا ضد ایدون که بمعنی اینجا است.
(شع) ناصر خسرو. راه توزی شو نه بیهوده گشاده است * خواهی ایدون گرای وخواهی آندون.
(۲) آنچنان (شع). فرهنگ منظومه. مثل آندون چنان چنین ایدون.

(۲) آنگاه و آن زمان - (شع) جهانگیری - شاید لفظ آندون مرکب است از آن (اسم اشاره بعید) و دون که لفظ عربی است یا فارسی ایدون هم مرکب است از ای (مخفف این) و دون عربی یا دون فارسی.

آنسته فا - (ـــ ن ـه س ت ه) اسم - بیخ گیاهی است خوشبو که در عربی سعد نامیده میشود.

آنک فا - (ـــ ن ـه ک) اسم - آنوقت یعنی ضد اینک (شع) سعدی.

مرگ آنک اژدهای دمان است پیچ پیچ ٭ لیکن تو را چه غم که به خواب خوش اندری

لفظ مذکور مصدر آن است و کاف آخر علامت تصغیر - باسکون نون و کاف مخفف آنکه مخصوص شعراست - باضم نون عربی است و بمعنی سرب که از فلزات است - (عل).

آنورس مفرس (ـــ ن و ر س) علم - نام یکی از شهرهای بلژیک اروپا است - (ج) لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

آنه فا - (ـــ ن ه) (۱) حرف نسبت و بآخر کلمات ملحق می شود مثل ماهانه و سالانه (عا) مثال - فلان ماهانه هزار تومان مداخل دارد.

(۲) حرف لیاقت است و به آخر کلمات ملحق میشود مثل شاهانه و خسروانه.

(عا) - مثال - امروز فلان لباس شاهانه پوشیده آمد.

الحاق کلمه مذکوره (آنه) سماعی است و نمی شود به هر کلمه ملحق ساخت.

(۳) نام سکه ایست که یک شانزدهم روپیه است (عا) - در این صورت این لفظ هندی است.

آنین فا - (ـــ ء ن) اسم - ظرف کره گرفتن که در آن ماست ریخته آنقدر بهم زنند که کره بیرون آید (شع) - (طیان مرغزی).

سبو و ساغر و آنین و غولی ٭ حصیر و جاروب و خیم و پالان

آو فا - (ـــ و) اسم - مبدل آب (شع) لطیفی.

کی تواند که همچو ماغ چکاو ٭ بزند غوطه درمیانه آو

آوا فا - (ـــ و ـــ) اسم - مبدل آواز (به ببینید) - (شع) - خاقانی.

هر صبح سر زگلشن وا برآورم ٭ وز صور آه بر فلک آوا برآورم

آوخ فا - (ـــ و ـه خ) اسم - آه و افسوس - (شع) - مولوی معنوی

(عل) - زبان علماء - (زن) - زبان زنان - (با) - زبان بازاری.

آواخ زپیمان وز پیمانهٔ او   کس خانهٔ او نداند از خانهٔ او.

آوخ مخفف لفظ مذکور است.

آوار — فا. ([illegible]) اسم. (۱) دور از خانمان و وطن. (شع) ناصرخسرو.

لجاج و شغله ما غاز تا سخن گوییم   که از شغلهٔ تو زخانه آواریم

ایضا خاقانی. تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو * با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده.

این لفظ در پهلوی اپار ([illegible]) و در اوستا اپه ([illegible]) است.

(۲) پریشانی و آزار. (شع) خاقانی.

نه پیچد دولت بر چنین کارها   برین درد و تیمار و آوارها.

این معنی از معنی اول ماخوذ است چه لازمهٔ دوری از خانمان و وطن پریشانی و آزار یافتن است.

(۳) شعبهٔ مخصوص از حساب سیاق که به دفتر آوردن و مرتب کردن حسابهای آواره و پراکندهٔ روزنامها است. (شع) ناصرخسرو.

من بچه کارم خدا یا که ببایست   کردن چندین هزار کار بے آوار

آوار گیر محاسب است و آوارچه دفتر مخصوص حساب است و لفظ چه در آن علامت تصغیر مثل باغچه.

معنی سوم هم ربط با معنی اول دارد چه معنی ترتیب حسابهای آواره است

(۴) خراب و خرابه. (عا). مثال. دیشب خانهٔ فلان خراب شد و چند نفر زیر آوار رفتند. مثال دیگر ناصرخسرو.

خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب * خشم مگیر نه سخن گستر که شهر آوار نیست.

(۵) ریزه آهن که در هنگام سوراخ کردن نعل از آن افتد (شع) (جهانگیری)

آوارجه — فا. ([illegible]) اسم. مبدل آوارچه بمعنی دفتر حساب مخصوص. (عل).

آوارچه. دفتر حساب مخصوص. (عل).

آواره — فا. ([illegible]) اسم. همان معانی آوار میدهد اما در معنی اول (دور

از خانمان و وطن) در تکلم ہم استعمال می شود. مثال. فلان سالہا است آوارہ ممالک است اما ہمیشہ کاغذمی نویسد۔

اوارہ۔ (ـ وـ ـ ٤) . مخفف آوارہ است (بسبب حساب). (شع). فردوسی. دو صد درج پر طوق ویارہ ہمہ * کہ بد نامشان در اوارہ ہمہ

آوارہ گرد۔ آدم بیکار (عا).

آوارگی۔ آوارہ و دور از خانمان و وطن بودن (عا). مثال. آیا کی من از آوارگی خلاص میشوم۔

آواز فا. (ـ و ـ ـ) اسم. (۱) صوت انسان یا غیر آن. (عا). مثال. ویرانہ خانہ ہمسایہ خراب شد و آواز غریبی آمد۔

(۲) شہرت و مشہور شدن. (شع) فخر گرگانی.

اگر نومید از این در باز گردم * ہلی تا در جہان آواز گردم۔

(۳). ہیب و نعرہ (شع). نظامی۔

چو آواز بر پیل سرکش زدی * زدی آتش از خود بر آتش زدی

آوازہ فا. (ـ و ـ ٤) . اسم. (۱) آواز. (زبہ بینید). (شع). صائب.

دعوی بیجا زبان تیغ را ساز د دراز * مرغ بی ہنگام را آوازہ یکدم بیش نیست۔

(۲) نغمہ موسیقی. (عا). مثال. ویشب غزل حافظ را کسی با آوازہ خواند حظ کردیم۔

(۳). در علم موسیقی نغمہ ایست کہ فرع دو مقام باشد پس در دوازدہ مقام شش آوازہ. (سلمک. شہناز. مایہ. نوروز. گردانیہ. گوشت بیرون آید. (عل).

آوازہ خوان۔ کسی کہ غنا میخواند. (عا) مثال. فلان آوازہ خوان خوبی است۔

شش آوازہ۔ شش نغمہ موسیقی است کہ سلمک و شہناز و مایہ و نوروز و گردانیہ و گوشت باشد۔

امثال لفظ آواز و آوازہ

(۱) "آواز دہل شنیدن از دور خوش است۔"
(۲) "آوازہ خوان ماہی قورباغہ است۔"
(۳) "طبل میان تہی آواز بسیار دارد۔"
(۴) "گلیش کم بود کہ آوازش ہم در آمد۔"
(۵) "میکنند اہل ہنر نام بزرگان را بلند ✤ بیستون آوازہ گرداشت از فرہاد داشت"
(۶) "این ہمہ آوازہ ہا از شہ بود ✱ گرچہ از حلقوم عبداللہ بود۔"

آوخ فا۔ (ــ وــ خ) اسم۔ مخفف آواخ بمعنی آہ وافسوس۔ (شع) بوی معنوی دل یافت دیدہ کہ مقیم ہوای اواست ✱ آوخ کہ آن ہوا چہ دل ودیدہ پرورآست
ایضاً شہید۔ از تو بیش کہ وکجا نالم ✱ کاوخم از تو جز غم دل نیست۔
یعنی افسوس من جز غم دل ثمری دیگر ندارد۔
این لفظ در پہلوی اوخش (ں ــ ںــ) بودہ۔

آور فا۔ (ــ وــ ر) اسم۔ تحقیق ویقین۔ (شع) شمس فخری۔
بندہ او بود فلک بی شک ✱ چاکر او بود جہان آور
ایضاً۔ ابوشعیب۔ اگر دیدہ بہ گردون برگمارد ✤ زہمش پارہ پارہ گردد آور۔
یعنی اگر ممدوح نگاہ بہ فلک کند یقین فلک از سہم او پارہ میشود۔
۲۔ فعل امر آوردن (بہ بینید) در تکلم بیاور با الحاق حروف با رویا در اول استعمال می شود۔
لفظ آور بقاعدہ زبان فارسی با اسما مرکب شدہ معنی اسم فاعل دہد مثل زور آور و جنگ آور و دل آور یعنی زور دارندہ وجنگ کنندہ ودل دارندہ۔ (دلیر)۔
(۳) کریہ وزشت وبد۔ (شع) ۔ عنصری۔
نزدیک عقل حلبہ در این عہد باور است ✤ کامروز ہمچو جہل ہنر زشت وآور است
شاید در شعر مذکور تصحیف خوانی شدہ ونسخہ صحیح این طور بودہ۔
کامروز ہمچو جہل ہنر زشتی آور است۔

(ط) = طبی۔ (ج) = جغرافی۔

در این صورت، برای آوردن معنی سوم نیست۔

آوردن فا. (ـــ و ـــ ر د ـــ ن)۔ ضد بردن یعنی چیزی یا شخصی را بنزدیک مخاطب رسانیدن (ع ا)۔ مثال، برادرم را از شیراز به اصفهان آوردم۔ در واقع آوردن و بردن یک چیز است و نسبت به مخاطب فرق پیدا می کند۔ مثلاً اگر شما کتابی را نزد زید حرکت داده نزد عمر و رسانید آن کار شما نسبت به زید بردن و نسبت به عمرو آوردن است و میتوانید به زید بگوئید کتاب را از نزد شما بردم و به عمرو بگوئید کتاب را نزد شما آوردم۔ ہمین طور است آمدن و رفتن که یک چیز است و نسبت به دو مخاطب دو نام میگیرد۔ مثلا اگر شما از نزد زید حرکت کرده به نزد عمرو رسید یدمیتوانید به زید بگوئید از پیش شما رفتم و به عمرو بگوئید نزد شما آمدم چنانچه در ذیل لفظ آمدن نوشتم (به بینید) معانی الفاظ دو قسم است
(۱) ظاہر و جسمانی۔
(۲) معنوی و روحانی و استعمال الفاظ در ہر دو قسم حقیقت است۔
پس زحمت آوردن و بار آوردن ہم حقیقت است و معنی دیگری نیست
فرہنگ نویسان شعری فارسی موارد استعمال لفظ آوردن را دیده ہر مورد را معنی علیحده فرض کرده متجاوز از سی معنی برای آوردن نوشتند در حالتیکه در تمام آن اشعار سند لفظ آوردن برای یک معنی (که نوشتم) استعمال شد و بس۔

این لفظ در پہلوی ہم آوردن (ص ۱۱۲۵) است۔

آورد۔ (می) میاورد (مع) آور یا بیاور (مر) آورنده (فل) آورده (مل)، آورد (اص)

در لفظ آوردن و مشتقات آن ضم واو ہم جائز است۔

"زود کاسه جائی که آرد قدح" مثل است۔

لفظ آورد (بفتح واو) بمعنی جنگ ہم ہست (نث و شع)۔ (سعدی)

جہان گشت پرگرد آوردجوی ۔۔۔ زخون راند دریای ناوردجوی۔

(ـــ)، فتحه و ہمزهٔ مفتوحه۔ (ـِـ)، کسره و ہمزهٔ مکسوره۔ (ـُـ)، ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔

ودر پهلوی هم آورد (ن ا۱۴۱) بوده و در اوستا آپرت (ــ و ۶ ل ۶ م) است۔

آوردگاه۔ میدان جنگ۔ (نث و شع)۔

آوردن بخت۔ همراهی و مساعدت بخت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بختش آورد که عدلیه امروز تعطیل بود۔

آورد و برد۔ رسومات عروسی (تک)۔ مثال۔ در عروسی فلان آورد و برد با جلالی کرد۔

به تنگ آوردن۔ بیزار کردن (عا)۔

براه آوردن۔ رام و موافق کردن۔ (عا)۔

برآورد کردن۔ با توجه دیدن و رسیدگی کردن (تک)۔

بار آوردن۔ (۱) بزرگ کردن و تربیت کردن (تک) (۲) ثمر دادن

آورده — یک معنی آورده بدیهه و لطیفه است یعنی مضمونی که بزحمت آورده شده

آورشلیم — معرب (ــ و ط ر ش ــ ل م) عم۔ نام شهریست در فلسطین که اکنون بیت المقدس نامیده میشود۔ (ج)

لفظ مذکور معرب یروشالایم (بیت السلامه) عبرانی است۔

آوریدن — فا۔ (ــ و ــ ر ی د ــ ن) مص۔ آوردن (به بینید)۔ (شع) نظامی

چه دستان توان آوریدن بدست * کز و زنگیان را در آید شکست۔

ایضاً نظامی۔ دو دست آوریده بکوشش برون * بهر دست شمشیر الماس گون۔

آورید (می) آوریده (مل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آوردن است

این لفظ در پهلوی آوریدن (ہو ا و ۱۴۰۱) است۔

آوریل — (ــ و ر ی ل) اسم۔ نام ماه چهارم از ماههای فرنگی۔ (عا)۔

لفظ مذکور فرانسوی است۔

آوشن — فا۔ (ــ وش ــ ن) اسم۔ مخفف آویشن۔ (به بینید)۔ (ط)۔ باکسر واو هم صحیح است۔

آوکا — (ــ و ک ــ) اسم۔ وکیل مرافعه در عدلیه (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (avocat) است۔

(ــ) = آ ـ (ــُ) واو اعرابی ـ (ــِ) = یاء اعرابی ـ

آوله فا- (سـ و، ل ٤) یسم- مبدل لفظ آبله است (به بینید). (نث و شع)- (از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد)-

آون فا- (سـ و سـ ن) یسم مخفف آونگ بمعنی آویخته- (شع)- منوچهری-
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک * چو بیژن من میان چاه آون-
ثریا چون منیژه بر سر چاه   دو چشم من بدو چون چشم بیژن

آوند فا- (سـ و سـ ن د) یسم- (۱) دلیل و برهان- (شع)- فردوسی-
چنین گفت با پهلوان زال زر   چو آوند خواهی به تیغم نگر
(۲) ریسمانی که بر آن لباس انداز ند (چون دو طرف آن ریسمان به دیوار یا جائی بسته است-) یا خوشهٔ انگور آویز ند- (شع)- حکیم سوزنی-
در دار عنا گشت حسود تو نگونسار   چون خوشهٔ انگور بر آوند گسسته
ممکن است در این شعر تصحیف خوانی شده باشد و صحیح آونگ بوده است پس لفظ آوند بمعنی دوم نمی آید-
(۳) ظرف- (شع)- خواجه عمید لویکی- مبادا ساغرش یک لحظه از خون زران خالی * فلک را تا رود خون رزان زین نیلی آوندش-
(۴) تخت و مسند (مؤید الفضلا ر) (شع)-
(۵) شطرنج (مؤید الفضلا ر)- (شع)-
این لفظ در پهلوی هم آوند (۳و۱) بوده-
(۶) علامت نسبت که ملحق به آخر کلمات میشود مثل خویشاوند- (شع)
(۷) با کسر واو بمعنی تخت داول- (مؤید الفضلا ر)- (شع)-

آونگ فا- (سـ و سـ ن گ) یسم- (۱) آویخته (شع)- مولوی-
و ظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در   زهی کرم که ز بیرون بگردنش آونگ
(۲) ریسمانی که بر آن لباس یا انگور و امثال آن آویز ند- (شع)- انوری-
دختر زکه تو بر طارم تاکش دیدی * مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است-
آون مخفف آونگ است-

آونگان- (سـ و سـ ن گ سـ ن) یسم- آویخته و معلق- (عا)- مثال-

پیراہنم بدرخت آوگان است۔

آوه فا۔ (ــ و ــ ه) بسم۔ آه و افسوس۔ (شع) مولوی معنوی۔
ہمچو مجنونی کہ بشنید از یکی ۔۔۔ کہ مرض آمد بہ لیلی اندکی
گفت آوه بی بہانہ چون روم ۔۔۔ در بمانم از عیادت چون شوم

آوه فا۔ (ــ و ه) اسم۔ (۱) نام قریہ ایست از ایران نزدیک ساوه۔ (ج)
(۲) کوره آجر و آہک پزی کہ نام دیگرش پز آوه ہم ہست۔ (شع) جہانگیری
(۳) بہ آورندهٔ صدا و ندا۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۴) زنجیرهٔ کہ نقاش یا زنجیره دوز بر کنار چیزہا کشند یا دوزند۔ (شع)۔ جہانگیری۔
(۵) آه کہ نفس عمیق در حال تاثر است۔ (شع)۔
(از کتاب دستور اللغہ در ذیل لفظ تاوه نقل شده)

آویج فا۔ (ــ و ا ج) اسم۔ آویز مثل مرد آویج معنی مرد آویز (شع)۔
لفظ مذکور از فارسی ولایتی است کہ در آن حرف ز تبدیل بہ جیم میشود مثل روج مبدل روز و سوج مبدل سوز۔

آویختن فا۔ (ــ و ی خ ت ــ ن) مص۔ بستن چیزی بہ چیزی بطوری کہ معلق در ہوا باشد۔ (عا)۔ مثال۔ گل میخ را بدیوار کوبیدم و پیراہنم را بہ آن آویختم۔
مجازاً بمعنی ستیزه و نزاع می آمد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بی سبب بہ مردم میاویزد۔
این لفظ در پہلوی ہم آویختن (سوالہ ۱) است
آویخت (می) آویزد۔ یا میاویزد۔ (مع) آویز و بیاویز (مر) آویزنده (فل) آویختہ (مل) آویزه و آویزش (اص)۔
دست آویز۔ وسیلہ و ذریعہ۔ (عا)

آویز لفظ آویز معانی دیگر ہم دارد (۱) ستیز و در آویختن۔ (شع) شعر
با شیر و پلنگ ہر کہ آویز کند ۔۔۔ آن بہ کہ ز تیر فقر پرہیز کند
(۲)۔ ہر چیز آویختہ مثل گوشواره وغیره۔ (عا)۔ مثل۔ در قدیم دور

(نش) = نثری۔ (شع) = شعری۔ (تک) = تکلمی (عم) علم (نام چیز یا شخص معین)

لاله چندین آویز نصب میکردند.

دل آویز. دلچسپ و مطبوع (عا)، "آردم را بیختیم و غربالم را آویختیم" مثل است.

بز آویز. وارونه آویختن مثل آویختن قصاب بز را. (شع).

آویزه

آویزه (ـِ وِ زَ ه) اسم. آویز بهر دو معنی (به بینید). مثال معنی دوم. در قدیم برای لاله بلوری آویزهٔ بلوری لازم بود. ایضاً. جامی.

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند ✽ جان که آویزه بند کمرش بود برفت.

آویزگن. فا. (ـِ وِ زَ گَ ن) اسم. گدای مبرم و لجوج (شع)، (فرهنگ ناصری). لفظ گن بمعنی صفت است و معنی آویزگن آویز صفت (آویزنده) و مصر است.

آویشن

فا. (ـِ وِ شَ ن) اسم. گیاهی است دوائی که نام های دیگرش کاکوتی و سعتر است (ط).

آویشر

فا. (ـِ وِ شَ ر) اسم مخفف آویشن است (به بینید). (ط)، مثال یوسف طبیب.

آویشر خوری چو نیم مثقال ✽ بیرون برد از تن تو بلغم

آه

ع. (ـِ ه) اسم. (۱) نام نفس عمیقی که شخص در حال تأثر و غم بکشد (عا). مثال فلان آه کشید.

(۲) کلمه ایست که در وقت مصیبت و افسوس گفته می شود. (عا)، امثال آه که پدرم در آمد.

امثال

(۱) "آه در بساط ندارد" (۲) "آه ندارد که با ناله سودا کند" یعنی مفلس است (۳) "آه صاحب درد را باشد اثر"

آه سرد. آهی که در حالت یاس و نومیدی کشیده میشود مقابلش آه گرم است که آه در حال سعی و امید است. (عا)، مثال. چون دستم از مقصود کوتاه است جز آه سرد چاره ندارم.

آه کسی را گرفتن. مکافات ظلم کسی بکسی رسیدن (تک)،

آه کشیدن برای چیزی. اشتیاق زیاد به چیزی داشتن. (تک).

آها

فا. (ـِ هـ ـَ) حرف. کلمهٔ تعجب است (تک)، مثال. آها چه لباس خوبی پوشیدی.

آهار
فا۔ (ـــ ھ ـــ ر)۔ اسم چیز خوراکی و چیز خوردن (شع) جہانگیری۔
لفظ ناهار مخفف ناآهار است یعنی ناخورده وچون خوراک باعث
قوت بدن است پس آشی که بر کاغذ وجامه مالیده می شود و باعث قوت
آنها است آهار نامیده می شود۔ (عا) مثال ۔ امروز از بازار حلواری آهار
دار خریدم۔
نیز جوهر فولاد که باعث قوت واستحکام آن است آهار نامیده می شود۔
(شع) اسدی ۔ نهاد از کمین سرکه سالار بود * عمودش ز پولاد آهار بود۔
این لفظ در سنسکریت هم آهار است۔

آهازیده
فا۔ (ـــ ھ ـــ ز ی د ہ)۔ (ل) کشیده اعم از قد کشیده یا شمشیر کشیده و
یا تنگ کشیده و یا عمارت کشیده (مرتفع)۔ (شع)۔ (جہانگیری) مشتقات دیگر
وخود مصدر (آهازیدن) استعمال نشد۔

آهای
۔خبردار بشنو۔ (تک)۔ مثال آهای فلان بیا اینجا۔

آهختن
فا۔ (ـــ ھ خ ت ـــ ن) مص۔ (مخفف آهیختن)۔ کشیدن اعم از قد کشیدن
یا شمشیر کشیدن از غلاف یا امثال آنها۔ (شع) ۔ فردوسی۔
ز آهختن تیغ کین از غلاف * که قاف را در دل آمد شکاف۔
آهخت (می)، آهخته (ل)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد آهته مخفف
آهخته است۔

آهرمن
فا۔ (ـــ ھ ر ـــ م ـــ ن) عم۔ وجودی که مبدء بدی وراهنمای بدیها است
(شع)۔ ایرانیان قبل از اسلام بعضی موحد بودند وبعضی ثنوی (دوخدائی)
هر دو فرقه مبدء خیر را یزدان ومبدء شر را آهرمن میدانستند۔ به اعتقاد
موحدین ایشان یزدان خدا واهرمن مخلوق او بود وبه اعتقاد ثنویه۔
(دوخدائی) یزدان خدا وخالق هر چیز خوب واهرمن خالق وخدای هر
چیز بد۔ خالق گاو یزدان است وخالق عقرب آهرمن۔ بعد از مسلمان
شدن ایرانیان لفظ یزدان وآهرمن در زبان فارسی باقی ماند که
یزدان نام خدا است وآهرمن نام شیطان۔ آهرمن را

	در تکلم اہر من گوئیم (بفتح ہمزه و بدون الف وسط)۔ الفاظ دیگر شعری آن آہرِمن و آہَرمن و آہرن و آہرمین و آہریمن است لفظ مذکور در پہلوی آہرمن (...) است و در اوستا انرمئنیو (...) می باشد۔
آہرمن	فا۔ (...)۔ سم۔ آہرامن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ بالتلفظ (...) ہم ہمان است۔ و در پہلوی ہمین (...) بوده۔
آہرن	فا۔ (...)۔ سم۔ مخفف آہرمن (بہ بینید)۔ (شع)۔ عبدالواسع جبلی۔ باغ برجسته زنج گوئی که از بیم درخش ٭ از شہاب اندر ہوا آتش گرفته آہرن۔
آہرمین	فا۔ (...)۔ سم۔ آہرامن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری
آہریمه	فا۔ (...)۔ سم۔ اہرامن (بہ بینید) (شع)۔ جہانگیری۔
آہسته	فا۔ (...)۔ سم۔ یواش یعنی خفت دتانی در چیزیا کار۔ (عا)۔ مثال۔ من آہسته حرف میزنم۔ مثال دیگر شما آہسته غذا میخورید۔ بمعنی پنہان مجاز است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آہسته فرار کرد۔ آہستگی (...) عمل آہسته۔ (عا)۔ مثال۔ در بسیاری از کارہا آہستگی مطلوب است۔
آہک	فا۔ (...)۔ سم۔ ماده ایست سفید که از سنگ گرفته می شود۔ و در بنّائی و دوا استعمال میگردد و نام عربیش نوره است۔ سنگ را در کورهٔ آتش میگذارند از حرارت سنگ مبدل به آہک می شود۔ (عا) مثال۔ برای ساختن حوض خانه ام پنجاه من آہک بکار رفت۔
آہمند	فا۔ (...)۔ سم۔ (۱) آسمند یعنی کسی که دروغ گوید برای فریب مردم۔ (شع)۔ اسدی۔ کفش سوختی گر بدی آہمند ٭ وگر راست بودی نخوردی گزند۔ در این صورت حرف سین (آسمند) مبدل به حرف ہا رشد۔

آہن

(۲) صاحب آہ و نالہ (شع) ۔ ناصر خسرو ۔

تا گروی دردمند و آہ مند

فا ۔ (سہ ہـ ـن) ۔ یم فلزی است کہ از سنگ گرفتہ میشود (عا) مثال چاقوی من از آہن است ۔

سنگہای مخصوص را در کورۂ آتش میگذارند از شدت حرارت سنگ گداختہ آہن می شود ۔

لفظ مذکور مجازاً در شمشیر و زنجیر استعمال می شود چہ زنجیر و شمشیر از آہن است (شع) ۔ نظامی ۔ یخنہای بدش تعلیم کردند ۔ بہ زر وعدہ بہ آہن بیم کردند

ایضاً خسرو ۔ تختش آہنی بر پا نہادند زگوہر بند بر دریا نہادند

مثلہای لفظ آہن کہ امروز در ایران مستعمل است

(۱) "شمشیر نیک ۔ ز آہن بد چون کند کسی"

(۲) "دست آہن تفتہ کردن خمیر بہ از دست بر سینہ پیش امیر"

(۳) "بر سیہ دل چہ سود خواندن وعظ نرود میخ آہنین بر سنگ"

(۴) "آہن سرد میکوبد" یا کوبیدن"

آہن جامہ ۔ (سہ ہـ ـن ج ـسہ م ہ) ۔ یم ۔ ورقۂ آہنی کہ بر صندوق و زین و امثال آنہا برای استحکام زنند ۔ (شع) ۔ محسن تاثیر ۔

خد بہ نسبت بعضی کم ز مغناطیس نیست خلعت اندامی صندوق آہن جامہ است

آہن جان ۔ (سہ ہـ ـن ج ـسہ ن) مجاز در سخت جان و بردبار (عا) مثال ۔ فلان آہن جان است و الا در این مصیبت سخت تلف می شد مثال دیگر جمال الدین سلمان ۔

حلقہ شد پشت من از بار و من آہن جان ہمچنان راست روی بر بین در دوام

آہن جفت ۔ (سہ ہـ ـن ج ـلہ ف ت) آلتی کہ در شیار کردن زمین بکار می آید ۔ (شع) ۔ (سروری) ۔

آہن خای ۔ (سہ ہـ ـن خ ـسہ ی) مجاز در اسب پر زور سرکش کہ دہنۂ آہنی خود را می خاید و می شکند ۔ (شع) ۔ (ناصری) ۔

(ط) = طبقی ۔ (ج) = جزائی ۔

آهن دل- (سه‌هـ‌ن د ال) . سم . مجاز و شخص سنگدل . (عا) . مثال . فلان درکار من آهن دلی کرد - مثال دیگر . سعدی . خواهم آهن دلی کنم چندی -
آهن دور- (سه ‌هـ ‌ن د ‌و ر) . سم . در اصطلاح کفشدوزان آلتی است که با آن دور کفش خط میکشند (عا) .
آهن ربا- (سه ‌هـ ‌ن ر ‌ب) اسم . پارهٔ آهن یا فولادیکه قوهٔ مقناطیس دارد و آهن و فولاد را بجانب خود جذب میکند و میربایند . (عا) . مثال . چراغ برق از آهن ربا روشن است .
آهن سا و . براده و خوردهٔ آهن که از سوهان کردن پیدا شود . (نشو شیخ) سا و آهن هم همان است . (از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد)
آهن سرد کوبیدن یا کوفتن . کار بیهوده کردن (عا) .
آهن گاو- (سه‌هـ‌ن گ ا و) اسم آهن جفت . (به بینید) . (عا) لفظ مذکور را گاو آهن هم گویند
آهنگر (سه ‌هـ ‌ن گ ‌ر) اسم کسی که کارش ساختن چیزهای آهنی است (عا) . مثال ای استاد آهنگر برای من یک بیل بساز .
آهنین (سه‌هـ‌ن ‌ن) هر چیزی که از آهن باشد . لفظ ین حرف است که به آخر لفظ آهن ملحق شد (عا) . مثال . رای رزین بهتر از شمشیر آهنین کار میکند ؎ در پهلوی آهنین (سه‌هـ) آهن است
آهنین پنجه . (سه‌هـ‌ن پ ‌ن ج) . (مجازا) مرد دلاور و قوی . (عا) (مثال) فلان پهلوان آهنین پنجه است میتواند مجموعه مسی را با دست خود لوله کند .
آهنین جان . (سه‌هـ‌ن ‌ن ج ‌ن) سخت جان و بردبار . (عا) . مثال . اگر من آهنین جان نبودم در این مصیبت هلاک شده بودم .
آهنین جگر- (سه‌هـ‌ن ‌ن ج گ ‌ر) دلاور و نترس (عا) . مثال . آدم آهنین جگر از بیرحم نمی ترسد
آهنین دل . (سه‌هـ‌ن ‌ن د ‌ل) شخص سخت دل و بیرحم . (عا) . مثال . فلان آهنین دل است که مردم را در بلا دیده رحم نکرد . مثال دیگر . شعر .
آهنین دل بین که سختی سنگ از وی وام خواهد ؎ سخت تر زان دل ولی من کی چنین کام خواهم
آهنین رگ . (سه‌هـ‌ن ‌ن ر ‌گ) (مجاز) اسب پرقوت . (شیخ) . (ناصری)
آهنین کرسی . (سه ‌هـ ‌ن ‌ن ک ‌ر س) سندان (شیخ)

آہنج
فا۔ (سـ ھ ـ ن ج) (۱) اسم مصدر آہنجیدن۔ (بہ بینید)۔ (نث و شع)
(۲) فعل امر آہنجیدن بمعنی بکش۔ (شع) شمس فخری۔
شہا گر بس قوی باشد حدوث * بہ شفشاہنج تدبیرش بر آہنج۔
در این صورت با اسمار مرکب شدہ اسم فاعل مرکب سازد۔ کمال اسمعیل
بدست راد تو اندر حسام جان آہنج * بدان صفت کہ بود در میان گنج خنگ
(۳) مبدل آہنگ (بہ بینید) (شع)۔ (ناصری)۔
برحسب قاعدۂ زبان فارسی تبدیل گاف بہ جیم جایز است پس
ممکن است شعرا آہنگ را آہنج سازند چنانچہ مؤلف فرہنگ ناصری و
دیگران قیاس نمودند اما سندی بدست نیامد کہ در آن آہنج بہ تمام معانی
آہنگ یا بعضی از آنہا آمدہ باشد۔
آہنجہ۔ (سـ ھ ـ ن ج ۂ)۔ اسم۔ پہناکش پارچہ یعنی چوبی کہ جولاہہ
در بافتن بہ عرض پارچہ بندد۔ (شع)۔ اثیر الدین اخسیکتی۔
بہ آغاز جبریل آہنجہ کار * بہ فرجام ادریس ماکوزنش

آہنجیدن
فا۔ (سـ ھ ـ ن ج ۂ د ـ ن)۔ مص کشیدن۔ (نث و شع)۔ خسرو۔
خوب گفتن پیشہ کن با ہر کسی * کین برون آہنجد از دل بیخ کین
آہنجید۔ (می) آہنجد (مع)۔ آہنج و بیاہنج (مر) آہنجندہ (فل)۔
آہنجیدہ (مل) آہنج (اص)
در پہلوی این لفظ ہنجیدن (۳۴۰۵ ۱۱۱) است۔

آہنگ
فا۔ (سـ ھ ـ ن گ)۔ اسم۔ (۱) موزونی آواز و ساز۔ (عا)۔ مثال۔
سید حسین آوازہ خوان آہنگ خوبی دارد۔
مثال دیگر۔ بیت اسفرنگی۔ ہر شبی زادیۂ مدح گہربار تو باد * روشن
از شمع رخ مطرب ناہید آہنگ۔
(۲) آواز اول خوانندہ و ساز۔ (عا)۔ مثال۔ آہنگ فلان مطرب بد بود
تا آخرش بد خواند۔ مثال دیگر۔ شانی تکلو۔
وی کہ در رقص آمد ز ارباب ذوق از آہ من * نالہ ام آہنگ با

(سہ) = آ (طح) واو اعرابی (ٔ) = یار اعرابی۔

اشعار شورانگیز بود.
(۳). قصد. (عا). مثال ای آقا آهنگ کجا دارید.
مثال دیگر. سعدی. چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک.
(۴) خمیدگی و تسنیم طاق و گنبد که نام دیگرش به اصطلاح بنایان لنگه است (شع). رفیع الدین لنبانی.
جلالت ار بفلک بر بصد رنشیند * شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ
(۵) کنار صفه و حوض و مانند آنها. (شع). کمال اسمعیل.
به بینوائی جائی رسیده ام که مرا * مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده
(۶) طرز و روش. (شع). حکاک.
چه بد کردم به تو ای شوخ بدمهر * که محزونم بدین آهنگ داری.
(۷) صف انسان یا قطار جانوران. (شع). حکیم ازرقی.
زمین پیکر از یکدیگر بگسلاند * بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر.
ممکن است لفظ آهنگ در شعر مذکور را معنی ۳ (قصد) گیریم و در آن هنگام برای لفظ مذکور معنی هفتم نخواهد بود.
(۸) طویله و امثال آن. (شع) (جهانگیری).

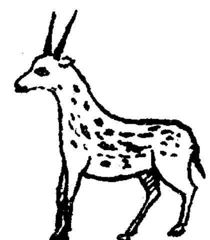
پیش آهنگ (۱). حیوان بارکشی که جلوء قافله برای راهنمائی حیوانات دیگر میرود. (عا).
(۲) کودکی که در مؤسسهٔ پیش آهنگی (Boy scouts) داخل است (عا). مثال. در مدارس ایران بسیاری از اطفال پیش آهنگ شدند لفظ مذکور به این معنی تازه در ایران وضع شد.

آهنگیدن فا. (ـه ـن گ م د ـه ن) بمعنی. کشیدن. (شع). جهانگیری
اگر سندی برای لفظ مذکور بدست آید در آن صورت معلوم می شود لفظ آهنگ را اسم مصدر آهنگیدن قرار داد و معنی نهم یعنی کشش هم

برای آهنگ قایل شد۔
غیر از آهنگ مشتق دیگری از آهنگیدن استعمال نشد۔

آهنیابه — فا۔ (ـَ هـ ـَ ن ی ـَ ب ـِ) اسم۔ دهن درّه که نام‌های دیگرش آسا و فاژه است (شع)۔ (جهانگیری)

آهو — فا۔ (ـَ هـ ـُ) اسم۔ (۱) حیوانی است صحرائی باندازهٔ گوسفند و در دنیا مشهور است۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در صحرا یک گلهٔ آهو دیدم۔



شکل آهو

(۲) عیب و نقص۔ (شع)۔ حکیم خاقانی۔ دیدی آن جانور که زاید مشک * نامش آهو و او همه هنر است۔
لفظ مذکور در پهلوی آهوک (...) بوده۔

(۳) فریاد و آواز بلند۔ (شع)۔ فردوسی۔
به آهو ز باده فتاد و بمرد   بدید از کیان زاده آن دستبرد

امثال لفظ آهو (بمعنی اول)

(۱) "دو دشت آهوی ناگرفته مبخش"
(۲) "برات عاشقان بر شاخ آهو است"

آهو بمعنی اول استعاره برای چشم خوب است و مشبّه به شعرا است در تشبیه چشم معشوق۔ مثال۔ سیف اسفرنگی۔
وقت شکار دل است آهوی تو شیرگیر * گشته گریزان چو شیر زین دل آتش فشان
نیز استعاره برای خود معشوق و وجه شبه وحشی و گریزان بودن۔ مثال۔
جامی۔ شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام۔
وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد۔

آهوبره — آهوبره۔ (۱) بچهٔ آهو۔ (شع)۔

(۲) پرنده ایست بزرگ در بیابان (عا).

آهوپای (سه لی پ سی). اسم. خانه شش پهلو یا مقرنس گچ بری. (شع) ابوالفرج رونی. ای مبارک بنای آهوپای * آهوی نانهاده در تو خدای

وجه تسمیه این است که در خانهای مذکور هم گچ را بشکل پای آهو می برید ند.

(۲) استعاره برای تیز رفتار. (عا). مثال. فلان در دویدن آهو پای عجیبی است.

آهوی خاوری و آهوی زرین و آهوی فلک. استعاره برای آفتاب

آهوری | فا. (سه لی ر ا) اسم. دوائی است که نام دیگر (عزبیش) خردل است (ط). مثال. شهاب طلحه در صفت اسب.

وقت برجستن چو آهویست تند   گاه بر رفتن چو آهوری است تیز

آهون | فا. (سه لی ن). اسم. نقب و رخنه. (شع) ناصر خسرو.

منگر سوی حرام و جز حق مشنو   تا نبرد و زد سوی نقد تو آهون

آهون بر. نقاب (شع). (سروری).

آهیانه | فا. (سه ی س ن ی) اسم. (۱) کاسهٔ سر. (نث و شع).

(۲) شقیقه. (نث و شع)

(۳) گام. (نث و شع). جهانگیری.

آهیختن | فا. (سه م خ ت سن). مص. برکشیدن (شع). کمال اسمعیل.

همچون کشف به سینه سر اندر کشد اجل * آنجا که نیزهٔ تو بر آهیخت یال را.

آهیخت (امی)، آهیخته (دل) باقی مشتقات استعمال نشد.

این لفظ در پهلوی آهیختن (س. ص ۱۱) است.

آی | فا. (سی) (۱) حرف ندا است (تک). مثال. آی مرد مومن اینجا بیا.

این لفظ در سنسکریت ای بفتح همزه است.

(۲) فعل امر آمدن که در اصل آ بوده یاء در آخر اضافه شده است. (شع) لامعی جرجانی. همه شب در جناح و قلب لشکر * رود آی و برد آرد و ده و گیر

آیا	فا۔ (ــ ی ــ) حرف استفہام است در سؤال و تمنا استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ آیا شما ہمراہ من سفر میکنید۔ مثال دیگر۔ آیا مقصود من حاصل می شود۔
آیات	عر۔ (ــ ی ــ ت) سم۔ (۱) علامات و نشانہا۔ (عل)۔ مثال۔ موحد بہ ہر چہ نظر کند ہمہ را آیات خدا می بیند۔ (۲) جمل علیحدہ نشان گذاشتہ شدۂ قرآن مجید۔ (عا)۔ مثال۔ تلاوت آیات قرآن ثواب است۔ لفظ آیات جمع (عربی) آیت است۔ آیات محکمہ۔ آن آیات قرآنی است کہ محتاج بتاویل نیست و آیات متشابہ آن آیات قرآنی است کہ محتاج بہ تاویل است۔
آیاز	تر۔ (ــ ی ــ ز) عم۔ نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی کہ عمر طولانی یافتہ بہ سلطان مسعود و سلطان ابراہیم ہم خدمت نمود۔ (شع)۔ فرخی۔ امیر جنگجو آیاز و یناق * دل و بازوی خسرو روز پیکار۔ دلیران از نہیبش روز کوشش * ہمی لرزندہ چون برگ سپیدار نہ بر خیرہ بدو دل داد محمود * دل محمود را بازی مپندار آیاز۔ (بفتح ہمزہ) مبدل لفظ مذکور است و در تکلم و نثر مستعمل۔
آیاس	فا۔ (ــ ی ــ س) سم۔ مبدل آیاز است۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ ناصری۔
آیان	فا۔ (ــ ی ــ ن) سم۔ آیندہ (شع)، و مجازاً بمعنی شایان و روان۔ معانی الجی۔ لشکرت را طعنہ آیان است بر چرخ فلک * مجلست را بذلہ شایان است بر خلد برین۔ ایضاً والہ ہروی۔ براہ خامہ گذر کرد پیشتر از فکر * بصفحہ زود تر از خامہ شد آیانی۔ لفظ مذکور صفت مشبہ است مثل خندان و روان کہ در آخر آی فعل امر الف و نون ملحق شد۔
آیت	عر۔ (ــ ی ــ ت) سم۔ (۱) علامت و نشان۔ (عا)۔ مثال۔ انچہ در دنیا می بینید آیت قدرت خدا است۔

(۱) ۲ آ (لی) واد اعرابی (م) ۲ یار اعرابی۔

(۲) جمل مفرز نشان کرده قرآن مجید. (عا). مثال. یک آیت از کلام الله بخوان میخواهم گوش کنم.
در لفظ آیت حرف تا ر آخر در حال وقف مبدل به ها ر ملفوظ می شود (آیه) و در تکلم فارسی ها ر ملفوظ مبدل به ها ر زاید و فتحهٔ ماقبل ها مبدل بکسره (ـی ٤) می شود.

آیت الکرسی. یکی از آیات قرآن است که در ان لفظ کرسی واقع شده است. (عا). من همیشه برای دفع شر از خودم آیت الکرسی میخوانم.

آیرلند مفرس (ـی ٤ ر ل ـ ن د) عم. نام جزیره ایست از جزایر بریطانیای عظمی. (ج). لفظ مذکور از انگلیسی مفرس است.

آیرک تر. (ـی ٤ ر ـ ک) سم. مخفف آیترک (بهبینید). (شع).

آیس ع. (ـ ی ٤ س) (فل). ناامید و مایوس. (عل). مثال. دران هوای یابس با حال آیس مراجعت کردم.
لفظ مذکور اسم فاعل است از ایس (مقلوب یاس) بمعنی ناامید شدن

آیسلند مفرس. (ـی س ل ـ ن د) عم. نام جزیره ایست در اوقیانوس (محیط اطلس (ج). لفظ مذکور از زبان انگلیسی است.

آیشتنه فا. (ـی ٤ ش ت ٤ ن ٤) سم. (۱) جاسوس. (شع). (جهانگیری).
(۲) چاپلوس. (شع). (جهانگیری).

آیشنه فا. (ـی ٤ ش ن ٤) سم. مخفف آیشتنه (بهبینید). (جهانگیری).

آیشه فا. (ـی ٤ ش ٤) سم. مخفف آیشتنه (بهبینید). (جهانگیری).

آیفت فا. (ـ ی ـ ف ت) سم. حاجت. (شع) زردشت بهرام.
زیزدان خواستند آن جمله آیفت ✱ که تا رسد مراو را هیچ آگفت

آین فا. (ـی ٤ ن) سم. مبدل آهن. (شع). ناصری.
لفظ مذکور در اصل آهن بود حرف ها ی مبدل به حرف یا شد و شاید لفظ آئینه ماخوذ از همین لفظ آین است چه در ابتدا آئینه را از آهن صیقلی شده می ساختند.

آینده فا۔(ء ی ن د ه)۔اسم فاعل آمدن است (بہ بینید)۔(عا)۔مثال۔
روز جمعۂ آینده خدمت شما میرسم۔
خوش آیند۔چیز مطبوع و پسندیده۔(تک)۔ لفظ آیند مخفف آینده است۔
لفظ آینده بیشتر در زمان آینده استعمال میشود۔

آینه فا۔(ء ی ء ن ء)۔اسم مخفف آئینه است (بہ بینید)۔(شع)۔حافظ۔
نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند * نه هرکه آینه سازد سکندری داند۔
به حدس مولف انجمن آرای ناصری در لفظ آینه حرف هاء علامت نسبت
است و یا مبدل هاء و معنی لفظ آهنی است چه در اول آینه را از
آهن ساختند و نام آن را آینه (آهنی)۔گذاشتند۔
دراین صورت آیینه مزید فیه آینه است۔

آیه ع۔(ء ی ء)۔اسم مخفف آیت (بہ بینید)۔(عا)۔مثال۔ هر مصنوعی
آیۂ صانع خود است۔مثال دیگر۔چند آیه قران خواندم۔
آیه۔(ء ی ه)۔اسم۔مبدل آیت (بہ بینید)۔(شع)۔

آیشر تر۔(ء ی ء ش)۔اسم۔شرارۂ آتش۔(شع)۔سراج الدین قمری۔
ز آتش خجلت و آیشر حسد صد کرت * سوختی سینۂ بحر و دل کان آزروی۔
آیشرک۔مصغر لفظ مذکور (آیشر) است۔

آیین فا۔(ء ی ء ن)۔اسم۔(۱) زینت و آرایش۔(عا)۔مثال۔امروز برای
ورود حاکم شهر را آیین بستند۔
این لفظ غلط مشهور است و در اصل آذین است که بمعنی قبه و حباب است
که در مواقع جشن بندند۔
(۲) رسم و روش و قانون۔(عا)۔مثال۔آئین دولت ایران خوب است
مثال دیگر سنائی۔همه هم صورتند و هم سیرت * همه هم سنتند و هم آئین۔
لفظ مذکور در پهلوی آئیونیک (ء ء ء و) بوده۔
"نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست * کلاه داری و آئین سروری داند" مثل است
(۳) نام دهی بود که از آنجا مومیائی بیرون میامد و لفظ مومیائی مخفف موم

(فن)۔طبی۔(ج)۔جغرافی۔

آیینه

آیین است ۔ (جهانگیری) ۔ (ج) ۔

آیین جمشید ۔ (ـ ی ٤ ن ٤ ج ـ م ش ٤ د) سم ۔ نام نوائی است از نواهای موسیقی ۔ (شع) ۔ (جهانگیری) ۔

آئین ۔ مبدل آیین است که حرف یاء (اول) مبدل به همزه شد ۔

فا ۔ (ـ ی ٤ ن ٤) ۔ سم ۔ جسم شفافی است که از شیشه یا فلز ساخته می شود وصورت اجسام رامی نمایاند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ امروز صبح در آیینه دیدم صورتم چاق شده است ۔

شاید لفظ آیینه از آیین ماخوذ است وهاء آخر علامت نسبت است معنی آیینی چه آیینه در زینت (آیین) کردن استعمال می شود در این صورت آینه (بایک یاء) مخفف لفظ مذکور (آیینه) است ۔ احتمال دیگر اینکه آینه (بایک یاء) اصل است وآیینه مزیدٌ فیه آن چنانچه در ذیل لفظ آینه نوشته ام ۔ (به بینید) ۔

امثال آیینه ومخفف آن آینه

(۱) "آنچه در آیینه جوان بیند پیر درخشت خام آن بیند"

(۲) "سخن آیینهٔ مرد سخنگو است"

(۳) "آیینه داری درمجلس کوران"

(۴) "نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند * نه هرکه آینه سازد سکندری داند"

(۵) "روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند"

(۶) "درپس آیینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم"

آئینه ۔ مبدل آیینه است که حرف یاء اول مبدل به همزه شده است ۔

چون آئینه مبین ومظهر صورت است لهذا لفظ آیینه استعاره برای هرچیزی که مظهر چیز دیگر است میاید ۔ (عا) ۔ مثال فلان آئینهٔ سراپانمای پدرخودش است ۔

آیینه سکندری ۔ (۱) مطلق آیینه است چه به اعتقاد ایرانیان قدیم

اسکندر رومی مخترع آئینه است یعنی به امر او آئینه از آهن ساخته شد ۔
آئینه ساختن اسکندر را نظامی در سکندر نامه بتفصیل نوشته است و حافظ هم
در این شعر اشاره به آن میکند ۔ (شع) ۔
نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند * نه هر که آئینه سازد سکندری داند ۔
(۲) ۔ آئینه فلزی بود که موافق قصهٔ مشهور ایران اسکندر بر بالای منارهٔ اسکندریه
نصب کرد تا هر وقت دشمنان فرنگی او برای حمله به اسکندریه آیند
از دور معلوم شود تا وقتی پاسبانان غفلت کرده بودند دشمنان آمده اسکندریه
را غارت کرده آئینه را در آب (دریا) انداختند و ارسطاطالیس
مغناطیس بزرگی ساخته بر روی آب گرفت و آن مغناطیس آن
آئینه آهنی را جذب به بیرون کرد ۔ (شع) ۔
(۳) استعاره برای آفتاب عالمتاب که در روشنی و استداره شبیه به
آئینه است که اسکندر مخترع آن است یا شبیه به آئینه بزرگی است که
اسکندر ساخته بر بالای منارهٔ کنار دریای اسکندریه نصب نمود ۔ (شع)
خاقانی ۔ چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری * کز ظلمات بحر جست آئینهٔ سکندری

آئینهٔ اسکندر ۔ همان آئینه اسکندری است ۔

آئینه سکندری ۔ مخفف آئینه اسکندر است ۔

آئینهٔ آسمان ۔ استعاره برای آفتاب عالمتاب ۔ (شع) ۔

آئینه افروز و آئینه فروز ۔ کسی که صیقل گر است و چیزها را جلا دید ۔
(شع) در اصل آئینه افروز کسی بود که شغلش جلا دادن آئینهای فلزی بود
چه در قدیم آئینها را از آهن و فولاد می ساختند و چون در استعمال و رطوبت
هوا زنگ میگرفت نزد آئینه افروز برده زنگ را میزدودند ۔ و بعد هر
صیقل گری که زنگ از هر فلزی میزدود آئینه افروز نامیده شد و اکنون
لفظ مذکور در تکلم متروک و مخصوص شعراست ۔ چه اکنون آئینه را از شیشه میسازند
که هیچ وقت زنگ نمی گیرد ۔

آئینه بخت آئینهٔ اولی که داماد روز عقد برای عروس میآورد ۔ (تک) ۔

آئینه خانه

آئینهٔ چرخ۔ استعاره برای آفتاب عالمتاب۔ (شع)۔

چهار آئینه۔ چهار قطعه آهن صیقلی شده که پهلوانان قدیم در وقت جنگ می پوشیدند۔ (عا)۔ مثال۔ در زمان ما رسم چهار آئینه پوشیدن در جنگ متروک است اما در حکایات پهلوانان قدیم می شنویم

آئینهٔ چینی۔ (سم ن ۴؛ چ ۴ ن ۴)۔ اسم۔ قسمی از آئینه بود که از چین به ایران میآوردند (شع)۔

آئینهٔ حلبی۔ (سم ن ۴؛ ح ل ب ۴)۔ اسم۔ قسمی از آئینه بود که از حلب شام به ایران میاوردند۔ (شع)۔

آئینه خانه۔ اطاقیکه بر دیوارها و سقفش آئینه نصب میکنند۔ (عا)۔

آئینه دار۔ (سم ن ۴؛ د س ۷)۔ اسم۔ (۱) کسی که حامل آئینه است برای دیگری۔ در قدیم بزرگان نوکر مخصوص برای نگهداشتن آئینه نگاه میداشتند تا هر وقت بخواهند از نوکر آئینه دار آئینه را گرفته روی خود را ببینند۔ (شع)۔ صائب۔

بخلق آنکس که رو آورد می باشد ز خود غافل * نه بیند عیب خود هر کس که از آئینه داران شد

(۲)۔ کنایه از دلاک و سرتراش چه ایشان آئینه همراه دارند۔ (شع)۔

آئینهٔ دق۔ آئینه ایست مخصوص که صورت را غیر طبیعی نشان میدهد و آن را (موهوم پرستان) در مقابل مریض دق و امراض سخت دیگر میگیرند اگر مریض بخندد تصور میشود که عاقبتش صحت است و الا موت (عا)۔

آئینه زدای۔ (سم ن ۴؛ ز د ی)۔ اسم۔ آئینه افروز را ببینید (شع)

آئینه شدن۔ (سم ن ۴؛ ش د ن) استعاره برای حیران و محو شدن (شع) صائب۔ آئینه شو وصال پری طلعتان طلب * اول بروب خانه دگر میهمان طلب

چشم محو و حیران را تشبیه به آئینه (که در قدیم اغلب مدور بود) نموده لفظ مشبه به (آئینه) را برای مشبه استعاره آوردند۔ وجه شبه استداره و جلاء و روشنی و عکس پذیری است که در چشم و آئینه هر دو هست۔

(فل)۔ = اسم فاعل۔ (مل)۔ = اسم مفعول۔ (امص)۔ = اسم مصدر (مر)۔ = امر۔

حل رموز

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نظم و نثر	نثری

(شع)	(تک)	(عم)	(عل)	(زن)
شعری	تکلمی	علم (نام شخص یا چیز معین)	زبان علمار	زبان زنان

(با)	(مص)	(اسم)	(می)	(مع)	(فل)
زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل

(مل)	(اص)	(امر)	(ط)	(ج)
اسم مفعول	اسم مصدر	امر	طبی	جغرافی

(حروف اعراب اوستا)

(ـــ)	(ﻋ)	(ـــ)	(ـــ)	(ـــ)
فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ	کسرہ و ہمزۂ مکسورہ	ضمہ و ہمزۂ مضمومہ	آ	واو اعرابی

(م)

یا اعرابی

فصل دوم

همزه

أئمه	عر - (ــ ءم ع) سم (جمع لفظ امام) اماما و پیشوایان (عا) -
أَب	عر (ــ ب) سم - پدر (کسی که سبب تولد فرزند است) (عا) مثال - من از طرف اب شیرازی هستم و از طرف ام اصفهانی. جمع اب آباء است و پدر و جد هر دو را شامل (عا) - مثال - آبار من دلیر بودند - یعنی پدر و اجداد من دلیر بودند - در زبان عربی اعراب لفظ اب (به استثنای بعضی موارد) با حروف است که ابو (با واو) و ابا (با الف) و ابی (با یاء) استعمال می شود مثل ابوطالب و اباالحسن و ابی داود - در فارسی اگر مثل عربی استعمال شود صحیح است و بدون ملاحظهٔ موارد با واو تنها یا الف و یا یاء تنها هم صحیح است. اباً عن جدٍّ مسلسل در روایت شده از پدر و جد - (عا) مثال - آنچه گفتم اباً عن جدٍّ به من رسیده - أَبَوی (ا ب ــ دم) سم - پدر (در مقام احترام بجای پدر - ابوی گفته میشود) (عا) مثال - ابوی من در سفر است - لفظ مذکور در اصل ابی (ــ ب ی) بوده که عربی است بمعنی پدر من و مفرس شده ابوی گشت که در واقع غلط مشهور است - أُبُوَّت - عر (ب ؤ : و ــ ت) سم - پدری - (عا) مثال - من حق ابوت پدرم را ادا کردم - أَبِی - عر - (ــ ب م) سم - (ا) پدری - (عا) مثال - فلان برادر ابی من است -

(فا) - فارسی (عا) - عربی - (تر) - ترکی - (تک) - تکلمی - (شع) - شعری (نث) - نثری -

در این صورت حرف یار در ابی حرف نسبت است۔
(۲) پدر من۔ (عل) مثال۔ ابی و امی فدایت۔ در این صورت حرف یا ضمیر متکلم است و بمعنی من۔

اِبا ء ع۔ (ء ب ــ ــ) سم۔ انکار و نفرت (عا)۔ مثال۔ فلان از آمدن نزد من ابا ء دارد۔ اسم فاعل عربی لفظ مذکور آبی است بمعنی منکر۔ (عل)۔
اَبا۔ فا۔ (ــ ب ــ) سم (۱) آش۔ (شع) خاقانی۔ زان طنجہا کہ دیگ سلامت ہمی پزد * خوشخوار تر ز فقر ابائی نیافتم۔
(۲) خورش کہ با نان یا چلو خورند۔ (شع) شرف شفرده۔ در مدح توصد ابای خوش دارم۔ افسوس کہ معدۂ قلم تنگ است۔
ہمزۂ لفظ ابا (در ہر دو معنی) در حالت ترکیب با لفظ دیگر مثل سرکہ و شور وزیره و امثال آنہا ساقط میشود مثل سکبا و شوربا وزیربا۔
در ہر دو معنی ہمزه را بہ کسر ہم میشود خواند۔
(۳) با و مع و ہمراه (شع)۔ فردوسی۔
روم خیمہ بر طرف جیحون زنم ابا دشمنان دست در خون زنم۔
در این صورت از پہلوی اوا (ــ ــ) آمده است کہ ہمین معنی است۔

اَبابیل عر (ــ ب ــ ب ی ل) سم۔ پرنده ایست کہ در سقف و دیوار خانہا آشیانہ میگذارد و نام فارسیش پرستو و پرستک است۔ (عا)۔ مثال۔ امسال در خانۂ ما ابابیل بسیار ند۔ لفظ مذکور در عربی جمع است بدون واحد و بمعنی فرق اما در فارسی بہمان معنی واحد (پرستو) استعمال می شود۔

اِباحہ عر۔ (ء ب ــ ح ء) مص۔ جایز و مباح کردن۔ (عل)۔ مثال۔ در اباحہ گدائی شک است۔ لفظ مذکور مصدر عربی است کہ با تلفظ فتحہ حا، و سکون ہا، است لیکن در فارسی موافق تلفظ طہران ہا، زاید و حا، مکسور است۔

اِباحیہ۔ ع۔ عر۔ (ء ب ــ ح ی ء) سم۔ نام فرقہ ای از صوفیہ دغیر آن کہ بسیاری از محرّمات شریعت را مباح میدانستند۔

اباده ع - (ءِ ب ـ دَ ءٔ) مص - ہلاک کردن - (عل) - مثال - ظالم را باکی از اباده عباد الله نیست -

اباریق ع - (ءَ ب ـ رِ ق) (جمع لفظ ابریق) - ظروف با لوله و دسته (عل) -

ابازیر ع - (ءَ ب ـ زِ ر) اسم - ادویۂ طعام و حوایج آن (ط) - لفظ مذکور جمع است و واحد آن ابزار -

اباش فا - (ءُ ب ـ ش) اسم - مجمعی که دارای ہمه قسم مردم باشد (شع) -
لفظ مذکور اباشه با ہاء زاید (ءُ ب ـ شِ ءٔ) ہم جایز است و با اضافه واو بعد از الف (اوباشه و اوباش) ہم جایز است - سعدی -

بصدر صاحب دیوان ایلخان ظالم * که در اباشه او جور نیست بر مسکین

اباطیل ع - (ءَ ب ـ طِ ل) اسم - (جمع باطل) بیہودہا و ردشدہا - (عل) -

ابافت فا - (ءَ ب ـ فَ ت) اسم - مخفف آبافت (ببینید) (شع) -

ابان فا - (ءَ ب ـ ن) اسم - نام ماه ہشتم از ماہہای فرس قدیم و ماہہای جلالی (عا) -

ابانه ع - (ءِ ب ـ نَ ءٔ) مص - (۱) اظہار (عل) - (۲) جدا کردن (عل) -

ابہت ع - (ءُ ب ـ ہَ ت) اسم بزرگی و جلال - (عل) -

ابتث ع - (ءَ ب ت ـ ث) اسم - نام حروف تہجی عربی است به ترتیب مخصوصی که حروف متشابه پہلوی ہم نوشته میشوند - یعنی این ترتیب :-

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی -

مجموع حروف مذکوره را در ہفت جمله آورده آن را جمل ابتثی خوانند این است جمل ابتثی -

(۱) ابتث - (۲) جحخد - (۳) ذرزس - (۴) شصضط - (۵) ظعغف - (۶) قکلم - (۷) نوہی - (عل) - مثال - جمل ابتثی یکی از جملات حروف تہجی عربی است - برای مزید تحقیق در این امر صفحه (۴۹) دیباچه را بخوانید -

ابتداء ع - (ءِ ب ت ـ دا ءْ) اسم - شروع و اول ہر چیز (عا) - مثال - ابتدای کار من

(فل) = اسم فاعل - (ل ل) = اسم مفعول - (امص) = اسم مصدر - (عم) = علم (چیز یا شخص معین) (ج) - جغرافی -

خوب بود۔ لفظ مذکور در عربی مصدر است وبعضی از مشتقات آن ہم در فارسی استعمال میشود۔

مبتدی۔(م ے ب ت ـ د م)(فل)۔کسی کہ تازہ شروع بہ کاری نمودہ وہنوز مسلط نیست (عا)۔مثال۔من ہنوز در علم نحو مبتدیم۔

مبتدا۔(م ے ب ت ـ د ـ ـ)(ل)۔جزو اول از اجزای اصلیہ جملۂ اسمیہ (عل)۔مثال۔لفظ زید در جملۂ زید ایستادہ است مبتدا، و لفظ ایستادہ خبر و لفظ است حرف رابطہ است۔ لفظ مذکور از مصطلحات علم نحو است کہ ہر جزو از اجزای جملۂ اسمی میدہند۔

ابتدار	ع۔(ۓ ب ت ۓ د ـ ر)مص۔پیشی گرفتن۔(عل)۔
ابتذال	ع۔(ۓ ب ت ۓ ذ ـ ل)سم۔ذلّت وپستی۔(عل)۔مثال۔فلان درحال ابتذال وفلاکت است۔ لفظ مذکور در عربی مصدر است ومشتق ذیل آن ہم در فارسی استعمال میشود۔ **مبتذل**۔(م ے ب ت ـ ذ ـ ل)۔(ل)۔ذلیل وپست وپیش پا افتادہ (عل)۔مثال۔فلان خیلی مبتذل شدہ است۔مثال دیگر۔این مضمون کہ شما درشعر آوردید مبتذل است۔
ابتر	ع۔(ـ ب ت ـ ر)سم۔(۱)تباہ وپریشان(عا)۔مثال۔فلان حال ابتری دارد۔(۲)درعلم عروض اجتماع ثلم وحذف در رکن فعولن یعنی انداختن حروف از اول وآخر فعولن تا فع باقی ماند وہمچنین اجتماع قطع وحذف در رکن فاعلاتن یعنی انداختن حروف از آخر فاعلاتن تا فاعل یا ہموزن آن فعلن باقی ماند وہمچنین اجتماع خرم وجب در مفاعیلن یعنی انداختن حروف از اول وآخر مفاعیلن تا فا یا ہموزن آن فع باقی ماند۔
ابتسام	ع۔(ۓ ب ت ۓ س ـ م)سم۔تبسم وخوشحالی (عل)۔مثال۔فلان را درحال ابتسام دیدم۔
ابتغاء	ع۔(ۓ ب ت ۓ غ ـ ـ)سم۔طلب وخواہش (عل)۔مثال۔من بجہت ابتغاء رضای خدا فلان کار را کردم۔

(ط)=طلبی۔(ـ)=ہمزہ مفتوحہ وزبر۔(ـ)=آ۔(ۓ)=کسرہ۔(ط)=ضمہ وہمزہ مضمومہ وواو اعرابی۔(م)=یاء اعرابی

ابتکار عر۔ (ء ب ت ء ک ســ ر) اسم۔ دست نخورده وبحال اصلی (عل)۔ مثال۔ معادن ایران درحال ابتکار است۔ مشتق ذیل آن هم درفارسی استعمال می شود۔
مبتکر۔ (م ۂ ب ت ســ ک ء ر) (فل) کسی که اول دست به چیزی زند یا اول چیزی را کشف کند (عل)۔ مثال۔ فلان مبتکر ساختن بلور بود۔

ابتلاء عر۔ (ء ب ت ء ل ســ ــ) اسم۔ در بلا وزحمت افتادن (عا)۔ مثال۔ این روزها ابتلاء بدی دارم۔ جمع آن ابتلاآت است۔ در لفظ مذکور مشتق ذیل هم در فارسی استعمال می شود۔
مبتلا ۔ (م ۂ ب ت ســ ل ســ) اسم۔ در زحمت وسختی وگرفتار (عا)۔ مثال۔ این ایام خیلی مبتلا هستم۔ لفظ مذکور با یاء آخر (مبتلی) هم نوشته می شود اما تلفظ با الف است۔

ابتناء عر۔ (ء ب ت ء ن ســ ــ) اسم۔ بنا واساس (عل)۔ مثال۔ ابتناء کار من بر صحت مزاج است۔ مشتق ذیل هم از لفظ مذکور استعمال می شود۔
مبتنی۔ (م ۂ ب ت ســ ن ء) اسم۔ مربوط ومتعلق (عا)۔ مثال۔ کار من مبتنی به توجه شما است۔

ابتهاج عر۔ (ء ب ت ء ه ســ ج) اسم۔ سرور وخوشی (عل)۔ مثال۔ مکتوب شما باعث ابتهاج من شد۔

ابتهال عر۔ (ء ب ت ء ه ســ ل) اسم۔ تضرع وزاری (عل)۔ مثال۔ شخصی مطلب خود را با کمال ابتهال بشاه عرض نمود۔

ابتیاع عر۔ (ء ب ت ی ســ ع) اسم۔ خریدن چیزی (عل)۔ مثال۔ آیا این کتاب را به یک تومان ابتیاع کردید یا بیشتر۔

ابجد عر۔ (ء ــ ب ج ــ د) اسم۔ (ا) نام یکی از هشت مرکب حروف تهجی عربی (عا)۔ مثال۔ ابجد چهار حرف دارد وهمه از آحاد ند۔ باقی هشت مرکب حروف تهجی عربی این است۔ هوز۔ حطی۔ کلمن۔ سعفص۔ قرشت۔ ثخذ ضظغ

	مجموع ہشت مرکب مذکور را جمل (مرکبات) ابجدی ہم نامند۔ (۲) تمام ہشت جمل مذکوره (عا)۔ مثال۔ پسرم در مکتب ابجد میخواند۔ درباب تحقیق جمل ابجدی صفحه (۸۴) دیباچه را بخوانید۔
ابخاز	فا۔ (م ب خ س ز) عم۔ نام شہری بود از روسیه که اکثر ساکنان آن مغان و بظلم مشہور بودند (ج)۔ مثال۔ حکیم خاقانی۔ در ابخازیان اینک گشاده　　حریم رومیان اینک مہیا۔
ابخره	عر۔ (س ب خ ر س ه) سم۔ (جمع لفظ بخار) مادهٔ لطیفی که از گرم کردن مایعی چون آب و امثال آن تولید میشود۔ (عل)۔
ابد	عر۔ (س ب س د) سم۔ (۱) امتداد بدون اول و آخر (عا)۔ مثال۔ وجود خدا ابدی است۔ (۲) امتداد بدون آخر که مقابل ازل است (عل)۔ مثال۔ ارواح انسانی ابدی ہستند۔ اہل فلسفه گویند ازل امتداد بدون اول است و ابد امتداد بدون آخر و سرمد امتداد بدون اول و آخر۔ ابداً۔ عر۔ (س ب س د س ن) سم۔ ہرگز (عا)۔ مثال۔ من ابداً چنین کار نمیکنم۔ ابد الآباد۔ عر۔ (س ب س د ل س ب س د) سم۔ ہمیشه (عا)۔ مثال۔ من ابد الآباد دوست شما خواہم بود۔
ابداء	(ء ب د س) مص۔ آشکار کردن۔ (عل)۔
ابداع	ع۔ (ء ب د س ع) مص۔ چیزی نو آوردن (عل)۔ مثال۔ چون تصوف فلان عالم ابداع بود علماء ظاہر او را تکفیر کردند۔ بعضی از مشتقات لفظ مذکور ہم در فارسی استعمال می شود۔ مبدِع۔ (فل) چیز نو آورنده۔ مبدَع۔ (ل) چیزی که نو آورده شده۔ مبدعات جمع لفظ مذکور است۔
ابدال	عر۔ (س ب د س ل) سم۔ (۱) اشخاص یا اشیائی که جای اشخاص یا چیزهای

دیگر استعمال شوند۔ (نث وشع) مثال، در جهانی فلان اصلها نیامدند اما ابدالشان بودند۔

(۲) گروہی از اولیا ءاللہ۔ (عا) مثال۔ دنیا بہ وجود ابدال حق قائم است

(۳) در اصطلاح صوفیان مریدان۔ (عا) مثال۔ فلان کس از ابدالهای فلان مرشد است۔

(۴) درویش ومرید کوچک کہ تابع درویش بزرگتر است۔ (عا) مثال۔ امروز درویشی دیدم کہ یک کوچک ابدال ہمراہ داشت۔

باکسر ہمزہ۔ (ء ب د س ل) مصدر است بمعنی عوض وبدل آوردن۔ (عل)۔ مثال۔ اہل اصفہان حکومت اقبال الدولہ را بجای ظل السلطان قبول کردند۔ اما ابدال بدی بود۔

ابدالی ۔ع۔ (س ب د س ل م) اسم۔ شوخی وظرافت۔ (شع) غزالی مشهدی۔

بعہدم کاشکی می بود مجنون کہ با او کردمی ابدالی ای چند۔

لفظ مذکور از ابدال بمعنی سوم است چہ درا ویش آزاد وظریف میشوند۔

ابدان ع۔ (س ب د س ن) اسم۔ (۱) جمع لفظ بدن جسم ہا وتن ہا (عا)۔ مثال۔ برای ترقی یک ملت صحت ابدان لازم است۔

(۲) خانوادہ ودودمان (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۳) لایق وسزاوار (شع)۔ (جہانگیری) ۔ در این دو معنی فارسی است نہ عربی۔

ابر فا۔ (س ب ر) اسم۔ (۱) بخارات آبی کہ از زمین متصاعد شدہ در ہوا منجمد گشتہ دیدہ میشود وآن در عربی سحاب نامیدہ میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ امروز ہوا ابر است واحتمال باران میرود۔

لفظ مذکور در اوستا اورہ (س کلہ لہ) است۔

"ابر بیخوا ہندستان خانہ گوی ران شود" مثل است۔

ہوا ابر است یعنی نامحرم در مجلس است۔ (تک) مثال۔ حرف نزنید کہ ہوا ابر است

ابری ۔ کاغذی کہ بہ الوان مختلف رنگ شدہ۔ (عا)۔

(۲) چیزی مانند خس کہ بر سنگہای کنار دریا متکون میگردد ونام دیگرش ابقفیج ونام

سوش ابر کهن ونام چهارش ابرمرده است - (عا) - مثال - تن اطفال را بابر بایدست

ابر فا - (ـَ ب ـَ ر) اسم - بالا و بر مثل ابرکوه (بالای کوه) - (شع) صبا - ابرروش پیغمبر پاک رای * خدا دست سود و خداوند پای - لفظ مذکور در پهلوی اور (ـُ ـَ) بوده بمعنی بالا و لفظ بر مخفف آنست

ابرا ع - (ء ب ـَ ر ـَ) مص - بری و از مسئولیت آزاد ساختن - (عل) - مثال - ذمه فلان را از قرض ابرا کردم -

ابرار ع - (ـَ ب ـَ ر ـَ ر) اسم - نیکوکاران (عا) لفظ مذکور جمع بار و براست -

ابراز ع - (ء ب ـَ ز) مص - ظاهر و واضح کردن - (عا) - مثال - صبر کنید من بطلب خودم را ابراز کنم -

ابرام ع - (ء ب ـَ م) مص - اصرار - (عا) - مثال - ابرام شما باعث زحمت من است بعضی از مشتقات آن هم استعمال میشود - مبرم - (فل) مصر - مبرم (مل) المحکم -

ابراهیم ع - (ء ب ر ـَ ه ـِ م) عم - نام پیغمبر بزرگی که جد پیغمبر عرب و پیغمبران بنی اسرائیل است و اکنون یکی از اسماء عموم مسلمانان است (عا) - مثال - نام پدر فلان میرزا ابراهیم است -

ابراهیمیه - طعام و آشی است که بطرز مخصوص پخته به بیمار داده میشود و تفصیلش در کتب طب مذکور است (ط) -

ابرخس (ـَ ب ـَ ر خ ـُ س) عم - مخفف ابرخوس است (به بینید) (عل) -

ابرخوس (ـَ ب ـَ ر خ ـُ س) عم - نام حکیمی است از یونان قدیم که در علم هیئت هم ماهر بوده - (عل) -
لفظ مذکور ماخوذ از یونانی است -

ابرده یونانی - (ء ب ـِ ر د ء) اسم - نام مرضی است که از غلبه برودت یا رطوبت در مرد پیدا شده قوه مجامعت او را سست نماید (ط)

ابرش ع - (ـَ ب ـَ ش) اسبی که بران نقاط سفید باشد (نث و شع) -

ابرشهر فا - (ـَ ب ـَ ر ش ـَ ه ر) عم - نام قدیم شهری که اکنون نامش نیشابور است (ج) -

ابرص ع - (ـَ ب ـَ ص) اسم - کسی که مرض برص دارد یعنی ببدنش لکهای سفید است و نام دیگرش پیس است (عل) - مثال - فلان ابرص شده است -

ابرق معرب (ـَ ب ـَ ق) اسم - نام حیوان آبی است که نام دیگرش ششقنین است (ط)

(عم) = علم (چیزی خاص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر - (ء) = کسره همزه مکسوره

ابرقباد فا۔(ب ر ق ب د) عم۔نام جائی است کہ در میان اہواز و فارس واقع است (ج)۔

ابرقوه فا۔(ب ر ق ہ) عم۔نام شہری است از توابع اصفہان ونام اصلیش ابرکوه۔(ب ر ک ہ) بوده واز جہت بودن قصبہ اش بالای بلندی بہ آن اسم مسمی شد وبعد معرب گشتہ ابرقوه شد ومخفف آن ابرقوا ست (ج)۔

ابرکاکیا یونانی۔(ب ر ک ک ی ا) اسم۔تار عنکبوت کہ در دواہا استعمال می شود (ط)۔با حرف بار (ابرکاکیاب) ہم صحیح است۔

ابرنجن فا۔(ب ر ن ج ن) اسم۔حلقہ از فلز قیمتی کہ زنان برای زینت بردست یا برپا کنند (شع)(جہانگیری)۔انچہ بردست کنند دست ابرنجن است وانچہ برپا کنند پا ابرنجن است۔ابرنجن دست را در تکلم النگو خوانند کہ در جای خود مذکور است۔برنجن مخفف لفظ مذکور است۔

ابرنجین۔(ب ر ن ج ی ن) ہمان ابرنجن است کہ از اشباع کسرہ جیم بعد از تبدیل فتحہ آن بہ کسرہ حرف یار تولید گشتہ۔(شع)۔او رنجن و اورنجین مبدل ابرنجن وابرنجین است۔چہ در زبان فارسی تبدیل حرف بار بہ حرف واو بطور سماعی جایز است۔

ابرو فا۔(ب ر) اسم۔خطی از مو کہ بر بالای چشم انسان روئیده است عام مثال۔فلان ابروی پیوستہ دارد۔

جمع لفظ ابرو در تکلم ابروھا است ودر نثر ونظم ابروان ہم جایز است۔

امثال لفظ ابرو (۱) "خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد" (۲) "کاری کہ چشم میکند ابرو نمیکند" (۳) "عاشق چشم وابروی کسی نیستم" (۴) "کس نتواند گرفت دامن دولت بدست۔کوشش بی فایده است وسمہ بر ابروی کور" (۵) "تو موی مینی ومن پیچش مو۔تو ابرو من اشارت ہای ابرو"

ابرو انداختن۔بالا و پائین بردن مطرب ابروی خود را در ہنگام رقص۔(تک)۔

(ق) ، ضمہ۔(ۇ) ، واو اعرابی۔(ىٖ) ، یار اعرابی۔

ابرو درهم کشیدن. غضبناک شدن و اخم کردن. (تک).

ابروی پیوسته. آن قسم از ابرو است که در میان دو ابرو هم مو باشد.

ابروی کمان. ابروی خمیده است که در نظر ایرانیان یکی از اسباب جمال و حسن است از این جهت شعرای ایران لفظ کمان را یکی از مشبه به‌های ابرو قرار میدهند.

ابرو زدن (۱) کنایه از اشاره کردن و رضا دادن است (شع).

(۲) بالا و پایین بردن مطرب ابروی خود را در رقص وغیره (تک).

ابره — فا- ([illegible]) اسم. پارچهٔ بالائی هر لباسی که مرکب از دو پارچهٔ بالائی و پائینی باشد و پارچهٔ پائینی (زیرین را آستر گویند) (عا). مثال. ابرهٔ قبای فلان اطلس است.

و با تلفظ ابره ([illegible]) بمعنی پرنده ایست که نام دیگرش هوبره است در این صورت حرف الف مبدل حرف ها است (شع). ظهیر فاریابی.

روزی که باز قهر تو پرواز میکند — در چنگ او عقاب فلک هیچو ابره است

در شعر مذکور حرف با بجهت ضرورت شعری ساکن شده است.

ایضاً با تلفظ ابره ([illegible]) بمعنی میوه نوبر و تازه رسیده. (شع).

و با تلفظ ابره ([illegible]) عربی است وبمعنی سوزن. (عل).

ابرهه — عر- ([illegible]) اسم. نام سه نفر از سلاطین یمن که سومشان (ابرهة الاشرم الحبشی) حمله بمکه نموده در راه تمام لشکرش تلف شد. حمله مذکوره همان حمله اصحاب فیل است که در قرآن مجید مذکور است. (عل).

ابریشم — فا- ([illegible]) اسم. تار هائی است که از غلاف کرم مخصوص گیرند و از آن پارچه بافند و در زندوز و معالجات هم استعمال میشود (عا). مثال. کرم ابریشم برگ درخت توت میخورد.

تار هائی بعضی از اقسام ساز را که از ابریشم باشد بجای تار ابریشم گفتن ابریشم گویند. (شع). فردوسی.

سمن عارضان پیش خسرو بپای   به آواز ابریشم و بانگ نای

اوریشم و افریشم و ابریسم. مبدل لفظ ابریشم می باشند در شعر.
با تلفظ ابریشم (ءِ ب رَ ا ش م). و ابریشم (ءَ ب ر ی ش م) هم جائز است
بریشم مخفف ابریشم است (شع). هاتف.

نه نگرد در بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند

ابریق معرب. (ءِ ب ر ا ق) اسم. (۱) آفتابه (عا) مثال. با ابریق وضو گرفتم.
(۲) ظرف آب یا شراب. (شع). خیام.

ابریق می مرا شکستی ربی   برمن در عیش را ببستی ربی

لفظ مذکور معرب آبریز است

ابزار فا. (ءَ ب ز ا ر) اسم. افزار. (به بینید). (عا).

ابستا فا. (ءَ ب س ت ا) اسم. مبدل اوستا که کتاب حضرت زردشت است.
(شع). خسروانی. چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افگند بشاخ او بر و لرج شد ابستا خوان

ابصار ع. (ءَ ب ص ا ر). (جمع بصر) بینائیها و بصرها.
بکسر همزه. دیدن و دیده ور کردن و پیدا و روشن شدن. (عل).
مبصر. (۱) بینا کننده و بینا. (عل). (۲) تلمیذ رشید دریک درجه که
مراقب شاگردان دیگر درجه خود است. و نام دیگرش خلیفه است. (عا).

ابصر ع. (ءَ ب ص ر) اسم. بیناتر و داننده تر. (عا). مثال. در این امر شما ابصر از من هستید

ابط ع. (ءِ ب ط) اسم. زیر بغل. (عل).

ابطاء ع. (ءِ ب ط ا) مص. بطیئی کردن و کند نمودن (عل).

ابطال ع. (ءِ ب ط ا ل) مص. باطل و فاسد کردن. (عل).
مبطل (فل) باطل کننده (عا). مثال. آب خوردن مبطل روزه است
مشتقات دیگر استعمال نشد.

ابطح ع. (ءَ ب ط ح) اسم. گذرگاه آب و سیل که در آن سنگریزه بسیار باشد زمین فراخ
و بسیار هموار. (عل).

ابطریلیاوس یونانی. (ءَ ب ط ر ی ل ی ا و س) اسم نام تب صفراوی و بلغمی ممیز از یکدیگر است

که یک روز نوبهٔ صفرا و یک روز نوبهٔ بلغم است و نام دیگرش شطر الغب است (ط)۔

ابعاد ع۔ (ء ب ع ـــ د) (جمع لفظ بعد) دوریها (عل)
باکسر همزه بمعنی دور کردن و دور رفتن (عل)۔

ابعاض ع۔ (ء ب ع ـــ ض) (جمع لفظ بعض) پارهای چیزی۔ (عل)

ابعد ع۔ (ء ب ع ـــ د) اسم۔ بعید تر و دور تر۔ (عل)۔

ابغاء ع۔ (ء ب غ ـــ) مص طلب۔ (عل) ابغی (فل) طلب کننده باقی مشتقات لفظ ابغاء در فارسی استعمال نمیشود۔

ابقاء ع۔ (ء ب ق ـــ) مص۔ باقی گذاشتن۔ (عل)۔ مثال۔ فلان ظالم هیچ چیز ما را ابقا نمی کند۔
مبقی۔ باقی گذارنده۔ (عل)۔

ابکار ع۔ (ء ب ک ـــ) مص۔ گریاندن۔ (عل)۔ مبکی (فل) گریاننده۔

ابکار فا۔ (ـــ ب ک ـــ) اسم۔ (۱) زراعت (شع)۔ ناصر خسرو۔ چو در ده به ابکار بیرون شود یکی نان بگیرد به زیر بغل۔ (۲) دوشیزها و باکره ها۔ (عل)۔ در این صورت عربی است۔

ابکم ع۔ (ـــ ب ک ـــ) اسم۔ گنگ و بی زبان۔ (عل)۔ جمع لفظ مذکور بکم است۔

ابکی ع۔ (ـــ ب ک ـــ) اسم۔ گرینده تر۔ (عل)۔

ابل فا۔ (ـــ ب ل) اسم۔ نام دوائی است که خاصیتش منع خون رفتن از هر عضو انسان است و در عربی طرثوث نامیده میشود۔ (ط)۔
و با تلفظ ابل (ـــ ب ل) هندی مستعمل در اردو یه فارسی است بمعنی قافلهٔ (دسیل)۔ کوچک۔
ابل۔ ع (ء ب ل) اسم۔ شتر (عل)۔

ابلاغ ع۔ (ء ب ل ـــ غ) مص۔ تبلیغ و رساندن پیغام (عل)۔ مثال۔ من مطلب شما را به فلان ابلاغ کردم۔
مشتقات آن در فارسی استعمال نمیشود۔
ابلاغیه۔ اعلان رسمی دولت (عا) این لفظ در این معنی جدید الوضع است۔

ابلق ع۔ (ـــ ب ل ـــ ق) اسم۔ هر چیز دو رنگ خصوص اسب دو رنگ که بعضی از بدنش سیاه و بعضی رنگ دیگر است (عا)۔ مثال۔ امروز در میدان مال فروشها یک اسب ابلق خوبی دیدم مجازاً بمعنی پرهائی که در قدیم

بہ کلاہ میزدند چہ آن پرہا رنگ ہای مختلف سفید و سیاہ وغیر آنہا داشتہ۔
(شع) صائب۔

باشد ہمیشہ در صف عشاق سر بلند — آنرا کہ آہ ابلق طرف کلاہ شد

ابلق ایام۔ یا روزگار استعارہ برای روزہا است کہ بجہت سیاہی (تاریکی) شب و سفیدی (روشنی) روز ابلق نامیدہ شد۔ (شع) انوری۔

در عرصہ گاہ موکب میمون کبریات — کمتر جنیبت ابلق رہوار روزگار

ابلق آسمان۔ خود آسمان کہ چون نیمی از آن تاریک و نیمی روشن است ابلق نامیدہ شد (شع)

ابلک فا۔ (ء ب ل ک) اسم۔ ہر چیز دو رنگ خصوص دارای رنگ سیاہ و سفید باہم و بیشتر در اسب دارای سیاہی و سفیدی استعمال میشود (شع) سیف اسفرنگی۔

گر بداند کہ بدور تو دو رنگی عیب است — صبح صادق نکند ادہم شب را ابلک

لفظ مذکور فارسی است و لفظ ابلق معرّب آن است کہ حالا ہمان معرّب در فارسی مستعمل است۔

ابلوج فا۔ (ء ب ل و ج) اسم۔ مخفف آبلوج (قند) (بہ بینید) (شع) مولوی

امروز کہ کندہای ابلوج — پہلوی جوالہا دریدہ

لفظ مذکور مبدل ابلوک است یا بالعکس۔

ابلوک فا۔ (ء ب ل و ک) اسم (۱) فضول و منافق و دو رنگ (شع) شاہ داعی شیرازی۔

بود از آن جوق قلندر ابلہی — مرد ابلوکی رقیبی بی رہی

(۲) ابلوج (بہ بینید) (شع)۔

ابلہ ع۔ (ء ب ل ہ) اسم۔ شخص سادہ لوح (عا) امثال۔ فلان مرد ابلہی است۔ جمع لفظ مذکور بُلہ و بلہا است و در فارسی مستعمل۔ امثال لفظ ابلہ۔ (۱) "ابلہی گفت و احمقی باور کرد" (۲) "ابلہی کو روز روشن شمع کافوری نہد، زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ" (۳) "کیمیا گر زغصہ مردہ و رنج، ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج" (۴) "جواب ابلہان باشد خموشی" (۵) "ہیچ ابلہ در جہان

باقی است مفلس در نمی ماند"

ابلیس ع۔ (ا ب ل ی س) اسم شیطان۔ (عا)۔ مثال ابلیس از اطاعت از امر خدا انکار کرد و مردود شد مثلہای لفظ ابلیس (۱) یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم "ابلیس کے گذاشت که ما بندگی کنیم"۔ (۲) "ای بسا ابلیس آدم رو که هست" پس بهر دستی نشاید داد دست۔ (۳) "چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود، گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد"

ابن ع۔ (ا ب ن) اسم۔ پسر۔ (عا)۔ مثال۔ علی ابن ابی طالب است۔ لفظ مذکور مجازاً در هر نرینه از نسل کسی استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ فلان سید ابن رسول الله است۔

جمع لفظ ابن ابناء است و مخفف آن بن۔

ابناء ابنای جهان۔ وابنای دهر وابنای روزگار وابنای زمان۔ معاصرین و اہل یک زمان (عل)۔

ابن السبیل۔ ع۔ (ا ب ن ۃ س س ب ل) اسم۔ کسی که در سفر است و پولش تمام شده و باید مسلمانان آنجا از بابت زکوۃ مصارف او را داده او را به وطنش برسانند۔ (عل)۔

ابن الوقت۔ ع۔ (ء ب ن ۃ ل و ق ت) اسم۔ (۱) کسی که ملاحظۂ حالت حاضره را میکند و از آینده غافل است۔ (عل)۔ مثال فلان ابن الوقت است و خبر از عاقبت خود ندارد۔ (۲) کسی که حالت حاضره را خوب فهمیده موافق آن عمل میکند۔ (عل)۔ شعر

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

یعنی صوفی کار امروز خود را به فردا نمی اندازد۔

ابن مُقلہ۔ ع۔ (ء ب ن م ق ل ہ) علم۔ نام وزیر خلیفۂ عباسی الراضی بالله (۳۲۲ تا ۳۲۹ھ) که از روی خط کوفی شش قسم خط دیگر اختراع نمود۔

ابنای جنس۔ اشخاصی که در یک درجه و حالت هستند (عا)۔

ابناخون فا۔ (ء ب ن خ ن) اسم۔ حصار و قلعه (شع) شمس فخری۔

(۱) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (۲) واو اعرابی۔ (۳) یای اعرابی۔

حصار دولت آن پادشاه جم قدرت — کہ ہست بارۂ چرخش کمینه ابنا خون

ابنه ع - (ءِ ب ن ہ) اسم - دختر - (عل). - د با تلفظ ابنه (ءُ ب ن ہ) مرضی است در مقعد انسان که باعث دغدغه در مزاج است و از مجامعت با آن تسکین می یابد (ط).

ابنیه ع - (ءَ ب نِ ی ہ) جمع بناء بمعنی عمارات (عا). مثال - در این شهر ابنیۂ دولتی کم است.

ابواب ع (ءَ ب وَ ب) اسم - (جمع باب) (۱) درها و بابها. (عل). مثال - در شب قدر ابواب رحمت خدا بر روی گناهکاران باز است (۲) حصص کتاب (عل). مثال - باید در هر کتاب ابواب باشد.

ابواب جمعی - اموراتی که در تفویض کسی است. (عا). مثال نصف کارهای حکومتی شیراز ابواب جمعی قوام الملک است. - (۳) جهات - (عل). مثال - با اینکه من خوشنویس و نقاشم از آن ابواب فائده بمن نرسید.

ابوالبشر ع - (ءَ ب ءُ ل ب ءَ ش ءَ ر) علم - پدر نسل انسان یعنی حضرت آدم (عل).

ابوالقاسم ع - (ءَ ب ءُ ل ق ءَ س ءِ م) علم - کنیۂ پیغمبر اسلام است و یکی از اسماء مسلمین هم هست. (عا).

ابوالهول ع - (ءَ ب ءُ ل ہ ءَ و ل) اسم - (۱) مجسمۂ یکی از ارباب انواع معبود مصریان قدیم که سرش سر انسان و بدنش شکل شیر است - (عا). مثال - در مصر ابوالهول های بسیار پیدا شده است که مدتها زیر خاک بود.

(۲) یکی از پروانهای شفقی که نام دیگرش سرمرده است غالباً در کندوی عسل داخل شده عسل ها را می مکد (عل).

ابوبکر ع - (ءَ ب ءُ ب ءَ ک ر) علم - (۱) نام خلیفۂ اول از خلفای راشدین - (عا). (۲) یکی از نامهائی است که مسلمانان به پسران می نهند. (عا).

ابوتراب ع - (ءَ ب ءُ ت ءُ ر ءَ ب) علم - (۱) کنیۂ حضرت علیؑ - (عا). - (۲) یکی از نامهای مسلمانان است - (عا). مثال. نام پسر من ابوتراب است.

ابوخ ع - (ءُ ب ءُ خ) علم - نام یکی از ممالک افریقا که در کنار باب المندب واقع

است (ج).

ابوخلسا مفرس. (ـَـ بُ خَ ـَـ لْ سْ ـَـ) اسم. نام دوائی است که در معالجهٔ امراض معده ورحم استعمال میشود (ط). لفظ مذکور یونانی است که در طب عربی وفارسی استعمال شده ونام فارسیش شنگار ونام عربیش خس الحمار وحناء الغول است.

ابورسما معرب. (ـَـ بُ رْ ـَـ سْ مْ ـَـ) اسم. نام ورمی است که از خون وباد تولید شده باشد. (ط).
لفظ مذکور یونانی ومستعمل در طب عربی وفارسی است. در اصل یونانی الورسما. (با نون) بود وتدریجاً در عربی مصحف گشته ابورسما شد. همان مرض اکنون در انگلیسی الورسم (Aneueassm) نامیده میشود.

ابوزرجمهر (ـَـ بُ زُ ـَـ رْ جُ مِ هْ رْ) عَم. نام دانشمندی که وزیر انوشیروان عادل بوده. (عا).
لفظ مذکور معرب بزرگ مهر است که اول بوزرجمهر شده وبعد الف اضافه گشت.

ابوشهر فا. (ـَـ بُ شِ هْ رْ) عَم. نام بزرگترین بندر خلیج فارس است (ج) مخفف آن بوشهر ودر تکلم همان مستعمل است.

ابوعطا فا. (ـَـ بُ عَ ـَـ طْ ـَـ) اسم. یکی از الحان موسیقی فارسی است. (عا).

ابوقبیس ع. (ـَـ بُ قُ بَ ـَـ یْ سْ) عَم. نام کوهی است در مکهٔ معظمه. (ج).

ابهام ع. (اِ مْ ـَـ م) اسم. (۱) اشکال وخفا (عل). مثال. کلام شما ابهام دارد.
(۲) بزرگترین انگشت دست وپا (عل). مثال. ابهام دست فلان را جرّاحی کردند.

ابهر فا. (ـَـ بْ ـَـ هَ رْ) عَم. قصبه ایست از توابع قزوین (ج).

ابهل ع. (ـَـ بْ هُ لْ) اسم. نام قسمی از سرو کوهی است که در فارسی اورس وارس هم نامیده می شود واطباء آنرا عرعر هم نامند. ثمرهٔ آن از ادویهٔ معالجهٔ زخمها وامراض دیگر است (ط).

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

و با تلفظ ابهل (ا ب ه ل) هم صحیح است.

ابی — فا. (ـَ ب ی) حرف. بی و بدون (شع). سعدی.

ابی حکم شرع آب خوردن خطا است — اگر خون بفتوی بریزی روا است

لفظ مذکور در پهلوی اپی (ـَ پ ی) و در اوستا. اپه (ـَ پَ ه) با ها، زاید بود. مخفف لفظ مذکور بی است و همان مستعمل عام است.

ابیداد. فا. (ـَ ب ی د ا د) سم. بیداد و ظلم. (شع).

ابیات — ع. (ـَ ب ی ا ت) سم. (جمع لفظ بیت) خانها و شعرها. (عل).

ابیاری — فا. (ـَ ب ی ا ر ی) سم. (۱) نوعی از کبوتر. (شع) جهانگیری (۲) نوعی از لباس نازک قدیم (شع) بسحاق اطعمه جامه صابونیش در بر کنم از آب گوشت. وز برنج و ماشش ابیاری بدوزم از قبا.

ابیز — فا. (ـَ ب ی ز) سم. شراره آتش (شع) منجیک بهت نه هم آتش دوزخ ابیز. ناله از من زتند رعد از بیز.

ابیشه — فا. (ـَ ب ی ش ه) سم. جاسوس (شع) شهید.

در کوی تو ابیشه همی گردم ای نگار — دز دیده تا مگرت به بینم به بام بر

ابیض — ع. (ـَ ب ی ض) سم. چیز سفید. (عل).

ابیضاض — ع. (ا ب ی ض ا ض) مص. سفید کردن و شدن. (عل).

ابیو — فا. (ـَ ب ی و) سم. رنگ آبی (شع). آذری.

سپاه شام پس پرده های چرخ شدند. لوای روز چو برزد سر از فضای ابیو.

ابیورد — فا. (ـَ ب ی و ر د) عم. نام قصبه ایست از خراسان (ج).

ابیون — یونانی. (ـَ ب ی و ن) سم. (۱) تریاک (ط) معرب لفظ مذکور افیون است که در فارسی هم مستعمل است.

(۲) نوعی از داروی بیهوشی (ط).

اپرا — (اُ پ ر ا) سم. (۱) نمایش بازی یا موسیقی. (عا).

(۲) جای نمایش بازی موسیقی (عا).

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و جزو زبان فارسی نشده.

اپرسام فا۔ (ـ پ ـ ر س ـ م) عم۔ نام وزیر اعظم اردشیر بابکان ساسانی که پل فیروز آباد فارس را ساخته (عل)۔

اپرکوتسک مفرس۔ (ـ پ ہ ر ک ۆ ت ہ س ک) عم۔ نام شهر معظم غربی سیبری روس (ج)۔

اپرناک فا۔ (ـ پ ۆ ر ن ـ ک) سم۔ جوان و برنا۔ (شع) (جهانگیری)۔

اپرنداخ فا۔ (ـ پ ر ـ ن د ـ خ) سم۔ قسمی از چرم که نام دیگرش تیماج است۔ (شع) (جهانگیری)۔

اپرویز فا۔ (ـ پ ـ ر ف ہ ز) سم۔ پرویز۔ (شع) در فارسی قدیم بسیاری از اسمار که اکنون بی الفند با الف هم خوانده میشدند۔ مثل افریدون و اشتر و اشکم۔

اپریل مفرس۔ (ـ پ ر ہ ل) سم۔ نام ماه چهارم از ماههای شمسی فرنگ (نث و شع) لفظ مذکور مفرس از (April) انگلیسی است۔

اپندیسیت (ـ پ ہ ن د ہ س ـ ی ت ہ س ت) سم۔ مرضی است در روده انسان که نام قدیش قولنج ایلاووس بوده و سبب آن جدیداً کشف شده (ط)۔

اپیون یونانی (ـ پ ی ۆ ن) سم۔ تریاک۔ (شع)

ناصر خسرو۔ چه حال است انکه مدهوشند یکسر + که پنداری که خوردستند اپیون۔

معرب آن افیون است که آن هم در فارسی مستعمل است۔

ات فا۔ (ـ ت) سم۔ ضمیر واحد مخاطب بمعنی تو که به کلماتی که در آخر ها زائید دارند ملحق میشود مثل خانه ات۔ کاشانه ات (عا)۔ مثال۔ خانه ات را بدست نوکر این بسپار۔

لفظ مذکور در پهلوی اوت (لـ ص) بود۔

اتابک تر۔ (ـ ت ـ ب ـ ک) سم۔ (۱) بزرگترین وزیر۔ (عا)۔ مثال۔ علی اصغرخان اتابک مظفرالدین شاه بود۔ لقب مذکور بالاتر از لقب صدر اعظم است و در سلطنت قاجاریه به دو نفر داده شد۔ اول میرزا تقی خان وزیر ناصرالدین شاه (جلوس ۱۲۶۳ ھ) دوم علی اصغرخان مذکور وزیر مظفرالدین شاه (جلوس ۱۳۱۳ ھ) در سلطنت های سابقه چنین لقب به هیچ وزیر

(ج): جغرافی۔ (ط): طبی۔ (ـ): همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـا): آ۔ (ۀ) کسرهٔ خفیفه (ۆ) ضمه۔ ...

داده نشد۔

(۲) ادب آموزنده و لله (نث و شع) خاقانی۔

بایتیمی چو مصطفی میسار — چه کسی جبرئیل اتابک اوست۔

(۳) لقب سلاطین فارس و خوزستان و آذربایجان۔ (عا)۔ مثال۔ اتابک سعد زنگی علم پرور بود۔

در زبان ترکی اتا بمعنی پدر است و بیگ را با یا و گاف فارسی بمعنی بزرگ و در فارسی یا ساقط و کسرهٔ با مبدل به فتحه و گاف فارسی مبدل به کاف عربی گشت۔

اتازونی تر۔ (ست ـ س ـ ر ی ن ی) عم۔ نام ممالک متحده امریکا۔ (ج)۔

اتاغ تر۔ (ذ ت ـ س ـ غ) سم۔ یک حجره از حجرات خانه۔ (عا)۔ مثال۔ درخانهٔ من چندین اتاغ است۔ لفظ مذکور ترکی را با قاف (اتاق)، و با طا و قاف (اطاق) هم مینویسند و در تحریر امروز ایران آخری (اطاق) رایج است در اصل زبان فارسی خانه را سرا و اطاق را خانه میگفتند و اکنون هم در بسیاری از السنهٔ ولایتی همان طور است۔

اتاقه تر۔ (ذ ت ـ س ـ ق) جیغه و پری که به کلاه زنند (شع) زلالی خوانساری۔ اتاقه زده به کله گوشه ام دمیدن مهر۔ که ای خراج ستان یکه شاعر آفاق۔

اتالیق تر۔ (ست ـ س ـ ل ی ق) سم۔ لله و ادب آموز و نگهبان طفل۔ (نث و شع)۔

اتاوا مفرس۔ (ذ ت ـ س ـ و ـ س) عم۔ نام یکی از شهرهای کانادای امریکا است۔ (ج)۔

اتباع ع۔ (ست ب ـ س ـ ع) سم۔ (جمع تابع) پیروان (عل)، با کسرهٔ همزه تابع و پیرو آوردن (عل)۔

اتباع ع۔ (ذ ت ت ب س ع) مص۔ تبعیت و اطاعت (عل)۔ مثال۔ فرمان واجب الاتباع شاهی بر بخشیدن مالیات قصابی صادر شد۔ متبع (نل) باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتجار ع۔ (ذ ت ت ج ـ س ـ ر) مص۔ تجارت (عل)۔ مثال۔ احقر درتی اتجار

می نمودم۔ مشتقات آن در فارسی مستعمل نیست۔

اتّجاه عر۔ (ء ت ت ء ج س ہ) مص۔ متوجه شدن و رو کردن (عل)۔

اتّحاد عر۔ (ء ت ت ء ح س د) مص۔ یگانگی و یک دل و یک خیال بودن (عا)۔ مثال۔ اہل ہند با ہم اتحاد کردند۔ **متحد** (فل)، باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتّحاف عر۔ (ء ت ت ء ح س ف) مص۔ تحفه دادن (عل)۔ مثال۔ اتحاف ناقابل مرا قبول فرمائید۔ مشتقات آن استعمال نشد۔

اتّخاذ عر۔ (ء ت ت ء خ س ذ) مص۔ اخذ و گرفتن۔ (عل)۔ مثال۔ مسلکی که اتخاذ کردید خوب نیست۔ مشتقات استعمال نشد۔

اتّساع عر۔ (ء ت ت ء س س ع) مص۔ وسعت یافتن و وسعت۔ (عل)۔ مثال۔ در اتساع وقت کار درست بیرون میاید۔
متسع۔ (ل)۔ باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتّساق عر۔ (ء ت ت ء س س ق) مص۔ اتصال و ترتیب (عل)۔ مثال۔ کلام فصحا اتساق دارد۔
متسق۔ (ل)، مرتب۔ باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتّصاف عر۔ (ء ت ت ء ص س ف) مص۔ صفت داشتن۔ (عل)۔ مثال۔ اتصاف رذایل را باید ترک کرد۔
متصف۔ (فل)، صفت دارنده۔ باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتّصال عر۔ (ء ت ت ء ص س ل) مص۔ وصل بودن۔ (عل)۔ مثال۔ خانهٔ من اتصال به خانه شما دارد۔
متصل۔ (فل)، باقی مشتقات در فارسی مستعمل نیست۔

اتّعاظ عر۔ (ء ت ت ء ع س ظ) مص۔ وعظ و پند گرفتن۔ (عل)

اتّفاق عر۔ (ء ت ت ء ف س ق) مص۔ (۱) دوستی و یک رای و یک خیال بودن۔ (عا)۔ مثال۔ اہل اصفہان با اہل گیلان اتفاق نمودند و سلطنت مشروطه ایران را قائم ساختند۔
(۲) حادثه و امری که واقع میشود (عا)۔ مثال۔ دیروز در اصفہان اتفاق بدی

افتاد که یک نفر سرباز هم کشته شد۔

مثلهای لفظ اتفاق

(۱) "مورچگان را چو فتد اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست"
(۲) "حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت * آری به اتفاق جهان میتوان گرفت"
(۳) "دولت همه ز اتفاق خیزد * بی دولتی از نفاق خیزد"

اتفاقاً۔ عر۔ (ا ت ت ا ف س ق س ن) سم۔ ناگهانی و بدون سابقه (عا)۔ مثال۔ دیروز من اتفاقاً دوست خود را در بازار دیدم۔

اتفاقی۔ عر۔ (ا ت ت ا ف س ق م) سم۔ (۱) اتحادی و یک خیالی (عا)۔ مثال۔ روزه گرفتن ماه رمضان اتفاقی تمام فرق اسلام است۔ (۲) ناگهانی و بدون سابقه (عا)۔ مثال۔ مسافرت من بشیراز اتفاقی بود۔

متفق۔ (فل) مشتق از اتفاق است و بمعنی اول اتفاق (یک خیال بودن) (عا)۔ مثال۔ من با شما در فلان مسئله متفقم۔

جمع لفظ متفق متفقها و متفقان (جمع فارسی) و متفقین (جمع عربی است)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اتقاء عر۔ (ا ت ت ا ق س) مص۔ پرهیز کردن و ترسیدن (عل)

متقی۔ (فل) پرهیزگار۔ (عا)۔

اتکاء عر۔ (ا ت ت ا ک س س) مص۔ تکیه دادن۔ (عل)۔ مثال۔ در این کار اتکاء من به خدا است۔

متکی۔ (فل) تکیه دهنده۔

متکا۔ (م ۃ ت ت ک س س) (ل) بالش (عا)۔ مثال۔ متکا را بیاور میخواهم بخوابم لفظ مذکور را عموماً با تلفظ متکا۔ (م ۃ ت س ک ک س) خوانند و غلط مشهور است۔ باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتکال عر۔ (ا ت ت ا ک س ل) مص۔ اعتماد و توکل کردن بکسی یا چیزی (عل)۔ مثال۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

	اتکال من بہ خدای تعالی است.
	مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
اتّہام	عر. (۱ ت ت ۂ ھ ـ م) مص. تہمت ونسبت بد (عا).
	متہم. (مل) تہمت یافتہ. (عا).
اتراق	تر. (۱ ت ر ـ ق) سم. توقف ولنگ کردن در سفر (عا). مثال. چون بہ آبادہ رسیدیم اتراق کردیم. لفظ مذکور را بیشتر اہل ولایاتی استعمال میکنند کہ ترکی میدانند مثل آذربایجان وہمدان.
اتراک	عر. (ـہ ت ر ـ ک) سم. ترکہا (عل).
اترج	فا. (۱ ت ر ۱ ج) سم. یکی از مرکبات است کہ نام دیگرش بالنگ است ودر دواہم مستعمل است. (عا). مثال. شربت اترج شیراز خوب است.
اترک	فا. (ـ ت ر ـ ک) عم. نام رودی است در استرآباد ایران. (رج)
اتعاب	عر. (۱ ت ـ ب) مص. خستہ کردن وبہ تعب انداختن. (عل)
	متعب. (فل) خستہ کنندہ.
اتقان	عر. (۱ ت ق ـ ن) مص. کاری محکم کردن. (عل).
	متقن. (مل) کار محکم شدہ (عل).
اتقن	عر. (ـ ت ق ـ ن) سم. محکم تر. (عل).
اتقیا،	عر. (ـہ ت ق ۂ ی ـ) سم. (جمع لفظ تقی) پرہیزگاران. (عل).
اتلاف	عر. (۱ ت ل ـ ف) مص. تلف کردن. عل. مثال. اتلاف مال از دانشمندی نیست.
اتمام	عر. (۱ ت م ـ م) مص. تمام کردن. (عل). مثال. ہرکس کاری شروع میکند باید بہ اتمام برساند.
	مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد.
اتم	عر. (ـ ت ـ م) سم. تمامتر وکاملتر. (عل)
اتو	تر. (۱ ت ۇ) سم. (۱) افزاری است از آہن کہ در آن آتش ریزند ویا بر آتش نہند چون گرم شود بر لباس کشند تا چین وشکن آن صاف شود (عا). مثال

آدم باسلیقه لباس اتو کشیده میپوشد با لفظ کشیدن استعمال میشود۔
(۲) در اصطلاح کفشدوزان قطعه آهنی است که در آن دسته چوبی وصل است و در صاف کردن چرم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔
تا کفش دوز کفش را اتو نکند براق نمی شود۔

اتوبوس (ۃ ۔ ۃ ب ۃ س) سم۔ اتومبیل بارکشی۔ (عا)
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اتومبیل مفرس۔ (ۃ ت ۃ م ۃ ب ہ ل) ارا به خودرو که از جوهر نفت (بنزین) حرکت میکند و نام دیگرش موتر کار است (عا)۔ مثال۔ در ایران بسیاری از سفرها با اتومبیل است لفظ مذکور فرانسوی است۔

اتیان عر۔ (۶ ت ی ۔ ن) مص۔ آوردن۔ عمل۔ مثال۔ فلان اتیان به گناه میکند۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اثاث عر۔ (۔ ث ۔ ث) سم۔ اسباب خانه۔ (عا)۔
اثاث البیت۔ عر۔ (۔ ث ۔ ث ۃ ل ب ۔ ی ت) سم۔ اسباب خانه۔ (عا)۔ مثال۔ اثاث البیت من بسیار ناقص است۔
اثاثه۔ اسباب و لوازم خانه وغیر آن۔ (عا)۔
اثاثیه۔ اسباب و لوازم خانه یا اداره و مثل آنها۔ (عا)۔ مثال۔ اثاثیه مدرسه ما کم است۔

اثبات عر۔ (۶ ث ب ۔ ت) مص۔ ثابت نمودن و تصدیق کردن (عا)۔ مثال۔ فرمایش شما محتاج به اثبات نیست۔
مثبت۔ (فل) **مثبت**۔ (م ۃ ث ب ۔ ت) (مل) ثابت شده۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اثر عر۔ (۔ ث ۔ ر) سم۔ نشان و علامت و نتیجه (عا)۔ مثال۔ فلان گم شد و اثری از او نیست۔ جمع لفظ مذکور آثار (عربی) و اثرها (جمع فارسی) است۔

مثلهای لفظ اثر

(۱) «کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم»

(۲) "چون بود اصل گوہری قابل تربیت را در او اثر باشد"
بکسر ہمزہ وسکون ثا رنشان وجای پا۔ (عل)۔
اثری۔ (۔ ث ۔ ر م) شخص مصروع وجن زدہ تک)۔

اثرار عر۔ (۔ ث ر ۔ ر) سم۔ نام دوائی است کہ در فارسی زرشک نامیدہ میشود (ط)۔ اترار باتا رمنقوطہ مبدل لفظ مذکور (اثرار) است۔

اثقال عر۔ (۔ ث ق ۔ ل) سم۔ (جمع لفظ ثقل) بارہای گران واسباب۔ (عا)۔ مثال۔ امروز احمال واثقال ما را بہ خانہ جدید آوردند۔
بکسر ہمزہ سنگین گردانیدن۔ (عل)۔

اثقل عر۔ (۔ ث ق ۔ ل) سم۔ ثقیل تر وسنگین تر۔ (عل)۔

اثل عر۔ (۔ ث ل) سم۔ نوعی از درخت گز است وثمر آن گز مازہ نامیدہ میشود (ط) لفظ مذکور عربی است ودر طب فارسی مستعمل است چہ درخت مذکور از ادویۂ طبیہ است۔

اثلق عر۔ (۔ ث ل ۔ ق) سم۔ نام دوائی است کہ در فارسی پنج انگشت وفلفل بری نامیدہ می شود وبرگ آن مانند برگ زیتون ودر کنار رودخانہ روید (ط) لفظ مذکور معرب از بربری است ودر طب عربی وفارسی مستعمل۔

اثلم عر۔ (۔ ث ل ۔ م) سم۔ رکن مزاحفی است از ارکان علم عروض کہ رکن پنج حرفی (فعولن) را مزاحف کردہ (یک حرف آن را انداختہ) چہار حرفی (فعلن) سازند ویا از چہار حرفی (فعلن) یک حرف انداختہ (فعل) سہ حرفی سازند چنانچہ در این مصرع آشوب جانی شوخ جہانی + کہ تقطیع فعلن فعولن فعلن فعولن۔ میباشد۔ ونیز در این مصرع جان حزینم بر تو فدا شد + کہ تقطیع فعلن فعولن فعلن فعولن میباشد۔ (عل)۔

اثم عر۔ (ۂ ث م) سم۔ گناہ ومعصیت (عل)۔ مثال۔ صاحب اثم مستحق جہنم است

اثمان عر۔ (۔ ث م ۔ ن) سم۔ (جمع لفظ ثمن وثمن) قیمت ہا وہشت یک ہا (عل)

اثمد عر۔ (ۂ ث م ۂ د) سم۔ سرمہ کہ از ادویۂ طب فارسی وعربی است (ط)

اثناء عر۔ (۔ ث ن ۔ ۔) سم۔ میان وبین۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم راہ میرفتم در آن

(ۂ) = ضمہ۔ (ۆ) واو اعرابی۔ (م) = یار اعرابی۔

اثنا، پایم لغزید و بر زمین افتادم۔
اثنا۔ عر۔ (ءِ ث ن سـ) سم۔ مخفف اثنان است در حالت اضافه۔ (عل)۔

اثناعشر عر۔ (ءِ ث ن سـ ع سـ ش سـ ر) سم۔ دوازده۔ (عل)۔
اثناعشری۔ آن فرقه از شیعه که قائل به دوازده امامند۔ (عا)۔

اثنان عر۔ (ءِ ث ن سـ ن) سم۔ دُو۔ (عل)۔

اثنتان عر۔ (ءِ ث ن سـ ت سـ ن) مونث اثنان (ر به بینید)۔ (عل)۔

اثنین عر۔ (ءِ ث ن سـ ی ن) سم۔ اثنان (ر به بینید)۔ (عل)۔

اثواب عر۔ (سـ ث و سـ ب) جمع لفظ ثوب (ر جا مهمل عل)۔

اثیر عر۔ (سـ ث ی ر) سم۔ اثر دارنده (عل) اجرام فلکی را بمناسبت اثر در زمین اثیر گویند۔

اثیم (سـ ث ی م) مشتق از لفظ اثم و بمعنی گناهگار است (عل)۔ مثال۔ مرد اثیم مردود است۔
یزجرد اثیم۔ پدر بهرام گور از سلاطین ساسانی است و لقب دیگرش بزه گر (اثیم) است۔

اج فا۔ (ءِ ج) سم۔ کدو۔ تمام اقسام آن (شع) (جهانگیری)۔

اجابت عر۔ (ءِ ج سـ ب سـ ت) مص۔ قبول کردن و جواب دادن (عا)۔ مثال۔ دعای شما به اجابت مقرون شد۔

اجاج عر۔ (ءُ ج سـ ج) سم۔ چیز تلخ۔ (عل)۔

اجاره عر۔ (ءِ ج سـ ر ه) سم۔ چیزی را موقتاً بکسی برای نفعی دادن (عا)۔ مثال۔ خانهٔ شما در اجارهٔ من است۔
در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن و شدن و نمودن و دادن استعمال میشود۔
اجاره دار۔ کسی که چیزی را به اجاره می گیرد۔
موجر۔ (فل) کسی که چیزی را به اجاره میدهد۔
لفظ اجاره در عربی مصدر است و در فارسی بطور اسم مطلق استعمال میشود۔

اجاره نامچه. کاغذی که در آن کیفیت اجاره نوشته است (عا).

اجاره نامه. اجاره نامچه (ببینید) (عل).

اجازه — ع. (ا ج ا ز ه) اسم. (۱) اذن (عا). مثال. بدون اجازه داخل خانهٔ مردم نشوید.

(۲) سند نقل حدیث یا اجتهاد در مسائل فقه (عا). مثال. فلان اجازهٔ اجتهاد از مجتهدین گرفته است.

لفظ مذکور در عربی مصدر است، اما در فارسی بمعنی مطلق اسم استعمال میشود و در مصدر ساختن با لفظ دادن (اجازه دادن) و لفظ گرفتن استعمال میشود.

مجاز. (م ج ا ز) (عل) اذن یا سند یافته.

باقی مشتقات استعمال نشد.

اجازت — ع. (ا ج ا ز ت) مص. اجازه را (ببینید) (نث و شع).

اجاغ

اجاق — تر. (ا ج ا ق) اسم. (۱) جائیکه در آن آتش کرده بر آن ظرف طبخ گذارند (عا). مثال. امروز من بدست خودم روی اجاغ طاس کباب پختم.

اجاقش کور است یعنی اولاد ندارد و **اجاقش روشن است** یعنی فرزند خوب از او مانده.

(۲) خانوادهٔ مرشد صوفی. (عا). مثال. فلان اجاق زاده است. اجاغ با غین هم صحیح است.

اجانب — ع. (ا ج ا ن ب) (جمع لفظ اجنبی) بیگانه ها (عل).

اجبار — ع. (ا ج ب ا ر) اسم. جبر و زور. (عا). مثال. فلان مرا اجبار به رفتن میکند.

لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی بمعنی اسم مطلق است و با لفظ کردن و نمودن مرکب شده مصدر میسازد.

اجباری. (۱) جبری و زوری. (عا). (۲) لازم و وظیفه (عا).

مجبر (م ج ب ر) (فل) جبر کننده. مشتقات دیگر استعمال نشد.

اجتذاب — ع. (ا ج ت ذ ا ب) اسم جذب کردن. (عل). مثال. باب را به طرف

اولاد اجتذاب است.

اجترار عر- (۴ ج ت ۴ ر سـ ـ) اسم - جرات (عل) - مثال - بهرام اجترا ر غریبی دارد.

اجترار عر (۴ ج ت ۴ ر ـ ر) مص - جر وکشیدن - (عل)

اجتلاب عر- (۴ ج ت ۴ ل ـ ب) اسم - جلب کردن - (عل) - مثال - خاصیت مسهل اجتلاب مواد فاسد از مزاج است.

اجتماع عر- (۴ ج ت ۴ م ـ ع) اسم - جمع وجمع شدن - (عا) - مثال - اجتماع مردم در مسجد شاه برای عزل حکومت بود - مثال دیگر - امروز اهل فلان محله اجتماع کردند.

مجتمع - (فل) مشتقات دیگر استعمال نشد.

اجتماعی - (۱) راجع به معاشرت مردم (عا) - مثال - در فلان روزنامه مطالب اجتماعی بسیار نوشته میشود - (۲) حزبی که قائل به مساوات تام در اموال وغیره است ونام دیگرش بلشویک است - (عا).

اجتنار عر- (۴ ج ت ۴ ن ـ ـ) مص - میوه چیدن - (عل).

مجتنی - (م ۵ ج ت ـ ن م) (فل) کسی که میوه می چیند - (عل).

اجتناب عر- (۴ ج ت ۴ ن ـ ب) اسم - دوری وپرهیز - (عا) - مثال - از حیوانات موذی باید اجتناب کرد.

لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی اسم است وبا لفظ کردن، و نمودن مرکب شده مصدر می سازد.

اجتهاد عر- (۴ ج ت ۴ هـ ـ د) اسم - (۱) کوشش وسعی (عل) - مثال - من در فلان مسئله بسیار اجتهاد کردم.

(۲) ملکهٔ استنباط واستخراج احکام دین اسلام از قرآن مجید واحادیث وامثال آن - (عا) - مثال - فلان از علمای نجف اجازهٔ اجتهاد گرفته است.

مجتهد - (م ۵ ج ت ـ هـ ۴ د) (فل) (۱) کوشش کننده (عل).

(۲) کسی که قوهٔ استنباط احکام دین اسلام از ادلهٔ احکام دارد (عا).

اجتیاز عر- (۴ ج ت ۴ ی ـ ز) اسم - عبور ومرور - (عل) - مثال - اجتیاز شخص ناپاک از مسجد حرام است.

اجحاف ع. (ءِ ج ح ـَ ف) اسم. تعدی و ظلم. (عل) مثال. فلان ملاک به رعایای خویش اجحاف میکند.

اجداد ع. (ـَ ج د ـَ د) اسم. (جمع لفظ جد) پدران پدر. (عا). مثال. اجداد من همه علما بوده‌اند.

اجر ع. (ـَ ج ر) اسم. ثواب و مزد (عا). مثال. هر کس برای کار خوب خود اجری خواهد داشت.

اجرا ع. (ءِ ج ر ـَ ء) مص. (۱) جاری کردن و انجام دادن (عا). مثال. احکام دولت باید اجرا شود.

مجری. (م ءُ ج ر ِ ی) جاری کننده (فل).

مجری. (م ءُ ج ر ـَ) جاری شده. (مل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

قوه مجریه. (م ءُ ج ر ِ ی ءَ ه) اسم. هیئت دولت که عبارت است از شاه و وزرا. مقابل آن قوه مقننه است که مجلس شورای ملی و مجلس سنا باشد.

(۲) وظیفه وجیره (نث و شع). شفائی. بر این دونان که اجرا خوار دهرند. فرو ناید سر ارباب همم را.

اجرام ع. (ءَ ج ر ـَ م) جمع جرم بمعنی جسم فلکی. (عل). مثال. اجرام فلکی بسیارند. لفظ مذکور مجازاً در کلیه اجسام استعمال میشود.

اجرة ع. (ءُ ج ر ـَ ت) اسم. مزد. (عا). مثال. هر کس کار کرد اجرت میگیرد.

اجزا ع. (ـَ ج ز ـَ ء) اسم. (جمع جزء) چیزهائی که جمع شده مرکب سازند (عا). مثال هر مرکب دارای اجزا است. افراد یک اداره وغیره را هم مجازاً اجزا گویند. مثال. اجزا اداره مالیه امروز اعتصاب کردند.

اجساد ع. (ـَ ج س ـَ د) (جمع جسد) بدنها و جسدها. (عل).

اجسام ع. (ـَ ج س ـَ م) (جمع جسم) چیزهای منفرد از موالید ثلاثه (جماد و نبات و حیوان) و عناصر. (عا). مثال. اجسام همه مخلوق خدا است. اجرام فلکی را هم مجازاً اجسام گویند.

اجفان	ع۔ (ء ج ف ــ ن) اسم۔ (جمع جفن)۔ پلکہا وجفنہا۔ (عل)۔
اجل	ع۔ (ــَ ج ــَ ل) اسم۔ (۱) مدّت۔ (عل)۔ مثال۔ ہر چیزی اجل معینی دارد۔ (۲) مرگ۔ (عا)۔ مثال۔ اجل فلان رسیدہ بود مُرد۔

مثلہای لفظ اجل (بمعنی دوم)

(۱) "صید را چون اجل آید سوی صیاد رود"
(۲) "اجل سگ کہ برسد در مسجد میخوابد"
(۳) "گرچہ کس بی اجل نخواہد مرد　　تو مرو در دہان اژدرہا"
(۴) "صیاد بی روزی در دجلہ ماہی نگیرد و ماہی بی اجل در خشکی نمیرد"
(۵) "اجل برگشتہ بمیرد نہ بیمار"

اجلاس	ع۔ (ءِ ج ل ــَ س) مص۔ (۱) نشاندن۔ (عل)۔ (۲) مجمع وجلسہ۔ (عا)۔
اجلاف	ع۔ (ــَ ج ل ــَ ف) اسم۔ (جمع جلف) مردمان سفلہ وفرومایہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان با اینکہ از خانوادہ محترم است از اجلاف شدہ است۔ "لاف کار اجلاف است" مثل است۔
اجلال	ع۔ (ءِ ج ل ــَ ل) اسم۔ جلال وبزرگی۔ (عا)۔ مثال۔ از جہت اجلال شما ما بشما احترام میکنیم۔
اجل گیا	مفرس۔ (ــَ ج ــَ ل گ ی ــَ) اسم۔ نام دوائی است کہ زہر است ونام دیگرش بیش است۔ (ط)۔ لفظ مذکور در ترجمۂ طب یونانی داخل طب فارسی گشت۔
اجلّ	ع۔ (ــَ ج ــَ ل ل) اسم۔ بزرگتر وباجلال تر۔ (عا)۔ مثال۔ جناب اجل عالی کے تشریف آوردید۔ جمع لفظ مذکور اجلّاء واجلّہ است ودوم بیشتر از اول استعمال میشود ودر واقع دو جمع مذکور جمع لفظ جلیل می باشند اما در فارسی جمع لفظ اجلّ استعمال میشوند۔
اجلّہ	ع۔ (ــَ ج ءِ ل ل ہ) اسم۔ (جمع لفظ جلیل) بزرگان۔ (عا)۔

(ءُ) = ضمہ وہمزہ مضمومہ۔ (ءِ) = واو اعرابی۔ (ء) = ہمزہ اعرابی۔

اجلی ع۔ (ا ج ل ی) اسم۔ جلی تر و واضح تر۔ (عل)۔ مثال۔ مطلبی که من گفتم اجلی از مطلب شما است۔

اجماج فا۔ (ا ج م ا ج) اسم۔ بهشت۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اجماع ع۔ (ا ج م ا ع) اسم۔ (۱) جمع شدن و جمع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ اجماع مردم شهر برای عزل حکومت بود۔

(۲) جمعیت۔ (عا)۔ مثال۔ امروز در میدان اجماع عجیبی است۔

لفظ اجماع در عربی بمصدر و بهمان معنی اول بود اما در فارسی بیشتر بمعنی دوم و با لفظ کردن و نمودن مصدر مرکب میشود۔

(۳) اتفاق تمام فقهای قدیم در یک مسئله بعین فقهی (عل)۔ لفظ اجماع به این معنی اصطلاح فقهی است و یکی از ادلهٔ اربعه (چهار دلیل) استنباط احکام فقه است یعنی اگر در حکمی تمام فقهای قدیم اجماع کرده باشند هیچ فقیه جدید نمیتواند خلاف آن حکم فتوی دهد زیرا لابد اجماع فقهای قدیم از روی دلیل محکمی بوده۔ ادلهٔ اربعه استنباط احکام فقه شیعه این است۔ (۱) کتاب الله۔ (۲) سنت رسولؐ۔ (۳) اجماع۔ (۴) عقل۔

اجمال ع۔ (ا ج م ا ل) اسم۔ اختصار و مختصر۔ (عا)۔ مثال۔ مطلب خودم را بطور اجمال گفتم۔

لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی گاهی مصدر است (بمعنی اختصار) و گاهی نیست (بمعنی مختصر)۔

مجمل۔ (عل) بمختصر۔ مجملات جمع عربی لفظ مجمل است۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اجمالاً۔ ع۔ (ا ج م ا ل ن) اسم۔ بطور اجمال۔ (عا)۔ مثال۔ میخواهم خدمت شما اجمالاً عرض نمایم۔

اجمالی۔ ع۔ (ا ج م ا ل ی) اسم۔ اختصاری۔ (عا)۔ مثال۔ میخواهم مطلب اجمالی بگویم۔

اجمعون ع۔ (ا ج م ع و ن) اسم۔ همگی۔ (عل)۔ مثال۔ اهل فلان قریه برای تظلم کلهم اجمعون

به شهر آمدند۔

اجمعین همان اجمعون است۔

دو لفظ مذکور جمع لفظ اجمع هستند ماخوذ واحد (اجمع) در فارسی استعمال نمیشود۔

اجمل عر۔ (ا۔ ج م۔ ل) اسم۔ خوش گل تر و نیکوتر۔ (عل)۔ مثال۔ مسجد شاه اجمل تمام مساجد این شهر است۔ لفظ مذکور در عربی افعل التفضیل لفظ جمال است۔

اجمود مفرس۔ (ا۔ ج م و د) اسم۔ سبزی ایست که نام دیگرش کرفس است (ط)۔ لفظ مذکور سندی است و در سنسکریت اجمود ا بوده در ترجمهٔ طب هندی بعربی داخل طب عربی گشت و از آنجا به طب فارسی آمد۔

اجمه عر۔ (ا۔ ج۔ م ه) اسم۔ بیشهٔ کوچک که اغلب جای درندگان است (شع)۔ لفظ مذکور را شعرای فارسی مخفف کرده اجم خوانند۔

جمع لفظ اجمه۔ اجم بضم همزه و سکون جیم و اجم بضم همزه و جیم است۔

اجمیر مفرس۔ (ا۔ ج م ی ر) نام یکی از شهرهای ولایت راجپوتانهٔ هندوستان است۔ (ج)۔

اجناس عر۔ (ا۔ ج ن۔ س) اسم۔ (جمع لفظ جنس)۔ (۱) در علم منطق جوهرهائی است که در تحت آنها انواع باشد مثل نامی وحیوان (عل)۔

(۲) اقسام چیزی۔ (عا)۔

(۳) اقسام غله (تک)۔

اجنبی عر۔ (ا۔ ج ن۔ ب ی)۔ اسم۔ خارج و نا مانوس و اهل ملک دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ هر اجنبی به محبت دوست می شود۔

اجنحه عر۔ (ا۔ ج ن ح ه) اسم۔ بالهای مرغان۔ (عل)۔ لفظ مذکور جمع جناح است بمعنی بال۔

اجنه عر۔ (ا۔ ج ن ه) اسم۔ (جمع جن اجنها و دیوها)۔ (عا)۔ مثال۔ عوام را است از اجنه می ترسند۔ در عربی اجنه جمع جنین است و جمع جن جنه است (بدون الف) اما در فارسی لفظ اجنه جمع جن استعمال میشود۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (ی) = ماضی۔

اجوبہ	ع۔ (ـسـ ج و ؛ ب ۂ) اسم۔ (جمع لفظ جواب)۔ پاسخ ہا۔ (عل)۔
اجود	ع۔ (ـسـ ج و ـسـ د)۔ سم۔ نیکوتر۔ (عل)۔
اجوف	ع۔ (ـسـ ج و ـسـ ف) اسم۔ (۱) چیزی کہ میانش خالی است۔ (عل)۔ مثال۔ نی ئیاہ اجوف است۔
	لفظ مذکور در عربی مشتق از جوف (میان) است۔
	(۲) در علم نحو عربی نام فعل ثلاثی مجردی است کہ در وسطش حرف علہ (و۔ ا۔ ی) باشد مثل قال۔ (عل)۔
اجہرہ	فا۔ (ـسـ ج ہ ـسـ ر ۂ) سم۔ بوتۂ خاری است کہ اگر بہ لباس برسد بچسپد و بہ سختی از آن جدا شود۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اجہل	ع۔ (ـسـ ج ہ ـسـ ل)۔ سم۔ نادان تر و جاہل تر۔ (عل)۔ مثال۔ شما از من اجہل ہستید۔
اجیاد	ع۔ (ـسـ ج ی ـسـ د)۔ (جمع جید)۔ گردنہا۔ (عل)۔
اجیر	ع۔ (ـسـ ج ی ر) سم۔ مزدور و نوکر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک سال اجیر من بود۔
احادیث	ع۔ (ـسـ ح ـسـ د ی ث) (جمع حدیث) خبرہا و حدیث ہا۔ (عا)۔
احاطہ	ع۔ (ا ح ـسـ ط ۂ) سم۔ حلقہ و حلقہ زدن و دور چیزی را گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ در راہ دزدان قافلۂ ما را احاطہ کردند۔
	لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی ہم مصدر استعمال میشود و ہم مطلق اسم و در مصدر رشدن با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ مثال مصدر احاطہ دزدان قافلۂ ما را اول صبح بود۔
	محیط۔ (فل) احاطہ کنندہ و ہر خط احاطہ کنندہ مثل خط دائرہ۔
	محاط۔ (مل) احاطہ شدہ۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔
احالہ	ع۔ (ا ح ـسـ ل ۂ) (مص) محول کردن و رجوع دادن۔ (عل)۔
احباب	ع۔ (ـسـ ح ب ـسـ ب) اسم۔ دوستان۔ (عا)۔ مثال۔ من احباب بسیار دارم۔ لفظ مذکور جمع لفظ حبیب است و جمع دیگر احبا۔
احبار	ع۔ (ـسـ ح ب ـسـ ر) سم۔ (جمع حبر) دانشمندان۔ (عل)۔
احباط	ع۔ (ا ح ب ـسـ ط)۔ مص۔ باطل کردن و بی اثر ساختن۔ (عل)۔ مثال احباط اعمال

(مع)= مضارع۔ (مر)= امر۔ (فل)= اسم فاعل۔ (مل)= اسم مفعول۔ (امص)= اسم مصدر۔

به اعمال خوب لازم است۔

احباب عر۔ (ـ ح ؛ ب ب ـ) اسم۔ دوستان۔ (عا)۔ مثال۔ من در اصفهان احباب بسیار دارم۔
لفظ مذکور در عربی جمع حبیب (دوست) است و واحد آن هم در فارسی استعمال میشود۔

احتباس عر۔ (؛ ح ت ؛ ب ـ س) مص۔ حبس شدن و بند شدن۔ (عل)۔ مثال احتباس بول مرض بدی است۔

احتجاب عر۔ (؛ ح ت ؛ ج ـ ب) مص۔ در حجاب رفتن و مخفی شدن۔ (عل)۔
محتجب۔ (م ؛ ح ت ـ ج ؛ ب) (مل)۔ در حجاب رفته و مخفی۔ (عل)۔

احتجاج عر۔ (؛ ح ت ؛ ج ـ ج) مص۔ حجت آوردن و خصومت کردن۔ (عل)۔

احتراز عر۔ (؛ ح ت ؛ ر ـ ز) مص۔ دوری کردن و دوری۔ (عا)۔ مثال فلان از بدی احتراز نمیکند و حال آنکه احتراز او از بدی لازم است۔
محترز۔ (فل) دوری کننده۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احتراق عر۔ (؛ ح ت ؛ ر ـ ق) مص۔ سوختن۔ (عل)۔ مثال۔ فلزات را میشود به احتراق تبدیل به گرد نمود۔
محترق۔ (فل) سوخته۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احترام عر۔ (؛ ح ت ؛ ر ـ م)۔ مص۔ عزت و حرمت (عا)۔ مثال۔ احترام علماء بر عوام واجب است۔
محترم۔ (مل) باعزت و حرمت۔

احتساب عر۔ (؛ ح ت ؛ س ـ ب) مص۔ (۱) حساب۔ (عل)۔
(۲) شغل پلیس مذهبی که در قدیم در بلاد اسلامیه بود (عا)۔ انوری۔ در جهان مصلحت با احتساب عدل تو۔ قوت سنی همی بیرون توان کرد از شراب۔
محتسب۔ (فل) پلیس مذهبی که در بازار و کوچه میگشت و مواظب بود کسی خلاف شرع ننماید۔ (عا)۔ مثال۔ در زمان صفویه هم در هر شهر یک محتسب بود مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احتشام عر- (۴ ح ت ۴ ش سـ م) مص- عزت و تابعان زیاد همراه داشتن- (عا). مثال- پادشاه ایران خیلی با احتشام است.
محتشم- (مل) کسی که با احتشام است.

احتضار عر- (۴ ح ت ۴ ض سـ ر) مص- در حالت موت بودن- (عا). مثال- فلان در احتضار است.
محتضر- (مل) کسیکه در حال مردن است.
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد.

احتفال عر- (۴ ح ت ۴ ف سـ ل) مص- گرد جمع آمدن مردم و جلسه کردن- (عل).

احتقان عر- (۴ ح ت ۴ ق سـ ن) مص- اماله و حقنه کردن- (عل).

احتکار عر- (۴ ح ت ۴ ک سـ ر) مص- انبار کردن و نگاه داشتن غله برای گران فروختن در حالتی که مردم محتاج به آن غله هستند- (عا). مثال- فلان تاجر احتکار کرده ارزاق مردم را در انبار خود نگاه داشته است.
محتکر- (فل) کسیکه احتکار میکند- باقی مشتقات استعمال نشد.

احتکاک عر- (۴ ح ت ۴ ک سـ ک) مص- بهم مالیدن دو چیز- (عل).

احتلام عر- (۴ ح ت ۴ ل سـ م) مص- حالت جنابتی که در خواب به مرد دست میدهد- (عا) مثال- احتلام یکی از علامات مکلف شدن است.
محتلم- (فل)- شخصی که احتلام یافته است.

احتماء عر- (۴ ح ت ۴ م سـ ـ) مص- حمایت و توجه- (عل). مثال- فلان در احتماء من است.

احتمال عر- (۴ ح ت ۴ م سـ ل) مص- (۱) امکان- (عا)- مثال- احتمال دارد امسال به سفر بروم- (۲) تحمل و برداشتن (نثر و شعر). (انوری).
هر کجا هیبت گران دارد رکاب کوه بر تابد عنان احتمال.
لفظ مذکور در فارسی هم مصدر استعمال میشود و هم اسم جامد و در صورت دوم با لفظ داشتن و رفتن و دادن مرکب شده مصدر مرکب هم میسازد چنانچه در مثال مذکور.
مثال حالت مصدری- احتمال رفتن سفر نیست. محتمل (فل) محتمل- (مل)- (عا).

(ی) ضمه- (ج) : واو اعرابی- (م) : یاء اعرابی.

احتواء عر- (ا ح ت ء و ۔ ۔) مص- اشتمال- (عل)۔
محتوی- (مل)- شامل. مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احتیاج عر- (ا ح ت ء ی ۔ ج) اسم- حاجت وند اشتن وخواستن چیزی- (عا)- مثال- اہل ایران احتیاج بہ مال فرنگ دارند۔
احتیاجات جمع عربی واحتیاجہا جمع فارسی است۔

مثلہای لفظ احتیاج

(۱) "آنکہ شیران راکند روبہ مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج"
(۲) "این دست رامباد بہ آن دست احتیاج"۔
(۳) "از جان گذشتہ را بہ کمک احتیاج نیست"
محتاج- (مل) شخصی کہ احتیاج دارد۔

احتیاط عر- (ا ح ت ء ی ۔ ط) اسم- توجہ وپائیدن- (عا) مثال- ای فلان احتیاط بکن در چاہ نیفتی۔
محتاط- (مل)- کسیکہ احتیاط میکند۔
احتیاطاً- (ا ح ت ء ی ۔ ط ۔ ن) از روی احتیاط و توجہ- (عا)

احتیال عر- (ا ح ت ء ی ۔ ل) مص- حیلہ ومکر کردن (عل)۔

احجار عر- (ا ح ج ۔ ر) اسم- (جمع لفظ حجر) سنگہا- (عل)۔

احجیہ عر- (ا ح ج ی ء) اسم- لغز وچیستان- (عل)۔

احد عر- (ا ح ۔ د) اسم- یک- (عل)- مثال- اطاعت خدای احد لازم است۔
باضم ہمزہ نام کوہی است قریب شہر مکہ- (عا)۔
احدی- (ا ح ۔ د ی) اسم- کسی- (عا)- مثال امروز در منزل من احدی نیامد۔
احدیت- (ا ح ۔ د ی ۔ ت) اسم- وحدت ویگانگی- (عل)۔
مثال- احدیت مخصوص ذات خدا است۔

احداث عر- (ا ح د ۔ ث) مص- بمعنی حادث کردن وبہ وجود آوردن- (عا)۔

مُحدِث ـ (فل) ـ حادث کننده ـ (عل) ـ
مُحدَث ـ (مل) ـ حادث شده ـ (عل) ـ

احدوثه عر ـ (اُ ح د و ث ه) سم ـ افسانه و سخن ـ (عل) ـ

احدی (اِ ح د ی) سم ـ (مونث لفظ احد) بمعنی یک ـ (عل) ـ

احرار عر ـ (اَ ح ر ا ر) سم ـ (جمع لفظ حر) ـ آزادها ـ (عل) ـ

احراز عر ـ (اِ ح ر ا ز) مص ـ دریافتن و تمیز دادن (عل) ـ مثال ـ من مطلب خوبی احراز کردم ـ
محرز ـ (مل) دریافته و ممیز ـ

احراق عر ـ (اِ ح ر ا ق) مص ـ سوزاندن ـ (عل) ـ مثال ـ احراق خانه مردم بد است ـ
محرق ـ (فل) ـ سوزاننده ـ محرق (مل) ـ سوخته ـ (عل) ـ

احرام عر ـ (اِ ح ر ا م) سم ـ لباس مخصوص برای حج کردن مسلمانان عالم که در موسم حج قبل از رسیدن به مکه لباس مخصوصی می پوشند و از پوشیدن آن لباس بعضی از چیزهائی که در غیر آنوقت بر آنها حلال بود حرام میشود ـ ازاین جهت احرام نامیده شد ـ (عا) ـ مثال ـ من پارسال در حج احرام پوشیدم ـ
محرم ـ (فل) کسیکه احرام پوشیده است ـ (عا) ـ
احرامی ـ (اِ ح ر ا م ی) پارچه مخصوصی که اغلب مخطط با خطوط مختلف الالوان است (عا)

احرف عر ـ (اَ ح ر ف) سم ـ (جمع لفظ حرف) حرفها ـ (عل) ـ

احزاب عر ـ (اَ ح ز ا ب) سم ـ (جمع حزب) گروه های سیاسی وغیره ـ (عا)

احزان (اَ ح ز ا ن) سم ـ (جمع لفظ حزن) اندوه ها و حزن ها ـ (عل) ـ

احساس عر ـ (اِ ح س ا س) سم ـ حس کردن و فهمیدن و درک کردن ـ (عا) ـ
مثال ـ امروز درد کمر احساس کردم و رفتم نزد طبیب ـ

احسان عر ـ (اِ ح س ا ن) سم ـ چیزی به کسی بدون عوض دادن یا برای کسی بلاعوض کاری کردن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان بمن خیلی احسان کرده است ـ
« رعیت تابع ظلم است و احسان برنمیدارد » مثل است ـ
محسن ـ (فل) کسیکه احسان میکند ـ

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم ـ (عل) = زبان علماء ـ (سم) = اسم ـ (مص) = مصدر ـ (می) = معنی ـ

اَحسن عر. (ا ح س ن) اسم. بهتر و نیکوتر. (عل). مثال. احسن شقوق مسافرت من است. "تبدیل به احسن" مثل است.
(۲) مخفف احسنت که کلمهٔ تحسین و آفرین است. (تک). مثال.
احسن بر تو که اطاعت از پدر کردی.
احسنت. عر. (ا ح س ن ت) آفرین. (عا). مثال. احسنت خوب زود آمدی.
لفظ مذکور در عربی فعل است و بمعنی احسان کردی تو و در مقام تحسین استعمال میشود و در فارسی همان معنی آفرین و تحسین میدهد.

احشار عر. (ا ح ش ا ر) اسم. (جمع حشاء) آنچه در شکم باشد از دل و روده و جگر و امثال آنها. (عل).

احشام عر. (ا ح ش ا م) اسم. (جمع لفظ حشم) (۱) چاکران و غلامان و سپاه. (عا). مثال پادشاهان قدیم همیشه با احشام حرکت میکردند.
(۲) مواشی اهلی. (تک). مثال. هر خانوادهٔ ایل دارای احشام است.

احصاء عر. (ا ح ص ا ء) مص. شمردن. (عل). مثال. در ایران هنوز ادارهٔ احصائیه نیست.

احضار عر. (ا ح ض ا ر) اسم. حاضر کردن. (عا). مثال. شاه حکم به احضار اعضاء مجلس شوری داد.

احفاد عر. (ا ح ف ا د) اسم. یاران و فرزند زادگان. (عل).

احقاب عر. (ا ح ق ا ب) اسم. (جمع لفظ حقب) عصرها و زمانهای متوالی. (عل).

احقاق عر. (ا ح ق ا ق) اسم. بیان حق و بحق رساندن. (عا). مثال. میخواهم بروم نزد حاکم تا در حق من احقاق حق کند.

احقر عر. (ا ح ق ر) اسم. (۱) حقیرتر و کوچکتر. (عل). مثال. باغ من احقر از باغ شما است. (۲) بجای ضمیر متکلم (من) در مقام شکسته نفسی. (عا). مثال. دیروز احقر آمدم در خانهٔ شما تشریف نداشتید.

احق عر. (ا ح ق ق) اسم. شایسته تر و سزاوارتر. (عل) مثال. من به ارث

فلان احقم۔ لفظ مذکور در وصل به لفظ دیگر مشدد خوانده میشود۔

احکام عر۔ (ــ ح ک ــ م) (جمع حکم) فرمانها۔ (عا)۔ مثال۔ مردم باید عمل به احکام خدا کنند۔ باکسر ہمزه بمعنی محکم و استوار کردن۔ (عل)۔ مثال۔ پادشاه باید در احکام روابط با دول متحابه بکوشد۔

احکم عر۔ (ــ ح ک ــ م) اسم۔ حاکمتر و بالاتر در حکم۔ (عل)۔ مثال۔ خدا احکم الحاکمین است۔

احلام عر۔ (ــ ح ل ــ م) اسم۔ (جمع لفظ حلم) خواب ها و رؤیا ها۔ (عل)۔

احلی عر۔ (ــ ح ل ــ) اسم۔ شیرین تر۔ (عل)۔ مثال۔ اشعار سعدی احلی از اشعار شعرای متقدمین است۔

لفظ مذکور افعل التفضیل است از لفظ حلو بمعنی شیرینی و شیرین۔

احلیل عر۔ (ء ح ل ء ل) اسم۔ آلت رجولیت انسان و حیوان۔ (عا)۔ مثال گفتن احلیل بی ادبی است۔

احمال عر۔ (ــ ح م ــ ل) اسم۔ (۱) بارهای شکم (جنین ها) (عل)۔ در اینصورت جمع لفظ حمل به فتح حا است۔

(۲) بارهائی که حمل کنند (عل)۔ در این صورت جمع حمل باکسر حا است۔

احمد عر۔ (ــ ح م ــ د) اسم۔ (۱) پسندیده تر و بهتر۔ (عل)۔ مثال۔ کار شما احمد از کار من است۔ "احمد به مکتب نمیرفت بردندش" مثل است۔

(۲) نام پیغمبر اسلام و اکنون یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔ مثال۔ نام فرزند من احمد است۔

احمد آباد عر و فا۔ (ــ ح م ــ د ــ ب ــ د) عم۔ نام شهری در ولایت گجرات هندوستان۔ (ج)۔

احمر عر۔ (ــ ح م ــ ر) اسم۔ قرمز و سرخ۔ (عل)۔ مثال۔ سلاطین روم لباس احمری پوشیدند۔

احمرار عر۔ (ء ح م ء ر ــ ر) مص۔ سرخ شدن۔ (عل)۔

احمض عر۔ (ــ ح م ــ ض) اسم۔ چیز ترش۔ (عل)۔

احمق عر۔ (ــ ح م ــ ق) اسم۔ کسیکه دارای حمق است و عقل کم دارد۔ (عا)۔ مثال۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ــ) = ہمزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ــ) = آ۔ (ء) = کسره۔

نوکرمن احمق است۔

مثلهای لفظ احمق

(۱) "ریش دراز وسر کوچک نشان احمقی است"۔ (۲) "قد بلند نشان احمقی است"۔

احوال عر۔ (ا۔ح و۔ل) جمع حال (کیفیات مزاج شخص یا آثار چیزی۔ (عا)۔ مثال برای احوال پرسی نزد فلان رفتم۔

مثال دیگر۔ احوال عالم دیگرگون است۔ در معنی مفرد۔ (حال) هم استعمال میشود۔ مثال۔ امروز احوالم بهم خورده (ناخوش شدم)۔

احوج عر۔ (ا۔ح و۔ج) سم۔ نیازمندتر ومحتاج تر۔ (عل)۔

احوط عر۔ (ا۔ح و۔ط) سم۔ با احتیاط تر وسالمتر۔ (عا)۔ مثال احوط این است که شما سفر نکنید۔

احول عر۔ (ا۔ح و۔ل) سم شخص کج بین۔ (عا)۔ مثال۔ آقای حکیم چشم فرزندم احول است معالجه کنید۔

احیاء عر۔ (ء ح ی۔ا۔) سم۔ زنده وزنده کردن۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت عیسی مرده را احیاء میکرد۔

لفظ مذکور در عربی مصدر است ودر فارسی مصدر وغیر مصدر هر دو استعمال میشود۔ در صورت دوم با لفظ کردن ونمودن وشدن جفت شده مصدر مرکب میزند۔

احیا گرفتن۔ تمام شب را برای عبادت بیدار بودن۔ (عا)۔

محیی۔ (م ذ ح ی م) (فل) احیاء کننده۔ (عل)۔

احیان عر۔ (ا۔ح ی۔ا۔ن) سم۔ زمانها ووقتها۔ (عل)۔ مثال۔ در احیان توقف من در شیراز واصفهان بناخوش گذشت۔

لفظ مذکور جمع لفظ حین (زمان) است۔

احیاناً۔ (ا۔ح ی۔ا۔ن۔ن) سم۔ گاه گاهی۔ (عا)۔ مثال۔ اگر احیاناً به باغ میرفتم دوستان همراه بودند۔

(ذ): ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (و): واو اعرابی۔ (م): یاء اعرابی۔

اخ

عر (ـَ خ). سم. (۱) مخفف آخ (به بینید). در این صورت فارسی است.

(۲) برادر. (عل). مثال. اخ من از بازار نخ خرید و آورد.

جمع آن اخوان و آخا (عربی) و اخها (فارسی) است.

در عربی اعراب لفظ اخ (برادر) اغلب با حرف (واو و الف و یا) است در حالت رفعی اخو و در حالت نصبی اخا و در حالت جرّی اخی میشود. اما در فارسی تمیز وداعراب نیست و اغلب بدون حروف اعراب مذکور استعمال میشود.

(۳) صاف کردن گلو و بیرون آوردن اخلاط. (عا). مثال. فلان خیلی اخ و تف میکند.

اخ تف. فا. (ـَ خ ـَ ت ـُ ف) سم. بلغمی که از گلو با صدا بدهن آورده بیرون اندازند. (عا). مثال. این قدر توانستم بکنم که برروی دشمنم اخ تف بیندازم.

اخ تفو. فا. (ـَ خ ـَ ت ـُ ف ـُ و) سم. همان اخ تف (شع). حکیم سوزنی. حق یاری چنین گذاشته اند * اخ تفو بر زمانهٔ رین.

در واقع اخ آواز بالا آوردن بلغم از گلو است و تف و تفو آواز بیرون انداختن آن بلغم از دهن و مجموع دو لفظ (اخ تف و اخ تفو) بمعنی همان بلغم هم استعمال میشود.

(۴) بکسر همزه آوازیست که با آن شتر را برای خوابانند (تک).

(۵) بد و مضر (تک). این لفظ فقط با اطفال بی زبان گفته میشود.

اخ کردن. قی کردن. (تک).

اخوان. (ـِ خ ـْ و ـَ ن) سم. برادران. (عل). مثال. اخوان من با من دوستند. لفظ مذکور جمع لفظ اخ است. عوام اخوان بر وزن رمضان خوانند و غلط است.

اخوّت. (ـُ خ ـُ وّ ـَ ت) سم. برادری. (عا). مثال. در اهل اسلام همه جا اخوت است.

(فا) فارسی. (عر) عربی. (تر) ترکی. (تک) تکلمی. (شع) شعری. (نث) نثری.

اخوی ۔ (بـ خ ـ ح م) سم ۔ برادر ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اخوی من از شیراز آمد ۔ لفظ مذکور در عربی اخوی ۔ (بـ خ ذ ی سـ ۔ (برادر من) بوده در فارسی اخوی ۔ وبمعنی مطلق برادر گشت وبحسب قانون عربی غلط است اما در فارسی مستعمل ہمہ است وغلط مشہور است ۔

اخ اخ ۔ فا (بـ خ ـ خ) سم ۔ آفرین آفرین ۔ (شع) ۔

اخی ۔ (ـ خ ی) ، اخ بمعنی پنجم (بہ بیینید) (تک) ۔

اُخ فا ۔ (ذ خ) (حرف) خوش ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اخ دو تم از سفر آمد لفظ مذکور از کلمات احساس است و در مقام کمال احساس لذت وخوشی استعمال میشود ۔

اخبار عر ۔ (بـ خ ب سـ ر) سم ۔ (جمع خبر) اطلاعات وخبرہا ۔ (عا) ۔ مثال ۔ این روزہا از ایران اخبار خوب میرسد ۔ ہندیان لفظ مذکور را برای روزنامہ استعمال کنند کہ در فارسی غلط است ۔ باکسر ہمزہ مصدر است وبمعنی اطلاع دادن (عل) ۔ مثال ۔ از اخبار فلان وحشت کردم ۔

اخبیہ عر ۔ (بـ خ ب ی ئ) سم ۔ (۱) جمع خبا) خیمہ ہا وخرگاہہا ۔ (عل) ۔

(۲) نام منزل بیست وپنجم از منازل بیست وہشت گانہ قمر ۔ (عل) ۔

اخت عر ۔ (ذ خ ت) سم ۔ (۱) خواہر ۔ (عل) ۔ مثال ۔ شخص باید باأم واخت خود محبت نماید

(۲) جفت (تک) ۔ مثال ۔ دو گاو نر دارم کہ باہم اختند ۔

(۳) مانوس ومالوف (تک) ۔ مثال ۔ مدتی است اسب والاغ من در یک طویلہ اند اماہنوز باہم اخت نشدہ اند ۔

اخت افتادن ۔ مانوس شدن ۔ (تک) ۔

اختبار عر ۔ (ذ خ ت ذ ب سـ ر) سم ۔ تجربہ وآزمایش ۔ (عل) ۔ مثال ۔ شخص دانا باید ہر چیزی را اختبار کند ۔

اختتام عر ۔ (ذ خ ت ذ ت سـ م) سم ۔ ختم ونہایت وآخر ۔ (عل) ۔ مثال ۔ کلام مودت اختتام شما مسموع گشت ۔

اختتان عر ۔ (ذ خ ت) مت سـ فا مص ۔ ختنہ کردن ۔ (عل) ۔

اختر فا ۔ (ـ خ ت سـ ر) ، سم ۔ (۱) ستارہ ۔ (عل) ۔ مثال ۔ ماہ ہم اختری است ۔

لفظ مذکور در پهلوی اختر (ص ۳ ل) بوده و در اوستا اختره (ص ۶) هم بدل ...
(۲) علم و رایت چه بر علم شکل ستاره نقش بوده (شع) خسرو.
هر طرفی کاختر او رو نهاد   فتح دوید و در دولت گشاد.
(۳) طالع و بخت (شع) فردوسی.
من امروز بر اختر کرم سیب   شما را نمایم به رفتن نهیب.
(۴) یکی از نامهای زنان ایران است. (عا). مثال. نام دختر فلان اختر خانم است.
نیک اختر. (بمعنی دوم) خوش بخت و خوش طالع. (نث و شع).
اختر برگشتن. برگشتن بخت و طالع. (شع) صایب.
خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت + خال شبرنگ تورا اختر دولت برگشت.
اختر دانش. کنایه از ستارهٔ عطارد است که به اعتقاد منجمان ستارهٔ علم و دانش است. (نث و شع).
اختر شمار. (۱) منجم (نث و شع) (۲) استعاره برای شخص شب بیدار (نث و شع).
اختر کاوان و اختر کاویان. آن علم و درفش که کاوه آهنگر ساخت و فریدون آن را در غلبه بر ضحاک مار دوش داشت و سلاطین ایرانی بعد از فریدون هم در جنگهای خود آن را داشتند تا در جنگ یزدجرد آخرین شاه ساسانی با مسلمانان در دست اعراب اسلام افتاد. (نث و شع) خاقانی.
گو رایت بو المظفری بین   آن کاختر کاویان ندیدست

اختراع
عر. (۴ خ ت ؛ ر س ع) مص. انکشاف و ایجاد چیزی. (عل). مثال. ادیسن امریکائی جعبهٔ حبس الصوت را اختراع کرده است.
اختراعات جمع عربی است و اختراعها جمع فارسی است.
مخترع. (م ۳ خ ت ـ ر ۴ ع) کسیکه اختراع میکند. (فل).
مخترَع. (م ۳ خ ت ـ ر ع) (مل) چیزی که اختراع شده.

اختسک
مفرس (۵ خ ت ۵ س ک) سم. نام یکی از دریاهای روسیه. (رج).

اختصار عر - (ء خ ت ء ص سـ ر) مص - کوتاه وکوچک کردن - (عا) - مثال - بیان شما اختصار داشت -

مختصر - (ل) چیز کوتاه وکوچک -

اختصاص عر - (ء خ ت ء ص سـ ص) سم - مخصوص بودن - (عل) - مثال - فلان کار اختصاص بمن دارد -

با لفظ داشتن ونمودن جفت شده (اختصاص داشتن) مصدر مرکب میسازد -

اختصام عر - (ء خ ت ء ص سـ م) سم - دشمنی وعداوت - (عل) - مثال - اختصام فلان با من بی سبب است -

اختفاء عر - (ء خ ت ء ف سـ) مص - پنهان شدن - (عل) -

اختلاج عر - (ء خ ت ء ل سـ ج) سم - پریدن وجنبیدن عضوی از اعضاء انسان - (عل) - مثال - امروز پلک چشم من اختلاج دارد -

اختلاج القلب - حرکت بد دل است بسبب فرط امتلاء - (ط) -

اختلاج المعده - حرکت شبیه به خفقان است در معده - (ط) -

اختلاس عر - (ء خ ت ء ل سـ س) مص - (۱) ربودن وگرفتن - (عل) -

(۲) دزدیدن وتغلب کردن در مال دولت - (عا) - مثال - این مالیه بلوک ما دو هزار تومان اختلاس کرد - این معنی جدید الحدوث است -

اختلاط عر - (ء خ ت ء ل سـ ط) مص - (۱) مخلوط شدن ومعاشرت - (عل) - مثال - سکنجبین از اختلاط سرکه وشکر پیدا میشود - مثال دیگر - از اختلاط با بدان پرهیز باید کرد -

(۲) دوستی کردن - (عل) - مثال - فلان با هر کسی اختلاط میکند -

(۳) گفتگو وصحبت (تک - اصفهان) مثال - دیروز یک ساعت با فلان اختلاط کردم

اختلاط العقل - آفتی است که در افعال فکریه بهم میرسد اما بسرحد بطلان عقل که جنون است نمیرسد - (ط) -

مختلط - (م ذ خ ت سـ ل ء ط) (فل) - اختلاط کننده -

اختلاف	عر۔ (۴خ ت ۴ ل س ف) مص۔ (۱) فرق و جدائی داشتن در چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در باب مسافرت من با فلان اختلاف داریم۔ **مختلف**۔ (م ۳خ ت س ل ۴ ف) (فل) اختلاف دارنده۔ (۲) اسهال چه پی در پی باشد و چه دوری۔ (ط)۔ اختلاف الدم۔ اسهال خونی اعم از سحج امعاء و اسهال کبدی۔ (ط)۔
اختلال	عر۔ (۴خ ت ۴ ل س ل) سم۔ خلل و عیب و نقص۔ (عل)۔ مثال۔ این ایام اختلال در مزاجم پیدا شده است۔
اختناق	عر۔ (۴خ ت ۴ ن س ق) سم۔ گلوگیر شدن و خفه شدن۔ (عل)۔ اختناق الرحم۔ مرضی است شبیه بصرع و غشی که بیشتر در زنان حادث میشود و ابتدای آن از رحم است و منجر به دل و دماغ میشود۔ در مردان هم آن مرض از راه دیگر احداث میشود و همان اسم را دارد۔ (ط)۔
اخته	تر۔ (س خ ت ۴) سم۔ جاندار ی که خایه اش را بیرون کشیده باشند۔ (عا)۔ مثال۔ اسب من اخته است۔ اخته کردن۔ مصدر مرکب است و همچنین اخته نمودن۔ لفظ مذکور در ترکی آخته با الف ممدوده است و در فارسی مبدل بهمزهٔ مفتوحه شده است۔ «ملا نصر الدین صد و نیاز میگرفت سگ، اخته میکرد و یک عباسی پول حمام میداد» مَثَل است۔
اختیار	عر۔ (۴خ ت ۴ ی س ر) مص۔ (۱) برگزیدن۔ (عل)۔ مثال۔ شاه باید وزرا را از دانایان قوم اختیار کند۔ (۲) قدرت و حق تصرف۔ (عا)۔ مثال۔ اختیار ما با شما است۔ مختار۔ (مل) کسیکه اختیار با او است۔ اختیاری۔ اراده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مطلب اختیاری شما است۔
انجسته	فا۔ (س خ ج م س ت ۴) سم۔ آستان در خانه (شع) لطیفی۔ خنک آن سگ که بر در بسته باشد که بالینش از نورت انجسته باشد
اخچه	تر۔ (س خ چ ۴) سم۔ سکهٔ طلا و نقره۔ (شع) خاقانی۔

(۱) بضمه و بهمزهٔ مضمومه (۲) ... تا مراعاتی ... یا اعسرابی۔

	شاہ طارم فلک رست زد یوہفت سر * ریخت بہر دریچہ ای انجمِ زر شش سری۔
اخذ	عر۔(ـَ خ ذ) مص۔گرفتن وبدست آوردن۔(عا)۔مثال۔از ہرکس ہرچہ اخذ کردید باید رد کنید۔ لفظ مذکور درعربی مصدراست ودر فارسی مصدر واسم مطلق ہردو استعمال میشود۔ ودر صورت دوم بالفظ کردن ونمودن جفت شده مصدر مرکب میسازد۔چنانچہ در مثال مذکور۔ومثال مصدر این است۔اخذ مال یتیم بد است۔ (۲) طمع وحرص وگدائی۔(عا)۔مثال۔من نمیخواہم ازشما اخذ کنم۔ اخّاذ۔(صیغہ مبالغہ اخذ) بمعنی طماع وحریص وگدا است۔(عا)۔مثال۔ فلان خیلی اخاذ است۔ آخذ۔(فل) گیرنده۔(بمعنی اول)۔ ماخوذ۔(مل)۔گرفتہ۔(بمعنی اول)۔
اخراج	عر۔(ءِ خ ر ـَ ج) سم۔بیرون کردن وخارج نمودن۔(عا)۔مثال۔فلان وزیر را بجرم وطن فروشی ازملک اخراج کردند۔ اخراجات۔مصارف وخرجہای زندگی۔(عا)۔
اخراق	عر۔(ءِ خ ر ـَ ق) مص۔پاره کردن ودریدن۔(عل)۔
اخرب	عر۔(ـَ خ ر ـَ ب) سم۔(از خرب) ویران کردن وانداختن ودر اصطلاح علم عروض انداختن حرف اول وآخر از رکن مفاعیلن تا فاعیلُ بضم لام شود کہ مفعول بجایش نہند۔(عل)۔مصرع ذیل در بحر مزاحف اخرب است۔دل بی تو بجان آمد وقت است کہ باز آئی۔تقطیعش این است۔مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن۔ به این طور

کہ باز آئی	وقت است	بجان آمد	دل بی تو
مفاعیلن	مفعول	مفاعیلن	مفعول

اخرس	عر۔ (ــ خ ر ــ س) اسم۔ گنگ۔ (عل)۔ مثال۔ امروز یک طفل اخرس دیدم۔
اخرم	عر۔ (ــ خ ر ــ م) اسم۔ (از خرم) بینی بریده و در اصطلاح علم عروض اند اختن حرف اول از کلمۂ ہفت حرفی کہ مفاعیلن فاعیلن شود کہ مفعولن بجایش گویند پس اخرم بحری است مزاحف کہ در آن رکن مفعولن مخفف از مفاعیلن باشد (عل)۔
اخروش	فا۔ (ـ خ ر ـ ش) اسم۔ خروش و غوغا۔ (شع)۔ منوچہری۔ خوشی و شادی امروز بہ از دوش کنم ✦ بخجم دست زنم نالہ و اخروش کنم۔
اخری	عر۔ (ـ خ ر ــ) اسم۔ (مونث لفظ آخر) دیگر۔ (عل)۔ مثال۔ این کار شنا شماتت اخری ایست بمن۔ اخروی۔ (ـ خ ر ــ و ی) آخرتی و قیامتی۔ (عل)۔ مثال۔ شخص عابد امور اخروی را بر امور دنیوی مقدم میدارد۔ در لفظ مذکور حرف یا رشد داست و در وصل با کلمہ دیگر تشدید ظاہر میشود۔ مثل کار عابد اخروی است۔
اخریان	فا۔ (ـ خ ر ی ــ ن) اسم۔ مخفف آخریان (بہ بینید) متاع و کالا۔ (شع)۔ خلاق المعانی۔ چون میدہی مرا تو عطاہای بہ گزین ✦ جز بہ گزین چہ آرمت از اخریان شکر
اخریط	معرّب۔ (ـ خ ر ــ ط) اسم۔ دوائی است کہ نام دیگرش گندنای صحرائی است۔ (طب)۔ لفظ مذکور معرّب از یک لفظ یونانی است کہ در ترجمہ طب یونانی بعربی داخل فارسی و عربی گشت۔
اخریطوس	معرّب۔ (ــ خ ر ــ ط و س) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش کرتب بری است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرّب از یونانی است۔
اخس	عر۔ (ــ خ ــ س) اسم۔ خسیس تر و پست تر۔ (عل)۔
اخسمہ	فا۔ (ــ خ س ـ م ہ) اسم۔ مخفف آخسمہ (بہ بینید) (شع)۔
اخسی	فا۔ (ــ خ س ی) اسم۔ نام قصبہای از ماوراء النہر در ناحیہ فرغان (درج)۔ لفظ مذکور مخفف اخسیک است۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

اخسیک و اخسیکت	فا- (ا-خ س ی ک) عم- نام قصبهٔ از ماوراء النهر که مولد اثیر الدین شاعر است- (ج)- لفظ مذکور را اخسیکت (ا-خ س ی ک ت) هم گویند-
اخش	فا- (ا-خ ش) اسم- قیمت- (شع)- عنصری- خود نماید همیشه مهر فروغ خود فزاید همیشه گوهر اخش
اخشیج و اخشیگ	تر- (ا-خ ش ی ج) اسم- آخشیج و آخشیگ را (به بینید) ضد و نقیض و عنصر- (شع)- مجد همگر- شنیده ایم بسی و آزموده کز ره طبع به استحاله دگر میشوند اخشیگان-
اخص	عر- (ا-خ ص) اسم- مخصوص تر و برگزیده تر- (عل)- مثال- مفهوم انسان اخص از حیوان است زیرا حیوان بر گاو و خر هم استعمال میشود-
اخضر	عر- (ا-خ ض ر) اسم- چیزی که رنگش سبز است- (عل)- مثال- رنگ برگ درخت اخضر است
اخضع	عر- (ا-خ ض ع) اسم- شخص با خضوع و فروتن- (عل)-
اخطار	عر- (ا-خ ط ا ر) اسم- (۱) چیزی را بخاطر کسی آوردن- (عل)- مثال- فلان شخص خواهش مرا فراموش کرده بود به او اخطار کردم- (۲) مطلب تازه اظهار نمودن (عل)- فلان روزنامه در ذیل عنوان اخطار اعتراض به امتیاز دادن نفت شمال ایران به امریکا نمود- این معنی جدید الوضع است-
اخفار	عر- (ا-خ ف ا ر) اسم- مخفی کردن و پنهان نمودن- (عل)- مثال- فلان کار خود را از من اخفار کرد-
اخفش	عر- (ا-خ ف ش) عم- نام یکی از علمای بزرگ ادب عربی است در زمان خلافت عباسیه- (عل) "بز اخفش بودن" مثل است-
اخفی	عر- (ا-خ ف ی) اسم- خفی تر و پوشیده تر- (عل)- مثال کلام امروز شما اخفی از کلام دیروز شما است-
اخکم	فا- (ا-خ ک م) اسم- چنبر غربال و دف و امثال آنها- (شع)- (رشیدی)

(مع): مضارع - (امر): امر- (فل) اسم فاعل- (مل): اسم مفعول- (مص): اسم مصدر-

اکنون در ایران آنرا اکم (باکاف مفتوح و میم ساکن) گویند.

اخکوک فا. (ــ خ ک ۇ ک) اسم. چقاله (نارس) زردآلو. (شع). آذری.

تلخ و ترشست او به بعض دگر اندرا اخکوک و دانه اش بنگر

اخگر فا. (ــ خ گ ــ ر) اسم. پاره ای از آتش درخشنده. (نث و شع). صایب.

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست ؛ اخگری در پی خاکستر این گلشن نیست.

اخگل فا. (ــ خ گ ۇ ل) اسم. داسهٔ گندم و جو یعنی علفهای سر تیز که بر بالای خوشهٔ جو و گندم است. (شع) (جهانگیری). اهل اصفهان اکنون آنرا تاسه گویند.

اخگوژنه فا. (ــ خ گ ۇ ژ ــ ن ہ) اسم. تکمه کلاه و جامه و گوی گریبان و امثال آنها. (شع). فرید خوارزمی.

در وی فلک که مهر است اخگوژنهٔ کلاه او باد.

اخلاد عر. (ء خ ل ــ د) مص. جاودان گردانیدن. (عل).

اخلاص عر. (ء خ ل ــ ص) اسم. (۱) خلوص نیت و راستی. (عل). مثال. فلان از روی اخلاص کار نمیکند.

(۲) دوستی و محبت. (عا). مثال. من بشما خیلی اخلاص دارم.

لفظ مذکور در عربی مصدر است و متعدی است و در فارسی اسم جامد است اما بعضی از مشتقات آن استعمال میشود.

مخلص. (م ۇ خ ل ۂ ص). (فل). (۱) کسیکه اخلاص (دوستی) دارد. (عا) مثال. مخلص خودتان را دوست بدارید.

(۲) ضمیر متکلم بمعنی من. (عا) مثال. مخلص دیروز خدمت شما رسیدم.

در این صورت باید فعل متعلق به لفظ مذکور را متکلم آورد مثل مثال مذکور (رسیدم).

اخلاط عر. (ــ خ ل ــ ط) اسم. (جمع خلط) (۱) چهار طبع که خون و صفرا و بلغم و سودا باشد. (عل)

(۲) مادهٔ لزجی که از بینی یا سینه بیرون آید. (عا).

اخلاف عر. (ــ خ ل ــ ف) اسم. (جمع خلف). پس ماندگان و جانشینان. (عل).

اخلاق عر. (ــ خ ل ــ ق) (جمع خلق) خویها خواه نیک باشند و خواه بد. (عا). مثال فلان صاحب اخلاق رذیله است.

اخلال — عر- (ءِ خ ل ـَ ل) اسم خلل و فساد در کاری انداختن- (عا) مثال فلان در کار من اخلال میکند
مخل- (فل) فساد کننده-

اخلکندو — فا (ـَ خ ل ـَ ک ـَ ن د و) اسم- بازیچه ای بود برای اطفال که از فلز یا چوب مانند کره یا غیر آن میان خالی می ساختند و دسته هم داشت و در میانش سنگریزه یا امثال آن ریخته بدست اطفال میدادند تا تکان داده از آوازش خوشحال شوند- (شع) شمس فخری-

ظفر از راتبت دل شاد باشد   بسان طفلکان از اخلکندو

اخلکندو- (ـَ خ ک ـَ ک ـَ ن د و) مبدل اخلکندو و بهمان معنی است-

اخلور — فا- (ـَ خ ل و ر) میوه ایست جنگلی و بیابانی که نام دیگرش خرنوب نبطی است رنگش سرخ مایل بسیاهی بشکل گرده گوسفند و در ادویه استعمال میشود- (ط)-

اخم — فا- (ـَ خ م) اسم- شکن و چینی که بر روی کسی از غضب یا غصه افتد- (عا) مثال- فلان تا مرا دید اخم کرد- با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود-
اخم رو کردن از غصه یا غضب شکن بر رو انداختن- (عا)- عادت فلان این است که همیشه اخم رو میکند یا اخم و تخم میکند- لفظ تخم تابع مهمل است-
اخمو کسی که اخم میکند-
اخم و تخم- تخم مهمل اخم است- (تک)- مثال- من از اخم و تخم فلان نمی ترسم-

اخماد — عر- (ءِ خ م ـَ د) اسم- خاموش کردن و ساکت نمودن- (عل)- مثال آتش فساد شعله ور شده و اخماد آن لازم است-

اخنوخ — عر- (ـَ خ ن و خ) اسم- نام یکی از پیغمبران قبل از ابراهیم- (عل)-

اخوان — عر- (ءِ خ و ـَ ن) اسم- (جمع لفظ اخ) برادرها- (عل)-

اخوت — عر- (ءُ خ ءُ و ت) اسم- برادری و برادر بودن- (عا)- مثال در میان تمام مسلمانان دنیا اخوت هست-

اخوه — عر- (ءِ خ و ءَ) اسم- برادرانیکه از یک مادر و پدر نباشند- (عل)-

اخیار — عر- (ـَ خ ی ـَ ر) اسم (جمع لفظ خیر) نیکان و نیکوکاران (عا)-

(ـَ)= آ- (ءِ) بکسره و همزه مکسوره (ءُ) ضمه و همزه مضمومه (و) = واو اعرابی (م) = یاء اعرابی-

اخیر	عر - (ــ خ م ر) اسم - آخر هر چیز و منتهای هر شئی - (عا).
اخیرِدس	معرب - (ــ خ م ر ﮈ س) اسم - نام دوائی است صحرائی که تخمش شبیه به ارزن و سیاه رنگ است و گلش سفید - (ط). لفظ مذکور معرب از یونانی است.
اُخینوس	معرب - (مخ ئ ن ﮈ س) اسم - (۱) دوائی که نام دیگرش اخیردس است - (ط). (۲) نباتی که در نزدیک آبهای روان و را کد روید و ثمرش دراز و سیاه و کوچک است و در علاج امراض چشم و گوش استعمال میشود - (ط). لفظ مذکور معرب از یونانی است.
اخیه	عر - (ــ خ ی ا) اسم - چوبی است که در میان دیوار کار گذاشته تا افسار حیوان سواری یا باری در وقت ایستادن به آن بسته شود - در هر طویله پهلوی آخور در هر طرف اخیه موجود است - (عا). مثال - نوکرم اسب را به اخیه نه بست اسب فرار کرد. به اخیه گوزیدن - فرار کردن - (تک). مثال - فلان گریزید به اخیه.
ادا	عر - (ــ د ــ) اسم - (۱) بیان و اظهار - (عا). مثال - امروز در مجلس مطلب خوبی ادا کردم. (۲) دادن و رد کردن - (عا). مثال - بن قرضم را ادا کردم. (۳) تقلید و استهزاء و مسخرگی - (عا). مثال - فلان ادا در میاورد. (۴) حرکات دل پسند معشوق - (عا). معشوقه با ادای خود عاشق را جذب میکند.
ادات	عر - (ــ د ــ ت) اسم - آلت کار و غیران - (عل). مثال - ادات کار من مهیا نیست. جمع لفظ مذکور ادوات است.
ادارا	معرب - (ــ د ــ ر ــ) اسم - دوائی است که نام دیگرش مازریون است و در عربی اشخیص و قاتل النمیر نامیده میشود - (ط). لفظ مذکور معرب از زبان بربری است که در طب عربی و فارسی داخل شده.

ادارات — عر- (۱ دسـ ر سـ ت) اسم. جمع اداره (به بینید). مؤسسات دولتی وغیرها- (عا). مثال- تمام روز در ادارات دولتی گردش کردم.

اداراقی — معرب- (سـ دسـ ر سـ ق م) اسم- (۱) زهری است که از حیوانات دمدار گیرند. (ط).
(۲) گچولکه یکی از سمیات است- (ط).
لفظ مذکور معرب از سریانی است
اذاراقی- با ذال معجمه بدل اداراقی است.

اداره — عر- (۴ دسـ ر ۶) اسم- (۱) انجام دادن کار یک محکمه یا خانه و امثال آنها. (عل). مثال- من از عهده ادارۀ خانۀ خود عاجزم.
و بیشتر با لفظ کردن جفت شده مصدر مرکب میسازد-
(۲) یکی از محکمه های دولتی و امثال آن- (عا). مثال- فرزندم در اداره مالیه مستخدم است-
لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی هم مصدر است. مثل- مثال اول وهم اسم جامد است و با لفظ کردن و نمودن مرکب شده مصدر میسازد. مثال- اداره کردن یک عائله کار مشکلی است.
مدیر- (م ۳ د م ر) (عل) اداره کننده.

اداک — فا- (سـ دسـ ک) اسم. مخفف آداک (به بینید) (شع، جهانگیری).

ادام — عر- (۴ دسـ م) اسم. نان خورش (هرچیزی که با نان خورند)- (عل). مثال- آدم ناکام باید نان بی ادام خورد-

ادامه — عر- (۴ دسـ م ۶) مص- دوام وبقا دادن به چیزی. (عل). مثال- تحصیل بنده زاده ادامه دارد-
مدام- (م ۳ دسـ م) اسم همیشه و دائم- (عا). مثال- در ایامی که در سفر بودم مدام بدن نمی شستم-

ادانی — عر- (سـ دسـ ن م) اسم (جمع لفظ ادنی) پست تران ضد اعالی- (عل).

ادب — عر- (سـ دسـ ب) اسم- (۱) رفتارها وحرکات خوب کسی نسبت به دیگران بطوریکه همه از آن خوشحال شوند- (عا). مثال- فلان خیلی با ادب است جمع لفظ مذکور

آداب را ادبها است۔

مثلهای لفظ ادب

(۱) "از خدا خواهیم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از فیض رب"
(۲) "با ادب باش تا بزرگ شوی" — که بزرگی نتیجه ادب است۔
(۳) "بزرگی طفل از ادب است"
(۴) "سخن بزرگان شنیدن ادب است"
(۵) "بچه عزیز است اما ادب عزیزتر است"
(۶) "قدر سخن را سخن شناس شناسد + اهل ادب را ادیب داند مقدار"
(۷) "ادب را از بی ادبان باید آموخت"
(۸) "هر که در خوردیش ادب نشود + در بزرگی صلاح از و برخاست"

(۲) تصنیف و تالیف در یک زبان۔ (عا)۔ مثال۔ ادب عربی بسیار کامل است۔

جمع لفظ مذکور درین معنی ادبیات است اگرچه در عربی آداب است۔

ادیب۔ (ــ دم ب) سم۔ کسیکه عالم به علوم ادب یک زبان است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ادیب عربی است۔ جمع لفظ مذکور ادبا و ادیب ها است۔

ادبار ع۔ (ءِ دب ــ ر) سم۔ (۱) نکبت و ذلت و برگشتن بخت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را ادبار گرفته است۔
(۲) برگشتن و پشت کردن۔ (عل)۔

ادخال ع۔ (ءِ دخ ــ ل) سم۔ داخل کردن و درون بردن۔ (عل)۔ مثال۔ در حساب من یک قلم افتاده بود ادخال شد۔

ادخنه ع۔ (ءَ ــ دخ ءِ ن ءِ) سم۔ (جمع دخان) دودها۔ (عل)۔

ادعا ع۔ (ءِ دد ءِ ع ــ) مص۔ چیزی را برای خود خواستن۔ (عا) مثال۔ فلان ادعای یک دانگ از خانه مرا دارد۔

مدعی - (م ۃ د د ـ ع م) (فل) کسیکه چیزی را برای خود میخواهد.
مدعی علیه (م ۃ د د ـ ع س) (مل) کسیکه برضد او ادعا شده است.
مدعی به - (م ۃ د د ـ ع س) (مل) چیزی که محل ادعا واقع شده است.
در زبان عربی لفظ ادعا مصدر لازم است نه متعدی از این جهت هم مفعول آن باید با حرف جر (علی - ب) باشد چنانچه در مدعی علیه و مدعی به است.

ادلاع اللسان عر. (ء د د ا ل ـ ع ۃ ل ل ء س ـ ن) اسم. نام مرضی است که در آن زبان بزرگ میشود به اندازه ای که در دهان نگنجد. (ط).

ادرار عر. (ء د ر ـ ر) اسم. (۱) بول کردن و پیشاب کردن. (عا). مثال. ای فلان بایست تا من ادرار بکنم و بیایم.
لفظ مذکور در مقام ادب استعمال میشود و کوچکتر میتواند به بزرگتر بگوید میروم ادرار کنم و اگر بگوید میروم بشاشم بی ادبی است.
(۲) وظیفه و راتب. (عل). مثال. فلان از دولت ادراری یابد. مثال دیگر. جمال الدین سلمان.
ملک احسان تو را صد چون سحاب ادرار خوار خرمن فضل تو را صد چون عطارد خوشه چین.
لفظ مذکور در عربی بمعنی متوالی بخشیدن است.

ادرافیس معرب. (ء د ر ـ ف ا م س) اسم. نام دوائی است که در آب دورنی جمع میشود و مانند اسفنج سوراخ سوراخ است و نام عربیش زبد البحیره است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

ادراک عر. (ء د ر ـ ک) اسم. (۱) قوۀ درک و فهم. (عا). مثال. ادراک فلان ناقص است.
(۲) فهم و فهمیدن. (عا). مثال. دیروز در مطالعه مطلب خوبی ادراک کردم.
لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی هم مصدر استعمال میشود و هم اسم جامد و در صورت دوم با لفظ کردن و نمودن و شدن جفت شده مصدر

مرکب می سازد. مثل مثال آخری.

مثال مصدر این است. ادراک شما مطلب مرا درست نبود.

بعضی از مشتقات لفظ مذکور هم در فارسی استعمال میشود.

مدرک (م ۃ د ر ہ ک). (فل) کسیکه می فهمد.

مدرک. (م ۃ د ر ـ ک). (مل). چیزی که ادراک شده.

ادرام — فا. (ا ـ د ر ـ م) اسم. درفش بزرگی که در دوختن نمدزین وتکلتو استعمال می شد. (شع). (جہانگیری).

ادرفن — معرب. اسم. نام مرضی است که در بدن آدمی بهم رسد. و نام دیگرش داد و در عربی قوبا است. (ط).

لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است که در ترجمه کتب طبیه داخل عربی شد.

ادرک — عر. (ۃ د ر ہ ک) اسم. آلوچهٔ سلطانی که در دفع صفرا استعمال میشود. (ط).

ادرم — فا. (ا ـ د ر ـ م) اسم مخفف آدرم. (به بینید) نمدزین. (شع). حکیم نزاری.

میان زینش پالان کرده درم　　به یک ضربت دو نیمه زد چو ادرم

ادرنگ — فا. (ا ـ د ر ـ ن گ) اسم مخفف آدرنگ. (به بینید) غم و رنج (شع) (جہانگیری).

ادرنه — مفرس. (ا ـ د ۃ ر ن ۃ) عم. نام شهری است از بلاد دولت عثمانی. (ج).

لفظ مذکور مفرس از لفظ رومی قدیم (Adrianople) است.

ادریس — عر. (ۃ د ر ہ س) عم. نام یکی از پیغمبران بزرگ قبل از حضرت ابراهیم واکنون هم یکی از نامهای مسلمانان است. (عا). مثال. نام پسر عموی من ادریس است.

ادریس خانه. کنایه از بهشت است چه ادریس زنده به بهشت رفت و در آنجا ماند. (شع).

ادسا — مفرس. عم. نام یکی از بنادر بحر اسود است. (ج).

ادعیه — عر. (ا ـ د ع ۃ ی ۃ) اسم. جمع دعا (به بینید) چیزهائی که در مقام عبادت خدا و خواهش از حق خوانده میشود. (عا). مثال. ادعیه ما بدرگاه خدا مستجاب نشد.

(ۃ) = واو اعرابی. (ہ) = یاء اعرابی.

ادغام	عر۔(ۓ دغ سم) مص۔ مکرر خواندن یک حرف کلمه و تشدید در کتابت علامت ادغام در تلفظ است۔ (عل)۔ مثال۔ در لفظ مدّ ادغام است۔ مدغم۔ (م ۓ دغ سم) (ل) حرف ادغام شدهٔ در کلمه
ادغر	فا۔(سـ دغ سـ ر) سم۔ بادگیر عمارت که لفظ دیگرش بادغر است۔ (شع) (جهانگیری)۔
ادله	عر۔ (سـ د ۓ ل ۓ) سم۔ دلیل ها و روشنگرها۔ (عا)۔
ادمان	عر۔(ۓ دم سـ ن) مص۔ مداومت در شرب خمر۔ (عل)۔ مدمن۔ (م ۓ دم ۓ ن)۔ (فل)۔ دایم الخمر۔ (عل)۔
ادمغه	عر۔(سـ دم ۓ غ سـ هـ) سم۔ (جمع لفظ دماغ) دماغها و مغزها۔ (عل)۔
ادمن	فا۔(سـ دم سـ ن) سم۔ مشک خالص که نام عربیش اذفر است۔ (شع) سیف صدری که نسیم خلق او عطـ اقطاع دهد به مشک ادمن۔
ادنی	عر۔(سـ دن سـ) سم۔ (۱) نزدیکتر۔ (عا) مثال تعجب است که اهل شرق ادنی دیرتر از اهل شرق اقصی تمدن اروپا را گرفتند۔ در این صورت لفظ مذکور مشتق از دُنُوّ است۔ (۲) پست تر و زبون تر۔ (عا)۔ مثال۔ از اثر جنگ عمومی طبقه متوسط ملک مبدل به طبقه ادنی شد۔
ادوات	عر۔(سـ د سـ د سـ ت) سم۔ جمع ادات) آلات و اوزار۔ (عا)۔
ادوار	عر۔ (سـ د د سـ ر) سم۔ (جمع دور) زمانها و عصرها۔ (عل)۔
ادوس	فا۔(سـ د ۓ س) سم۔ کسیکه ضعف بصارت دارد۔ (ط)۔
ادوی	فا۔(سـ د دی) سم۔ (۱) نام دوائی که نام دیگرش ورج است۔ (ط)۔
ادویه	عر۔ (سـ د ۓ ی ۓ) سم۔ (۱) جمع دوا (چیزهائیکه برای معالجه مریض خورانند۔ (عا)۔ مثال۔ برای مریض ادویه خلق شده است۔ (۲) مصالح مخصوصی که در خورشها و پلو ریزند که نام دیگرش گرم مصالح است۔ (عا)۔ مثال۔ برای پلو ادویه خوب است۔ ادویجات۔ جمع الجمع ادویه است۔

۔ (فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

ادهان — عر۔ (ا۔ د م س ۔ ن) اسم۔ (جمع دهن) دهن ها و روغن ها۔ (عل)۔
باکسر همزه و تشدید دال بمعنی روغن مالیدن۔ (عل)۔

ادهجا — فا۔ (۔ د م ہ ج ۔) اسم۔ بوته پر خاری است که اگر بر لباس بچسپد دور کردنش دشوار است و نام دیگرش اجهره است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ادهم — عر۔ (۔ د م ۔) اسم۔ اسب سیاه یا سیاه رنگ۔ (عل)۔ مثال۔ امروز در میدان مال فروشها یک اسب ادهم خوبی دیدم۔
لفظ مذکور در عربی معانی دیگر هم دارد که در فارسی استعمال نشد۔

ادیان — فا۔ (۔ دی ۔ ن) اسم۔ (۱) چهارپای دونده ای که فربه باشد (شع) (جهانگیری)۔
(۲) (جمع دین) آیین ها و مذاهب۔ (عا)۔ مثال۔ صاحب ادیان همیشه بر بیدینان اکثریت دارند۔ در این صورت لفظ مذکور عربی است۔

ادیب — عر۔ (۔ د م ب) اسم۔ (۱) ادب دهنده و تربیت کننده۔ (عا)۔
(۲) دارای علوم ادبیه۔ (عا)

ادیزون — (ا د م ز و ن) علم۔ مخترع بزرگ امریکائی که در سال ۱۸۴۷ م متولد شده و هنوز در حیات است و ناقل الصوت از اختراعات او است۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و ادیسن منقول از انگلیسی هم مستعمل است

ادیسن — (ا د م س ن) علم۔ ادیزون۔ (به بینید)۔ (عا)۔

ادیم — عر۔ (۔ د م) اسم۔ (۱) چرم۔ (شع) جامی۔

ادیم طائفی در زیر پا کن ۔ شراک از رشته جانهای ما کن۔

(۲) سطح زمین۔ (شع) سعدی۔

ادیم زمین سفره عام او است — بر این خوان نعمت چه دشمن چه دوست

شعر مذکور در فارسی مثل است۔

ادیون — فا۔ (۔ دی و ن) اسم۔ ادیان۔ (چهارپای دونده فربه) (شع)۔ (جهانگیری)۔

اذاعه — عر۔ (ا ذ ۔ ع) مص۔ منتشر کردن و پراکنده نمودن۔ (عل)۔

اذان — عر۔ (۔ ۔ ن) اسم۔ جمل مخصوصه است که قبل از نماز برای اعلان وقت نماز و دعوت مسلمانان به نماز گفته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ مسلمان باید بعد از

	شنیدن اذان مہیای نماز شود۔
	لفظ مذکور با لفظ گفتن (اذان گفتن) مرکب شده مصدر ترکیبی میسازد۔
	"اگر بلال اذان نگوید صبح نمی شود؟" مثل است۔
	اذان گو۔ (ا۔ ذ ا۔ ن گ ؤ) اسم کسیکه اذان میگوید۔ (عا)۔ مثال۔ اذان گوی مسجد ما آواز خوبی دارد۔
	مؤذن۔ (م ؤَ۔ ذ ذِ ن) (فل) (از تاذین) اذان گو (عا)۔ مثال۔ مؤذن مسجد محله ما آدم خوبی است۔
اذاراقی	معرب۔ (ا۔ ذ ا۔ ر ا۔ ق) اسم۔ دوائی است از سمیات که نام دیگرش کچله است۔ (ط)۔
	لفظ مذکور معرب از سریانی است۔
اذخر	عر۔ (اِ ذ خِ ر) اسم۔ دوائی است که نام های دیگر فارسیش کورگیاه و کاه مکه و کرنه دشتی است و دو قسم است اول اذخر بری و دوم اذخر اجامی۔ (ط)۔
اذعان	عر۔ (اِ ذ ع ا۔ ن) مص۔ اقرار و اعتراف و اطاعت۔ (عل)۔ مثال۔ فلان اذعان به خطای خود دارد۔
	لفظ مذکور با لفظ داشتن جفت شده مصدر مرکب می سازد۔
	مذعن۔ (م ذْ ع ِ ن) (فل)۔ اذعان دارنده۔
اذفر	عر۔ (ا۔ ذ ف ا۔ ر) اسم۔ (۱) تیز بو و خالص۔ (شع)۔
	(۲) نام یک مقام از ہفده مقام موسیقی۔ (عل)۔
اذکار	عر۔ (ا۔ ذ ک ا۔ ر) اسم۔ (جمع لفظ ذکر) دعاها و وردها۔ (عا)۔
اذکیا	عر۔ (ا۔ ذ ک ِ ی ا۔) (جمع ذکی) مردمان تیز خاطر۔ (عل)۔
اذلال	عر۔ (اِ ذ ل ا۔ ل) اسم ذلیل و پست کردن۔ (عل)۔ مثال۔ مرد محترم نباید مردم را اذلال کند۔
اذل	عر۔ (ا۔ ذ ا۔ ل) اسم۔ ذلیل تر۔ (عل)۔
اذن	عر۔ (اِ ذ ن)۔ اسم۔ اجازت و ضد ممانعت۔ (عا)۔ مثال۔ اطفال باید ہر کار را به اذن والدین بکنند۔

(مع) = مضارع۔ (امر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (ل) = اسم مفعول۔ (امص) = اسم مصدر۔

اذن عر۔ (ذٔ ذٔذٔ ن) سم۔گوش۔ (عل)۔مثال۔ قصاص اذن به اذن است۔
جمع لفظ مذکور آذان۔(ـــ ذــ ن)است۔

اذناب عر۔(ــ ذن ســ ب)سم۔ (جمع ذنب) دمہا۔ (عل)۔

اذهان عر۔(ــ ذہ ســ ن)سم۔ (جمع لفظ ذہن) فہمہا وعقلہا۔ (عل)۔

اذیّت عر۔(ــ ذی ــ ت)سم۔صدمہ وزحمت۔ (عا)۔مثال۔ فلان در سفر شیراز بمن خیلی اذیت کرد۔
موذی۔ (م ؤ ذم)۔(فل) اذیت کننده۔

ار فا۔(ــ ر)سم۔ (۱) مخفف اره که یکی از آلات نجاری است۔ (شع)۔فردوسی۔
نہ من بہ ز جمشید بودم بفر که برید بیور میانش به ار۔
(۲) مخفف اگر که حرف شرط است۔ (شع)۔ شباب یزدی۔
بادۂ شادی ننوشی یک دم ار از جام عیش + از دم زنبور غم آمادۂ صد نیش باش۔
(۳) ثفل دانۂ روغن گرفته که نام دیگرش کنجاره است۔ (شع)۔
(۴) مطلق آواز۔(شع)۔ اکنون در اصفہان آواز گریۂ بچہ کوچک را اُر زدن گویند۔

ارائه عر۔(ءِ ر ــ ءِ ه)سم۔نشان دادن ونمایش دادن۔ (عا)۔مثال۔ فلان میخواهد صنعت خود را بمن ارائه دهد۔

ارابه فا۔(ــ ر ــ ب ءِ)سم۔عرّاده وگاری وامثال آنہا۔ (عا)۔مثال۔میان اصفہان وطہران ارابہا دائر کنند۔
لفظ مذکور را با تشدید را هم استعمال میکنند۔

اراجیف عر۔(ــ ر ــ ج ی ف)سم۔ افواہای دروغ واخبار فتنه وفساد۔ (عا)۔مثال۔ آدم جاہل زود اراجیف را باور می کند۔
لفظ مذکور از ارجاف است بمعنی خبرہای دروغ اما ارجاف در فارسی استعمال نمی شود۔

اراحه عر۔(ءِ ر ــ ح ءِ)مص۔راحت وآسایش دادن۔ (عل)۔

ارادت عر۔(ءِ ر ــ د ــ ت)سم۔اعتقاد واخلاص ومحبت۔ (عا)۔مثال۔من به فلان مرشد

(عم) علم (ہیچ تخصیص معین)۔(ج)= جغرافی۔(ط)= طبی۔(ــ)= ہمزۂ مفتوحه و زبر۔(ــ)= آ۔(ءِ)= کسره۔ ہمزہ مکسورہ۔

ارادت دارم۔
لفظ مذکور در عربی مصدر است امادر فارسی اسم جامد و با لفظ داشتن مرکب شده مصدر مرکب می سازد بعضی از مشتقات لفظ مذکور هم در فارسی استعمال می شود۔
مرید۔(م ۂ ر ۂ د) (فل) (۱) کسیکه ارادت دارد۔(عا)۔ مثال۔ هر کس حسن اخلاق شما را به بیند مرید شما میشود۔
(۲) یک نفر صوفی که ارادت به مرشد خود دارد و به او سر سپرده است۔(عا)۔ مثال۔ برادرم مرید صفی علی شاه است۔
مراد۔(م ۂ ر ـــ د) (مل)۔(۱) مقصود و مطلب۔(عا)۔ مثال۔ در کاغذ نوشتن به فلان مرادی داشتم۔
(۲) مرشد صوفیان۔(عا)۔ مثال۔ مراد برادرم صفی علی شاه است۔

اراده عر۔(ۂ ر ـــ د ۂ) اسم۔ خواهش چیزی در دل۔(عا)۔ مثال۔ من اراده سفر دارم۔
در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن و نمودن و داشتن جفت میشود۔
ارادی۔(ۂ ر ـــ د م) چیزی که از روی اراده و اختیار باشد ضد اجباری۔ (مل) آمدن بار اده و رفتن باجازه مثل است۔

اراذل عر۔(ۂ ر ـــ ذ ۂ ل) (جمع لفظ ارذل) اسم۔ ناکس ها۔(عا)۔

آر آر فا۔(ـــ ر ـــ ر)۔ صدای خر۔(عا)۔ مثال۔ هر خری ارار میکند۔
لفظ مذکور را عموماً با عین (عرعر) مینویسند که در واقع غلط است۔

اراضی عر۔(ۂ ر ـــ ض م) اسم۔ (جمع ارض)۔ زمینها۔(عا)۔ مثال۔ اراضی مرا حاکم غصب نمود۔

اُراغی فا (ۂ ر ـــ غ م) اسم۔ در اصطلاح زارعان۔ داس کوچک برای بریدن علف وغیر آن۔(عا)۔

اراقو معرب۔(ۂ ر ـــ ق ۂ) اسم۔ نام دوائی است که در فارسی سیاهک خوانده میشود اغلب درمیان زراعت گندم و عدس میروید۔(ط)۔

اراقه عر۔(ۂ ر ـــ ق ۂ) اسم۔ ریختن چیز مایع۔(مل)۔ مثال۔ اراقهٔ خون ناحق بسیار بد است۔

(ۂ) = ضمه۔ (ۂ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

اراقی فا (ی- ق) اسم. اراغی (ر. ببینید). (عا).

اراک عر. (ـــ ک) اسم. نام درختی است که از چوبش مسواک گیرند. (عل). مثال. درخت اراک در ایران کم است.

ارامل عر. (ـــ م ل) اسم. (جمع ارمله) زنهای بیوهٔ محتاج. (عل).

ارامنه (جمع لفظ ارمنی) ساکنان ارمستان. (عا).

اراموني معرب (ـــ م ن) اسم. نام دوائی است که نامهای دیگرش لاله و شقایق النعمان است. (ط).

لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمهٔ طب داخل عربی گشت.

ارانج مفرس. (ـــ ن ج) اسم. نام یکی از ممالک افریقا است که چهار صد و بیست هزار جمعیت دارد و پای تختش بلوئم فونطن شش هزار نفس دارد. (ج).

لفظ مذکور مفرس از یک لفظ فرانسه است.

اراوند فا. (ـــ و ـــ ن د) اسم. اروند (ر. ببینید) (شع) (جهانگیری).

ارایک عر. (ـــ ی ک) اسم. (جمع اریکه) تختهای آراسته. (عل).

ارباب عر. (ـــ ب ـــ ب) اسم. (جمع رب) (۱) پروردگارها. (عل). مثال. بت پرستان عرب بتها را ارباب خود میدانستند. (۲) صاحب زمین و ملک. (عا). مثال. فلان از اربابهای ولایت قزوین است.

(۳) مخدوم و صاحب نوکر. (عا). مثال. نوکر باید بمیل ارباب رفتار کند.

(۴) صاحبان و مالکان. (عا). مثال. ارباب احتیاج رو بدرگاه رب الارباب میاورند. لفظ ارباب در معنی دوم و سوم بجای واحد استعمال میشود.

اربابی. (۱) ملکی (ضد تیول و خالصه). (عا). مثال. فلان ده اربابی است نه خالصه.

(۲) مخصوص مالک زمین. (عا). مثال. حصهٔ از محصول دهات ایران اربابی است و باقی مال رعیت.

(۳) ارباب بودن (بابا، مصدری). (عا). مثال. اربابی شما باعث غرور شما گشته است.

اربلاع ع - (ءَ - رْ - بَ - سِ - ع) اسم - (جمع ربع باضم راء) چهارم ها - ربعها - (عل) - (ایضاً جمع ربع با فتح راء) منزلها - (عل) -

اربع ع - (ءَ - رْ - بَ - ع) اسم - عدد چهار - (عل) - مثال - لفظ ربع از اربع گرفته شد -
اربعا - (ءَ - رْ - بَ - ع - ءَ) - یوم چهارشنبه - (عل) -
اربعه - (ءَ - رْ - بَ - عِ - هـ) - مونث اربع است -
اربعه متناسبه - یکی از قواعد علم حساب است - (عل) -

اربعون ع - (ءَ - رْ - بَ - عُ - ن) اسم - چهل - (عل) -

اربعین ع - (ءَ - رْ - بَ - عِ - ن) اسم - (۱) چهل - (عل) - (۲) روز بیستم ماه صفر که چهلم شهادت امام حسین ع است - (عا) - مثال - روز اربعین بازارها بسته است -

اربو فا - (ءَ - رْ - بُ) - اسم - نام میوه ایست که نامهای دیگرش امرود و گلابی است - (شع) - شعر -
بر سر چشمه پای اربودار لیس فی الدار غیره دیار

اربون فا - (ءَ - رْ - بُ - ن) اسم - پولی که قبل از کار به مزدور دهند یا حصه از قیمت که قبلاً تسلیم بایع شود و نام دیگرش بیعانه است - (شع) -
مخفف آن ربون بیشتر مستعمل است

اربیان فا - (ءَ - رْ - بِ - یَ - ن) اسم - ملخ آبی ماکول که نامهای دیگرش میگو و روبیان است - (ط) -

ارتباط ع - (ءِ - رْ - تِ - بَ - ط) مص - ربط داشتن و بسته بودن چیزی بچیزی (عا) - مرتبط (فل) - ربط دارنده - (عا) -

ارتجاع ع - (ءِ - رْ - تِ - جَ - ع) مص - (۱) رجعت کردن و برگشتن - (عل) - مثال - بعد از ارتجاع شاه از شکارگاه سان لشکر شروع شد -
(۲) برگشتن آزادی و مشروطیت به استبداد و غلامی قدیم - (عل) - اکنون در ایران ارتجاعی کم است - این معنی جدید الوضع است -
مرتجع - (مُ - رْ - تَ - جِ - ع) (فل) (۱) کسیکه برمیگردد -
(۲) کسیکه میخواهد آزادی و مشروطه زایل شده استبداد عود کند -

ارتجال	عر- (ا ر ت ج ا ل) مص- بابداهت وناگهانی شعر گفتن یا مطلبی اداکردن- (عل)- مثال- فلان ارتجالاً شعر میگوید-
ارتجک	فا- (ا ر ت ج ک) سم- برق- (شع)- اورمزدی- اسب بادو زین شفق در لشکر شاه بهار * ابر پیل وکوس تندر ارتجک زرین کجک
ارتحال	عر- (ا ر ت ح ا ل) مص- کوچ کردن ومردن- (عل)- مثال- فلان بعالم بقا ارتحال فرمودند-
ارتزاق	عر- (ا ر ت ز ا ق)- مص- روزی یافتن- (عل)- مثال- ارتزاق طفل کوچک از کیسه والد است- مرتزق- (م ر ت ز ق) (فل) کسیکه روزی می یابد-
ارتسام	عر- (ا ر ت س ا م) مص- نشان کردن ونقش کردن- (عل)- مثال- ارقام مودت ارتسام شما رسید- مرتسم- (م ر ت س م) (فل) چیز نشان ونقش شده-
ارتشاء	عر- (ا ر ت ش ا ء) مص- رشوت گرفتن- (عل)-
ارتضاء	عر- (ا ر ت ض ا ء) مص- پسندیدن وخوشنود شدن- (عل)-
ارتعاش	عر- (ا ر ت ع ا ش) مص- رعشه ولرزه داشتن- (عل)- مثال- دستم ارتعاش دارد- مرتعش- (م ر ت ع ش)- (فل) چیزی یا شخصی که رعشه ولرزه دارد-
ارتفاع	عر- (ا ر ت ف ا ع) مص- بلند شدن وبالا رفتن- (عل) مثال- از اسطرلاب میشود ارتفاع آفتاب را گرفت- مرتفع- (م ر ت ف ع) بلند شونده وبالا رونده-
ارتقاء	عر- (ا ر ت ق ا ء) مص- ترقی وبالا رفتن- (عل)- مثال- ارتقاء انسان بعلم وعمل است- مرتقی- (م ر ت ق ی) (فل) کسی یا چیزی که ترقی میکند-
ارتکاب	عر- (ا ر ت ک ا ب) مص- گناه کردن وشروع کردن بکاری- (عل) مثال- ارتکاب گناه قلب را تاریک میکند-

(مع)= مضارع - (مر)= امر- (فل)= اسم فاعل- (مل)= اسم مفعول- (مص)= اسم مصدر-

مرتکب - (م ۃ ر ت ـَ ک ۂ ب) گناه کننده و شروع کننده -

ارتماس - عر - (ۂ ر ت ۂ م ـَ س) مص - فرو رفتن در آب - (عل) - مثال - ارتماس از شرائط غسل نیست -

غسل ارتماسی - آن غسل است که تمام بدن در آب فرو رود مقابل غسل ترتیبی است که بدون فرو رفتن در آب اول سر و گردن شسته میشود و بعد طرف راست بدن و آخر طرف چپ بدن -

مرتمس - (م ۃ ر ت ـَ م ۂ س) (فل) کسیکه در آب فرو رود -

ارتنگ - فا - (ـَ ر ت ـَ ن گ) سم - (۱) نگارنامهٔ مانی یعنی کتاب نقاشی که مانی متنبی ساخته معجزهٔ نبوت خود قرار داد - چنانچه تفصیلش در لفظ مانی بیاید - (رشع) - رفیع الدین لنبانی -

صبا نگاشته آن نقشها که تری آن ÷ به آب لطف فرخسته تخته ارتنگ -

(۲) نگارخانهٔ مانی یعنی خانهٔ که مانی در آن نقاشی کرده بود - (رشع) - انوری -

جز نگارخانهٔ ارتنگ　　ای بهار از نگو رشک برده برنگ -

(۳) نام بتخانه ایست - (رشع) - هندوشاه -

ارتیاب - عر - (ۂ ر ت ۂ ی ـَ ب) مص - شک و شبهه و ریب - (عل) - مثال - در این باب ارتیابی نیست -

مرتاب - (م ۃ ر ت ـَ ب) (فل) شخص با شک و ریب -

ارتیشدار - فا - (ـَ ر ت ۂ ش د ـَ ر) سم - (۱) سپاهی - (رشع) - زرتشت بهرام -

هنرور زید شاو ارتیشدار　　پیاده سلح پرورد باسوار

لفظ مذکور در پهلوی ارتیشتار ([illegible]) است و در اوستا رتیشتار ([illegible]) است -

(۲) نام رود بزرگ در حدود دشت قپچاق (ج) در این صورت ترکی است نه فارسی -

ارش - عر - (ۂ ر ـَ ش) سم - مردہ ریگ و آنچه از میت به اقربای نزدیکش میرسد - (عا) - مثال - پدر من برای من ارش نگذاشت -

(عم) = علم ہیئت و نجوم معین - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر - (ـَـ) = آ - (ۂ) = کسره و همزه مکسوره

مثلهای لفظ ارث

(۱) "ارث خرس به کفتار میرسد"

(۲) "ارث پدرش را از من میخواهد"

وارث. (و ـ ر ِ ث). (فل). کسیکه ارث از میتی می برد (عا).

ارثد عر. (ـَ ر ث ـَ د) سم. نام دوائی است که نام دیگرش اثلق و فلفل بری است. (ط).

ارثنگ فا. (ـَ ر ث ـَ ن گ) سم. ارتنگ (به بینید). (شع)

ارج فا. (ـَ ر ج) سم. (۱) قدر و مرتبه. (نث و شع) شمس الدین کوتوالی.

دل اگر نیست پسند تو بمن باز فرست * جان ندارد بر تو ارج به تن باز فرست.

(۲) کندن (شع).

بظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ سیه ارج کردم

(۳) حیوانی که نام دیگرش کرگدن است. (شع). مولوی معنوی.

یک جهان بی نوا پر پیل و ارج بی طلسمی کی بماند سبز مرج

(۴) نام مرغی که پرش نرم است و در بالش و متکا پر کرده میشود و در تکلم بنام ترکی تُوْ مشهور است. (شع). (جهانگیری)

(۵) قیمت. (شع). (جهانگیری) در این صورت در اصل ارز بوده مبدل به ارج گشت.

ارجمند. (ـَ ر ج م ـَ ن د) صاحب مرتبه و عزیز. (عا)

ارجاء عر. (ـَ ر ج ـَ ـَ) سم. (جمع رجا) کنارها و اطراف. (عل).

ارجاسب فا. (ـَ ر ج ـَ س پ) عم. نام پادشاه ترکستان که نبیرهٔ افراسیاب تورانی بود و در روئین دژ ترکستان مسکن داشت و جنگهای نمایان با گشتاسب پادشاه افسانهٔ شاهنامه نموده آخر بدست اسفندیار ابن گشتاسب کشته شد. جنگ ارجاسب و گشتاسب را دقیقی شاعر به نظم در آورده بود و فردوسی همان را در شاهنامه داخل نمود. (شع).

(۱) ضمه. (۲) واو اعرابی. (۳) یاء اعرابی.

	لفظ مذکور در پهلوی ارجاسب، و در اوستا ارجت اسپ بوده
ارجاع	ع - (ا - ر ج ا ع) مص - رجوع و بازگشت دادن - (عل) - مثال - به ارجاع خدمات سرفرازم کنید. مرجع - (م ر ج ع) (فل) رجوع دهنده.
ارجالون	معرب - (ا - ر ج ا - ل و ن) اسم - نام گیاهی است بیجان که نام عربش کرمة البیضاء است - (ط) لفظ مذکور معرب از زبان بربری است.
ارجان	فا - (ا - ر ج ا - ن) اسم - نام درخت بادام صحرائی - (ط). مخفف لفظ مذکور ارجن است.
ارجل	ع - (ا - ر ج ل) اسم - اسپی که یک پایش سفید است و به اعتقاد موهوم پرستان شوم است - (شع) - انوری. جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ارجن	فا - (ا - ر ج ن) اسم - نام درخت بادام جنگلی - (عا) - مثال - عصای من چوب ارجن است. ارژن - مبدل ارجن است و بهمان معنی. دشت ارجن یا ارژن - نام دشتی است در فارس (جنوب ایران) و وجه تسمیه کثرت درخت ارجن در آن دشت است - (ج).
ارجنگ	فا - (ا - ر ج ن گ) اسم - نگارخانه و نگارنامهٔ مانی نقاش که در اوایل سلطنت ساسانیان (۲۲۶ - ۲۳۰م) ادعای نبوت نمود - (شع) - (جهانگیری). در واقع لفظ مذکور مبدل ارتنگ است که مذکور شد. ارچنگ - (ا - ر چ ن گ) مبدل ارجنگ و بهمان معنی است.
ارجنه	فا - (ا - ر ج ن ه) اسم - نام درخت ارجن است - (ج).
ارجوان	معرب - (ا - ر ج و ا ن) اسم - شکوفهٔ درختی است که رنگش سرخ و در ادویه مستعمل است - (ط).

(فا) = فارسی - (ع) = عربی - (تر) = ترکی - (تک) = تکلمی - (شع) = شعری - (نث) = نثری -

لفظ مذکور معرب ارغوان است۔

ارجوزہ عر- (ا ر ج و ز ہ) سم- نام بحری است در اشعار کہ نام دیگرش رجز است- مرکب از سہ مستفعلن در ہر مصرع می باشد۔ (نث و شع)۔

ارجین فا- (ا ر ج ی ن) سم- پلہ و نردبان- (شع)- لفظ مذکور از زبان ولایتی یزد است۔

ارحام عر- (ا ر ح ا م) سم- (جمع لفظ رحم) (۱) زہدانہا- (عل)۔
(۲) خویشان و اقربا- (عا)- مثال- یک ماہ است کہ من بدیدن ارحام خود رفتم۔

ارخاء عر- (ا ر خ ا ء) مص- سست کردن- (عل)- مثال- اگر در جنگ ارخاء عنان کنم لشکری را شکست دہم۔

ارخالق تر- (ا ر خ ا ل ق) سم- قسمی از لباس کہ در زیر قبا پوشند- دارای آستر و ابرہ و قدری پنبہ در میان است- (عا)۔

ارد فا- (ا ر د) سم- خشم و قہر و غضب- (شع)۔
لفظ اردشیر- (نام پادشاہ اول ساسانی) از ہمان است و بمعنی خشم شیر است۔

اُرد- (ا ر د) سم- شبہ و مانند- (شع)۔

اِرد- (ا ر د) سم- (مخفف آرد است)- (۱) نام روز بیست و پنجم از ہر ماہ شمسی ایرانی- (شع)- فردوسی۔

سر آمد کنون قصۂ یزدگرد   بہ ماہ سفندارمذ روز ارد

ممکن است بگوئیم کہ ارد در شعر مذکور بضم است و فردوسی برای ضرورت شعری آنرا مکسور ساختہ- فردوسی از این قبیل تصرفات بسیار میکند۔
(۲) نام فرشتہ ای کہ تدبیر روز بیست و پنجم ہر ماہ ایرانی قدیم بدو متعلق است (بہ اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام) (شع)- (جہانگیری)۔

اردا فا- (ا ر د ا) عم- نام موبد بزرگی است کہ در زمان اردشیر بابکان بودہ و او را زردشتیان از پیغمبران دانستند و نام پدرش ویراف است از این جہت او را ارداوی ویراف خوانند- (نث- شع)۔
ارداد- (ا ر د ا د) عم- ہمان ارداراست- (نث و شع)۔

اردی	عر. (ا ر د ی) اسم. ردی تر و بدتر. (عل). مثال. جبن اردی از تهور است. لفظ مذکور اسم تفضیل عربی است از ردی. (بد).
اردال	فا. (ا ر د ا ل) اسم. کننده چوب دو طرف چوم که آلت خورد کردن زراعت است (تک اصفهان).
اردانه	فا. (ا ر د ا ن ه) اسم. گل خیری صحرائی است. (ط).
اردبیل	فا. (ا ر د ب ی ل) عم. نام شهری است در ولایت آذربایجان ایران. (ج). اردپیل. با (پ فارسی) همان است.
اردجان	معرب. (ا ر د ج ا ن) اسم. جدولی است از جداول اهل نجوم که در استخراج احکام مدخلیت دارد. (نث و شع). لفظ مذکور معرب لفظ اردگان است که بیاید.
اردستان	فا. (ا ر د س ت ا ن) عم. نام قصبه ایست از توابع اصفهان. (ج).
اردشیر	فا. (ا ر د ش ی ر) عم. نام چند نفر از سلاطین قبل از اسلام ایران و اکنون هم یکی از نامهای ایرانیان است. (عا). مثال. اردشیر میرزا امروز نزد من بود. لفظ مذکور در پهلوی ارتخشیر (...) و در اوستا ارتخشتره (...) بوده است.
اردشیران	فا. (ا ر د ش ی ر ا ن) اسم. نام داروئی است که نام دیگرش مرو است و گیاهی است خوشبو. (ط).
اردشیردارو	فا. (ا ر د ش ی ر د ا ر و) اسم. اردشیران (به بینید). (ط).
اردفنائی	معرب. (ا ر د ف ن ا ی) اسم. نام دوائی است که نامهای دیگرش خیار صحرائی و قثاء الحمار است. (ط). لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمه طب معرب گشت.
اردک	تر. (ا ر د ک) اسم. مرغابی خانگی. (عا). مثال. برای نگاهداری اردک در خانه آب لازم است که در آن شنا کنند. اردک پراندن. مص. گوزیدن و ضرطه زدن. (شع). سلیم. چنان برق خصومت شد جهانتاب که اردک می پراند موج در آب

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (مل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر. (عم) = علم چیز یا شخص معین.

اردکان فا۔ (ـ، ر، د، ک، ن) علم۔ نام موضعی است از مضافات شیراز و نام قصبہ ایست از نواحی یزد۔ (ج)۔

اردگان فا۔ (ـ، ر، د، گ، ن)۔ اسم۔ جدولی است از جداول نجوم کہ در استخراج احکام مدخلیت دارد۔ (نث و شع)۔

اردم فا۔ (ـ، ر، د، م) اسم۔ (۱) سورہ و باب بزرگ کتاب مقدس ایرانیان قدیم۔ (نث و شع) سیف اسفرنگی
دانم کہ گر اندیشہ کنی بازشناسی پازند ز بسم اللہ و الحمد ز اردم
(۲) مخفف آردم (گل آذریون)۔ (ط)۔

اردن فا۔ (ـ، ر، د، ن)۔ اسم۔ (۱) مخفف آردن است (بمعنی کنگیر و ترشی پالا)۔ شع۔ (جہانگیری)
(۲) نام ولایتی است در فلسطین شام۔ (ج)۔
در این صورت عربی است و بضم اول و ثالث ہم صحیح است۔

اردنانس (ـ، ر، د، ن، ن، س) اسم۔ سربازی کہ در خدمت شخصی یک صاحب منصب است۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است و ہنوز جزء زبان فارسی نشدہ۔

اردنگ فا۔ (ـ، ر، د، ن، گ) اسم۔ بازانو بہ پشت کسی زدن۔ (تک)۔ مثال۔ بہ فلان اردنگی زدم۔

اردو تر۔ (ـ، ر، د، و) اسم۔ (۱) حصہ ای از لشکر۔ (عا)۔ مثال۔ یک اردوی بزرگ بہ اصفہان می آید۔
(۲) لشکرگاہ۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم در اردوی اصفہان دکان دارد۔
اردو زدن۔ توقف لشکر در جائی۔ (عا)۔ مثال۔ این روزہا لشکر شاہی در اصفہان اردو زدہ است۔
لفظ اردو در ترکی بمعنی لشکر و بازار و قصور شاہان است۔
(۳) زبان مسلمانان ہندوستان کہ یکی از چہار زبان (عربی و فارسی و ترکی و اردو) اسلامی است۔ زبان مذکور در زمان شاہ جہان (از ۱۶۲۸ تا ۱۶۵۸ م) پادشاہ ہندوستان در لشکر تکمیل یافت کہ مرکب بود از مسلمانان ایرانی

وترک وہند و وزبان مذکور مرکب از فارسی وترکی وہندی قدیم (بہاشا) است۔
(عا)۔ مثال۔ من زبان اردو را میدانم۔
اردو بازار۔ بازاری که در لشکرگاه برای حوائج لشکر فراہم کنند۔ (عا)۔ مثال۔
برادر من در اردو بازار بزاز است۔

اردوان — فا۔ ([illegible]) عم۔ نام پادشاه آخر اشکانی که از دست اردشیر بابکان اول شاه ساسانی شکست یافت و مقتول شد۔ (شع)۔ فردوسی۔

ورا خواندند اردوان بزرگ — که از میش بگسست چنگال گرگ

لفظ مذکور در اوستا ارته پانه ([illegible]) و در پہلوی اردوان ([illegible]) بوده۔

ارده — فا۔ ([illegible]) سم۔ ماده ایست که از کنجد سائیده گیرند یکی از نان خورش ہای فصل زمستان ایران است۔ (عا)۔ مثال۔ یک چارک ارده از بازار خریدم۔
حلوا ارده حلوائی است که از ارده پخته و در زمستان خورده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان برو پنج شاہی حلوا ارده بخر و بیاور۔

اردی — فا۔ ([illegible]) سم۔ مخفف اردی بہشت بمعنی ماه دوم شمسی که موافق ثور است (شع)۔ فردوسی۔

دی و بہمن و اردی و فروردین — ہمیشه پر از لاله بینی زمین۔

بفتح ہمزه تیرہای کوچک سقف خانه۔ (تک)۔

اردی بہشت — فا۔ ([illegible]) سم۔ (۱) نام ماه دوم از سال شمسی ایران قدیم وجدید وموافق با برج ثور است۔ (عا)۔ مثال۔ من در ماه اردی بہشت به طہران میروم۔
لفظ مذکور را در ہند بفتح خوانند وغلط است۔
(۲) نام روز سیم از ہر ماه شمسی ایران قدیم۔ (نث وشع)۔ مسعود سعد سلمان۔

اردی بہشت روز است ای ماه دلستان ٭ امروز چون بہشت برین است بوستان۔

چون ایرانیان قدیم ایام ہفته نداشتند وہر روز از ماه را به اسمی میخواندند پس اگر اسم ماه با اسم روز مطابق میشد آن روز را جشن و عید میگرفتند و روز سیم از ماه اردی بہشت ہم عید و مسمی به اردی بہشتگان ہم بوده۔

(ـُ) ضمه وہمزهٔ مضمومه۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ێ) = یاء اعرابی۔

(۳) نام فرشته ای که موکل کوهها و موکل ماه و روز اردی بهشت است (به اعتقاد ایرانیان قدیم) (نث و شع). فردوسی.

همه ساله اردی بهشت هژیر نگهبان تو پرهش و رای دویر

(۴) آتش (شع). زراتشت بهرام.

بسوز تنش را به اردی بهشت روانش نیابد خوشی در بهشت

ارذل عر. (ـَ ـِ ذ ـَ ل) اسم. فرومایه و ناکس. (عل).

ارّابه فا. (ـَ ـَ ـَ ب) اسم. ارابه (به بینید). (عا).

ارّه فا. (ـَ ـَ ه) اسم. آلتی است دندانه دار که با آن چوب وغیره می برند و اقسام متعدد دارد. (عا). مثال نجار با ارّه خود چوب را تخته میسازد.

ارّهٔ دودم. ارّه ایست که هر دو طرف تیغه اش دندانه داشته باشد. (عا).

ارّهٔ دوسر. ارّه ایست که هر دو طرف تیغه اش دسته داشته باشد که آن را دو نفر بکشند. (عا).

ارّه کش. کسی که چوب را ارّه میکند. (عا).

خاک ارّه. خوردهٔ چوب که از زیر ارّه بیرون آید. (عا).

ارّه جان فا. (ـَ ـَ ـَ ج ـَ ن) عم. نام بلوکی است در جنوب ایران. (ج).

ارّه غان فا. (ـَ ـَ ـَ غ ـَ ن) عم. ارّه جان (به بینید). (ج).

ارز معرب. (ـُ ـُ ز) اسم. برنج خوردنی که از حبوبات مشهوره است و از آن چلو و پلو و آش وغیر آنها پزند. (ط).

لفظ مذکور معرب از اور زای یونانی یا روزی سریانی است.

با فتح همزه (ـَ ـَ ز). فا. (۱) قیمت و بها (شع) مختاری.

مروت تو اگر به ارزمن بخرد مگر بروی زمین زر دمد بجای گیاه

در پهلوی این لفظ ارج (ـَ ـَ) است و در اوستا ارج (ـَ ـَ).

(۲) قدر و مرتبه. (شع). فردوسی.

بسنده کنم زین جهان ارز خویش بدانم مگر پایه و ارز خویش

(۳) درخت صنوبر بی ثمر. (ط). در این صورت لفظ مذکور عربی است.

ارزاق	عر۔ (…) اسم۔ (جمع لفظ رزق) رزقها و روزیها۔ (عا)۔
ارزان	فا۔ (…) اسم۔ چیزی که از قیمت اصلش کمتر بدست آید۔ (عا)۔ بمثال خربوزه این ایام ارزان است۔

مثلهای لفظ ارزان

(۱) "هیچ ارزانی بی علت نیست و هیچ گرانی بی حکمت نیست"

(۲) "هر روزگار نخواهد مرد که گوشت ارزان شود"

ارزانی	(…) اسم۔ (۱) کم قیمت بودن۔ (عا)۔ مثال۔ امسال ارزانی و فراوانی میوه است۔ (۲) مسلّم و محوّل۔ (نث و شع) انتوری در مدح انوری۔ انوری ای سخن تو به سخا ارزانی گر بجانش بخرند اهل سخن ارزانی۔ (۳) درویش و مستحق۔ (شع)۔ فردوسی۔ به ارزانیان ده همه هر چه هست سادا که آید بما بر شکست۔ این لفظ در پهلوی ارجانیک (…) و در اوستا ارجنت (…) بوده۔
ارزن	فا۔ (…) اسم۔ یکی از حبوبات کوچک مشهور ایران که به پرندگان اهلی داده میشود و فقرا هم از آن نان پزند۔ دانهای بسیار کوچک زرد رنگی است۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان به مرغها ارزن بده۔ "اگر یک من ارزن بسرش بریزی یک دانه اش بزمین نیاید" مثل است۔
ارزنجان	معرب۔ (…) علم۔ نام شهری است از بلاد اناطولی۔ (ج)۔
ارزه	(…) اسم۔ وزن یک برنج معتدل۔ (ط)۔
ارزه	فا۔ (…) اسم۔ (۱) درخت صنوبر۔ (ط)۔ (۲) زفت که جوهر درخت صنوبر است۔ (ط)۔ سوزنی۔ پنبه بگوش آگنند زمدح تو مدوح پنبه چگویم که ارزه ریزد و ارزینه (۳) نام اقلیم اول از هفت اقلیم۔ (شع)۔ (جهانگیری)

(۴) کاه گل وارزه گرکسی است که کاهگل مالد. (شع). (جهانگیری).

ارزیدن فا. (ـَ ـِ سُ رْ زْ یْ دْ ـَ نْ) مص. (۱) قیمت داشتن. (عا). مثال. این کتاب یک تومان میارزد.

(۲) قابل ولایق بودن. (عا). مثال. دوستی شما به زحمت نمی ارزد.

مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

ارزید. (می). می ارزد. (مع). بیارز. (مر).

ارزش ارزنده. (فل). ارزیده (مل). ارزش. (اص).

ارزان صفت مشبهه (بمعنی اسم فاعل. ارزنده) است ومعنی دیگرهم دارد که کم قیمت باشد. (عا).

ارزیز فا. (ـَ سُ رْ زْ یْ زْ) اسم. (۱) قلع که نام عربیش رصاص است. (نث وشع).

(۲) دانه های سُرب که درتفنگ ریخته پرندگان راشکار کنند ونام دیگرش ساچمه است (نث وشع).

ارژانطین مفرس. (ـَ سُ رْ ـَ ـَ نْ طْ یْ نْ) عم. نام یکی ازممالک امریکای جنوبی است که ده کرور جمعیت دارد وپای تختش بونس آیرس یک کرور (یا نصد هزار) نفس دارد. (ج).

ارژن فا. (ـَ سُ رْ ـَ نْ) اسم. نوعی از بادام کوهی است که تلخ است ودردوا استعمال می شود. ازچوب درخت ارژن عصا سازند وازپوست آن درقدیم توزکمان می ساختند. (ط).

ارژنگ فا. (ـَ سُ رْ ـَ نْ گْ) اسم. (۱) ارتنگ (نگارخانه یا نگارنامهٔ مانی) (شع). نظامی.

عجب ماند ازآن کارنظارگی　　به حیرت فروماند یکبارگی.

که چون کرده اند این دوصورت نگار　　دوارژنگ را بریکی سان بکار

(۲) مصوری بود مانند مانی. (شع). امیرخسرو.

بقصر دولتم مانی وارژنگ　　طراز سحری بستند برسنگ

(۳) نام دیوی ازدیوان مازندران که رستم (موافق شاهنامه) اوراکشت (شع). مختاری.

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر.

از غبار سم اسبت فلکی ساز دطبع ملکی گرد دبا لطف تو طبع ارژنگ

(عم) نام پسر زره که از پهلوانان توران بود - (موافق شاهنامه) دبدست طوس بن نوذر پهلوان ایرانی کشته شد - (شع)، فردوسی -

به پور زره گفت نام تو چیست . ز گردان جنگی ترا نام کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم سرافراز شیر درنگی منم

ارژنه فا - (ــَـ ر ژ ـَـ ن ؛) اسم - نام دشتی است در جنوب شیراز که پر از درخت ارژن است و نام های دیگرش ارجنه و دشت ارژن است - به اعتقاد مسلمانان حضرت علی در آن بیابان سلمان فارسی صحابه پیغمبر را از چنگ شیر نجات داد - در ادبیات فارسی اشاره به واقعهٔ مذکوره بسیار است - از جمله این شعر است -

سوار ارژنه را مدح گوی واز دشمن جوی مترس اگر پنجه زن چو شیر نر است

ارس فا - (ــَـ ر ــَـ س) عم - (۱) نام رودخانه ایست که از کنار تفلیس و میان آذربایجان گذرد و اکنون سرحد ایران و روس است - (ج) -

ارس - (ــَـ ر س) اسم - اشک چشم - (شع) - شعر -

ز آهم بود یک ستاره درخش ارس را بود ارس من مایه بخش

ارس بزان - (ــَـ ر س ؛ ب ذ ز ـَـ ن) اسم - چرک کنج چشم گاو کوهی و بز کوهی که از تریاک (پازهر) ها است - (ط) -

ارس - (ذ ر س) اسم - سرو کوهی که نام عربیش اَبهَل است - (ط)، منوچهری -

نریز داز درخت اُرس کافور نخیزد از میان لادلادن -

اُرُس فا - (ذ ر ذ س) اسم - دولت روس و هر شخص روسی - (عا)، مثال - ارس در جنگ بین المللی تباه شد -

ارسی - (ذ ر ذ س ی) اسم - (۱) کفش مخصوصی است که در ایران از تقلید روس رواج یافت - (عا)، مثال - من امروز یک جفت ارسی از بازار خریدم کفش مذکور همان است که امروز همه جا مستعمل است -

(۲) درهای مخصوص پهنی که پائین و بالا میکنند و از تقلید روسها در ایران رواج یافت - (عا)، مثال - در خانه ما هم ارسی هست -

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ــَـ) = همزه مفتوحه و زبر - (ــَـ) = آ -

(۲) تالاری که در آن ارسی (بمعنی دوم) کار گذاشتند۔ (عا)۔ مثال۔ من در ارسی می نشینم۔

ارسال عر۔ (ا ر س ا ل) مص۔ فرستادن۔ (عا)۔ مثال۔ چندین بار پنبه به شیراز ارسال کردم۔
لفظ مذکور در فارسی هم گاهی مصدر است و گاهی با لفظ کردن و شدن و نمودن جفت شده مصدر مرکب میسازد۔
ارسال المثل۔ یکی از صنائع بدیعیه است که شاعر در شعر خود مثل استعمال نماید۔ (عل)۔
مرسِل۔ (م ۃ ر س ۶ ل)۔ (فل) کسیکه ارسال میکند۔
مرسَل۔ (م ۃ ر س ـ ل) (مل) چیزی یا کسی که ارسال شده۔

ارسطاطالیس معرب۔ (ـ ر ـ س ط ـ ط ـ ل ی س) عم۔ نام یک فیلسوف بزرگ یونانی که مکمل فلسفه مشائی و وزیر اسکندر اعظم است۔
معلم اول همان است۔ (عا)۔ مثال۔ ارسطاطالیس معلم اسکندر بود۔
لفظ مذکور در ترجمهٔ فلسفه یونان در خلافت عباسیه معرب شده۔
ارسطو و ارسطاطلس و ارسطالیس و ارسطا و ارسط مخففات و مبدلات لفظ ارسطاطالیس هستند۔ (انش و شع)۔

ارسطو معرب۔ (ـ ر ـ س ط ۃ) سم۔ (۱) نام دوائی است که نام دیگرش زراوند است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
(۲) نام حکیم یونانی که معاصر اسکندر بوده و نام دیگرش ارسطاطالیس است۔ (عا)۔
ارسطولوجیا۔ (ـ ر ـ س ط ۃ ل ۃ ج ۶ ی ـ) سم۔ نام دوائی است که نام دیگرش زراوند طویل است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

ارسلان تر۔ (ـ ر س ـ ل ـ ن) سم۔ (۱) شیر۔ (شع)۔
(۲) نام بعضی از سلاطین آذربایجان که از نسل ترک بودند و اکنون هم در آذربایجان

(ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۓ) دالهٔ اعرابی۔ (م) ، ی، یاء اعرابی۔

یکی از نامهای مردان است. (عا).

ارسن فا. (ـــ ر س ـــ ن) اسم. انجمن ومحفل. (شع). (جہانگیری).

ارسنگ فا. (ـــ ر س ـــ ن گ) اسم. ارژنگ (نگارخانۂ مانی نقاش تمنبی) (شع). فرخی.

ہمی تافت از پرنیان روی خویش ✤ نگاری است گوئی بر ارسنگ مانی

ارش فا. (ـــ ر ـــ ش) اسم. (۱) مقیاس است از آرنج تا سر انگشتان کہ نام عربیش ساعد است (نث وشع) اسدی طوسی.

ہمان جایکی سہمگین چاہ بود کہ ژرفیش ہنصد ارش راہ بود

(۲) آبادی ایست در ولایت شیروان. (ج).

(۳) دیت وجریمۂ جراحت. (عل).

(۴) بدی افگندن میان مردم وبر افروختن آتش. (عل).

لفظ مذکور بمعنی سوم وچہارم عربی است

ارشاد عر. (ءِ ر ش ـــ د) مص. (۱) راہنمائی وہدایت. (عل). مثال. عوام محتاج بہ ارشاد ند.

(۲) تعلیمات مخصوصہ کہ مرشد تصوف بہ مرید خود میدہد. (عا). مثال. فلان مرشد ہر شب مرید ہا را ارشاد میکند.

لفظ مذکور ہم مصدر استعمال میشود (در فارسی) مثل مثال اول وہم اسم جامد و با لفظ کردن ونمودن وشدن جمع شدہ مصدر مرکب میسازد مثل مثال دوم.

ارشد مرشد. (مِ ر ش د) (فل) (۱) راہنما. (عل). مثال. علما مرشد عوامند.

(۲) پیشوای تصوف. (عا). مثال. من اعتقاد بہ مرشد ندارم.

فا. (ـــ ر ش ـــ د) اسم. سنگی است کہ در دوا ہا استعمال میشود. ونام دیگر (یونانی) اش مرقشیشا ونام عربیش حجر النور است. (ط).

ایضاً لفظ مذکور عربی است مستعمل در فارسی وبمعنی رشید تر ودانا تر وہدایت یافتہ تر. (عا). مثال. من ولد ارشد پدرم ہستم.

ارشک فا. (ءِ ر ـــ ش ک) اسم. رشک وغبط. (شع).

لفظ مذکور در پہلوی ارشک (ـــ ـــ) است ورشک فارسی مخفف ہمان است.

ارشمیدس معرب (ا۔ ر۔ ش۔ م۔ د۔ س) عم۔ نام حکیم یونانی که معاصر و مصاحب اسکندر بود۔ (عل)

ارصاد عر۔ (۴ ر۔ ص۔ ا۔ د) مص۔ (۱) نگهبانی داشتن در راه و دیدن حالات کواکب۔ (عل)۔ (۲) صنعتی است در علم بدیع که شاعر پیش از قافیه لفظی آورد که قافیهٔ آینده را در ذهن سامع آورد۔ (عل)۔

ارصد عر۔ (ا۔ ر۔ ص۔ د) سم۔ نام یک مقام از هفده مقام موسیقی۔ (عل)۔

ارض عر۔ (ا۔ ر۔ ض) سم۔ زمین و خاک۔ (عل)۔ مثال۔ در ایران ارض لم یزرع بسیار است جمع لفظ مذکور اراضی (عربی) و ارضها (فارسی) است۔

ارضاع عر۔ (۴ ر۔ ض۔ ا۔ ع) مص۔ شیر دادن به طفل۔ (عل)۔
مرضعه۔ (م ۃ ر۔ ض ۴ ع ۴) (فل) زن شیر ده۔ (عل)۔

ارضه عر۔ (ا۔ ر۔ ض۔ ۴) سم۔ موریانه۔ (عل)۔

ارطیون معرب (ا۔ ر۔ ط۔ ی۔ ن) عم۔ نام یکی از بزرگترین حکمای رومی۔ (شع) (سروری)۔ لفظ مذکور بطور استعاره بمعنی زیرک و دانا است۔ (شع)۔ (سروری)۔

ارغ فا۔ (ا۔ ر۔ غ) سم۔ بادام و پسته و فندق و امثال آنها که گندیده و اندرون آنها تند و تلخ شده باشد۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ارغاب تر۔ (ا۔ ر۔ غ۔ ا۔ ب) سم۔ جوی آب (شع)۔ عمعق بخاری۔

فرازش پر از خون چو کوه بتر خون نشیبش ز اشکم چو ارغاب آغر۔

ارغاو (ا۔ ر۔ غ۔ ا۔ و) مبدل ارغاب است چه تبدیل حرف با به حرف واو در شعر جائز است۔ (شع)۔ حکیم سوزنی۔

ز عشق و رخ چون ارغوانت بر دو خم ز هر دو دیده دو ارغاو خون شده است روان۔

ارغا۔ (ا۔ ر۔ غ۔ ا) مخفف ارغاب است۔ (شع)۔ شاه داعی شیرازی۔

بر دو رخسارش دو ارغاز آب چشم رفته از دست خیالش خواب چشم

ارغج تر۔ (ا۔ ر۔ غ۔ ج) سم۔ گیاهی پیچان که نام عربیش عشقه است۔ (شع)۔ شعر۔

نهال قد من از عشق زرد شد آری درخت خشک شود چون بر آن تند ارغج

ارغن (ا۔ ر۔ غ۔ ن) مخفف ارغنون و بهمان معنی است۔ (شع)۔ خاقانی۔

اگر ناهید در عشرتگه چرخ سراید شعر من با ساز ارغن

(۱) ۱: عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل)؛ ۲: زبان علما۔ (سم) ۳: اسم۔ (مص) ۴: مصدر۔ (می) ۵: ماضی۔

ارغون۔ (ا۔ ر غ ۔ و ن) مخفف ارغنون و بہمان معنی است۔ (شع)۔

ارغنده فا۔ (ا۔ ر غ ۔ و ن د ہ) اسم۔ (۱) حریص خصوص مستی کہ حریص شراب باشد (شع
(۲) غضبناک و خشمگین۔ (شع)۔ فردوسی۔

سراپردۂ سبز دیدم بزرگ ۔۔۔ سپاہی بکردار ارغندہ گرگ

باتلفظ (ا۔ ر غ ۔ ن د ہ) ہم صحیح است۔

ارغده (ا۔ ر غ د ہ) مخفف ارغنده است و بہمان دو معنی۔ (شع)۔ جہانگیری۔
و باتلفظ (ا۔ ر غ ۔ د ہ) ہم جائز است۔

ارغند۔ (ا۔ ر غ ۔ ن د) مخفف ارغنده و بمعنی خشمگین۔ (شع)۔

ارغنداب۔ (ا۔ ر غ ۔ ن د ۔ ب) عم۔ (۱) نام رودخانہ ایست در آذربایجان (ج)
(۲) نام رودخانہ ایست در قندہار۔ (ج)۔
معنی ترکیبی لفظ مذکور خشمگین آب است۔
باتلفظ ارغنداب۔ (ا۔ ر غ ۔ و ن د ۔ ب) ہم صحیح است۔

ارغنون معرب۔ (ا۔ ر غ ۔ ن ۔ و ن) اسم۔ نام سازی کہ افلاطون ساخت و در تمام ایام سلطنت روم مشہور بود اکنون ہم در اروپا رواج دارد و ایرانیان از قدیم آن ساز را تقلید اً ساختہ تاکنون دارند۔ (عا)۔ مثال۔ مطرب ما ارغنون را خوب میزند۔ ایضاً مثال شعری در تعریف آفتاب از خاقانی۔

بالات شجاع ارغوان تن ۔۔۔ زیر تو عروس ارغنون زن

ارغنن۔ (ا۔ ر غ ۔ ن ۔ و ن) مخفف ارغنون و بہمان معنی است۔ (شع)۔

ارغوان فا۔ (ا۔ ر غ ۔ و ۔ ن) اسم۔ شکوفۂ سرخ درختی است و در دوا استعمال میشود۔ (ط)۔

ارغون فا۔ (ا۔ ر غ ۔ و ن) اسم۔ (۱) مخفف ارغنون چنانچہ گذشت۔ (شع)۔ قطران۔

تو را چہ نالۂ کوس و چہ نالۂ ارغون ۔۔۔ بروز جنگ چو باشی نشستہ بر ارغون

(۲) اسب تند رو (شع)۔ اسدی طوسی۔

چنان راند ارغون پولاد سم ۔۔۔ کہ در گنبد از گرد شد ماہ گم

گویا لفظ مذکور درین صورت ترکی است چہ ارغون در ترکی نام قبیلہ ایست از ایلاقیہ و اسب آنجائی را ہم ارغون گویند۔

ارغہ فا۔(ا۔ر۔غ۔ہ) اسم۔شخص زیرک نادرست۔(تک)۔مثال۔فلان خیلی ارغہ است۔

ارفاق عر۔(ا۔ر۔ف۔ق) مص۔رفق و مدارا کردن۔(عل)۔
مرفق۔(فل)۔مدارا کننده۔(عل)۔

ارفع عر۔(ا۔ر۔ف۔ع) رفیع تر و بلند تر۔(عل)۔

ارقام عر۔(ا۔ر۔ق۔ا۔م) اسم۔(جمع رقم) نوشتہا و عددہا۔(عل)۔مثال۔ارقام مبارک جنابعالی زیارت شد۔
ارقام ہندی۔صورت اعداد یک تا نہ وصورت صفر۔(۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۰)۔(عل)
ارقام مذکوره را در زمان خلافت عباسیہ از زبان ہندی برای عربی گرفتند ازاین جہت ارقام ہندی خوانده شد و قبل از گرفتن ارقام مذکوره در عربی اعداد را باحروف ابجد مینوشتند۔در ہند ارقام ہندی را ارقام ہندسی گویند و غلط است چہ ارقام مذکوره در علم حساب استعمال میشود نہ علم ہندسہ وصحیح ہمان ارقام ہندی است باکسره ہمزه بمعنی نوشتن است۔(عل)۔

ارقم عر۔(ا۔ر۔ق۔م) اسم۔ماری کہ برپشت آن نقاط سیاه و سفید باشد و نیز مار سیاہی کہ نقاط سفید برپشت دارد۔(عل)۔

ارکاک عر۔(ا۔ر۔ک۔ا۔ک) مص۔(۱) باریدن باران کم۔(نث وشع) شہاب الدین خطاط۔
یک قطره ز ارکاک کف راد تو شاہا ٭ تشریح ده قلزم ہمان و محیط است
بافتح ہمزه بمعنی قطرات باران نم نم۔

ارکان عر۔(ا۔ر۔ک۔ا۔ن) اسم۔(جمع رکن) (۱) جزہای اعظم ہر چیز۔(عل)۔
(۲) بزرگان۔(عا)۔مثال۔ارکان دولت ایران فلان کار را کردند۔
ارکان حرب۔ہیئت صاحب منصبان نظامی (لشکری)۔(عا)۔مثال۔فلان رئیس ارکان حرب آذربایجان است۔

ارکستر (ا۔ر۔ک۔س۔ت۔ر) اسم۔مجمع نوازندگان کہ بمقام واحدی راساً می نوازند۔(عا)۔
مثال۔امشب در فلان جا ارکستر است شما ہم بیائید۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است و جزو زبان فارسی نشده۔

ارگ فا۔(ا۔ر۔گ) اسم۔قصر مستحکم (قلعہ مانند) شاہی در داخل شہر یا داخل قلعہ دیگر۔(عا)۔

مثال. ارگ طهران را ناصرالدین شاه ساخت.
شاید لفظ مذکور مفرس از ارک ترکی باشد که بمعنی قلعه شاهی است یا تناسب ارگ فارسی و ارک ترکی اتفاقی است.

اُرگ مفرس. (ا ر گ) اسم. قسمی از آلات موسیقی است که با دست زده میشود. (عا). مثال. دیشب در عروسی فلان اُرگ و پیانو میزدند.
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

ارگان (ا ر گ ـ ن) اسم. جریده که زبان یک حزب یا جمعیتی باشد. (عا). مثال. فلان روزنامه ارگان بلشویک است.
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و هنوز جزو زبان فارسی نشده است.

ارگنج تر. (ا ر گ ـ ن ج) عم. نام شهری از ولایت خراسان قدیم که در سرحد ماوراءالنهر است. (ج).

ارم فا. (ا ر ـ م) عم. نام کسیکه ساز چنگ را اختراع کرده و ناههای دیگرش رام و رامی و راستین است. (شع) شعر.

راه حزین برلب و آوای نرم چنگ ارم در بر و آهنگ پست

از لفظ مذکور چنین استنباط میشود که مخترع مذکور هندی بود چه لفظ رام تاکنون یکی از ناههای مشهور هند و یان هند است.
ایضاً لفظ مذکور عربی مستعمل در فارسی است و بمعنی بهشت شداد. (عا). مثال. شداد پادشاه قدیم عرب (شام) باغی به تقلید بهشت ساخت اما پیش از دیدن آن مرد.
قصه شداد و بهشتش در ادب فارسی بسیار مشهور است و در لفظ شداد بیاید لفظ مذکور در عربی معانی دیگر هم دارد که در فارسی استعمال نمی شود.

ارماط عر. (ـ ر م ـ ط) اسم. نام دوائی است که نام دیگر نمارسیش کادی است و آن گل خوشبوی درختی است که شبیه به نخل است. (ط).

ارماطس معرب. (ـ ر م ـ ط ـ س) عم. نام یکی از پادشاهان یونان است که در زمان او گل مختوم پیدا شد و نام او را بر آن نقش میکردند. (نث و شع)

(ا) کسره و همزهٔ مکسوره. (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (و) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

ارمان — تر۔ (ا۔ ر م ۔ ن) اسم۔ (۱) حسرت و آرزو۔ (عا)۔ مثال۔ فردوسی۔

بہ ارمان وار وند مرد وہمہ — فراز آورد گونہ گون سیم و زر

(۲) افسوس و دریغ۔ (شع)۔

در واقع لفظ مذکور مخفف آرمان است کہ مذکور شد اما چون مخفف مذکور را در شعبہ زبان عام است در اینجا مکرر آذکر شد۔

ارمان۔ (ا ر م ۔ ن) اسم۔ در قدیم شہری بود در سرحد ایران متصل بہ توران۔ (ج) در این صورت بضم ہمزہ ہم جائز است۔

ارمایل — معرب۔ (ا۔ ر م ۔ ی) علم۔ نام آش پز ضحاک ماردوش۔ موافق بیان شاہ نامہ دو نفر شاہزادہ برای استخلاص نفوس در مطبخ ضحاک شاہ افسانہ مستخدم شدند نام یکی از ایشان ارمایل و نام دیگری کرمایل بود۔ ہر روز دو نفر آدم بہ مطبخ تحویل دادہ میشد کہ مغز سرشان خوراک مارہای دوش ضحاک شود۔ آش پزہا یکی را می کشتند و دیگری را مخفی فرار میدادند و فراریہا بہ کوہستان رفتہ ماندند و ایل کرد از ایشان تشکیل یافت۔ (شع)۔

لفظ مذکور عبرانی است معرب شدہ۔

ارمز — فا۔ (ا ر م ز) اسم۔ مخفف ارمزد (بہ بینید)۔ (شع)۔

ارمزد — فا۔ (ا ر م ز د) اسم۔ مخفف اورمزد۔ (بہ بینید)

(۱) نام روز اول از ہر ماہ شمسی ایرانیان قدیم۔ (نث و شع) فردوسی۔

یکی کوکب آمد بہ ارمزد روز — بہ نیک اختر و فال گیتی فروز۔

(۲) نام فرشتہ ایست کہ امور و مصالحی کہ در روز ارمزد واقع شود بدو متعلق است (شع)۔ (جہانگیری)

(۳) نام ستارۂ برجیس است کہ نام عربیش مشتری است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۴) نام پسر زادۂ اسفندیار است۔ (شع)۔

ارمغان — فا۔ (ا۔ ر م ۔ غ ۔ ن) اسم۔ چیزی کہ کسی از سفر برای دوستان خود سوغات آورد (عا)۔ مثال۔ من از ہندوستان چندین کتاب ارمغان آوردم۔

” ارمغان مور پای ملخ است “ مثل است۔

با تلفظ (ا۔ س۔ ر م ذ غ س۔ ن) هم صحیح است۔ (شع)۔

ارمک — فا۔ (ذ۔ س۔ ر م س۔ ک) اسم۔ قسمی از پارچهٔ ابریشمی بوده در قدیم (شع)۔ بسحاق اطعمه۔

ترکیب ترک خشتی و ابیاری ست ‏ ‏ ما قوت عسل ارمک و پشمک حف ات

ارمگان — فا۔ (ذ۔ س۔ ر م س۔ گ س۔ ن) اسم۔ (۱) تربیت کننده۔ (شع)۔

(۲) سعد و سعادت (شع) خاقانی (مثال هر دو معنی)۔

گر تو بوی ارمگان مکه ‏ ‏ زرین کنی آستان مکه

کعبه ز تو سند جاودان یافت ‏ ‏ مکه به لقات ارمگان یافت

ارمل — عر۔ (ا۔ س۔ ر م س۔ ل) اسم۔ مرد زن مرده و مسکین۔ (عل)۔

ارمله — عر۔ (ا۔ س۔ ر م س۔ ل ه) اسم۔ زنی که شوهرش مرده باشد (بیوه) و فقیر و محتاج گشته۔ (عل)۔ جمع آن ارامل است۔ (عل)۔

ارمن — فا۔ (ا۔ س۔ ر م س۔ ن) علم۔ نام ملکی که متصل به ولایت آذربایجان ایران است نیز نام ملت ساکن آن ملک۔ (ع)۔

با تلفظ (ا۔ س۔ ر م س۔ ن) هم جائز است۔

ارمنستان۔ همان ملک ارمن است۔

ارمنی۔ شخص یا چیز منسوب به ملک یا ملت ارمن۔ (عا)۔

ارمنده — فا۔ (ا۔ س۔ ر م س۔ ن د ه)۔ (فل) مخفف آرمنده۔ (به بینید) (شع)۔ حکیم سوزنی۔

تا بدان گندگان رسم یکره ‏ ‏ خر بیارای غلام خربنده

که چو من در نشاط این سفرند ‏ ‏ مانده از سفره نان آرمنده

ارمنین — معرب۔ (ا۔ س۔ ر م ذ ن س۔ ن) درخت انار صحرائی و ثمر آن که نام دیگرش رمان بری است۔ (ط)۔

لفظ مذکور رومی است و در ترجمهٔ طب معرب گشته در طب فارسی هم مستعمل گشت۔

ارمون — فا۔ (ا۔ س۔ ر م ذ ن)۔ اسم۔ بیعانه و پولی که بطور مساعده و پیشکی به مزدور دهند۔ (شع) لطیفی۔

سنم و درد تو را با جان خریدار ‏ ‏ که ارمون داده ام جان را به بازار

معرب لفظ مذکور عربون و اربون است۔ و یا ارمون مفرس اربون است۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (اسم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (ی) = ماضی۔

ارمیا — معرب. ([illegible]) عم. (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل. (عا) بمثال. از نفرین ارمیا بنی اسرائیل ذلیل شدند.

ارمیج — فا. ([illegible]) اسم. نعلین و کفش. (شع. ولغت الفرس).

ارمین — فا. ([illegible]) عم. نام پسر چهارم کیقباد که برادر کوچک کیکاوس باشد (شع).

ارمینا — معرب. ([illegible]) اسم. نوشادر. (ط). لفظ مذکور معرب از یونانی است.

ارنب — عر. ([illegible]) اسم خرگوش. (عل).

ارنج — فا. ([illegible]) اسم. مخفف آرنج (به بینید) (شع، رشیدی).

ارندان — فا. ([illegible]) اسم انکار و حاشا. (نث وشع).

ارنواز — فا. ([illegible]) اسم. نام یکی از دو خواهر جمشید که در حبالهٔ ضحاک بودند و نام دیگری شهرناز بود و هر دو بعد از زوال ضحاک به فریدون منتقل شدند. (شع، فردوسی).

در ایوان شاهی شبی دیریاز — به کاخ اندرون بود با ارنواز

ارنی — عر. ([illegible]) بنما بمن. (عل). لفظ مذکور مرکب است از ارِ (فعل امر) و نون وقایه و یای متکلم و در آیهٔ شریفه حکایت حضرت موسی (قال رب ارنی انظر الیک) مذکور است. شعرای فارسی لفظ مذکور را با سکون را هم استعمال کرده اند.

ارن میشر — فا. ([illegible]) اسم. چوب بقم که رنگرزان در رنگ کردن پارچه بکار برند و نام دیگرش تبرخون است. (ط). با تلفظ ارن بیشر ([illegible]) هم جائز است.

ارنی ترنگ — ([illegible]) اسم حیوانی است در سواحل استرالیا به بزرگی خرگوش. (عل). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

ارواء — عر. ([illegible]) مص. سیراب کردن. (عل). مشتقات آن در فارسی استعمال نمی شود.

ارواح — عر. ([illegible]) اسم. (جمع روح) روحها و روانها. (عا).

اروانه — فا. (ـَ ـُ ـَ ـَ ن ـَ) (۱) نوعی از نیشتر. (شع). مختاری.

من بنده که روسوی ره آوردم — بی بختی وبی سراک واروانه

(۲) نام گلی است که نام دیگرش خیری صحرائی است ونجوران بوی بدرا ازایل گرداند. (ط).

اروپ واروپا — مفرس. (ـُ ـُ ـِ پ) عم. نام یک قطعه از پنج قطعهٔ مسکون زمین که نام دیگرش فرنگستان است. (عا). مثال. انگلستان یکی از ممالک اروپ یا اروپاست. لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسوی است.

اروپا دیده. شخص غیراروپائی که تحصیلش دراروپا شده. (عا).

اروپا رفته. اروپا دیده. (به بینید).

اروس — فا. (ـَ ـُ ـُ س) اسم. متاع وکالا. (شع). پوربهای جامی.

یکروز چار بار برد ابسم از گله — روز دگر اروس وقماش ازبها ندره

اروکونه — مفرس. (ـُ ـُ ـُ ک ـُ ن ـَ) عم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است. (ج).

ارومیه — فا. (ـُ ـُ ـُ م ـِ ی ـَ) اسم. نام ولایتی از آذربایجان ایران. (ج).

اروند — فا. (ـَ ـُ ـَ ـَ ن د) اسم. (۱) دجلهٔ بغداد. (شع). فردوسی.

اگر پهلوانی ندانی زبان — بتازی تو اروند را دجله خوان

(۲) تجربه وحسرت وآرزو. (شع). فردوسی.

به ارمان واروند مرد هنر — فراز آورد گونه گون سیم وزر

(۳) نام کوهی است که شهر همدان درپای آن است. دراین صورت دراصل الوند بوده وحرف را مبدل از حرف لام است. (شع). خاقانی.

شرار جهد ز آتش لعل آبش — که جز آتش اروند وشهلان نماید

لفظ اروند به این معنی (کوه) مجازاً در هر چیز بزرگ مثل دریای محیط وکرهٔ آب هم استعمال میشود.

(۴) فروشکوه. (شع). فردوسی.

سیاوش مرا خود چو فرزند بود — که با فر وبا برز واروند بود

(۵) نام پدر لهراسپ پادشاه قدیم (افسانهٔ) ایران. (شع). فردوسی.

(عم) = علم (چیز شخص) — (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزه مفتوحه وزبر. (ـَا) = آ.

که لهراسپ بد پور اروند شاه — که او را بدی آن زمان تاج و گاه

ارونس معرب.-(ا-ر-و-ن-س) سم.-نام دوائی است که نام دیگرش کرسنه و کننک است.-(ط).
لفظ مذکور، در ترجمه طب از زبان یونانی به عربی آمده است.

اروین فا.-(ا-ر-و-ی-ن) سم.-تجربه و آزمایش.-(رشع).-(جهانگیری).

ارهاب عر.-(ا-ر-ه-ا-ب) مص.-ترسانیدن.-(عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

ارهان عر.-(ا-ر-ه-ا-ن) مص.-به گرو دادن چیزی.-(عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

ارهنگ فا.-(ا-ر-ه-ن-گ) عم.-نام قصبه ایست از بدخشان و در آن قصبه مزاری است که به اعتقاد اهل آنجا مدفن سر امام حسین علیه السلام است از این جهت ارهنگ حسین هم نامیده میشود.-(ج).

اَریب عر.-(ا-ر-ی-ب) سم.-عاقل و دانا.-(عل).-مثال.-فلان مردی است ادیب واریب.

اُریب فا.-(اُ-ر-ی-ب) سم.-کج و منحرف.-(عا).-مثال.-اسب شما اُریب میرود.

اریت فا.-(اِ-ر-ی-ت) سم.-کندن پر مرغ کشته بعد از گذاشتن آن در آب داغ.-(عا).
مثال.-میخواستم کبوتر را اریت بکنم آب گرم نبود.
شاید لفظ مذکور مخفف اوریخت است که مبدل آب ریخت باشد. چه در اریت کردن آب ریختن لازم است.

اریدبرید فا.-(ا-ر-ی-د-ب-ر-ی-د) سم.-مخفف آریدبرید.-(به بینید).-(ط).

اریس فا.-(ا-ر-ی-س) سم.-زیرک و هوشیار.-(رشع).-(جهانگیری).

اریکه عر.-(ا-ر-ی-ک-ه) سم.-تخت آراسته.-(عا).-مثال.-محمدعلی شاه را از اریکه سلطنت پائین آوردند.
ارائک.-جمع اریکه.-(تختهای آراسته).

اریگاتور (ا-ر-ی-گ-ا-ت-و-ر) سم.-آلت شست و شوی داخل جسم و تنقیه.-(عا).

(ء) = کسره و همزه مکسوره.-(ؤ) = ضمه و همزه مضمومه.-(ط) = واو اعرابی.-(م) = یاء اعرابی.

لفظ مذکور از زبان فرانسه (irrigateur) است.

اریو فا. (۳ س م ت) اسم. مبدل اریب بمعنی منحرف و کج. (شع). جامی.
بریدن سیانت به اره نکو است زدن گردن تو به تیغ اریو.

از فا. (م س) حرف جر. (۱) ربط فعل به اسم با افادهٔ معنی ابتدا. (عا). مثال.
از اصفهان به طهران رفتم یعنی ابتدای رفتن من از اصفهان بود کلمه از در
مثال مذکور ربط داده است فعل جمله (رفتم) را به اسم جمله (اصفهان).
(۲) ربط فعل به اسم با افادهٔ معنی تبعیض. (عا). مثال از بوستان گلی چیدم. در این
مثال گل بعضی از بوستان است.
(۳) ربط فعل به اسم با افادهٔ معنی بیان. (عا). مثال. انگشتری از طلا دارم.
در مثال مذکور حرف از بیان میکند که انگشتر طلائی است.
(۴) ربط فعل به اسم با افادهٔ معنی علت. (عا). مثال. فلان از فقر و فاقه
بجان آمده. کلمه از در مثال مذکور علاوه بر ربط فعل بجان آمده را به اسم
(فقر) علت فعل را ظاهر می سازد.
(۵) ربط فعل به اسم با افادهٔ معنی نسبت (عا). مثال. کتاب من از کتاب
شما بهتر است.
(۶) ربط با افادهٔ معنی تخصیص. (عا). مثال. این کتاب از من است.
لفظ از از حروف جر است که کارشان ربط معنی فعل جمله به اسم جمله است.
مثل رفتم به باغ که در آن لفظ به حرف جر و ربط داده است میان رفتن و باغ.
بعضی از حروف جر این است. از. با. به. تا. برای. بهر. بی. در. اندر.
بر. را.
حروف جر مذکور هر یک در معانی دیگر آن هم استعمال می شود. پس لفظ از در معنی
با و در و غیر آنها استعمال می شود اما بطور مجاز و مختص ضرورت شعری است.
مثال از بمعنی در سعدی. ادیم از چهل روز گردد تمام. یعنی در چهل روز. مثال
از بمعنی با این مصرع. دل بستگی از سنبل گل پوش تو دارد یعنی با سنبل.
مثال از بمعنی بر نظامی. عروس جهان را نشاند از برش یعنی بر برش کلمه از هم مثل

	حروف جر دیگر در تکلم و ضرورت شعری حذف می شود۔ مثال حذف در تکلم۔ یادم رفت بیایم نزد شما۔ یعنی از یادم رفت۔ مثال حذف در شعر۔ خان خالص۔ وعدۂ وصلی کہ ای مہ پارہ یادت رفتہ است ٭ چارۂ ور دمن بیچارہ یادت رفتہ است۔
	لفظ از زاید ہم می شود۔ (عا)۔ مثال۔ از برای من آب بیار۔ یعنی برای من۔
	مخفف از زر (ن ۴) است۔ (شع)۔ سعدی۔
	زمن مپرس کہ از دست او دلت چون است ٭ از او بپرس کہ انگشتہاش در خون است
	لفظ از در پہلوی اج (دع) بودہ است۔
ازار	عر۔ (۴ ن س س) مص۔ (۱) مقابل۔ (عا)۔ مثال۔ درازا، اتفاق فرانسہ با انگلیس آلمان با اطریش متحد شد۔
	(۲) عوض۔ (عا)۔ مثال۔ درازا، خدمت شما بہ شما احسان میکنم۔
	موازی۔ (م ۳ و س ن م) فل۔ متقابل (عا)۔ مثال۔ خانۂ من موازی خانۂ شما است۔
ازاحت	عر۔ (۴ ن س ح س ت) مص۔ دور کردن۔ (عل)۔
ازار	عر۔ (۴ ن س ر) سم۔ شلوار و لنگ۔ (عل)۔ مثال۔ پیراہن اعراب بلند است و محتاج بہ ازار نیستند۔
	ایضاً فا۔ بمعنی بن و تک آب (شع)۔ لوزی۔
	اندیشہ در سواحل دریای جاہ تو ٭ بسیار غوطہ خوردہ ولی کم ازار یافت
ازارود	فا۔ (۴ ن س ر ۳ د) عم۔ ولایت ماوراالنہر۔ (ج)۔ فردوسی۔
	ازارود را ماوراالنہر دان۔
	با تلفظ ازا۔ (س ن س) و آزار (س ن س) ہم جائز است ازا (۴ ن س) مخفف لفظ ازارود است۔ (شع)۔
ازازدم	فا۔ (س ن س ن د س م) سم۔ یکی از اقسام غلہ کہ نام دیگرش لوبیا است۔ (ط)۔
ازاکا	مفرس۔ (۳ ن س ک س) عم۔ نام یکی از شہرہای مملکت ژاپون است (ج)۔
ازالہ	عر۔ (۴ ن س ل ۶) مص۔ دور کردن یا پاک کردن چیزی از جسمی یا غیر آن۔

(عا)۔ مثال۔ قبل از نماز باید نجاست وکثافت را از جسم ازاله نمود۔
مزیل۔ (م ذ ی ل)۔ فل۔ زایل و پاک کننده۔ (عل)۔ مثال۔ آب مزیل کثافت
از لباس است۔
مشتقات دیگر لفظ ازاله استعمال نشد۔

ازان فا۔ (ه ز ء ن) محول ومنسوب و مال۔ (عا)۔ مثال۔ آن استر لگدزن بابا
ازان من ٭ آن گربهٔ میو کن بابا از آن تو۔ شعر مذکور مثل است۔

ازبر فا۔ (ه ز ب ه ر) حرف و اسم۔ (۱) حفظ و یاد۔ (عا)۔ مثال۔ من خیلی اشعار
از بر دارم لفظ مذکور مرکب است از دو کلمهٔ (از و بر) و معنی کلمهٔ دوم (بر)۔
بالا است و ترجمه لفظی مرکب مذکور (ازبر) از بالا است که حفظ و یاد باشد۔
لفظ مذکور در این معنی با لفظ کردن و نمودن و شدن منضم شده مصدر مرکب
میسازد۔

(۲) از بالا و از فوق۔ (نث و شع) فردوسی
بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت با زر کلاه
در این صورت با کسرهٔ حرف آخر (ه ز ب ه ر ِ) خوانده میشود۔

(۳) از نزد و از پیش۔ (نث و شع)۔ شعر
ندیده کس کمر تنگ دلستان تورا مصور از بر خود میکشد میان تورا
در این صورت هم با کسرهٔ آخر (ب ه ر ِ) خوانده میشود۔
در واقع لفظ ازبر مرکب از دو کلمه (از و بر) است اما در معنی اول مرکب
امتزاجی شده یک کلمه شده است از این جهت در اینجا ذکر شد۔

ازبرم فا۔ (ه ز ب ه ر م) اسم۔ از حفظ و از یاد (شع)۔ سعدی
اگر خود هفت سبع از برم خوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی
در واقع لفظ مذکور مرکب از دو کلمه (از و برم) است وکلمهٔ دوم بمعنی حفظ است

ازبس فا۔ (ه ز ب ه س)۔ حرف و اسم بسیار و زیاد۔ (عا)۔ مثال از بس که حرف
زدم خسته شدم۔ لفظ مذکور مرکب از لفظ از و لفظ بس است۔

ازبک تر۔ (ؤ ز ب ه ک) اسم۔ نام نسلی است در توران۔ (دج ها)

ازبیر	فا۔ (-ز ب ی ر) حرف و اسم۔ از حفظ۔ (شع)۔ فرخی۔ از پی اسم درآموختن نامه کنند نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران ازبیر۔ لفظ بیر مبدل ویر بمعنی حفظ و یاد است۔
ازت	منفرس۔ (-ز ذ ت) اسم۔ نام یکی از اجزاء عنصر هوا است۔ (عل)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است۔
ازدحام	عر۔ (ءِ ز د ح ام) مص۔ جمعیت و انبوه۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در بازار ازدحام غریبی بود۔
ازدر	فا۔ (-ز د ر) حرف و اسم۔ لائق و سزاوار۔ (شع)۔ خاقانی۔ صورت مردان طلب کازدر میدان بود + نقش برایوان چه سود رستم و اسفندیار۔ لفظ مذکور مرکب از دو کلمه (از و در) است و معنی کلمه دوم (در) باب است۔
ازدست	فا۔ (-ز د ست) حرف و اسم۔ مطیع و محکوم و زیردست (شع) سنائی۔ من که از دست اهرمن و آنم من کنون دست راست سلطانم۔ لفظ مذکور مرکب از دو لفظ (از و دست) است و معنی ترکیبی مجموع دو لفظ مطیع است۔
ازدف	فا۔ (ءِ ز د ف) اسم۔ نام میوه ایست صحرائی که نام دیگرش کوثر و نام عربیش زعرور است۔ (ط)۔ بفتح همزه (-ز د ف) هم صحیح است۔
ازدو	فا۔ (-ز د د) اسم۔ (۱) صمغ درخت ارجن (بادام کوهی)۔ اهل جنوب ایران گاهی از آن حلوا پزند۔ (ط)۔ (۲) هر صمغی۔ (ط)۔ زد۔ (زَ د) اسم۔ مخفف لفظ ازدو است و بمعنی هر صمغ۔ (عا)۔ مثال۔ سرپاکت را با زدمی چسبانند۔
ازدواج	عر۔ (ءِ ز د و اج) مص۔ (۱) جفت شدن هر دو چیز یا دو شخص بهم (نث و شع)۔ (۲) قرین و جفت شدن مرد با زن در زناشوئی۔ (عا)۔ مثال۔ در فقرا ازدواج سخت است۔

(۳) به اصطلاح اہل علم بدیع جفت آمدن دو لفظ متجانس در سجع یا قافیه. (عل)
مثال. از وطراط.
افتاد مرا با دل سکار تو کار انگنده در این دلم دو گلنار تو نار
مزدوج. (م ز د و ج) (ل جفت شده (بهر سه معنی فوق)
مشتقات دیگر استعمال نشد.

ازدیاد عر. (ا ز د ی ا د) مص. زیاد شدن. (عل).

ازرق ع. (ا ز ر ق) اسم. (۱) نیلگون و کبود (عل).
(۲) چشمی که سیاهیش مایل به کبودی یا زردی و یا سبزی باشد. (عا). مثال. فلان ازرق چشم است.
(۳) نام بعضی از اعراب قدیم (عا). مثال. ازرق شامی یکی از تابعان یزید بود در صحرای کربلا.
(۴) نام خطی از خطوط جام جمشید (شع). خاقانی.
باده در جام تا خط ازرق شعله در بحر اخضر اندازد
در روایت (قصه) ایرانیان قدیم است که جمشید (پادشاه افسانهٔ پیشدادی) بعد از اکتشاف شراب جامی ساخت که دارای چندین خط بود و به هریک از اہل بزم خود موافق استعداد ایشان شراب میداد و به هریک تا خط معین میداد. و هر خط آن جام نامی داشت.
این است نام های خطوط مذکوره.
(۱) خور (۲) بغداد (۳) بصره (۴) ازرق (۵) اشک (۶) کاسه گرد.
(۷) فرودین. تعجب این است که بصره در قرن اول ہجری ساخته شد و بغداد در قرن دوم ہجری و در حالیکه جمشید قرنها پیش از اسلام بوده پس عجبی نیست که لفظ ازرق عربی هم نام یکی از خطوط جام جم باشد. اگرچه جمشید و جام او و خطوط جام تمام افسانه است لیک در ادبیات فارسی استعمال شدند و باید در لغت ضبط گردند.

ازرنگ فا. (ا ز ر ن گ) اسم. خیار. (شع). (جهانگیری).

(ـــ)، آ (۲)، کرهٔ ہمزهٔ مکسور (ۓ) : ضمه و ہمزهٔ مضموم. د ؤ (واو اعرابی. دم) یا ء اعرابی.

ازغ فا. (ا-ز-غ) اسم. شاخ و برگ هائی که از درخت در پیرایش برند. (شع).

ازکی عر. (ا-ز-ک-ی) اسم. پاکتر و پاکیزه تر. (عل).

ازگیل فا. (ا-ز-گ-ی-ل) اسم. میوه ایست در شمال ایران که رنگ زرد دارد و دارای هسته متعدد است. (عا). مثال. در خانهٔ ما یک درخت ازگیل است.

ازل عر. (ا-ز-ل) اسم. همیشگی و جاویدی بی ابتدائی مقابل ابد که بی انتهائی است (عا). مثال. خدا در ازل بود.

ازلی. اسم. (۱) منسوب به ازل، چیزی که همیشه بوده و ابتدا ندارد. مقابل ازلی ابدی است که بمعنی بی انتها است و سرمدی چیزی است که نه ابتدا دارد نه انتها.

(۲) نام مذهب جدیدی که در آخر قرن سیزدهم هجری در ایران احداث شد و آن یک شعبه دین بابی است و شعبهٔ دیگرش بهائی. (عا).

ازمان عر. (ا-ز-م-ا-ن) اسم. روزگارها و وقتها. (عل).
لفظ مذکور جمع است و واحدش زمن.

ازمل ع. (ا-ز-م-ل) اسم. (۱) آواز (عل)
(۲) بسیار (عل).
(۳) الجمیع و همه (عل)

ازمه عر. (ا-ز-م-ه) اسم. مهارها. (عل).
لفظ مذکور جمع زمام. (بمعنی مهار) است.

ازمنه عر. (ا-ز-م-ن-ه) اسم. زمانها و وقتها. (عل). مثال. بسیاری از سلاطین ازمنه گذشته مستبد بودند.

لفظ مذکور جمع لفظ زمان است. در آخر لفظ ازمنه حرف ها، است که مبدل حرف تا، است و در فارسی ها، مذکور غیر ملفوظ است مثل ها، لفظ گله.

ازمیر معرب. (ا-ز-م-ی-ر) علم. نام شهری که بندر بزرگ آسیای کوچک است. (ج).

ازناو فا. (ا-ز-ن-ا-و) علم. نام بلوکی است در نواحی همدان ایران و به اضافه ها، زاید (غیر ملفوظ) ازناوه هم صحیح است. (ج).

ازنب	فا. (ا-ن-ا-ب) اسم. رنجش و دل تنگی. (شع) (جهانگیری).
ازواج	عر. (ا-ن-ا-و-ا-ج) اسم. جفتها. (عل). لفظ مذکور جمع زوج بمعنی جفت است.
ازورد	معرب. (ا-ن-ا-و-ر-د) اسم. نام دوائی است که نام دیگر فارسیش انده قوقو و نام دیگر عربیش خند قوقی است و در دفع بادها و سستی پاهای اطفال بکار آید. (ط). لفظ مذکور معرب از زبان بربری است که در ترجمه طب بربری معرب شد.
ازهار	عر. (ا-ن-ا-ه-ا-ر) اسم. شگوفها. (لفظ مذکور جمع زهر است) (عل). مثال. و زفصل بهار ازهار باز میشوند. بکسرهٔ همزه (ا-ن-ا-ه-ا-ر) اسم. (۱) روشن کردن. (عل). (۲) شگوفه آوردن درخت و گیاه. (عل).
ازهاق	عر. (ا-ن-ا-ه-ا-ق) مص. دور گردانیدن و هلاک کردن (عل). مثال. عزرائیل بامر خدا ازهاق روح میکند. مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
ازیرا	فا. (ا-ن-ا-ی-ر-ا) مرکب. بمعنی ازین سبب و ازاین جهت و لفظ زیرا مخفف همین لفظ (ازیرا) است (نث و شع) مولوی معنوی. بگو دل را که گرد غم نگردد ازیرا غم زخوردن کم نگردد. لفظ ازیرا مرکب از سه کلمه از. این. را. است.
ازیز	عر. (ا-ن-ا-ی-ز) اسم. بانگ و ناله (شع). مولوی معنوی زین سبب کز غیرت و رشک کنیز مادر و فرزند دارد صد ازیز.
اژانس	(ا-ژ-ا-ن-س) اسم. نمایندگی و وکالت رسمی یا غیر آن. (عا). این لفظ ماخوذ از زبان فرانسه (agence) است.
اژخ	فا. (ا-ژ-ا-خ) اسم مخفف آژخ (به بنبید) و بمعنی و انهای بید ر دستی که از بدن انسان برآید (شع) خواجه عمید لویکی. زحل در خشمش چون چشم زخ کرد زاشک خون رخ ما پر اژخ کرد
اژدرها	فا. (ا-ژ-د-ر-ه-ا) اسم. مار بسیار بزرگ. (نث و شع). کمال اسمعیل.

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرہا   گنج حسنی و تو راز لف چو ثعبان بر سر

بطور استعارہ در شخص دلاور و خشمگین ہم استعمال میشود. مثال. شعر

شہ چو در رہگذر بلا را دید   اژدہا شد چو اژدہا را دید

اژدہا مخفف اژدرہا است

نیز بطور استعارہ در پادشاہان و حکام ظالم استعمال میشود. علم و سر علم را ہم استعارۃً اژدرہا گفتند. از جہت شباہت صوری و از جہت فاتح بودن علم و از جہت اینکہ گاہی بر سر علم صورت اژدہا منقوش بود. کلمۂ اژدرہا شکل جمع است اما در واقع مفرد است.

اژدها — اژدر و اژدہا مخفف لفظ اژدرہا نیند و در تکلم ہمان دو مخفف استعمال می شوند.

این لفظ در سنسکریت اجگر است (س۔ ج گ ر).

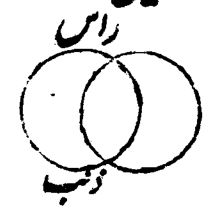
"ہر عصائی نہ اژدہا گردد   ہر گیاہی نہ کیمیا گردد"

مثل است.

اژدہای فلک۔ سم۔ (۱) یک صورت از چہل و ہشت صورت فلک البروج کہ نام دیگرش تنین است. (نث و شع)

(۲) آن حصہ از فلک کہ میان عقدتین (راس و ذنب) است کہ اژدہا فرض شدہ یک طرف آن را سر اژدہا (راس) خوانند و طرف دیگرش را دم اژدہا (ذنب) خوانند. مدار قمر با مدار شمس (منطقۃ البروج) تقاطع میکند و دو نقطۂ تقاطع ہمان عقدتین است.

به این صورت



اژدہاک — فا۔ (س۔ ژ د ۔ ہ ۔ ک) عم۔ نام ضحاک ماردوش کہ از سلاطین افسانہ قدیم ایران است و بر دوش او دو مار بیرون آمدہ بود و غذای ماران مذکور مغز سر انسان بود. (شع) عبدالقادر نائینی

جمشید تاجدار به یک اره سر برید — دراک اژدہاک اسیر دو مار کرد

لفظ اژدہاک پہلوی است وضحاک معرب آن است و ہمان تعریب باعث اشتباه فردوسی شده ضحاک ظالم را عرب قرار داد۔

اژکان — فا۔ (سہ ژ ک سہ ن) اسم مخفف اژکہان است۔ (به بینید) شع۔ جہانگیری۔

اژکہان — فا۔ (سہ ژ ک سہ ہ سہ ن) اسم۔ مردم کاہل وتنبل۔ (شع) زراتشت بہرام۔

اشو گفت آنکه می بینی روانش — بدی اندر جہان کار اژکہانش

در پہلوی اشگیہانیہ (...) بمعنی تنبلی و کاہلی است۔

اژکہن (سہ ژ ک سہ ہ سہ ن) اسم مخفف اژکہان مذکور است۔ (شع) منوچہری

رخش با او لاغر و شبدیز با او کند رو — ورد با او ارجل و یحموم با او اژکہن

اژہان۔ (سہ ژ ہ سہ ن) اسم مخفف اژکہان است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اژہن۔ (سہ ژ ہ سہ ن) اسم مخفف اژکہان است۔ (شع)۔ جہانگیری۔

اژنگ — فا۔ (سہ ژ سہ ن گ) اسم۔ مخفف آژنگ (به بینید) (شع)۔ شعر

اگر در جبین تو افتد اژنگ — فتد لرزه اندر تن شاه زنگ

اژه — فا۔ (سہ ژ ہ) اسم۔ مادهٔ زمینی سفید رنگ که نام دیگر فارسیش آہک و نامہای تازیش کلس و نوره است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اژہراک — فا۔ (سہ ژ ہ سہ ر سہ ک) علم۔ نام ضحاک ماردوش۔ (شع)۔ دقیقی۔

ایا شاہی که ملک تو قدیمی — نیاکت برد باک از اژہراکا

اُس — فا۔ (ؤ س) مبدل کس، فرج زن و ہر ماده۔ (عا)۔

اسا — فا۔ (سہ س سہ) اسم مخفف آسا (به بینید)۔ (شع)۔

(۱) دہان کشودن مخصوصی که نام دیگرش دہن دره است (شع) (جہانگیری)۔

(۲) مانند و شبیه (شع) ابو الفرج۔

عزم جزمش به جنبش و به سکون — آسمان و زمین اسا باشد

اسائه — عر۔ (ء س سہ ء م) مص۔ بدی کردن۔ (عل)۔ مثال۔ در عوض اسائت شما من نیکی خواہم کرد۔ گاہی اسم جامد شده با لفظ کردن و امثال آن منضم شده مصدر مرکب میسازد۔ مثل۔ اسائت کردن شما به من باعث یاس من است۔

(عم) علم (تخ) تخصیص (ج) جغرافی (ط) طبی (سہ) ہمزه مفتوحه و زبر (ے) ... (ء) کسره و ہمزه مکسور

حرف تا را آخر لفظ اسائت اغلب مبدل به ها، زاید (غیر ملفوظ) میشود. مثال.
ع. بکن اسائه و دایم بکوش در احسان.
مسیئی. (م ﮊ س ی ء ی) (فل) بدی کننده. (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

اسابیع — عر. (ء س س ب ی ع) سم. هفته ها. (عل). مثال. ایرانیان قدیم ایام اسابیع نداشتند.
لفظ مذکور جمع اسبوع است که بمعنی ایام هفته است.

اساتذه — عر. (ء س س ت ذ ه) سم. (جمع اُستاذ) آموزندگان و ماهران فن. (عل).

اساتید — فا. (ء س س ت ی د) سم. (جمع لفظ استاد) آموزندگان و ماهران فن. (عل).

اسارت — عر. (ء س س ر ت) مص. اسیر شدن و بدست دشمن گرفتار گشتن. (عا).
مثال. ملل قدیمه دشمن مغلوب خود را بعد از اسارت می فروختند.

اسارون — معرب. (ء س س ر ﮊ ن) سم. بیخ گیاهی است که در دوا استعمال می شود. (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است.

اساری — عر. (ﮊ س س ر ی) سم. جمع اسیر (به بینید) که بمعنی گرفته شده در جنگ است. از لشکر دشمن هر کس بدست آید اسیر است، همچنین سکنه ملک دشمن هم در قدیم اسیر میشدند. در قانون جنگ قدیم اسیر مملوک اسیر کننده محسوب میشد اما در قانون جنگی جدید اسیرها محبوس موقتند و بعد از جنگ رها میشوند. (عل). مثال. بعضی از دول وحشی اسارای خود را میکشند.

اساس — عر. (ء س س س) سم. بنیاد عمارت و هر چیزی. (عا). مثال. اساس خانهٔ من از سنگ است. مثال دیگر. اساس کار من باطل شد.
اساس نامه. کتابچه اصول و قواعد یک اداره. (عا).

اساسه — فا. (ء س س س ه) سم. نگریستن به گوشهٔ چشم. (شع). (جهانگیری).

اساطیر — عر. (ء س س ط ی ر) سم (۱) افسانهای باطل. (عل). در این صورت جمع اسطوره است.
(۲) سطرهای خط (نوشته) (عل) در این صورت جمع الجمع سطر است.

(ﮊ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ﮋ) = واو اعرابی. (م) = یاء اعرابی.

اساطین — عر۔(ا۔س۔س۔ط۔ی۔ن) (جمع لفظ اسطوانہ) ستونہا۔(عل)۔

اسافل — عر۔(ا۔س۔س۔ف۔ل) سم۔ پائین ہا و پائین تر ہا۔(عل)۔
لفظ مذکور جمع اسفل است۔ (بہ بہبینید)۔

اساقف — عر۔(ا۔س۔س۔ق۔ف) سم۔ کشیش ہای بزرگ نصرانی۔(عل)۔
لفظ مذکور جمع سقف است۔

اساکا — (ا۔س۔س۔ک۔س) عم۔ یکی از شہرہای بزرگ ژاپون است۔ (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است کہ لابد اصلاً ژاپونی است۔

اسئلہ — عر۔(ا۔س۔ء۔ل۔ہ) سم۔ (جمع لفظ سؤال) بمعنی پرسشہا و سؤالہا۔ (عل)۔

اسالیب — عر۔(ا۔س۔س۔ل۔ی۔ب) سم۔ طرزہا و روشہا و صفہا۔(عل)۔ مثال۔ انشار ہر زبان اسالیبی دارد!
لفظ مذکور جمع اسلوب است۔

اسالیطوس — معرب۔(ا۔س۔س۔ل۔ی۔ط۔و۔س) سم۔ گلی است سیاہ رنگ کہ برای کشتن جرائیم ضارہ بہ درخت انگور مالند و نام دیگر عربیش طین کرمی (گل درخت مو) است۔ (ط)۔
لفظ مذکور یونانی است کہ در ترجمہ طب معرب شدہ۔

اسالیون — معرب۔(ا۔س۔س۔ل۔ی۔و۔ن) سم۔ تخم کرفس کوہی است کہ بطور دوا استعمال می شود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اسامی — عر۔(ا۔س۔س۔م۔ی) سم۔ نامہا و اسمہا۔(عا)۔ مثال۔ اسامی اولاد فلان فلان و فلان است۔
لفظ مذکور جمع الجمع اسم است و جمع لفظ اسم اسماء است۔

اساورہ — عر۔(ا۔س۔س۔و۔ر۔ہ) سم۔ دست بندہا و النگوہا۔ (عل)۔ مثال۔ اقوام قدیمہ ہم اساورہ داشتند۔
لفظ مذکور جمع لفظ سوار است۔

اسب — فا۔(ا۔س۔ب) سم۔ حیوان چہار پائی کہ در سواری و بارکشیدن استعمال میشود

و نام عربیش فرس است. (عا). مثال. من یک اسب عربی خوبی دارم مجازاً
نام یکی از مهرهای شطرنج است که بیشتر بشکل اسب ساخته میشود.
لفظ مذکور در پهلوی اسپ ([illegible]) و در اوستا اسپه ([illegible])
است.

مثلهای لفظ اسب

(۱) "نعل پیدا کرده عقب اسبش میگردد"
(۲) "به اسب شاه میگوید یابو"
(۳) "اسب و زن و شمشیر وفادار که دید"
(۴) "اسبی که در پیری سوقان کنند برای سواری صحرائی قیامت خوب
است"
(۵) "اسب پیشکشی را دندان نمی بینند"
(۶) "اسب دوانی پیشکش قاچ زین را بگیر زمین نخوری"
(۷) "از اسب دو و از صاحبش جو"
(۸) "اسب به دویدن جو خود را زیاد میکند"
(۹) "اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری"
(۱۰) "اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به"
(۱۱) "ای بسا اسب تیزرو که بماند خرک لنگ جان بمنزل برد"
(۱۲) "اسب چوبی راه نمیرود"
(۱۳) "اسب تازی شده مجروح به زیر پالان" "طوق زرین همه بر گردن خر می بینم"
(۱۴) "اسب نجیب را یک تازیانه بس است"

اسب آبی. حیوانی است بزرگ شبیه به اسب که در افریقا زندگی میکند
و در آب و خشکی هر دو بسر می برد. (عا).
اسب تاز. (۱) کسی که اسب می تازد. (عا).
(۲) زمین همواری که قابل اسب تاختن است. (عا).

(۳) نام روز هیجدهم از ماههای ملکی- (نث وشع)-

اسب چوبین- (۱) نی یا چوبی که اطفال میان دو پای خور گذاشته دوند یا شکل اسبی که بازیگران سازند- (عا)-

(۲) مجازاً تابوت میت- (شع)- شعر-

شهی که بسته دو صد اسب بر درش غافل ٭ که سرطویلهٔ آنهاست اسب چوبینش

اسب دوانی- (ـَ س ب دـَ و ـَ نـِ ی) (۱) دواندن اسبها بطور منظم و اغلب انعام هم برای اسبهائیکه جلوتر برسند معین میشود- (عا)- مثال- از طرف شاه در عید نوروز اسب دوانی میشود-

(۲) دواندن اسب- (عا)-

اسب افکن- (ـَ س ب ـَ فـْ کَـ ن) اسم- مرد دلیر و جنگجو- (شع)- معنی ترکیبی لفظ مذکور دو طور میشود-

(۱) کسیکه اسب خود را در میدان تازد-

(۲) کسیکه در جنگ اسب دشمن را می افکند یعنی میکشد-

اسب انگیز- (ـَ س ب ـَ ن گ ی ز) اسم- (۱) مهمیز یعنی پارهٔ فلزی که بر کفش یا چکمه نصب میکنند تا در سواری آن فلز را بر پهلوی اسب و امثال آن زده مرکوب را تند کنند- (شع)-

(۲) سوار کامل که اسب میانگیزاند و میدواند- (شع)-

(۳) فعل امر بمعنی اسب بیانگیز و بران- (شع)-

در این صورت مد و کشش (accent) جزء اول (اس) اسب و جزء اول (ان) انگیز باید زیاد شود-

اسبیل- (ـَ س ب ی ل) اسم- اسب دزد- (شع)-

اسباب عر- (ـَ س ب ـَ ب) اسم- (۱) دلیلها و علتها- (عا)- مثال- گرمی هوا و کثرت باران اسباب سرسبزی هندوستان است-

(۲) آلات و اثاثه و چیزها- (عا)- مثال- نجار نمیتواند بی اسباب صندلی سازد- مثال دیگر- اسباب خانهٔ مرا دزد برد-

مثال دیگر۔ در دکان من اسباب فروختنی کم است۔
«اسباب خانه به صاحب خانه میبرد» مثل است۔
لفظ مذکور جمع سبب است که بهمان معنی اول (علت) است۔
اسباب چینی کردن۔ مکر و فتنه کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بر ضد من اسباب چینی میکند۔

اسباط عر۔ (ء س ب ا ط) سم۔ نوه ها (اولاد پسر و دختر) (عل)۔ مثال۔ یهودیان اسباط یعقوب میباشند۔
لفظ مذکور جمع لفظ سبط است۔

اسباق عر۔ (ء س ب ا ق) سم۔ چیزهائی که به آن ها در اسب دوانی و تیراندازی گرو می بستند و هرکس می برد آن چیزها را میگرفت۔ (عل)۔ مثال۔ اعراب قدیم اسباق معین میکردند و اسب میدوانیدند۔
لفظ مذکور جمع لفظ سبق است۔

اسبغول فا۔ (ء س ب غ و ل) سم۔ اسپغول (به بینید) (ط)۔

اسبق عر۔ (ء س ب ق) سم۔ سابق تر و پیشتر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان وزیر معارف اسبق ایران بوده

اسبوع عر۔ (ء س ب و ع) سم۔ هفته که از شنبه تا جمعه باشد۔ (عل)۔ مثال۔ بعد از یک اسبوع به شهر ینبوع رسیدیم و از آنجا عازم بیت الله شدیم۔

اسبیدرک فا۔ (ء س ب ی د ر ک) سم۔ دستارچه (شع)، رودکی۔
ای قبله خوبان من ای طرفه زی لب را به سپیدرک بکن پاک ازمی
سپیدرک مخفف اسپیدرک است۔

اسپ فا۔ (ء س پ) سم۔ اسب۔ (به بینید) (عا)۔
لفظ مذکور در پهلوی اسپ (ء و د ه) و در اوستا اسپه (ء و د ه) است و در فارسی اسلامی اسب با بای عربی و اسپ با پای فارسی هر دو مستعمل است

اسپاکو (ء س پ ا ک و) عم۔ نام زن مهرداد شبان است که سیروس اعظم را بزرگ کرده بود۔ (عل)۔

اسپانخ فا۔ (ء س پ ا ن خ) سم۔ اسفناج۔ (ط)۔

(عم): علم (چیز مشخص)۔ (ج): جغرافی۔ (ط): طبی۔ (ء): همزه مفتوحه و زبر۔ (ء): آ۔

اسپانج فا۔ (ِ س پ ـَ ن ـَ ج) سم۔ اسفناج۔ (به بینید) (ط)۔ مولوی معنوی۔
اسپانج خویشم خوان تا آش شوم شیرین ٭ با هر دو شدم پخته تا با تو به پیوستم۔

اسپانی معرب۔ (ِ س پ ـَ ن ِ) عم۔ نام مملکتی است در مغرب اروپا۔ (ج)۔

اسپانیا (ِ س پ ـَ ن ِ ی ـَ) عم۔ اسپانی۔ (به بینید)۔ (ج)۔

اسپانیول معرب۔ (ِ س پ ـَ ن ی ُ ل) عم۔ اسپانی۔ (به بینید)۔ (ج)۔

اسپاه فا۔ (ِ س پ ـَ ه) سم۔ لشکر و سپاه۔ (سع)۔

اسپاهان فا۔ (ِ س پ ـَ ه ـَ ن) عم۔ اصفهان که از شهرهای ایران است۔ (شع)۔
لفظ اصفهان که اکنون مستعمل است معرب اسپهان مخفف اسپاهان است گویند وجه تسمیه اسپاهان این است که شهر مذکور لشکرگاه بود و الف و نون علامت نسبت است۔

اسپر فا۔ (ِ س پ ـَ ر) سم۔ سپر یعنی چیز پهن و مدوری که از فلز یا چرم میساختند و در جنگ برای دفاع از حربه دشمن استعمال می کردند۔ (شع)۔ (رشیدی)۔

اسپرانتو (ِ س پ ـِ ر ـَ ن ت ُ) سم۔ زبانی است جدید وسعی میشود که زبان بین المللی گردد۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است۔

اسپراین فا۔ (ِ س پ ـَ ر ـَ ی ـِ ن) سم۔ شهری است در خراسان که اکنون به لفظ معرب اسفراین مشهور است۔ (ج)۔

اسپردن فا۔ (ِ س پ ُ ر د ـَ ن) مص۔ تسلیم کردن و دادن۔ اکنون در تکلم سپردن است۔ (شع)۔ شاعر میتواند مشتقات آن را استعمال کند۔
این لفظ در پهلوی اوسپاردن (...) است۔

اسپرز فا۔ (ـَ س پ ـَ ر ـَ ز) سم۔ میدان۔ (شع) (جهانگیری)۔
با تلفظ (ِ س پ ـَ ر ِ ز) هم صحیح است۔
شاید لفظ مذکور مبدل اسپ رس (جای رسیدن اسپ) باشد۔

اسپرز فا۔ (ِ س پ ُ ر ز) سم۔ قطعه گوشت مانند که متصل به جگر انسان و حیوان است و در تکلم سپرز گفته میشود و نام عربی مستعمل در فارسیش طحال است۔ (نث و شع)

(ِ) = کسره و همزه مکسوره۔ (ُ) = ضمه و همزه مضمومه۔ (ُو) واو اعرابی۔ (م) یا اعرابی۔

اسپرزه فا. (ءس پ ـ ر ز ه) اسم. نام دوائی است د ور تکلم) که نامهای دیگرش اسپغول و بذرقطونا است. (ط).

اسپرس فا. (ءـ س پ ر ـ س) اسم. میدان. (شع). شمس فخری
زهی پادشاهی که سطح فلک		بود بندگان تو را اسپ رس
الفاظ ذیل تمام مبدل لفظ مذکور (اسپرس) است.
اسپرز. اسپریز. اسپریس. اسپرسب. اسپرسف. اسفرسب. اسفرسف.
تمام الفاظ مذکوره با فتحهٔ همزه و پ و کسرهٔ آن دو هم جائز است.
با تلفظ (ءس پ ء ر ء س) قسمی از یونجه است که خوراک چهارپا است (نث وشع).

اسپرسب فا. (ءـ س پ ـ ر ـ س ب) اسم. اسپرس (به بینید) (شع) (جهانگیری).

اسپرسف فا. (ءـ س پ ـ ر ـ س ف) اسم. اسپرس. (به بینید) (شع) (جهانگیری).

اسپرغم فا. (ءس پ ـ ر غ ـ م) اسم. هر گل و ریحان. (شع).
با تلفظ (ءس پ ـ ر ـ غ م) هم صحیح است. مختاری.
از بدیع اسپرغمها صحرا		همچو دیباچهٔ منقش گشت
اسپرهم. (ءس پ ـ ر ه ـ م) مبدل اسپرغم است. (شع) (جهانگیری).

اسپرک فا. (ءس پ ـ ر ـ ک) اسم. گیاهی است زرد که با آن پارچه و امثال آن را رنگ کنند و نام عربیش رزیر است (ط) مظفر کرانی.
نازونعم پرورده را از من بگو کاین راه را ÷ اشکی بباید چون بقم رخسارهٔ چون اسپرک.
اسفرک مبدل آن است.

اسپرلوس فا. (ءس پ ـ ر ل ۆ س) اسم. سرای شاهان و حکام. (شع). عبهری.
چه نقصان دیدی از کعبهٔ تو بیدین		که گردی گرد اسپرلوس شاهان

اسپرم فا. (ءس پ ـ ر ـ م) اسم. مخفف اسپرغم (به بینید) (شع) از زراتشت بهرام.
چنان پند اشتی آن مرد لخواه		که اندر اسپرم رفتی همه راه
اسپرم آب. (ءس پ ـ ر ـ م ـ ب) اسم. آب دوای جوشیده است که بدن ناخوش را بدان شویند و نام دیگرش نطول است. (ط).

فا = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

اسفرم مبدل اسپرم است۔

اسپرنگ فا۔ (ء س پ ـ ر ـ ن گ) اسم۔ نام آبادی است در ترکستان نزدیک سمرقند و معرب آن اسفرنگ است و مولد سیف شاعر مشہور ہمان است۔

اسپروز فا۔ (ء س پ ـ ر ۏ ز) عم۔ نام کوہی بود بلند (ج) فردوسی۔

ہمین رفت آن شاہ گیتی فروز بزدگاہ در پیش کوہ اسپروز

باضم حرف پ (ء س پ ۏ ر ۏ ز) ہم صحیح است۔

اسپرہم فا۔ (ء س پ ـ ر ـ ہ ـ م) اسم۔ مبدل لفظ اسپرغم است۔ (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)

اسپری فا۔ (ء س پ ـ ر ی) اسم۔ نیست و نابود گردیدہ و تمام شدہ و بہ آخر رسیدہ۔ (شع)۔ انوری۔

آنکہ قوم نوح را از تند باد لاتذر در دو دم کرد از زمین آسیب قہرش اسپری

لفظ مذکور از مادۂ اسپردن است (بہ بینید)۔

لفظ مذکور در پہلوی اسپریک بضم ہمزہ (ـ ﻭ ا ﻠ ﺬ) است۔

اسپریز فا۔ (ء س پ ـ ر ی ز) اسم۔ (۱) مبدل اسپرس است (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔

بفتح ہمزہ (ـ س پ ـ ر ی ز) ہم صحیح است۔

(۲) در اصطلاح اہل اصفہان فضای حرکت گاو آب کش (تک)۔

اسپریس فا۔ (ء س پ ـ ر ی س) اسم۔ مبدل اسپرس است (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔

بفتح ہمزہ (ـ س پ ـ ر ی س) ہم صحیح است۔

اسپست فا۔ (ء س پ ء س ت) اسم۔ علفی است مزروع کہ چون بسر سد گل کبود رنگی میدہد و بہ حیوانات اہلی دادہ میشود (شع) اسحاق اطعمہ۔

نخوردی یک شکم اسپست ہرگز چراگاہت بود صحرای پرخار

در فارسی معتبر آن علف بنام ترکی یونجہ مسمی است اما در تکلم بعضی از السنۂ ولایتی مثل مازندران و فارس و امثال آن ہمان اسپست است۔

اسپس و سپست مخفف لفظ اسپست است۔

اسپغول فا۔ (ء س پ ـ غ ۏ ل) اسم۔ تخمی است کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگرش اسپرزہ و نام عربیش بذر قطونا است۔ (ط)۔

معنی ترکیبی لفظ اسپغول گوش اسب است چه لفظ غول در پہلوی بمعنی گوش هم هست و گیاه اسپغول شباهت به گوش اسب دارد.
بافتح همزه (ا-س پ-غ ؤ ل) هم صحیح است.
اسبغول - (ا-س ب غ ؤ ل) مبدل اسپغول است. (ط).

اسپلنج فا. (ا-س پ ل ؤ ن ج) اسم. نام گیاهی است دوائی که در اصفهان شنگ نامیده میشود و در خراسان ریش بزخالدار و نام های عربیش لحیة التیس واذناب الخیل است. (ط).

اسپناخ فا. (ا-س پ ؤ ن ا-خ) اسم. اسفناج (به بینید). (ط).

اسپناج فا. (ا-س پ ؤ ن ا- ن ج) اسم. اسفناج. (به بینید). (ط).

اسپنج فا. (ا-س پ ا- ن ج) اسم. منزل و مهمان خانه (شع).
لفظ مذکور در پہلوی اپنج (ص ۱۹۱) و در اوستا پنج (ص ۱۹۰) بود مخفف لفظ مذکور پنج اکنون در فارسی مستعمل است. خوب است اگر انها در تمدن جدید خود لفظ اپنج را برای مهمانخانها (hotel) استعمال کنند.

اسپند فا. (ا-س پ ا- ن د) اسم. دانه ایست که برای دفع چشم زخم در آتش ریزند. دانه مذکور بطور دوا هم استعمال می شود وجهت اختصاص آن به دفع نظر بد صدائی است که از آن در سوختن برمیآید و بنظر جهال همان علامت دفع چشم بد است چنانچه جهال هند برای دفع نظر بد نمک را در آتش میریزند و از صدای آن خوشحال شوند. (ط).
سپند. (س ؤ پ ا- ن د) اسم. مخفف اسپند است.

اسپندار فا. (ؤ س پ ا- ن د ا- ر) اسم. مخفف اسپندارمذ (به بینید) (شع).

اسپندارمذ فا. (ؤ س پ ا- ن د ا- ر م ؤ ذ) اسم. (۱) زمین (شع، جهانگیری).
(۲) ماه دوازدهم از سال شمسی یزدجردی و جلالی. (شع، مختاری).
با دعمر و ملک او چون مهر و آبان همنشین + تا ز اسپندارمذ مه ره به فرور دین برد.
(۳) نام روز پنجم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم. چه ایام هفته در ایران قدیم نبود و هر روزی از ماه را به اسمی میخواندند. (شع).

(۴) نام فرشته که موکل درختان است و تدبیر مصالح ماه اسفندارمذ و روز اسپندارمذ با او است. (شع) (جهانگیری).

اسفندارمذ. مبدل اسپندارمذ است و همان در تکلم مستعمل.

اسپندان فا. (ءِ س پَ ـَ ن دَ ـَ ن) اسم. خردل. (به بینید). (ط).

اسپندیار فا. (ءِ س پَ ـَ ن دِ ی ـَ ر) عم. (مبدل اسفندیار) نام روئین تن پسر گشتاسپ کیانی. (شع).

اسپنو فا. (ءِ س پَ ـَ ن وِ) عم. (در شاهنامه) نام کنیزک جمیله نژاد و داماد افراسیاب که بعد از گریختن مالکش بدست بیژن آمد. (شع). فردوسی.

یکی ماه روی بنام اسپنوی   سمن پیکر و دلبر و مشک موی

اسپه فا. (ءِ س پَ ـَ ه) اسم. مخفف اسپاه. (به بینید) (شع).

لفظ مذکور در پهلوی سپاه (...) و در اوستا سپاجه (...) است

اسپهان فا. (ءِ س پَ ـَ ه ـَ ن) عم. نام ولایتی از عراق عجم و نام شهری که پای تخت آن ولایت است و در زمان سلاطین صفویه پای تخت ایران و بزرگترین شهر آن بوده در لطافت هوا و کثرت اثمار از بهترین بلاد دنیا است. (ج).

معنی لفظ اسپهان منسوب به سپاه است چه الف و نون در فارسی قدیم علامت نسبت بود. گویا آنجا لشکرگاه بعضی از سلاطین قدیم ایران بود.

اصفهان معرب لفظ مذکور و اکنون در تکلم همان معرب مستعمل است.

اسپهبد فا. (ءِ س پَ ـَ ه بَ ـَ د) اسم. (۱) سپهسالار و سردار لشکر. (شع). فردوسی.

به استاد در پیش نیزه بدست   تو گوئی مگر طوس اسپهبد است

لفظ مذکور در پهلوی بپهبت (...) بوده.

(۲) لقب ملوک طبرستان و مازندران (نث و شع).

(۳) یکی از القاب زمان سلطنت قاجاریه بود که به اعیان دولت میدادند. (عا). مثال. علی خان اسپهبد حاکم اصفهان شد.

(۴) نام یکی از نواهای موسیقی است که اختراع یک اسپهبد مازندران یعنی اسپهبد خورشید پسر اسپهبد دارمهر نبیره فرخان بزرگ است. (عل). (ناصری).

(عم) = علم (جز شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر. (ـَـا) = آ.

(۵) نفس کل و نفس ناطقه که تورا اسپهبد و اسپهبد خوره هم نامیده میشود. (مل).
معنی ترکیبی اسپهبد سپه داراست چه بد در پهلوی یعنی دارنده هم بود مثل کهبد (دارنده کوه) یعنی عابد در کوه و موبد (مغوبد) یعنی بزرگ مغان.
لفظ مذکور در پهلوی سپهپت (ووا‌ب‌ص‌ے‌وم) بوده.
سپهبد. (س؛ پ ــ ہ ب ــ د) مخفف اسپهبد است.

اسپهبد خوره فا. (؛ س پ ــ ہ ب ــ دخ ۃ ر؛) سم. نفس ناطقه انسانی. (رشع). (جهانگیری)

اسپیجاب فا. (؛ س پ م ج ــ ب) عم. نام شهری از ولایت ماوراالنهر (ج) اسید سراج الدین سگزی
سند جو دش فلک در روی قسطنطین نهاد * چشم جاهت را بسری چلچ و اسپیجاب یافت

اسپید فا. (؛ س پ م د) سم. (۱) نام رنگ روشنی که نقیض سیاه است و در تکلم بحذف همزه و تبدیل پ به فا رسفید گفته میشود.
این لفظ در پهلوی سپید (ووا‌ب‌وم) و در اوستا سپیته (وو‌ب‌وم م‌م) است.
(۲) چیزی بی نقش و ساده (رشع).
اسپید با. (؛ س پ م د ب ــ) سم. شوربای ساده (ط).

اسپیدار فا. (؛ س پ م د ــ ر) سم. (۱) درختی است که اکنون در ایران کبوده نامیده میشود. (رشع).
لفظ مذکور در اصل اسپید دار (سفید درخت) بوده یک حرف دال حذف گشته اسپیدار شد. یک طرف برگ درخت مذکور سفید رنگ است و رنگ پوست آن هم کبود مائل به سفیدی است ازاین جهت اسپیدار (سفید درخت) نامیده شد.
سپیدار مخفف لفظ مذکور است و سفیدار مبدل آن مخفف.
(۲) نام کوهی است در استرآباد ایران که دو هزار و سیصد ذرع ارتفاع دارد. (ج).

اسپیدرود فا. (؛ س پ م د ر ۃ د) عم. نام رودخانهٔ از ولایت آذربایجان که به دیلمان

(؛) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۃ) = واو اعرابی. (م) = یاء اعرابی.

و گیلان رود. (ج).

اسپیدکار فا. (۵س پ ۲ د ک ۔ ر) اسم. کسیکه ظرف مس را با قلع سفید کند و نام تحلیلش سفیدگر و قلعی گر است. (شع).

اسپیل فا. (۔س پ ۲ ل) اسم. اسب مرزد. (شع). (جهانگیری).

اسپیوش فا. (۴س پ ۲ ی ۳ ش) اسم. اسپغول (به بینید). (ط).
شاید لفظ مذکور مبدل اسب گوش است چه اسپغول هم بمعنی اسپ گوش است

است فا. (۔س ت) (۱) رابطه میان خبر و مبتدا است در جمله اسمیه (بمعنی هست) (عا). مثال. فلان عالم است.
در این صورت کلمهٔ است حرف است. فرق میان است و هست این است که اول همیشه حرف ربط است و دوم (هست) اغلب اسم و دارای معنی مستقل و خبر مبتدا واقع میشود. چنانچه در مثال زید هست.
(۲) مخفف استر که حیوان بارکش است (شع) عسجدی.

آن خسیس حرامزاده چو است — همچو خر عرعری کند پیوست

(۳) هسته میوه ها و استخوان آدمی و حیوان. (شع).
این لفظ در پهلوی استو ([illegible]) و در اوستا استه ([illegible]) بوده
(۴) مخفف استا که کتاب حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایرانیان است. (شع).

است. فا. (۳ س ت) اسم. (۱) مخفف استا که کتاب حضرت زردشت است (شع). فردوسی.

که دین مسیحی ندارد درست — همین گبرکی ورز و زند و است

(۲) سرین و کفل انسان و حیوان. (شع). شمس فخری.

چرخ در قهر شیخ ابواسحاق — چون میان را ببست چابک و چست
از پی افتخار حشمت خویش — شیر را داغ شه نهاد بر است

است. فا. (۱۴ س ت) مر. (۱) مخفف ایست (به ایست) (شع) مولوی معنوی.
بر ستر است رخت ما این دل سنگ سخت ما + است مکن چو قافله روی بر این طرف کند

(۲) ستایش (شع) (جہانگیری)۔ در این صورت مخفف استایش است۔
(۳) سوراخ مقعد (کون) در این صورت عربی است نہ فارسی۔ (عل) شعر۔
بفرق یلان چون تبرزین رسید گذر کرد از است و بر زین دوید

استا فا۔ (ا۔ س ت س) سم۔ (۱) مخفف اوستا نام کتاب حضرت زردشت (شع)۔
(۲) نام قلعہ مستحکمی از ولایت رستمدار طبرستان (رج)۔
باضم ہمزہ (ۃ س ت س) سم۔ (۱) نام کتاب زردشت۔ (شع) فردوسی۔
اگر نیستی اندر استا و زند فرستاده رازنہار از گزند
ازاین خواب بیدارتان کردمی ہمی زنده بر دارتان کردمی
(۲) مخفف و مرخم لفظ استاد۔ (شع) مولوی معنوی۔
چون مرا در عشق استا کرده خود مرا شاگرد گیر استا گیر
باکسر ہمزہ (ۂ س ت س) سم۔ (۱) ستایش کننده (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) نام قریہ از قرا سمرقند۔ (رج)
ستا۔ (س ت س) مخفف استا بمعنی ستایش کننده (معنی اول) است اما در مرکب استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ بعضی اشخاص خودستا نید۔
نام اصلی کتاب حضرت زردشت اوستا (ـ و ۂ س ت س) است کہ بیست و یک جلد بوده و ہر جلدی بیست و یک باب داشتہ نسخۂ اصلی آن بر دوازده ہزار پوست گاو نوشتہ در خزانۂ استخر (پای تخت کیان) محفوظ بوده۔ اسکندر یونانی استخر را آتش زده کتاب اوستا را سوخت و بعد در زمان سلاطین ساسانی موبدان از حفظ یک باب از یک کتاب را نوشتند و ہمان اکنون نزد زردشتیان موجود است۔ در باب خط و زبان اوستا در دیباچہ شرحی گذشت۔
آستا و اِستا و آست و اُست و ابستا تمام مخففات و مبدلات لفظ اوستا می باشند۔

استاتستیک (ۂ س ت س ت ۂ س ت م ک) سم۔ حقایق حالات یک ملت و ملک (عل)

لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است.

استاخ فا۔ (۱ء س ت سخ) سم۔ شخص گستاخ و جسور (شع) سیف اسفرنگی۔

تیر از گشاد چشم تو استاخ میرود شاید که در حریم دل خصم محرم است

استاد فا۔ (۱ء س ت سـ د) سم۔ (۱) کسیکه به دیگری چیزی بیاموزد۔ (عا)۔ مثال۔ استاد من در فقه مرد فاضلی است۔

(۲) ماهر در صنعتی یا علم و فنی۔ (عا)۔ مثال۔ ای استاد محمد نجار بیا برای من کار کن۔ مثال دیگر۔ فلان در ادب فارسی استاد است۔

لفظ مذکور در پهلوی هم استاد (سم ووم سر) بوده است۔

مثلهای لفظ استاد

(۱) "آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم"

(۲) بر سر لوح او نوشته بزر "جور استاد به ز مهر پدر"

(۳) "هیچ حلوائی نشد استاد کار تا که شاگرد شکر ریزی نشد"

(۴) "جای استاد خالی است"

(۵) "استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار"

(۶) "استاد شما شاگرد من است"

(۷) "شاگرد در رفته رفته به استاد میرسد"

بالکسر همزه (۱ء س ت سـ د) مخفف ایستاد است۔ (شع)۔

استاذ (۱ء س ت سـ ذ) سم۔ استاد۔ (به بینید)۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب استاد است۔

استار عر۔ (۱ء س ت سـ ر) سم۔ پردها یعنی پارچه وغیره که بر در یا دیوار یا غیر آن آویزند۔ (عل)۔

لفظ مذکور جمع لفظ ستر است یعنی پرده

استارباد فا۔ (۱ء س ت سـ ر ب سـ د) عم۔ شهر و ولایتی از طبرستان که اکنون مشهور به استراباد است۔ (ج)۔ منوچهری۔ تا طرب و مطربست شرق با مغرب است تا یمن و یثرب است آمل و استارباد۔

بنشین خورشید وارمی خور جشید وار — فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

استاره فا۔ (ءِ سا ت سہ رَ) اسم۔ (۱) نام ہر جسم روشن آسمان کہ در شب یا روز مید رخشند مثل ماہ و آفتاب و زہرہ و امثال آنہا۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

دوش من پیغام دادم سوی تو استارہ را ✦ گفتمش خدمت رسان از من تو آن مہ پارہ را

لفظ مذکور در پہلوی ستار (ودم ۱) و در اوستا ستر و سترہ (وو م ند (۔وو م ند (۔)) است۔

ستارہ۔ (س ءِ ت سہ رَ) مخفف استارہ است و ہمان در تکلم مستعمل۔

(۲) سایبان و خیمہ۔ روپوش (شع، (جہانگیری)۔

(۳) طنبور ستار (شع) (جہانگیری)۔

(۴) نام بلوکی از ولایت لاہیجان۔ (ج)۔

(۵) مسطر جدول کشی (شع) (جہانگیری)۔

استاژ (ءِ سا ت سہ ژ) اسم۔ بہ امید استخدام در ادارہ کار کردن۔ (عا)۔ مثال۔

من دو سال در ادارۂ مالیہ استاژ دادم۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و ہنوز جزو زبان فارسی نشدہ۔

استاسیون مفرس۔ (ءِ سا ت سہ س ءِ ی ؤ ن) ایستگاہ قطارہای راہ آہن۔ (عا)۔ مثال۔

از تبریز تا جلفا چندین استاسیون ہست۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔

استام فا۔ (ءِ س ت سہ م) اسم۔ (۱) ساخت و زین یراق اسب۔ (شع)۔ (ناصر خسرو)۔

گوزن و گور کہ استام زر نمیخواہند — ز قید و بند و غل بار رستہ خود رستند

ستام مخفف لفظ مذکور است۔

(۲) معتمد و اعتمادی (شع)۔

لفظ مذکور مخفف لفظ اوستام است۔ (بہ بینید)۔

استامپ (ءِ سا ت سہ م پ) اسم۔ ہر فلزی حکاکی شدہ یا ساختہ از رزین۔ (عا)۔

لفظ مذکور از زبان فرانسہ (estampe) است۔

استان فا۔ (ءَ س ت سہ ن) اسم۔ (۱) جای خواب و آرام۔ (شع) (جہانگیری)۔

(ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ءَ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (سہ) = آ۔ (ءِ) = کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔

(۲) مخفف آستان. (به بینید) (شع).

استاندن فا. (ءس ت ــ ن د ــ ن) مص. گرفتن و بدست آوردن (نث و شع) مشتقات هم استعمال میشود.

استانه فا. (ءس ت ــ ن ء) اسم. استان (به بینید) (شع) مولوی معنوی.

گوئی از توبه بسازم خانهٔ   در زمستان باشدم استانهٔ

استانید فا. (ءس ت ــ ن ء د) (می) نگاه داشت و باز داشت. (شع). مولوی

مرکب استانید وپس آواز داد   آن پیام و آن امانت باز داد

مصدر (استانیدن) و مشتقات دیگر استعمال نشد.

استباق عر. (ءس ت ء ب ــ ق) مص. بر یکدیگر پیشی گرفتن و مسابقه کردن. (عل).
مستبق. (م ۃ س ت ــ ب ء ق) (فل) مسابقه کننده و پیشی گیرنده. (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

استبانه عر. (ءس ت ء ب ــ ن ء) مص. پیدا و آشکار شدن و آشکار کردن. (عل).
مشتقات استعمال نشد.

استبداد عر. (ءس ت ء ب د ــ د) مص. (۱) تنها کاری را کردن و رای کسی را نه پذیرفتن (عل). استبداد در کارها مذموم است.
(۲) پسند کردن سلطنت شخصیه و قبول نکردن سلطنت مشروطه (دارای مجلس شورای ملی). (عا). مثال. استبداد محمد علی شاه باعث خلع او از سلطنت شد.
مستبد. (م ۃ س ت ــ ب ء د) (فل) کسیکه ضد سلطنت مشروطه است. (ط).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
معنی دوم لفظ مذکور (استبداد) و مشتقش از معانی جدیدهٔ فارسی است که از زمان سلطنت مشروطه در ایران (سنه ۱۳۲۴ھ) حادث گشت.

استبدال عر. (ءس ت ء ب د ــ ل) مص. گرفتن چیزی بعوض چیزی. (عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استبر فا. (ءس ت ــ ب ر) اسم. کلفت و ستبر. (شع). دقیقی.

دو بازوش استبر و تنش قوی   فروزان ازاو فرهٔ خسروی.

(ء)=ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۃ)=واو اعرابی. (م)=یاء اعرابی.

استبرار عر۔ (۴ س ت ۴ ب ر ا ر) مص۔ در اصطلاح علم فقہ) پاک کردن ذکر از بول بطور مخصوص مذکور در علم فقہ۔ (عل)۔
مستبرِر۔ (م ۃ س ت ب ر ر) (فل) کسیکہ استبرار میکند۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبرق عر۔ (۴ س ت ب ر ق) سم۔ پارچہ دیبای سخت ضخیم۔ (عل)
لفظ مذکور در اصل از فارسی معرب شد از لفظ استبر یا استبرہ۔

استبشار عر۔ (۴ س ت ۴ ب ش ا ر) مص۔ شاد شدن و بشارت خواستن و یقین بہ خوبی نمودن۔ (عل)۔
مستبشِر۔ (م ۃ س ت ب ش ۴ ر) (فل) شاد شوندہ و طلب بشارت کنندہ و یقین بہ خوبی دارندہ۔ (عل)۔

استبصار عر۔ (۴ س ت ۴ ب ص ا ر) مص۔ (۱) طلب بینائی و دانائی کردن۔ (عل)۔ (۲) نام کتاب حدیث شیخ طوسی کہ یکی از چہار کتاب صحاح اہل تشیع است وسہ کتاب دیگر تہذیب وکافی ومن لا یحضرہ الفقیہ است۔ (عل)۔
مستبصِر۔ (م ۃ س ت ب ص ۴ ر) (فل) طلب بینائی و دانائی کنندہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبطا عر۔ (۴ س ت ۴ ب ط ا) مص۔ طلب کندی و بطوء کردن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

استبعاد عر۔ (۴ س ت ۴ ب ع ا د) مص۔ بعید شمردن و قابل وقوع ندانستن۔ (عل)
مثال۔ خلع فلان سلطان استبعاد داشت اما آخر واقع شد۔
مستبعَد۔ (م ۃ س ت ب ع د) (مل) دور از قبول و ناقابل وقوع۔ (عا) مثال جنگ جدید در اروپا مستبعد است۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبقا عر۔ (۴ س ت ۴ ب ق ا) مص۔ طلب بقا و ماندن کردن۔ (عل)۔
مستبقِی۔ (م ۃ س ت ب ق ۴) (فل) طلب بقا و ماندن کنندہ۔ (عل)۔
مستبقَی۔ (م ۃ س ت ب ق ا) (مل)۔ باقی و بجا ماندہ و خواستہ شدہ۔ (عل)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

باقی مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

استتار عر۔ (ا ِ س ت ِ ت ا ر) مص۔ در پرده شدن و مخفی گشتن۔ (عل)۔

مستتر۔ (م ُ س ت َ ت ِ ر) (فل) پوشیده و مخفی۔ (عل)۔

مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استتباع عر۔ (ا ِ س ت ِ ت ب ا ع) مص۔ (۱) طلب تابع و پیروی کننده نمودن۔ (عل)۔

(۲) در علم بدیع آن صنعت معنویه است که شاعر ممدوح را در شعر طوری ستاید که نتیج مدح دیگر او هم باشد مثل این شعر مسعود سعد۔

بخت تو چو نام باسعادت روز تو چو روی تو منور

و نام دیگر صنعت مذکوره مدح موجه است۔ (عل)۔

استتمام عر۔ (ا ِ س ت ِ ت م ا م) مص۔ تمام کردن۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استثمار عر۔ (ا ِ س ت ِ ث م ا ر) مص۔ میوه چیدن و میوه خواستن۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استثناء عر۔ (ا ِ س ت ِ ث ن ا ء) مص۔ (۱) بیرون کردن فردی از مجموع۔ (عا)۔

مثال دیروز همه برادران به استثنای شما نزد من آمدند۔

(۲) انشاء الله یا خدا بخواهد گفتن در خبر دادن یا تصمیم کاری کردن۔ (شع) مولوی۔

چونکه استثنا نگفتند از بطر پس خدا بنمود شان عجز بشر

مستثنی۔ (م ُ س ت َ ث ن ِ ی) (فل) کسیکه استثنا میکند۔ (عل)۔

مستثنیٰ۔ (م ُ س ت َ ث ن ا) (مل) استثنا و جدا شده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از سیاست مستثنیٰ شد۔

حروف استثنای فارسی اینها است که بعضی از پهلوی است و بعضی از عربی۔ جز۔ مگر۔ الا۔ غیر۔ بدون۔ سوا۔

در اصطلاح نحویان کلمۂ عام ماقبل حرف استثناء را مستثنیٰ منه و کلمۂ خاص بعد از حرف استثناء را مستثنیٰ خوانند۔

استجابت	ع- (٤ س ت ٤ ج سـ ب سـ ت) مص- (١) قبول کردن وجواب گفتن- (عل)- (۲) قبول کردن خدا دعای کسی را- (عا)- مثال- دعای اولیا بی استجابت نیست- مستجاب- (م ۳ س ت سـ ج سـ ب) (مل) دعای قبول شده- (عا)- مثال- ہر چه از خدا خواستم مستجاب شد-
استجاره	ع- (٤ س ت ٤ ج سـ ر ٤) مص- (١) زنہار و پناه خواستن- (عل)- (۲) خواہش اجاره کردن چیزی- (عل)- مستجیر- (م ۳ س ت سـ ج م ر) (فل) (١) زنہار و پناه خواہنده (عل)- (۲) خواہش اجاره کننده- (عل)- مشتقات دیگر استعمال نشد-
استجازه	ع- (٤ س ت ٤ ج سـ ز ٤) مص- اجازه خواستن- (عل)-
استجبار	ع- (٤ س ت ٤ ج ب سـ ر) مص- تکبر وگردن کشی کردن- (عل)-
استجلاء	ع- (٤ س ت ٤ ج ل سـ ء) مص- روشن ومجلی ساختن- (عل)- مستجلی- (م ۳ س ت سـ ج ل م) (فل) روشن ومجلی کننده- (عل)-
استجلاب	ع- (٤ س ت ٤ ج ل سـ ب) مص- بسوی خود کشیدن- (عل)- مستجلب- (م ۳ س ت سـ ج ل ٤ ب) (فل) بسوی خود کشنده- (عل)-
استحاضه	ع- (٤ س ت ٤ ح سـ ض ٤) مص- خون آمدن اززن بعد از خون حیض- (عا) مثال- احکام شرعی استحاضه با احکام حیض فرق دارد-
استحاله	ع- (٤ س ت ٤ ح سـ ل ٤) مص- تبدیل شدن چیزی به چیزی مثل تبدیل چوب به خاکستر وتبدیل حیوانی که در نمک زار افتد به نمک- (عا)- مثال- چوب به سوختن استحاله به خاکستر می شود- مستحیل- (م ۳ س ت سـ ح م ل) (فل) چیز تبدیل شده به چیز دیگر- (عا)- مثال- اگر حیوان غیر ماکول مستحیل به نمک شود آن نمک را میشود خورد-
استحباب	ع- (٤ س ت ٤ ح ب سـ ب) مص- ثواب داشتن چیزی- (عا)- مثال- کمک به بندگان خدا کردن استحباب دارد-

مستحب. (م ۳ س ت ــ ح ــ ب) سم. چیزی که ثواب دارد. (عا). مثال. فائده به بندگان خدا رساندن مستحب است.

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استحداث

عر. (۴ س ت ۴ ح د ــ ث) مص. نو آوردن و نو یافتن. (عل).

مستحدث. (م ۳ س ت ــ ح د ــ ث) (مل) چیز نو آورده و تازه پیدا شده. (عا). مثال. الفاظ ترکی در فارسی مستحدث است و از حمله و سلطنت مغول در ایران پیدا شد.

استحسان

عر. (۴ س ت ۴ ح س ــ ن) مص. نیکو شمردن و حسن داشتن. (عل). مثال کار شما قابل استحسان است.

مستحسن. (م ۳ س ت ــ ح س ــ ن) (مل). نیکو شمرده و با حسن. (عا). مثال. کار شما مستحسن نیست.

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استحصار

عر. (۴ س ت ۴ ح ص ــ ر) مص. شمار کردن و ضبط نمودن. (عل).

مشتقات استعمال نشد.

استحصال

عر. (۴ س ت ۴ ح ص ــ ل) مص. حاصل کردن. (عل).

مستحصل. (م ۳ س ت ــ ح ص ــ ل) (مل) حاصل شده. (عل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استحضار

عر. (۴ س ت ۴ ح ض ــ ر) مص. چیزی را به یاد داشتن. (عا). مثال. این مسئله را من استحضار نداشتم.

مستحضر. (م ۳ س ت ــ ح ض ــ ر) (مل) (۱) چیزی در یاد بوده. (عا). مثال. خیلی چیزهای طفولیت خودم را مستحضر دارم.

(۲) کسیکه بیاد دارد (تک). مثال. من هنوز حرف سال گذشته شما را مستحضرم.

باقی مشتقات استعمال نشد.

استحقار

عر. (۴ س ت ۴ ح ق ــ ر) مص. خوار داشتن و ذلیل شمردن. (عل).

مشتقات استعمال نشد.

(ع) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـــ) همزه مفتوحه و زبر. (ـــ) = آ.

استحقاق — عر - (۴ س ت ۴ ح ق ـ ق) مص - سزاوار شدن و شایسته بودن - (عا) - مثال - فلان استحقاق ریاست وزرا را دارد -

مستحق - شایسته و سزاوار - (عا) - مثال - من مستحق فلان شغلم -

استحکام — عر - (۴ س ت ۴ ح ک ـ م) مص - استوار و سخت شدن - (عا) - مثال - استحکام مسجد شاه اصفهان مشهور است -

مستحکم - (م ۳ س ت ـ ح ک ـ م) (مل) - استوار و سخت و پاینده - (عا) - مثال - مسجد شاه اصفهان مستحکم است -

مشتقات دیگر استعمال نشد -

استحمام — عر - (۴ س ت ۴ ح م ـ م) مص - حمام رفتن و تن شستن - (عل) -

استحیا — عر - (۴ س ت ۴ ح ی ـ ـ) مص - (۱) طلب حیات و زندگی کردن - (عل) -

(۲) شرم داشتن و حیا رخواستن - (عل) -

مستحی - (م ۳ س ت ـ ح ی ۶) (فل) (۱) طالب حیات و زندگی - (عل) -

(۲) صاحب شرم و حیا - (عل) -

مشتقات دیگر استعمال نشد -

استخاره — عر - (۴ س ت ۴ خ ـ ر ۴) مص - (۱) از خدا خیر خواستن - (عل) -

(۲) با فال مخصوصی از خدا خیر خواستن (عا) - مثال - در باب سفرم مردد بودم استخاره کردم خوب آمد به سفر رفتم -

استخاره بر سه قسم است - (۱) دعای مخصوصی خوانده از خدا طلب خیر نموده کاری کنند - (۲) با تسبیح استخاره کرده کاری کنند -

(۳) با قرآن مجید استخاره کنند - جای استخاره حالت تردید است در کاری و در صورت موافقت استخاره آن کار را کنند -

مثلهای لفظ استخاره

(۱) هر گره که دل بعشق دهی خوش دمی بود "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست"

(۲) "اول استشاره بعد استخاره"

(۴) کسره و همزهٔ مکسوره - (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ی) واو اعرابی - (م) یا اعرابی -

مستخبر - (م ۃ س ت سـ خ ۃ ب ر) (فل) (۱) طالب خبر (عل)۔
(۲) استخاره کننده - (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استخبار
عر - (۴ س ت ا خ ب سـ ر) مص. خبر پرسیدن - (عل)۔
مستخبر - (م ۃ س ت سـ خ ب ۃ ر) (فل) کسیکه خبر می پرسد - (عل)۔

استخدام
عر - (۴ س ا ت ا خ د سـ م) مص. (۱) خدمت از کسی خواستن و طالب خدمت خود بکسی بودن - (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بدیع آن صنعت (حسن) معنوی است که لفظی دارای دو معنی باشد از خود لفظ یک معنی اراده شود و از ضمیری که راجع به آن لفظ است معنی دیگر اراده شود مثل دستان در این شعر۔
هست دستان در سپاهت زال و رستم چاکرت * و ربدان گیری جهان الحرب خدعه گفته اند که
دستان در مصرع اول بمعنی پدر رستم است و مراد از لفظ آن (در مصرع دوم) راجع به دستان بمعنی مکر و حیله است - (عل)۔
(۳) شغل دولتی - (عا)۔ مثال. من برای استخدام خیلی سعی کردم تا آخر در وزارت داخله مستخدم شدم۔
این معنی (سوم) از مستحدثات این زمان است که از سال مشروطه ایران ۱۳۲۴ھ پیدا شده است۔
مستخدم - (م ۃ س ت سـ خ د سـ م) (فل) کسیکه استخدام و شغل دولتی دارد - (عا)۔
مثال. من در فلان اداره مستخدم هستم۔

استخر
فا - (۴ س ت سـ خ ر) اسم. (۱) آبگیر کودر باچه - (عا)۔ مثال. زراعت هند اغلب با آب استخر است۔
(۲) شهری بود بسیار بزرگ در مرودشت که در شمال شیراز واقع است و پای تخت سلاطین کیان همان بود تا اسکندر یونانی آن را آتش زد و خراب کرد اما تا اوایل اسلام شهر بود و اکنون بکلی خراب و زراعت گاه است و مرودشت نامیده میشود و در کنار آن بر دامنهٔ کوه خرابهٔ قصرهای کیانی است

که دارای تصاویر و کتیبه خط میخی است تمام ساختهٔ سلاطین کیان است اما اکنون مشهور به تخت جمشید است درحالتی که اگر جمشیدی بوده آنجا چیزی نساخته (عل) مثال. من در سنه ۱۳۲۴ تخت جمشید را دیده و یک روز تمام مشغول مطالعهٔ حجاری و کتیبهای آن بودم.

این لفظ در پهلوی ستاخر (۲ و ۴ س ۱) است.

استلخ. (۴ س ت ۱ ل خ) مبدل استخر بمعنی اول است. (آبگیر) (تک). مثال. درده ما استلخ بزرگی است.

اصطخر و اسطخر مبدل لفظ استخر بمعنی دوم است. (عل).

استخراج ع. (۴ س ت ۴ خ ر ۱ ج) مص. بیرون آوردن چیزی را از چیزی و طلب بیرون آوردن چیزی از چیزی. (عا). مثال. از رفتار شما استخراج میشود که از من دلتنگ هستید.

مستخرِج. (م ۳ س ت ۱ خ ر ۴ ج) (فل) کسیکه استخراج میکند. (عل).

مستخرَج. (م ۳ س ت ۱ خ ر ۱ ج). (مل) استخراج شده. (عل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استخفاف ع. (۴ س ت ۴ خ ف ۱ ف) مص. حقیر شمردن و خوار داشتن. (عل).

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استخلاص ع. (۴ س ت ۴ خ ل ۱ ص) مص. رها شدن و رهانیدن. (عل).

مستخلَص. (م ۳ س ت ۱ خ ل ۱ ص) (مل) خلاص و رها شده. (عا). مثال. نوکر من از حبس مستخلص شد.

استخوان فا. (۳ س ت ۳ خ ۱ ن) اسم. (۱) اجزای سخت و سفیدی که در بدن انسان و حیوان است و از گوشت و پوست پوشیده شده است و نام عربیش عظم است. (عا). مثال. وقتی که از اسب افتادم استخوان پای من شکست.

این لفظ در پهلوی استو (۱ ۳ و ۲ ۱) و در اوستا استه و استی (۱ ۲ و ۲ ۴) است.

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "سگ استخوان سوخته را بو نمیکند"

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

(۲) "این روزہا استخوان راسگ میخورد" یعنی اصل ونسب عرقی ندارد.

(۳) جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند "شکستہ استخوان داند بہای مومیائی را"

(۴) کار از محنت بجان رسیدہ "وین کار وبہ استخوان رسیدہ"

(۵) از پدر مردہ ملاف ای جوان "گرنہ سگی چون خوشی از استخوان"

(۶) تخم ودانہ سختی کہ در داخل میوجات است ونام دیگرش ہستہ واستہ است. (شع).

صائب.

تمام راحت ولطفند اہل دل صائب کہ میوہای بہشت استخوان نمیدارد.

ستخوان. (س ۃ ت خ ـ ن) مخفف استخوان است. (شع). منوچہری.

در تعریف دانہ انگور.

اندر شکمش بود یکی جان وستادل وآن ہر سہ ای ن راز سہ پارہ ستخوانی است

استخوان بزرگ. (باسکون نون) کنایہ از مردمان اصیل ونجیب. (شع)

استخوان خورد کردن. زحمت کشیدن. (تک) مثال. من در این کار استخوانہا خورد کردم.

استخوان دار. (باسکون نون) (۱) استعارہ برای مردمان اصیل ونجیب (تک)

مثال. اگر فلان استخوان دار بود کارہای پست نمیکرد.

(۲) استعارہ برای مستحکم وپائدار. (عا). خانہ من استخوان دار بود کہ از سیلاب

خراب نشد.

با استخوان. شخص اصیل ونجیب. (تک).

بی استخوان. شخص بے اصل ونسب. (تک).

استخوان بندی. (ۃ س ت ۃ خ ـ ن ب ـ ن د م) سم. (۱) بستن استخوان شکستہ (عا)

(۲). قوام وترکیب اول ہر چیز. (عا). مثال. استخوان بندی خانہ شما سست است.

(۳). جسم انسان وحیوان در حالت استخوانی. (عا). مثال. در مریضخانہا استخوان

بندی انسان را بہ تلامذہ طب نشان میدہند. در کتب درسی مدارس دولتی

ایران بجای لفظ استخوان بندی لفظ فرانسوی اسکلت مینویسند اما لفظ مذکور مثل

الفاظ دیگر خارجہ مہمان فارسی است وبہ ترقی علم در ایران میروند وجای خود را

بہ الفاظ فارسی میدہند.

استخوان خوار - مرغ افسانهٔ هما است که خوراکش استخوان است - (شع).

استخوان در رفتن - از جا در شدن استخوان - (عا) - مثال: زمین خوردم استخوان دستم در رفت.

استخوان ربا - هما است - (مرغ افسانه) (شع).

استخوان رند - (استخوان تراش) کنایه از یک مرغ افسانهٔ (هما) است (شع شیخ عطار).

فغان از حرص شتی استخوان رند   همه سگ سیرتان موش پیوند

استخوان رنگ - مبدل استخوان رند (استخوان تراش) کنایه از سگ و مرغ افسانهٔ هما است که خوراکش استخوان است - (شع).

استخوان لای زخم - کار را ناتمام گذاشتن - (عا) - مثال - (عا) - مثال - فلان آخر استخوان لای زخم گذاشت.

کارد به استخوان رسیدن - یعنی خیلی سخت شدن کار (عا) - مثال - این روزها کارد به استخوانم رسیده.

استداره ع - (۴ س ت ۴ د ـــ ر ۴) مص - کروی و گرد شدن - (عل) - مثال - هر شکل کروی استداره دارد.

مستدیر - (م ۳ س ت ـــ د م ر) (فل) چیز گرد و مدور - (عل) - مثال - قمر مستدیر الشکل است.

استدامه ع - (۴ س ت ۴ د ـــ م ۴) مص - همیشگی و همیشگی خواستن - (عل).

مستدام - (م ۳ س ت ـــ د ـــ م) (مل) همیشه و مدام - (عل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استدراج ع - (۴ س ت ۴ د ر ـــ ج) مص - خرق عادتی که از کافر صادر شود - (عل).

استدراک ع - (۴ س ت ۴ د ر ـــ ک) مص - طلب درک و فهم کردن و چیز رفته را یافتن - (عل).

مستدرِک - (م ۳ س ت ـــ د ر ۴ ک) (فل) طلب درک و فهم کننده - (عل).

مستدرَک - (م ۳ س ت ـــ د ر ـــ ک) (مل) چیز رفته و گم شده که باز یافته شد (عل).

استدعا ع - (۴ س ت ۴ د ع ـــ ـــ) مص - التماس و درخواست - (عا) - مثال - استدعا

(عم) = علم و چیز شخص معین) - (ج) = مجازی - (ط) = طبی - (ـــ) همزه مفتوحه و زبر - (ـــ) = الف.

دارم در اقامهٔ یک مدرسه بنات سعی کنید۔
مستدعی۔ (م ۳ س ت ۔ د ۴ م) (فل) کسیکه استدعا و درخواست میکند۔ (عا) مثال مستدعیم تشریف بیاورید منزل من۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استدلال ع۔ (۴ س ت ۴ د ل ۔ ل) مص۔ دلیل و دلیل آوردن و دلیل خواستن۔ (عا) مثال برای ادعائی که کردید استدلال لازم است۔
"پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود"
مثل است۔
مستدل۔ (م ۳ س ت ۔ د ۴ ل) (فل) دلیل آورنده و دلیل خواهنده۔ (عل)۔

استر فا۔ (۔ س ، ت ۔ ر) اسم۔ (۱) حیوان چهار پای بارکش که از جفت شدن اسب نر به خر ماده یا خر نر به اسب ماده پیدا می شود۔ (نث و شع)۔
لفظ ترکی آن قاطر است۔
"به استر گفتند پدرت کیست گفت مادرم اسب است" مثل است۔
(۲) مخفف لفظ آستر (به بینید) (شع)
است۔ (۔ س ت) مخفف استر بمعنی اول است۔ (شع)۔
ستر۔ (س ۔ ت ۔ ر) مخفف استر بمعنی اول است۔ (شع)۔

استراباد فا۔ (۴ س ت ۴ ر ۔ ب ۔ د) عم۔ نام ولایت شرقی طبرستان ایران و نام بزرگترین شهر آن ولایت۔ (ج)۔

استراحت ع۔ (۴ س ت ۴ ر ۔ ح ۔ ت) مص۔ آسایش و آرام۔ (عا)۔ مثال۔ دیر وز بعد از سواری خسته بودم یک ساعت استراحت کردم و باز سواری کردم۔
مستراح۔ (م ۳ س ت ۔ ر ۔ ح) (مل) مبال و بیت الخلا (عا)۔ مثال۔ مستراح خانهٔ شما کثیف است۔
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد۔

استرار فا۔ (۴ س ت ۔ ر ۔ ر) اسم۔ غله ایست که نام دیگرش مرجومک و نام عربیش عدس است و آن غله ایست مدور و قدری پهن و سرخ رنگ در تکلم فارسی بهان

(۴) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۴) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

نام عربی (عدس) خوانده میشود۔ (ط)۔

استراسبورگ مفرس۔ (ء س ت ء ر ۔ س ب ۃ ر گ) عم۔ نام یکی از شہرہای مملکت فرانسہ است۔ (ج)۔

استراق ع۔ (ء س ت ء ر ۔ ق) مص۔ دزدی و سرقت۔ (عل)۔
استراق سمع۔ دزدیده گوش بہ سخن کسی دادن۔ (عل)۔

استرجاع ع۔ (ء س ت ء ر ج ۔ ع) مص۔ چیز داده را پس خواستن۔ (عل)۔
مسترجع۔ (م ۃ س ت ۔ ر ج ء ع) (فل) چیز داده را پس خواہنده۔ (عل)۔

استرحام ع۔ (ء س ت ء ر ح ۔ م) مص۔ طلب رحم کردن۔ (عل)۔
مسترحم۔ (فل) طلب رحم کننده۔ (عل)۔

استرخا ع۔ (ء س ت ء ر خ ۔ ۔) مص۔ (۱) سست و فروہشتہ شدن۔ (عل)۔
(۲) یکی از امراض طبیہ است۔ (ط)۔
(۳) دوائی است کہ از سمیات است و نام دیگرش زرنیخ سرخ و بکار اکسیر سازان آید۔ (ط)۔
در این صورت لفظ مذکور معرب از یونانی است و اسم است نہ مصدر۔
اسبرخا۔ (ء س ب ء ر خ ۔ ۔) ہمان استرخا بمعنی سوم است (ط)۔
و اسرخاو (ء س ء ر خ ۔) مخفف لفظ استرخا بمعنی دوم است۔

استرداد ع۔ (ء س ت ء ر د ۔ د) مص۔ طلب رد کردن و پس دادن خواستن۔ و داده را پس خواستن۔ (عل)۔ مثال۔ کتاب خودم را از فلان استرداد کردم۔
مسترد۔ (م ۃ س ت ۔ ر ۔ د) (مل) رد کرده و پس داده۔ (عل)۔ مثال۔ فلان کتابم را مسترد داشت۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استردن فا۔ (ۃ س ت ۃ ر د ۔ ن) مص۔ تراشیدن مو و محو و پاک کردن۔ (شع) مولوی۔
از جان بر چیزی آن را کہ تو جا دادی   غم نستر د آن دل را کو را ز غم استردی
استرد۔ (می) میاسترد۔ (مع) استرنده۔ (فل) استرده (مل)۔
ستردن۔ (س ۃ ت ۃ ر د ۔ ن) مخفف استردن است۔ (عل)۔

استرش فا. (ا س ت ر ش) سم. آهنی که زمین را شیار کند و نام دیگرش خیش است. (شع).

استرشاد عر. (ا س ت ر ش ا د) مص. راه جستن و براه شدن. (عل).
مسترشد. (م س ت ر ش د) (فل) کسیکه راه جوید و طلب هدایت کننده. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استرضاء عر. (ا س ت ر ض ا) مص. طلب رضایت کردن و خوشنودی کسی جستن. (عل). مثال. مظفرالدین شاه برای استرضاء خاطر ملت مجلس شورای ملی به ملت داد.
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استرلاب معرب. (ا س ت ر ل ا ب) سم. مبدل لفظ اصطرلاب (به بینید). (عل).

استرنگ فا. (ا س ت ر ن گ) اسم. بیخ گیاهی است که لفاح نام دارد و بشکل دو آدم مواجه و متصل بهم است که سرها طرف پائین است و نام دیگر بیخ مذکور مردم گیا و نام عربیش یبروج الصنم است. از جهت شباهت بیخ مذکور بشکل دو انسان متصل بهم خرافات بسیاری در مغز عوام جاگرفته مثل آن را باعث عزت در انظار مردم دانند و خوراندن جزئی از آن را محدث عشق و محبت به خوراننده خیال کنند. گیاه استرنگ در بلاد افریقا روید و اهل آنجا به این اعتقاد موهومند که کندن آن باعث مرگ کننده میشود لهذا اطراف آن را خالی کنند و ریسمانی بر آن بسته طرف دیگر ریسمان را به سگی گرسنه بند نمایند و گوشتی در مقابل سگ دور از آن نهند و سگ برای ربودن گوشت قوت کرده مردم گیاه را می کند و مرگ کننده (اگر باشد) نصیب او شود و بهمین جهت مردم گیاه را سگ کن هم گویند.
اعتقاد موهوم به مردم گیاه خیلی قدیم است و در کتب طب یونان قدیم هم مذکور است (ترجمه عربی «منافع الحیوان و خواص الحشایش» جالینوس ملاحظه شود). (ط).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (ی) = ماضی

حکیم اسدی۔

همان از گیاهان با بوی و رنگ — شناسنده خواند ورا استرنگ
از آن هر که کندی فتادی ز پای — چو ایشان شدی بی روان هم بجای

سترنگ۔ (س ـ ت ـ ر ـ ن گ) مخفف استرنگ است۔ (شع)۔ فرخی۔

همیشه تا بزبان گشاده و دل پاک — سخن نگوید بهرن تو و چو من سترنگ

استرواح ع۔ (ء س ت ء ر ـ ح) مص۔ راحت یافتن و بو کشیدن۔ (عل)۔

استرون فا۔ (ء ـ س ت ـ ر و ـ ن) سم۔ زنی که هرگز نمیزاید (عقیم) و در تکلم او را نازا گویند (شع) مولوی۔

نگاه میکند با دل بهر دم صورت عنین — نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استرون

معنی ترکیبی لفظ استرون استر مانند است چه استر (قاطر) حیوانی نازا است و زن نازا تشبیه به آن شده۔

سترون۔ (س ـ ت ـ ر و ـ ن) مخفف استرون است (شع)۔ انوری۔

نفس نباتی ار به عرب خانه باز شد — عیبش مکن که مادر گیتی سترون آ‍ست

استره فا۔ (ء س ت ۃ ر ء) سم۔ آلتی از جنس چاقو که با آن سر و امثال آن تراشند و در تکلم آن را تیغ گویند۔ (نث و شع)۔ شعر۔

استره گرچه دمی تیز یافت — مو ستر دمو نتواند شکافت

لفظ مذکور مشتق از استردن است که بمعنی تراشیدن و پاک کردن است۔

استریکنین (ء س ت ء ر ی ک ن ی ن) سم قسمی از زهر است۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

استزاده ع۔ (ء س ت ء ز ـ د ء) مص۔ طلب زیادتی کردن۔ (عل)۔

استسعاد ع۔ (ء س ت ء س ع ـ د) مص۔ سعادت و نیک بختی جستن و میمون دانستن (عل)۔

مستسعد۔ (م ۃ س ت ـ س ع ء د) (فل)۔ سعادت جوینده۔ (عل)۔

مستسعد۔ (م ۃ س ت ـ س ع ـ د) (مل)۔ سعادت یافته و نیک بخت شده (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

استسقاء عر - (۴ س ت ۴ س ق ســ ـ) مص - (۱) آب خواستن - (عل).
(۲) طلب باران کردن - (عا) - مثال - اهل شهر برای استسقاء به مصلی رفتند.
(۳) نام مرضی است که صاحب آن مرض از آب خوردن سیر نشود - (ط) - انوری.

ز باد صولتش او خاک خواهد استعفا ‌‌‌ ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

استشاره عر - (۴ س ت ۴ ش ســ ر ۱) مص - طلب رای و مصلحت خواستن - (عا) مثال - در هر کاری باید اول استشاره کرد و اگر تردید باشد میشود استخاره کرد.
"اول استشاره بعد استخاره" مثل است.

استشفاء عر - (۴ س ت ۴ ش ف ســ) مص - شفاء و صحت مزاج خواستن - (عل).
مستشفی - (م ۳ س ت ــ ش ف م) (فل) شفاء و صحت مزاج جوینده - (عل).
مستشفی - (م ۳ س ت ــ ش ف ــ) (مل) جای شفاء و صحت مزاج یافتن - (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استشفاع عر - (۴ س ت ۴ ش ف ســ ع) مص - شفاعت کسی را کردن یا خواستن - (عل).

استشمام عر - (۴ س ت ۴ ش م ــ م) مص - بو جستن و طلب بو کردن - (عل).
مستشم - (م ۳ س ت ــ ش م ۲ م) (فل) - بوینده و طلب بو کننده - (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد.

استشهاد عر - (۴ س ت ۴ ش ه ــ د) مص - (۱) طلب گواهی و شهادت خواستن - (عل).
(۲) - کاغذی که در آن طلب گواهی در قضیه‌ای شده باشد (عا) - مثال - در باب کتک خوردن نوکرم در بازار استشهاد درست کردم که به اداره نظمیه عارض شوم.

استصحاب عر - (۴ س ت ۴ ص ح ــ ب) مص - (۱) کسی را به صحبت و یاری خواندن (عل).
(۲) در اصطلاح علم اصول فقه و فقه جاری کردن حکم و حالت سابق برای لاحق (عل).

استصعاب عر - (۴ س ت ۴ ص ع ــ ب) مص - دشوار و صعب شدن کار - (عل).
مستصعب - (م ۳ س ت ــ ص ع ــ ب) (مل) - دشوار و صعب - (عل).

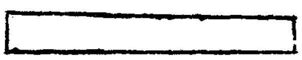
استصواب عر - (۴ س ت ۴ ص و ــ ب) مص - (۱) صواب خواستن و راست یافتن - (عل).

(ع م) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ــ) = همزه مفتوحه و زبر - (ــ) = آ -

(۲) رای حق دادن و درست و صواب فهمیدن۔ (عا)۔ مثال۔ به استصواب فلان من فلان مال را خریدم اما معلوم شد رای فلان درست نبود۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استضائه
عر۔ (ءِ س ت ءِ ض ا ءَ) مص۔ طلب نور و روشنی کردن۔ (عل)،
مستضئ۔ (م ؤ س ت ـَ ض ءِ ـِ) (فل) کسیکه نور و روشنی طلبد۔ (عل)۔

استطاعت
عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ا ع ـَ ت) مص۔ (۱) توانستن۔ (عل)۔
(۲) تمول و ثروت۔ (عا)۔ مثال۔ صاحب استطاعت باید کمک به فقراء بکند۔
(۳) رسیدن تمول و ثروت کسی به حد نصاب حج۔ (عا)۔ فلان استطاعت پیدا کرده میخواهد برود به حج۔
مستطیع۔ (م ؤ س ت ـَ ط ءِ ع) (فل)۔ (۱) توانا۔ (عل)۔
(۲) با تمول و ثروت۔ (عا)۔
(۳) قابل حج بیت الله۔ (عا)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استطاله
عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ا ل ءَ) مص۔ دراز شدن و طول۔ (عل)۔
مستطیل۔ (م ؤ س ت ـَ ط ءِ ل) (فل) (۱) طولانی و بلند۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم هندسه آن شکلی که چهار ضلع (خط) دارد دو کوتاه‌تر و دو بلندتر و هر ضلعی باندازهٔ ضلع محاذی خود است به این شکل 

استطراد
عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ر ا د) مص۔ تبعی و فرعی (عل)۔ مثال۔ نام شما در نامهای اهل شهر بر سبیل استطراد بود و الا میدانیم شما اهل این شهر نیستند۔
مشتقات استعمال نشد۔

استطراف
عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ر ا ف) مص۔ طرفه شمردن و نو گرفتن۔ (عل)۔
مستطرف۔ (فل)۔ طرفه و نو۔ (عل)۔

استطعام
عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ع ا م) مص۔ طعام خواستن۔ (عل)۔
مستطعم۔ (م ؤ س ت ـَ ط ع ءِ م) (فل) طعام خواهنده۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ـُو) = واو اعرابی۔ (ـِی) = یاء اعرابی۔

استطلاع

عر - (ءِ س ت ءِ ط ل ـ ع) مص. طلب اطلاع و آگاهی کردن. (عل).

مستطلع - (م ۃ س ت ـ ط ل ءِ ع) (فل). کسیکه جوینده آگاهی است. (عل).

باقی مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استطلس

معرب. (ءِ س ت ءِ ط ل ۃ س) سم. نام دوائی است که قسمی از موسیائی بشمار میرود شبیه به زفت است و بوی قیر دارد مانند موسیائی در علاج شکست و کوفتگی استعمال می شود. نام دیگرش موسیائی کوهی و نام عربیش قفر الیهود است (ط). لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است و در ترجمهٔ طب معرب شده.

استظلال

عر. (ءِ س ت ءِ ظ ل ـ ل) مص. طلب ظل کردن و سایه خواستن. (عل).

مستظل - (م ۃ س ت ـ ظ ءِ ل) (فل). سایه جوینده. (عل).

استظهار

عر. (ءِ س ت ءِ ظ ه ـ ر) مص. طلب یاری کردن و پشت و پناه خواستن. (عل).

مستظهر - (م ۃ س ت ـ ظ ه ءِ ر) (فل). کسیکه طلب یاری میکند و پشت و پناه میجوید. (عل).

مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعاذه

عر. (ءِ س ت ءِ ع ـ ذ ءِ) پناه خواستن. (عل).

مستعیذ - (م ۃ س ت ـ ع ی ذ) (فل). پناه خواهنده. (عل).

استعاره

عر. (ءِ س ت ءِ ع ـ ر ءِ) مص. (۱) چیزی به عاریت خواستن. (عل).

(۲) در اصطلاح علم بیان (بلاغت) آن مجاز است که استعمال لفظ در آن بعلاقهٔ مشابهت باشد مثل استعمال شیر در مرد پهلوان و استعمال نرگس در چشم معشوق. مجاز یعنی لفظ مستعمل در غیر معنی حقیقی خود بر دو قسم است. (۱) مجاز مرسل. (۲) استعاره مجاز مرسل آن است که لفظی در معنی غیر حقیقی به مناسبت و علاقهٔ غیر مشابهت استعمال شود مثل دستم را بریدم. بجای انگشتم را بریدم که لفظ دست در انگشت به مناسبت کل و جزء استعمال شد.

استعاره آنست که لفظی در معنی غیر حقیقی به مناسبت و علاقهٔ مشابهت استعمال شود مثل شیری دیدم کشتی میگرفت بجای پهلوان دیدم کشتی میگرفت. (عل). مثال سعدی علیه الرحمه در نثر و نظم خود استعاره های ساده طبیعی شیرین استعمال نموده

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

	(برای مزید اطلاع از شرح استعاره به کتب علم بیان فارسی و عربی رجوع شود) مستعیر - (م ۳ ص ت ع ۴ ر) (فل) عاریت خواهنده - (عل). مستعار - (م ۳ س ت ع ۱ ر) (مل) چیز عاریت خواسته - (عل).
استعاضه	عر - (۴ س ت ۴ ع ۱ ض ۴) مص - عوض جستن و بدل خواستن - (عل). مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
استعانت	عر - (۴ س ت ۴ ع ۱ ن ۱ ت) مص - مدد و یاری خواستن - (عا) - مثال - دولت آلمان از دولت روس استعانت کرد. مشتقات استعمال نشد.
استعجاب	عر - (۴ س ت ۴ ع ج ۱ ب) مص - تعجب کردن و به شگفت آمدن - (عا) - مثال - دیروز شخص محترمی را دیدم مید وید استعجاب کردم. مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد.
استعجال	عر - (۴ س ت ۴ ع ج ۱ ل) مص - شتاب خواستن و شتابیدن - (عا) - مثال - با کمال استعجال از ایران بطرف هندوستان حرکت کردم. مستعجل - (م ۳ س ت ع ج ۴ ل) (فل) شتاب خواهنده و شتاب کننده - (عل). مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
استعداد	عر - (۴ س ت ۴ ع د ۱ د) مص - آمادگی و قابلیت - (عا) - مثال - شخص جوان استعداد برای هر کاری دارد. مستعد - (م ۳ س ت ع ۴ د) (فل) آماده و مهیا و قابل - (عا) - مثال - فلان مستعد کار است. مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
استعطاء	عر - (۴ س ت ۴ ع ط ۱ ء) مص - عطا خواستن - (عل).
استعطاف	عر - (۴ س ت ۴ ع ط ۱ ف) مص - مهربانی خواستن و دل بدست آوردن - (عل).
استعفاء	عر - (۴ س ت ۴ ع ف ۱ ء) مص - (۱) طلب عفو کردن و بخشش خواستن - (عل). (۲) ترک استخدام دولتی کردن - (عا) - مثال - قوام السلطنه از ریاست وزراء استعفاء کرده است.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی.

لفظ مذکور با لفظ کردن و دادن مرکب شده (استغفار کردن. استغفار دادن) مصدر مرکب میسازد.
مستغفر. (م ؤ س ت ـ غ ف ر) (فل) (۱) طلب عفو کننده و بخشش خواهنده. (عل). (۲) استخدام دولتی را ترک کننده. (عا).

استعلاء ع. (ۀ س ت ۂ ع ل ـ ـ) مص. بلندی خواستن و بلند گردیدن. (عل).
مستعلی. (م ؤ س ت ـ ع ل) (فل). بلندی خواهنده و بلند شده. (عل).
باقی مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استعلاج ع. (ۀ س ت ۂ ع ل ـ ج) مص. علاج و درمان خواستن. (عل).
مستعلج. (م ؤ س ت ـ ع ل ۂ ج) (فل). طالب علاج و درمان. (عل).

استعلام ع. (ۀ س ت ۂ ع ل ـ م) مص. طلب آگاهی کردن و آگاهی خواستن. (عل).
مستعلم. (م ؤ س ت ـ ع ل ۂ م) (فل) طالب آگاهی و خواهنده علم و اطلاع. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمار ع. (ۀ س ت ۂ ع م ـ ر) مص. (۱) عمارت و آبادی خواستن و جائی را آباد کردن. (عل).
(۲) مهاجرت به جائی کرده انجا را وطن خود ساختن. (عل). مثال. اہل اروپا امریکا را استعمار کردند و اکنون اغلب اہل امریکا سکنهٔ سابق اروپا هستند.
معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدیده است که علمای عرب (مصر) برای لفظ کالونیزیشن (Colonisation) فرنگی که در تمدن جدید بسیار استعمال میشود جعل کردند و علمای ایران از عرب تقلید کرده بهمان معنی در فارسی استعمال نمودند.
مستعمر. (م ؤ س ت ـ ع م ۂ ر) (فل) کسیکه جائی را آباد کرده در آن متوطن شود (معنی ۲) (عل).
مستعمره. (م ؤ س ت ـ ع م ـ ر) (مل). جائی که آباد شده وطن اختیار گشت. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمال ع. (ۀ س ت ۂ ع م ـ ل) مص. بکار بردن چیزی. (عا). مثال. استعمال تنباکو در تمام دنیا عام شده است.

مستعمِل - (م ؤ س ت ـع م ءِ ل) (فل). بکاربرنده - (عل).
مستعمَل - (م ؤ س ت ـع م ـَ ل) (مل). بکاربرده و استعمال شده - (عا). مثال -
غذای اهل فرنگ غیر از غذای مستعمل اهل ایران است -
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد -

استغاثه ع - (ءِ س ت ءِ غ ـَ ث ءِ) مص - پناه طلبیدن و فریادرس خواستن - (عا). مثال -
در فلان مطلب هرچه استغاثه کردم کسی بفریادم نرسید -
مستغیث - (م ؤ س ت ـغ ی ث) (فل) کسیکه فریادرس خواهد - (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد -

استغراق ع - (ءِ س ت ءِ غ ر ـَ ق) مص - به چیزی توجه کامل کردن و با توجه کامل کاری
کردن - (عا). مثال - من در نوشتن کتاب لغت استغراق دارم -
مستغرق - (م ؤ س ت ـغ ر ـَ ق) - (مل). غرق در کاری شده و متوجه تام
به چیزی - (عا). مثال - این روزها من مستغرق در نوشتن کتاب لغت
فارسی هستم -
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد -

استغفار ع - (ءِ س ت ءِ غ ف ـَ ر) مص - طلب مغفرت کردن و آمرزش خواستن -
(عا). مثال هرگناهگار باید استغفار کند -
مستغفِر - (م ؤ س ت ـغ ف ءِ ر) (فل) کسیکه طلب مغفرت کند و آمرزش خواهد (عل)
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

استغفر الله ع - (ـَ س ت ـغ ف ءِ ر ؤ ل ل ـَ ه) طلب آمرزش میکنم از خدا - (عا). مثال
استغفرالله اگر من جسارتی به شما کرده باشم -
استغفرالله ربی واتوب الیه - طلب امرزش میکنم از خدا و به او برمیگردم - (عا)

استغناء ع - (ءِ س ت ءِ غ ن ـَ ـَ) مص - بی نیاز شدن و حاجت نداشتن - (عا). مثال
فلان استغناء طبع خوبی دارد -
مستغنی - (م ؤ س ت ـغ ن ی) (فل) کسیکه بی نیاز است و چیزی که به چیز دیگر
حاجت ندارد - (عا). مثال - جناب عالی مستغنی از توصیف هستید -

(عم) = علم - (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (ـَـ) = آ -

استغنا زدن - اظهار استغنا کردن - (شع) - شعر -

کشیدم دوش افضل ساغری از دست بدمستی * که استغنا از آن بر حوض کوثر میتوانم زد -

استفاده

عر - (ءِ س ت ا ف ـَ د ه) مص - فائده خواستن و سود بردن - (عا) - مثال - هر روز برای استفاده خدمت فلان عالم میروم -

مستفید - (م ُ س ت َ ف ِ د) (فل) طالب فائده و سود برنده - (عا) - مثال - امروز خدمت شما رسیدم که ساعتی مستفید شوم -

مستفاد - (م ُ س ت َ ف ـَ د) (مل) - فهمیده و حاصل شده - (عا) - مثال از کلام شما کدورت مستفاد می شود -

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نمیشود -

در آخر لفظ استفاده در عربی تاء منقوطه است اما در فارسی آن تاء مبدل به هاء مختفی (زاید) شده مثل هاء در لفظ گله گشته است -

استفاضه

عر - (ءِ س ت ِ ف ـَ ض) مص - طلب فیض کردن و فائده بردن (عا) مثال از علما باید استفاضه کرد -

مستفیض - (م ُ س ت َ ف ِ ض) (فل) فیض برنده و طالب فیض - (عا) - مثال امروز میخواهم در خدمت شما مستفیض شوم -

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

استفتاء

عر - (ءِ س ت ِ ف ت ـَ ء) مص - (۱) فتوی پرسیدن و حکم شرعی خواستن (عا) - مثال - شرکت من با فلان محل اشکال شد - طرفین از حاکم شرع استفتاء کردیم حق با من شد -

(۲) کاغذی که در آن پرسش از فتوی است - (عا) - مثال - یک استفتاء در بغلم بود افتاد و گم شد -

مستفتی - (م ُ س ت َ ف ت ِ) (فل) کسیکه فتوی می پرسد - (عل) -

استفتاح

عر - (ءِ س ت ِ ف ت ـَ ح) مص - طلب گشایش و فتح - (عل) -

مشتقات استعمال نشد -

استفراغ

عر - (ءِ س ت ِ ف ر ـَ غ) مص - قی کردن و خالی کردن معده از راه دهن - (عل) -

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ءُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۇ) = واو اعرابی - (ي) = یاء اعرابی -

استفسار عر۔ (۱ س ت ۱ ف س ـ ر) مص۔ پرسش و جستجو۔ (عا)۔ مثال۔ از فلان در باب کار خودم استفسار کردم جواب نداد۔

مستفسر۔ (م ۳ س ت ـ ف س ۱ ر) (فل) کسیکه پرسش و جستجو میکند۔ (عا)۔ مثال۔ نرخ شکر را از ممبئی مستفسر شدم۔

استفهام عر۔ (۱ س ت ۱ ف ه ـ م) مص۔ طلب فهم چیزی کردن و پرسش و سؤال۔ (عل)

مستفهم۔ (م ۳ س ت ـ ف ه ۱ م) (فل)۔ طالب فهم چیزی و سائل و پرسش کننده۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استقامت عر۔ (۱ س ت ۱ ق ـ م ـ ت) مص۔ (۱) درست شدن و راست ایستادن۔ (عل)۔

(۲) پایداری در کاری۔ (عا)۔ مثال۔ من در هر کاری استقامت دارم۔

مستقیم۔ (م ۳ س ت ـ ق ۱ م) (فل) (۱) راست و راست ایستاده۔ (عل)۔

(۲) پایدار و مستحکم در کاری۔ (عا)۔ مثال۔ هرچه خواستند مرا از اراده ام منحرف سازند نشد و مستقیم ماندم۔

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استقبال عر۔ (۱ س ت ۱ ق ب ـ ل) مص۔ (۱) به پیشباز رفتن و قبل از ورود وارد یا مسافر در راه او به او رسیدن۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم از سفر میاید تا بیرون شهر برای استقبال او میروم۔

(۲) زمان آینده۔ (عل)۔

مستقبل۔ (م ۳ س ت ـ ق ب ۱ ل) (فل) کسیکه پیشباز و استقبال میکند۔ (عل)

مستقبل۔ (م ۳ س ت ـ ق ب ـ ل) (مل) (۱) زمان آینده۔ (عل)۔

(۲) حالت آینده۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم حالت گذشته ام بهتر بود یا مستقبلم بهتر است۔

مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد۔

(۳) توجه کردن و پسندیدن چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ پشنها و فلان وکیل را در مجلس شوری همه استقبال کردند۔

استقراء عر۔ (ءِ س ت ءِ ق ر س ۔ ۔) مص۔ (۱) جستجو و تفحص کردن جزئیات۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم منطق حکم بر کل است بواسطۀ وجود آن در اکثر جزئیات مثل اینکه بگوئیم ہر حیوانی فک پائین خود را در جویدن غذا می جنباند بجہت اینکه ہر حیوانی که دیده شد این طور است پس بر حیوان نادیده ہم ہمان حکم جاری است۔ (عل)۔

استقرار عر۔ (ءِ س ت ءِ ق ر س ر) مص۔ آرمیدن و قرار و ثبات۔ (عا)۔ مثال۔ حالت سیاست ایران استقرار ندارد۔
مستقر۔ (م ۂ س ت ۔ ق ءِ ر) (فل)۔ ثابت و قائم۔ (عا)۔ مثال۔ در جای خود مستقر باش تا من بیایم۔
مستقر۔ (م ۂ س ت ۔ ق ۔ ر) (مل) ثابت و پایدار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان به استخدام سابق خود مستقر شد۔
(۲) محل قرار و جای استقرار۔ (عا)۔ مثال۔ در مستقر خود بمان تا من بیایم۔

استقراض عر۔ (ءِ س ت ءِ ق ر س ض) مص۔ وام و قرض خواستن و قرض۔ (عا)۔ مثال۔ دولت ایران از دولت روس استقراض کرد۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استقراع عر۔ (ءِ س ت ءِ ق ر س ع) مص۔ قرعه زدن۔ (عا)۔ مثال دیروز در مجلس شورای ملی برای تبریک میلاد اعلیحضرت پنج نفر به استقراع معین شدند۔
مشتقات استعمال نشد۔

استقصاء عر۔ (ءِ س ت ءِ ق ص س ۔) مص۔ به نهایت چیزی رسیدن و نهایت کوشش کردن۔ (عا)۔ مثال۔ علمای جدید دنیا در ہر علمی استقصا میکنند۔
مستقصی۔ (م ۂ س ت ۔ ق ص ا) (فل) کسیکه استقصا میکند۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استقلال عر۔ (ءِ س ت ءِ ق ل س ل) مص۔ (۱) به تنهائی کاری انجام دادن۔ (عل)۔
(۲) استقامت و پایداری۔ (عا)۔ مثال۔ فلان استقلال در ہیچ کاری ندارد
(۳) آزاد بودن مملکتی از حکومت اجنبی۔ (عا)۔ مثال۔ افغانستان بعد از

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

جنگ با انگلیس به استقلال رسید۔
معنی سوم لفظ استقلال جدید است ادبای عرب در همین عصر آن لفظ را برای حکومت آزاد وضع کردند و نویسندگان ایران تقلید نمودند۔
مستقل۔ (م ۂ س ت ــ ق ۂ ل) (فل) (۱) انجام دهنده کاری به تنهائی (عل)۔
(۲) مستقیم و پایدار۔ (عل)۔
(۳) حکومت یا مملکت آزاد از تسلط اجنبی۔ (عا)۔ مثال۔ ایران مستقل است۔ (این معنی وضع جدید است چنانچه در استقلال گذشت)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استقیلا فا۔ (ۂ س ت ۂ ق ۂ ل ــ) عم۔ نام یک پهلوان تورانی در لشکر افراسیاب۔ (شع)۔

استکان مفرس۔ (ۂ س ت ۂ ک ــ ن) اسم۔ ظرف شیشهٔ کوچکی که در آن چای خورده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز در بازار یک دست استکان نلبکی خریدم۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است وجزء زبان فارسی شده است۔

استکانت عر۔ (ۂ س ت ۂ ک ــ ن ــ ت) مص۔ فروتنی وحقارت وعجز۔ (عل)۔

استکبار عر۔ (ۂ س ت ۂ ک ب ــ ر) مص۔ گردن کشی کردن وگردن کشی۔ (عل)۔
مستکبر۔ (م ۂ س ت ــ ک ب ۂ ر) (فل) گردن کش۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استکتاب عر۔ (ۂ س ت ۂ ک ت ــ ب) مص۔ خواستن چیزی نوشتن از کسی۔ (عل)۔
مشتقات استعمال نشد

استکثار عر۔ (ۂ س ت ۂ ک ث ــ ر) مص۔ طلب کثرت وبسیاری کردن۔ (عل)۔

استکراه عر۔ (ۂ س ت ۂ ک ر ــ ه) مص۔ کراهت داشتن۔ (عل)۔

استکشاف عر۔ (ۂ س ت ۂ ک ش ــ ف) مص۔ طلب کشف چیزی۔ (عل)۔
مستکشف۔ (م ۂ س ت ــ ک ش ۂ ف) (فل) طالب کشف و وضوح چیزی۔ (عل)
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استکمال عر۔ (ۂ س ت ۂ ک م ــ ل) مص۔ طلب تمام کردن چیزی۔ (عل)
مستکمل۔ (م ۂ س ت ــ ک م ۂ ل) (فل) طالب اتمام چیزی۔ (عل)

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر (فل) = اسم فاعل۔ (ل) = اسم مفعول۔ (ام) = اسم مصدر۔

استکهلم سفرس - (۴ س ت ـ ک ه ل م) عم - نام شهری است که پای تخت مملکت سوئد است که از ممالک شمالی اروپا است - (ج).

استل فا - (۴ س ت ـ ل) سم - مخفف استلخ که مبدل استخر است (به بینید) (جهانگیری).

استلاب عر - (۴ س ت ۴ ل ـ ب) - مص - ربودن چیزی - (عل).

استلام عر - (۴ س ت ۴ ل ـ م) مص - دست یا لب بر سنگ نهادن - (عل).

استلانت عر - (۴ س ت ۴ ل ـ ن ـ ت) مص - نرم شمردن و نرم یافتن - (عل).

استلقاء عر - (۴ س ت ۴ ل ق ـ ـ) مص - بر پشت خوابیدن - (عل).

مستلقی - (م ۵ س ت ـ ل ق م) (فل) بر پشت خوابیده - (عل).

استم فا (۴ س ت ـ م) سم - ستم و جور و جفا (شع) منوچهری -

آخر دیری نماند استم استگران — زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم

لفظ ستم که در سه شعبه زبان مستعمل است مخفف لفظ مذکور است.

استماع عر - (۴ س ت ۴ م ـ ع) مص - شنیدن و گوش دادن - (عا) - مثال دیروز واعظی حدیث میگفت ما استماع کردیم

مستمع (م ۵ س ت ـ م ۴ ع) (فل) شنونده و استماع کننده - (عا) - دیروز در وعظ من ده نفر مستمع بودند.

استماله عر - (۴ س ت ۴ م ـ ل ۴) مص - کسی را به سخن یا کار خوش بطرف خود میل دادن (عا) - مثال - از استماله دشمن دوست می شود -

مستمال - (م ۵ س ت ـ م ـ ل) (مل) - مایل شده - (عل).

استمتاع عر - (۴ س ت ۴ م ت ـ ع) مص - منفعت یافتن و فائده جستن - (عل).

مستمتع - (م ۵ س ت ـ م ت ۴ ع) (فل) کسیکه استمتاع میکند و فائده میجوید - (عل).

استمداد عر - (۴ س ت ۴ م د ـ د) - مص - طلب مدد کردن و کمک خواستن - (عا) - مثال دولت آلمان از دولت روس استمداد کرد -

مستمد - (م ۵ س ت ـ م ۴ د) (فل) مدد خواهنده و طالب کمک - (عل)

استمرار عر - (۴ س ت ۴ م ر ـ ر) مص - همیشگی و بر یک روش رفتن - (عا) - مثال حرکت هر شیئی استمراری است.

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـ) = همزه مفتوحه و زبر -

مستمر۔ (م ۃ س ت ـ م ۂ ر) (فل) دائم و همیشه۔ (عا)۔ مثال۔ از فشار آب سنگ آسیا مستمراً حرکت میکند۔

مستمری۔ (م ۃ س ت ـ م ۂ ر ی) اسم قسمی از مواجب و حقوق دولتی که سالیانه به علماء و مستحقین داده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ در سلطنت مشروطه ایران تمام مستمریها منسوخ و موقوف شد۔

استمزاج عر۔ (ۂ س ت ۂ م ز ـ ج) مص۔ استفسار و رای پرسیدن۔ (عا) مثال۔ در باب فلان از من استمزاج کردند هیچ جواب ندادم۔

مستمزج۔ (م ۃ س ت ـ م ز ۂ ج) (فل) کسیکه پرسش میکند و رای استفسار مینماید۔

استملاک عر۔ (ۂ س ت ۂ م ل ـ ک) مص۔ به ملکیت خواستن۔ (عل)۔

مستملک۔ (فل)۔ ملکیت خواهنده۔ (عل)۔

مستملک۔ (مل) ملک و به ملکیت خواسته شده۔ (عل)۔

استمناء عر۔ (ۂ س ت ۂ م ن ـ ء) مص۔ بطور غیر مشروع منی را اخراج کردن۔ (عل)

مستمنی۔ (م ۃ س ت ـ م ن ی) (فل) اخراج کننده منی۔ (عل)۔

استمهال عر۔ (ۂ س ت ۂ م ه ـ ل) مص۔ مهلت خواستن۔ (عا)۔ مثال۔ مدیون من از من استمهال کرد قبول کردم۔

مستمهل۔ (م ۃ س ت ـ م ه ۂ ل) (فل) کسیکه مهلت طلبد۔ (عل)۔

استن فا۔ (ۃ س ت ۃ ن) مخفف استون بمعنی ستون۔ (به بینید) (شع) مولوی معنوی

استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری این جهان را آفت است

این لفظ در پهلوی ستون (ووم ۱۱) و در اوستا ستونه (ووم ...) است

استنابت عر۔ (ۂ س ت ۂ ن ـ ب ـ ت) مص۔ طلب نایب نمودن۔ (عل)۔

استناد عر۔ (ۂ س ت ۂ ن ـ د) مص۔ سند قرار دادن و دلیل گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ ادعای ملکیت من فلان قریه را بجهت استناد به قباله ایست که از زمان پدرم داریم۔

مستند۔ (م ۃ س ت ـ ن ـ د) (مل) دلیل و سند (عا)۔ مثال۔ مستند ادعای من چندین شاهد است۔

(ـ) = آ ۔ (ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره ۔ (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه ۔ (ۆ) واو اعرابی ۔ (م) = یاء اعرابی۔

استناره عر۔ (ءس ت ءن ســ رء) مص۔ طلب نور و روشنی کردن۔ (عل)۔

استنباط عر۔ (ءس ت ءن ب ســ ط) مص۔ بیرون آوردن چیزی را از چیزی (عا)۔ مثال۔ از کاغذ شما من دشمنی استنباط کردم۔
مستنبط۔ (م ذ س ت ــ ن ب ء ط) (فل) کسیکه استنباط میکند و چیزی را از چیزی بیرون میاورد۔ (عا)۔ مثال۔ مجتهد مستنبط احکام شرع است۔
مستنبط۔ (م ذ س ت ــ ن ب ــ ط) (مل) چیزی که از چیزی بیرون آمده۔ (عل)۔

استنبول تر۔ (ءس ت ــ ن ب ذ ل) عم۔ یکی از نامهای قسطنطنیه است که پای تخت دولت عثمانیه است۔ (ج)۔

استنبه فا۔ (ءس ت ذ ن ب ء) سم۔ چیز بسیار زشت و کریه و مهیب (شع) حکیم سنائی۔
صحبت عام آتش و پنبه است   زشت نام و تباه و استنبه است
ستنبه مخفف آن است۔

استنجاء عر۔ (ءس ت ءن ج ســ ــ) مص۔ تطهیر شرعی کردن بعد از قضاء حاجت (بول و غایط) (عل)۔
مستنجی۔ (م ذ س ت ــ ن ج ء) (فل) کسیکه استنجا یعنی (بعد از قضای حاجت) تطهیر شرعی میکند۔ (عل)۔

استنساخ عر۔ (ءس ت ءن س ســ خ) مص۔ دوباره نوشتن و نسخه کردن کتاب یا عبارتی۔ (عا)۔ مثال۔ کتاب لغت خودم را دادم کاتب استنساخ بکند۔
مستنسخ۔ (م ذ س ت ــ ن س ء خ) (فل)۔ کسیکه چیزی را دوباره مینویسد و عبارت یا کتابی را استنساخ میکند۔ (عل)۔

استنشاق عر۔ (ءس ت ءن ش ســ ق) مص۔ (۱) آب در بینی کردن۔ (عل)۔ مثال۔ استنشاق در وضو مستحب است۔
(۲) با بینی نفس کشیدن۔ (عل)۔ مثال۔ هر روز بیرون شهر برای استنشاق هوای جید رفتن باعث حفظ صحت است۔
مستنشق۔ (م ذ س ت ــ ن ش ء ق) (فل) کسیکه آب در بینی میکند۔ (عل)۔
(۲) کسیکه با بینی نفس میکشد۔ (عل)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

استنصار عر۔ (۴ س ت ۴ ن ص ۔ ر) مص۔ طلب نصرت کردن و یاری خواستن۔ (عل)۔
مستنصر۔ (م ۲ س ت ۔ ن ص ۴ ر) (فل)۔ کسیکه نصرت و یاری می طلبد۔ (عل)۔

استنطاق عر۔ (۴ س ت ۱ ن ط ۔ ق) مص۔ (۱) کسی را به سخن گفتن آوردن و از کسی نطق خواستن (عل)۔
(۲) حاکم عدلیه یا نظمیه از کسی در باب جرم وغیر آن سئوالات نماید۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در نظمیه بودم وزدی را استنطاق میکردند تماشا داشت۔ معنی دوم جدید الوضع است۔
مستنطق۔ (م ۲ س ت ۔ ن ط ۴ ق) (فل) (۱) کسیکه استنطاق میکند و از کسی نطق میخواهد۔ (عل)۔
(۲) حاکم و قاضی عدلیه یا نظمیه۔ (عا)۔ مثال۔ پسر عموی من مستنطق عدلیه است۔

استنکاف عر۔ (۴ س ت ۴ ن ک ۔ ف) مص۔ ننگ و عار داشتن و انکار کردن ورد کردن چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ چرا شما از دوستی با من استنکاف دارید۔
مستنکف۔ (م ۲ س ت ۔ ن ۲ ۔ ۴ ف) (فل) کسیکه استنکاف کند و قبول نکند۔ (عل)۔

استواء عر۔ (۴ س ت ۴ و ۔ ء) مص۔ راستی و بدون کجی و یکسان بودن۔ (عل)۔
خط استواء۔ (خ ۔ ط ط ۴۔ ۴ س ت ۴ و ۔ ء) اسم۔ دائره که در وسط زمین از مشرق بمغرب میرود و دائرهٔ افق و دائره نصف النهار را قطع میکند۔ خط استواء در محاذات دائرهٔ معدل النهار است که در هیئت قدیم دائره وسط فلک هم۔ (فلک النهار) است۔ (عل)۔

استوار فا۔ (۳ س ت ۳ و ۔ ر) اسم۔ (۱) محکم و پائدار۔ (شع) مسعود سعد سلمان۔
پائدار و استوار است از تو دین و ملکت پائدار و پائدار و استوار و استوار
(۲) معتمد و امین۔ (شع) حکیم سنائی۔
مالداری لیک روبست دریا اندر بنه + کشت کردی لیک خوک است ملخ در کشت زار
حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم + آن بحق ندهی و بس آسان شتابی در شیار
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو + حق همی خائن نماید خاک و سرگین استوار
(۳) باور داشتن و قبول کردن۔ (شع) کمال اسمعیل۔
هر آن فریب که از عشوه بت در بارم + مرا ز ساده دلی استوار می آید
این لفظ در پهلوی آستبار (۳ ووم ال ایله) بوده۔

استوان.- (۳ س ت ۳ و ـ ن) سم.- مبدل استوار است.- (بہ بینید).- (شع).-
استواری.- (۳ س ت ۳ و ـ ر) سم.- (۱) استحکام و پایداری.- (شع).-
(۲) اعتماد و امانت.- (شع).-
(۳) قبول و باور داشتن.- (شع).-

استوان
فا.- (۳ س ت ۳ و ـ ن) سم.- مبدل استوار (بمعنی اول) (بہ بینید) (شع) زراتشت بہرام
پذیرفتیم و بر دین استوانیم بجز پیغمبر پاکش ندانیم

استور
فا.- (۳ س ت ۳ ر) سم.- ہر حیوان چہارپا خصوص اسب و قاطر (شع).- مولوی.
تا چند این استور تن کان کاہ و جو خواہد زمن.
ستور.- (س ۴ ت ۳ ر) مخفف استور است.- (شع).
لفظ مذکور در پہلوی ستور (ووم ۱) بودہ.

استون
فا.- (۳ س ت ۳ ن) سم.- میل بلندی کہ از چوب یا سنگ و امثال آن ساختہ و یک سرش بہ سقف عمارت و سر دیگرش بر زمین است تا سقف را از افتادن محفوظ دارد.- (شع).
این لفظ در پہلوی ستون (ووم ۱) و در اوستا ستونہ (ووم ۱) است.
استن.- (۳ س ت ۳ ن) سم.- مخفف استون است.- (شع).- مولوی.
استن حنانہ از ہجر رسول نالہ میزد ہمچو ارباب عقول
ستون.- (س ۳ ت ۳ ن) سم.- مخفف استون است.- (عا).- مثال.- ستون عمارت شما کج است.

استوہ
فا.- (۴ س ت ۳ ہ) سم.- بہ تنگ آمدہ و عاجز و ملول.- (شع).- نظامی.
کہ آن خوبان چو استوہ آمدندی بہ تابستان بر آن کوہ آمدندی
با تلفظ (۳ س ت ۳ ہ) ہم صحیح است.
این لفظ در پہلوی ستوب (ووم ۱) است.
ستوہ.- (س ۳ ت ۳ ہ) مخفف استوہ است.- (عا).- مثال.- از ظلم استبداد بہ ستوہ آمدم.
ستہ.- (س ۳ ت ۳ ہ) مخفف لفظ استوہ است.- (شع).

لفظ مذکور ومخففاتش با لفظ آمدن. (استوه وستوه وسته آمدن) استعمال میشود
ولفظ ستوه در تکلم مصدر به لفظ به (به ستوه آمدن) استعمال میگردد.

استوی

فا. (ا ِ س ت ُ ی) اسم. مهرهٔ پشت. (شع). (جهانگیری).
لفظ مذکور مشتق از است بمعنی استخوان است.

استه

فا. (ا َ س ت ِ) اسم. تخم سخت بزرگ میوه ها مثل شفتالو وزردآلو وخرما وامثال
آنها. (شع). کمال اسمعیل.

آنکه اندر لحاف وچادر خسب | نبود شب چو استه خرما
روز بینی بسان جوز برو | گشته کیمخت خشک از سرما

خسته. (خ َ س ت ِ) مبدل استه است. (شع).

هسته. (ه َ س ت ِ) مبدل استه است. (عا). مثال. امروز مغز هسته زردآلو خیلی
خوردم. لفظ مذکور (استه) مجازاً در استخوان حیوانات هم استعمال میشود
مثل پیلسته (استخوان پیل) بمعنی عاج. (شع).

استهجان

عر. (ا ِ س ت ِ ه ْ ج َ ن) مص. رکیک شمردن ورکیک وزشت. (عا). مثال.
اطفال نباید الفاظ با استهجان استعمال کنند مبادا عادی شوند.
مستهجن. (م ُ س ت َ ه ْ ج َ ن) (مل). رکیک وزشت. (عا). مثال. فلان
بچه بی ادب است والفاظ مستهجن استعمال میکند

استهزا

عر. (ا ِ س ت ِ ه ْ ز َ ء) مص. تمسخر وریشخند وریشخند کردن. (عا). مثال. امروز
فلان در مجلس مرا استهزا کرد من هم تلافی خواهم کرد.
مستهزی. (م ُ س ت َ ه ْ ز ِ ء) (فل). کسیکه تمسخر واستهزا میکند. (عا).
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استهلاک

عر. (ا ِ س ت ِ ه ْ ل َ ک) مص. (۱) طلب فنا وتباهی وهلاکت. (مل).
(۲) به تدریج ادا کردن قرض. (عا). مثال. قرض ایران به انگلیس ده سال مدت
استهلاک دارد. (این معنی جدید الوضع است).
مستهلک. (م ُ س ت َ ه ْ ل َ ک) (مل). هلاک وتباه شده. (عا). مثال. از کسی که همیشه
با ادب است یک بی ادبی مستهلک است.

(ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (َ) = همزهٔ مفتوحه وزبر. (ـَـا) = آ. (ِ) = کسره وهمزهٔ مکسوره.

استهلال عر - (ءِ س ت ءِ ه ل ـَ ل) مص - جستجوی ماه نو کردن - (عا) - مثال - دیشب برای استهلال رفتم روی پشت بام اما هلال را ندیدم

استهیاک معرس - (ءِ س ت ءِ ه ـِ ی ـَ ک) عم - نام قبیله که در شمال زمین روی برفها سکن دارند - (رج)

استیا فا - (ءِ س ت ءِ ی ـَ) عم - نام کوهی است میان هرات وغزنه - (رج) -

استیجار عر - (ءِ س ت ءِ ج ـَ ر) مص - بمزدوری خواستن کسی را - (عل) -

استیحاش عر - (ءِ س ت ءِ ح ـَ ش) مص - وحشت کردن وخیلی غمگین شدن - (عا) -

ایستیدان فا - (ءِ س ت ءِ د ـَ ن) - مص - مبدل لفظ ایستادن است - (به بینید) - (شع) -

استیذان عر - (ءِ س ت ءِ ذ ـَ ن) مص - اذن خواستن و دستوری طلبیدن - (عل) -

استیر معرب - (ـَ س ت ءِ ر) سم - استار است که یکی از اوزان چهار مثقال است (ط) لغظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمه طب یونانی به عربی معرب گشته است

استیز فا - (ءِ س ت ءِ ز) سم - جنگ وسرکشی وخصومت - (شع) - مخفف آن ستیز در تکلم مستعمل است -

استیزه - فا - (ءِ س ت ءِ ز ه) همان استیز است - (شع) مولوی -

برخوان شیران یک شهی بوزینه‌ای همراه شد * استیزه رو از نیستی او از کجا شیر از کجا

استیصال عر - (ءِ س ت ءِ ص ـَ ل) مص - از بیخ وبن برکندن وذلیل شدن - (عا) - مثال - فلان بحال استیصال افتاده است -

مستاصل - (م ـُ س ت ـَ ص ـِ ل) (مل) - ذلیل وخوار - (عا) - مثال - فلان بیچاره که اول محترم بود اکنون فقیر ومستاصل شده است -

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

استیضاح عر - (ءِ س ت ءِ ض ـَ ح) مص - طلب توضیح کردن وبیان وتشریح خواستن - (عا) - مثال - فردا در مجلس شوری الرئیس الوزرا را استیضاح میکنند -

این لفظ در ایام مشروطه ایران در استعمال فارسی آمده -

استیعاب عر - (ءِ س ت ءِ ع ـَ ب) مص - همه را فرا گرفتن وتمام را شامل شدن - (عل) -

مستوعب - (م ـُ س ت ـَ و ع ـِ ب) (فل) شامل همه ومحیط تمام - (عل) -

استیفا عر - (ءِ س ت ءِ ف ـَ) مص - (۱) تمام را فرا گرفتن وطلب تمام کردن - (عا) -

(ـُ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه - (ـُو) = واو اعرابی - (ـِی) = یاء اعرابی -

مثال - فلان برای امتحان فلاحت درغرس اشجار استیفا کرد.
(۲) نگاهداری دفتر حساب دولتی ولایتی یا ایالتی. (عا). مثال - استیفای ولایت اصفهان با فلان میرزا است
در ایام سلطنت مشروطه ایران (ابتدا از ۱۳۲۴ھ) قانون استیفا را موقوف نموده حساب دولتی ایران را بطور دیگر مرتب کردند.
مستوفی - (م ۃ س ت ــ و ف م) (فل) (۱) طالب تمام چیزی و تمام فراگیرندهٔ چیزی. (عل).
(۲) کسیکه نگاهدار حساب دولتی ولایت یا ایالتی است. (عا). مثال - دولت در ایام مشروطه مستوفیها را معزول نمود و بجای ایشان امنای مالیه تعیین کرد.
مستوفی - (م ۃ س ت ــ و ف ــ) (مل). تمام را فراگرفته و استیفا شده. (عل).

استیکان مفرس - (۴ س ت ۂ ک ــ ن) اسم - استکان - (به بینید). (عا).

استیلاء عر - (۴ س ت ۂ ل ــ ــ) مص - دست یافتن بر چیزی و غلبه و مسلط شدن - (عا). مثال - دولت انگلیس بر عراق عرب استیلا پیدا کرد.
مستولی - (م ۃ س ت ــ و ل ۂ) (فل) کسیکه بر چیزی دست یافت و غالب و مسلط شد. (عا). مثال - در جنگ بین المللی آخر آلمان بر پاریس مستولی نشد.

استیم فا. (ــ س ت ۂ م) اسم - آستین - (به بینید). (شع). خسرو.
خیز و پیش آر ز آن می خوشبو   زود بگشای خیگ را استیم
با تلفظ (۴ س ت ۂ م) هم صحیح است

استیمان عر. (۴ س ت ۂ م ــ ن) مص. زنهار و امان خواستن. (عل).

استیناس عر. (۴ س ت ۂ ن ــ س) مص خو و الفت و اُنس گرفتن. (عل).
مستانس - (م ۃ س ت ــ ن ۂ س). (فل) کسیکه انس و الفت بگیرد. (عل).

استیناف عر. (۴ س ت ۂ ن ــ ف) مص. (۱) از سر گرفتن کار و آغاز کردن. (عل).
(۲) مرافعهٔ طی شده در عدلیهٔ دولتی را دوباره در عدلیه بالاتر تجدید کردن. (عا). مثال - در عدلیه محکوم شدم اما در محکمه استیناف حق با من شد.
معنی دوم لفظ استیناف جدید است و در ایام مشروطه ایران پیدا شد سابقاً در

ایران محکمهٔ استیناف نبود.

استهیدن فا. (۱۰ س ت ه ی د ن) مص. ستیزه کردن و آزار دادن (شع). مولوی.

هر که باشد شیوه استهیدنش دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش

افعال مصدر مذکور استعمال نشد.

اسجاع عر. (۱۰ س ج ا ع) مص. سجع بستن و آخر فقره های نثر را متحدالحروف ساختن. (عل).

سجع را در نثر و قافیه را در نظم استعمال کنند اما حقیقت هر دو یکی است. مثلاً لفظ مال و لفظ حال را اگر در آخر دو مصرع یا دو شعر بیاوریم آنوقت آن دو لفظ را کلمات قافیه گویند و اگر آن دو لفظ در آخر دو فقره نثر باشد آن دو لفظ را سجع و سجع ساختن را اسجاع گویند.

با فتح همزه (ا س ج ا ع) جمع لفظ سجع است. (عل).

اسحار عر. (ا س ح ا ر) سم. (جمع سحر) بامدادها و اواخر شب. (عل).

اسحاره معرب. (ا س ح ا ر ه) سم. دوائی است که نام دیگرش تودری است و چهار نوع (زرد و سفید و سرخ و گلگون) میباشد و بهترین آن زرد است (ط). لفظ مذکور از زبان یونانی در ترجمه طب یونانی به عربی معرب شده.

اسحاق عر. (۱۰ س ح ا ق) عم. (۱) نام یکی از پیغمبران که پدر یعقوب و پسر ابراهیم بود و در کنعان (شام) مسکن داشت. (عا). مثال. حضرت اسحاق نبی پیغمبر بزرگ بود.

(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان. (عا). مثال. نام پسر من اسحق است.

اسخیاء عر. (ا س خ ی ا ء) سم. (جمع لفظ سخی) اشخاص بخشش کننده و کریم. (عا). مثال. در این شهر اسخیا کمند.

اسد عر. (ا س ا د) سم. (۱) حیوانی است درنده و وحشی که در قوت و نجابت ضرب المثل است و نام فارسیش شیر است. (عا). مثال. اسد در بیشه منزل دارد.

(۲) نام برج پنجم از دوازده برج منطقة البروج که در آن ستارها بشکل شیر واقعند. منجمین قدیم به هر ستاره از هفت سیاره برجی داده آن برج را خانه

(عا) عام مشهور تکلم و نثر و نظم. (عل)، = زبان علما. (سم)، = اسم. (مص)، = مصدر. (می)، = ماضی.

آن ستاره نامیده اند و برج اسد را به آفتاب دادند. چون ایرانیان از قدیم اعتقاد به احکام (موهوم) نجوم داشتند علم دولتی را شکل آفتاب روی شیر قرار دادند چه در احکام نجوم تربیت ایران با آفتاب است و اسد (برج پنجم) خانهٔ آفتاب است. (عا). مثال. وقتی که ماه به اسد میاید ساعت خوبی است برای جنگ تا بر دشمن ظفر حاصل شود.

اسد الله. (ءَ س ـَ د ـُ ل ل ـا ـه) اسم. (۱) یکی از القاب حضرت علیؑ. (عا). مثال. حضرت اسد الله از کوفه به بصره برای جنگ رفتند.

(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان خصوص ایرانیان است. (عا). مثال. نام پسر فلان را اسد الله گذاشتند.

اسر ع. (ءَ س ـْ ر) مص. افراد دشمن را گرفتن و به تصرف خود در آوردن. (عل). لفظ اسیر از مادهٔ اسر است.

اسرا ع. (ءُ س ـَ ر ـا) اسم. اسیرها و آنانی که در جنگ بدست دشمن افتاده اند. (عا). لفظ مذکور جمع اسیر است.

به کسر همزه و سکون سین راه رفتن در شب. (عل).

اسرائیل ع. (ءِ س ر ـا ءِ ی ل) عم. نام دوم حضرت یعقوب که موافق توریت در سفری خدا به او داد. (عا). مثال. اسرائیل ده پسر داشت.
لفظ مذکور معرب از عبرانی (ישראל) است و معنی لفظ بندهٔ خدا است چه اسر بمعنی عبد و ئیل بمعنی الله است.

اسرار ع. (ءَ س ـْ ر ـا ر) اسم. جمع لفظ سر، رازها و چیزهای پوشیده و پنهان. (عا). مثال. من اسرار خودم را به دوست خودم هم نمیگویم.

اسراع ع. (ءِ س ر ـا ع) مص. شتافتن و شتابانیدن. (عل).
مسرع. (م ـُ س ر ـِ ع) (فل) شتابنده و شتاب کننده. (عل).

اسراف ع. (ءِ س ر ـا ف) مص. از حد گذشتن در کاری یا خرج بی اندازه کردن. (عا). مثال. شخص عاقل در معیشت اسراف نمی کند.
«اسراف نکو نیست مگر در عمل خیر» مثل است.

مسرف - (م ۃ س ر ٭ ف) فعل کسی که اسراف میکند - (عا) - مثال - فلان مرد مسرفی است -

اسرافیل
عر - (٭ س ر ـــ ف ٭ ل) علم - نام فرشتهٔ که در حدوث قیامت صور (شیپور) خواهد دمید - (عا) - مثال - از صور دمیدن اسرافیل همه مردگان زنده خواهند شد - لفظ اسرافیل معرب از عبرانی است و معنی لفظ ئیل در عبرانی و سریانی خدا است و معنی اسراف صور دم -

اسرب
فا - (ۃ س ر ۃ ب) اسم - یکی از فلزات است که از سنگ گرفته میشود و از فلزات دیگر زودتر گداخته میگردد - رنگش خاکستری تیره است - (رشع) -
سرب - (س ۃ ر ب) مخفف لفظ مذکور (اسرب) است و در تکلم همان (سرب) استعمال میشود - (عا) - مثال - در ایران معادن سرب بسیار است -

اسرع
عر - (ـــ س ر ـــ ع) اسم - تند تر و سریعتر - (عل) -

اسرنج
فا - (٭ س ر ٭ ن ج) اسم - (۱) نام طبقی است بی کناره که از فلزی چون روی و برنج و مس سازند و بر پشت آن بندی نهاده در دست گیرند و دو تای آن را برهم زنند تا آواز موسیقی دهد و نام دیگر تکلمی آن سنج است - (رشع) - رشیدی -
(۲) رنگ قرمزی است که بکار نقاشان آید و در دواهم استعمال می شود و نام تکلمیش سرنج است - (ط) -
سرنج - (س ٭ ر ٭ ن ج) مخفف اسرنج است - (عا) - مثال - یک مادهٔ رنگ نقاشها سرنج است -

اسروش
فا - (ۃ س ر ۃ ش) اسم - (۱) نام هر فرشته و ملک - (رشع) - (جهانگیری) -
(۲) نام فرشته که ریاست بندگان را دارد و موکل و مدیر روز سروش از هر ماهی (روز هفدهم هر ماه شمسی) است - (رشع) - (جهانگیری) -
(۳) نام روز هفدهم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم - چه ایشان ایام هفته (شنبه تا جمعه) نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند - (رشع) - (جهانگیری) -
این لفظ در پهلوی سروش (...) و در اوستا سروشه (...) بوده -

(عم) = علم - (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـــ) = همزهٔ مفتوحه و زبر -

(ع) آواز خوش و نغمه. (شع). (جهانگیری).

سروش. (س ۵ ر ۶ ش) مخفف لفظ اسروش است. (عا).

اسروشنه فا. (۶ س ر ـ و ش ۶ ن ۶) عم. نام جائی از ولایت ماوراء النهر. (ج).
با تلفظ (۵ س ر ۶ ش ۶ ن ۶) هم صحیح است.

اسره فا (۶ س ر ۶) اسم. پتک کوچک مسگران. (عا).
شکل اسره:-



اسریشم فا. (۶ س ر م ش ۵ م) اسم. مادهٔ چسبناکی که در چسپاندن کاغذ و پارچه و چوب و امثال آن بکار آید و از پوست گاو و گاومیش و پیه شکم ماهی ساخته میشود. (شع).
سریشم. (س ۶ ر م ش ۵ م) مخفف اسریشم است. (عا).

اس عر. (۵ س س) اسم. اصل و بنیان. (عل).

اسطار عر. (ـ س ۵ ـ ر) اسم. (جمع لفظ سطر) خطها و سطرها. (عل)

اسطخر معرب. (۶ س ط ـ خ ر) اسم. التخر (به بینید) (انش و شع).

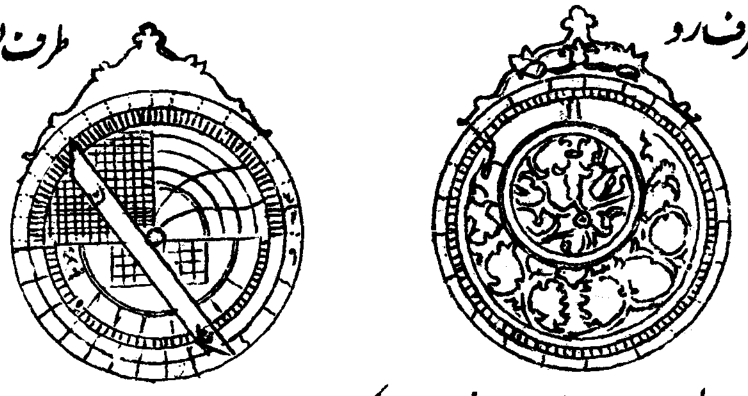
اسطرخ معرب. (۶ س ط ـ ر خ) اسم. مبدل اسطخر و بمعنی التخر است. (به بینید). (شع).

اسطرلاب معرب (۵ س ط ۵ ر ل ـ ب) اسم. نام آلتی است که در علم هیئت و حساب نجوم و معماری و هندسی بکار آید. آلتی است مدور از فلزی چون برنج یا مس یا امثال آنها ساخته و در میان آن چند ورق فلزی مدور است که بر همه دوایر و خطوط است برای استخراج حالات کواکب و اقالیم و بر روی آلت دو طرف آلات کوچک کار گذاشته و هر یک را نامی است. با اسطرلاب میشود ارتفاع هر ستاره و هر کوه و عمارت و درختی را معین نمود و کارهای بسیار دیگر نجومی از آن گرفته میشد. برای آلت اسطرلاب علم مخصوصی است و کتب متعدد در فارسی و عربی دارد. (عا). مثال. در زمان صفویه در بازار اصفهان اسطرلابهای خوب میساختند.

علم اسطرلاب هنوز در ایران زنده است و من هم آن را آموخته ام اما در اروپا متروک شده و جای آلت اسطرلاب آلات بسیار دیگر اختراع کردند و برای هر کاری که از اسطرلاب ساخته میشود آلت مخصوص کاملتر و آسان ساخته اند.

(ـــ) = آ. (۶) = کسره و همزهٔ مکسوره. (۵) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۊ) = واو اعرابی. (م) = یاء اعرابی.

شکل اسطرلاب



علم اسطرلاب از علوم یونانی است که در زمان خلافت عباسیه (۱۳۲ تا ۶۵۶ھ) ترجمه به عربی گشت و در زمان تمدن اسلامی به تکمیل رسید و مثل سایر علوم عربی به فارسی هم ترجمه شد پس لفظ اسطرلاب معرب از یک لفظ یونانی است (astrolabe) بمعنی گرفتن ستاره۔

اسطرنوما معرب۔ (ا س ط ر ن و م ا) اسم۔ علم هیئت و نجوم۔ (نث و شع)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی (astro-nomia) است و بمعنی علم ستاره۔ در یونانی و در السنهٔ اروپائی امروز لفظ مذکور بمعنی علم هیئت تنها است و علم نجوم استرالاجی (astrology) است۔

اسطقس معرب۔ (ا س ط ق س) اسم۔ (۱) جسم بسیط سفلی که نام عربیش عنصر و چهار از زمین آب۔ هوا۔ آتش)۔ است۔ (نث و شع)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
در حکمت طبیعی قدیم عناصر چهار بود اما در حکمت جدید خیلی بیش از چهار و هر یک از عناصر قدیم مرکب از عناصر متعدده است۔
(۲) اصل و مادهٔ هر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ اسطقس میز شما خوب محکم است۔
اسطقسات۔ (ا س ط ق س س ت) اسم۔ جمع لفظ اسطقس و در دو معنی آن استعمال می شود۔ بعلاوهٔ دو معنی مجازی دیگر یعنی (۱) اجرام و اجسام سماویه (نث و شع)
(۲) طبایع اجسام که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است۔ (نث و شع)

اسطوانه عر۔ (ا س ط و ا ن ه) اسم۔ ستون و میلی که برای نگاهداری سقف از زمین به

سقف سازند۔ (عل)۔
لفظ مذکور در عربی معرب از لفظ استون فارسی است۔
اساطین۔ جمع اسطوانه است۔

اسطوخودوس معرب۔ (ۃ س ط ۃ خ ۃ د ۃ س)۔ سم۔ دوائی است مقوی دل و مغز کی فکر و نام دیگر عربیش خرم و نام فارسیش شاه اسپرم است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است و معنی لفظیش حافظ الارواح۔

اسعار عر۔ (۔ س ع ۔ ر) سم۔ (جمع سعر) قیمتها و نرخها۔ (عل)۔
باکسر همزه بمعنی قیمت کردن۔ (عل)۔

اسعاف عر۔ (ۂ س ع ۔ ف) مص۔ روا کردن حاجت و قریب شدن به کسی۔ (عل)۔

اسعد عر۔ (۔ س ع ۔ د) سم۔ نیکوتر و نیک بخت تر۔ (عل)۔

اسغده فا۔ (۔ س ۔ غ دۂ) سم۔ آماده و مهیا۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اسغر فا۔ (ۃ س غ ۃ ر) سم۔ حیوان حرام گوشتی است که از سگ کوچک تر است و سیخهای ابلق در حصۀ پائین بدن بجای مو دارد و گاهی در دفاع از دشمن بعضی از آن سیخها را به دشمن پرتاب میکند و نامهای دیگرش چوله و تشی و سیخول است و نام تکلیمش خارپشت است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
هست حیوانی که نامش اسغر است — کو بزخم چوب زفت و لمتر است
خارپشت از چوب خوردن ورم میکند و بزرگ میشود و مقصود شعر مذکور همان است۔

اسغرنه فا۔ (ۃ س غ ۃ ر نۂ) سم۔ اسغر (به بینید) (شع)۔ (جهانگیری)۔

اسف عر۔ (۔ س ۔ ف) سم۔ غم و اندوه۔ (عا)۔ مثال۔ اعتراض سخت شما اسف آور است۔
اسفاه۔ (۔ س ۔ ف ۔ ه) سم۔ اندوه و غم بسیار۔ (عل)۔
لفظ مذکور همان لفظ اسف است به اضافۀ حرف الف و ها، و در مقام ندبه و اظهار غم و نوحه گری استعمال میشود۔
اسفناک۔ غمناک و با اندوه۔ (عا)۔

(عا)، عام در تکلم و نثر و نظم - (عل)، زبان علما - (سم) = اسم - (مص)، مصدر - (ما)، ماضی۔

اسفابور فا۔ (ــ س ف ــ ب ۃ ر) عم۔ نام یکی از ہفت شہری کہ انوشیروان ساسانی در کنار دجلہ بنا کرد و نام ہمہ تاکنون (بعربی) مداین است و طاق کسری قصر عالی انوشیروان کہ اکنون خرابہ اش موجود است در ہمان شہر اسفابور بود۔ (ج)۔

اسفابر۔ (ــ س ف ــ ن ب ۃ ر) مبدل اسفابور است۔ (ج)۔

اسفار ع۔ (ــ س ف ــ ر) سم۔ (۱) جمع سفر طی کردن راہہا و ولایات دور (عا) مثال۔ مرد عاقل از اسفار تجربیات آموزد۔

(۲) جمع سفر با کسر سین و سکون فا، کتابہا۔ (ل)۔

با کسر ہمزہ نام ریحانی است بسیار خوش بوی کہ نام دیگرش آس است۔ (ط)۔

اسفاناج فا۔ (ۂ س ف ــ ن ــ ج) سم۔ اسفناج (بہ بینید)۔ (ط)۔

اسفاناخ فا۔ (ۂ س ف ــ ن ــ خ) سم۔ مبدل اسفاناج بمعنی اسفناج (بہ بینید اسفناج را)۔ (ط)۔

اسفراج معرب۔ (ۂ س ف ۂ ر ــ ج) سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش مارچوبہ است (ط) لفظ مذکور معرب از زبان اہل مغرب (مراکش) است۔

اسفراین فا۔ (ۂ س ف ــ ر ــ ی ۂ ن) عم۔ نام جائی است در خراسان ایران۔ (ج)۔

اسفرائین۔ ہمان اسفراین است۔ (ج)۔

اسفرزہ فا۔ (ۂ س ف ــ ر ز ۂ) سم۔ مبدل اسپرزہ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اسفرسب فا۔ (ۂ س ف ــ ر ــ س ب) سم۔ مبدل اسپرسب بمعنی فضا و میدان و عرصہ (شع)۔

اسفرسف فا۔ (ۂ س ف ــ ر ــ س ف) سم۔ مبدل اسپرسب بمعنی فضا و میدان و عرصہ۔ (شع)۔

اسفرم فا۔ (ۂ س ف ــ ر ــ م) سم۔ مبدل اسپرم۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اسفرنج معرب۔ (ۂ س ف ــ ر ــ ن ج) سم۔ اسپرنگ۔ (بہ بینید)۔ (ج)۔

اسفرنگ فا۔ (ۂ س ف ــ ر ــ ن گ) سم۔ مبدل اسپرنگ۔ (بہ بینید) (ج)۔

اسفرود فا۔ (ۂ س ف ــ ر ۃ د) سم۔ نام مرغ سیاہی است کہ نام دیگرش سنگ خوارہ است و در عربی قطا نامیدہ میشود۔ (شع)۔ شعر۔

(مع) مضارع۔ (مر) امر۔ (عل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مص) اسم مصدر۔

پیش عمان کی نماید آب رود　　پیش شاهین کی بیاید اسفرود

اسفزار — فا۔ (ءِ س ف ءِ ز ا سـ ر) عم۔ یکی از بلوک شهر هرات است۔ (ج)۔

اسفل — عر۔ (ءَ س ف ـَ ل) اسم۔ (۱) پست تر وضد اعلی۔ (عل)۔
(۲) پائین وجای پست۔ (عا)۔ مثال۔ اغلب در دیوارها حصۂ اعلی نازک تر از اسفل است۔
اسفل السافلین۔ (پائین ترِ پائینها) کنایه از طبقۂ هفتم جهنم است که زیر طبقات دیگر است۔ (عا)۔ مثال۔ جای ظالم اسفل السافلین است۔

اسفناج — فا۔ (ءِ س فِ ن ـا ج) اسم۔ یکی از بقولات۔ (سبزیها) خوراکی است که برگ پهن سبز سیری دارد و در تمام ایران بسیار خورده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ امشب ما خورش اسفناج داریم۔

اسفناج رومی — فا۔ (ءِ س ف ـِ ن ـا ج ءِ ر و م ی) اسم۔ دوائی است که نام های عربیش قطف وسرمق وبقلہ ذهبیه است۔ در علاج استسقا بکار آید۔ جوشاندن جامۂ ابریشمی در طبیخ دوای مذکور جامه را پاک کند۔ (ط)۔

اسفنج — فا۔ (ءِ س ف ـُ ن ج) اسم۔ چیزی است شبیه به نمد کرم خوردۂ زرد رنگ که آب را بخود جذب میکند۔ حیوان یا نبات دریائی است ونامهای دیگر فارسیش ابر مرده وابر کهن ونامهای عربیش هرشفه ورغوة البحر این است۔ در سابق در دوا استعمال میشد اما اکنون در ادارات واستحمام وطبابت بسیار مستعمل است۔ (ط)۔

اسفند — فا۔ (ءِ س ف ـَ ن د) اسم۔ (۱) مبدل اسپند (دانۂ دفع نظر بد) (عا)۔ مثال۔ برای دفع چشم زخم اسفند آتش میکنند۔
(۲) نام جائی است در نیشابور۔ (ج)۔
(۳) نام دوائی است که از اقسام سداب کوهی است ونام های دیگرش هزار اسفند وحرمل عامی است۔ (ط)۔
(۴) مخفف اسفندارمذ که ماه دوازدهم از سال شمسی ایرانیان قدیم است۔ (عا)۔ مثال۔ در ماه اسفند صحراها شروع به سبز شدن میکند۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـِ) = ء = همزه مفتوحه وزبر (ـَ) = آ۔

اسفندارمذ فا۔ (ءِ س ف ـ ن د ـ ر م ـ ذ) اسم۔ (۱) نام ماہ دوازدہم از سال شمسی ایرانیان قدیم کہ اکنون ہم رایج است و آن مدت ماندن آفتاب در برج حوت است۔ (عا)۔ مثال۔ ماہ اسفندارمذ آخر زمستان ایران است۔

(۲) نام روز پنجم از ہر ماہ شمسی ایرانیان قدیم۔ (شع)۔

(۳) نام فرشتہ ایست موکل بیشہا و درختان و مدبر امور و مصالح ماہ و روز اسفندارمذ۔ (شع، جہانگیری)۔

لفظ مذکور در پہلوی سپندارمذ (ووده ۱۲۶۴) بودہ است۔

(۴) زمین کہ نام عربیش ارض است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اسفندمذ فا۔ (ءِ س ف ـ ن د م ـ ذ) اسم۔ نام روز سوم از خمسۂ مسترقہ (پنجۂ دزدیدہ) قدیم۔ (عل)۔

ایرانیان قدیم سال شمسی نگاہ میداشتند اما ہر ماہی را سی روز میگرفتند و دوازدہ ماہشان سیصد و شصت روز میشد و از دورۂ سال آفتاب کہ سیصد و شصت و پنج روز و ربع روز است کمتر میشد۔ لہذا در آخر سال پنج روز بنام پنجۂ دزدیدہ اضافہ میکردند و ہر چند سال یک روز دیگر از قریب بہ ربع روز ہر سال اضافہ می نمودند کہ روز کبیسہ باشد۔ و چون ایرانیان قدیم ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز ماہ را بہ اسمی میخواندند برای ہر روز خمسہ ہم نامی معین می نمودند۔ ماہہای شمسی قدیم بہمان اسم با خمسۂ دزدیدہ در تقویم ایران مکتوب است۔ و اکنون ماہہای رسمی دولت ایران شدہ با این فرق کہ پنجۂ دزدیدہ را تقسیم بہ آخر ماہہا کردند۔ زردشتیان ایران و مسلمانان شمال آن ماہہای قدیم ایران را تا حال نگاہ داشتند اما اسمہای روزہای ماہ را ترک کردہ ایام ہفتہ را کہ اختراع بابلیہای قدیم است از اسلام گرفتند

اسفندیار فا۔ (ءِ س ف ـ ن د ی ـ ر) اسم۔ (۱) نام پسر گشتاسپ پادشاہ مشہور شاہنامہ است و لقب او روئین تن و یکی از شاہکارہای فردوسی در شاہنامہ قصۂ اسفندیار و جنگہای او است و کشتہ شدنش از دست رستم دستان اما در تاریخ معتبر ایران کہ رومیہا نوشتند ذکری از اسفندیار و رستم نیست۔ این قدر

(ءِ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ءُ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ـُو) = واو اعرابی۔ (ـِی) = یاء اعرابی۔

مسلم است که حضرت زردشت کتاب خود اوستا را نزد وشتاسپ (گشتاسپ) پادشاه باختر برد اما معلوم نیست پادشاه مذکور همان شاهنشاه (گشتاسپ) شاهنامه است یا شاه کوچک باختر بود. (عا). مثال. اسفندیار پهلوان بزرگ قدیم ایران بود.

(۲) یکی از نامهای قدیم وجدید ایرانیان است. (عا). مثال. نام پسر فلان اسفندیار است.

لفظ مذکور در پهلوی سپندیار (سپندیار) بوده است.

اسفهبد فا. (ءِ س ف ـ هـ ب ـ د) اسم. (۱) سپه سالار. (شع).

(۲) لقب ملوک قدیم طبرستان ایران. (شع).

این لفظ در پهلوی سپهپت (سپهپت) است.

اسفهبد خوره. (خ ـ و ر ه) اسم. نفس ناطقهٔ انسانی. (نث وشع).

لفظ اسفهبد مبدل اسپهبد است.

اسفهرود فا (ءِ س ف ءُ هـ ر ءُ د) اسفرود (به بینید). (شع). السامی فی الاسامی.

اسفهسالار معرب. (ءِ س ف ـ هـ س ـ ل ـ ر) اسم. سپه سالار و رئیس لشکر (نث وشع)

لفظ مذکور معرب سپه سالار است.

اسفید فا. (ءِ س ف ءِ د) اسم. رنگی که روشن ترین رنگها وضد سیاه است. وچیزی که دارای آن رنگ (سفید) است. (شع).

سفید. (س ءِ ف ءِ د) مخفف لفظ اسفید است. (عا). مثال. رنگ برف سفید است.

اسفیداج معرب. (ءِ س ف ءِ د ـ ج) اسم. گرد سفیدی که از کشته کردن بعضی از فلزات پیدا میشود و در دوا ونقاشی استعمال میگردد. (شع).

لفظ مذکور معرب از لفظ فارسی اسفیداب است.

اسفیدار فا. (ءِ س ف ءِ د ـ ر) اسم. نام درختی است که شباهت به درخت چنار دارد اما برگش کوچکتر ویک طرف برگ سبز وطرف دیگر سفید رنگ است و در ممالک سردبسیار بعمل میاید. میوه نمیدهد اما چوبش در استعمال میاید.

نام دیگرش پده است و در تکلم امروز ایران کبوده نامیده میشود۔ (شع)۔
سفیدار۔ مخفف اسفیدار است۔ (نث و شع)۔

اسفیوش فا۔ (ءِ س ف ؍ ی ؍ و ش)۔ سم۔ مبدل اسپیوش بمعنی بزرقطونا۔ (ط)۔

استقاء ع۔ (ءِ س ق ـ ـ) مص۔ نوشاندن چیز مایع مثل آب و امثال آن۔ (عل)۔
مستقی۔ (م ؍ س ق ی) (فل)۔ نوشانندۂ آب و امثال آن۔ (عل)۔

اسقاط ع۔ (ءِ س ق س ط) مص۔ (۱) بچۂ ناتمام افگندن انسان یا حیوان۔ (عل)۔
(۲) ہر چیز دور انگندنی و بی کاره۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تاجر برای من مال اسقاط فرستاد قبول نکردم و پس فرستادم۔
اسقاطی۔ (ءِ س ق س ط) سم۔ چیزہای دور افگندنی و چیز ناکاره۔ (عا)۔ مثال۔ ہر چہ اسباب اسقاطی درخانہ بود بہ فقرا دادم۔

اسقام ع۔ (ـ س ق ـ م) سم۔ (جمع لفظ سقم) بیماریہا۔ (عل)۔

اسقف ع۔ (ءُ س ق ؍ ف) سم۔ رئیس کشیشان نصاری۔ (عا)۔ مثال۔ مبلغان نصاری در ایران چندین اسقف و کشیش دارند۔
با تلفظ (ـ س ق ـ ف) مرد دراز قد خمیده۔ (عل)۔

اسقنقور معرب۔ (ءِ س ق ـ ن ق ؍ ر) اسم۔ حیوانی است شبیہ بہ سوسمار کہ در آب و خشکی ہر دو میماند و از ادویۂ تقویت باه است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان رومی است۔
سقنقور۔ مخفف اسقنقور است۔ (عا)۔ مثال۔ ماہی سقنقور در عربستان پیدا میشود۔

اسقوردیون معرب۔ (ءِ س ق ؍ ر د ؍ ی ؍ ن) سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش سیر صحرائی و در عربی ثوم الحیۃ است۔ ریشہ ایست در صحرا میروید و شباہت بہ سیر دارد۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اسقورون معرب۔ (ءِ س ق ؍ ر ؍ ن) اسم سوختۂ آہن کہ نام دیگرش ریم آہن و خبث الحدید است۔ (ط)۔

استقیل معرب. (ا س ق ی ل) اسم. پیازی است صحرائی که نام های دیگرش پیاز دشتی وبصل الفار وبصل العنصل است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اسک فا. (ا س ک) اسم. (۱) آدم چاپار و شخص پستی که مراسلات و بستهای پستی را از جائی به جائی می برد. (شع).
(۲) اسب وخر وامثال آن که حامل مال چاپاری وپستی است. (شع).
سیف اسفرنگی.
سلطان آل یاسین کز نعل اسک اسپش ٭ سر باز پس براند نون هلال چون لی
در هر دو معنی مذکور با فتح همزه هم صحیح است.
(۳) یکی از قراء بلوک لاریجان تبرستان است و در قریهٔ مذکوره آب معدنی عالی است که در معالجه بسیاری از امراض مستعمل است و بالاسر قریه آب معدنی دیگری است و ممکن است در آینده هر دو آب محل استفاده تمام عالم گردد. در این معنی با فتح همزه است (ج).

اسکات ع. (ا س ک ا ت) مص. ساکت وخاموش کردن. (عل).
مسکت. (فل) خاموش کننده. (عل).

اسکان ع. (ا س ک ا ن) مص. (۱) ساکن وآرام وراحت نمودن. (عل).
(۲) جزم وسکون دادن به حرفی در کلمه. (عل).

اسکاندناوی مفرس. (ا س ک ا ن د ن ا و ی) علم. نام شبه جزیره ایست در مغرب اروپا. (ج).

اسکاوند فا. (ا س ک ا و ن د) علم. نام کوهی است در ولایت سیستان ایران ومعرب آن سجاوند است. (ج).
سکاوند. مخفف آن است. (شع).

اسکدار فا. (ا س ک د ا ر) اسم. (۱) چاپاری وپستی. (شع). منوچهری.
در عزم وجنبش این نیت من که کرده‌ام ٭ نزد شهنشه ملکان بر به اسکدار
اختراع چاپاری بازدارای اعظم کیانی است چنین برده که در راه منزل به منزل سواری (اسب وامثال آن) نگاه میداشتند و مال

چاپاری را ہر منزل عوض میکردند وگاہی خود چاپار (قاصد) ہم در ہر منزل عوض میشد تا مال و انسان خستہ نشوند و در بعضی بلاد مال چاپاری استعمال نمیکردند بلکہ در ہر منزل قاصدان بودند و قاصد اول مراسلات را بہ قاصد منزل دوم میرسانید و او بہ قاصد منزل سوم و ہکذا چنانچہ در بعضی نقاط ہندوستان کہ راہ آہن نیست ہمان قاصدان پیادہ چاپارند و ہر قاصد یک منزل میدود و مراسلات را بہ قاصد دیگر میدہد۔ دومی ہم یک منزل میدود و ہکذا در ایران ہنوز رسم قدیم اسبہا نگاہداشتن در منازل جاری است مگر در راہہای ہموار گاری چاپاری میرود و در ہر منزل اسبہای گاری را عوض میکنند۔ در بلادی کہ راہ آہن ہست قطارہای مخصوص چاپاری برای حمل مراسلات و اموال و انسان ہست۔

(۲) کیسہ و خریطۂ کہ در آن مکاتیب و اسباب چاپاری نہند۔ (نث و شع) (السامی فی الاسامی)۔

(۳) چارپا یا انسان حامل مال چاپاری۔ (شع)، عنصری۔

تو گوئی ز اسرار ایشان ہمی　　فرستد بدو آفتاب اسکدار

اسکرہ فا۔ (۳ س ک ۳ ر ۶) اسم۔ کاسہ و پیمانہ۔ (شع)۔ مولوی۔

بحر را پیمودہ ہیچ اسکرۂ　　شیر را برداشت ہرگز برۂ

باتشدید راء ہم صحیح است چنانچہ در شعر مذکور۔

اسکلت مفرس۔ (۶ س ک ۶ ل ۶ ت) اسم۔ استخوان بندی چیز جاندار۔ (عا)۔ مثال۔ در مدرسۂ طب اسکلت انسان و بسیاری از حیوانات موجود است۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسہ است جدیداً وارد فارسی گشتہ و ممکن است متروک گردد

اسکلہ تر۔ (۱ س ک ــ ل ۶) اسم۔ جائی کہ در کنار دریا یا شط برای نزول از کشتی سازند۔ (عا)۔ مثال۔ در محمرہ دولت اسکلہ ساختہ است۔

لفظ مذکور از ترکی اسلامبولی در فارسی آمد و گویا در خود ترکی از زبان ایطالیائی آمدہ است۔

اسکناس مفرس۔ (۱ س ک ۶ ن ــ س) اسم۔ کاغذ چاپی ای کہ بجای پول استعمال میشود

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ــ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔

ونام دیگرش نوت ([illegible]) است. (عا). مثال. امروز یک اسکناس ده تومانی درراه جستم.
لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است.

اسکنجبین معرب. (٤س ک ــ ن ج ٤ ب ٤ ن) اسم. شربتی که از سرکه وعسل یا شکر سازند. (شع)
لفظ مذکور مزیدٌ فیه لفظ سکنجبین است که معرب سرکه انگبین است واکنون در تکلم همان معرب (سکنجبین) مستعمل است.

اسکندان فا. (٤س ک ــ ن د ــ ن) اسم. کلیدان (کلیددان) درباغ ودرکوچه وامثال آن که درتکلم امروز کلون است. (شع). (جهانگیری).

اسکندر فا. (٤س ک ــ ن د ــ ر) علم. (۱) نام یکی ازسلاطین عرب که ذوالقرنین لقب داشت واز پیغمبران اسلام است. (عا). مثال ذوالقرنین اسکندر نام داشت.
(۲) پادشاه مقدونی (یونانی) که درفارسی وعربی اسکندر رومی هم گفته میشود ووفاتش درسال ۳۲۲ قبل ازمیلاد مسیح بود. حمله به ایران کرد وداراشاه آخرکیانی ایران راشکست داد ومالک ایران گشت درآن وقت حدود ایران از رود دانیوب بالکان تا رود اتک پنجاب (هند) بود واسکندر همه را متصرف گشت ودرواقع مالک بزرگترین وعالمترین مملکت دنیا (ایران) گردید از این جهت مردم اورا مالک وفاتح جهان خواندند.
اسکندر رومی (مقدونی) غیر ازمتصرفات ایران هیچ زمینی نگرفت امامنشی او یک کتاب قصه (رمان) درسوانح فتوحات او نوشته اورا فاتح تمام دنیا حتی هند وچین قرارداد واو را با دیوان ووحوش هم به جنگ نمایش داد درزمان سلاطین ساسانی آن کتاب ترجمه به زبان ایرانی شد ودرابتدای اسلام بنظر مسلمانان هم رسید وشهرت بیجا درایرانیان مسلمان پیدا شد که اسکندر رومی فاتح تمام روی زمین است. آنچه فردوسی ونظامی درشرح حال او نوشتند نقل ازکتاب قصهٔ منشی اسکندر است وحتی اورا اشتباه به اسکندر ذوالقرنین نموده ستودند با اینکه ایرانیان زمان سلاطین ساسان

(ــــ) = آ - (٤) = کسره وهمزهٔ مکسوره - (ئ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه - (ج) = واو اعرابی - (م) = یاء اعرابی

از او نفرت داشتند و او را مخرب ملک ایران میدانستند. (عا). مثال. اسکندر رومی آدم بدی بود ملک ما را خراب کرد.

(۳) یکی از نامهای مشهور ایرانیان است. (عا). مثال. نام فرزندمن اسکندر است. لفظ مذکور در پهلوی الکسگدر (ءـلو وو.وو ۱) بوده است.

اسکندروس فا. (ءس ک ـ ن د ـ ر ۂ س) عم. نام (موهوم) پسر اسکندر است. (شع). نظامی
همان پور اسکندر اسکندروس   همی آمد و خاک میداد بوس

اسکندرونه اسکندرونه. (ءس ک ـ ن د ـ ر ۂ ن ء) عم. یکی از بنادر شام است. (ج).

اسکندریه اسکندریه. (ءس ک ـ ن د ـ ر ی ء) عم. یکی از بنادر مصر است بر کنار بحر متوسط (مدیترانه) که از بناهای خود اسکندر یونانی است. (ج)

اسکنک فا. (ءس ک ء ن ـ ک) اسم. اسکنه کوچک (به بینید). (شع).

اسکنه فا. (ءس ک ء ن ء) اسم. یک افزار نجاری است که قلمی است آهنی برای سوراخ کردن چوب به این شکل.



(عا). مثال. هر نجاری چندین اسکنه بزرگ و کوچک دارد.

اسکوتلند مفرس. (ءس ک ۂ ت ل ـ ن د) عم. نام یکی از چهار مملکت بریطانیای اعظمی (ج). لفظ مذکور مفرس از زبان انگلیسی است.

اسکیز فا. (ءس ک ی ز) مخفف اسکیزه. (به بینید). (شع).

اسکیزه فا. (ءس ک ی ز ء) اسم. برجستن و لگد انداختن ستور. (شع). مولوی.
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه زند

اسکیمو مفرس. (ءس ک ی م ۂ) عم. نام قبیله که در شمال زمین روی برفها مسکن دارد. (ج).

اسگالش فا. (ءس گ ـ ل ء ش) اسم. سگالش یعنی فکر و اندیشه و خیال. (شع). مولوی.
او نمی خندد ز ذوق مالشت   او همی خندد بر آن اسگالشت

اسگالیدن فا. (ءس گ ـ ل ی د ـ ن) مص. سگالیدن و فکر و اندیشه کردن. (شع). مشتقات لفظ مذکور را هم شاعر میتواند استعمال کند.

اسلاف عر. (ء س ل ـ ف) اسم. (جمع سلف) گذشتگان و سابقین. (عا). مثال. اسلاف ما ایران را بهتر از ما نگاه داشتند.

اسلاک ع۔ (ء س ل ـ ک) مص۔ چیزی را در سلک چیزی در آوردن و چیزی را هم درجهٔ چیزی ساختن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اسلام عر۔ (ء س ل ـ م) عم۔ نام دینی است که حضرت محمد رسول الله از جانب خدا برتمام جهان تبلیغ نمود۔ (عا)۔ مثال۔ دین اسلام از جانب خدا است۔

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است"
(۲) "اسلام بذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست از مسلمانی ماست"

مسلم۔ (م ـ س ل ـ م) (فل) (۱) کسیکه دین اسلام دارد۔ (عا)۔ مثال۔ مسلم کسی است که به هیچ بندهٔ خدا آزار نرساند۔
(۲) یکی از نامهای مشهور مردان ایران تمام مسلمانان جهان است۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز سید مسلم نزد من بود۔

اسلامبول عر۔ (ء س ل ـ م ب و ل) عم۔ نام شهری که پای تخت دولت عثمانی (ترک) است و نامهای دیگرش استنبول و قسطنطنیه است۔ (ج)۔
جزء دوم (بول) لفظ مذکور ترکی است۔

اسلاو مفرس۔ (ـ س ل ـ و) اسم۔ نام نسلی است که در روسیه و بعضی از بلاد بالکان سکنی دارند۔ (ج)۔

اسلحه عر۔ (ـ س ل ح ه) اسم۔ آلات جنگ از قبیل شمشیر و تفنگ و نیزه و فشنگ و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ اسلحهٔ آلمان را متفقین گرفتند۔
لفظ مذکور جمع لفظ سلاح است۔

اسلوب عر۔ (ء س ل و ب) اسم۔ (۱) وضع و طرز و روش۔ (عا)۔ مثال۔ اسلوب انشای فارسی در سابق طور دیگر بوده۔
(۲) نام حکیمی بوده۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
(۳) جنسی از طعام (شع)۔ (جهانگیری)۔

جمع لفظ مذکور اسالیب است.

اسلیمی
فا- (۴ س ل ۴ م ۲) اسم- نام یکی از هفت اصل معتبر نقاشی قدیم وجدید ایران- (عا)، مثال- علی رضای عباسی در نقاشی اسلیمی بی نظیر بود.
شش اصل دیگر نقاشی اینها است.
ختائی- فرنگی- نصالی- ابره- اکره- سلامی.
ازلیمی- (۴ ز ل ۴ م ۲) مبدل لفظ اسلیمی است.

اسم
ع- (۴ س م) - اسم- (۱) نام شخص یا چیز- (عا)- مثال- اسم فرزندم حسین است (۲) در اصطلاح علم صرف ونحو کلمه ایست که معنی مستقل دارد بدون زمان مثل درخت وحسن- (عل).
اسم اعظم- (۴ س م ۴ ع ظ م) بزرگترین اسم خدا که معلوم نیست کدام اسم است- (عا) مثال- هرکس اسم اعظم بداند هرچه بخواهد برای او میسر است.
اسم شب- اسمی است که در لشکرگاه وگاهی در شهرها برای شب معین میکنند تا هرکس در شب از منزل خود بیرون آید اسم شب به قراولها گفته رد شود واگر کسی از اداره لشکر (در لشکرگاه) یا اداره پلیس در شهر اسم شب نگرفته از منزل خود بیرون آید قراول راه به او اذن عبور نمیدهد بلکه او را توقیف می نماید- (عا)- مثال- این ایام شهر ما نا امن است وحکومت حکم نموده است که مردم شبها با اسم شب بیرون آیند.
اسم ورسم- عزت وجلال- (عا)- مثال- فلان اسم ورسمی ندارد.

اسماء
ع- (۴ س م ـَ ـ) اسم- (۱) جمع لفظ اسم بمعنی نامها- (عل).
(۲) یکی از نامهای اعراب قدیم بود- یک زن اسماء نام معشوقه عربی سعد نام بود وعشق مذکور یکی از مضامین شیرین اشعار عربی وفارسی است- (عل)، ویک زن اسماء نام حضرت حسن ابن علی را زهر داده کشت- (عا).
اسمی- (۱) ظاهری وبی اساس (تک)- مثال- لقب فلان اسمی است نه واقعی (۲) مشهور ومعروف- (تک)- مثال- فلان درکار نجاری اسمی است.

اسمار
ع- (ـَ س م ـَ ر) اسم- (جمع لفظ سمر) بمعنی افسانهای شب وحکایتهای لیلیه (عل)

اسمار	با تلفظ کسر همزه (ءِ س م ـَ ر) اسم - دوائی است که نام دیگرش آس بری است (ط)
اسماع	عر - (ءِ س م ـَ ع) مص - شنوانیدن سخن - (عل). مسمع - (م ـُ س م ـِ ع) (فل) کسیکه میشنواند و سخن بمردم میگوید - (عل). و با تلفظ فتح همزه (ءَ س م ـَ ع) جمع لفظ سمع است و بمعنی شنیدنها - (عل).
اسماعیل	عر - (ءِ س م ـَ ع ی ل) اسم - (۱) پسر بزرگ حضرت ابراهیم خلیل ع - حضرت اسمعیل ع نبی در جزیرة العرب ساکن شد و اعراب آنجا از نسل وی‌اند و جد حضرت محمد رسول الله است - (عا). مثال - سادات بنی فاطمه اولاد اسماعیلند. لفظ مذکور را بدون الف اسمعیل هم مینویسند - اما در هر صورت الف در تلفظ هست - جهت بی الف نوشتن لفظ مذکور این است که آن لفظ در عبرانی (ישמעאל) بدون الف است در عربی هم همان طور نوشته شد اما بسیاری از الفاظیکه در عبرانی بی الفند در عربی الف دارند و بالعکس مثل بعل (شوهر) که در عبرانی با الف اعراب (בעל) است. (۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان ایران و غیر ایران است - (عا). مثال - نام برادر من میرزا اسماعیل است. اسماعیلی - (ءِ س م ـَ ع ی ل ی) عم - شخصی که منسوب به فرقه اسماعیلیه باشد - (عا). مثال - فلان شخص اسماعیلی است. اسماعیلیه - (ءِ س م ـَ ع ی ل ی ی ه) عم - نام یکی از فرق شیعه است که اسماعیل پسر بزرگ جعفر صادق را امام میدانند و شیعه اثنا عشریه حضرت موسی پسر کوچک حضرت صادق را امام میدانند - (عا). مثال - در قدیم در ایران اسماعیلیه بسیار بودند.
اسمر	عر - (ءَ س م ـَ ر) اسم - شخصی که رنگ گندم گون دارد - (عل).
اسمیون	مفرس - (اِ س م ـِ ی ی ـُ ن) عم - نام یکی از شهرهای امریکای جنوبی است - (ج).
اسمندر	فا - (ءَ س م ـَ ن د ـَ ر) اسم - نام حیوانی است که در آتش زندگی میکند و نام تکلیفش سمندر است - (شع). شیخ عطار. آتشی بر دست دشمن برگرفت تا خلیلش طبع اسمندر گرفت

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر.

بسیاری از الفاظیکه در فارسی بی الف اول استعمال میشوند در پهلوی الف داشتند مثل شکم و شتر و سمند که اشتر و اشکم و اسمند بوده.

اسن فا. (ـَ سـِ ن) ـ سم ـ (۱) جانه و اثر گونه پوشیده. (شع). (جهانگیری).
(۲) خربزه نارسیده که نام دیگرش کالک است. (شع). (جهانگیری).

اسناد عر. (ءِ س ن ـَ د) مص. (۱) نسبت و تعلق دادن چیزی را بکسی یا چیزی. (عا). مثال. فلان بدیها بمن اسناد داد و من خاموش ماندم.
(۲) در اصطلاح علم نحو نسبت دادن خبر به مبتدا یا فعل به فاعل. (عل).
مسند. (مُ س نَ د). (عل). (۱) چیزی که نسبت داده شد. (عل).
(۲) در اصطلاح علم نحو خبر یا فعل. (عل).
مسند الیه. (۱) چیزی که به آن نسبت داده شد. (عل).
(۲) مبتدا یا فاعل. (عل).
و با تلفظ فتح همزه. (ـَ س ن ـَ د) سم. (جمع لفظ سند) کاغذهائی که چیزها و مدعاها را ثابت کند. (عا). مثال. فلان مدعی ده من شد اما اسناد در دست نداشت ادعایش در عدلیه باطل شد.

اسنان عر. (ـَ س ن ـَ ن) سم. (جمع لفظ سن بمعنی سالها و دندانها. (عل).

اسن عر. (ـَ س ـِ ن ن) سم. بزرگتر در عمر و سن تر. (عل).

اسو فا. (ـَ س ۆ) سم. طرف و سو و جانب. (شع). حکیم سوزنی.
خری که کاه و جو او ز برگ تاک و تلک * مراغه کردن و غلطیدنش اسو باسو.

اسوء عر. (ـَ س ـْ و ء) سم. زشت تر و بدتر. (عل).

اسوار فا. (ـَ س ـْ و ـَ ر) سم. (۱) (سوار) کسیکه بر اسب یا قاطر و امثال آن نشسته باشد. (شع). (جهانگیری).
لفظ مذکور در پهلوی اسوبار (مدو لطف ۲ لـ ۱) و در اوستا اسپوباره (مدو لطف لـ ۳) بوده و در پازند اسوار (مدو لـ ۱).
ماخذ لفظ مذکور در پهلوی و اوستا و پازند موجود است چنانچه نوشتم اما معین نیست که در فارسی اسلامی

(ـَ) = آ ـ (ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ۇ) = ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ۆ) = واو اعرابی ـ (م) ، یا ، ر ، ای.

	استعمال شده باشد لیکن چون مؤلف فرہنگ جہانگیری محقق است از او نقل نمودم و او سند استعمال است۔
	(۲) نام شهریست از ولایت سعید و نام کوهی است بر جنوب آن و رود نیل از دامن آن بیرون میاید۔ (ج)۔
	(۳) بزبان قدیم اہل گیلان جمعی از لشکریان که لااقل تبری و چماقی همراه داشتند و در جنگ به کلاه خود یکدیگر میزدند و آن حرب را اسواری میگفتند۔ (شع) (جہانگیری)۔
	(۴) نام یکی از ملوک گیلان که نام پدرش شیرویه و نام پسرش مرد آویج (مرد آویز) بود شاه مذکور را اسفار (مبدل اسوار) هم میگفتند۔
اسواط	عر۔ (ا۔س و۔ط) سم۔ (جمع لفظ سوط) تازیانها۔ (عل)۔
اسواق	عر۔ (ا۔س و۔ق) سم۔ (جمع لفظ سُوق) بازارها۔ (عل)۔
اسود	عر۔ (ا۔س و۔د) سم۔ هر چیز سیاه۔ (عل)۔
اسود	عر۔ (اُس ؤ د) سم۔ (جمع لفظ اسد) اسدها و شیرها۔ (عل)۔
اسوره	عر۔ (ا۔س و۔ر ہ) سم۔ (جمع لفظ سوار) یارهها و دست برنجنها۔
اسوه	عر۔ (اُس و۔ہ) سم۔ پیشوا۔ (عل)۔
اسهار	عر۔ (اِس ہ۔ر) مص۔ بیدار داشتن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد
اسهال	عر۔ (اِس ہ۔ل) مص۔ زیادتر از طبیعی خارج شدن فضلات از شکم۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز اسهال گرفتم۔ مسهل۔ (مُس ہ ل) (فل) دوائی که باعث اخراج فضلات از شکم شود و آن اخراج زیادتر از مقدار طبیعی باشد۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز مسهل نمک فرنگی خوردم پنج دست کار کرد
اسهام	عر۔ (ا۔س ہ۔م) سم۔ (جمع سهم) حصهها و قسمتها۔ (عل)۔
اسهل	عر۔ (ا۔س ہ۔ل) سم۔ سهلتر و آسانتر۔ (عل)۔
اسیاف	عر۔ (ا۔س ی۔ف) سم۔ (جمع سیف) شمشیرها که یکی از آلات جنگ است۔ (عل)۔

اسید	معرب - (ســ س ی د) اسم - ترشی و حموضت - (عا) - مثال - لیمو دارای اسید است. اسید بوریک - یکی از ادویهٔ طب جدید است برای کشتن جراثیم - (ط). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.
اسیر	ع - (ـــ س ی ر) اسم - کسی که در جنگ بدست دشمن افتاده باشد - (عا) - مثال در قدیم اسیر را عبد می ساختند اما حال بعد از صلح او را آزاد میکنند. «آخر پیری و اسیری» مثل است. اسرار و اُساری - جمع لفظ اسیر است - (عا) - مثال - اسرای جنگ بین المللی آخر آزاد شدند. اسیران خاک - مردگان قبور - (عا) - مثال - ای خدا اسیران خاک ما را بیامرز.
اسیلم	ع - (۳ س ـــ ی ل ہ م) اسم - نام رگی است که میان دو انگشت خنصر و بنصر است (ط).
اش	فا - (ـــ ش) اسم - ضمیر غایب است بمعنی او و آن - (عا) - مثال - فلان آمد منزل من و من هم به خانه اش رفتم. لفظ مذکور بعد از کلمهٔ استعمال می شود که در آخرش حرف هاء زاید باشد مثل گله و خانه و امثال آنها و بعد از کلمات دیگر همان حرف ش تنها استعمال میشود - مثل کلاش را قطع کردم. لفظ اش در پهلوی اوش (ــــ) بود.
اشارات	ع - (۲ ش ـــ ر ـــ ت) اسم - (۱) جمع لفظ اشارت (به بینید) - (عا). (۲) نام کتاب ابوعلی ابن سینا در فلسفهٔ مشائین - (عل).
اشارت	ع - (۲ ش ـــ ر ـــ ت) مص - فهماندن مطلبی به حرکت و جنبش عضوی از اعضا یا فهماندن مطلبی از کلامی یا عبارتی دیگر - (عا) - مثال - به فلان گفتم بیایم - به اشارهٔ چشم گفت بیا. حرف ت آخر کلمه اغلب مبدل به هاء زاید میشود و اشاره تلفظ میگردد چنانچه در مثال مذکور. «از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن» مثل است. مشیر - (م ۳ ش ی ر) - (فل) - اشاره کننده و فهمانندهٔ مطلبی به جنبش عضوی یا

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (ماضی) = ماضی -

به کلام و عبارت دیگری. (ع ل).

اشاعره ع. (ا ش ا ع ر) اسم. (جمع اشعری) اشعریها که تابع ابوالحسن اشعری عالم بزرگ بصره بودند و افعال بندگان را مخلوق خدا میدانستند ایشان را جبریه هم گویند. مقابل ایشان معتزله بودند که می گفتند افعال عباد مخلوق خود شان است. ایشان را تفویضیه هم میگفتند. در زمان خلافت عباسیه (۱۳۲ تا ۶۵۶ھ) که عصر طلائی و زمان علم مسلمانان بود خیالات فلسفیه در عقاید دینیه و یومیه راه یافت و در افعال عباد اختلاف نظر فلسفی پیدا شد و بعد از حملهٔ چنگیز که علوم از اسلام کوچ کرد آن خیالات هم بطور تاریخ در کتابها ماند حالا مسلمانان دنیا نه معتزلی میباشند نه اشعری همه مسلمان و بهمان عقاید سادهٔ اوایل اسلام هستند. (ع ل).

اشاعه ع. (ا ش ا ع) مص. آشکار و مشهور گردانیدن. (عا). مثال. اشاعهٔ فلان صنعت در این شهر از فلان شخص شد.
لفظ مذکور در اصل اشاعت با حرف تا در آخر بود و در فارسی تا ر مبدل به های زاید گشت. وگاهی با تا (اشاعت) هم استعمال میشود.
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اشاق تر. (ا ش ا ق) اسم. غلام ساده رو. (نث و شع). نظامی.
بفرمود اشاقان درگاه را ‌ ‌ زدن بر لب جوی خرگاه را

اشام فا. (ا ش ا م) اسم. مخفف آشام (به بینید) (شع) کمال اسمعیل.
پناه سوی قناعت همی برم زان قوم ÷ که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند

اشباح ع. (ا ش ب ا ح) اسم. (جمع لفظ شبح) بمعنی کالبدها و جسمها. (ع ل).

اشبار ع. (ا ش ب ا ر) اسم. (جمع لفظ شبر) بمعنی وجبها و بدستها که فاصلهٔ میان ابهام و سر خنصر است در صورتی که دست را باز کنند. (ع ل).

اشباع ع. (ا ش ب ا ع) مص. (۱) سیر کردن به خوراک. (ع ل).
(۲) در اصطلاح علم قافیه حرکت ما بعد الف تاسیس مثل کسرهٔ حرف صاد در کلمهٔ حاصل و فتحهٔ حرف وا و در کلمهٔ یاور (ع ل).

(۳) شدید خواندن یکی از حرکات (فتحه وضمه وکسره) بطوری که حرفی که مناسب آن حرکت است تولید گردد مثل اینکه از فتحه الف و از کسره یاء و از ضمه واو تولید شود. (عل).

اشباک عر. (ءَ ش ب ءَ ک) سم. (جمع لفظ شبکه) بمعنی دامها. (عل).

اشبال عر. (ءَ ش ب ءَ ل) سم. (جمع لفظ شبل) شیربچها وقتی که شکار کنند. (عل).

اشباه عر. (ءَ ش ا ب ءَ ه) سم. (جمع لفظ شبه) بمعنی مانندها. (عل).

اشبو فا. (ءِ ش ب ۇ) سم. زغال دان. (شع). (جهانگیری).
بضم ہمزه (ءُ ش ب ۇ) ہم صحیح است. (شع).

اشبه عر. (ءَ ش ب ءَ ه) سم. شبیه تر. (عل).

اپسخنر (ءِ ش پ ءُ خ ت ءِ ر) عم. نام سردار روسی که در جنگ روس با فتحعلی شاه قاجار سپهسالار روس بوده وکشته شد. (تک) مثال. فلان این قدر لاف میزند که گویا سر اپسخنر آورده است.

اشپختن فا. (ءِ ش پ ءِ خ ت ءَ ن) مص. پاشیدن چیز مایع (نث وشع).
شپخته. (ش ءِ پ ءِ خ ت ءَ) (مل) چیز مایع ریخته. (نث وشع) فقره از خواجه عبدالله انصاری "درویشی خاکی است بیخته و آبی بر آن شپخته نه کف پا را از آن دردی و نه روی پا را از آن گردی".
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشده اما شاعر میتواند استعمال کند.

اشپیش فا. (ءِ ش پ ءِ ش) سم. جانور کوچکی که در بدن انسان بہم رسد و از خون انسان تغذیه کند و در تکلم شپش است. (شع).

اشپشه فا. (ءِ ش پ ءِ ش ءَ) سم. کرم کوچکی که در بدن پرندگان و در غله بہم رسد. (شع).
آنکه در انبار ماند و صرفه کرد — اشپشه و موش حوادث پاک خورد
لفظ مذکور را در تکلم شپشه گویند اما در اصل پهلوی با ہمزه (اشپشه) بود مثل کلمات بسیار دیگر که کنون بدون ہمزه اند و در پهلوی ہمزه داشتند از قبیل شتر و شکم و امثال آنها.

اشتاب فا. (ءِ ش ت ءَ ب) سم. تعجیل وزودی. (شع). مولوی معنوی.

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ءَ) = ہمزه مفتوحه وزبر. (ءَ) = آ.

چه باید کرد ایشان را که ایشان   چو باد و برق سخت اشتاب رفتند

مخفف لفظ مذکور شتاب اکنون مستعمل است امادر پہلوی باہمزہ بودہ است کہ حالا در اشعار ہست۔ بضم ہمزہ ہم صحیح است۔ در پہلوی اشتاو (۲ و ۳ ص ۵) بودہ

اشتات عر۔ (۳۔ ش ت ۳۔ ت) سم۔ (جمع لفظ شت) بمعنی پراگندہا۔ (عل)۔

اشتاد فا۔ (۳۔ ش ت ۳۔ د) سم۔ (۱) روز بیست و ششم از ہر ماہ شمسی ایرانیان قبل از اسلام چہ ایشان ایام ہفتہ نداشتند وہر روزی را بہ اسمی میخواندند۔ (رشع)۔
(۲) بہ اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشتہ کہ موکل روز اشتاد است۔ (رشع)۔
زراتشت بہرام۔

روانت باد ویژہ جان ودل شاد   نگہدارت سروش ورشن و اشتاد

(۳) نام نسکی (بابی) از نسکہای کتاب اوستا کہ کتاب الہامی حضرت زردشت و دارای بیست و یک نسک (باب) است۔ (رشع)۔

اشتافتن فا۔ (۴ش ت ۳۔ ف ت ۳۔ ن) مص۔ تعجیل کردن و زودی نمودن۔ (رشع)
مولوی معنوی۔

برگہا چون شاخہا بشکافتند   تا بہ بالای درخت اشتافتند

لفظ مذکور در تکلم شتافتن است لیکن در پہلوی مثل کلمات بسیار دیگر فارسی باالف اول بودہ از قبیل شکم و شتر و امثال آنہا۔
در پہلوی بضم ہمزہ (۲ ۵ ۳ ۱۱) است۔
اشتافت (می)، اشتابد (مع)، اشتابندہ (فل)، اشتافتہ (مل)، اشتاب (مر)

اشتالنگ فا۔ (۴ش ت ۳۔ ل ۳۔ ن گ) سم۔ (۱) استخوانی کہ درمیان بند پا و ساق پا واقع است کہ نام عربیش کعب و نام ترکیش بجول است۔ (نث و شع) (جہانگیری)
(۲) نام بازی است (اشتالنگ بازی) کہ نام دیگرش شش تاب بازی است۔ (رشع)۔ شاہ داعی شیرازی۔

زچیست خوبی ایشان زترک لہو و لعب   زچیست زشتی اینہا زنرد و اشتالنگ

شتالنگ۔ (ش ۴ ت ۳۔ ل ۳۔ ن گ) مخفف اشتالنگ است۔ (رشع)۔

اشتباہ عر۔ (۴ش ت ۴ ب ۳۔ ہ) مص۔ چیزی را بغلط عوض چیزی گرفتن۔ (عا) مثال

(۴) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (۵) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (۶) واو اعرابی۔ (۷) = یاء اعرابی۔

دیروز شخصی را اشتباه به شما کردم.

مشتبه- (م ۃ ش ت ـ ب، ہ) (فل) چیز اشتباه و غلط شده. (عا). مثال- اینکه شما مرا دشمن خود خیال کردید این مطلب بر شما مشتبه است.

اشتداد عر- (ا، ش ت ۃ د ـ د) (مص) سختی در هر چیز. (عا). مثال- در عین اشتداد مرض طاعون من در شهر ماندم.

اشتر فا- (ۃ ش ت ۃ ر) (اسم) حیوانی است اهلی که در ممالک گرم کم آب بهترین حیوان حمل و نقل است و نام عربیش ابل و جمل و ناقه و نامهای بسیار دیگر است (شع). سعدی.

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم * نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

لفظ مذکور پهلوی است و همزه در تکلم حذف میشود اما در پهلوی بفتح تا ر (...) است. در اوستا استره ([illegible]) است.

مثلهای لفظ مذکور

(۱) «گوساله به نردبان و اشتر به قفس».

(۲) «میان عاشق و معشوقه رمزیست * چه داند آنکه اشتر میچراند».

و بفتح همزه (ـ ش ت ـ ر) (۱) کسی که پلک چشمش بازگردیده باشد. (عل).
(۲) لقب حضرت مالک ابن حارث نخعی که از اصحاب حضرت علیؑ و در جنگ شامات چشمش اشتر شد. (عل). در این دو صورت عربی است.

اشتربان. کسی که نگهبان و سائق شتر است. در تکلم شتربان و ساربان آن.

اشترخار. قسمی از خار است که غذای شتر است و نام انگلیسیش خارشتری. (شع).

اشتردل. (۱) شخص کینه ور چه شتر در کینه وری مشهور است. (شع).
(۲) شخص ترسو جبان. (شع). رضی الدین نیشابوری.

زهی بقوت جودت جای اشتردل * کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار

اشترگیا. (۱) اشترخار (به بینید). (شع)
(۲) دوائی است که نام دیگرش سلیخه است. (ط).

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

اشترا	عر. (۴ ش ت ۴ ر ســـ) مص. خریدن چیزی. (عل). مشتری. (م ۵ ش ت ســ ر ۱) (فل) خریدار چیزی. (عا). مثال. مال خوب مشتری بسیار دارد.
اشتراط	عر. (۴ ش ت ۴ ر ســ ط) مص. شرط کردن. (عل). مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
اشتراک	عر. (۴ ش ت ۴ ر ســ ک) مص. انبازی و شرکت کردن. (عل). مشترک. (م ۵ ش ت ســ ر ۴ ک) (فل). (۱) شریک و انباز. (عا). (۲) خریدار جریده و روزنامه. (عا). مشترک. (م ۵ ش ت ســ ر ســ ک) (مل) چیزی که در آن دو یا بیشتر شریک و انباز باشند. (عا). مثال. این خانه میان من و فلان مشترک است. اشتراکی. کسی که قائل به مساوات در اموال وغیره است و نام دیگرش سوسیالیست است. (عا).
اشتران	فا. (۵ ش ت ۵ ر ســ ن) عم. نام کوهی است از لرستان ایران که هزار و هشتصد و شصت و هفت ذرع ارتفاع دارد. (ج).
اشترغاز	فا. (۵ ش ت ۵ ر غ ســ ز) سم. بیخ درخت انجدان است و صمغ آن انگوزه است. (ط). (شع). ظهیر فاریابی. ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ اشترغاز
اشترک	فا. (۵ ش ت ۵ ر ســ ک) سم. خیز آب و موج. (شع). قاسم گونابادی. ز شکر شد آراسته روی آب — شتر اشترک شد جرس شد حباب شاید لفظ مذکور مصغر اشتر است که بزرگی موج به شتر تشبیه شده است.
اشترگاو	فا. (۵ ش ت ۵ ر گ ســ و) سم. حیوانی است بیابانی که شباهت به شتر و گاو و پلنگ هر سه دارد. (شع).
اشترگاو پلنگ	فا. (۵ ش ت ۵ ر گ ســ و پ ۵ ل ســ ن گ) سم. حیوانی است که شباهت به شتر و گاو و پلنگ هر سه دارد. (شع). نام تکلمیش شترگاو پلنگ و نام عربیش زرافه است.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = اصلی.

اشترمرغ فا۔ (۱ ش ت ۱ ر م ۱ ر غ) اسم۔ پرنده ایست بسیار بزرگ که پا وگردنش بلند وشبیه به پا وگردن شتر است۔ نام عربی مرغ مذکور نعامه ونام تکلمیش در فارسی شترمرغ است۔ (شع)۔

"به شترمرغ گفتند به پر گفت شترم گفتند بار ببر گفت مرغم"، مثل است۔

اشترمور فا۔ (۱ ش ت ۱ ر م ۱ ر) اسم۔ جانوری است به بزرگی گوسفند امابشکل مور حیوانی است وحشی در جنگلهای مغرب۔ (نث وشع)، (رشیدی)۔

اشتعال عر۔ (۱ ش ت ۱ ع ــ ل) مص۔ (۱) برافروختن وشعله زدن آتش۔ (عل)۔

(۲) به هیجان وشدت آمدن۔ (عل)۔

مشتعل۔ (م ۱ ش ت ــ ع ۱ ل) (فل) برافروخته وبه شعله آمده (عا)۔ مثال۔ دیدم از دور آتشی مشتعل است مثال دیگر۔ ازحرکات فلان غضب من مشتعل شد۔

اشتغال عر۔ (۱ ش ت ۱ غ ــ ل) مص۔ بکاری پرداختن وبه چیزی مشغول بودن۔ (عا)۔ مثال من این روزها اشتغال معیّنی ندارم۔

مشتغل۔ (م ۱ ش ت ــ غ ۱ ل) (فل) کسیکه اشتغال به کاری دارد۔ (عل)۔

اشتقاق عر۔ (۱ ش ت ۱ ق ــ ق) مص۔ (۱) گرفتن لفظی از لفظ دیگر مثل گرفتن افعال از مصادر۔ (عل)۔ مثال۔ فعل ماضی از مصدر مشتق است۔

(۲) یکی از محسنات لفظیهٔ علم بدیع است که آوردن الفاظ یک ماده در نظم یا نثر باشد۔ مثل این شعر۔

مداحی ذات تو ز اقسام عبادات قسمی است که قسام ازل قسمت ما کرد۔ (عل)۔

مشتق۔ (م ۱ ش ت ــ ق) (فل) کلمهٔ که از کلمهٔ دیگر گرفته شده باشد۔

مثل لفظ گفت (ماضی) که از لفظ گفتن (مصدر) گرفته شده است۔ (عل)۔

مشتق منه۔ (م ۱ ش ت ــ ق ۱ ن م ۱ ن ه) (مل) کلمهٔ که از آن کلمهٔ دیگر گرفته شده باشد مثل لفظ گفتن (مصدر) که از آن لفظ گفت (ماضی) گرفته شده است۔ (عل)۔

اشتک فا۔ (۱ ش ت ــ ک) اسم۔ جامهٔ که در آن کودکان نوزائیده را می پیچیدند۔ (شع)، (جهانگیری)۔

اشتکاء عر۔ (۱ ش ت ۱ ک ــ ــ) مص۔ شکایت وگله کردن۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اشتلابوس معرب۔ (۴ش ت ۴ل ـــ ب ۳و س) اسم۔ نام درختی است خاردار کہ پوست آن از دواہای بسیار نافع است و نام دیگر فارسی درخت مذکور دارشیشعان است۔ (ط)۔
لفظ مذکور در ترجمہ طب یونانی بہ عربی معرب شد۔

اشتلم تر۔ (۱ش ت ۳ل ۳م) اسم۔ قہر و غلبہ و تعدی و زور۔ (نث و شع)۔ ظہوری۔
نیارد دگر موج غم اشتلم فتد رخت عقل ار بگرداب خم
لفظ مذکور در زبان تکلمی شیراز داخل است۔

اشتمال عر۔ (۴ش ت ۴م ـــ ل) مص۔ شامل بودن و فرا گرفتن و دارا بودن۔ (عل)۔
مشتمل۔ (م ۳ش ت ـــ م ۴ل) (فل) دارا و شامل۔ (عا)۔ مثال۔ خانہ من مشتمل بر چہار اطاق و یک حوض است۔

اشتو فا۔ (۱ش ت ۳) ۔ (۱) زغال وانگشت۔ (شع)۔ منصور شیرازی۔
اگر ز قلزم لطف تو قطرۂ بچکد درون کورۂ دوزخ لہب شود اشتو
با فتح ہمزہ انگشتانہ۔ (بہ بینید) (شع) جہانگیری۔

اشتوا فا۔ (ـــ ش ت ۳و ـــ) اسم۔ انگشتانہ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اشتہا عر۔ (۴ش ت ۴ہ ـــ ـــ) مص۔ خواہش غذا۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز ہیچ اشتہا ندارم۔

مثلہای لفظ مذکور

(۱) "اشتہای مردان زیر دندان"
(۲) "یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتہایش وا شود"
(۳) "یک گل زغال بردار اشتہایت را بترسان"
مشتہی۔ (م ۳ش ت ـــ ہ ۴) (فل) کسیکہ اشتہا دارد۔ (عل)۔

اشتہار ع۔ (۴ش ت ۴ہ ـــ ر) مص۔ شہرت و وضوح و آشکار شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اشتہار دارد بعلم۔
مشتہر۔ (م ۳ش ت ـــ ہ ـــ ر) (مل) مشہور و آشکار۔ (عل)۔

(عم) = علم و چیزی یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـــ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ) = آ۔

در هندوستان لفظ اشتهار در فارسی و اردو بمعنی اعلان مطبوع است و در فارسی ایران در آن معنی استعمال نمیشود.

اشتیاق ع. (ۂ ش ت ۂ ی ــ ق) مص. آرزو و شوق چیزی. (عا). مثال. من خیلی اشتیاق ملاقات شما را داشتم.

مشتاق. (م ۂ ش ت ــ ق). (فل) آرزو و شوق چیزی دارنده. (عا). مثال. من مشتاق سفرم.

اشجار ع. (ــ ش ج ــ ر) اسم. (جمع لفظ شجر) درختان. (عل).

اشجان ع. (ــ ش ج ــ ن) اسم. (جمع لفظ شجن) بمعنی غمها و اندوهها. (عل).

اشجع ع. (ــ ش ج ــ ع) اسم. دلیرتر و شجاع تر. (عل).
لفظ مذکور افعل التفضیل است از لفظ شجاع.

اشحّا ع. (ــ ش ۂ ح ح ــ ــ) اسم. (جمع لفظ شحیح) بمعنی بخیلها و حریصها. (عل).

اشخار فا. (ــ ش خ ــ ر) اسم. دوائی است که از اجزای صابون است و از آن شراب هم ساخته میشود نام های دیگرش کهلا و قلیا است گیاه اشنان نام را سوزانده اشخار سازند. (ط).

اشخاص ع. (ــ ش خ ــ ص) اسم. (جمع لفظ شخص) بمعنی افراد و احاد انسان. (عا). مثال. در ایران قدیم اشخاص عالم بسیار بودند.

اشخیص ع. (ۂ ش خ ۂ ص) اسم. گیاهی است که بیخش بطور دوا استعمال می شود. (ط).

اشدّ ع. (ــ ش ــ د د) اسم. شدید تر و سخت تر. (عل). و باضم شین (ۂ ش ۂ د د) بمعنی قوت. (عل).

اشرار ع. (ــ ش ر ــ ر) اسم (جمع لفظ شریر) بمعنی شریرها و بدها. (عا). مثال. در شهر بزرگ اشرار هستند.

اشراف ع. (ــ ش ر ــ ف) اسم. (۱) اشخاص بزرگ قدر و صاحبان حسب و نسب نیک. (عا). مثال. اشراف اولاد خود را درست تربیت میکنند.
(۲) مردمان مالدار با نفوذ که حقوق رنجبران را غصب کرده در عیش و عشرتند. (عا). مثال. حکومت ایران هنوز حکومت اشرافی است اما آخر بدست رنجبر میآید.

(ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ۂ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۂ) = واو اعرابی. (ۂ) = یاء اعرابی.

لفظ مذکور جمع لفظ شریف است و معنی دوم لفظ (اشراف) تازه پیدا شده یعنی بعد از جنگ بین المللی و حدوث حکومت بلشویک در همسایهٔ ایران (روس).

اشراق عر. (ا ش ر ا ق) مص. درخشیدن و روشن کردن. (عل).

مشرق. (م ش ر ق) (فل) درخشنده و نور دهنده (عل).

اشراقی. (ا ش ر ا ق ی) اسم. آن قسم از فلسفه که در اصول و قواعدش ادلهٔ عقلیه وکشف هر دو معتبر است. رئیس اشراقیون در فلاسفهٔ یونان افلاطون بود و رئیس ایشان در فلاسفهٔ اسلام شیخ شهاب الدین سهروردی که تصنیفات بسیار دارد. حکمت و فلسفه که فهمیدن حقایق اشیاء باشد بر سه قسم منقسم گشت.

(۱) فلسفهٔ مشائی که اصول و قواعدش از روی ادلهٔ عقلیه است و بس. رئیس فلاسفهٔ مشائین یونان ارسطاطالیس بود و رئیس فلاسفهٔ مشائین اسلام ابوعلی سینا.

(۲) اشراقی که اصول و قواعدش از ادلهٔ عقلیه و مکاشفه (ریاضت) هر دو است.

(۳) تصوف و عرفان که اصول و قواعدش از روی مکاشفه (ریاضت) است و بس.

اشربه عر. (ا ش ر ب ه) اسم. (جمع لفظ شراب) چیزهای مایع خوردنی مثل آب و شربت و امثال آن. (عل).

اشرف عر. (ا ش ر ف) اسم. (۱) شریف‌تر و بزرگتر. (عل).

(۲) قصبه‌ایست در مازندران. (ج).

(۳) یکی از نامهای مسلمانان است. (عا).

"دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگری زر" مثل است.

اشرفی. (ا ش ر ف ی) اسم. هر سکهٔ طلائی ایران که نام دیگر کتابیش درست است. (عا). مثال. فلان یک گردن بند اشرفی دارد.

وجه تسمیهٔ اشرفی معلوم نیست و شاید اشرف نام شاهی بوده در قدیم و به اسم او آن سکه مسمی شد مثل اینکه عباسی سکه‌ای بود بنام شاه عباس صفوی (قرن یازدهم هجری) و اکنون هم دویست دینار را یک عباسی میگویند. یا اینکه اشرف افغان فاتح اصفهان در اوایل قرن دوازدهم هجری آن را اختراع نموده به اسم او

اشرفی خوانده شد ویا اینکه ابتدا در شهر اشرف آن طور سکه زده شد.
اکنون اشرفی ایران سه جور است. (۱) تومانی که یک مثقال طلا دارد.
(۲) پنجهزاری که نیم مثقال طلا دارد. (۳) دوهزاری که ربع مثقال طلا دارد.
در فارسی اشرفی بزرگ ممالک دیگر را لیره میگویند که ماخوذ از زبان ترکی عثمانی
است و در ترکی از زبان یونانی (...) گرفته شد.

اشعار عر. (ﻫ ش ع سـ ر) مص. آگاهی واطلاع دادن. (عل).
مشعر. (م ﻭ ش ع ﻫ ر) فل اصاحب شعور وآگاهی. (عل).
اشعار. (ﻫ ش ع سـ ر) جمع لفظ شعر (نظمها وبیتها). (عا). مثال. من اشعار
خوب شعرای فارسی را حفظ کردم.

اشعب طماع عر. (ﻫ ش ع ﻫ ب) نام کسی که در طمع ضرب المثل است. (عا). مثال. شما از اشعب
طماع گذرانیدید.

اشعری عر. (ﻫ ش ع ﻫ ر) سم. (۱) منسوب به قبیلهٔ اشعر که یکی از قبایل عرب است. (عل).
وجه تسمیه این بود که چون جد اعلی و بانی قبیلهٔ مذکوره متولد شد بر بدنش موهای
دراز بود ملقب به اشعر شد یعنی مودار.
(۲) ابوالحسن اشعری فیلسوف بزرگ وعالم بصره بانی طریقهٔ جبر و را افعال عباد است
و در مقابل ایشان معتزله بودند که تفویضی و افعال عباد را مخلوق خودشان
میدانستند (اشاعره را به بینید) (عل).

اشعه عر. (ﻫ ش ﻫ ع ع سـ ﻫ) سم. (جمع لفظ شعاع (شعاعها و نورها). (عل).

اشغال عر. (ﻫ ش غ سـ ل) مص. (۱) بکار واداشتن کسی را. (عل).
(۲) توقف لشکر یک دولت اجنبی در ولایتی. (عا).
مثال. روسها در ایام جنگ بین المللی ولایت آذربایجان ایران را اشغال
کرده بودند. بفتح همزه جمع شغل بمعنی کارها و شغل ها. (عل).
معنی دوم لفظ اشغال جدید است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شده اول
در جراید و بعد در تکلم آمد.

اشغر فا. (ﻫ ش غ ﻭ ر) سم. مبدل لفظ اسغر (به بینید) (شع، جهانگیری).

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

اشفاء ع- (۱ ش ف ــ ــ) مص- شفا دادن وسبب شفا- (۲) دفع مرض شدن- (عل).
مشفی- (م ۃ ش ف ۃ) (فل) شفا دهنده ورفع کننده مرض- (عل).

اشفاق ع- (۱ ش ف ــ ق) مص- شفقت ومهربانی کردن- (عل).
مشفق- (م ۃ ش ف ۃ ق) (فل)- مهربان- (عا)- مثال- فلان دوست مشفق من است-
اشفاق (ــ ش ف ــ ق) (جمع لفظ شفقت است) بمعنی مهربانیها- (عل)

اشفند فا- (ــ ش ف ــ ن د) عم- نام بلوکی از ولایت نیشابور- (ج)-

اشق معرب- (ۃ ش ــ ق) سم- نام صمغی است که در دوا استعمال میشود- (ط)-
لفظ مذکور معرب لفظ اشه فارسی است-

اشقاقل ع- (۱ ش ق ــ ق ۃ ل) سم- نوعی از زردک دشتی که در دوا مستعمل است- (ط)-
شقاقل- (ش ــ ق ــ ق ۃ ل) مخفف اشقاقل است- (ط)-

اشقر ع- (ــ ش ق ــ ر) سم- سرخ مایل به زردی وسیاهی- (عل)-

اشقیاء ع- (ــ ش ق ۃ ی ــ ــ) سم- (جمع لفظ شقی) بدبختها ومنحوسها (عا)- مثال- در هر ملتی خوبان هم هستند اشقیا هم هستند-

اشک فا- (ــ ش ک) سم- (۱) قطرهٔ آب (شع)- شیخ عطار-

چنان شد ظلم در ایام او گم — که اشکی در میان بحر قلزم

(۲) آب چشم که نام دیگرش سرشک است- (عا)- مثال- در گریه اشک از چشم انسان میریزد-
(۳) نام اولین پادشاه اشکانیان که از آن نام سلسلهٔ آنها اشکانیان نامیده شد (عا)
اشک آلود- اشک دار (عا) مثال چشم فلان اشک آلود است-
اشک بار- زیاد گریه کننده- (عا)- مثال چشم فلان اشکبار است-
اشک داودی- گریه بسیار چه حضرت داود نبی بعد از زلتی که از او صادر شد گریه بسیار نمود (شع)- خاقانی-

قدحهای چون اشک داودی آری — پر یخانهای سلیمان نماید

لفظ اشک مجازاً در قطراتی که از چیزی میچکد استعمال میشود مثل اشک کباب

واشک شمع وامثال آنها۔

اشک بمعنی سوم کہ کسی بود کہ بعد از حملہ اسکندر بہ ایران وقریب ہشتاد سال سلطنت یونانیان در ایران شاہ ایران گشت ودوبارہ جلال واستقلال بہ ایران داد پای تختش وامغان (Parthia) بود وچندین نفر از نسل او سلطنت کردند ایشان را اشکانیان گویند ومدت سلطنت ایشان دویست سال از ۲۵۰ قم تا ۲۲۶م بود در زمان اردوان اشکانی یکی از بزرگان جنوب ایران (فارس) اردشیر بابک یاغی شدہ پادشاہ را شکست دادہ کشت وخود بہ سلطنت رسیدہ سر سلسلۂ سلاطین ساسانی گشت۔ (عل)۔

اشکار فا۔ (ءش ک ســر) سم۔ شکار ونخچیر (شع)۔ مولوی۔

ہست کسی کو چو من اشکار نیست ہست کسی کش طلب یار نیست

اشکاف فا۔ (ءش ک ســف) سم۔ رخنہ ودرز جسمی۔ (شع)۔

مخفف لفظ مذکور شکاف اکنون مستعمل است لیکن در پہلوی ہمان اشکاف (با الف) بودہ۔

اشکال ع۔ (ءش ک ســل) مص۔ (۱) دشواری وسختی۔ (عا) مثال در کار من اشکالی پیدا شد (۲) اعتراض ورد۔ (عا)۔ مثال۔ روضہ خوان بالای منبر حدیثی گفت من اشکال کردم کہ چنین حدیث در ہیچ کتابی نیست۔

مشکل۔ (م ۂ ش ک ءل) (مل) چیز سخت ودشوار۔ (عا)۔ مثال۔ کار من مشکل شد

اشکال۔ (مـ ش ک ســل) سم۔ (جمع لفظ شکل) پیکرہا وظاہر جسمہا۔ (عا)۔ مثال۔ اشکال مردم باہم اختلاف دارد۔

اشکانیان فا۔ (مـ ش ک ســن ءی ســن) عم۔ آن خانوادۂ سلطنتی کہ قبل از ساسانیان (از ۲۵۰ قم تا ۲۲۶م) در ایران سلطنت کردند وشاہ اول آن خانوادہ اشک نام داشت (عا)۔ مثال سلاطین اشکانی در جلال وعظمت کمتر از سلاطین ساسانی نبودند۔

اشکاوند فا۔ (مـ ش ک ســو ءن د) عم۔ نام کوہی است در ولایت سیستان ایران۔ (ج)

اشکبوس فا۔ (مـ ش ک ســب ۂ س) عم۔ در شاہنامۂ فردوسی (نام پہلوان کشانی کہ بمدد افراسیاب ترک آمدہ در میدان جنگ توران وایران از تیر رستم کشتہ گشت (عل)۔ جنگ رستم واشکبوس یکی از شاہکارہای فردوسی است۔ مثال۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر

پیاده از آنم فرستاد طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس

اشکره فا۔ (ء ش ک ـَ ر ء) اسم۔ ہر مرغ شکاری از اقسام باز و باشه وغیر آنها۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

اشکره را از پی جوق کلنگ — هست چو آویزش قصاب چنگ

شکره۔ (ش ء ک ر ء) مخفف اشکره است۔ (شع)۔

اشکش فا۔ (ـَ ش ک ـَ ش) عم۔ (در شاهنامه) نام یک پهلوان تورانی که از دست رستم کشته شد۔ (شع)۔

اشکفت فا۔ (ء ش ک ـَ ف ت) اسم۔ غار و شکاف کوهی۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
اشکفت۔ (ء ش ک ءِ ف ت) (می) اشکفته شد و شکوفه آورد (از مصدر شکفتن) شع

اشکل فا۔ (ء ش ک ء ل) اسم۔ ریسمانی که بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند۔ (عا)۔ مثال۔ شتر من شریر است با وجود اشکل سه پایی راه میرود۔

اشکلک فا۔ (ء ش ک ء ل ـَ ک) اسم۔ آلتی است از چوب که لای پنجهٔ دزدان گذاشته فشار دهند تا از درد عاجز شده دزدی را بروز دهند۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب در ادارهٔ نظمیه دزدی را اشکلک کردند هزارها تومان مال دزدی بروز داد۔

اشکم فا۔ (ء ش ک ـَ م) اسم۔ آن حصه مجوف انسان و حیوان که نام تخفیفش شکم و نام عربیش بطن است۔ (شع) مولوی۔

شیر بی دم و سر و اشکم که دید — اینچنین شیری خدا هم نافرید

لفظ مذکور ماخوذ از پهلوی است و مخفف آن (شکم) اکنون شکم در فارسی مستعمل است و در پهلوی اشکومب (ـَ ـُ ـو ـَ ب) بوده۔

اشکنبه فا۔ (ء ش ک ـَ ن ب ء) اسم۔ آن حصه مجوف از بدن جانوران که جای غذای ایشان است و اکنون شکنبه نامیده میشود۔ (شع)۔
حرف نون در لفظ مذکور غنه شده خفیف تلفظ میگردد۔

اشکنه فا۔ (ء ش ک ء ن ء) اسم۔ (۱) چین و شکن۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

فتنهٔ رخش نرگس بیمار هم — اشکنهٔ زلف بخروار هم

(۲) نام نوائی است از موسیقی۔ (شع)۔ منوچهری۔

مطربان ساعت بساعت بربنای زیر وبم ٭ گاہ سروستان زنندامروز گاہی اشکنہ
(۳) نام خورشی است پر آب کہ از روغن وآب وسبزی خشک وکشک وغیرہ می پزند
(عا)۔ مثال۔ امروز نہار (ناہار) اشکنہ ماستی خوردم۔
(۴) افزاری است نجاران راکہ برای سوراخ تراشیدن در تختہ وچوب استعمال
میشود۔ (عا)۔ ودر این صورت باضم ہمزہ ہم جایز است۔
(۵) قسمی از پیوند زدن بہ درخت میوہ است بہ این طور کہ ساق درختی را قطع و
مشق کردہ شاخۂ نازک درخت دیگری را در آن شقاق جا دہند وقدری خاک
بر روی آن سپر بزند تا نمو کند وثمر دہد۔ (عا)۔

اشکو
فا۔ (۔ ش ک ۆ) اسم۔ مخفف اشکوب بمعنی سقف وہر طبقہ ومرتبۂ خانہ (شع)
حکیم سنائی۔
ای قبلہ بیت الحرم عالم ششدر وی سدۂ خاک درت ایوان نہ اشکو

اشکوب
فا۔ (۔ ش ک ۆ ب) اسم مخفف آشکوب۔ (شع)۔ (بہ بینید)

اشکوخیدن
فا۔ (۔ ش ک ۆ خ ۍ د ۔ ن) مص۔ از لغزش پا بسر در آمدن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اشکوخید۔ (ی)۔ اشکوخد (مع) اشکوخندہ (فل) اشکوخیدہ (مل) اشکوخ۔
(امر) اشکوخیدن۔ مخفف اشکوخیدن است۔ (شع)۔

اشکوفہ
فا۔ (۔ ش ک ۆ ف ۔) اسم۔ (۱) چیزی شبیہ بہ گل کہ از درختہای میوہ وغیرہ میروید۔
(شع)۔ مولوی معنوی۔
بنگر بہ درخت ای جان در رقص وسراندازی ٭ اشکوفہ چرا کردی گر بادہ نخوردستی
مخفف لفظ مذکور شکوفہ اکنون در فارسی مستعمل است۔
(۲) قی کردن۔ (شع) (جہانگیری ودر ذیل شکوفہ)۔ از شعر مذکور مولوی این معنی ہم مفہوم میشود۔

اشکوہ
فا۔ (۔ ش ک ۆ ہ) اسم۔ شان وشوکت اشکوہ۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
صدق موسی بر عصا وکوہ زد ملک بر دریا وبر اشکوہ زد

اشگرف
فا۔ (۔ ش گ ۔ ر ف) اسم۔ خوب وبدیع ونیکو وخوش آیندہ۔ (شع)۔ مولوی۔
قصۂ آن آبگیر است ای عنود کہ در آن سہ ماہی اشگرف بود
مخفف آن شگرف در فارسی مستعمل است اما در پہلوی اشگرف بود با الف۔

(۔) = کسرۂ وہمزۂ مکسورہ۔ (۔) ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) واو اعرابی۔ (ۍ) = یاء اعرابی۔

اشگفتن فا. (ء ش گ ء ف ت ــ ن) مص. تعجب کردن. (شع). (جهانگیری). شاعر میتواند مشتقات آن را هم استعمال نماید.
این لفظ در پهلوی شگفتیه (۹۱ ص ۲۶) بوده است.

اشگنش فا. (ء ش گ ــ ن ء ش) اسم. دیوار برآوردن و عمارت کردن. (شع) (جهانگیری).

اشل (ء ش ء ل) اسم. حد اقل حقوق قانونی رتبه یک مستخدمین ادارات دولتی. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (echelle) است

اشموسا معرب. (ءِ ش م ءُ س ــ) اسم. نوعی از مرو است و از تمام اقسام مروکم بوتر است (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است.

اشن فا. (ــ ش ــ ن) اسم. (۱) جامه باژگونه پوشیده. (شع). (جهانگیری).
(۲) خربوزه نارسیده که نام دیگرش کالک است. (شع). (جهانگیری).

اشنا فا. (ــ ش ن ــ) اسم. (۱) گوهر گران بها. (شع). (جهانگیری).
(۲) مخفف آشنا، شناگر و آب ورز. (شع).

اشناب فا. (ــ ش ن ــ ب) اسم. شناگر و آب ورز. (شع) شیخ عطار.
دو درویش سپاهانی به اشناب   برون بردند جان از دست غرقاب
لفظ مذکور مخفف آشناب (با الف ممدوده) است که مخفف اشنای آب است.

اشنان فا. (ءُ ش ن ــ ن) اسم. گیاهی است که بجای صابون استعمال میشود و از سوخته آن اشخار (قلیا) درست میشود. (ط).

اشناو فا. (ــ ش ن ــ و) اسم. مخفف آشناو (شناور). (شع).

اشناه فا. (ــ ش ن ــ ه) اسم. مخفف آشناه (شناور). (شع).
لفظ مذکور در سنسکریت آشنان است یعنی غسل و بدن شستن.

اشنود فا. (ــ ش ن ءُ د) اسم. نام روز دوم از پنجه دزدیده که بر آخر دوازده ماه اضافه میکردند تا سال شمسی تمام شود. (نث و شع).

اشنودن فا. (ء ش ن ءُ د ــ ن) مص. شنیدن. (شع).
این لفظ در پهلوی اشنودن (۱۴۵ ص ۱۱۴) است.
اشنود (می) عراقی.

پروانہ چو ذوق سوختن یافت　　نبود بہ شعاع شمع خوشنود
این حال اگر عجب نماید　　بشنو ز من ار توانی اشنود

اشنوائی ۔ (اص)۔ فرخی۔

روشنائی آید از دیدار او در چشم کور　　اشنوائی آید از گفتار او در گوش کر

اشنوشہ فا۔ (ءش ن ڤ ش ۂ) اسم۔ ہوائی کہ با شدت و صدا از دماغ بیرون آید و نام عربیش عطسہ است و در تکلم فارسی ہمان نام عربی مستعمل (شع)۔ ابو الخیر
دماغ خشک او اشنوشہ تر　　چو آرد گوش گردون را کند کر

اشنہ عر۔ (ڤ ش ن ۂ) اسم۔ گیاہی است مثل ریسمان بر بالای درخت صنوبر و بلوط و درختہای دیگر میروید۔ نام فارسیش دوالہ و از جملۂ دواہای بسیار مفید است۔ (ط)

اشو فا۔ (ءَ ش ڤ) اسم۔ مقدس و پاک۔ (نث و شع)۔
این لفظ در پہلوی اشو (ءَ ۂ و) است۔

اشواق عر۔ (ءَ ش و ـ ق) اسم۔ (جمع لفظ شوق) بمعنی میل ہا و خواہش ہای زیاد۔ (عل)۔

اشوغ فا۔ (ڤ ش ڤ غ) اسم۔ مخفف آشوغ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

اشہ فا۔ (ڤ ش ۂ) اسم۔ صمغ درختی است کہ در دوا مستعمل است و اشق معرب آن است۔ (ط)۔

اشہاد عر۔ (ءَ ش ھ ـ د) اسم۔ (جمع لفظ شاہد) گواہہا و شاہدہا۔ (عل)۔

اشہب عر۔ (ءَ ش ھ ـ ب) اسم۔ ہر چیزی کہ در رنگش سفیدی غالب باشد۔ (ط)۔
لفظ مذکور در عنبر بیشتر استعمال میشود و عنبر اشہب بہتر از اقسام دیگر آن است۔

اشہر عر۔ (ءَ ش ھ ـ ر) اسم۔ مشہور تر۔ (عل)۔
اشہر۔ (ءَ ش ھ ڤ ر) (جمع لفظ شہر) ماہہا و شہرہا۔ (عل)۔

اشیاء عر۔ (ءَ ش ی ـ ء) اسم۔ (جمع لفظ شیئ) بمعنی چیزہا۔ و شیہا۔ (عل)۔

اشیاخ عر۔ (ءَ ش ی ـ خ) اسم۔ (جمع لفظ شیخ) مردمان مسن و معمر (عل)۔

اشیاع عر۔ (ءَ ش ی ـ ع) اسم۔ (جمع لفظ شیع) مانندہا و شبہہا۔ (عل)۔

اشیہہ فا۔ (ءَ ش ی ھ ۂ) اسم۔ آواز و شیہۂ اسب۔ (شع)۔

اصابت عر۔ (ءِ ص ـ ب ـ ت) مص۔ راست رسیدن و یافتن چیزی را۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم ۔ (عل) = زبان علماء ۔ (سم) = اسم ۔ (مص) = مصدر (می) = ماضی ۔

مصیب۔ (م ۃ ص ۂ ب)۔ (فل) راست رسندہ و یا بندۂ چیزی۔ (عل)۔
مصاب۔ (م ۃ ص ۔ ب) (مل) راست وبجق رسیدہ و اصابت شدہ۔ (عل)۔

اصابع ع۔ (۔ ص ۔ ب ۂ ع) اسم۔ (جمع لفظ اصبع) بمعنی انگشتہای دست و پا۔ (عل)۔
اصابع فرعون۔ سنگی است بشکل انگشت آدمی کہ نام دیگرش بیش امساک الخراج است۔ (ط)۔
اصابع الملک۔ ع۔ دوائی است کہ نام دیگرش اکلیل الملک است۔ (ط)۔

اصاغر ع۔ (۔ ص ۔ غ ۂ ر) اسم۔ (جمع لفظ صغیر) بمعنی کوچکہا و خوردہا۔ (عل)۔

اصالت ع۔ (ۂ ص ۔ ل ۔ ت) مص۔ نجابت و شرافت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تازہ بدولت رسیدہ است اصالت ندارد۔
اصالۃً۔ (ۂ ص ۔ ل ۔ ت ۔ ن) اصلی و بدون نیابت۔ (عا)۔ مثال۔ من انچہ گفتم اصالۃً بودہ نہ نیابت از کسی

اصباغ ع۔ (۔ ص ب ۔ غ) اسم۔ (جمع صبغ) بمعنی رنگہا۔ (عل)۔

اصباہان معرب۔ (ۂ ص ب ۔ ہ ۔ ن) عم۔ معرب سپاہان کہ شہری است در عراق عجم و نامہای دیگرش اصفہان و اصفہاہان و صفاہان است۔ (ج)۔

اصبع ع۔ (ۂ ص ب ۔ ع) اسم۔ انگشت دست یا پا۔ (عل)۔

اصحاب ع۔ (۔ ص ح ۔ ب) اسم۔ (جمع لفظ صاحب) یاران و خداوندان۔ (عا) مثال دیروز فلان عالم با اصحاب خود در خانۂ من مہمان بود۔
اصحاب الشمال۔ خداوندان دست چپ یعنی دوزخیان کہ نامۂ اعمالشان بدست چپ ایشان دادہ میشود یا در دست چپ عرصات محشر میایستند۔ (عل)
اصحاب کہف۔ خداوندان غار کہ اکنون در غاری خوابیدہ اند۔ ہفت نفر از دوستان حق از ترس دقیانوس شاہ روم از قسطنطنیہ فرار و پناہ بغاری بردند با سگی کہ ہمراہ داشتند و در آن غار بہ امر خدا مدتہا خوابیدند و وقتی بیدار شدہ باز خوابیدند و تا قیامت در خواب خواہند بود۔ (عل)۔
اصحاب الیمین۔ خداوندان دست راست یعنی بہشتیان کہ نامہ اعمالشان بدست راستشان دادہ میشود یا در دست راست عرصات محشر میایستند۔ (عل)

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

اصدار	ع - (ءص د ـــ ر) مص - صادر کردن و دادن - (عل) - مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال شد -
اصداف	ع - (ـــ ص د ـــ ف) اسم - (جمع صدف) گوش ماهی و غلاف مروارید - (عل) -
اصدق	ع - (ـــ ص د ـــ ق) - اسم - راست تر - (عل) -
اصدقاء	ع - (ـــ ص د ءق ـــ ـــ) اسم - (جمع لفظ صدیق بمعنی دوستان ومحبان صادق) (عل)
اصرار	ع - (ءص ر ـــ ر) مص - (۱) استمداد بکاری شدن ومنع کسی را قبول نکردن - (عا) - مثال - فلان اصرار دارد نجاری را بیاموزد - (۲) چیزی را مکرر مطالبه کردن وخواستن - (عا) مثال - فلان از من پرسید جواب ندادم اصرار کرد تا آخر جواب دادم - مصر - (م ذ ص ء ر ر) (فل) کسی که اصرار دارد - (عا) - مثال - فلان مصر است عالم شود
اصراف	ع - (ءص ر ـــ ف) مص - به اختلاف آوردن حرکت حرف روی در قافیه مثل اینکه دریک جا حرکت روی فتحه باشد ودر جای دیگر کسره - (عل) -
اصطبل	ع - (ءص ط ـــ ب ل) اسم - جای بستن ستور که نام دیگرش طویله است - (عل) - بفتح الف هم صحیح است -
اصطهبانات	معرب - (ءص ط ـــ ح ب ـــ ن ـــ ت) عم - نام قصبه ایست از بلاد فارس - (ج) -
اصطخر	معرب - (ءص ط ـــ خ ر) عم - (معرب استخر) (۱) نام شهر خراب مرودشت که در قدیم پای تخت کیان بوده (ج) - (۲) آبگیر و دریاچه - (ج) -
اصطرلاب	معرب - (ذص ط ذ ر ل ـــ ب) اسم - آلتی است از فلز ساخته برای گرفتن ارتفاع کواکب و هر چیز مرتفعی - (عل) - آلت مذکور شکل یک دوری کم عمق است ودر آن چند صفحه مدور فلزی است میان آن دوری مانند در آن صفحات سوراخی است ودر آن سوراخ میلی از فلز بطوری که از دو طرف بیرون آمده بر هر طرفش اجزای دیگر نصب است از اصطرلاب بسیاری از امور علم هیئت وحساب نجوم ومهندسی گرفته میشود -

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـــ) = همزه مفتوحه و زبر - (ـــ) = آ -

علم اصطرلاب یکی از علوم یونان و اسلام بوده اکنون هم کتب بسیار در علم مذکور در فارسی و عربی موجود است۔

اصطفار ع۔ (۴ص ط ۴ ف ـــ ـــ) مص۔ اختیار و برگزیدن۔ (عل)۔
مصطفی۔ (م ۵ص ط ـــ ف ـــ) (مل) (۱) مختار و برگزیده۔ (عل)۔
(۲) یکی از نامهای مشهور ایران و تمام بلاد اسلام۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز میرزا مصطفی نزد من بود۔

اصطکاک ع۔ (۴ص ط ۴ ک ـــ ک) مص۔ آوازی که از کوفتن دو چیز سخت بهم پیدا شود۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اصطلاح ع۔ (۴ص ط ۴ ل ـــ ح) مص۔ اتفاق کردن جمعی بر استعمال کردن لفظی در معنی معینی (عا)۔ مثال۔ اهل هر علم الفاظ عمومی تکلمی را در معانی اصطلاحی خودشان استعمال میکنند۔
مصطلح۔ (م ۵ص ط ـــ ل ـــ ح) (مل)۔ لفظ یا معنی اصطلاح شده۔ (عا)۔ مثال۔ میخواهم الفاظ مصطلح مشروطه را برای درج در لغت بگیرم۔

اصطناع ع۔ (۴ص ط ۴ ن ـــ ع) مص۔ نیکی کردن۔ (مل)۔

اصعب ع۔ (۵ص ع ـــ ب) سم۔ دشوارتر و سخت تر۔ (عل)۔

اصغار ع۔ (۴ص غ ـــ ـــ) مص۔ گوش فرا داشتن و با توجه شنیدن۔ (عل)۔

اصغر ع۔ (ـــ ص غ ـــ ر) سم۔ (۱) کوچک تر و صغیرتر۔ (عل)۔
(۲) یکی از نامهای مشهور مردان مسلمان است۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز رفتم منزل میرزا اصغر۔

اصفاهان معرب (۴ص ف ـــ م ـــ ن) عم۔ اصفهان۔ (به بینید) (ج)۔

اصفر ع۔ (ـــ ص ف ـــ ر) سم۔ زرد۔ (عل)۔

اصفهان معرب۔ (۴ص ف ـــ م ـــ ن) عم۔ (۱) نام شهر معظم عراق عجم۔ (ج)۔

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "اصفهان نصف جهان"۔
(۲) "اصفهان نیمهٔ جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند"۔

(۴) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (۵) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۳) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

(۲) نام مقامی از موسیقی - (عل).
لفظ مذکور معرب از اسپاهان است چه شهر مذکور جای سپاه و لشکرگاه سلاطین قدیم ایران بود.

اصفی ع - (ا - ص ف ی) اسم - صافی تر و روشن تر و پاکیزه تر - (عل).

اصفیا ع - (ا - ص ف ی ا) اسم - صفی ها و برگزیدگان - (عل).
لفظ مذکور جمع لفظ صفی است.

اصقاع ع - (ا - ص ق ا ع) اسم - زمینها و بلاد - (عل).
لفظ مذکور جمع صقع است.

اصل ع - (ا - ص ل) اسم - (۱) بیخ و بن و اساس هر چیز - (عا) - مثال - کار من در اصل خراب بود.
(۲) در قانون اساسی سلطنت مشروطه یک ماده را اصل گویند و در سایر قوانین یک فصل دارای چند ماده را که در تحت یک موضوع است اصل خوانند (عل).

مثلهای لفظ اصل

(۱) "اصل بد از خطا خطا نکند"
(۲) "بازگردد به اصل خود هر چیز"
(۳) "چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد"

اصل الارواح - ع - (در اصطلاح اهل کیمیا) زیبق و سیماب - (عل).
اصل السوس - اسم - ریشه سوس است که در دوا مستعمل است و نام دیگر فارسیش بیخ مهک - (ط).
اصله - ع - نهال و درخت تازه روئیده و درخت کوچک - (عا) - مثال - من برای باغم صد اصله میوه خریدم که بکارم.
بد اصل - بدذات و بدگوهر - (عا).

اصلا ع - (ا - ص ل ا) اسم - (۱) در اصل و در بن و ابتدا - (عا) - مثال - ادعای شما اصلا صحیح نیست.

(۲) هرگز - (عا) - مثال - من اصلا شما را دوست نمیدارم -
لفظ مذکور با تلفظ اصلاً (با تنوین) هم صحیح است -

اصلاح ع - (ء ص ل ـ ح) مص - (۱) به صلاح آوردن و نیک و بهتر کردن ضد افساد - (عا) مثال - حالت مشرقیان قابل اصلاح است -
(۲) آشتی کردن - (عا) - مثال - انگلیس و روس اصلاح کردند -
(۳) کم کردن موی سر و صورت - (عا) - مثال - دیروز دلاک آمد ریشم را اصلاح کرد

اصلح ع - (ء ص ل ـ ح) اسم - نیکو و صالحتر - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان مجلس اصلح است -

اصمعی ع - (ء ص م ـ ع ی) علم - نام یکی از ادبا و رواة اشعار جاهلیت عرب در اوایل اسلام - (عل) -

اصم ع - (ء ص ـ م) اسم - کر و ناشنوا - (عل) -

اصناف ع - (ء ص ن ـ ف) اسم - (جمع لفظ صنف) (۱) گروه - (عا) - در حیوانات هم اصناف است
(۲) طبقات اهل بازار (عا) - مثال - امروز غیر از صنف بزاز اصناف دکانها را بستند -

اصنام ع - (ء ص ن ـ م) اسم - (جمع لفظ صنم بمعنی بتها - (عل) -

اصوات ع - (ء ص و ـ ت) اسم - (جمع لفظ صوت) آوازها و صداها - (عل) -

اصوب ع - (ء ص و ـ ب) - اسم - حق تر و راست تر - (عل) -

اصول ع - (ء ص ؤ ل) اسم - (۱) (جمع لفظ اصل) اساسها و بیخ و بنها و نژادها - (عل) -
(۲) نام علمی که مقدمهٔ علم فقه است - (عل) -
(۳) حرکات موزون و خوش آینده در رقص - (عا) - مثال - فلان در حرف زدن مثل مطربها اصول در میآورد -
(عل) نام ضرب موسیقی و طرز نواختن ساز - (عل) - اصول موسیقی هفده است (۱) مخمس - (۲) ترکی - (۳) دویک - (۴) دور - (۵) ثقیل - (۶) خفیف - (۷) چهار ضرب - (۸) درافشان - (۹) مایتین - (۱۰) ضرب الفتح (۱۱) اصول فاخته

(۱۲) چنبر - (۱۳) نیم ثقیل - (۱۴) اذفر - (۱۵) ارصد - (۱۶) رمل - (۱۷) هزج -

اصیل
ع - (م ص ی ل) سم - (۱) شبانگاه و آخر روز - (عل) -
(۲) صاحب نسب و نجیب - (عا) - مثال - فلان مرد اصیل و نجیبی است -

اضائه
ع - (ء ض ا ء) مص - روشن کردن و درخشیدن - (عل) -
مضیئ - (م ۃ ض ی ء) (فل) روشنی دهنده - (عل) -
حرف هار در آخر لفظ اضائه مبدل حرف تار مصدری (اضائت) است وگاهی هار ملفوظ مذکور زاید (غیر ملفوظ) میشود مثل حرف هار در لفظ گله و افسرده و امثال آنها -

اضاحی
ع - (ء ض ا ح ی) سم - (جمع اضحیه) گوسفندیکه در روز اضحی قربانی کنند - (عل) -

اضاعه
ع - (ء ض ا ع ه) مص - ضایع کردن و فاسد و تلف نمودن - (عل) -
مضیع - (م ۃ ض ی ع) (فل) ضایع و فاسد کننده - (عل) -
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

اضافه
ع - (ء ض ا ف ه) مص - (۱) نسبت دادن کسی یا چیزی به چیزی یا کسی - (عل) -
(۲) زیاد کردن و چیز زیاده شده - (عا) - مثال - دولت ایران بر مالیات قدیم خیلی اضافه کرد -
(۳) در اصطلاح علم نحو عربی و فارسی نسبت دادن لفظی به لفظ دیگر مثل پسر زید که لفظ پسر نسبت داده شده به لفظ زید لفظ اول را مضاف و لفظ دوم را مضاف الیه خوانند - (عل) -
لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اضافت) است و در فارسی با تار و با حرف هار ملفوظ (اضافه) و هار زاید (اضافه) هر سه استعمال میشود -
مضاف - (م ۃ ض ا ف) (مل) (۱) چیز اضافه شده به هر سه معنی - (عل) -
(۲) صفت آب مخصوصی است یعنی آبیکه بر آن مواد دیگر اضافه شده مثل آب فشرده میوها و سبزیها و امثال آنها - (عا) - مثال - با آب مضاف وضو گرفتن جائز نیست -

اضاقه
ع - (ء ض ا ق ه) مص - به ضیق و تنگی انداختن - (عل) -

(مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (مص) = اسم مصدر -

اضبع ع- (ـَـ ض ب ُ ع) سم- (جمع لفظ ضبع) کفتارہا- (عل)-

اضجار ع- (ِ ض ج ـَـ ر) مص- ملول و منضجر کردن- (عل)-

اضحی ع- (ـَـ ض ح ـَـ) سم- قربانی روز عید قربان (دہم ماہ ذی حجہ)- (عا)- مثال عید اضحی یکی از عیدہای بزرگ اسلام است-

اضحیہ ع- (ُ ض ح ِ ی ّ ِ) سم- گوسفندی کہ در روز اضحی قربانی نمایند- (عل)-

اضداد ع- (ـَـ ض د ـَـ د) سم- (جمع لفظ ضد) ناہمتاہا و ناماننداہا- (عا)- مثال- آب و آتش باہم اضدادند-

اضرار ع- (ِ ض ر ـَـ ر) مص- ضرر و گزند رسانیدن- (عل)-
مضر- (م ُ ض ِ ر ر) (فل) گزند رسانندہ- (عا)- مثال صبح زود میوہ خوردن مضر است-

اضراس ع- (ـَـ ض ر ـَـ س) سم- (جمع لفظ ضرس) دندانہا- (عل)-

اضرام ع- (ِ ض ر ـَـ م) مص- آتش روشن کردن- (عل)-

اضطراب ع- (ِ ض ط ِ ر ـَـ ب) مص- پریشانی و خلل و طپیدن- (عا)- مثال- فلان با اضطراب وارد مجلس شد-
مضطرب- (م ُ ض ط ـَـ ر ِ ب) (فل) پریشان و بدحال- (عا)- مثال- سیلاب زمستان گذشتہ مرا مضطرب کرد-

اضطرار ع- (ِ ض ط ِ ر ـَـ ر) مص- بی اختیاری و بیچارگی و احتیاج و نیاز- (عا)- مثال فلان از اضطرار گدائی میکند-
مضطر- (م ُ ض ط ـَـ ر ر) (فل) بی اختیار و بیچارہ و محتاج- (عا)- مثال فلان تاجر مضطر شدہ گدائی میکند-

اضعاف ع- (ـَـ ض ع ـَـ ف) سم- (جمع لفظ ضعف) ضعفہا و چند مقابل- (عل)-
اضعاف مضاعفہ خیلی زیاد- (عل)-
باکسر ہمزہ (ِ ض ع ـَـ ف) مص- (۱) ضعیف و سست ساختن- (عل)-
(۲) دو مقابل ساختن- (عل)-

اضعف ع- (ـَـ ض ع ـَـ ف) سم- ضعیف تر و سست تر- (عل)-

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)- (ج)- جغرافی- (ط) = طبی- (ـَـ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر- (ـــ) = آ-

اضغاث عر. (ـَ ض غ ـَ ث) سم. دستهٔ گیاه خشک وتر باهم آمیخته. (عل).
اضغاث احلام. خوابهای پریشان ناقابل تعبیر. (عل).

اضلاع عر. (ـَ ض ل ـَ ع) سم. (جمع لفظ ضلع).
(۱) دنده‌های انسان وحیوان. (عل).
(۲) خطوط اطراف اشکال هندسی مثل مثلث ومربع وامثال آنها. (عل).
درهند لفظ مذکور را بمعنی بلوک استعمال میکنند که در فارسی غلط است.

اضلال عر. (ءِ ض ل ـَ ل) مص. گمراه کردن وبه ضلالت انداختن. (عا). مثال. مرد عالم افراد ملت خود را هدایت میکند نه اضلال.
مضلّ. (م ۆ ض ءِ ل) (فل) گمراه کننده. (عل).

اضلّ عر. (ـَ ض ـَ ل ل) سم. گمراه‌تر. (عل).

اضمار عر. (ءِ ض م ـَ ر) مص. (۱) در علم صرف ونحو ضمیر آوردن برای اسمی در کلام. (عل).
(۲) چیزی را در دل گرفتن. (عل).
(۳) در اصطلاح علم عروض ساکن کردن حرف تا در رکن متفاعلن در بحر کامل است پس اضمار از بیست زحاف مشهور علم عروض است وبحر دارای اضمار را مضمر خوانند. (عل).

اضمحلال عر. (ءِ ض م ءِ ح ل ـَ ل) مص. نیست ومعدوم شدن. (عا). مثال. غذا در شکم اضمحلال پیدا میکند.
مضمحل. (م ۆ ض م ـَ ح ءِ ل) (فل) نیست ومعدوم. (عا). مثال. سلطنت قاجاریه رو به مضمحل شدن است.

اضیاف عر. (ـَ ض ی ـَ ف) سم. (جمع لفظ ضیف) مهمانان. (عل).

اضیق عر. (ـَ ض ی ـَ ق) سم. تنگ‌تر وضیق‌تر. (عل).

اطاء معرب. (ـَ ط ـَ ـَ) سم. درختی است که دارای بهترین صمغ است و نام فارسیش پده ونام دیگر عربیش غرب است. برگ درخت مذکور هم دوائی است (لط). لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اطاره عر. (ءِ ط ـَ ر ـَ ه) مص. پرانیدن وپرواز دادن. (عل).

(ء) کسره وهمزهٔ مکسوره. (ۆ) ضمه وهمزهٔ مضمومه. (ۆ) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اطاعت ع۔ (ا ط ا ع ت) مص۔ فرمان بردن و قبول نمودن و تسلیم شدن۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم بہ من گفت سفر نکن اطاعت کردم۔

مطیع۔ (م ط ی ع)۔ (فل) فرمان بر و تسلیم شده۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند باید مطیع پدر باشد۔

مطاع۔ (م ط ا ع) (مل) (۱) کسیکہ دیگری از او اطاعت نماید۔ (عا)۔ مثال۔ پدر مطاع فرزند است۔

(۲) حکم و فرمان قبول و اطاعت شده۔ (عا)۔ مثال۔ حکم پادشاه مطاع است۔

اطاق تر۔ (ا ط ا ق) سم۔ حجره خانه (عا) مثال۔ در خانہ من ده اطاق است۔

لفظ مذکور از اوتاغ ترکی گرفتہ شد۔

اطالہ ع۔ (ا ط ا ل ہ) مص۔ طول دادن و دراز کردن۔ (عا)۔ مثال۔ اطالۂ کلام باعث کسالت شنونده است۔

مطیل۔ (م ط ی ل) (فل) طول دہنده و دراز کننده۔ (عل)۔

اطباع ع۔ (ا ط ب ا ع) سم۔ (جمع لفظ طبع) سرشتہا و فطرتہا۔ (عل)۔

اطبّا ع۔ (ا ط ب ب ا) سم۔ (جمع لفظ طبیب) پزشکہا و کسانی کہ امراض را معالجہ کنند۔ (عا)۔ مثال۔ اطبّاء این شہر حاذقند۔

اطراف ع۔ (ا ط ر ا ف) سم۔ (جمع لفظ طرف) کنارہا و پہلوہا و سمتہا۔ (عا)۔ مثال۔ اکنون تمام اطراف ایران امن است۔

اطراق تر۔ (ا ط ر ا ق) سم۔ اتراق (بہ بینید) (عا)۔

اطروش ع۔ (ا ط ر و ش) سم۔ کسیکہ گوشش نمیشنود و نام دیگر فارسیش کر است۔ (عل)۔

اطریش مفرس۔ (ا ط ر ی ش) علم۔ نام یکی از ممالک فرنگ است و نام دیگرش آستریا و نمسہ است۔ (ج)۔

لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است۔

اطریفل معرب۔ (ا ط ر ی ف ل) سم۔ دوائی است مرکب از سہ دوا (آملہ و ہلیلہ و بلیلہ) (طب)

لفظ مذکور معرب از تری پھل ہندی است کہ بمعنی سہ ثمر است چہ سہ دوای مذکور (آملہ و ہلیلہ و بلیلہ) ہر یک ثمر درختی است۔

طریفل - (ط ۶ ر م ف ۶ ل) اسم مخفف لفظ اطریفل است - (ط).

اطریلال معرب - (۶ ط ر م ل ـــ ل) اسم - آطریلال - (به بینید) - (ط).

اطراد ع - (۶ ط ط ۶ ر ـــ د) مص - (۱) پی هم شدن و راست و مستقیم گردیدن - (عل).
(۲) نام یکی از محسنات لفظیه علم بدیع است که در شعر نام ممدوح و آباء او به ترتیب ذکر شود - (عل).

اطلاع ع - (۶ ط ط ۶ ل ـــ ع) مص - خبر و آگاهی - (عا) - مثال - من از واقعه دیروز شهر اطلاع دارم - با الفاظ دادن و نمودن و شدن و یافتن منضم شده مصادر مرکب میسازد و با لفظ کردن (اطلاع کردن) غلط است.

اطعام ع - (۶ ط ع ـــ م) مص - کسی را یا چیزی را خورانیدن - (عا) - مثال - اطعام فقراء ثواب است.
مطعم - (م ۳ ط ع ۶ م) (فل) یکدیگری را بخوراند - (عل).

اطعان ع - (۶ ط ع ـــ ن) مص - نیزه زدن - (عل).
مطعن - (م ۳ ط ع ۶ ن) (فل) نیزه زننده - (عل).

اطعمه ع - (ـــ ط ع ۶ م ۶) اسم - (جمع طعام) طعامها و خوردنیها - (عا) - مثال - هر ملتی اطعمه مخصوص دارد.

اطفاء ع - (۶ ط ف ـــ ـــ) مص - خاموش کردن آتش و چراغ و امثال آن - (عل).
مطفی - (م ۳ ط ف ۶) (فل) خاموش کننده آتش و امثال آن - (عل).

اطفال ع - (ـــ ط ف ـــ ل) اسم - (جمع لفظ طفل) بچگان انسان - (عا) - مثال - تا اطفال ایران علوم معاشیه نیاموزند ایران آباد نمی شود.

اطلاق ع - (۶ ط ل ـــ ق) مص - (۱) استعمال - (عا) - مثال - حیوان بر انسان هم اطلاق میشود (۲) عموم - (عل) - مثال - نمیشود گفت اهل فلان ملک بر سبیل اطلاق بدند.

اطلال ع - (ـــ ط ل ـــ ل) اسم - نشانهای سرا و جاهای خراب شده - (عل).

اطلس ع - (ـــ ط ل ـــ س) اسم - (۱) نام قسمی از پارچه که از ابریشم بافته میشود - (عا) - مثال - امروز من ده ذرع اطلس خریدم "اطلس هر چند کهنه شود باز تا به نمی شود" مثل است (۲) ساده بی نقش - (عل).
اطلسی - (ـــ ط ل ـــ س ۶) قسمی از گل است - (عا).

	فلک اطلس - نام فلک نهم که از جهت ساده بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد. (مل). در علم هیئت قدیم برای هریک از هفت سیاره (قمر. عطارد. زهره. شمس. مریخ. مشتری. زحل) فلکی مدور و محیط عالم فرض نمودند چه هریک را حرکتی است علیحده و خود کوکب مثل میخی است مرکوز در فلک خود و حرکتی که از آن کوکب محسوس است از فلک اواست. کواکب ثوابت همه یک حرکت دارند و برای همه یک فلک (هشتم) کافی است و بالای فلک هشتم و محیط بر آن فلک نهم است که فلک الافلاک و فلک اطلس نامیده شد و حرکت شبانه روزی ستارگان از او است در هیئت جدید ستارگان خود متحرکند و زمین هم متحرک است فرض افلاک لازم نیست و هر ستاره خود فلکی است چه فلک بمعنی چیز مدور و کروی است. (۳) کتابی که دارای نقشه های جغرافی است. (عا). مثال. امروز من یک کتاب اطلس دیدم. در این صورت ماخوذ از زبان فرانسه است. اقیانوس اطلس - بحر محیط مغرب افریقا است. (ج). جبال اطلس - کوههای واقع در شمال افریقا است. (ج).
اطماط	معرب. (ا - طم ا - ط) اسم. نام دوائی است که کار صابون هم میکند و نامهای دیگر فارسی (و هندی) آن بندق هندی و ات (رته) است. (ط). لفظ مذکور معرب از زبان بربری است.
اطموط	معرب. (ا - طم ۳ ط) اسم. اطماط (به بینید). (ط). لفظ مذکور معرب از زبان بربری است.
اطمینان	عر. (۴ طم ۲ ی - ن) مص. آرمیدن و قرار گرفتن و اعتماد داشتن. (عا). مثال. من در فلان کار اطمینان دارم. مطمئن. (م ۳ طم - ۴ ن) (فل) شخصی که اطمینان دارد. (عا). مثال. من در این کار مطمئنم.
اطناب	عر. (۴ ط ن - ب) مص. دراز کردن و طول دادن کلام. (عل).

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اطوار ع۔ (سـ ط و سـ ر) اسم۔ (۱) (جمع لفظ طور) حالتہا وکیفیتہا۔ (عل)۔
(۲) حرکات و اداہای رقص۔ (تک) مثال۔ خواہش دارم اطوار رنیاری۔

اطواق ع۔ (سـ ط و سـ ق) اسم۔ (جمع لفظ طوق) گردن بند و ہر چہ گرد چیزی دیگر باشد۔ (عل)

اطول ع۔ (سـ ط و سـ ل) اسم۔ دراز تر و طولانی تر۔ (عل)۔

اطہار ع۔ (سـ ط ہ سـ ر) اسم۔ (جمع لفظ طاہر) پاکہا و پاکیزہا۔ (عل)۔

اطہر ع۔ (سـ ط ہ سـ ر) اسم۔ پاکتر و طاہر تر۔ (عل)۔

اطیاب ع۔ (سـ ط ی سـ ب) اسم۔ (جمع لفظ طیّب) خوبان و نیکان۔ (عل)۔

اطیب ع۔ (سـ ط ی سـ ب) اسم۔ خوشبو تر و پاکیزہ تر۔ (عل)

اطیوط معرب۔ (سـ ط ی ؤ ط) اسم۔ اطاط۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اظفار ع۔ (سـ ظ ف سـ ر) اسم۔ (جمع لفظ ظفر) ناخنہا۔ (عل)۔

اظلال ع۔ (سـ ظ ل سـ ل) اسم۔ (جمع لفظ ظل) سایہا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ (ءِ ظ ل سـ ل) مص۔ سایہ انداختن۔ (عل)۔

اظہار ع۔ (ءِ ظ ہ سـ ر) مص۔ پیدا نمودن و ظاہر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ میخواہم مطلبی اظہار کنم گوش دہید۔
مظہر۔ (م ؤ ظ ہ ءِ ر) (فل) اظہار کنندہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اظہر ع۔ (سـ ظ ہ سـ ر) اسم۔ ظاہر تر و آشکار تر۔ (عل)۔

اع ع۔ (ؤ ع) اسم۔ صدای حالت قی۔ (تک) مثال۔ در کشتی بودم دیدم دریا طوفانی است و صدای اع از ہر مسافری بلند است۔

اعاجم ع۔ (سـ ع سـ ج ءِ م) اسم۔ (جمع لفظ اعجم) کسانیکہ نتوانند سخن فصیح گویند۔ (عل)۔

اعاجیب ع۔ (سـ ع سـ ج ا ب) اسم۔ (جمع لفظ عجیب) عجیبہا و تعجب آورہا و چیزہای قابل تعجب۔ (عل)۔

اعادہ ع۔ (ءِ ع سـ د ءِ ہ) مص۔ مکرر کردن و عود دادن و باز گردانیدن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز ہر چہ مطلب خود را اعادہ کردم کسی گوش نداد۔

لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اعادت) است و در فارسی با تار (اعادت) و با ھار ملفوظ (اعاده) و با ہا رزاید (ءع سـ دء) ہر سہ استعمال می شود اما استعمال با حرف تار در غیر تکلم است۔

اعادی ع۔ (ءع سـ دم) جمع لفظ عدو) دشمنان و اعدا۔ (عل)۔

اعاشہ ع۔ (ءع سـ شء) مص۔ (ا) زندہ گردانیدن۔ (عل)۔
(۲) گذراندن ایام زندگی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزہا خیلی بسختی اعاشہ میکند۔ معنی دوم تازہ در فارسی پیدا شدہ۔

اعاظم ع۔ (ءع سـ ظءم) سم۔ (جمع لفظ اعظم) بزرگتران۔ (عا)۔ مثال۔ من اعاظم این بلاد را می شناسم۔

اعالی ع۔ (ءع سـ لم) سم۔ (جمع لفظ اعلی) بلندان و بلندمرتبہ ہا۔ (عا) مثال۔ اعالی این شہر با من دوستند۔

اعانہ ع۔ (ءع سـ نءہ) مص۔ (ا) مدد و کمک۔ (عا)۔ مثال۔ اگر اعانۂ شما نبود من مغلوب میشدم۔
(۲) پولی کہ برای کار خیری دادہ شود۔ (عا)۔ مثال۔ داریم برای افتتاح یک مریضخانہ اعانہ جمع میکنیم۔
لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اعانت) است و در فارسی با تار و با ھار ملفوظ (اعانہ) و با ھار زاید (اعانہ) ہر سہ استعمال می شود۔

اعتاق ع۔ (ءع تـ سـ ق) مص۔ آزاد کردن۔ (عل)۔
معتق۔ (مۃ ءع ت ءق) (افل) آزاد کنندہ۔ (عل)۔

اعتبار ع۔ (ءع ت ءب سـ ر) مص۔ (ا) عبرت گرفتن و سرمشق کار خود کردن۔ (شع)۔ در این صورت با لفظ گرفتن منضم شدہ مصدر مرکب میسازد۔
(۲) اعتماد و چیزی را نیک انگاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ چون من بہ شما اعتبار نمیکنم سترم را بہ شما نمیگویم۔
(۳) اختیار مصارف پول معینی کہ بہ ادارہ یا شخصی دادہ میشود۔ (عا) مثال۔ وزارت خارجہ صد ہزار تومان از مجلس اعتبار گرفتہ است۔ این معنی جدید الاحداث

(ء)، کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۃ)، ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۃ)، واو اعرابی۔ (م)، یار اعرابی۔

اعتبارنامه. سند و تصدیق نامهٔ شغل دولتی وغیره. (عا). مثال. اعتبارنامهٔ وکلای شیراز صادر شده که زود برای مجلس شورای ملی حرکت کنند.
جمع لفظ مذکور اعتبارات و اعتبارها است.
معتبر. (م ﺿ ع ت ـ ب ـ ر) (مل) نیک انگاشته و معتمد. (عا). مثال. حرف شما نزد من معتبر است.

اعتدار ع. (ﺋ ع ت ﺋ د ـ ر) مص ستم و جور کردن. (عل).
مشتقات استعمال نشد.

اعتدال ع. (ﺋ ع ت ﺋ د ـ ل) مص. حالت درمیانی در هر چیز. (عا). مثال. هوای بهار اعتدال دارد.
معتدل. (م ﺿ ع ت ـ د ﺋ ل) (فل) دارندهٔ حالت درمیانی. (عا). مثال مزاج من معتدل است.
اعتدالی. (۱) منسوب به اعتدال. (عا).
(۲) حزبی بوده در ابتدای مشروطهٔ ایران. (عا).

اعتذار ع. (ﺋ ع ت ﺋ ذ ـ ر) مص. عذر داشتن و ممنوع بودن. (عل).
معتذر. (م ﺿ ع ت ـ ذ ﺋ ر) (فل) عذر دارنده و ممنوع. (عل).

اعتراض ع. (ﺋ ع ت ﺋ ر ـ ض) مص. عیب گرفتن بر کسی یا کلامی. (عا). مثال. فلان بر هر کار من اعتراض میکند.
اعتراض الکلام قبل الاتمام. (در اصطلاح علم بدیع) ایراد کلمه یا کلمات زیادی است در جمله و نام دیگر صنعت مذکور حشو است و بر سه قسم است. (۱) قبیح. (۲) ملیح. (۳) متوسط. مثال اول.

گرمی نرسم به خدمتت معذورم ۔ زیرا رمد چشم و صداع سرم است

لفظ چشم و سر حشو است چه رمد بمعنی درد چشم و صداع بمعنی درد سر است این قسم حشو در کلام بلغا وجود ندارد. مثال حشو ملیح. انوری.

گر بخندم وان پس از عمری است گوید زهرخند + ور بگریم وان بهر روزی است گوید خون گری.

در شعر مذکور "وان پس از عمری است" و "وان بهر روزی است" حشو است

امّا بر حسن و ملاحت کلام افزوده است. مثال حشو متوسط شعر.
روی تو را که یوسف مصری غلام اوست + آئینه بنده ایست که فولاد نام اوست
در شعر مذکور که "یوسف مصری غلام اوست" حشو است و حسن متوسطی هم در جملهٔ احداث نموده
معترض. (م ۃ ع ت ۔ ر ۶ ض) (فل) کسیکه بر کسی یا چیزی عیب گیرد. (عا). مثال.
معترض دیروز شما بودید.
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اعتراف عر. (۴ ع ت ۶ ر ۔ ف) مص. به چیزی اقرار کردن و چیزی را با زبان خود گفتن (عا).
مثال. فلان پارسال نزد من اعتراف نمود که صد تومان به شما مدیون است.
معترف. (م ۃ ع ت ۔ ر ۶ ف) (فل) کسیکه اقرار و اعتراف کند. (عا). مثال.
فلان در فلان مسئله دیروز معترف بود امّا امروز منکر است.

اعتزال عر. (۴ ع ت ۶ ز ۔ ل) مص. (۱) کناره گرفتن و گوشه نشستن. (عل).
(۲) صفت فرقهٔ معتزله که در زمان خلافت عباسیه در اسلام پیدا شدند و عقاید
دینیه خود را با ادلهٔ فلسفیه ثابت میکردند. مقابل ایشان اشاعره بودند. (عل).

اعتساف عر. (۴ ع ت ۶ س ۔ ف) مص. انحراف از راه و تجاوز از حد. (عل).
معتسف. (م ۃ ع ت ۔ س ۶ ف) (فل) منحرف از راه و متجاوز از حد خود. (عل).

اعتصاب عر. (۴ ع ت ۶ ص ۔ ب) مص. (۱) خوشنود شدن به چیزی و دسته دسته شدن مردم. (عل).
(۲) معاهده کردن جمعی بر ترک خریدن یا استعمال متاعی یا معاهده کردن جمعی به
ترک کاری. (عا). مثال. عملهٔ فلان کارخانه برای مطالبهٔ مزید اجرت اعتصاب
کردند. مثال دیگر. اهل هند مال التجارهٔ انگلیس را اعتصاب کردند.
معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدید الاحداث ایام سلطنت مشروطه ایران است.

اعتصام عر. (۴ ع ت ۶ ص ۔ م) مص. (۱) محفوظ داشتن از گناه. (عل).
(۲) چنگ زدن به چیزی. (عل).
(۳) از القاب مشهورهٔ دولتی ایران بود مثل اعتصام الملک و اعتصام الدوله
و امثال آنها. (عا). مثال. امروز اعتصام الملک نزد من بود.

اعتضاد عر. (۴ ع ت ۶ ض ۔ د) مص. (۱) قوی شدن و کمک کردن. (عل).

(۲) یکی از القاب دولتی ایران بود مانند اعتضاد السلطنه و اعتضاد دفتر و امثال آنها. (عا). مثال. امروز از اعتضاد دفتر کاغذ داشتم.
معتضد. (م ۳ ع ت ـ ض ؛ د) (فل). (۱) قوی و کمک کننده. (عل).
(۲) نام یکی از خلفای عباسیه (وفات ۲۸۹ھ).

اعتقاد عر. (۱ ع ت ؛ ق ـ د) مص. قبول کردن چیزی بطور یقین. (عا). مثال. من اعتقاد به وحدانیت خدا دارم.
معتقد. (م ۳ ع ت ـ ق ؛ د) (فل) کسیکه اعتقاد دارد و چیزی را بطور یقین قبول کرده است. (عا). مثال. سلمان معتقد به وحدت خدا است.
معتقد. (م ۳ ع ت ـ ق ـ د) (مل) چیزی که بطور یقین قبول شده. (عا). مثال. معتقدات من تمام خوب است.

اعتکاف عر. (۱ ع ت ؛ ک ـ ف) مص. گوشه نشینی در مسجد در مدت معین و با شرایط معینه که در علم فقه مسطور است. (عل).
معتکف. (م ۳ ع ت ـ ک ؛ ف) (فل) کسیکه مدت معینی در مسجد گوشه می‌نشیند (عل).

اعتلا عر. (۱ ع ت ؛ ل ـ ـ) مص. بلند شدن و بلندی. (عل).

اعتلاف عر. (۱ ع ت ؛ ل ـ ف) مص. علف خوردن حیوان. (عل).

اعتماد عر. (۱ ع ت ؛ م ـ د) مص. تکیه کردن بکسی یا چیزی. (عا). مثال. فلان به عقل خود خیلی اعتماد دارد.
معتمد. (م ۳ ع ت ـ م ـ د) (مل) کسی یا چیزی که بر آن تکیه کرده شده. (عل).

اعتیاد عر. (۱ ع ت ؛ ی ـ د) مص. پیاپی آمدن چیزی و عادت کردن. (عل).
معتاد. (م ۳ ع ت ـ د) (فل) کسیکه عادت بچیزی دارد. (عا). مثال. فلان معتاد کشیدن تریاک است.

اعجاب عر. (۱ ع ج ـ ب) مص. بشگفت آوردن و بعجب آوردن. (عل).

اعجاز عر. (۱ ع ج ـ ز) مص. (۱) عاجز کردن کسی را. (عل).
(۲) کار خرق عادتی که از نبی یا امام صادر شود و باعث عجز دیگران از کردن چنان کار گردد. (عا). مثال. هر پیغمبری صاحب اعجاز بود.

معجز و معجزه . (م ۃ ع ج ۂ ز) (فل) کار خرق عادتیکه از نبی یا امام صادر شده دیگران را عاجز سازد . (عا) . مثال . پیغمبر ما بسیار معجزه نمود .

اعجب ع . (ـ ع ج ـ ب) اسم . عجیب تر و عجب آورنده تر . (عل) .

اعجوبه ع . (ۂ ع ج ۃ ب ۂ) اسم . چیز یا شخص بسیار عجیب . (عا) . مثال . ابوعلی سینا اعجوبه زمان خود بود .

اعدا ع . (ـ ع د ـ ـ) اسم . (جمع لفظ عدو) دشمنان . (عا) . مثال . هر شخص بزرگ اعدا هم دارد .

اعداد ع . (ـ ع د ـ د) اسم . (۱) (جمع لفظ عدد) شمارها و نمرها . (عا) . مثال . اعداد سکنهٔ فلان شهر از زن و مرد و بچه دویست هزار است .
(۲) ارقام هندی که بجای شمارها نوشته میشود یعنی ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۰ . (عا) . مثال . در مدرسه به اطفال اعداد و سیاق هر دو میاموزند .
(۳) نام علمی که در آن ارقام هندی را در اشکال هندسی چون مثلث و مربع و امثال آنها نوشته اعتقاد به اثرات عجیبه آن اشکال کنند . (عل) .
اعدادی . (ـ ع د ـ دی) اسم . کسیکه علم اعداد میداند . (عل) .

اعدام ع . (ۂ ع د ـ م) مص . (۱) نیست و نابود کردن . (عل) .
(۲) مقصری را کشتن . (عا) . مثال . عدلیهٔ شهر فلان را حکم به اعدام نمود . معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدیدهٔ ایام مشروطه ایران است .

اعدل ع . (ـ ع د ـ ل) اسم . داد دهنده تر و میانه رو تر . (عل) .

اعذار ع . (ۂ ع ذ ـ ر) مص . عذر آوردن و بهانه کردن . (عل) .
با فتح همزه (ـ ع ذ ـ ر) اسم . بهانها و عذرها . (عل) .

اعراب ع . (ۂ ع ر ـ ب) مص . (۱) واضح و روشن گردانیدن . (عل) .
(۲) حرکات اواخر کلمات عرب که در جملها تغییر میکند مثل اینکه زید (علم) گاهی زیدٌ و گاهی زیداً و گاهی زیدٍ میشود . (عل) .
معرب . (م ۃ ع ر ـ ب) (ل) (۱) کلماتی (از عرب) که حرکات آخر شان در جملها تغییر میکند . (عل) .

(ـ) = آ . (ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره . (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه . (ۃ) = واو اعرابی . (ۂ) = یاء اعرابی .

(۲) در اصطلاح علم نحو (مقابل مبنی) اسم یا فعلی که حرکت آخرش تبدیل می یابد و حرکت آخر مبنی تغییر نمی یابد. مثلاً فعل مضارع معرب است که وقتی لفظ لن بر سرش در آید ضمه آخرش را مبدل به فتحه (نصب) میکند. (عل).

اعراب — عر. (ـ ع ر ـ ب) اسم. (جمع لفظ عرب) عربها اعم از شهرنشین و صحرانشین. (عا). مثال. اعراب شام میخواهند از حکومت فرانسه آزاد شوند.

اعرابی. (ـ ع ر ـ ب ی) اسم. یک عرب صحرانشین. (عل). سعدی.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی — این ره که تو میروی به ترکستان است

شعر مذکور مثل است.

اعراض — عر. (ـ ع ر ـ ض) اسم. (۱) (جمع لفظ عرض) آبروها و عزتها. (عل).

(۲) (جمع لفظ عرض) موجودهائی که بذات خود قائم نیستند و عارض بر موجودهای دیگر (جواهر) اند مثل رنگها و امثال آنها. تقسیم وجود به جوهر و عرض اصطلاح علم فلسفه و کلام است مثلاً جسم درخت جوهر است و رنگ و شکل آن اعراض است. (عل).

با کسر همزه (ء ع ر ـ ض) مص. (۱) روگردانیدن (عا). مثال. فلان از من اعراض کرد و رفت.

(۲) از امر ناگهانی تکان خوردن و بسیار غمگین شدن. (عا). مثال. دیروز مادرم از شیطانی زیاد بچه اعراض کرد و بیهوش شد.

اعراف — عر. (ـ ع ر ـ ف) اسم. جائی است میان دوزخ و بهشت. (عا). شعر.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر مذکور مثل است.

اعراق — ع. (ـ ع ر ـ ق) اسم. (جمع عرق) رگها و ریشه ها. (عل)

اعرج — عر. (ـ ع ر ـ ج) اسم. لنگ یعنی کسیکه در پای او عیبی باشد و در رفتن ظاهر شود. (عل).

اعرف — عر. (ـ ع ر ـ ف) اسم. شناسنده تر. (عل).

اعزاز — عر. (ء ع ز ـ ز) مص. گرامی داشتن و عزت دادن. (عل).

اعزام	عر- (ا ع ز سم) مص- فرستادن- (عا)- مثال- دولت ایران صد نفر محصل بہ اروپا اعزام نمود۔ لفظ مذکور اخیراً در ایران استعمال شده و در عربی مستعمل نیست۔ ہئیت اعزامیہ- دستہ از مامورین کشوری یا لشکری برای انجام کاری- (عا)
اعز	عر- (سع ـ ز ز) سم- عزیز تر و گرامی تر- (عل)۔
اعزل	عر- (سع ز ـ ل) سم- (۱) مرد بی سلاح- (عل)۔ (۲) نام ستارهٔ رصد شده کہ نام دیگرش سماک اعزل است و برای این اعزل نامیده شد کہ نزدیک آن ستارهٔ بمنزلہ نیزه و سلاح او نیست بر خلاف سماک رامح کہ نیزه (فرضی) دارد- (عل)۔
اعسار	عر- (ا ع س ـ ر) مص- نیازمند و تنگ دست گردیدن- (عل)۔
اعشار	عر- (سع ش ـ ر) سم- (جمع لفظ عشر) ده یک ها و عشرها- (عل)۔
اعشی	عر- (سع ش ـ) عم- نام یکی از شعرای بزرگ عرب جاہلیت- (عل)۔
اعصاب	عر- (سع ص ـ ب) سم- (جمع لفظ عصب) پی ها و عصبها- (عل)۔
اعضاء	عر- (سع ض ـ ء) سم- (جمع لفظ عضو) (۱) اجزای بدن انسان و جانور چون دست و پا و سر و زبان و امثال آنها- (عا)- مثال- تب کردم و تمام اعضایم درد میکند۔ اعضاء رئیسہ- آن اعضای انسان و حیوان کہ از فساد ہر یک از آنہا موت آید- (عا)- دل و دماغ و جگر ہم اعضاء رئیسہ اند۔ (۲) افراد اہل ہئیت یا مجلسی- (عا)- مثال- اعضای مجلس شورای ملی ایران قریب دویست نفر اند۔
اعطاء	عر- (ا ع ط ـ ء) مص- عطا نمودن و بخشیدن- (عل)۔
اعطاف	عر- (سع ط ـ ف) سم- (جمع لفظ عطف) پہلوها- (عل)۔
اعظام	عر- (ا ع ظ ـ م) مص- (۱) عظیم گردانیدن و بزرگ ساختن- (عل)۔ (۲) یکی از القاب دولتی ایران بود کہ با الفاظ ملک و دولہ و امثال آنہا مرکب میشود- (عا)- مثال- امروز اعظام الدولہ نزد من بود۔

(سع)، مضارع- (مر) = امر- (فل)، = اسم فاعل- (مل)، = اسم مفعول- (اص)، = اسم مصدر۔

معظم۔ (م ۂ ع ظ ۔ م) (ل) بزرگ۔ (عا)۔ مثال۔ معظم کارہای من سپردہ بہ یک نوکر امین من است۔

اعظم
عر۔ (۔ ع ظ ۔ م) اسم۔ بزرگتر۔ (عل)۔

اعفار
عر۔ (ع ف ۔ ر) مص۔ درگذشتن از گناہ و عفو دادن۔ (عل)۔

اعفاف
عر۔ (ع ف ۔ ف) مص۔ پارسا گردانیدن و باز گردانیدن از حرام۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعقاب
عر۔ (۔ ع قا ۔ ب) اسم۔ پس ماندگان و جانشینان۔ (عا)۔ مثال۔ اعقاب ما از ما عالمتر خواہند بود۔

اعقل
عر۔ (۔ ع ق ۔ ل) اسم۔ داناتر و عاقلتر۔ (عل)۔

اعکاس
عر۔ (ع ک ۔ س) مص۔ (۱) واژگون کردن۔ (عل)۔
(۲) عکس انداختن در چیز شفاف مثل آب و آئینہ و امثال آنہا۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعلار
عر۔ (ع ل ۔ ر) مص۔ بلند کردن۔ (عل)۔

اعلاف
عر۔ (ع ل ۔ ف) مص۔ علف دادن بہ حیوان اہلی۔ (عل)۔

اعلال
عر۔ (ع ل ۔ ل) مص۔ (در اصطلاح علم صرف) مادۂ اصلی کلمہ را نشان دادن مثلاً اعلال لفظ قال این طور است کہ قال در اصل قَوَل بود واو متحرک ماقبل مفتوح را قلب بہ الف کردیم قال شد۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعلام
عر۔ (۔ ع ل ۔ م) اسم۔ (جمع لفظ علم) (۱) نام شخص ہا یا چیزہا۔ (عل)۔
(۲) نشان ہای جائی۔ (عل)۔
(۳) بیرق ہا و نشان ہای لشکر کہ پارچہ ایست بر بالای چوبی۔ (عا)۔ مثال اعلام لشکر ایران مظفر و منصور باد۔
بکسر ہمزہ (ع ل ۔ م) مص۔ آگاہ گردانیدن و اعلان کردن۔ (عا)۔ مثال فرمایش شما را بہ فلان اعلام کردم۔
معلم۔ (م ۂ ع ل ۔ م) (ل) آگاہ گردانیدہ شدہ۔ (عل)۔

اعلان — عر۔ (ءِ ع ل ـَ ن) مص۔ (۱) آگاه گردانیدن واطلاع دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فرمایش شما را به فلان اعلان کردم۔
(۲) اطلاع وخبر چاپ شده۔ (عا)۔ مثال۔ امروز چند اعلان دولتی منتشر شد۔
معلِن۔ (مُ ع لِ ن) (فل) اعلان کننده۔ (عل)۔
معلَن۔ (مُ ع لَ ن) (مل) اعلان شده۔ (عل)۔

اعلم — عر۔ (اَ ع لَ م) سم۔ عالم تر ودانا تر۔ (عا)۔ مثال۔ اعلم در فقه این زمان فلان مجتهد است۔

اعلن — عر۔ (اَ ع لَ ن) سم۔ علن تر وآشکار تر۔ (عل)۔

اعلیٰ — عر۔ (اَ ع لیٰ) سم۔ بلند تر۔ (عا)۔ مثال۔ درجۂ شما اعلیٰ از درجۂ من است۔ مثال دیگر۔
گهی بر طارم اعلیٰ نشینی — گهی تا پشت پای خود نه بینی
اعلیٰ حضرت۔ لقب مخصوص پادشاهان است۔ (عا)۔

اعمار — عر۔ (ءِ ع م ـَ ر) مص۔ کور کردن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعمار — عر۔ (اَ ع م ـَ ر) سم۔ (جمع عمر) سن وسال حیات شخص وچیز۔ (عل)۔

اعماق — عر۔ (اَ ع م ـَ ق) سم۔ (جمع عمق) گودیها وعمقها۔ (عل)۔

اعمال — عر۔ (اَ ع م ـَ ل) سم۔ (جمع لفظ عمل) (۱) کارها وشغلها وخدمتها۔ (عا)۔ مثال۔ اعمال بد من باعث بدبختی من شد۔
(۲) مضافات وتوابع یک شهر۔ (نث وشع)۔ مثال۔ ابوعلی سینا در قریۂ خرمثین من اعمال بخارا متولد شد۔
باکسر همزه (ءِ ع م ـَ ل) مص۔ عمل دادن وبکار بردن وکار فرمودن۔ (عل)۔
مشتقات مصدر مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعمام — عر۔ (اَ ع م ـَ م) سم۔ (جمع لفظ عم) برادر پدرها وعموها۔ (عل)۔

اعمده — عر۔ (اَ ع م ءِ دَ ه) سم۔ (جمع لفظ عمود) ستونها۔ (عل)۔

اعمش — عر۔ (اَ ع م ـَ ش) سم۔ کسیکه آب از چشمش میریزد۔ (عل)۔

اعمّ — عر۔ (اَ ع ـَ م م) سم۔ عام تر وشاملتر۔ (عا)۔ مثال۔ لفظ حیوان اعم از انسان است که بر گاو وگوسفند هم اطلاق میشود

(۱) = کسره وهمزهٔ مکسوره۔ (3) = ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ٖ) = واو اعرابی۔ (ء) = یاء اعرابی۔

لفظ مذکور بیشتر با کلمهٔ از استعمال میشود۔

اعمیٰ عر۔ (ﺳ ع م ﺳ) اسم۔ نابینا و کور۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در آخر عمر اعمی شد۔

اعناب عر۔ (ﺳ ع ن ﺳ ب) اسم۔ (جمع عنب) انگورہا۔ (عل)۔

اعنات عر۔ (ﺀ ع ن ﺳ ت) مص۔ (۱) بکار سخت و دشوار خود را زحمت دادن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است به این طور که منشی یا شاعر در عبارت یا شعر چیزی را ملتزم شود که در واقع لازم نیست مثل اینکه عبارت بی نقطه نویسد یا یکی از حروف تہجی را در کلام خود ترک نماید یا حرفی را در قافیه لازم شمرد در حالیکه آن حرف در آن قافیه لازم نباشد مثل حرف میم در عمل و حمل وجمل چه حرف مذکور بقاعدهٔ قافیه لازم نیست ولفظ جدل هم قافیه با عمل میشود صنعت بدیعیهٔ مذکوره را التزام و لزوم مالایلزم هم گویند۔ (عل)۔

اعناق عر۔ (ﺳ ع ن ﺳ ق) اسم۔ (جمع عنق) گردنها۔ (عل)۔

اعنّه عر۔ (ﺳ ع ﺀ ن ن ﺀ) اسم۔ (جمع لفظ عنان) لگام ها و عنان ها۔ (عل)۔

اعنی عر۔ (ﺳ ع ن ﺀ) (مع)۔ قصد میکنم و اراده میکنم۔ (عل)۔
کلمهٔ مذکور متکلم واحد است از فعل مضارع (یعنی) و در عبارت علما بجای لفظ یعنی استعمال میشود و استعمال این گونه افعال عربی در فارسی نادر است۔

اعوام عر۔ (ﺳ ع و ﺳ م) اسم۔ (جمع لفظ عام) سالها و عامها۔ (عل)۔

اعوان عر۔ (ﺳ ع و ﺳ ن) اسم۔ (جمع لفظ عون) پشتیبان ها و مددگارہا۔ (عل)۔

اعوج عر۔ (ﺳ ع و ﺳ ج) اسم۔ کج۔ (عل)۔

اعوجاج عر۔ (ﺀ ع ﻭ ﺀ ج ﺳ ج) مص۔ کجی و کج شدن۔ (عل)۔
معوج۔ (م ﺫ ع و ﺳ ج ج) (مل) کج۔ (عا)۔ مثال۔ درختهای باغ شما همه کج و معوج‌اند

اعوذ بالله عر۔ (ﺳ ع ﭖ ذ ﺫ ب ﺀ ل ل ﺳ ﮦ) پناه می برم به خدا۔ (عا)۔

اعور عر۔ (ﺳ ع و ﺳ ر) اسم۔ مرد یک چشم۔ (عل)۔

اعیار عر۔ (ﺀ ع ی ﺳ ﺳ) مص۔ عاجز و درمانده کردن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعیائی عر۔ (ﺀ ع ی ﺳ ﺀ ﺀ) اسم۔ نام مرضی است که صاحب آن در حرکت سختی بیند۔ (ط)۔

لغت	معنی
اعیاد	عر. (ـَـ ع ی ـَـ د) اسم. (جمع لفظ عید) روزهای جشن و ایام معین خوشی و راحت مردم. (عل).
اعیان	عر. (ـَـ ع ی ـَـ ن) اسم. (جمع لفظ عین) (۱) بزرگان و ارکان ملک. (عا) مثال. اعیان دولت ایران بفکر ترقی ملک خود نیستند.
	(۲) موجودات عالم در حالت ابتدائی قبل از ظهور در این عالم. در این صورت اغلب با لفظ ثابته (اعیان ثابته) استعمال میشود. به اعتقاد اهل فلسفهٔ قدیم تمام موجودات امکانیه از اعیان ثابته تنزل نمودند. (عل).
اعین	عر. (ـَـ ع ی ـُـ ن) اسم. (جمع لفظ عین) چشم ها و عین ها. (عل).
اغ	فا. (اُغ) اسم. صدائی که در حین استفراغ از گلو بر آید. (عا) مثال. صدای اغ بچه را شنیدم دویدم بیرون شانه‌هایش را گرفتم مبادا بر زمین افتد.
	اغ زدن. (اُغ زَ ـَـ د ـَـ ن) مص. در حال استفراغ وقتی از گلو صدا دادن (تک اصفهان) مثال. فلان دارد اُغ میزند.
	مشتقات مصدر مرکب مذکور (اُغ زدن) تمام استعمال میشوند.
اغاثه	عر. (اِ غ ـَـ ث ـِـ) مص. پناه دادن و بفریاد رسیدن. (عل).
	مغیث. (مُ غ ی ث) (فل) پناه دهنده. (عل).
اغاز	فا. (ـَـ غ ـَـ ز) اسم. مخفف آغاز (به بینید). (شع).
اغاغیا	فا. (ـَـ غ ـَـ غ ی ـَـ) اسم. قسمی از گل سفید و درخت آن. (عا). مثال. در خانهٔ ما یک درخت اغاغیا است.
اغالش	فا. (ـَـ غ ـَـ ل ـِـ ش) مص. آغالش. (به بینید) (شع) (جهانگیری).
اغالیط	عر. (ـَـ غ ـَـ ل ی ط) اسم. (جمع لفظ اغلوطه) مطالب یا سخنهائی که بدانها کسی را در غلط اندازند. (عل).
اغانی	عر. (ـَـ غ ـَـ ن ی) اسم. (جمع لفظ اُغنیه) (۱) سازهائی که بدون نفخ دم نواخته میشود مثل چنگ و رباب و امثال آنها خلاف مزمار که سازی است که با نفخ دم نواخته شود مثل نی و امثال آن. (عل).
	(۲) نام کتابی است. (عل).

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

اغبار عر۔ (ءِ غ ب ـ ر) مص۔ گرد وغبار برانگیختن۔ (عل)۔

اغبر عر۔ (ـَ غ ب ـَ ر) سم۔ گرد وغبار آلوده۔ (عل)۔

اغتباط عر۔ (ءِ غ ت ءِ ب ـَ ط) مص۔ غبطه ورشک بردن وخواستن که حالش مثل حال دیگری نیک شود۔ (عل)۔

اغتراب عر۔ (ءِ غ ت ءِ ر ـَ ب) مص۔ درغربت افتادن واز دیار خویش دورشدن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور درفارسی استعمال نشد۔

اغترار عر۔ (ءِ غ ت ءِ ر ـَ ر) مص۔ فریفته گردیدن وبه غفلت افتادن۔ (عل)۔

اغتراف عر۔ (ءِ غ ت ءِ ر ـَ ف) مص۔ باکف دست آب خوردن وآب بدست برداشتن۔ (عل)۔

اغتسال عر۔ (ءِ غ ت ءِ س ـَ ل) مص۔ شستن وغسل کردن۔ (عل)۔

اغتصاب عر۔ (ءِ غ ت ءِ ص ـَ ب) مص۔ غصب کردن وبستم چیزی راگرفتن۔ (عل)۔

اغتنام عر۔ (ءِ غ ت ءِ ن ـَ م) مص۔ غنیمت گرفتن وغنیمت شمردن۔ (عل)۔
مغتنم۔ (م ـُ غ ت ـَ ن ـَ م) (فل) چیز غنیمت شمرده وچیز مستحسن وقدردانسته (عا)۔ مثال۔ واقعاً وجود فلان عالم درشهرما مغتنم است۔

اغذیه عر۔ (ـَ غ ذ ءِ ی ءَ ه) سم۔ (جمع لفظ غذا) خورش ها وآنچه به حیوان یا انسان دهند برای پرورش وبقای جسمش۔ (عا)۔ مثال۔ اغذیه اهل ایران براغذیه بسیاری ازملل دنیا ترجیح دارد۔

اغرشدن (ـُ غ ـُ ر) رام شدن ومانوس شدن۔ (تک) مثال فلان بچه بامن اغرشده (معلوم نیست لفظ مذکور ازچه زبان است۔)

اغراء عر۔ (ءِ غ ر ـَ ـ) مص۔ برانگیختن وتحریک کردن۔ (عل)۔
مغری۔ (م ـُ غ ر ی) (فل) محرک وبرانگیزاننده۔ (عل)۔

اغراس عر۔ (ءِ غ ر ـَ س) مص۔ درخت نشانیدن۔ (عل)۔

اغراض عر۔ (ـَ غ ر ـَ ض) سم۔ (جمع غرض) مقصودها۔ (عا)۔ مثال۔ هرکس اغراضی دارد۔

اغراق عر۔ (ءِ غ ر ـَ ق) مص۔ (۱) غرق کردن (درآب) (عل)۔
(۲) چیزی را ازحدش بالابردن ومبالغه کردن۔ (عا)۔ مثال۔ کلام فلان همیشه بااغراق است۔

(عا)= عام درتکلم ونثرونظم۔ (عل)= زبان علماء۔ (سم)= اسم۔ (مص)= مصدر۔ (می)= ماضی۔

(۳) یکی از اقسام مبالغه است که در اصطلاح علم بدیع از محسنات لفظیه است توضیح آنکه مبالغه که تجاوز از حد اعتدال است بر سه قسم است (۱) آنکه مدعا ممکن باشد بحسب عقل و عادت در این صورت تبلیغ هم نامیده شود مثل این شعر۔

بودیم برکنار ز تیمار روزگار تا داشت روزگار تورا در کنار ما

چه برکنار و آسوده بودن از غم روزگار ممکن است برحسب عقل و عادت اما مستبعد است۔

(۲) آنکه مدعا ممکن باشد از روی عقل اما محال باشد برحسب عادت در این صورت (این مبالغه) اغراق هم نامیده میشود مثل این شعر۔

مارا بکام خویش بدید و دلش بسوخت دشمن که هیچ گاه مبادا بکام ما

چه سوختن دل کسی اگر دشمن خود را بکام دل خود ببیند ممکن است عقلاً و محال است عادتاً۔

(۳) آنکه محال باشد هم عقلاً و هم عادتاً۔ در این صورت (این مبالغه) غُلو هم نامیده میشود مثل این شعر۔

ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت

چه تبدیل یک طبقهٔ زمین به یک طبقهٔ آسمان محال عقلی و عادی هر دو است۔

مُغرِق (م ؤ غ س ع ق) (فل) (۱) غرق کننده (در آب) (ع ل)۔

(۲) مبالغه کننده و بالا برنده چیزی را از حد خود۔ (ع ل)۔

مُغرَق۔ (م ؤ غ س ستما) (مل) (۱) غرق شده (در آب) (ع ل)۔

(۲) مبالغه شده و بالا رفته از حد خود۔ (ع ل)۔

اغرب غ۔ (سغ س سب) اسم۔ غریب تر و عجیب تر۔ (ع ل)۔

اغرسطس معرب۔ (سغ سس س ط ع س) اسم۔ نام دوائی است که نامهای دیگر فارسیش بیدگیا و کدمازک و نام عربیش ثمرة الطرفا است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اغزه فا۔ (ؤ غ س ع) اسم۔ زخمی که بر گردن یا شکم مردم پدید آید و نام عربیش نکفه است (شع)۔ (رشیدی)۔

اغریث	فا- (ءغ ر ءِ ث) عم- (در شاهنامهٔ فردوسی) نام برادر افراسیاب پادشاه توران است- (شع)۔ جمعی از فرهنگ نویسان فارسی در فارسی بودن لفظ مذکور به این جهت شک کردند که در آن حرف ثاء (مثلثه) موجود است که از حروف مخصوصهٔ عربی است جهت عدم اطلاعشان از زبان پهلوی و اوستا است در پهلوی حرفی (۲) هست که در بعضی موارد تلفظ مخصوص شبیه به حرف ث (مثلثه) عربی دارد و در نوشتن کلمه پهلوی در خط عربی برای آن حرف باید حرف ث نوشته شود همچنین در زبان اوستا حرفی (ݜ) هست که شبیه به ثا مثلثه تلفظ میشود و باید در خط عربی ث نوشته شود۔
اغسطوس	معرب- (ءغ س ط و س) عم- نام یکی از پادشاهان روم است (نث و شع)
اغشته	فا- (ءغ ش ت ه) سم- مخفف آغشته (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔
اغشیه	عر- (ءغ ش ی ه) سم- (جمع غشاء) پردها و غشاها- (عل)۔
اغصان	عر- (ءغ ص ا ن) سم- (جمع لفظ غصن) شاخهای درخت- (عل)۔
اغضاب	عر- (ءغ ض ا ب) مص- به خشم و غضب آوردن- (عل)۔ مغضب (م ءُ غ ض ب) (فل) بخشم آورنده- (عل)۔
اُغّ	فا- (ءُ غ غ) سم- صدائی که در حال استفراغ وقی از گلو بر آید- (عا)- مثال- مکرر صدای اغ بچه را نمی شنوی- مثال دیگر صدای اغ و اغ بچه میآید۔
اغفال	عر- (ءِ غ ف ا ل) مص- به غفلت و فراموشی انداختن- (عا)- مثال- یکی از تدبیرات اهل اروپا اغفال سیاسی اهل شرق است۔ مغفل- (م ءُ غ ف ل) (فل) اکسیکه اغفال کند- (عل)۔
اغل	فا- (ءَ غ ل) سم- (مخفف لفظ آغل) جای استراحت شب چهارپایان در صحرا (شع) مولوی۔ غم نخورید ہر شتری نبرد درین اغل + زانکه به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
اغلاط	عر- (ءَ غ ل ا ط) سم- (جمع لفظ غلط) اشتباهات و امور خلاف واقع- (عا)- مثال- اغلاط اشعار مرا فلان شاعر استاد اصلاح کرد۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)- (ج) = جغرافی- (ط) = طبی- (ءَ) = همزه مفتوحه و زبر- (ا) = آ-

باکسر ہمزہ (٤غ ل ســ ط) مص. بہ غلط و اشتباہ انگندن. (عل).

اغلاق عر. (٤غ ل ســ ق) مص. (۱) بستنِ در خلاف فتح کہ باز کردن آن است. (عل)
(۲) در اصطلاح شعرا و منشیان در خفا انگندن معنی بہ استعمال الفاظ بعیدہ و ترکیبات مشکلہ. (عل).
مغلِق. (م٣غ ل٤غ) (فل) کسی یا چیزی کہ در را بندد (عل).
(۲) کسیکہ عبارت یا اشعار مغلق آورد. (عل).
مغلَق. (م٣غ ل ســ ق) (ل) (۱) در بستہ. (عل).
(۲) عبارت یا اشعار صعب شکل. (عل).

اغلال عر. (ــ غ ل ســ ل) سم. (جمع لفظ غُل) طوقہای آہنی کہ بر گردن مقصران اندازند (عل).

اغلب عر. (ــ غ ل ــ ب) سم. (۱) غالب تر و فایق تر. (عل).
(۲) بیشتر اوقات. (عا). مثال. فلان اغلب نزد من است.
(۳) احتمال قویتر. (عا). مثال. اغلب این است کہ فلان بہ سفر میرود.

اغلط عر. (ــ غ ل ــ ط) سم. غلط تر و اشتباہ تر. (عل).

اغلظ عر. (ــ غ ل ــ ظ) سم. غلیظ تر و درشت تر. (عل).

اغلوطہ عر. (٣ غ ل ٣ ط ٤) سم. سخن یا مسئلہ کہ با آن کسی را در غلط و وہم اندازند. (عل)

اغماء عر. (٤غ م ســ ــ) مص. بیہوشی و بیہوش کردن. (عل).
مغمی علیہ. (م٣غ م ســ ع ــ ل ــ ی ہ) (مل) شخص بیہوش شدہ. (عل)

اغماد عر. (ــ غ م ســ د) سم. (جمع لفظ غمد) غلاف شمشیرہا. (عل).
باکسر ہمزہ (٤غ م ســ د) مص. در نیام کردن شمشیر. (عل).

اغماض عر. (٤غ م ســ ض) اسم چشم پوشی و صرف نظر. (عا). مثال. من از فلان ہر چہ خطا دیدم اغماض کردم.
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اغناء عر. (٤غ ن ســ ــ) مص. توانگر و بی نیاز کردن و غناء و ثروت دادن کسی را. (عل)
مغنی. (م٣غ ن ٤) (فل) بی نیاز کنندہ و ثروت دہندہ. (عل).

اغنام عر. (ــ غ ن ســ م) سم. (جمع لفظ غنم) گوسفندان. (عل).

(٤) بہ کسرہ و ہمزۂ مکسورہ. (٣) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ. (٣) واو اعرابی. (٤) یاء اعرابی.

اغنیاء عر- (ـــغ ن ؛ ی ا ـــ) سم- (جمع غنی) مالدارہا و باثروت ہا- (عا)-

اغواء عر- (؛ غ و ـــ ـــ) مص- گمراہ کردن و تحریک بر باطل نمودن- (عا)- مثال- قتلی کہ دیروز واقع شد از اغواء فلان بود-

مغوی- (م ؛ غ و م) (فل) کسیکہ اغواء و گمراہ کند- (عل)-

اغول فا- (ـــغ ؛ ل) سم- مخفف آغول (بہ بینید) (شع)-

اغیار عر- (ـــغ ی ـــ ر) سم- (جمع لفظ غیر) بیگانگان و اجنبی ہا- (عا)- مثال- در بزم دوستان اغیار راہ ندارند-

خلوت از اغیار بایدنی زیار پوستین بہر دی آمدنی بہار" مثل است-

اغیچ فا- (ـــغ م چ) سم- بوتہ ایست کہ زود خشک شود و از وزیدن باد از ہم پاشد- (شع)- مولوی-

ہیچ بن ہیچ ہیچ ہیچم من راست چون بوتۂ اغیچم من

اغیرس معرب- (ـــغ م ر ؛ س) سم- نام دوائی است کہ نام دیگرش جوز رومی است- (ط)- لفظ مذکور معرب از یونانی است-

اف عر- (؛ ف) سم- دل تنگی و زجر- (عا)- مثال- اف ازاین زندگی بجان آمدم-

افاتہ عر- (؛ ف ـــ ت ؛) مص- فوت گردانیدن- (عل)-

افادہ عر- (؛ ف ـــ د ؛) مص- (۱) فائدہ دادن و نفع رساندن- (عا)- مثال- فلان عالم در فلان شہر مشغول افادہ است-

(۲) لاف و تکبر و فخر بیجا- (تک) مثال- فلان این روزہا خیلی افادہ میکند-

مفید- (م ؛ ف م د) (فل) فائدہ دہندہ و نفع رسانندہ (عا)- مثال وجود فلان برای ملک مفید است-

افاضل عر- (ـــ ف ـــ ض ؛ ل) سم- (جمع لفظ افضل) فاضلتران و بہتران (عل)-

افاضہ عر- (؛ ف ـــ ض ؛) مص- فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن- (عا)- مثال- فلان واعظ بہ مردم شہر خوب افاضہ میکند-

مفیض- (م ؛ ف م ض) (فل) فیض دہندہ و خیر بسیار رسانندہ- (عل)-

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد-

افاعی عر- (ـــ ف ـــ ع م) جمع افعی (به بینید) (عل).

افاغنه فا- (ـــ ف ـــ غ ٤ ت ؛) سم- (جمع لفظ افغان) افغانها وساکنان ملک افغانستان (عا). مثال- افاغنه در خط ترقی افتادند.

افاقه عر- (٤ ف ـــ ق ٤) مص- بهوش آمدن وصحت یافتن وراحت شدن- (عا). مثال- تا ازمرضم افاقه یافتم سفرکردم.
بالفظ یافتن وشدن جفت شده (افاقه یافتن- افاقه شدن) مصدر مرکب میسازد.

افئده عر- (ـــ ف ٤ د ٤) سم- (جمع لفظ فؤاد) دلها وقلبها- (عل).

افت فا- (3 ف ت) اسم مصدر افتادن (به بینید)- (عا)- مثال- این کار شما خوش افت نیست.

افتاء عر- (٤ ف ت ـــ ـــ) مص- فتوی دادن وجواب سؤال یک مسئله شرعی را نوشتن- (عا).
مفتی- (م 3 ف ت م) (فل) کسیکه فتوی میدهد وجواب یک مسئله شرعی را مینویسد (عا)- مثال در زمان صفویه ازطرف دولت برای هر شهر مفتی معین میشد- مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

افتادن فا- (3 ف ت ـــ د ـــ ن) مص- پائین آمدن ناگهانی چیزی یا شخصی ازجائی به جائی یا ازحالی به حالی- (عا)، مثال- من ازپشت بام برزمین افتادم- مثال دیگر- من ازثروت به فلاکت افتادم.
لفظ مذکور در پهلوی هم افتادن (ﻣ ﮬ ۳ ﻣ ۲ ١١) است.
در بعضی ازفرهنگها برای لفظ افتادن متجاوز ازچهل معنی نوشتند درحالیکه تمام آن معانی به یک معنی (مذکور) برمیگردد.
افتاد- (می) میافتد (مع) افتنده وافتان (فل).
افتاده- (ل) ببینید (مر) اُفت (اص).
افتادگان- (3 ف ت ـــ د ٤ گ ـــ ن) (ل) (جمع لفظ افتاده)
(١) مظلومان وپریشان شدگان- (عا).

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم- (عل) = زبان علماء- (سم) = اسم- (مص) = مصدر-

(۲) حلیمان و بی آزاران۔ (عا)۔
مخفف افتادن فتادن است۔

افتاده

افتاده (اُف ت س۔ د ۶) (مل) (۱) مظلوم و پریشان۔ (عا)۔ مثال۔ بر افتاده باید رحم کرد۔
(۲) حلیم و بی آزار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی افتاده است۔

امثال

(۱) "افتادگی آموز اگر تشنۂ فیضی — ہرگز نخورد آب زمینی کہ بلند است"
(۲) "سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده"
(۳) "طشت فلان از بام افتاد"۔

افتادگی۔ (اُف ت س۔ د ۶ گ م) (اص)۔ حالت شخص افتاده (افتاده را بہ بفید) (عا)۔
از پا افتادن۔ خیلی خستہ شدن (تک)۔ مثال۔ از بس راه رفتم کہ از پا افتادم۔
از سر افتادن۔ رفع شدن عادت۔ (تک)۔ مثال۔ خوب شد تریاک از سر فلان افتاد۔
از کار افتادن۔ ضعیف و کہنہ شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پیر شده و از کار افتاده۔
در چاه افتادن۔ در مصیبت افتادن۔ (عا)۔
افتادن چیزی بہ کسی۔ موزون بودن آن چیز بہ آن کس۔ (تک)۔ مثال این کلاه بہ شما خوب می افتد۔
بر افتادن و ور افتادن۔ نابود شدن۔ (عا)۔ مثال۔ رسمہای قدیم در این زمان بر افتاده۔
پا افتادن۔ اتفاق خوب افتادن۔ (تک)۔ مثال۔ برای فلان این روزہا خوب پا افتاده۔
براه افتادن۔ بہ حرکت در آمدن و بکار شروع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فردا برای سفر راه سیافتم۔ مثال۔ دیگر کارخانۂ فلان راه افتاد۔
سر افتادن۔ ملتفت شدن۔ (تک)۔ مثال۔ تا من سر افتادم کار گذشتہ بود۔

(ما)، ماضی۔ (مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔

افتاریدن فا- (ءف ت ــ ر م د ــ ن) مص- مبدل افتالیدن (به بهبینید) (شع)-
افتارید (می) بیافتارد (مع) افتارنده (فل) افتاریده (مل) بیافتار (مر)
فتاریدن و فریدن (مص) مخفف افتاریدن است-
و مشتقات هردو مخفف هم استعمال میشوند (شع)-

افتالیدن فا- (ءف ت ــ ل م د ــ ن) مص- (۱) پراکنده و پاشیده کردن و شدن- (شع)
(۲) شکافتن و دریدن- (شع)-
افتالید (می) بیافتالد- (مع) افتالنده (فل) افتالیده (مل)-

افتال بیفتال (مر) افتال (اص) حکیم قطران-

وز نوبهار پدید آمد اندر اول سال ... ز فصل سال وز فضل شه ستوده خصال
ازین بهار شده دست جود در افشان ... وزان بهار شده چشم ابر در افتال

فتالیدن- (ف ــ ت ــ ل م د ــ ن) مص مخفف افتالیدن است- (شع)
مشتقات مخفف مذکور هم (در شعر) استعمال میشود-
فتلیدن- (ف ء ت ل م د ــ ن) مص مخفف افتالیدن است (شع)-
مشتقات مخفف مذکور هم (در شعر) استعمال میشود-

افتتاح عر- (ءف ت ء ت ــ ح) مص- گشادن و شروع کردن- (عا)- مثال- افتتاح
دوره پنجم مجلس شورای ملی ایران در ماه خورداد است

افتخار عر- (ءف ت ء خ ــ ر) مص- نازیدن و فخر کردن- (عا)- مثال- فلان باعث
افتخار اهل ایران است-
مفتخر- (م ء ف ت ــ خ ء ر) (فل) نازنده و فخر کننده- (عا) مثال تمام عائله فلان به وجود
او مفتخر ند-
افتخاری- (ءف ت ء خ ــ ر م) سم- (۱) چیزی که باعث فخر و ناز است- (عا)-
مثال- آنچه دیروز گفتم بیان واقع بود نه افتخاری-
(۲) بدون مزد و مواجب کاری برای ملک و ملت کردن (عا) مثال فلان رئیس افتخاری
بلدیه است-
این معنی تازه حادث است در زمان سلطنت مشروطه ایران پیدا شده است-

افتد
فا۔ (ــ ف تـ ۂ د) سم شگفت وعجیب۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
افد۔ (ــ ف ۂ د) مخفف افتد است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

افتدستا
فا۔ (ــ ف تـ ۂ د سـ ۂ تـ ــ) سم۔ (مرکب است از افتد وستا) ستایش عجیب وشگفت ونیکوترین ستایش۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

افترا
ع۔ (ۂ ف تـ ۂ ر ــ ــ) مص۔ بہتان زدن ودروغ بہ کسی بستن۔ (عا)۔ مثال۔ آنچہ فلان درحق من گفت افترا بود۔
مفتری۔ (م ۂ ف تـ ــ ر) فل۔ کسیکہ افترا بند وبہتان زند۔ (عل)۔

افتراس
ع۔ (ۂ ف تـ ۂ ر ــ س) مص۔ افکندن وشکستن شکار۔ (عل)۔
مفترس۔ (م ۂ ف تـ ــ ر ۂ س) فل۔ اندازندہ وشکنندۂ شکار۔ (عل)۔

افتراق
ع۔ (ۂ ف تـ ۂ ر ــ ق) مص۔ از ہمدیگر جدا شدن وکردن۔ (عل)۔
مفترق۔ (م ۂ ف تـ ــ ر ۂ ق) فل۔ جدا کنندہ وفرق نہندہ۔ (عل)۔

افتضاح
ع۔ (ۂ ف تـ ۂ ض ــ ح) مص۔ رسوا شدن وفضیحت یافتن۔ (عا)۔ مثال فلاں واقعہ باعث افتضاح من شد۔
مفتضح۔ (م ۂ ف تـ ــ ض ــ ح) مل۔ رسوا شدہ وفضیحت یافتہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلاں از فلان واقعہ مفتضح شد۔

افتعال
ع۔ (ۂ ف تـ ۂ ع ــ ل) مص۔ (۱) بہتان بستن بہ کسی (عل)۔
(۲) نام یکی از افعال دہ گانہ ثلاثی مزید فیہ درعلم صرف عربی۔ (عل)۔

افتقار
ع۔ (ۂ ف تـ ۂ ق ــ ر) مص۔ فقیر شدن ودرویش گشتن۔ (عل)۔
مفتقر۔ (م ۂ ف تـ ــ ق ۂ ر) فل۔ محتاج ونیازمند بہ چیزی۔ (عل)۔

افتیدن
فا۔ (ۂ ف تـ ۂ د ــ ن) مص۔ مبدل افتادن است درزبان ولایتی (بہ بینید)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

افتیمون
معرب۔ (ــ ف تـ ۂ م ۂ ن) سم۔ دوائی است درطب قدیم کہ خاصیتش دفع سودا وجنون است۔ (ط)۔
لفظ مذکور یونانی است ودر ترجمہ طب یونانی بہ عربی معرب شد ومعنی ترکیبی لفظ در یونانی دوار ایپثون است

افچه فا۔ (۔ف چ ۶) اسم۔ علامتی که در غله زار و کشت زار و امثال آنها برای رسیدن پرندگان سازند۔ (شع)۔ (سروری)۔
بضم ہمزہ (۶ف چ ۶) ہم صحیح است۔

افحام عر۔ (۶ف ح ۔ ۔م) مص۔ خاموش گردانیدن در حجت و خصومت۔ (عل)۔
مفحم۔ (م ۶ف ح ۶م) (فل) خاموش کننده در حجت و خصومت۔ (عل)۔
مفحم۔ (م ۶ف ح ۔م) (مل) کسیکه در محاجه خاموش شده۔ (عل)۔

افخم عر۔ (۔ف خ ۔م) اسم۔ (۱) بزرگتر و فخیمتر۔ (عل)۔
(۲) یکی از القابی است که در مراسلات برای اعیان دولت و اشراف ملک نوشته میشود و با الفاظ اجل و اکرم و اشرف و امثال آنها ردیف میگردد۔ (عا)۔
مثال۔ من دیروز سر پاکت به حاکم شهر نوشتم۔ خدمت حضرت مستطاب اجل اشرف افخم آقای حکمران دامت شوکته مشرف باد۔

افد فا۔ (۔ف ۶ د) اسم۔ مخفف افتد۔ (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

افدر فا۔ (۔ف د ۔ر) اسم۔ برادر پدر که در عربی عم و در تکلم همان لفظ عربی مستعمل است (شع)۔ ابوشعیب۔

سنبله جعدی بنفشه عارضی کت سیاوش افدر و پرویز جد

اودر۔ با واو عربی۔ (۔ف د ۔ر) مبدل لفظ افدر است۔ (شع) (جهانگیری)
اوذر۔ با واو فارسی۔ (۔د د ۔ر) مبدل لفظ افدر است۔ (شع) (سروری)

افدستا فا۔ (۔ف د ۶ س ت ۔) اسم۔ ستایش عجب و نیکو۔ (شع)۔ دقیقی۔

بعد ایزد تو هسم خداوندی زان کنم بر تو در دل افدستا

لفظ مذکور مخفف افتدستا است۔ (به بینید)۔

افدیدن فا۔ (۔ف د م د ۔ن) مص۔ تعجب کردن و شگفتی نمودن۔ (شع)۔ (سروری)۔
مشتقات لفظ مذکور در جائی استعمال نشد۔

افرا فا۔ (۔ف ر ۔) (۱) آفرین و تحسین (شع) (جهانگیری)۔
فرا۔ (ف ر ۔) مخفف لفظ افرا است۔
(۲) درختی است در مازندران و گیلان ایران که شباهت تامه به درخت چنار دارد

امارنگ برگ و پوست افرا سبزتر از برگ و پوست چنار است و شاخهایش بیشتر و انبوه‌تر است. درخت مذکور در جای دیگر ایران نمیروید لهذا اسم دیگری ندارد. (عا). مثال. سایهٔ درخت افرا در تابستان خیلی خنک است مثال. دیگر شعر.

شمشاد و چنار و ورس و افرا　　افراخته قامت دلارا

افراخ عر. (سف ر سخ ام) (جمع فرخ) جوجهای پرنده. (عل).

افراختن فا. (سف ر سخ ت سن) مص. بلند کردن و برداشتن و افراشتن. (نث شع) این لفظ در پهلوی هم افراختن (...) است.

افراخت (می) میافرازد (مع).

افرازنده (فل) افراخته (مل) بیفراز (مر) افراز (اص) شعر.

چند رخ افروختن چند قد افراختن　　جان مرا سوختن کار مرا ساختن

افراد عر. (سف ر سد) سم. (جمع لفظ فرد) تنها و فردها و اشیاء منفرد. (عا). مثال. اگر تمام افراد یک ملت جاهل باشند آن ملت غلام ملت اجنبی میشود. باکسر همزه جدا و تنها کردن. (عل).

افراز فا. (سف ر سز) (اص) (از افراختن) (۱) بلندی. (شع) شعر.

ز بس نعمتش شاه باز خرد　　نیارد برافراز او بر پرد

(۲) بلند کننده و بردارنده. در این صورت با لفظ دیگر مرکب میشود مثل سرافراز (عا). مثال. امروز مرا سرافراز فرمودید.

(۳) منبر و اسطوان و خطیبان. (شع). حکیم زجاجی.

خطیبان پس از نام پاک امام　　برافراز از این شاه بردند نام

در واقع این معنی مجازی است که منبر را بواسطهٔ بلندی افراز گفتند. یا لفظ افراز در شعر مذکور بهمان معنی اول است.

(۴) جمع (شع) سپند اسفرنگی.

روح اقسام شادمانی را　　از پی بزم تو کند افراز

(۵) مصالح طعام مثل قرنفل و زیره وغیر آنها. (شع).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (اسم) = اسم. (مص) = مصدر.

در این صورت لفظ افراز مخفف بو افراز است یعنی بلند کننده بو.

(۶) بستن در (شع) (جهانگیری). گویا در قدیم بعضی در ها طوری کار گذاشته میشد که از بالا بردن بسته میشد و از پائین آوردن باز میشد مثل درهای اطاق ماشین راه آهن زمان ما و بعد بستن هر دری را افراز کردن یا فراز کردن در گفتند.

(۷) گشاده و پهن شده (شع) (جهانگیری).

(۸) قریب و نزدیک (شع) (جهانگیری).

(۹) نشیب (شع) (جهانگیری).

(۱۰) آلت تناسل مرد - (شع) - (جهانگیری).

(۱۱) امر از افراختن بمعنی بلند کن و بردار (نث و شع).

باکسر همزه (ءِ ف ر ا ز) مص - جدا کردن چیزی از چیزی - (عل).

در این صورت لفظ مذکور عربی است.

منفرز - (م ف ر ز) (مل) جدا شده و معین و مشخص - (عل).

افرازدان . ظرفی مانند نمکدان از چوب و امثال آن که در آن حوائج طبخ است - (شع).

افراسیاب فا - (اَ ف ر ا س ی ا ب) عَم - موافق شاهنامه فردوسی یکی از بزرگترین پادشاهان توران که سالها با ایران جنگید - قصه جنگها و کارهای افراسیاب از بهترین قصص شاهنامه است - (عا) - مثال - موافق شاهنامه افراسیاب پور پشنگ است.

"چو فردا بر آید بلند آفتاب من و گرز و میدان و افراسیاب" مثل است.

این لفظ در پهلوی فراسیاک (ن له ووللہ و) و در اوستا فرنگرسین (ل لہ ذ لہ وعہ سا) بوده است.

(۲) یکی از نامهای مشهور ایرانیان است - (عا) - مثال - افراسیاب خان بختیاری دیروز در منزل من بود.

افراشتن فا - (اَ ف ر ا ش ت ن) مص - بلند کردن و برداشتن - (نث و شع) (سعدی)

چه میخواهی از طارم افراشتن همینت بس از شهر بگذاشتن

(ی) = ماضی - (مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول.

افراشت (مى) بيافراز (مع) افرازنده (فل)۔
افراشته (مل) بيفراز (مر) افراز (اص)۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم افراشتن (دن ل ص ۱۱۳) است۔

افراط عر۔ (ء ف ر ا ط) مص۔ چيزی را از حدش بالا بردن و از اعتدال بالاتر رفتن (عا)۔ مثال۔ فلان در ہر کاری افراط ميکند۔
لفظ مذکور ضد تفريط است که از اعتدال پائين تر رفتن است۔
مفرط۔ (م ف ر ط) (فل) کسيکه افراط ميکند و از اعتدال بالا ميرود۔ (عل)۔

افراغ فا۔ (ء ف ر ا غ) سم۔ درختی است شبيه به درخت چنار۔ (عا)۔

افربيون معرب۔ (ء ف ر ب ی و ن) سم۔ نام دوائی است که در علاج گزيدن حيوانات بکار آيد۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از يونانی است۔

افرسب فا۔ (ء ف ر س ب) سم۔ چوب بزرگ بام خانه که نام ديگرش شہتير است (شع)۔ شعر۔

ازگرانی اگر شوی بر بام　　بام و افرسب جمله خورد کنی

مخفف ان فرسب است۔

افرنج معرب۔ (ء ف ر ن ج) سم۔ اہل فرنگ (اروپا)۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب افرنگ فارسی است۔

افرنجمشک معرب۔ (ء ف ر ن ج م ش ک) سم۔ دوائی است که نام ديگرش بالنگوی خود روست و در علاج بواسير بکار آيد۔ (ط)۔

افرنجه معرب۔ (ء ف ر ن ج ه) سم۔ (۱) در قصهٔ (موہومه) وامق و عذرا نام شہری است ساختهٔ انوشيروان و مولد مادر عذرا بوده۔ (شع)۔
(۲) فرنگ و فرنگستان۔ نظامی۔

زمصر و زافرنجه و روم و روس　　بياراست لشکر چو چشم عروس

افرند فا۔ (ء ف ر ن د) سم۔ شان و شوکت و عظمت۔ (شع) فردوسی۔

سياوخش را ہمچو فرزند بود　　که با فر و با زيب و افرند بود

(اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چيز يا شخص معين)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ء) = ہمزه مفتوحه [illegible]

لفظ مذکور مبدل اورند است۔

افرنگ

فا۔(اـ ف ر ـ ن گ) اسم۔ (۱) تخت واورنگ پادشاہان۔ (شع)۔
دراین صورت لفظ مذکور مبدل اورنگ است۔
(۲) فروزیبائی وحشمت۔ (شع)۔ فرخی۔
خسرو پردل ستوده ہنر　　پادشہ زادهٔ بزرگ افرنگ
(۳) فرنگ کہ نصارای اروپا و ملک ایشان باشد۔ (شع)۔ مولوی۔
تا نمیرد ہیچ افرنگی چنین　　ہیچ ملحد را مبادا این چنین۔ ایضاً۔ ع۔
خواہی بروصدیق شوخواہی بروافرنگ شو۔

افروختن

فا۔(اـ ف ر ؤ خ ت ـ ن) مص۔ (۱) روشن کردن آتش یاچراغ۔ (عل)۔ مثال
دیروز در شکارگاه آتش افروختیم۔
(۲) صیقلی کردن وجلا دادن۔ (شع)۔ نظامی۔
چو افروختندش غرض برنخواست　　درو پیکر خود ندید اندراست
لفظ مذکور در پہلوی ہم افروختن (نو ل س ص ۱۱) بوده است۔
افروخت (می)، بیافروزد (مع)، افروزنده (فل)، افروختہ (مل)، بیفروز (مر)
افروز وافروغ۔ (اص)۔

افروز

فا۔ (اـ ف ر ؤ ز) اسم۔ (۱) تابش وروشنی (دنث وشع)۔
دراین صورت لفظ مذکور اسم مصدر از لفظ افروختن است۔
(۲) روشن کن (دنث وشع)۔
دراین صورت لفظ مذکور فعل امر از مصدر افروختن است۔ افروز وبیفروز
ہردوامر است۔
(۳) روشن کننده۔ (عا)۔ مثال۔ آتش افروز را بیاور۔
دراین صورت لفظ مذکور بمعنی اسم فاعل است اما تنہا استعمال نمیشود وباید با
کلمہ دیگر منضم شود۔ مثل انجمن افروز وعالم افروز ودل افروز وامثال آنہا۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم افروز (بو ص ۹۵) است۔

افروزه

فا۔(اـ ف ر ؤ ز ۂ) اسم مخفف آفروزه (بہ بینید) (شع)۔

(اـ) = آ۔ (ۂ) = کسره وہمزهٔ مکسوره۔ (ؤ) = ضمہ وہمزهٔ مضمومہ۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

افروزیدن	فا۔ (ــَ ف ــُ ر ــِ ز ــِ د ــَ ن) مص۔ افروختن و روشن کردن وشدن۔ (شع)۔ افروزید۔ (مي) باقی مشتقات ہمان مشتقات افروختن است۔ (بہ بینید)۔
افروسالین	معرب۔ (ــَ ف ــُ ر ــُ س ــَ ل ــِ ی ــِ ن) سم۔ نام سنگی است دوائی کہ در علاج صرع بکار آید و نام دیگر عربیش حجر القمر است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
افروشہ	فا۔ (ــَ ف ــُ ر ــُ ش ــِ ہ) سم۔ مخفف آفروشہ (بہ بینید) (شع)۔
افروغ	فا۔ (ــَ ف ــُ ر ــُ غ) سم۔ تابش و روشنی (شع)۔ ابو شکور۔ چو بر رویت از پیری افتاد آژنغ نہ بینی دگر در دل خویش افروغ فروغ مخفف لفظ مذکور است۔
افرہ	فا۔ (ــَ ف ــُ ر ــَ ہ) سم۔ مبدل لفظ ابرہ است (بہ بینید)۔ (نث و شع)۔
افرہنج	معرب۔ (ــَ ف ــُ ر ــَ ہ ــَ ن ج) سم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش کشوث است و در معالجۂ فواق بکار آید۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
افری	فا۔ (ــَ ف ــَ ر ــِ ی) سم۔ مخفف آفرین است۔ (بہ بینید) (شع)۔ باسکون فا، (ــَ ف ــْ ر ــِ ی) ہم صحیح است۔
افریدون	فا۔ (ــَ ف ــُ ر ــِ ی د ــُ و ن) عم۔ نام پادشاہی بسیار قدیم در ایران کہ نام مشہورش فریدون است۔ (شع)۔
افریموس	معرب۔ (ــَ ف ــُ ر ــِ م ــُ و س) سم۔ نام مرضی است در طب کہ شدت نعوظ مرد است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
افریشم	فا۔ (ــَ ف ــُ ر ــِ ی ش ــُ م) سم۔ مبدل لفظ ابریشم۔ (بہ بینید) (شع)۔
افریقا	عر۔ (اِ ف ــُ ر ــِ ی ق ــَ ا) عم۔ نام یکی از پنج قطعۂ آبادِ خشکی زمین کہ درمیان (دو قطعہ دگر) اُروپا و آسیا واقع است۔ حد شرقیش اقیانوس (بحر محیط) ہند و حد غربیش اقیانوس اطلس و حد شمالیش بحر الروم۔ (ج)۔ در جغرافی قدیم ربع مسکون زمین را بہ ہفت قطعہ (اقلیم) تقسیم کردند۔ ابتدا از

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

از خط استوار بود و انتهای اقلیم اول و ابتدای اقلیم دوم جائی بود که بلندترین روزش نیم ساعت بلندتر از روز خط استوار باشد چون شب و روز خط استوار در تمام سال مساوی (دوازده ساعت) است پس ابتدای اقلیم دوم جائی است که اطول ایام (روز اول سرطان) آن دوازده ساعت و نیم است۔ و ہکذا در اقالیم دیگر که ابتدای ہر اقلیمی با ابتدای اقلیم دیگر در بلندی روز نیم ساعت فرق دارد یعنی روز اول سرطان ابتدای اقلیم سوم سیزده ساعت است و از اقلیم چہارم سیزده ساعت و نیم و ہکذا در جغرافی جدید حصه مسکون زمین بیش از ربع است و بر پنج قطعه (۱) آسیا (۲) اروپا (۳) افریقا (۴) امریکا (۵) استرالیا تقسیم شده است۔

افزا فا۔ (ف ن س) (اص) (۱) افزون و افزایش۔ (شع)۔
لفظ مذکور مشتق از افزودن است چنانچه بیاید۔
(۲) بیفزا و زیاد کن۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور فعل امر افزودن است۔
(۳) افزاینده و زیاد کننده مثل غم افزا۔ (عا)۔ مثال۔ حال فلان این ایام غم افزا است۔
در این صورت لفظ مذکور اسم فاعل است از مصدر افزودن و با کلمات دیگر (مثل غم و روح و امثال آن ہا) مرکب شده این معنی را میدہد۔
فزا۔ (ف س ن س) مخفف افزا است۔ (عا)۔ مثال۔ فصل بہار ایران روح فزا است۔

افزار فا۔ (ف ن س ر) اسم۔ (۱) آلات و اسباب پیشه وران۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران نجارہا در صبح افزار خود را در زنبیلی ریخته دوش شاگرد خود داده میروند سرکار۔
(۲) کفش که نام دیگرش پا افزار است۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
ہم از کلاه سری میدہد به تاجوران که از کلاه سلاطین بپایش افزار است
این لفظ در پہلوی ہم افزار (مع ی) بمعنی ... است۔
(۳) بادبان و شراع کشتی (شع) (جہانگیری)۔

(۴) ادویه حاره که در خورش میکنند. (شع). خاقانی.

افزار زبس کنند در دیک — حلوا زبس آورند در خوان

گویا معنی اول اصل است و باقی مجاز آن یا منقول از آن چه کفش آلت راحت پا است و بادبان آلت حرکت کشتی و ادویه آلت بوی خوش طعام.

دست افزار. آلات و اسباب دست پیشه وران. (عا).

اوزار. (ء و ز ا ر) مبدل افزار است.

افزایش — فا. (ء ف ز ا ی ش) اسم مصدر افزودن (به بینید) (شع) جامی.

هست ازاو بخشش و بخشایش ما — هست ازاو کاهش و افزایش ما

افزودن — فا. (ء ف ز و د ن) مص. زیاد کردن و زیاد شدن. (عا). مثال. نام فلان را نزد من بردن بر غضب من افزودن است.

این لفظ در پهلوی هم افزودن (ن م ص ۱۱۱) است.

افزود (می)، افزاید. (می)، فزاید (مع)، افزاینده (فل)، افزوده (مل)، افزا و بیافزا (مر)، افزون و افزایش (اص).

افزون — روزافزون. چیزی که دائما در ترقی است. (عا).

افژولیدن — فا. (ء ف ژ و ل ی د ن) مص. (۱) برانگیختن به جنگ. (شع). (رشیدی).

(۲) تقاضا نمودن و پریشان ساختن. (شع). (رشیدی).

(۳) دور کردن هر چیز عموماً و دور کردن گرد از لباس خصوصاً. (شع). (رشیدی).

افژولید (می)، افژولد (مع)، افژولنده (فل)، افژولیده (مل)، افژول (مر) (اص).

افسا — فا. (ء ف س ا) سم. افسونگر. (شع). نظامی.

فسونگر مار را بگرفت در مشت — گمان بردم که مار افسای را کشت

افساد — ع. (ء ف س ا د) مص. فساد و تباه کردن. (عا). مثال. گویا افساد فطری بعضی اشخاص است.

مفسد. (م ف س د) (فل) فساد و تباه کننده. (عا). مثال. هر مفسدی در نظر خلق ذلیل است.

افسار — فا. (ء ف س ا ر) سم. (۱) چیزی که از چرم و امثال آن ساخته بر سر حیوان

باری زنند و دنبالۂ آن راکہ اغلب از ریسمان است در دست گیرند یا بجائی بندند تا آن حیوان در اطاعت صاحبش باشد. و دنبالۂ ریسمانی تنہا را ہم گاہی افسار گویند۔ (عا)۔ مثال۔ تا قاطر در طویلہ است افسار نمیخواہد در وقت بیرون آوردن افسار بہ سرش باید زد۔ آنچہ مانند افسار است و بر سر حیوان سواری زدہ میشود دہنہ نامیدہ میشود کہ دارای میل آہنی ہم ہست کہ در دہن حیوان سواری است و افسار میل آہنی ندارد۔ و دنبالۂ دہنہ ہم از چرم است۔

شکل دہنہ — شکل افسار



مثلہای لفظ افسار

(۱) "افسار پارہ کردہ"

(۲) "شترگم کردہ عقب افسارش میگردد"

افسار بہ گردن کسی انداختن۔ زن دادن بہ کسی۔ (در مقام توہین استعمال میشود) (تک)۔

افسار پارہ کردن۔ خودسر شدن (در مقام توہین استعمال میشود) (تک)۔

افسار کردن۔ (۱) افسار بہ سر حیوانی زدن۔ (عا)۔

(۲) کسی را تابع خود کردن۔ (تک)۔

افسار گسیختہ۔ کسی کہ بمیل خود رفتار کند۔ (در مقام توہین استعمال میشود)۔ (عا)۔

افسان — فا۔ (ءَ ف س ء ن) سم۔ (۱) آہن یا سنگی کہ با آن چاقو و شمشیر و امثال آنہا تیز کنند۔ (شع۔ مختاری) در صفت اسب۔

از کین عدو بہ زین زند سم — تا نعل چو خنجر کند بر افسان

(۲) افسانہ و قصۂ بی اصل۔ (شع) حکیم قطران۔

ہزار و دہ صفت از ہفتخوان روئین دژ — فزون شنیدم و خواندم من از ہزار افسان

افسانہ — فا۔ (ءَ ف س ء ن ہ) سم۔ (۱) قصہ و سرگذشت دل پسند خواہ راست و واقعی

باشد وخواه جعلی۔ (عا)۔ مثال۔ چہار درویش کتاب افسانہ است۔
(۲) موضوع قصہ وسرگذشت دل پسند خواہ واقعی باشد وخواہ جعلی۔ (عا)۔ مثال۔ اہل اروپا در علم افسانہ شدند۔
مجازاً بمعنی شہرت استعمال میشود۔

افسد — ع۔ (سف س سـ د) سم۔ فاسدتر۔ (عل)۔ "دفع فاسد بہ افسد" مثل است۔ و در مذمت کسی استعمال میشود کہ بدرا بہ بدتر دفع میکند چہ عاقل باید دفع افسد بہ فاسد کند۔

افسر — فا۔ (سف س سـ ر) سم۔ تاج شاہی۔ (عا)۔ مثال۔ ہر شاہی افسری لازم دارد۔
مثال دیگر۔ حکیم سنائی۔
چہ شد از بر سر تو افسر نیست ۔۔۔ خرد اندر سر است بر سر نیست
باالفاظ نہادن وزدن وگذاشتن استعمال میشود۔
این لفظ در پہلوی اویسر (...) بودہ است۔
"لایق افسر نباشد ہر سری" مثل است۔

افسردن — فا۔ (سف س ۳ ر د سـ ن) مص۔ (۱) یخ بستن ومنجمد گردیدن۔ (شع)۔
(۲) سرد شدن وپژمردہ شدن۔ (عا)۔ مثال۔ از حرکات فلان بسیار افسردہ شدم۔
افسرد (می) افسردی (می) افسرد (مع) افسرندہ (فل)۔
افسردہ (مل) افسردگی (اص)۔
افسردہ دم وافسردہ روان وافسردہ دل بمعنی غمگین۔ (عا)۔

مثلہای لفظ افسردہ

(۱) "در منزل خود راہ مدہ ہیچو منی را ۔ کافسردہ دل افسردہ کند انجمنی را"
(۲) "دل چو افسردہ شد از سینہ بدر باید کرد ۔ مردہ ہر چند عزیز است نگہ نتوان داشت"

افسرسگزی — فا۔ (سـ ف س سـ ر ؛ س سـ گ ز ی) نام سازی بود سیستانی۔ (شع)۔ منوچہری۔
بگیر بادۂ نوشین ونوش کن بصواب ۔۔۔ ببانگ شیشم وبا بانگ افسر سگزی
وجہ تسمیہ این بود کہ ساز مذکور شباہت بہ افسر (تاج) داشت۔

(۱) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (۳) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (۵) = واو اعرابی۔ (۴) = یای اعرابی۔

(۲) نام مقامی است از موسیقی باربد (مطرب کو خسرو پرویز). (شع).
شاید وجه تسمیه این بود که مقام مذکور در افسرسگزی (ساز) زده میشد.

افسنتین معرب. (ـَ ف س ـَ ن ت ی ن) اسم. نام دوائی است شبیه به بابونه نباتش ما بین شجر و گیاه در طب قدیم برای علاج درد چشم و امراض بسیار دیگر مستعمل است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افسوس فا. (ـَ ف س و س) اسم. (۱) دریغ و حسرت و ندامت. (عا). مثال. افسوس که فلان مرد.
در این صورت با لفظ خوردن منضم شده مصدر مرکب میسازد.
«یک صبر کن و هزار افسوس مخور» مثل است.
(۲) سخریه و استهزا و طنز (شع). انوری.

آخر افسوسمان بباید از آنک ‏ ملک در دست مشتی افسوسی است

در این صورت با لفظ کردن (افسوس کردن) منضم شده مصدر مرکب میسازد.
(۳) ظلم و ستم و بیراهی. (شع). ملیح سرخسی.

ای صدر نائبی بولایت فرست تو ‏ معزول کن معینک منحوس دزد را
زرهای بی شمار به افسوس می برد ‏ آخر شمار او بکن از بهر مزد را

لفظ مذکور در پهلوی هم افسوس (ـ ـ ـ) بوده.
(۴) نام شهری که مسکن اصحاب کهف بوده در روم. (عل).
در این صورت لفظ مذکور عربی است.
فسوس. (ف و س و س) مخفف افسوس بمعنی دوم است. (شع).

افسون فا. (ـَ ف س و ن) اسم. (۱) جادو و عزیمه خواندن. (عا). مثال. هر ماری رام میشود به افسون گرفت.
(۲) مکر و حیله. (عا). مثال. افسون فلان در من اثر کرده فریبم داد. این معنی دوم مجازی است نه حقیقی.
افسون در پهلوی هم افسون (ـ ـ ـ) بوده در اوستا افسمن (ـ ـ ـ ـ).
لفظ مذکور با خواندن و دمیدن و بستن و کردن منضم شده مصادر مرکب میسازد.

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

فسون۔ (ف ۂ س ۂ ن) مخفف لفظ مذکور است۔ (شع)۔
افسون گر و افسون ساز و افسون پرداز و افسون خوان اسم فاعل مرکبند۔
افسون خوردن۔ فریب خوردن۔ (شع)۔

افشا ع۔ (ءٔ ف ش ـــ) مص۔ فاش کردن و آشکار ساختن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم خوبی نیست که افشای سر را خوب میداند۔
مفشی۔ (م ۂ ف ش ِ) (فل)۔ آشکار کننده۔ (عل)۔

افشاردن فا۔ (ـَ ف ش ـــ ر د ـــ ن) مص۔ چیزی را سخت چلاندن و فشار دادن (شع)
افشارد (مر) افشاردومی افشارد (مع) افشارنده (فل) افشارد (اص)

افشار فا۔ (ـَ ف ش ـــ ر) (۱) (فعل امر افشاردن) فشار بده و چیزی را از چیزی بزور بیرون آور مثل بیرون آوردن آب از نارنج۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان بیا این میوه را بیفشار آبش را برای من بگیر۔
(۲) اسم فاعل بمعنی افشرنده از مصدر افشاردن مثل نارنج افشار برای آلتی که آب از نارنج بیرون آورد۔ (عا)۔ مثال۔ نجار برای من یک لیمو افشار ساخت
در این صورت با لفظ دیگر (مثل لیمو و امثال آن) منضم شده اسم فاعل مرکب میسازد۔
(۳) (اسم مفعول از مصدر افشاردن) افشرده و چلانده شده۔ (عا)۔ مثال۔ خسرو پرویز زر دست افشار داشت۔
دزد افشار۔ کسیکه دزد را شناخته از مال دزدی او سهمی بگیرد۔ گویا او را افشار داده فائده می برد۔ پس همان معنی دوم (افشارنده) است۔ (شع)۔ مولوی معنوی
دلم دزد نظر او دزد این دزد — عجب این دزد و دزد افشار چون حق۔
(عا) نام طائفه از ترکان که در خراسان ایلی بودند و نادرشاه فاتح از آن ایل است۔ (عا)۔ مثال۔ بعد از نادرشاه ایل افشار متفرق شدند۔

افشان فا۔ (ـَ ف ش ـــ ن) (۱) بیفشان و بریز۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور امر از افشاندن است۔
(۲) افشاننده و ریزنده مثل گل افشان یعنی افشاننده گل۔ (عا)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (اسم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

در این صورت لفظ مذکور اسم فاعل مرکب است با انضمام لفظ دیگر مثل گل
واشال آن۔

(۳) آنچه ریخته و آویخته است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را دیدم با موهای افشان
در حال غضب۔

در این صورت لفظ مذکور اسم مفعول است۔

(۴) محلول ورگرد طلا و نقره وغیرها که در قدیم بر کاغذ میافشاندند و کاغذ افشان
دار را افشان و زر افشان میگفتند۔ (شع)۔

در این صورت لفظ افشان اسم مفعول است بمعنی افشانده۔ اقسام کاغذ
زر افشان از قبیل سر موری و چشم موری و پر پشه بوده و در تکلم و اشعار ذکر میشده
که اکنون از تکلم رفته در همان نثر و نظم مانده است۔ فکری گوید۔

گل گل عرق که بر رخ پر خال کردهٔ افشان نقره بر ورق آل کردهٔ

تاثیر گوید۔ ابر سر لوح بیاض انبساط عاشق است ؛ از ترشح در هوا افشان سر موری کند۔
رفیع گوید۔ چو حرفی دانهٔ خالش قلم مذکور میسازد ؛ ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد

فشان۔ (ف ـ ش ـ ن) مخفف افشان است۔ (شع)۔

افشاندن فا (ـ ف ش ـ ن د ـ ن) مص۔ (۱) ریختن و پاشیدن و نثار کردن۔ (عا) مثال
ابتدای زراعت و تخم افشاندن پائیز است۔

(۲) تکان دادن مثل دست افشاندن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در رقص دست
افشانی خوبی دارد۔ این معنی مجازی است۔

افشاند (می)، افشاند و بیافشاند (مع) افشاننده (فل) افشانده (مل) افشان
و بیفشان (مر)۔

دامن افشاندن۔ ترک کردن و بی اعتنائی کردن۔ (عا)۔

دُر افشاندن۔ کلمات خوب گفتن۔ (عا)۔

دست افشاندن۔ ترک کردن و بی اعتنائی کردن۔ (عا)۔

فشاندن۔ (ف ـ ش ـ ن د ـ ن) مخفف افشاندن است۔ (شع)۔

افشردن فا۔ (ـ ف ش ـ ر د ـ ن) مص۔ (۱) چیزی را سخت چلاندن و فشار دادن

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (امص) = اسم مصدر۔

تا خلاصہ آن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ چند لیموی ترش را افشردم و شربت درست کردم۔
(۲) زور و فشار دادن چیزی را بر چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ پا را بہ زمین فشار دادم کہ نیفتم۔
مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔
افشرد (می) افشردہ میا فشرد (مع) افشرندہ (فل)
افشردہ (مل) افشر و بیفشر (امر)۔

افشرہ افشرہ (ـَ ف ش ذُ رَ ہ) مخفف افشردہ (مل) (۱) شربتی کہ از فشردہ میوہ سازند (عا)۔ مثال۔ دیشب سر غذا چند قسم افشرہ داشتیم۔
(۲) خلاصہ چیزی کہ از فشردن حاصل شود مثل روغن بادام و امثال آن۔ (شع)۔

افشرج افشرج معرب (ـَ ف ش ذُ رَ ـَ ج) اسم۔ شربتی کہ از شیرینی و فشردہ میوہ سازند (ط)۔ لفظ مذکور معرب افشرہ است۔
افشرہ گر۔ (ـَ ف ش ذُ رَ ہ گ ـَ ر) اسم۔ عصار۔ (شع)۔

افشگ فا۔ (ـَ ف ش ـَ گ) اسم۔ افشنگ (بہ بیند)۔ (شع)۔

افشنگ فا۔ (ـَ ف ش ـَ ن گ) اسم۔ شبنم کہ شبہا از رطوبت ہوا بر زمین می نشیند (شع)۔ (جہانگیری)۔
افشگ۔ (ـَ ف ش ـَ گ) مخفف افشنگ است۔ (شع)۔ رودگی۔
باغ ملک آمد طری از شحہ کلک وزیر۔ زانکہ افشگ میکند مر باغ و بستان را طری۔

افشنہ فا۔ (ـَ ف ش ـَ ن ہ) علم۔ دہی از بخارا و بقولی مولد شیخ ابو علی سینا ہمان دہ است (ح)۔

افشون فا۔ (ـَ ف ش ذُ ن) اسم۔ پارویی کہ سرش شاخہا مثل پنجہ دارد و دہقانان بآن غلہ کوفتہ را بر باد دہند تا کاہ جدا شود۔ (شع)۔ (رشیدی)۔

افشہ فا۔ (ـَ ف ش ہ) اسم۔ (۱) غلہ خورد کردہ آرد نشدہ کہ نام دیگرش بلغور است (شع)۔ رضی الدین نیشابوری۔
گندم افشہ ای کہ مہوواست کہ بود بیشترہ آورد م
(۲) شبنم۔ (شع)۔ (جہانگیری در ذیل لفظ اوشہ)

افشین فا۔ (ــَ ف ش ِ ن) عم۔ نام یکی از سرداران بزرگ خراسانی در زمان المعتصم خلیفه عباسی (جلوس ۲۱۸ھ) که خلیفه در باب مذهب او ظنین شده او را به بغداد طلبیده استنطاق نموده بقتل رسانید۔ سردار مذکور در جود و سخاوت رتبۂ عالیه داشت۔ (عل)۔

افصح ع۔ (ــَ ف ص ــَ ح) سم۔ سخن گوی تر و فصیح تر۔ (عل)۔

افضا ع۔ (ءِ ف ض ــَ ــَ) مص۔ پیش و پس زن را به مجامعت یکی کردن۔ (عل)۔

افضال ع۔ (ءِ ف ض ــَ ل) مص۔ فضل کردن و نیکوئی نمودن۔ (عل)۔
با فتح ہمزه جمع فضل است بمعنی نیکوئیها۔ (عل)۔

افضح ع۔ (ــَ ف ض ــَ ح) سم۔ رسواتر و با فضیحت تر۔ (عل)۔

افضل ع۔ (ــَ ف ض ــَ ل) سم۔ فاضل تر و بالاتر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان افضل از من است اما من اعلم از اویم۔
افضلی۔ (ــَ ف ض ــَ ل ی) عم۔ تخلص اول خاقانی شاعر۔ (تولد ۵۰۰ھ) بود که بعد مبدل به خاقانی شد۔ (عل)۔

افضیه ع۔ (ــَ ف ض ءِ یَ ءِ) سم۔ (جمع فضا) فضاها و مکانهای فراخ۔ (عل)۔

افطار ع۔ (ءِ ف ط ــَ ر) مص۔ روزه شکستن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز من روزه بودم عصری رفتم به گردش ممکن نشد وقت مغرب افطار کنم۔ یک از شب افطار کردم۔
مفطر۔ (م ُ ف ط ءِ ر) (فل) چیزی که روزه را بشکنند و باطل سازد۔ (عل)۔

افطس ع۔ (ــَ ف ط ــَ س) سم۔ کسیکه بینیش پهن است۔ (عل)۔

افعال ع۔ (ــَ ف ع ــَ ل) سم۔ (جمع لفظ فعل) (۱) کارها و عملها۔ (عا)۔ مثال۔ از انسان عاقل نباید افعال بد سر زند۔
(۲) به اصطلاح علم صرف کلماتی است که معانی مستقل دارند و زمان هم شامل زد و میزند و امثال آنها۔ (عل)۔

افعی ع۔ (ــَ ف ع ی) سم۔ نوعی از مار بسیار بزرگ زهرناک۔ و نام دیگر فارسیش گرزه است۔ (عا)۔ مثال۔ میگویند در هر جا گنج است افعی منزل میکند۔ لفظ مذکور در عربی با فتح عین و الف (ــَ ع ــَ) است و در فارسی با عین

(ءِ) = کسره و ہمزۂ مکسوره۔ (ؤ) = ضمه و ہمزۂ مضمومه۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ی) = یای اعرابی۔

مکسورو یا راست۔
در اشعار فارسی افعی مشبهٌ به چیزهای بد و استعاره برای هر شخص و چیز بد و مهیب و خبیث میآید۔ گویند افعی از دیدن زمرد کور میشود۔

مثلهای لفظ افعی

(۱) "هزارها مار خورده تا افعی شده"
(۲) "افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست"
(۳) "چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد"
(۴) "مار که پیر شد افعی میشود"

افغان فا۔ (ء۔ف غ۔ن) اسم۔ (۱) کسیکه ساکن ملک افغانستان است۔ (عا) مثال قافلهٔ افغان همیشه در خراسان هست۔
افغانستان ملکی است در مشرق خراسان ایران دارای پنج ملیون نفس پای تختش کابل است که دارای تقریب چهل و پنج هزار سکنه است۔
ملک مذکور از ولایات ایران است و سکنهٔ ملک از نسل آریا و ایرانیند و زبانشان هم فارسی است اما اکنون سالها است از ایران جدا شده سلطنت علیحده دارند۔
وجه تسمیهٔ افغان مثل اسماء عموم ممالک دیگر مجهول است و آنچه گفته شده افسانه و موهوم است۔ اهل ایران به سکنهٔ افغانستان افغان گویند و اهل هند به ایشان پٹھان گویند۔
(۲) ناله و زاری و فریاد۔ (عا)۔ مثال۔ این همه افغان مکن۔
فغان۔ (ف۔غ۔ن) مخفف افغان۔ (عل) با ضم فا (فُ غ۔ن) هم صحیح است۔

افق عر۔ (اُ ف ُ ق) اسم۔ (۱) گرداگرد جهان و حد فاصل میان حصهٔ مرئی و حصهٔ غیر مرئی آسمان۔ (عا)۔ مثال۔ در طلوع فجر افق شرقی روشن میشود۔
(۲) به اصطلاح علم هیئت و حساب نجوم دائرهٔ عظیمه ایست که به چهار نقطه

مشرق و مغرب و جنوب و شمال خورده با دائرهٔ معدل النهار و دائرهٔ نصف النهار تقاطع کند۔ (عل)۔ مثال۔
هر بلدی افق مخصوصی دارد و طلوع و غروب کواکب از افق است۔ (عل)۔

افکار ع۔ (ا۔ ف ک ا۔ ر) اسم۔ فکرها و خیالات۔ (عا)۔ مثال۔ این ایام افکارم پریشان است۔

افکندن فا۔ (ا۔ ف ک ۔ ن د ۔ ن) مص۔ انداختن و بر زمین زدن یا نهادن۔ (نث و شع) در تکلم جای افکندن انداختن استعمال میشود۔
افکند (می) افکند و میافکند (مع) افکننده (فل) افکنده (مل) افکن و بفکن (مر)۔
مرد افکن و شیر افکن و بساط افکن اسم فاعل مرکبند۔
لفظ مذکور (افکندن) در تلفظ ایران باکاف عربی است و در تلفظ هند باگاف فارسی۔ اما در پهلوی موافق تلفظ هند (ه ن ۲ ۳ ۱۱) است۔
در لغتهای متاخرین هندی برای افکندن متجاوز از بیست معنی نوشته‌اند اما همه بر میگردد به همان یک معنی که ذکر شد۔
شیر افکن۔ شخص بسیار دلیر۔ (عا)۔

افکنه فا۔ (ا۔ ف ک ۔ ن ه) اسم۔ قسمی از رویاندن نهال است به این طور که میان شاخهٔ نازک درختی را در کوزهٔ گل یا زمین فرو میکنند که سر شاخه بیرون باشد و بعد از مدتی ته شاخهٔ متصل به درخت را قطع میکنند تا آن شاخه در گل ریشه بدواند و نهالی شود۔ (عا)۔

افگار فا۔ (ا۔ ف گ ا۔ ر) اسم۔ (۱) جراحت و زخم پشت چار وا که از سواری بسیار یا گرانی بار بهم رسیده باشد۔ (شع)۔
(۲) هر خسته و مجروح (شع)۔ امیر معزی۔
آن گل ز داغ دست خود افگار گشته است　　هرگز کسی بدست خود این کار کرده است

افگانه فا۔ (ا۔ ف گ ا۔ ن ه) اسم۔ (مخفف آفگانه) بچهٔ نارسیده و ناتمامی که از شکم انسان یا حیوان افتد۔ (شع)۔ سنائی۔
مادر ایام اگرچند از فنا آبستن است　　چرخ بهر عمر او افگانه کرده است از فنا

افلاس ع۔ (ا۔ ف ل ا۔ س) مص۔ (۱) سرمایه را باختن و فقیر شدن۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (اسم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

(علم فقہ را بہ بینید)۔
(۲) بی چیز و محتاج و بی پول شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از افلاس قادر بہ مصارف یومیۂ خانہ اش نیست۔
(۳) ذلت و نکبت (تنگ)۔ مثال۔ از صورت فلان افلاس می بارد۔ این معنی مجازی است۔
مفلس۔ (م ۃ ف ل ۶ س) (فل) کسیکہ افلاس دارد و فقیر و بی چیز شدہ است (عا) مثال۔ از جہت جنگ بین المللی بسیاری از مردم مفلس شدہ اند۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
"وزد از خانۂ مفلس خجل آید بیرون" مثل است۔

افلاطون معرب۔ (ــَ ف ل ــَ ط ۃ ن) عم۔ نام حکیمی یونانی کہ استاد فلسفہ یونانی بود و رئیس فلسفہ اشراقی ہمان است۔ (عا) مثال۔ افلاطون از حکمای یونان است۔
مخفف آن فلاطون است۔
لفظ افلاطون مجازاً بمعنی شخص بسیار دانا است۔

افلاک ع۔ (ــَ ف ل ــَ ک) اسم۔ (جمع لفظ فلک) چرخہا و سپہرہا و گردونہا۔ (عل)۔
افلاکیان۔ (۱) ستارگان ثوابت و سیارہ۔ (عل)۔
(۲) ملحدان ستارہ پرست۔ (عل)۔

افلیج (۶ ف ل ی ج) اسم۔ شخص فالج کسی کہ حصۂ از بدنش فالج وست شدہ باشد (عا) مثال۔ فلان نصف بدنش افلیج شدہ۔
لفظ مذکور مفرس است از فلج عربی و لفظ افلیج در عربی استعمال نشدہ۔

افنار ع۔ (۶ ف ن ــَ ــِ) مص۔ نیست و نابود کردن۔ (عل)۔
مفنی۔ (م ۃ ف ن ی) (فل) نیست و نابود کنندہ۔ (عل)۔

افنان ع۔ (ــَ ف ن ــَ ن) اسم۔ (۱) حالات۔ (عل)۔ در این صورت جمع لفظ فن است۔
(۲) شاخہا و اغصان۔ (عل)۔ در این صورت جمع لفظ فنن است۔

افندی تر۔ (ــَ ف ــَ ن د ی) اسم۔ آقا۔ مثال۔ ترکہا عوض آقا افندی میگویند۔
"رستم صولت افندی پیزی" مثل است۔

	لفظ افندی در ترکی از زبان یونانی آمده است۔
اقواج	ع۔ (ـَ ف ـَ ج) اسم۔ (جمع لفظ فوج) (۱) گروه ها و دسته وجماعت ها۔ (عل)۔ (۲) دستهای مخصوص لشکر دولت۔ (عا)۔ مثال۔ افواج شاهی برای جنگ میروند۔
افواه	ع۔ (ـَ ف ـَ ه) اسم۔ (جمع لفظ فوه یا فم) دهنها۔ (عل)۔ افواهی چیز مشهور اما اغلب بی اصل۔ (عا)۔ مثال۔ افواهی است که جنگ فرنگ مبدل به صلح شده است۔
افول	ع۔ (ـُ ف ـُ ل) اسم۔ فرو رفتن ستاره و ناپدید شدن۔ (عل)۔
افهام	ع۔ (ـِ ف ه ـَ م) مص۔ فهماندن) وحالی کردن۔ (عل)۔ بافتح همزه جمع فهم بمعنی قوای دریافتن و ادراک۔ (عل)۔
افیال	ع۔ (ـَ ف ی ـَ ل) اسم۔ (جمع لفظ فیل) فیلها۔ (عل)۔
افیس	(ـَ ف ـِ س) اسم۔ اطاق ریاست یک ادارهٔ تجارت۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و جزو زبان فارسی نشده۔
افیلون	معرب۔ (ـَ ف ـِ ل ـُ ن) اسم۔ دوائی است که نام دیگرش درمنهٔ کوهی است و در علاج مو استعمال میشود۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
افیون	معرب۔ (ـَ ف ی ـُ ن) اسم۔ دوائی است مخدر و منوم از قبهٔ بوتهٔ خشخاش و از خود خشخاش هم عمل میآید۔ دوائی است که به چند مرتبه خوردن یا کشیدن در داقور عادت آورنده در ایران امروز هم عادی به خوردن یا کشیدن افیون بسیارند۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است و نام دیگر (عام) فارسیش تریاک است۔
اقارب	ع۔ (ـَ ق ـَ ر ـِ ب) اسم۔ (جمع لفظ قریب) نزدیکان وخویشان۔ (عل)۔
اقارون	معرب۔ (ـَ ق ـَ ر ـُ ن) اسم۔ نام دوائی است که در علاج باه بکار آید و نام دیگرش وج است (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـَ) = همزه مفتوحه د زبر۔ (ـَـ) = آ۔

اقاصی	ع۔ (ءَ ق ءَ ص ء) اسم۔ (جمع لفظ اقصی) دورتران وجاهای بسیار بعید۔ (عل)۔
اقاقیا	معرب۔ (ءَ ق ءَ ق ء ی ءَ) اسم۔ دوائی است کہ در معالجات ودباغی پوست بکار آید۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اقاله	ع۔ (ءِ ق ءَ ل ءِ) مص۔ فسخ کردن بیع را۔ (عل)۔
اقالیم	معرب۔ (ءَ ق ءَ ل ء م) اسم۔ (جمع لفظ اقلیم) حصص مسکون زمین۔ (عل)۔ در جغرافی قدیم ربع مسکون زمین را به هفت اقلیم (حصه) قسمت کردند و ابتدای اقلیم اول خط استوا است وابتدای اقلیم دوم در شمال خط استوا جائی است که بلندترین روزش از روز خط استوا نیم ساعت بلندتر باشد وابتدای اقلیم سوم جائی است که بلندترین روزش از بلندترین روز اقلیم دوم نیم ساعت بلندتر باشد وهکذا تمام اقالیم بعد۔
اقامت	ع۔ (ءِ ق ءَ م ءَ ت) مص۔ (۱) توقف کردن وماندن درجائی۔ (عل)۔ مثال۔ با اینکه ده سال درفلان شهر اقامت کردم باز هم غریب بودم۔ مثال دیگر شعر از صائب۔ میزان غربت از زر و گوهر لبالب است ✤ در پلهٔ وطن چه اقامت کند کسی (۲) چیزی را برپا داشتن وقائم نمودن۔ (عل)۔ مثال۔ برای نشان سرحدی هر ملک ستونی یا میلی از سنگ اقامه میکنند۔ (۳) جملهای مخصوصی که قبل از نماز وبعد از اذان گفته میشود وباجملهای اذان فرق جزئی دارد۔ (عا)۔ مثال۔ قبل از نماز اقامت گفتن مستحب است۔ اقامه۔ (ءِ ق ءَ م ءِ م) مخفف (وبدل) اقامت است وبا فتح میم هم صحیح است۔ اقامه۔ (ءِ ق ءَ م ءِ) (باهاء زاید غیر ملفوظ) مخفف لفظ اقامت است۔ مقیم۔ (م ءُ ق ء م) (فل) اقامت کننده (بمعنی ۱) ومتوقف۔ (عل)۔
اقانیم	معرب۔ (ءَ ق ءَ ن ء م) اسم۔ (جمع لفظ اقنوم) سه وجود اصلی قدیم که باعتقاد نصاری پدر وپسر وروح القدس است۔ (عل)۔

(ءِ) = کسره وهمزهٔ مکسوره۔ (ءُ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ءٗ) = واو اعرابی۔ (ء) = یاء اعرابی۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است و در خدایان نصاری استعمال میشود و بس۔

اقاویل ع۔ (ءق ء د ء ل) اسم۔ (جمع اقوال وجمع الجمع قول) قولہا وگفتارہا۔ (عل)۔ مثال۔ شخص نباید به اقاویل مردم گوش دہد۔

اقبال ع۔ (ءق ب ء ل) مص۔ (۱) پیش آمدن۔ (عل)۔
(۲) توجه ور و کردن بچیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تا به من اقبال کرد که ناگاه سگ به او حمله کرد۔
(۳) بخت وطالع خوب وسعادت مندی۔ (عا)۔ مثال۔ از اقبال بیزوال شاه دشمن شکست خورد۔
اقبالمند۔ وخوش اقبال۔ وبد اقبال۔ وبلند اقبال۔ اسم فاعل مرکبند۔
مقبل۔ (م ۃ ق ب ء ل) (فل) کسیکه اقبال میکند (بمعنی ۱) وچیزی که پیش می آید (ل)

اقبح ع۔ (ءق ب ء ح) اسم۔ زشت تر وقبیح تر۔ (عل)۔

اقتباس ع۔ (ءق ت ء ب ء س) مص۔ (۱) از کسی فائده گرفتن وچیزی آموختن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بدیع عبارتی از قرآن یا حدیث را در نثر یا نظم خود آوردن بی اشاره به این که آن عبارت از قرآن یا حدیث است وتغییر جزئی در عبارت منقوله هم جائز است۔ مثل این شعر خاقانی۔
نقد عمر زاہدان در توبه از می شد تلف ٭ قل لہم ان تنتہوا یغفر لہم ما قد سلف
اصل آیه قل للذین کفروا بوده که مبدل به قل لہم شده۔ (عل)۔

اقتحام ع۔ (ءق ت ء ح ء م) مص۔ با تہور در کاری داخل شدن وبی اندیشه کاری را کردن۔ (عل)۔

اقتدار ع۔ (ءق ت ء د ء ر) مص۔ (۱) پیروی از کسی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اقتدا به پدر خود کرده تاجر شده است۔
(۲) پشت سر امام جماعت نماز خواندن۔ (عا)۔ مثال۔ من دیروز رفتم مسجد ونماز ظہر را اقتدا کردم۔
مقتدی۔ (م ۃ ق ت ء د ء) (فل)۔ (۱) پیروی کننده بکسی۔ (عل)۔
(۲) نماز جماعت خواننده پشت سر امامی۔ (عل)۔

مقتدیٰ ۔ (م ۃ ق ت ـ د ـ) (ل) (۱) کسیکه ازاو پیروی شده ۔ (عل)۔
(۲) امام جماعت ۔ (عا)۔ مثال. مقتدای من فلان است۔

اقتدار

عر۔ (ۂ ق ت ۂ د ـ ر) مص. قدرت و توانائی ۔ (عا)۔ مثال ۔ فلان حاکم بی اقتداری است۔
مقتدر ۔ (م ۃ ق ت ـ د ۂ ر) (فل) کسیکه قدرت و توانائی دارد ۔ (عا)۔ مثال ۔ بروزیر داخله لازم است برای هرولایت حاکم مقتدر را انتخاب کند۔

اقتراح

عر۔ (ۂ ق ت ۂ ر ـ ح) مص. بی اندیشه سخن گفتن و بی تامل چیزی خواستن و ازخود چیزی پیدا کردن ۔ (عل)۔
مقترح ۔ (م ۃ ق ت ـ ر ۂ ح) (فل) کسیکه بی اندیشه سخن گوید و بی تامل چیزی خواهد و ازخود چیزی پیدا کند ۔ (عل)۔

اقتران

عر۔ (ۂ ق ت ۂ ر ـ ن) مص. نزدیک شدن و یار شدن بدیگری ۔ (عل)۔
مقترن ۔ (م ۃ ق ت ـ ر ۂ ن) (فل) نزدیک و یار ۔ (عل)۔

اقتصاد

عر۔ (ۂ ق ت ۂ ص ـ د) مص۔ (۱) میانه روی ۔ (عل)۔
(۲) نام علم مخصوصی است که اهل اروپای جدید کشف و مرتب ساخته در مدارس خود تدریس میکنند و علم مذکور منشعب به شعب است مثل علم اقتصاد سیاسی و علم اقتصاد خانگی وغیر آنها. علم مذکور در مشرق و در زبان فارسی نبووه اکنون ایرانیان وارند آن را ترجمه میکنند به زبان فارسی. علم اقتصاد موازنهٔ دخل و خرج یک ملک و ملت را نشان میدهد ۔ (عل)۔ معنی دوم لفظ اقتصاد جدید الحدوث است۔
مقتصد ۔ (م ۃ ق ت ـ ص ۂ د) (فل) میانه رو ۔ (عل)۔

اقتصار

عر۔ (ۂ ق ت ۂ ص ـ ر) مص. کوتاه کردن و بسنده کردن ۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اقتضاء

عر۔ (ۂ ق ت ۂ ض ـ ء) مص. مطالبه کردن و خواهش نمودن ۔ (عا)۔ مثال ۔ اقتضای زمستان ایران بارندگی است۔
"نیش عقرب نه ازره کین است … اقتضای طبیعتش این است" مثل است۔
مقتضی ۔ (م ۃ ق ت ـ ض ۂ) (فل) مطالبه و خواهش کننده ۔ (عا)۔ مثال. برای

ایران مقتضی آتش است.

مقتضی (م ذ ق ت ض ی) (مل) خواهش شده. (عا). مثال. ما به مقتضای حال ملک مجلس شورای ملی قائم کردیم.

اقتفاء — عر. (ءِ ق ت ف ا) مص. از پی رفتن. (عل).

مقتفی. (م ذ ق ت ف ی) (فل) از پی رونده. (عل).

اقتناء — عر. (ءِ ق ت ن ا) مص. کسب کردن. (عل).

اقتنالوقی — معرب. (ءِ ق ت ن ا ل و ق ی) سم. بوتهٔ خاری است که در دوا مستعمل است ونام دیگر عربیش شوکة البیضاء ونام فارسیش بادآورد است. (ط).

اقچه — تر. (ا ق چ ه) سم. (۱) درهم و دینار (پول سفید و زرد) (شع).

فوقی یزدی رع. از اقچه میتوان کرد کام از بجوج حاصل.

اقحوان — معرب. (ا ق ح و ا ن) سم. دوائی است که در تقویت باه بکار آید ونامهای دیگر عربیش اصداق المرضی وخبز الغراب است. در موصل شجرة الکافور نامیده میشود ودر شیراز بابونهٔ گاو. (ط).

اقداح — عر. (ا ق د ا ح) سم. جمع لفظ قدح) قدحها وکاسها. (عل).

اقدام — عر. (ا ق د ا م) (جمع لفظ قدم) (۱) پای های انسان یا جانور از سر پنجه تا قوزک. (عل).

(۲) فاصلهٔ میان دو پا در هنگام رفتار. (عل).

باکسر همزه (ءِ ق د ا م) مص. شروع بکاری کردن. (عا). مثال. در اقدام هر کاری باید توکل بر خدا کرد.

مقدم. (م ذ ق د ءِ م) (فل) کسیکه اقدام وشروع میکند. (عل).

اقدس — عر. (ا ق د س) سم. (۱) پاکتر ومنزه تر. (عل).

(۲) یکی از القابی است که سر پاکت به اعیان ملک مینویسند (عا). مثال. بعد حضرت اجل امجد اقدس فلان دامت شوکته. مشرف باد.

اقدم — عر. (ا ق د م) سم. مقدم تر وقدیم تر. (عل).

اقرار — عر. (ءِ ق ر ا ر) مص. به گفت خود اظهار نمودن. (عا). مثال. فلان به گناه

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر.

خود اقرار نمود و او را سیاست و مجازات کردند۔
با الفاظ کردن و آوردن و دادن و گرفتن و داشتن منضم شده مصادر مرکب میسازد۔
مقر ۔ (م ط ق ۶ ر ر) (فل) کسیکه اقرار دارد و بگفت خود اظہار نماید۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ہرچہ کرد مقر است منکر نیست۔

اقراص ع۔ (ء ق ر ص) اسم۔ (جمع لفظ قرص) چیزہای مدور پہن۔ (عل)۔

اقران ع۔ (ء ق ر ن) اسم۔ (جمع لفظ قرین) ہمسران وہم سالان ونزدیکان۔ (عا)۔ مثال۔ اشخاص اقران باہم زود دوست میشوند۔

اقرب ع۔ (ء ق ر ب) اسم۔ نزدیکتر و قریب تر۔ (عل)۔

اقربا ع۔ (ء ق ر ۶ ب ء) اسم۔ (جمع لفظ قریب) خویشان۔ (عا)۔ مثال۔ اقربای من در این شہر بسیارند۔

اقرع ع۔ (ء ق ر ع) اسم۔ کچل۔ (عل)۔

اقساط ع۔ (ء ق س ط) اسم۔ (جمع لفظ قسط) پارہا وحصہا۔ (عا)۔ مثال۔ دولت ایران اقساط قرض خود را بہ انگلیس داد۔

اقسام ع۔ (ء ق س م) اسم۔ (جمع لفظ قسم) بہرہا و نصیبہا و پارہا۔ (عا)۔ مثال۔ درخت میوہ اقسام دارد۔

اقسوس معرب۔ (ء ق س ؤ س) اسم۔ دانہ ایست مانند زرشک و در داخل آن چیزی لزج و چسپندہ است۔ در علاج اورام بکار آید و نام دیگر عربیش سویزج علی است۔ (ط) لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اقصر ع۔ (ء ق ص ر) اسم۔ کوتاہ تر۔ (عل)۔

اقصی ع۔ (ء ق ص ے) اسم۔ دورتر و بہ نہایت رسیدہ تر۔ (عل)۔
مسجد اقصی۔ مسجدی است در بیت المقدس۔ (عل)۔

اقضی ع۔ (ء ق ض ے) اسم۔ قاضی تر و حکم کنندہ تر۔ (عل)۔

اقطاب ع۔ (ء ق ط ب) اسم۔ (جمع لفظ قطب) (۱) دو نقطہ مفروضہ بر جنوب و شمال دنیا کہ دو طرف محور حرکت دنیا است۔ (عل)۔
(۲) بہ اصطلاح اہل تصوف مرشدہای خیلی بزرگ۔ (عل)۔ این معنی مجازی است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ء) = ہمزہ مفتوحہ (زبر)۔ (ء) = آ۔

اقطار
عر- (سـ ق ط ســ ر) اسم- (جمع لفظ قطر) (۱) کرانها- (عل)-
(۲) آن خطوط مستقیم که از محیط دائره در آمده از مرکز گذشته بطرف دیگر محیط وصل شود- به این شکل


(عل)- مثال- در هر دایره میشود اقطار بسیار فرض کرد-

اقطاع
عر- (سـ ق ط ســ ع) اسم- (۱) (جمع لفظ قطع) پارهای بریده از درخت- (عل)-
(۲) گوشهها و قطعات زمین- (عل)- مثال- در اقطاع عالم گشتم و مثل شما ندیدم-
(۳) زمین یا دهی که پادشاه به بستگان خود تیول میدهد- (عل)- مثال- تیول را سابقا اقطاع میگفتند-
با تلفظ اقطاع (ءِ ق ط ســ ع) هم بمعنی تیول است و وجه تسمیه آنکه اقطاع بمعنی از خود بریدن و به دیگری دادن است-

اقطی
معرب- (سـ ق ط ء) اسم- نام دوائی است که در التیام جراحات بکار آید و نام دیگرش خمان است- (ط)-
لفظ مذکور معرب از یونانی است-

اقلاق
عر- (ءِ ق ا ل ســ ق) مص- مضطرب و بی آرام ساختن- (عل)-

اقلام
عر- (سـ ق ل ســ م) اسم- (جمع لفظ قلم) قلمها و خامها- (عل)-

اقلّ
عر- (سـ ق ســ ل ل) اسم- قلیل تر و کمتر- (عا)- مثال- اقل آب این چشمه در تابستان چهار سنگ است-
اقلاً (سـ ق ســ ل ل ســ ن) اسم- حد کمترین و بطور کمتر و اقل- (عا)- مثال- شما باید اقلاً هفته یک مرتبه نزد من بیائید-
لا اقل- (ل ســ ءِ ق ســ ل ل) اسم- حد کمترین و بطور کمتر و اقل و از آن کمتر نمیشود (عا)
مثال- شما باید لا اقل روزی یک مرتبه بمنزل خودتان را جارو کنید-
اقلیت- کمتر بودن- (عا)- مثال- ارمنیها در ایران در اقلیت هستند-

اقلیدس
معرب- (ءِ ق ل ء د ءِ س) عم- نام مصنف کتاب تحریر است که بالاترین کتاب علم هندسه است- (عل)-
اقلیدس مصنف تحریر اهل صور شامات بود و کتاب هندسه اش را دو نفر

(زن)- زبان زنان- (ما)- زبان بازاری-

از مترجمین دار الترجمۂ مامون الرشید عباسی که ثابت وحجاج نام داشتند از زبان یونانی به عربی ترجمه کردند و خواجه نصیر الدین طوسی (قرن هفتم هجری) ترجمه های مذکور را تسهیل وتحریر نمود دشروح واشکالی اضافه کرده مجموعه خوبی مشتمل بر پانزده مقاله هندسه در عربی مرتب ساخت واز زمان خواجه تا چند سال قبل تمام طلاب علوم مدارس اسلامیه در علم هندسه همان کتاب را میخواندند احقر هم در طهران همان را خواندم واکنون در مدارس جدیده کتب هندسه کوچک فارسی جدید الترجمه از السنه اروپائی تعلیم میشود۔

باکسر همزه (ءق ل ۶ م ۃ س) غلط مشهور است۔

اقلیم

معرب۔ (ءق ل ۶ م) (۱) یک حصه از هفت حصه آباد ربع مسکون زمین۔ (مثال) شال۔ ایران در اقلیم چهارم واقع است۔

(۲) ملک۔ (مثال) مثل هفت اقلیمها سفر کردم۔ این معنی مجازی است۔

"ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند" مثل است۔

در جغرافی قدیم یونان واسلام قریب یک ربع از زمین از آب بیرون ومسکون بود وآن ربع را به هفت قسمت نموده هر حصه را اقلیم (کشور) نامیدند۔

لفظ اقلیم معرب از یک لفظ یونانی است۔ طریق تقسیم به هفت اقلیم این طور بود که ابتدا از خط استوا نموده تا آن نقطه از طرف شمال که روزش در بلندی دوازده ساعت ونیم است داخل اقلیم اول وطول هر اقلیمی از مشرق تا مغرب است۔ وباز عرض اقلیم دوم تا جائی که بلند ترین روزش سیزده ساعت است وهمچنین اول هر اقلیمی از اول اقلیم سابق خود در بلندی روز نیم ساعت فرق دارد۔

در جغرافی جدید از جهت کشف امریکا حصه مسکون زمین از ربع بیشتر است در پنج قطعه (آسیا۔ اروپا۔ افریقا۔ امریکا۔ اوسترالیا) تقسیم شده است۔

اقلیمیا

معرب۔ (ءق ل ۶ م ۃ ی ۔) اسم۔ دوائی است که از کف وته نشین فلزات گرفته میشود۔ (ط)۔

(ء) = کسره وهمزهٔ مکسوره۔ (ۃ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ۏ) = واو اعرابی۔ (۶) = یاء اعرابی۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اقمار عر. (ـَ ق م ـَـ ر) اسم. (جمع لفظ قمر) قمرها و ماهها. (عل).

اقمشه عر. (ـَ ق م ِ ش ِ) اسم. (جمع لفظ قماش) جامه‌ها و رختها و پارچه‌ها. (عل).

اقناع عر. (ِ ق ن ـَـ ع) مص. قانع گردانیدن و راضی نمودن. (عل).

دلیل اقناعی. (در علم منطق) دلیلی است که طرف مقابل را قانع و راضی سازد اگرچه خود دلیل یقینی نیست. (عل).

اقنوم معرب. (ُ ق ن ُ م) اسم. (به اصطلاح نصاری) وجود اصلی قدیم که سه هستند خدا وعیسی وجبرئیل (پدر و پسر و روح القدس) (عل).
لفظ مذکور معرب از یونانی یا رومی است.

اقواء عر. (ِ ق و ـَـ ء) مص. (در اصطلاح علم شعر) به اختلاف آوردن حرکاتی است که جزو قافیه است مثل قافیه قرار دادن لفظ دَر بالفتح با دُر بالضم. ومثل قافیه قرار دادن لفظ سَت با لفظ سُت. (عل). مثل اقواء عیب قافیه است ومعنی لغوی لفظ مذکور تمام شدن زاد است پس وجه تسمیه این است که زاد واستعداد شاعر در ایراد کلمات قافیه تمام شده مجبور به اختلاف حرکات آوردن شده است.

اقوال عر. (ـَ ق وَ ـَـ ل) اسم. (جمع لفظ قول) الفاظی که از دهن بیرون آید. (عا). مثال، من به اقوال کسی اعتنا ندارم و هرچه صلاح بدانم میکنم.

اقوام عر. (ـَ ق وَ ـَـ م) اسم. (جمع لفظ قوم) گروه‌ها وجماعتهای مردم. (عا). مثال، در اقوام دنیا عادات مختلف است.

اقوم عر. (ـَ ق وَ ـَـ م) اسم. راست‌تر و درست‌تر. (عل).

اقومارثون معرب. (ـَ ق ُ م ـَـ ر ث ُ ن) اسم. نام دوائی است که نام دیگرش بازیانه بری است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اقومالی معرب. (ـَ ق ُ م ـَـ ل ی) اسم. دوائی است که از عسل و آب ساخته میشود (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اقوی	عر- (ـ ق و ی) سم- قوی‌تر و زورمندتر- (عل)-
اقویاء	عر- (ـ ق و ی ا ء) سم- (جمع لفظ قوی) قویها و زورمندان- (عل)-
اقیانوس	مفرس- (ـ ق ی ا ن و س) سم- دریای محیط (بزرگترین دریا) (ج)- لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است-
اک	فا- (ـ ک) سم- مبدل آک است- (به بینید) (شع) (جهانگیری)-
اکابر	عر- (ـ ک ا ب ر) سم- (جمع لفظ اکبر) بزرگان- (عا)- مثال- اکابر هر ملت باید در تربیت اطفال ملت بکوشند- مدرسه اکابر- سم- جای تدریس شبانه به تلامذه کبار- (عا)-
اکاذیب	عر- (ـ ک ا ذ ی ب) سم- (جمع لفظ کذب) دروغها و کذبها- (عل)-
اکارس	فا- (ـ ک ا ر س) سم- گیاهی است که در زمینهای نمناک متعفن روید مثل زیر سرگین و زیر خم شراب و امثال آنها- آنچه در زیر خم شراب روید گرفته پوست باز کرده بخشکانند نیم درم آن بیهوشی آورد و آنچه زیر سرگین و جاهای نمناک روید بخورند نسل را منقطع سازد و بیش از دو درم آن هلاک است- (ط)
اکاسره	عر- (ـ ک ا س ر ه) سم- (جمع لفظ کسری) (۱) شاهان ایران قبل از اسلام (عل) (۲) شاهان ساسانی ایران- (عل)- کسری یکی از نامهای زمان ساسانی ایران بوده نام رقیب بهرام گور کسری بود و نام انوشیروان کسری و انوشیروان لقبی بود از موبدان بشاه داده شد- اعراب کسری را بطور لقب بر هر شاه ایران خصوص ساسانی استعمال میکردند- لفظ مذکور معرب لفظ خسرو (فارسی) است-
اکباد	عر- (ـ ک ب ا د) سم- (جمع لفظ کبد) جگرها- (عل)-
اکبتان	(ـ ک ب ت ا ن) عم- نام قدیم شهر همدان ایران که پای تخت مملکت مید بود- (ج)- لفظ مذکور فرانسوی است و فارسی قدیم ان هگمتان است-
اکبر	عر- (ـ ک ب ر) سم- (۱) بزرگتر (عل)-

(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان است. (عا). مثال. اکبر شاه هندی پادشاه بزرگی بود.

اکیسر فا. (ءک ب م س) اسم. فلاکت با کثافت (تک). مثال. فلان را این روزها اکیسر گرفته.

اکتاف عر. (ءک ت ءا ف) اسم. (جمع لفظ کتف) شانهای انسان یا حیوان. (عل).
ذوالاکتاف. لقب شاه شاپور ساسانی است (وسط قرن سوم میلادی) که در طفولیت به تخت نشست و از جهت طفولیت او اعراب به جنوب ایران حمله کرده قتل و غارت نمودند او در جوانی تلافی کرده در ایشان شمشیر نهاد و شانهای اسرای عرب را سوراخ کرده ریسمان کشید پس اعراب او را ذوالاکتاف (صاحب شانها) خواندند. (عا).

اکتحال عر. (ءک ت ءح ءا ل) مص. سرمه در چشم کشیدن. (عل).

اکتساب عر. (ءک ت ءس ءا ب) مص. کسب کردن و بسعی خود چیزی گیر آوردن. (عل).

اکتفاء عر. (ءک ت ءف ءا ء) مص. کافی یافتن و بسنده کردن و بس کردن. (عا). مثال. من در غذا به نان و یک خورش اکتفا میکنم.
با لفظ کردن و شدن و نمودن منضم شده مصادر مرکب (اکتفا کردن) میسازد مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اکتمکت معرب. (ءک ءت م ءک ءت) اسم. سنگی است سیاه که در ادویه استعمال میشود و نام دیگر عربیش حجر الولاده و نام شیرازیش کن ابلیس است. (ط).
لفظ مذکور معرب از هندی قدیم است.

اکتناه عر. (ءک ت ءن ءا ه) مص. به کنه و ماهیت چیزی رسیدن. (عل).

اکتوبر مفرس. (ءک ت ءو ب ءر) اسم. نام ماه دهم از ماههای فرنگی. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

اکثر عر. (ءک ث ءر) اسم. کثیرتر و بیشتر. (عا). مثال. اکثر اهل ایران جنگیند.
اکثریت. غلبه و بیشتری. (عا). مثال. وکلای مجلس شورای ملی به اکثریت آرا انتخاب میشوند.

اکثف ع. (ه ک ث ه ف) اسم کثیف تر و ناپاک تر. (عل).

اکج فا. (ه ک ه ج) اسم مخفف آکج (به بینید) (شع).

اکحل ع. (ه ک ح ه ل) اسم. نام رگی است میان رگ قیفال و اسلیم و در بعضی امراض آن رگ را فصد میکنند. (ط).

اکحوان ع. (ه ک ح ه و ه ن) اسم. گلی است که نام دیگرش اُقحوان است. (به بینید) (ط).

اکنج فا. (ه ک خ ه ج) اسم مخفف آکنج (به بینید). (شع). (جهانگیری).

اکدر ع. (ه ک د ه ر) اسم کدر تر و تیره تر. (عل).

اکدش فا. (ه ک د ه ش) اسم. ممزوج و مخلوط از دو چیز. (شع). نظامی.

دل که بر خطبهٔ سلطانی است   اکدش روحانی و جسمانی است. ولیضاً نزاری.

تنها نشین ندارد از عمر هیچ لذت   در باب هر دو عالم ترتیب اکدشی کن

(۲) اسب و هر چیز مجنس که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد. (شع). ظهیر فاریابی.

نعل می بستند روزی اکدشانت را بزم   حلقه گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند.

یکدش. (ی ه ک د ه ش) مبدل اکدش است. (شع).

اکر ع. (ه ک ه ر) اسم. (جمع لفظ کره) کره ها و اجسام مدور. (عل).

اکرثاوذوسیوس. نام کتابی است. (عربی) در علم مناظر و مرایا ترجمهٔ عربی کتاب ثاوذوسیوس یونانی است. (عل).

اکرمالاناووس. نام کتابی است در علم مذکور از مالاناووس نام یونانی.

اکراد سم. (ه ک ه ر ه د) اسم. (جمع لفظ کرد) کردها که در ولایت کردستان ایران و ترکی مسکن دارند. (عل).

اکرام ع. (ه ک ه ر ه م) مص. بزرگ داشتن و نواختن و احترام کردن. (عا) مثال. مردم ایران به اهل علم بسیار اکرام میکنند.

اکراه ع. (ه ک ه ر ه ه) مص. بزور بر کاری داشتن و کراهت داشتن و بی میل بودن (عا). مثال. فلان خیلی تنبل است و به اکراه عقب کار میرود. مثال دیگر من با اکراه این کار را کردم نه با میل.

(مص) = اسم مصدر. (عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی.

اکرفس فا۔ (ءَ ک رْ ءِ ف س) اسم۔ گیاهی است ماکول که در تکلم به کرفس مشهور است۔ (ط)۔

اکرم عر۔ (ءَ ک رَ م) اسم۔ کریم تر و بزرگتر و بخشنده تر۔ (عل)۔
لفظ مذکور یکی از القاب مشهوره است که برای اعیان و اشراف روی پاکت مینویسند۔ مثال۔ خدمت حضرت اجل اکرم افخم فلان دام اقباله مشرف باد۔

اکروفس معرب۔ (ءَ ک رُ و ف ءِ س) اسم۔ نام درختی است دوائی که نام دیگرش جوز رومی است۔ (ط)۔

اکروهک معرب۔ (ءَ ک رُ و ہَ ک) اسم۔ صمغ خاری است که شایکه نام دارد بسیار تلخ است و در مرهمها بکار آید و نامهای دیگرش انزروت و کنجیده است۔ (ط)۔

اکسپوزیسیون مفرس۔ (ءِ ک س پ و ز ءِ ص ءِ ی و ن) اسم۔ نمایش گاه مصنوعات وغیران۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اکسون معرب۔ (ءَ ک س و ن) اسم۔ پارچه سیاه قیمتی بود در قدیم که از روم به ایران میآوردند (شع)۔ عطار۔

اطلس و اکسون مجنون پوست است پوست پوشد هر که لیلی دوست است

لفظ مذکور معرب از رومی است۔

اکسیر عر۔ (ءِ ک س ءِ ر) اسم۔ دوائی است (موهوم) که اگر قدری از آن را به نقره یا مس و یا فلز دیگر زنند تمام آن فلز مبدل به طلا شود۔ (عا)۔ مثال۔ دو نفر از دوستان من مشاقی میکنند و معتقدند آخر به اکسیر میرسند۔
در تمام ممالک مشرق جمعی مشغول مشاقی (اکسیر سازی) هستند و در ایران هم بسیاری مشغول و قصهای عجیب و غریب در باب آنانیکه به اکسیر رسیده اند دارند۔
مرشد کامل و وجود بسیار مفید و چیز نایاب و تبدیل دهنده را مجازاً اکسیر گویند۔

اکشوث عر۔ (ءَ ک ش و ث) اسم۔ رستنی ایست دوائی که نام دیگرش حماض الارنب است و در علاج فواق بکار آید۔ (ط)۔

اکفا عر۔ (ءَ ک ف ءَ ا) اسم۔ (جمع لفظ کفو) همسران و همجنسان۔ (عل)۔
باکسر همزه (ءِ ک ف ءَ ا) اسم۔ مختلف بودن حروف قافیه در دو کلمه قافیه مثل اختلاف حاء حطی و هاء هوز در لفظ شهر و بحر اگرچه دو حرف مذکور قریب المخرج هستند

وشل گاف عجمی وکاف عربی در دو لفظ سگ وشک. اکفار عیب قافیه است وشاعر باید از چنان عیب احتراز کند. (عل).

اکفال عر. (ءِ ک ف ـــَ ل) مص. کفیل وضامن دادن وپذیرفتار گردانیدن کسی را. (عل)

اکفوده فا. (ـــَ ک ف ـُ د ـِ) سم. نام قدیم دریای مازندران (بحر خزر) است که زراه (دریای) اکفوده خوانده میشد. (شع) (ناصری).

اکفی عر. (ـــَ ک ف ـــَ) سم. کفایت مندتر. وکافی تر. (عل).

اکّال عر. (ـــَ ک ک ـــَ ل) سم. بسیار خورنده. (عل).

اکّاله. بسیار بسیار خورنده. (عل).

اکل عر. (ـــَ ک ل) مص. خوردن. (عل).

«اکل از قفا» مثل است.

آکل. (ـــَ ک ءِ ل) (فل) خورنده. (عل).

ماکول. (م ـــَ ک ـُ ل) (مل) خورده شده. (عل).

ماکولات. (جمع لفظ ماکوله) چیزهای خوردنی. (عا). مثال. بعد از جنگ بین المللی قیمت ماکولات ایران خیلی گران شده است.

اکلرا فا. (ـــَ ک ـــَ ل ر ـــَ) سم. دوائی است که نام دیگرش عاقرقرحا است. (ط).

اکلکرا فا. (ـــَ ک ـــَ ل ک ـــَ ر ـــَ) سم. دوائی است که نام مشهورش عاقرقرحا است. (ط).

اکلیل عر. (ءِ ک ل ی ل) سم. (۱) تاج (یعنی دستمال مزین به جواهر که بر پیشانی بندند) (عل).
(۲) نام منزل هفدهم از بیست وهشت منزل قمر وعلامت آن سه ستاره از جنوب بشمال کشیده بر خطی فی الجمله معوج هر سه از قدر ثالث بدین صورت ००० وچون علامت مذکوره به پیشانی عقرب واقع است انرا اکلیل خوانند. (عل).
توضیح آنکه اهل حساب نجوم دور فلک یعنی منطقة البروج را به بیست وهشت قسم متساوی تقسیم کردند ابتدا از برج حمل وهر قسمی را منزلی از قمر نامیدند وچون بروج دوازده است ومنازل بیست وهشت پس حصهٔ هر برجی دو منزل وثلثی باشد ودر تقویم مرقوم است که هر روز قمر در چه منزلی است.
(۳) محلول برنج (فلز) است که در نقاشی بکار میاید. (عا). مثال. اکلیل گاهی

جای آب طلا استعمال میشود.
اکلیل الجبل - عر - (ء ک ل ء ل ذ ل ج ـ ب ـ ل) سم. گیاهی است بقدر ذرعی و برگش دراز باریک و برای علاج بسیاری از امراض بکار آید. (ط).
اکلیل الملک - عر - (ء ک ل ء ل ذ ل م ـ ل ء ک) سم. گیاهی است دوائی که در علاج چندین مرض بکار آید. (ط).

اکماک فا - (ـ ک م ـ ک) سم. (۱) قی و استفراغ. (شع). (جهانگیری).
(۲) شکوفه (شع) (جهانگیری).

اکمال عر - (ء ک م ـ ل) مص. کامل کردن و به کمال رساندن. (عل).
اکمال - (ـ ک م ـ ل) سم. مبدل اکماک است. (شع). (ببینید)

اکمل عر - (ـ ک م ـ ل) سم. کاملتر و تمام تر. (عل).

اکمه عر - (ـ ک م ـ ه) سم. کور مادرزاد. (عل).

اکناف عر - (ـ ک ن ـ ف) سم. (جمع لفظ کنف) اطراف و کنارها. (عا). مثال در سال گرانی از اطراف و اکناف گندم برای شهر میآورند.

اکنون فا - (ـ ک ن ؤ ن) سم. الحال و این زمان و این وقت. (عل). مثال چند سال در این شهر ماندم و اکنون عازم فلان شهر هستم.
لفظ مذکور در پهلوی اکنو (س ۹ ۱۱) بوده است.
کنون - (ک ؤ ن ؤ ن) مخفف اکنون است. (عل). مثال تا کنون چند مرتبه خدمت شما رسیدم تشریف نداشتید.

اکواب عر - (ـ ک و ـ ب) سم. (جمع لفظ کوب) کوزهای بی دسته و لوله. (عل).

اکواتر سفرس - (ء ک و ـ ت ؤ ر) عم. نام ملک کوچکی است مجاور اقیانوس کبیر. (ج).

اکوان فا - (ـ ک و ـ ن) عم. نام دیوی است که رستم را بدریا انداخته و بعد بدست رستم کشته شد. (موافق قصه شاهنامه (شع) فردوسی).

به خسپیده بد رستم پهلوان که اکوان دیو اندر آمد دمان

اکول عر - (ـ ک ؤ ل) سم. بسیار خورنده (عا). مثال. فلان اکول غریبی است.
باضم همزه بمعنی مکتب و مدرسه است. (عا). در این صورت ماخوذ از فرانسه است.

(فا) فارسی (عر) - عربی - (تر) - ترکی - (تک) - تکلمی - (شع) - شعری - (نث) - نثری -

اکیاب	سفرس.(ء ک ی ء ب) عم. نام شهری است از مملکت برمه. (ج).
اکیال	ع.(ء ک ی ء ل) اسم. (جمع لفظ کیل) پیمانها. (عل).
اکید	ع.(ء ک ء د) اسم. محکم و استوار. (عا). مثال. حکم موکد و تاکید اکید کردم که فلان از این جا برود.
اکیدنه	ع.(ء ک ء د ن ء) اسم. حیوانی است در سواحل استرالیا به بزرگی خرگوش. (عل). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.
اکیس	ع.(ء ک ی ء س) اسم. زیرک تر. (عل).
اگر	فا.(ء گ ء ر) اسم. (۱) مخفف آگر (به بینید). (شع). (۲) نام درخت و چوب عود است. (ط). در این صورت هندی است نه فارسی. لیکن در طب فارسی استعمال شده. (۳) حرف شرط است بمعنی چون و بر دو جمله در آید که جملهٔ اول را شرط و جملهٔ دوم را جزا گویند مثل اگر تو با من بیائی من بسفر میروم. (عا). مثال. اگر دوست منی وفادار باش. "اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام" مثل است. لفظ مذکور در پهلوی هم اگر (ء ء) است. گر. (گ ء ر) مخفف اگر است. (شع). ور. (و ء ر) مخفف و اگر است. (شع).
اگرا	فا.(ء گ ر ء) اسم. نوعی از آش است که از آرد ریخته میشود. (شع). پور بهای جامی کنج کلدی ز فراق تو بتر غو خوردم نا چشیده بهم از بوی وصالت اگرا
اگراوات	فا.(ء گ ر ء و ء ت) عم. نام اول پسر پادشاه قدیم ایران است. (عل)
اگریون	فا.(ء گ ر ی ء ن) اسم. نام مرضی است که نام دیگرش عرق بشی قوبا است. (ط).
اگست	سفرس.(ء گ ء س ت) اسم. نام یکی از ناههای فرنگی است. (عل). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.
اگیسترن	سفرس.(ء گ ی ء س ت ر ء ن) اسم. یکی از اجزای عنصر هوا است. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

اَگَنش	فا۔(ــَ گ نِ ۂ ش)مص۔مخفف آگنش۔(به بینید)(شع)۔
اَل	عر۔(ــَ ل)حرف۔آن۔وسعهو دو معین۔(عل)۔ لفظ مذکور حرف تعریف است و بر سر بسیاری از اسماء عربی درمیآید مثل الرجل والشمس والقمر۔ در فارسی هم بر سر کلمات عربی درمیاید مثل حسب الامر شما اینجا آمدم۔ وگاهی بر سر کلمات فارسی هم درمیآید مثل حسب الفرمودهٔ شما اینجا آمدم حرف لام در لفظ ال گاهی در تلفظ تبدیل به حرف بعد از خودش میشود مثل لفظ الشمس که در آن لام هم حرف شین خوانده میشود و گاهی در تلفظ تبدیل نمیشود مثل لفظ القمر که در آن لام تلفظ میشود و در چهارده حرف از حروف تهجی لام تبدیل میشود در تلفظ به حرف بعد از خودش و در چهارده حرف دیگر نمیشود دستهٔ اول را حروف شمسی گویند چه در لفظ شمس حرف لام تبدیل میشود و دستهٔ دوم را حروف قمری گویند چه در لفظ قمر لام تبدیل نمیشود۔ حروف شمسی این است۔ ت ث د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ل ن۔ حروف قمری این است۔ ا ب ج ح خ ع غ ف ق ک م و ه ی۔ حروف مخصوصه فارسی ملحق به شبیه خودند یعنی ژ ملحق به ز و چ ملحق به ج و پ ملحق به ب و گ ملحق به ک است۔
اَلا	عر۔(ــَ ل ــَ)حرف تنبیه است بمعنی آگاه باش و خبردار باش۔(شع)۔
الاچیق	تر۔(ــَ ل ــَ چ ۂ ق)اسم۔کلبه و کپر چوبین است که ترکمنهای شمال ایران در صحرا برای خود میسازند به این شکل  (عا)مثال۔ایلات جنوب ایران چادر دارند و ایل ترکمان الاچیق۔
الاخون ولاخون	عر۔(ــَ ل ــَ خ ۂ ن وَ ــَ ل ــَ خ ۂ ن)اسم۔سرگردان و حیران بتک۔مثال۔ فلان در اصفهان این روزها الاخون ولاخون میگردد۔ معلوم نیست لفظ مذکور از چه زبان است۔

الاطینی	معرب - (ـ ل ـ ط ـ ن ی) اسم - گیاهی است که بر درختها پیچد و نامهای عربیش لبلاب و عشقه است - (ط)۔ لفظ مذکور معرب از رومی است ۔
الاغ	تر - (۲ ل ـ غ) اسم - (۱) خر و حمار - (عا) - مثال - من یک الاغ سواری خوبی دارم۔ (۲) قاصد و چاپار و کسی که چارپای رود - (شع) - سعدی - ع - مثال - اسب الاغ مردم سفری ۔ (۳) اسب و قاطر و خر چاپاری که در منازل نگاه دارند - (شع)۔
الاق	تر - (۲ ل ـ ق) اسم - مبدل الاغ (به بینید) (شع)۔
الام	فا - (۲ ل ـ م) اسم - پیغام و نوشته (شع) - (انجمن آراء)۔
الامان	عر - (ـ ل ـ م ـ ن) اسم - (لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و امان) فریاد کردن و امان خواستن و پناه جستن - (عا) - مثال - جنگ بقدری سخت بود که صدای الامان از جنگجویان بلند بود ۔
الآن	عر - (ـ ل ـ ن) اسم - (لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و آن) اکنون و حالا و فوراً - (عا) - مثال - الآن نشستم بکار که شما آمدید ۔
الاو	تر - (ـ ل ـ و) اسم - (آلاو) آتش شعله ناک - (شع) - (جهانگیری)۔
الٰه	عر - (۴ ل ـ ه) اسم - معبود و پرستیده - (عا) - مثال - اعراب قدیم الٰه های بسیاری داشتند ۔ جمع عربی لفظ مذکور آلهه است ۔ الٰهه - (۴ ل ـ ه ۴) اسم - خدای ماده و قسمی از رب النوع ها - (عل)۔ الٰهی - (۴ ل ـ ه ۴) (مرکب از الٰه و حرف ی متکلم است) خدای من - (عا)۔ مثال - الٰهی گناه مرا ببخش ۔ حکیم الٰهی - (مرکب از الٰه و ی نسبت است) فیلسوف خدائی کسیکه فلسفه وجود خدا را آموخته است - (عل) - مثال - صدر الدین شیرازی حکیم الٰهی بوده است
الٰه آباد	عر و فا - (۴ ل ـ ه ـ ب ـ د) عم - نام شهری است از هندوستان در ممالک متحده - (ج)۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (...)

الایدی عر- (ـ ل ـ ی ـ د م) اسم نوعی از انواع سہ گانۂ غوص مروارید است کہ غواص دو بند در دست گرفتہ غوص کند- (عل)-
لفظ مذکور در تکلم اہل خلیج فارس است-

الآیہ عر- (ـ ل ـ ی ـ م) (۱) تا آخر آیہ- (عل)-
(۲) آیۂ معین- (عل)-

البا فا- (ۂ ل ب ـ) اسم- (۱) خورشی است کہ نام دیگرش قلیہ پوتی است و آن دل وجگر وشش خورد کردہ ودر پیاز و روغن سرخ کردہ است و حسرت الملوک ہم یکی از نامہای آن است- (شع)- حکیم سوزنی-
رویت چو یکی کاسۂ اگر اشدہ زاتزنگ + وز کاج قفا گشتہ برنگ شش البا
البہ- با ہاء آخر ہم ہمان است-
(۲) گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش خطمی صحرائی است- (ط)-
و در این صورت لفظ مذکور معرب از یونانی است-

الباب عر- (ـ ل ب ـ ب) اسم- (جمع لفظ لب) عقلہا- (عل)-
لفظ مذکور ہمیشہ با لفظ اُلو (صاحبان) اُلوالالباب (دانایان) استعمال میشود-

الباد فا- (ۂ ل ب ـ د) اسم- پنبہ زن وحلاج- (شع)- حکیم سوزنی-
نروی مشتہ البادی درکون کنمت + بیجا گفتن از این مجلس بیرون کنمت

البلغ تر- (ۂ ل ب ـ غ) اسم- قسمی از لباس بودہ است درقدیم کہ شانہ وگردن را می پوشیدہ- (شع) ابسحاق اطعمہ-
آن قامت دراز کہ زناج برکشید + الباغ نان پہن بقدش قیصر شد

الباق تر- (ۂ ل ب ـ ق) اسم- الباغ را بہ بنید- (شع)-

البانیا (ـ ل ب ـ ن ی ـ) علم نام یکی از ممالک بالکان است در جنوب اروپا- (ج)

البتہ عر- (ـ ل ب ـ ت ۂ) اسم- یقین وحتماً وحکماً- (عا)- مثال اگر شما نیامدہ بودید البتہ من میامدم تا فلان امر فیصلہ شود-
لفظ مذکور مرکب از دو کلمہ ال (حرف تعریف) و بتہ (مصدر فعل بت) بمعنی قطع است- حرف تا مصدری آخر دقف بہ ہاء ملفوظ شدہ بعد در فارسی

(ـ) = آ- (ۂ) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ- (ۂ) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ- (ۆ) = واو اعرابی- (م) = یاء اعرابی-

مبدل به ھا رزاید گردیده است۔

البرز فا۔ (ا۔ل ب ۃ ر ز) عم۔ نام کوه بسیار طولانی ایست در شمال طهران (ری) (ج) لفظ مذکور در پهلوی البرج (ا۔ل ا ن) بوده۔

البسه عر۔ (ا۔ل ب ۴ س ۶) سم۔ (جمع لفظ لباس) جامها و پارچها۔ (عل)۔

البوم (ا۔ل ب ۃ م) کتاب مرقع عکس وغیره۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

البومن (ا۔ل ب ۃ م ۶ ن) سم۔ ماده ایست شبیه به سفیده تخم مرغ که در گوشت و گیاه هست (ط)
لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است۔

البه فا۔ (ۃ ل ب ۶) سم۔ (مبدل البا) حسرت الملوک۔ (شع)۔ بسحاق اطعمه۔
دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد * معدهٔ سوخته ام در طمع خام افتاد

الپ ارسلان تر۔ (ا۔ل ۔ پ ۔ ا ر س ۔ ل ۔ ن) عم۔ نام پادشاه بزرگی (جلوس ۴۵۵ ھ) از خانوادهٔ سلطنت سلجوقی (۴۲۹ تا ۵۵۲ ھ) (عل)۔
لفظ مذکور در ترکی بمعنی دلیر شیر است۔

التباس عر۔ (ا ل ت ۶ ب ۔ س) مص۔ اشتباه و پوشیده شدن۔ (عل)۔
ملتبس۔ (م ۃ ل ت ۔ ب ۶ س) (فل) مشتبه۔ (عل)۔

التثام عر۔ (ا ل ت ۶ ث ۔ م) مص۔ بوسیدن چیزی۔ (عل)۔

التجا عر۔ (ا ل ت ۶ ج ۔ ۔) مص۔ پناه آوردن و پناه گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان التجا بدرگاه شاه برد و شاه او را بخشید۔
ملتجی۔ (م ۃ ل ت ۔ ج ۶) (فل) پناه گیرنده و التجا کننده۔ (عا) مثال۔ فلان بر من ملتجی شد گناهش را بخشیدم۔

التذاذ عر۔ (ا ل ت ۶ ذ ۔ ذ) مص۔ لذت بردن و مزه یافتن۔ (عل)۔

التزام عر۔ (ا ل ت ۶ ز ۔ م) مص۔ (۱) برخود لازم کردن و بر گردن گرفتن کاری را (عل) (۲) عهدنامه برای کردن کاری۔ (عا)۔ مثال۔ فلان به حاکم التزام سپرد که دیگر در این شهر نیاید۔
ملتزم۔ (م ۃ ل ت ۔ ز ۶ م) (فل) کسیکه برخود چیزی را لازم گرداند۔ (بمعنی ۱)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

(عا). مثال. فلان ملتزم شد که دیگر فلان کار را نکند.

التصاق ع. (۱ل ت ۲ص ۳ق) مص. بچیزی چسپیدن. (عل).

التفات ع. (۱ل ت ۲ف ۳ت) مص. (۱) توجه و به گوشه چشم نگریستن. (عل). مثال. حافظ شیرازی.

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود رخ تو در نظرم این چنین خوشش آراست

(۲) لطف و مرحمت و مکرمت. (عا). مثال. پادشاه ما همیشه به نوکران خود التفات دارد. در این صورت با لفظ کردن و نمودن و داشتن منضم شده مصادر مرکب (التفات کردن) میسازد.

(۳) یکی از محسنات معنویه علم بدیع است و آن تغییر کلام است از طریقی بطریقی یعنی از هر یکی از تکلم و خطاب و غیبت به دیگری مثل عبارت ذیل "ای نفس امّاره مطیع عقل شو. اگرچه مکرر نفس را آزمودم مطیع نشد. بلی نفس امّاره آتش پاره ام" که اول لفظ نفس بطور مخاطب عنوان شد و بعد بطور غیبت و در آخر متکلم شد. (عل)

التفات علم بدیع بر شش قسم است.

(۱) عدول از غیبت به خطاب.

(۲) عدول از غیبت به تکلم.

(۳) عدول از خطاب به غیبت.

(۴) عدول از خطاب به تکلم.

(۵) عدول از تکلم به غیبت.

(۶) عدول از تکلم به خطاب.

تمام اقسام شش گانهٔ التفات در عبارت ذیل که از قول احمد نام است درج آمد: احمد باید مطیع خدا باشد. ای احمد از خدا بترس و بر کسی ظلم مکن. احمدم و همنام پیغمبر و امید شفاعت از او دارم. ای احمد تو همانی که مادر اوّل را شیر داده بزرگ کرد پس باید قدر نعمت خدمت مادر را بداند. احمد شیرخوار منم که اکنون خود را شیر دانم. باز همین احمد شیر عاجزتر از احمد شیرخوار شود. من همیشه بخود این خطاب کنم. ای احمد بیاد آور قبر را و مغرور مباش و خدمت به خلق کن.

(عا) به عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) به زبان علما. (س) به اسم. (مص) به مصدر. (می) به ماضی.

	ملتفت. (م ل ت ـ ف ـ ت) (فل) (۱) نگرنده بگوشهٔ چشم. (عل). (۲) توجه دارنده و نگاه کننده. (عا). مثال. فلان ملتفت باش کار را خراب نکنی
التقاء	عر. (ء ل ت ء ق ـ ـ) مص. ملاقات کردن و بهم رسیدن. (عل).
التقاط	عر. (ء ل ت ء ق ـ ط) مص. پیدا کردن چیزی در راه وغیره. (عل).
التماس	عر. (ء ل ت ء م ـ س) مص. (۱) خواهش کسی (مساوی) از کسی (مساوی). (عل). (۲) خواهش کوچکتر از بزرگتر. (عا). مثال. دیروز رعیت فلان ملاک از او التماس قرض نمود جواب نفی شنید. ملتمس. (م ل ت ـ م ء س) (فل) خواهش کننده و التماس کننده. (عل).
التواء	عر. (ء ل ت ء و ـ ـ) مص. درهم پیچیدن و به تاخیر انداختن. (عل). ملتوی. (م ل ت ـ و ء) (فل) درهم پیچیده و عقب افتاده. (عا). مثال کارم را ملتوی کردم تا فلان بیاید.
التهاب	عر. (ء ل ت ء ه ـ ب) مص. (۱) افروخته شدن آتش و شعله زدن آتش. (عل). (۲) احساس گرمی و بی قراری در مزاج. (عا). مثال. امروز التهاب بدی دارم نمیدانم از گرما است یا از حرارت مزاج.
التیام	عر. (ء ل ت ء ی ـ م) مص. (۱) باهم پیوستن و بهم آمدن سر زخم. (عل). (۲) دوستی و موافقت. (عا). مثال. میان فلان و فلان دشمنی بود من التیام دادم
التیماتوم	عر. (ء ل ت ء م ـ ت ء م) سم. اتمام حجتی که دولتها قبل از جنگ بهم میدهند. (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (ultimatum) است.
الج	فا. (ء ـ ل ج) اسم. شخص با تکبر و غرور. (شع). (جهانگیری).
الجاء	عر. (ء ل ج ـ ـ) مص. مجبور کردن کسی را بکاری. (عا). مثال. این کار را من به الجاء کردم نه به اختیار خود. ملجا. (م ل ج ـ ـ) (مل) مجبور و مضطر. (عا). مثال. فلان ملجا بود والا آن کار را نمیکرد.
الجزایر	عر. (ء ـ ل ج ـ ز ـ ی ء ر) عم. نام مملکتی است در شمال افریقا. (ج).
الجه	تر. (ء ل ج ء) سم. مال غارت و اسرائی که در تاخت ملک بیگانه گیرند. (شع)

واله هروی۔
گر صاحب زمان را وقت ظهور میوده از بهر الجه میرفت دنبال لشکر او

الجی تر۔ (ا ل ج ی) مبدل الجه است (شع)، خواجوی کرمانی۔
بیچاره دل ریش مرا سوخته بود ان دلبر ماه چهره الجی بگرفت

الجنت فا۔ (ا ل چ خ ت) اسم۔ طمع وحاجت وامید۔ (شع)، شمس فخری۔
یگانه شیخ ابو الحق شاهی که انس وجان بدو دارند الجنت

الجیک تر۔ (ا ل چ م چ ک) عم۔ نام پادشاه زاده از ترک۔ (شع)۔

الحاح عر۔ (ا ل ح ح) مص۔ زاری کردن و باصرار درخواستن۔ (عا)، مثال۔ فلان نزد من الحاح کرد اذن بدهم بسفر رود دلم سوخت اذن دادم۔

الحاد عر۔ (ا ل ح د) مص۔ از دین حق برگشتن۔ (عل)۔
ملحد۔ (م ل ح د) (فل)، (۱) کسیکه از دین حق برگردد۔ (عا)، مثال۔ مردم جاهل بجزئی اختلاف عقیده هم دیگر را ملحد میخوانند۔
(۲) شیعه اسماعیلیه که در قدیم بودند و به شریعت عمل نمیکردند۔ (عل)۔

الحاصل عر۔ (ا ل ح ص ل) اسم۔ (مرکب است از لفظ ال تعریف ولفظ حاصل) حاصل کلام ومختصر سخن۔ (عا)۔

الحاق عر۔ (ا ل ح ق) مص۔ از پی رسیدن وبه آخر پیوستن وبچیزی بستن۔ (عا)، مثال۔ اگر الحاق فوج سواره شما به فوج پیادهٔ من نبود ما شکست خورده بودیم۔
ملحق۔ (م ل ح ق) (مل)، از پی رسیده وبه آخر پیوسته۔ (عا)، مثال۔ دیروز وقتی که بشما ملحق شدم خیلی خسته بودم۔

الحال عر۔ (ا ل ح ل) (مرکب است از لفظ ال تعریف وحال)، در این حالت وحالا واکنون۔ (عل)۔

الحان عر۔ (ا ل ح ن) اسم۔ (جمع لفظ لحن) آوازهای خوش ونغمه ها۔ (عل)۔
وبا کسر همزه (ا ل ح ن) مص۔ آوازه خواندن ونغمه خوانی کردن۔ (عل)۔

الحذر عر۔ (ا ل ح ذ ر) اسم۔ (مرکب از لفظ ال وحذر) دور شو وپرهیز کن وخبردار (عا)، مثال۔ ای مردم از ظلم فلان الحذر۔

(عم)، علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)، جغرافی۔ (ط)، طبی۔ (ـَـ)، همزه مفتوحه وزبر۔ (ـآ)، آ۔

الحق — ع ـ (ـــ ل ح ـــ ق) اسم ـ (مرکب از لفظ ال و حق) یقیناً و فی الحقیقه و راست ـ (عا) ـ مثال ـ الحق فلان حاکم عادلی است ـ

الحمد — ع ـ (ـــ ل ح ـــ م د) اسم ـ (۱) نام سورهٔ فاتحه ـ (با) ـ مثال ـ فلان دارد الحمد میخواند
(۲) شکر و حمد خدا ـ (شع) ـ
الحمد لله ـ شکر خدا را ـ (عا) ـ

الخ — ع ـ (ءِ ل ـــ خ) اسم ـ (مخفف الی آخره) تا آخر ـ (عل) ـ

الخالق — تر ـ (ـــ ل خ ـــ ل ۉ ق) اسم ـ قسمی از لباس که در زیر قبا پوشند دارای آستر و ابره و قدری پنبه در میان است ـ (عا) ـ مثال ـ در ایران هنوز الخالق پوشیدن خیلی رسم است ـ
لفظ مذکور در ترکی ارقالیق (ـــ ر ق ـــ ل ی ق) است و در فارسی محرف شده الخالق گشت ـ

الدر — تر ـ (ۉ ل د ۉ ر) اسم آدم مغرور به پهلوانی و زور گو ـ (تک) ـ مثال ـ فلان به الدرم دبلدرم میخواهد کار خود را پیش ببرد ـ
این لفظ در ترکی بمعنی بکش است ـ

الدگز — تر ـ (ءِ ل د ۉ گ ـــ ز) عم ـ نام پادشاهی است از ترک ـ (شع) ـ

الدنگ — فا ـ (ـــ ل د ـــ ن گ) اسم ـ لوده و بی غیرت و بی کار و بار ـ (عا) ـ مثال ـ با الدنگها راه نرو بیعار میشوی ـ

الذّ — ع ـ (ـــ ل ـــ ذ ذ) اسم ـ لذیذ تر و با مزه تر ـ (عل) ـ

الرد — فا ـ (ـــ ل ـــ ر د) اسم ـ توری که در کاه کشیدن و امثال آن کار جوال میکند یعنی کیسهٔ بزرگی از ریسمان بشکل دام می بافند و در آن کاه یا میوه‌های بزرگ از قبیل خربوزه و امثال آن میریزند و دو کیسه را بار یک خر یا اسب میکنند ـ (شع) ـ
همام تبریزی ـ
بساز پر شکم از زردک و چغندر خام — که جای شلغم و زردک بود همیشه الرد

الزام — ع ـ (ءِ ل ز ـــ م) مص ـ لازم کردن و بر گردن کسی انداختن ـ (عل) ـ
ملزم ـ (م ۉ ل ز ـــ م) (مل) کسی که مجاب و قائل شد ـ

(ءِ) = کسرهٔ و همزهٔ مکسوره ـ (ۉ) = ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ۊ) = واو اعرابی ـ (ی) = یا و اعرابی ـ

الزم	عر-(ا-ل‌ز-م) اسم-لازم‌تر و واجب‌تر-(عل).
السا	عر-(ا-ل‌س-ا) اسم-نام دوائی است که نام های دیگر فارسیش نانخواه و زینیان است-(ط).
الست	عر-(ا-ل‌س-ت) (مرکب است از کلمهٔ ا (حرف استفهام) و لست) آیا نیستم من-(عل). لفظ الست جزء یک جملهٔ قرآن است که الست بربکم قالوا بلی باشد یعنی خداوند تعالی قبل از خلق اجساد به ارواح فرمود آیا من پروردگار شما نیستم گفتند بلی- شعرا و ادبای فارسی در کلام خود گاهی بلفظ الست اشاره به آیهٔ مذکوره قرآن مجید میکنند-با تلفظ الشت با سکون تا هم صحیح است.
السنه	عر-(ا-ل‌س-ن‌ه) اسم-(جمع لسان) زبانها و لسانها-(عل).
الش	تر-(ا-ل‌ش) اسم-نصیب و حصه و قسمت-(نث).
الصاق	عر-(ا-ل‌ص-ا-ق) مص-چسباندن و چسپیدن-(عل). ملصق-(م-ل‌ص-ق) (مل) چسپیده و چسپانده شده-(عل).
الط	معرب-(ا-ل‌ط) اسم-ریحانی است که نام دیگرش سوسنبر است-(ط). لفظ مذکور معرب از رومی است.
الطاف	عر-(ا-ل‌ط-ا-ف) اسم-(جمع لفظ لطف) نوازشها و مهربانیها-(عل). مثال. از الطاف جنابعالی خیلی متشکرم. و با کسر همزه (ا-ل‌ط-ا-ف) مص-نرمی و نیکوئی و لطف کردن-(عل).
الطف	عر-(ا-ل‌ط-ف) اسم-نازکتر و پاکیزه‌تر-(عل).
العجل	عر-(ا-ل‌ع-ج-ل) اسم-(مرکب است از ال (حرف تعریف) و عجل) زود-(عل). لفظ مذکور در ترکیب نحوی مفعول مطلق است و فعل امرش اعجل محذوف است و معنی مجموع زود بکن زود.
العطش	عر-(ا-ل‌ع-ط-ش) اسم-(مرکب است از ال و عطش) تشنگی-(عا). مثال. در کربلا اطفال امام العطش میگفتند.

(فا) = فارسی (عر) = عربی-(تر) = ترکی-(تکـ) = تکلمی-(شع) = شعری-(نث) = نثری-

الغ تر۔ (ﺍُ ل ﺍُ غ) سم۔ بزرگ وکلان۔ (شع) جلالای طباطبائی۔

کافر و ترسا یهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

الغ بیگ۔ نام پادشاهی که نبیرهٔ تیمور لنگ بود و پای تختش مراغه است۔ (عل)

با تلفظ ﺍِلغ (ﺍِ ل ﺍِ غ) سم۔ هیز و نامرد و مخنث۔ (شع)۔

الغار تر۔ (ﺍِ ل غ ﺍَ ر) سم۔ تاخت۔ (عل)۔

الغاز عر۔ (ﺍَ ل غ ﺍَ ز) سم۔ (جمع لفظ لغز) چیستان ها و سخنان سربسته۔ (عل)۔

با کسر همزه (ﺍِ ل غ ﺍَ ز) مص۔ لغز آوردن۔ (عل)۔

الغده فا۔ (ﺍَ ل ﺍَ غ د ﺍِ) سم۔ مخلوط و آمیخته۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

الغرض عر۔ (ﺍَ ل غ ﺍَ ر ﺍَ ض) سم۔ باری و حاصل کلام و الحاصل۔ (عا)۔

الغنجار فا۔ (ﺍَ ل غ ﺍُ ن ج ﺍَ ر) سم۔ (۱) خشم و اعراض که خوبان از روی ناز کنند۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(۲) نام میوه ایست شبیه به زرد آلو که رنگش سبز و بنفش و زرد و دیگر الوان شود و نامهای دیگرش گرو آلو و آلوگرده و هلوگرده است۔ (شع)۔ انوری۔

از کریمی وطیبی است که می میوشی — که بود از پس هفتاد ترش الغنجار۔

لفظ الغنجار در این شعر ایهام بمعنی اول هم دارد۔ مقصود مصرع دوم این است که آلو بعد از هفتادم عید نوروز ترش میشود۔ در ایران حساب رسیدن میوه ها را از عید نوروز داول حمل) گیرند مثلاً گویند فلان میوه در هفتادم به بازار میاید و فلان میوه در هشتادم۔

لفظ مذکور از زبان ولایتی بلخ است از فارسی عام متقرر نیست۔

الغونه فا۔ (ﺍَ ل غ ﺍُ ن ﺍِ) سم مخفف آلغونه است۔ (به بینید) (شع)۔

الغیاث عر۔ (ﺍَ ل غ ﺍِ ی ﺍَ ث) سم۔ (مرکب از ال و غیاث) پناه میخواهم و دادرس میطلبم۔ (شع)۔ حافظ۔

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

الف عر۔ (ﺍَ ل ف) سم۔ هزار۔ (عل)۔ جمع عربی لفظ مذکور آلاف والوف است

با تلفظ (ﺍِ ل ف) مص۔ خوگر شدن و دوستی۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

و با فتح ہمزہ وکسر لام (ــَ ل ؏ ف) اسم۔ نام حرف اول از حروف تہجی فارسی و عربی است۔ (عا)۔ مثال۔ ہر بچہ روز اول مکتبش الف میآموزند۔

لفظ مذکور در شعر یکی از مشبہٌ بہای قامت است۔

الف با۔ عر۔ (ــَ ل ؏ ف ب ــَ) اسم۔ حروف تہجی۔ (عا)۔ مثال۔ الف بای زبان فارسی ناقص است۔

الف بی۔ مفرس۔ (ــَ ل ؏ ف ب ی) اسم۔ الف با (بہ بینید) (عا)۔

الفاختن فا۔ (ــَ ل ف ــَ خ ت ــَ ن) مص۔ اندوختن و جمع کردن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

الفاخت (می)، الفاختہ (مل)۔

الفاظ عر۔ (ــَ ل ف ــَ ظ) اسم۔ (جمع لفظ) لفظہا وسخنہا وانچہ از دہن برآید۔ (عا)۔

الفت عر۔ (ۂ ل ف ــَ ت) مص۔ اُنس و دوستی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان با من خیلی الفت دارد۔

الفختن فا۔ (ــَ ل ف ــِ خ ت ــَ ن) مص مخفف الفاختن۔ (بہ بینید) (شع) امیر خسرو۔

آنکہ مرادش درم الفختن است		پیشۂ او سوختن و سختن است

بعضی از مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

الفخت (می)، الفختہ (مل)۔

الفخدن فا۔ (ــَ ل ف خ د ــَ ن) مص۔ مبدل الفختن (بہ بینید) (شع)، رشیدی۔

الفغدن فا۔ (ــَ ل ف ــَ غ د ــَ ن) مص۔ مبدل الفختن کہ مخفف الفاختن است (بہ بینید) (شع)، ناصر خسرو۔

تو بی تمیز برالفغدن ثواب مرا		اگر ندانی مزدور رایگان باشد۔

بعضی از مشتقات مصدر مذکور ہم استعمال میشود۔

الفغد (می)، الفغدہ (مل)۔

الفنج فا۔ (ــَ ل ف ــَ ن ج) (اص) (۱) جمع کردن و اندوختن۔ (شع)۔ ابوشکور۔

ز الفنج دانش دلش گنج بود		جہان دیدہ و دانش الفنج بود

(۲) جمع کن و ببیند وز۔ (شع)۔ در این صورت امر از مصدر الفنجیدن است چنانچہ در صورت معنی اول اسم مصدر از مصدر الفنجیدن است۔

(مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (اص) = اسم مصدر -

(۳) جمع کنندہ - (شع). لفظ الفغ در مصرع دوم شعر ابوشکور (مذکور در معنی اول) مثال این معنی است در این صورت اسم مصدر با ترکیب با اسمی بمعنی اسم فاعل آ...
(۴) جمع کردہ و اندوختہ (شع).
در این صورت اسم مصدر و بمعنی اسم مفعول است.

الفنجیدن فا. (ـَـ ل ف ـَـ ن ج ۴ د ـَـ ن) مص. جمع کردن و اندوختن. (شع).
مشتقات ہم استعمال میشود.
الفنجید. (می)، الفنجد. (مع) الفنج (فل)، و (دل)، و (دمر) و (اص). مثال از برای معنی امری. حکیم سنائی.
با قناعت کش از کشی غم و رنج ورنہ بگذر ز عقل و عشق الفنج

الفیدن فا. (ـَـ ل ف ۴ د ـَـ ن) مص. مخفف الفنجیدن (بہ بینید) (شع) ناصر خسرو.
صورت علمی تورا خود باید الفیدن بجہد در ترازو آفریدست آنچہ در کس نافرید
مشتقات ہم استعمال میشود.

الفیہ فا. (ـَـ ل ف ۴ ی ۴ ہ) اسم. (۱) نام منظومہ ابن مالک در نحو عربی کہ دارای ہزار شعر است. (عل).
در این صورت عربی است.
(۲) ذکر مرد (شع) حکیم سوزنی.
حکیم خوردہ را علتی پدید آمد کہ راحت از سر الفیۂ کلان یابد
شاید لفظ مذکور مخفف الفیۃ بکسر لام باشد و ذکر را در استقامت تشبیہ و منسوب بہ الف کردہ اند.
با تخفیف یا (ـَـ ل ف ۴ ی ۴) ہم جائز است.
الفیہ شلفیہ. (ـَـ ل ف ۴ ی ۴. ش ـَـ ل ف ۴ ی ۴) اسم. نام تصاویر متعددہ مجامعت کہ بشکل کتابی بودہ و حکیم ازرقی آن را برای طغان شاہ ممدوح خود ترتیب داد تا قوۂ باہ رفتۂ شاہ مذکور عود نماید. (عل).
شلفیہ کنایہ از فرج زن است (شلف و شلفیہ را بہ بینید)

القاء عر. (۴ ل ق ـَـ ـَـ) مص. (۱) انداختن و افگندن. (عل).

(۴): علم در چیز یا شخص معین) (ج)، جغرافی. (ط)، طبی. (ـَـ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر. (ـَـ) = آ.

(۲) رسانیدن. (عا). مثال. دیروز من دو سه مطلب هم به اهل مجلس فلان القا کردم.

ملقی. (م ل ق ی) (فل) انداز نده. (عل).

القاب عر. (ا ل ق ا ب) اسم. (جمع لفظ لقب) القبها و نامهائی که دلالت بر مدح یا ذم کنند مثل امین الملک و شرف السلطنه و امثال آنها. (عا). مثال. در ایران القاب بسیار فراوان شده است.

القصه مر. (ا ل ق ص ص ه) اسم. (مرکب است از لفظ ال و قصه) باری. حاصل کلام. الحاصل. (عا).

لفظ مذکور در میان حکایت یا قصه و یا بیان مفصل برای توجه مخاطب گفته میشود

الک فا. (ا ل ک) اسم. (۱) غربال مفتولی کوچکی که برای بیختن مصالح غذا وغیره استعمال میشود. (عا). مثال. امروز یک سیر فلفل را با الک بیختم.

(۲) چوبی که بقدر ربع زرع است و در بازی الک دولک اطفال استعمال میشود. (عا). مثال. به بینید بچها دارند الک دولک بازی میکنند. بازی الک دولک این است که طفلی یک چوب قریب یک زرعی را که دولک نام دارد به الک میزند که دور میرود و بعد دولک را زمین میگذارد و طفل دیگر الک را برداشته از دور پرتاب میکند تا به دولک بخورد الک دولک را در شیراز حلی ماسه گویند و در اصفهان پل چفته.

الکا تر. (ا ل ک ا) اسم. ملک و بوم و زمین. (نث و شع).

الکه. (ا ل ک ه) اسم. مبدل الکا است.

الکتریسیته فرانسوی. (ا ل ک ت ر ی س ی ت ه) قوه برقی. (عا). مثال. چراغ برق از الکتریسیته روشن است.

لفظ مذکور از زبان فرانسه است و در واقع مهمان فارسی است و یک لفظ فارسی جای این را خواهد گرفت.

الکتریک (ا ل ک ت ر ی ک) اسم. چیزی که دارای قوه برقی الکتریسیته است. (عا).

لفظ مذکور از زبان فرانسوی (electrique) است.

(ی) = کسره و همزه مکسوره. (ؤ) = ضمه و همزه مضمومه. (ۇ) = واو اعرابی. (ي) = یای اعرابی.

الکن عر. (ءَ ل کَ ن) اسم. کسیکه لکنت زبان دارد. کسیکه زبانش میگیرد. (عل).

الکوس تر. (ءَ ل کُ س) اعم. (در شاهنامه) نام یک پهلوان تورانی است که بدست رستم کشته شد. (شع). فردوسی.

بپرسید الکوس جنگی کجاست — که چندین همی جنگ شیران بجواست

الگو تر. (ءُ ل گُ) اسم. نمونه و شکل لباس که از کاغذ وغیره می برند. (عا). مثال. خیاطیکه استاد باشد بی الگو هم میتواند لباس ببرد.

الگونه فا. (ءَ ل گُ نَ) اسم. مخفف آل گونه (به بینید). (شع).

الّا ع. (ءِ ل لَ) حرف. بمعنی مگر و جز. (عا). مثال. همه آمدند الا من

لفظ مذکور در علم نحو مسمی به حرف استثنا است.

الاکلنگ فا. (ءَ ل لَ کَ لَ نگ) اسم. نام یک بازی اطفال است به این طور که تیری را روی تیر دیگر یا سنگی میگذارند و دو بچه بر دو سر تیر نشسته مثل کفه های ترازو بالا و پائین میروند. (مک).

اله عر. (ءِ لَ ه) اعم. خدا. واجب الوجود. پروردگار عالم. (عا). مثال. الله تعالی خالق عالم است.

لفظ مذکور مرکب از ال و اله است که الف لفظ اله حذف گشته لام کلمه ال در لام اله ادغام شده الله گشت.

لفظ الله را در رسم الخط نستعلیق با یک لام (الله) مینویسند و موافق قاعده است زیرا هر حرف مشدد در عربی و فارسی یکی نوشته و دو خوانده میشود مثل مدّت والّا و شدّت و کرّت و مروّت که دال و لام و را، و واو در امثله مذکوره یکی نوشته و دو خوانده میشوند و علامت تشدید بالای حرف نشان میدهد که باید آن حرف دو خوانده شود.

در رسم الخط نسخ لفظ الله را با دو لام (الله) مینویسند و تشدید هم در بالا میگذارند که در واقع الله (با سه لام) میشود نه الله (با دو لام) و در قرآن مجید الله با حرف جر (لام) را لله (با دو لام) مینویسند که با الله (در داشتن دو لام) فرقی ندارد و حال آنکه اگر در الله نوشتن دو لام لازم باشد در لله (با لام حرف جر) سه لام لازم

(فا) = فارسی. (ع) = عربی. (تر) = ترکی. (شع) = شعری. (نش) = نثری.

میشود - پس از جمیع کتاب خط فسخ خواهش میشود بعد ازین الله را با یک لام و شد را با دو لام بنویسند - و غلط مشهور را ترک کنند.

الله اکبر عر. (ا - ل ل - هٔ ک - ک ب - ر) سم - (۱) خدا بزرگ است. (لفظ مذکور در مقام تعجب استعمال میشود) (عا). مثال. از اهواز به اصفهان از راه کوهستان بختیاری آمدم الله اکبر چه راه سختی است.

(۲) نام کوه و تنگی که نزدیک شیراز است و مسافرین از اصفهان به شیراز باید از آنجا عبور کنند - (ج). مثال از سعدی.

باز آکه در فراق تو چشم امید دار   چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

الله الله عر. (ا - ل ل - ه - ا - ل ل - ه) سم - (۱) بترسید از خدا. (عل).

(۲) تعجب و حیرت (شع). هلالی.

چگویم آن ذقن را الله الله   طلوع مشتری در آخر ماه

اللهم عر. (ا - ل ل - هٔ م م -) (مرکب از الله و میم مشدد و مفتوح) خدایا. (عل). لفظ مذکور در اصل یا الله بوده از کثرت استعمال یا را حذف و بجای آن میم مشدد در آخر در آوردند.

اله فا. (ا - ل ه) سم. نام پرنده ایست شکاری که نام دیگرش عقاب است (شع). با کسر لام و تخفیف لام هم صحیح است.

الم عر. (ا - ل - م) سم. درد و رنج و غم. (عا). مثال. انسان بی الم در دنیا نیست جمع لفظ مذکور آلام است.

و باضم الف و لام (ا ل م) غله ایست که نام دیگرش گاورس است.

الماس فا. (ا - ل م - س) سم. گوهری است بسیار شفاف و گران بها که اغلب جواهر را می برد و بهترین آن سفید آن است. (عا). مثال. من دیروز در بازار یک انگشتر الماس خریدم.

لفظ الماس مشبه به و استعاره از برای هر چیز تیز و شفاف و برنده است مثل تیغ و شمشیر و آبگینه و دندان و امثال آنها.

الما لیغ تر. (ا - لام - ل م غ) علم. نام ولایتی است در ملک ختای غربی. (ج).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

المع عر۔ (ا ل م ع) اسم. کسیکہ آرایش صواب وفراستش تند وروشن خاطر است۔ (عل)
(المعی) ہمان المع است۔ (عل)۔
یلمعی۔ (ی ل م ع ی) مبدل المعی است۔ (عل)۔

الموت فا۔ (ا ل م و ت) عم۔ نام قلعہ ایست کوہستانی میان قزوین وگیلان کہ از ۴۸۳ تا ۶۵۴ ھ مقر سلطنت اسماعیلیان بود ودرسال ۶۵۴ ھ ہلاگوی چنگیزی آنجا را گرفتہ خراب کرد۔ (ج)۔
مولف فرہنگ انجمن آرا ناصری گوید۔
لفظ مذکور مرکب است ازالہ (آشیان) وموت (عقاب) امادرہیچ فرہنگی الہ بمعنی آشیان نیامدہ پس حدس مولف فرہنگ جہانگیری صحیح است کہ الموت دراصل الہ (عقاب) آموت (آشیان) بودہ۔ چہ الہ درفرہنگہا بمعنی عقاب ودرزبان مازندرانی ہم کہ باقی ماندۂ زبان باستانی است الہ بمعنی عقاب است وآموت (ممدود) ہم کہ سلماً بمعنی آشیان است۔ وجای مذکور را آشیان عقاب ازاین جہت گفتند کہ بسیار مرتفع است وعقاب آشیانۂ خود را بر کوہہای بلند نہد۔

النگ فا۔ (ا ل ن گ) اسم۔ (۱) مخفف آلنگ بمعنی مورچل۔ (بہ بینید) (شع) خسرو۔
پس پشتش النگ گل کشیدہ سپہ را دردرونش دل کشیدہ
(۲) مطلق دیوار باغ وقصر۔ (شع)۔ میرم قزوینی۔
کونت دربہشت بود سوی درسرش + درچشم اہل ذوق النگ دربہشت
باضم ہمزہ (ا ل ن گ) اسم۔ مرغزار وچمن وسبزہ زار۔ (شع)۔ ظہوری۔
چہ چمنہا فکندہ از چمنی گشتہ تا درالنگ دہر چان
دراین صورت لفظ مذکور ترکی است نہ فارسی۔
النگ ودولنگ۔ (بافتح ہمزہ) چیزہای سبک مہمل۔ (تک) مثال۔ فلان دراطاق خودش النگ ودولنگی آویزان کردہ است۔

النگو فا۔ (ا ل ن گ و) اسم۔ حلقہ زرطلای یا شیشہ کہ زنہا برای زینت دردست کنند (عا)

النگہ فا۔ (ا ل ن گ ہ) اسم۔ شعلہ آتش۔ (شع)۔ (انجمن آرا)

النی تر۔ (ا ل ن ی) اسم۔ چوب پہلوی در (شع)۔ (رشیدی)۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (ل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

الو	عر۔ (ۂ ل ۂ) اسم۔ صاحبان۔ دارندگان۔ (عل)۔ مثال۔ الوالالباب (عقلا) مطلب مرا تصدیق میکنند۔ لفظ مذکور جمع اُل بمعنی صاحب است یا اسم جمع است و بمعنی صاحبان۔ و با فتح الف و لام وسکون واو بمعنی شعلۂ آتش۔ (عا)۔ مثال۔ ہوا خیلی سرد بود وچون بمنزل رسیدیم الو کردیم وگرم شدیم۔ دراین صورت مخفف الاو است۔
الوا	فا۔ (ــ ل وــ) اسم۔ (۱) صمغی است دوائی بسیار تلخ است که نام دیگر فارسیش چدروا ونام عربیش صبر است۔ (ط)۔ باکسر ہمزہ (ءِ ل وــ) ہم صحیح است۔ ممکن است لفظ مذکور مفرس از ہندی (ایلوا) باشد که در ترجمہ طب ہندی در فارسی آمده باشد یا اصلاً فارسی وشبیه آن (ایلوا) در ہندی موجود است چه زبان فارسی وسنسکریت دو خواہرند زائیدۂ زبان آریای قدیم که اکنون گم شده است۔ (۲) نام شخصی که نیزه دار رستم بود۔ (شع)۔ فردوسی۔ یکی کابلی بود الوا بنام سبک تیغ کین برکشید از نیام کجا نیزۂ رستم او داشتی پس پشت او ہیچ نگذاشتی باکسر ہمزہ (ءِ ل وــ) ہم صحیح است۔
الوات	فا۔ (ــ ل وــ ت) اسم۔ الواد (بہ بینید)۔ (عا)۔
الواح	عر۔ (ــ ل وــ ح) اسم۔ (۱) (جمع لفظ لوح) تختہا وچیزہای پہن از چوب یا فلز و امثال آنہا۔ (عل)۔ (۲) نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ شہاب الدین مقتول۔ (عل)۔
الواد	ع۔ (ــ ل وــ د) اسم۔ (۱) (جمع لفظ لوده) اشخاص سخبر گرون وکسانی که به عدل میل نکنند وسرکش ونافرمانبر باشند۔ (عل)۔ (۲) مردی که پول بیجا در راہہای ناشایسته خرج کند وسرکش ونافرمانبر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ پسر فلان الواد درآمد است۔ دراین صورت ممکن است لفظ مذکور فارسی باشد نه عربی وباتا ربدل دال الوات ہم صحیح است۔

(عم)۔ علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)۔ جغرافی۔ (ط)۔ طبی۔ (ــ)۔ ہمزۂ مفتوحہ وزبر۔ (ـــ)۔ آ

الوار	فا۔ (ـــ ل و ـــ ر) اسم (۱) جمع عربی لفظ تُرکی ایلی است در ایران۔ (عا)، (۲) تیر بزرگ سقف خانه۔ (عا)۔
الواط	(ـــ ل و ـــ ط) اسم۔ اشخاصی که از کارهای پست مثل شعبده و میمون و بز رقصاندن و امثال آنها روزی میخورند۔ (عا)۔ مثال۔ در اوایل عید نوروز کار و بار الواط خوب میشود۔ لفظ مذکور جمع لفظ لوطی است که در فارسی معنی دیگر غیر از معنی عربی گرفته است و این جمع هم در عربی استعمال نشده۔
الوان	عر۔ (ـــ ل و ـــ ن) اسم۔ (جمع لون) رنگها و لونها۔ (عل)۔
الوج	عر۔ (ـــ ل ؤ ج) اسم۔ گیاهی است دوائی۔ بقول صاحب جامع الادویه شبیه به بیش است و نام دیگرش کازرک و بقول مؤلف اختیارات بدیعی نوعی از مخلصه است۔ (طب را به بینید) (ط)۔
الوداع	عر۔ (ـــ ل ء د ـــ ع) اسم۔ وداع میکنم و از شما جدا میشوم۔ (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است از ال تعریف و لفظ وداع۔
الوس	تر۔ (ء ل ؤ س) اسم۔ قوم و طایفه۔ (نث و شع)۔
الوش	تر۔ (ء ل ؤ ش) اسم۔ الش۔ (به بینید)۔ (نث)۔
الوف	عر۔ (ء ل ؤ ف) اسم۔ (جمع الف) هزارها و الفها۔ (عل)۔ با فتح همزه۔ (ـــ ل ؤ ف) اسم۔ انس گیرنده و الفت دارنده۔ (عل)۔
الولو	فا۔ (ء ل ؤ ل ؤ) اسم۔ وجود موهومی که بچه‌ها را به آن میترسانند۔ (عا)۔ مثال۔ این رسم ایرانیان بد است که اطفال را به الولو می‌ترسانند۔ مخفف لفظ مذکور لولو بیشتر استعمال میشود۔ (۲) مترسکی که در مزارع استعمال میکنند۔ (عا)۔
الومینیوم	۔ (ـــ ل ؤ م ء ن ی ؤ م) اسم۔ فلزی است مرکب که در زمان جدید کشف شده و از آن ظروف سازند۔ (عا)۔ مثال۔ اغلب ظروف خانهٔ ما از الومینیوم است۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔
الوند	فا۔ (ـــ ل و ـــ ن د) علم۔ نام کوهی است در همدان ایران۔ (ج)۔

(ء) = کسرهٔ همزهٔ مکسوره۔ (ط) = ضمهٔ همزهٔ مضمومه۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (ی) = یای اعرابی۔

الوہیت عر. (ءُ ل ہ ُ ہ ی ّ ت) سم. خدائی ومعبودیت. (عل).

الویه عر. (اَ ل ِ و ِ ی َ ہ) سم. (جمع لفظ لوا) علمهای فوج ونشانهای لشکر. (عل).

اله فا. (اَ ل ہ) سم. صمغی است دوائی که نام دیگرش مقل است. (ط).
باضم لام عقاب است که پرنده ایست شکاری. (شع).

الهام عر. (اِ ل ہ َ م) مص. آنچه خدای تعالی در دل کسی اندازد. (عا). مثال. به انبیا وا ولیا، الهام میشود.
ملهم. (م ُ ل ہ ِ م) (فل) الهام کننده. (عل).
ملهم. (م ُ ل ہ َ م) (مل) الهام شده. (عل).

الهی عر. (اِ ل َ ہ ی) سم. (۱) خدای من. معبود من. (عا). مثال. الهی به بندگان خود رحم کن.
لفظ مذکور مرکب است از لفظ اله و یای متکلم و در مقام دعا است لفظ یا قبل از آن محذوف است. (یا الهی).
(۲) خدائی ومعبودی. (عا). مثال. در ایران همیشه حکمای الهی بسیار بودند.
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ اله و یای نسبت.
حکمت الهیه یکی از اقسام سه گانهٔ حکمت نظری است توضیح آنکه حکمت که معرفت حقایق اشیا است بر دو قسم است. (۱) عملی (۲) نظری. وحکمت عملی بر سه قسم است (۱) تهذیب اخلاق (۲) تدبیر منزل (۳) سیاست مدن. وحکمت نظری هم بر سه قسم است. (۱) حکمت الهی (۲) حکمت ریاضی (۳) حکمت طبیعی.
حکمت الهی بحث از وجودی است که در خارج وذهن محتاج به ماده نیست وحکمت طبیعی بحث از موضوعی است که در ذهن وخارج محتاج به ماده است.
وحکمت ریاضی بحث از موضوعی است که در خارج محتاج به ماده است ودر ذهن نیست.

الی عر. (اِ ل َ ی) تا وبه. (عا). مثال. از روز شنبه الی کنون گرفتار کار شما بودم.
لفظ مذکور حرف جر عربی است بمعنی نهایت وغایت.

الیاس عر. (اِ ل ی َ س) عم. نام یکی از پیغمبران قدیم. (عا). مثال. حضرت الیاس پیغمبر بود.

الیاف عر. (اَ ل ی َ ف) سم. (جمع لیف) رشته های نباتات ورگهای بدن انسان

وحیوان. (عل).

الیجه فا. (ـــ ل م ج ﻉ) سم. پارچه مخصوصی است که دارای خطوط و رنگهای متعدد است. (عا). مثال. پارچه الیجه در ایران کم شده است.

الیز فا. (ـــ ل م ز) سم. مخفف آلیز (به بینید). (شع).

الیف عر. (ـــ ل ﻉ ف) سم. مالوف. الفت گرفته. (عل).

الیق عر. (ـــ ل ی ـــ ق) سم. لائق تر وسزاوارتر. (عل).

الیم عر. (ـــ ل ﻉ م) سم. دردناک. (عل).

الیه عر. (ـــ ل ی ﻉ ﻫ) سم. سرین انسان وحیوان. (عل).

ام فا. (ـــ م) سم. ضمیر متکلم واحد بمعنی من ومراد. مثل آمده ام وجامه ام (بمعنی من) ومثل زید زده ام. من هم او را میزنم. (بمعنی مرا) ومثل الان خیلی تشنه ام (بمعنی هستم) (عا). لفظ مذکور در پهلوی اوم (ں ج) بود.

ایضاً لفظ ام عربی است بمعنی یا. (عل).

وباکسر همزه (ﻉ م) بمعنی هذا واین مثل امروز وامشب وامسال. (عا). اما استعمال ام بمعنی این مخصوص سه لفظ مذکور است.

اماتت عر. (ﻉ م ـــ ت ـــ ت) مص. میرانیدن وموت دادن. (عل).

تلفظ لفظ مذکور با ها ملفوظ (ﻉ م ـــ ت ﻉ ﻫ) ویا ها زاید (ﻉ م ـــ ت ﻉ) هم صحیح است.

اماثل عر. (ـــ م ـــ ث ﻉ ل) سم. (جمع امثل یا امثال) همسران ومانندان. (عل).

اماج فا. (ـــ م ـــ ج) سم. مخفف آماج (به بینید) (شع).

باضم همزه (ﺫ م ـــ ج) آشی است که از آرد گندم وروغن وسبزی پزند. (عا) مثال. در زمستان فقرا آش اماج بسیاری پزند.

در این صورت ترکی است نه فارسی.

اماجد ع. (ـــ م ـــ ج ﻉ د) سم. (جمع لفظ امجد.) بزرگان. (عل).

امار فا. (ـــ م ـــ ر) سم. مخفف آمار. (به بینید) (شع).

امارگیر وامارهگیر. بمعنی محاسب. (شع).

ممکن است بگوئیم امار اصل است وآمار مزید فیه آن چه در پهلوی لفظ امار

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم. (عل) = زبان علما. (ســم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

	(ن ی مہ۔) موجود است۔
اِمارت	ع۔ (ءِ م ـــ ر ـــ ت) (۱) امیر لشکر بودن یا حکومت کردن۔ (عا)۔
	(۲) سلطنت غیر مستقلہ (عا)۔ مثال۔ در ہندوستان چندین امارت وطنیہ ہست کہ در امور داخلی شان آزاد و سیاست خارجی شان با دولت انگلیس است۔
امارد	عر۔ (ـــ م ـــ ر ءِ د) اسم۔ (جمع لفظ امرد) بی ریشان و سادہ زنخان۔ (عل)۔
امارہ	ع۔ (ـــ م ـــ ر ءِ) اسم۔ علامت و نشان۔ (عل)۔
	جمع لفظ مذکور امارات است۔ (عل)۔
	باکسر ہمزہ امارہ۔ ع۔ (ءِ م ـــ ر ءِ) مص۔ (۱) امیر بودن و حکومت و فرمانفرمائی۔ (عل)۔
	اصل لفظ امارہ امارت با تا راست و استعمال ہم میشود۔
	جمع لفظ مذکور امارات است۔ (عل)۔
	(۲) مخفف آمارہ (بہ بینید) (شع)۔
	در این صورت لفظ مذکور فارسی است نہ عربی
امازون	مفرس۔ (ـــ م ـــ ز و ن) عم۔ نام رود خانہ بزرگ آمریک کہ بزرگترین رود دنیا است (ج)
اماکن	عر۔ (ـــ م ـــ ک ءِ ن) اسم۔ (جمع اَمکنہ و جمع الجمع مکان) جایہا و جیزہا۔ (عل)۔
	اماکن مقدسہ۔ مقابر بزرگان دین۔ (عل)۔
امالہ	عر۔ (ءِ م ـــ ل ءِ ہ) مص۔ (۱) میل دادن فتحہ بسوی کسرہ بطوری کہ الف مبدل بہ یا رشود مثل رَیب در امالہ رکاب و آزیر در امالہ آزار۔ (عل)۔
	(۲) حقنہ و تنقیہ کردن و پاک کردن رودۂ انسان یا حیوان از راہ مقعد با آب دوایا خالص۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ناخوش است و طبیب امالہ دادہ است۔
امام	عر۔ (ـــ م ـــ م) اسم۔ پیش و رو برو و یکی از شش جہت (امام خلف۔ یمین۔ یسار فوق۔ تحت۔) (عل)۔
	باکسر ہمزہ امام (ءِ م ـــ م) اسم۔ (۱) پیشوا و مقتدای در نماز جماعت وغیرہ۔ (عا)۔ مثال۔ امام مسجد ما ملا عبد القیوم است۔
	(۲) بہ اعتقاد اہل تشیع نایب پیغمبر و وصی رسول۔ (عا) مثال۔ یک فرقہ شیعہ دوازدہ امامی ہستند۔

مثل لفظ امام

«امام حسین نیست والا شمر فراوان است»

(۴) رشته که معماران برای راست کردن بنا ها داشتند۔ (شع)۔

امام جمعه۔ علمای بزرگی که دولت او را برای امامت نماز جمعه و امورات دیگر شرعیه معین میکرد۔ (عا)۔

امام زاده۔ (۱) شخصیکه بلا فاصله یا بوسایط کم نسل امام باشد۔ (عا)۔

(۲) مقبرهٔ که در آن امام زاده مدفون است۔ (تک)۔ مثال۔ دیروز من رفتم توی امام زاده نماز خواندم۔

«روغن چراغ ریخته نذر امام زاده کردن» مثل است۔

امامیه۔ فرقه شیعهٔ اسلام۔ (عا)۔ مثال۔ فرقه امامیه تقسیم به چند فرقه میشود۔

امام سبحه۔ دانه بزرگ سر تسبیح که نام دیگرش شیخک است۔ (شع)۔ خالص۔

برخود صلاح بسته بود عاری از صلاح ‌‌‌ ‌ هرگز امام سبحه نداند نماز چیست

امامة	عر۔ (۴م سـم سـ ت) مص۔ (۱) پیشوائی کردن در نماز جماعت۔ (عا)۔ مثال۔ امامت مسجد جامع شهر با شیخ عباس مجتهد است۔ (۲) امام و پیشوای دین بودن۔ (عا)۔ مثال۔ امامت یکی از اصول مذهب شیعه است۔ با فتح همزه۔ (سـم سـ ـه) نام زنی است۔ (عل)۔
اماموں	معرب۔ (سـم سـم ع ن) اسم۔ دوائی است که نام فارسیش ماهلو و نام عربیش حماما است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
امان	عر۔ (سـم سـ ن) اسم۔ بیخوف بودن و محفوظ بودن و پناه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یاغی را شاه امان داد و هم تسلیم شد۔ با لفظ دادن و خواستن جفت شده مصادر مرکب (امان دادن) میسازد۔ «دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ‌ ‌ چندان امان نداد که شب را سحر کند» مثل است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (سـ) = همزه مفتوحه و زبر۔ (سـ) = آ۔

امان اللہ۔ یکی از نامهای مسلمانان است۔
امانی۔ سکہ ایست در افغانستان منسوب بہ نام امان اللہ خان پادشاہ حال افغانستان۔ (عا)۔

امانت عر۔ (سم سـ ن سـ ت) سم۔ (۱) راستی و امین بودن (ضد خیانت)، (عا)۔ مثال۔ امانت بہترین صفت انسان است۔
(۲) مالی کہ بطور عاریت نزد کسی گذارند کہ دوبارہ از او گیرند۔ (عا)۔ مثال۔ من کتابم را بہ فلان امانت دادم۔
با لفظ دادن و نہادن و گذاشتن جفت شدہ مصادر مرکب (امانت نہادن) میسازد۔
(۳) بستۂ مہر کردہ کہ بہ پستخانہ میدہند برای حمل بہ جائی۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز یک امانت پست برای شیراز فرستادم۔

امانیّ عر۔ (سم سـ ن ۴ م) سم۔ (جمع لفظ امنیہ) آرزوہا و مرادہا۔ (عل)۔

امپراطریس مفرس۔ (۴ م پ ۴ ر سـ ط ر ۴ س) سم۔ زن شاہنشاہ (امپراطور)۔ (عا)۔ مثال۔ امپراطور و امپراطریس انگلیس بہ سیاحت ہند رفتہ اند۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسہ است۔

امپراطور مفرس۔ (۴ م پ ۴ ر سـ ط ۃ ر) سم۔ شاہنشاہ۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاہ انگلیس امپراطور ہندوستان است۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔

امپریال ۔ (۴ م پ ۴ ر ۴ ی سـ ل) سم۔ اشرفی بزرگ قدیم ایران۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔

امپریالیزم (۴ م پ ۴ ر م سـ ل م ز م) منسوب بہ امپراطوری و شہنشاہیت۔ (عل)۔

امتثال عر (۴ م ت ۴ ث سـ ل) مص۔ فرمانبرداری۔ (عا)۔ مثال۔ من ہمیشہ در مقام امتثال اوامر جنابعالی ہستم۔

امتحان عر۔ (۴ م ت ۴ ح سـ ن) مص۔ آزمودن و تجربہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ از طرف وزارت معارف طلاب مدارس را ہر سال امتحان میکنند۔

(۴) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۃ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۃ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

ممتحن ۔ (م۳م ت سـ ح سـ ن) (مل) چیزیا شخص امتحان وآزمایش شده ۔ (عل)۔
ممتحن ۔ (م۳م ت سـ ح ۴ ن) (فل) کسیکه امتحان میکند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ممتحن باید بالاتر از ممتحن باشد۔

امتداد
عر ۔ (۴م ت ۴د سـ د) مص ۔ کشش و درازی چیزی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ خوشبخت شد که سفر من امتداد نداشت ۔
ممتد ۔ (م۳م ت سـ د) (فل) چیز دراز وکشیده ۔ (عا) ۔ مثال ۔ مفارقت من از پدرم خیلی ممتد شد ۔

امتزاج
عر ۔ (۴م ت ۴ز سـ ج) مص ۔ ممزوج ومخلوط بودن وآمیخته شدن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ از امتزاج سرکه باشکر سکنجبین پیدا میشود ۔
امتزاج فصلین نیمهٔ آخر ماه سوم هر فصل که هوایش ممزوج با هوای فصل بعد میشود (عل)
ممتزج ۔ (م۳م ت سز سـ ج) (فل) مخلوط وآمیخته ۔ (عل)

امتعه
عر ۔ (ا سـ م ت ۴ع ۴) اسم ۔ (جمع لفظ متاع) متاعها و مالها وجنسها ۔ (عا) ۔ مثال ۔ چند سال است که در تمام ایران امتعه انگلیس بفروش میرسد ۔

امتلاء
عر ۔ (۴م ت ۴ل سـ سـ) مص ۔ (ا) پر شدن ومملو گشتن ۔ (عل) ۔
(۲) بدهضمی و پر شدن معده از مواد فاسدهٔ غذا ۔ (عا) ۔ مثال ۔ دیر در تب کردم به طبیب رجوع نمودم میگوید امتلا داری باید سهل بخوری ۔
ممتلی ۔ (م۳م ت سـ ل ۴) (فل) پر ومملو (عل) ۔

امتناع
عر ۔ (۴م ت ۴ن سـ ع) مص ۔ (ا) باز ایستادن ومنع کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان از شنیدن نصیحت من امتناع کرد ۔
(۲) محال بودن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ سفر کردن احقر در زمستان ایران امتناع دارد ۔
ممتنع ۔ (م۳م ت سـ ن ۴ع) (فل) محال ونا ممکن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ تابع شدن ایرانیان اجنبی را ممتنع است ۔

امتنان
عر ۔ (۴م ت ۴ن سـ ن) مص ۔ تشکر وممنونیت ۔ (عا) ۔ مثال ۔ از تشریف آوردن جنابعالی در کلبهٔ بنده امتنان دارم بالفظ داشتن (امتنان داشتن) استعمال میشود ۔ مشتقات مصدر مذکور در فارسی استعمال نشد ۔

(فا) = فارسی ۔ (عر) = عربی ۔ (تر) = ترکی ۔ (تک) = تکلمی ۔ (شع) = شعری ۔ (نث) = نثری ۔

امتیاز عر۔ (ا م ت ی ی ا ز) مص۔ (۱) فرق نهادن و جدا شدن و تمیز دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان میان حسن و قبح امتیاز نمیدهد۔
با الفاظ نهادن و دادن و شدن جفت شده مصادر مرکب (امتیاز دادن و امتیاز شدن و هکذا) میسازد۔
(۲) به اجاره گرفتن چیزی از دولت برای مدت معینی۔ (عا)۔ مثال۔ دولت انگلیس معادن نفت جنوب را از دولت ایران هفتاد ساله امتیاز گرفته است
این معنی جدید الوضع است۔
ممتاز۔ (م م ت ا ز) تمیز داده و جدا شده۔ (عل)۔

امثال عر۔ (ا م ث ا ل) اسم۔ (۱) (جمع لفظ مثل با فتح میم) مثلها و داستانها۔ (عل)۔
(۲) (جمع لفظ مثل باکسر میم) مانندها۔ (عا)۔

امثله عر۔ (ا م ث ل ه) اسم۔ (جمع مثال) جمله هائی که برای اثبات مطلبی آورده شوند وکلمهای شاهد مطلبی۔ (عا)۔

امجد عر۔ (ا م ج د) اسم۔ بزرگتر۔ (عل)۔

امحاء عر۔ (ا م ح ا) مص۔ محو کردن و پاک نمودن۔ (عل)۔

امد (ا م د) اسم۔ هنگام و زمان۔ (شع) حکیم سوزنی۔
ای دستگاه لقمهٔ تو دیر برنداشت امد جدائی آمد و شد دستگاه تنگ
لفظ مذکور مخفف امد (با فتح همزه و میم) عربی است۔

امداد عر۔ (ا م د ا د) مص۔ کمک و مدد کردن و اعانت نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان فقیر شده است و محتاج به امداد است۔
ممد۔ (م م د د) (فل) کمک و مدد کننده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ممد کار من بود والا به این زودی انجام نمی یافت۔

امر عر۔ (ا م ر) اسم۔ (۱) کار۔ واقعه۔ حادثه۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز امر عجیبی دیدم که یکی را می کشتند و دیگران ایستاده تماشا میکردند۔
در این صورت جمع لفظ مذکور امور و امرها است۔
(۲) چیز و شیئ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزها بد خلق شده است که یک امر جای

هم او را بغضب میآورد۔

در این صورت هم جمع عربی لفظ مذکور امور است و لفظ امور در نفس الامر بهمین معنی (دوم) است۔

(۳) مصدر عربی است بمعنی فرمودن و حکم کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من در اطاعت امر جنابعالی حاضرم۔

در این صورت جمع عربی لفظ مذکور اوامر است۔

(۴) در اصطلاح اهل فلسفه عالم مجردات که عالم ارواح و عقول است و معنی آیهٔ قل الروح من امر ربی را این طور معنی کنند که بگو (ای پیغمبر) که روح از عالم (امر) مجردات است۔ (عل)۔

(۵) در اصطلاح علم صرف فعلی که در آن حکم به مخاطب باشد۔ مثل برو و بخور و بزن۔ (عل) امر بمعروف۔ فرمان دادن به نیکوکاری۔ (عا)۔

امراء عر۔ (ءُ م سَ رَ سَ سَ) اسم۔ (جمع لفظ امیر) بزرگان و فرمانده‌ها ن۔ (عا)۔ مثال۔ روز سلام عام شاه در عید نوروز اعیان و امراء طهران حاضر بودند۔

در فارسی هند امراء بمعنی اغنیاء هم هست که در فارسی ایران غلط است۔

امرء القیس عر۔ (ءِ م رَ سَ ءُ لْ قَ سَ یْ سِ) عم۔ نام یکی از شعرای بزرگ زمان جاهلیت عرب است۔ (عل)۔

امرار عر۔ (ءِ م رَ سَ رَ) مص۔ مرور دادن و گذراندن۔ (عا)۔ مثال۔ این ایام با سختی امرار حیات میکنیم۔

امراض عر۔ (سَ م رَ سَ ض) اسم۔ (جمع لفظ مرض) بیماریها و ناد رستیهای مزاج۔ (عا)۔ مثال امسال امراض بیشتر از سالهای سابق است

امرتسر هندی۔ (سَ م رِ سَ تْ سَ سَ رِ) عم۔ نام یکی از شهرهای ولایت پنجاب هندوستان است۔ (ج)۔

امرد عر۔ (سَ م رَ سَ) اسم۔ (۱) جوان بی ریش ساده زنخ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان با این که امرد است حرفهای بزرگ میزند۔ (۲) کودک خوشگل۔ (عا)۔ مثال بعضی اشخاص امرد باز ند۔ جمع لفظ امرد امارده و امردها است۔

امرداد فا۔ (ء م ر د ا د) سم۔ (۱) نام ماه پنجم از سال ایرانیان قدیم که اکنون در ایران مرداد (م ر د ا د) نامیده میشود۔ (نث وشع)۔
(۲) نام فرشته ایست به اعتقاد ایرانیان قدیم۔ (شع)۔
لفظ مذکور در پهلوی هم امرداد (سی ۱۱ ۹م) بوده و در اوستا امرتات (ء م ر ت ا ت)

امروت فا۔ (ء م ر و ت) سم۔ (مبدل امرود) میوه ایست که نام دیگر تکلیمش گلابی آب (شع)

امرود فا۔ (ء م ر و د) سم۔ از میوجات بسیار لذیذ ایران است و اقسام متعدد دارد و در تکلم امروز ایران گلابی نامیده میشود۔ (نث وشع)۔

امروز فا۔ (ء م ر و ز) سم۔ (مرکب است از ام و روز) (۱) این روز۔ روزی که در آن هستیم۔ (عا)۔ مثال۔ امروز صبح من دیر از خواب برخاستم۔

مثلهای لفظ امروز

(۱) "کار امروز بفردا مفکن"
(۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی"
(۳) "ساقیا امروزمی نوشیم فردا که دید"
(۴) این زمان و این وقت۔ (عا)۔ مثال۔ امروز هر ملتی آزادی میخواهد۔
لفظ ام در فارسی فقط در سه کلمه آمده است اسال۔ امروز۔ امشب۔
امروزه بمعنی (۲) امروز۔
معنی دوم مجازی است۔
امروز و فردا کردن۔ اهمال کردن وطفره زدن۔
امریکا۔ (ء م ر ی ک ا) عم۔ نام یکی از پنج قطعهٔ زمین که نام های دیگرش آمریک و ینگی دنیا است۔ قطعه مذکوره منقسم به دو قسم است جنوبی و شمالی و حد فاصل آن دو نهر پناما است۔ ممالک سرحدی دو قسمت مذکوره امریکای مرکزی نامیده میشود۔ (نج)

امزجه ع۔ (ء م ز ج ه) سم۔ (جمع لفظ مزاج) مزاجها۔ حالات اجسام۔ (عل)۔

امس ع۔ (ء م س) سم۔ دیروز۔ (عل)۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ء) = همزه مفتوح و زبر۔ (ءا) = آ۔

اساک ع۔ (ءم س ـ ک) مص۔ دست نگه داشتن و کم کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در خرج کردن خیلی اساک میکند۔

ممسک۔ (م ؤ م س ءک) (فل) (۱) دست نگاه دارنده در چیزی۔ کم کننده چیزی را (عا)۔ مثال۔ چند روز در غذا ممسک بودم حالم بهتر شده است۔

(۲) بخیل۔ (عا)۔ مثال۔ هیچ ممسکی محبوب مردم نمیشود۔

امسال ع۔ (ءم س ـ ل) سم۔ (مرکب از ام و سال) این سال۔ این سنه۔ (عا)۔ مثال۔ امسال باران کم آمد۔

"امسال دوست پارسال آشنا" مثل است۔

امسک مفرس۔ (ؤم ؤ م ـ ک) عم۔ شهری است در مغرب سیبری روس۔ (ج)۔

امشاسپند فا۔ (سم ش ـ س پ ـ ن د) سم۔ فرشته و ملک۔ (شع)۔ زراتشت بهرام۔

زامشاسپند آنکه بگزیده تر ۔۔۔ بنزدیک یزدان پسندیده تر

این لفظ در پهلوی امشاسپند (...) بوده و در اوستا امشه سپنتا (...)

امشاسفند۔ (سم ش ـ س ف ـ ن د) مبدل امشاسپند۔ (شع)۔

امهوسپند۔ (سم ہ ؤ س پ ـ ن د) مبدل امشاسپند۔ (شع)۔

امهوسفند۔ (سم ہ ؤ س ف ـ ن د) مبدل امهوسپند۔ (شع)۔

امشب فا۔ (ءم ش ـ ب) سم۔ (مرکب از ام و شب) این شب۔ شب حال۔ (عا)۔ مثال۔ امشب هوا سرد است۔

"آن شب قدری که گویند اہل خلوت امشب است" مثل است۔

امصار ع۔ (ـ م ص ـ ر) سم۔ (جمع لفظ مصر) شهرهای بزرگ۔ (عل)۔

امضاء ع۔ (ءم ض ـ ـ) مص۔ (۱) نشانی که در سابق بر پشت فرمان و قباله و امثال آنها مینوشتند۔ (عل)۔

(۲) نام نویسنده که خودش در آخر نوشته خود نویسد۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز یک کاغذ بی امضاء بمن نوشته شد پر از فحش بود۔

(۳) تصدیق و اجراء۔ (عا)۔ مثال۔ حاکم لاحق جائی باید حکم سابق خود را امضاء کند۔

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ؤ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (ء) = یاء اعرابی۔

ممضی۔ (مل)۔ امضا شده (بہر سہ معنی) (عل)۔

امطار عر۔ (ســم ط ســ ر) سم۔ (جمع لفظ مطر) بارانها۔ (عل)۔

امعاء عر۔ (ســم ع ســ ــ) سم۔ (جمع لفظ معا بالکسر) روده‌ای شکم۔ (عا)۔ مثال۔ غذا در امعاء تبدیل به خون میشود۔

موافق تشریح قدیم در شکم انسان شش قسم امعاء است۔

(۱) اثنا عشری (۲) صایم (۳) دقیق (۴) اعور (۵) قولون (۶) مستقیم۔

امعان عر۔ (۴م ع ــ ن) مص۔ تعمق و غوررسی۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

امغیلان عر۔ (ســم غ ســ ی ل ســ ن) سم۔ درخت خارداری است دوائی که چندین دوا از آن عمل آید و نام دیگر فارسیش مغیلان است۔ (ط)۔

با تشدید میم هم صحیح است۔

امکان عر۔ (۴م ک ــ ن) مص۔ دست دادن۔ احتمال داشتن۔ ممکن بودن۔ جائز بودن۔ (عا)۔ مثال۔ میخواستم بیایم نزد شما راه گل بود و امکان نداشت۔

"که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است" مثل است۔

حتی الامکان۔ بقدری که ممکن است۔ (عا)۔

ممکن۔ (م ۂ م ک ۂ ن) (مل)۔ (۱) محتمل۔ جائز۔ میسر۔ (عا)۔ مثال۔ خواستم بروم سفر ممکن نشد۔

(۲) در اصطلاح اهل فلسفه چیزی که وجود و عدمش مساوی باشد و واجب آنکه وجودش لازم باشد و ممتنع آنکه عدمش لازم باشد۔ (عل)۔

امکنه عر۔ (ســم ک ۂ ن ۂ) سم۔ (جمع لفظ مکان) مکان‌ها۔ جاها۔ (عل)۔

امل عر۔ (ســم ســ ل) سم۔ آرزو۔ امید۔ (عا)۔ مثال۔ خوب نیست کسی طول امل داشته باشد۔ جمع لفظ مذکور آمال است۔

املاء عر۔ (۴م ل ســ ــ) مص۔ (۱) رسم الخط و قاعدهٔ نوشتن حروف۔ (عا)۔ مثال۔ املای فلان غلط است جای ضاد زا و جای صاد سین مینویسد۔

(۲) نوشتن به تلقین کسی۔ (عا)۔ مثال۔ اطفال مدرسه باید هر روز املاء هم بنویسند

	معنی دوم لفظ املا رجدید الحدوث است در تقلید طرز تعلیم جدید اروپا (که املار نویسی در آن لازم است) پیدا شد اما لفظ فرانسه دیکته (dictée) هم بسیار استعمال میشود و یقین است لفظ فرانسوی مذکور (دیکته) مثل الفاظ دیگر آن زبان مهمان زبان فارسی است خواهد رفت و همان لفظ املار خواهد ماند۔
املاح	ع۔ (ـمـ ل ـح) اسم۔ (جمع لفظ ملح) نمکها۔ (عل)۔
املاق	ع۔ (ءِ م ل ـق) مص۔ درویش و فقیر شدن۔ (عل)۔
املاک	ع۔ (ـمـ ل ـک) اسم۔ (جمع لفظ ملک بالکسر) زمینها۔ (عا)۔ مثال۔ من امسال قدری املاک خریدم۔
	املاک خالصه۔ زمین های ملک دولت۔ (عا)۔
امّ	ع۔ (ؤ م م) اسم۔ مادر۔ (عل)۔
	جمع لفظ مذکور امهات است
	ام الامراض۔ زکام۔ (عل)۔
	ام الخبائث۔ (مادر بدیها) شراب۔ (عل)۔
	ام الصبیان۔ (مادر اطفال) به اعتقاد جهال دیو ماده ایست که به اطفال کوچک آسیب رساند و به اصطلاح اطبار نوعی از صرع است در اطفال۔ (ط)۔
	ام علیمو۔ (ؤ م م ء ـع ـل م و) قسمی از ماهی است در خلیج فارس که به غواصان مروارید خیلی اذیت میکند و در سواحل جزیره بحرین زیاد است۔ (عل)۔
	لفظ مذکور در تکلم اهل خلیج فارس هست۔
امم	ع۔ (ؤ م ـم) اسم۔ (جمع لفظ امت) (امت را به بینید)۔ (عل)۔
امّا	ع۔ (ـمـ م ـ) اسم۔ (حرف اضراب و انشار است) لیکن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در بازار جشن خوبی بود اما حیف که من نبودم۔
	باکسر همزه حرف تردید است (ذ ی او) یا۔ (عل)۔
	اما بعد۔ بعد از حمد خدا و نعت رسول۔ (عل)۔
	لفظ مذکور عموماً در کتب و خطابه بعد از حمد و نعت و قبل از مطلب ذکر میشود۔
امّت	ع۔ (ؤ م م ـت) اسم۔ (۱) راه شریعت و سنت۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (اسم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (ی) = ماضی۔

(۲) گروه مردم۔ (عل)۔
(۳) تابعان یک پیغمبر۔ (عا)۔ مثال۔ ما امت محمد ہستیم۔

امّل
فا۔ (ۃ م م ۃ ل) آدم قدیمی پسند و ساده۔ (تک)۔

امّهات
عر۔ (ۃ م م ہ ہ ت) اسم۔ (جمع اُمه بمعنی اُم) مادران انسان۔ (عل)۔
امهات اربعه و امهات سفلی۔ چهار عنصر که زمین و آب و هوا و نار باشد۔ (عل)
اہل فلسفۂ قدیم ہفت آسمان (محل ہفت سیاره) را آباء سبعه (ہفت پدر) می نامیدند و چهار عنصر را امهات اربعه (چهار مادر) میخواندند و اجسام مرکبه روی زمین را موالید ثلاثه (سه بچه مولود) میگفتند۔ جهت این بود که آسمانها و ستارگان را مؤثر طبیعی و باطنی این عالم اجسام میدانستند که از اثر اجرام علوی (آسمانی) از عناصر چهارگانه سه مولود یعنی جمادات و نباتات و حیوانات (بشمول انسان) پیدا شدند پس اجرام علوی (آسمانها و ستارگان) بمنزلۂ پدرانند و عناصر مادران و اجسام مرکبه اولاد پدران و مادران۔

امّ ہانی
عر۔ (ۃ م م ہ ۃ ن ی) علم۔ (مرکب از ام بمعنی مادر و ہانی نام شخص) نام دختر حضرت ابوطالب و خواہر حضرت علیؑ۔ (عل)۔

اُمّی
عر۔ (ۃ م م ی) اسم۔ (۱) مادر من۔ (عل)۔
در این صورت لفظ یاء ضمیر متکلم وحده است بمعنی من۔
(۲) کسی که نمیتواند چیزی بنویسد یا بخواند۔ (عل)۔
در این صورت حرف یاء برای نسبت است و وجه تسمیه این است که گویا شخص ناخوانا و نانویسا منسوب به مادر است در تربیت پدر نبوده عالم نشده است۔

امیّد
فا۔ (ۃ م م ی د) اسم۔ آرزو و رجا و امل و خواہش زیاد۔ (عا)۔ مثال۔ ہر کس در دنیا امیدی دارد۔
با لفظ داشتن مرکب شده مصدر مرکب میسازد و با لفظ کردن (امید کردن) که در ہند مستعمل است غلط است۔
لفظ مذکور در پہلوی امید (ء م ی د) بوده۔

شکلهای لفظ امید

(۱) "در نومیدی بسی امید است" پایان شب سیه سفید است۔

(۲) "تا ریشه در آب است امید ثمری هست"۔

(۳) "چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری"

(۴) امیدوار بود آدمی به خیر کسان "مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان"

(۵) "امیدوار چنانم که کار بسته برآید" وصال چون به سر آمد فراق هم بسر آید

امیدوار۔ کسی که امیدوار و متوقع است۔ (عا)۔

در پهلوی هم امیدوار ([illegible]) بوده است۔

نا امید و نومید۔ کسی که محروم و مایوس است۔ (عا)۔

امن عر۔ (ـَـ م ن) اسم۔ بی هراس و آرام بودن۔ موافق قانون بودن حالت ملک۔ محفوظ بودن۔ (عا)، مثال۔ این روزها ایران امن است۔

امناء عر۔ (ـُـ م ـَـ ن ـَـ ـَـ) اسم۔ (جمع امین) امینان و معتمدان و امانت داران۔ اشخاص محل اطمینان۔ (عل)۔

امنع عر۔ (ـَـ م ن ـَـ ع) اسم۔ منیع تر و بهتر۔ (عل)

امنه فا۔ (ـَـ م ـَـ ن ه) مخفف آمنه (به بینید) توده هیزم شکافته۔ (شع)۔ ابوالعباس گ(وید)

هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت چون دو جریب و دو خم سکی چون خون

امنیت عر۔ (ـَـ م ن ء ی ـَـ ت) اسم۔ مامون و محفوظ بودن۔ (عا)۔ مثال۔ چند سال است که در راه شیراز امنیت نیست۔

امنیه عر۔ (ـَـ م ن ء ی ه) اسم۔ اداره از دولت که دارای افراد لشکری است برای امن ساختن و مامون داشتن راهها و غیر آنها۔ (عا)۔ مثال۔ میان طهران و اصفهان یک هزار سوار امنیه معین است۔

لفظ مذکور از الفاظ جدیده ایام مشروطه ایران است۔

باضم همزه (ـُـ م ن ء ی ه) اسم۔ آرزو و امید و مراد۔ (عل)۔

اموات عر۔ (ـَـ م و ـَـ ت) اسم۔ (جمع لفظ میت) مردگان۔ (عا)۔ مثال۔ در قبرستان برای اموات فاتحه خواندم۔

جزء اموات بودن۔ بی فائده و بیکاره بودن۔ (کنـ)۔ مثال۔ ما جزء امواتیم

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

	از ما توقع مدار۔
	دیدن اموات رفتن۔ منزل کسی رفتہ وچیزی نخوردن۔ (تک)۔
امواج	عر۔ (ء م و ج) سم۔ (جمع لفظ موج) خیزابہا۔ برآمدگی وہیجان آب۔ ہیجان درآب وہوا۔ (عل)۔
اموال	عر۔ (ء م و ل) سم۔ (جمع لفظ مال) ثروتہا۔ چیزہائی کہ از آن کسی است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب دزد آمد اموال مرا برد۔
امور	عر۔ (ء م و ر) سم۔ (جمع لفظ امر) چیزہا۔ کارہا۔ (عا)۔ مثال۔ درکار ما اموری حائل است کہ باید رفع کرد۔
	امور عامہ۔ (۱) چیزہای عمومی۔ چیزہا وکارہا کہ مخصوص شخص یا چیز معین نباشد (عل)۔ (۲) در اصطلاح اہل فلسفہ قدیم مسائلی کہ راجع بہ مطلق وجود اعم از واجب وممکن است (عل)۔ مثال کتاب شرح اشارات دو حصہ است اول امور عامہ و دوم جواہر و اعراض۔
امونیاک	(ء م و ن ی ا ک) سم۔ یکی از ادویۂ مایع طب جدید است کہ در دفع زہر حیوانات وغیرہ استعمال میشود۔ (ط)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔
اموی	عر۔ (ء م و ی) سم۔ منسوب بہ خانوادۂ امیہ۔ (عل)۔
امہار	عر۔ (ء م ہ ا ر) سم۔ (جمع لفظ مہر) مہرہا وخاتمہا چیزہائی کہ بر آنہا نام مردم کندہ است۔ (عل)۔
امہال	باکسر ہمزہ (ء م ہ ا ر) مص۔ مہر کردن۔ کابین کردن۔ نکاح کردن۔ (عل)۔ عر۔ (ء م ہ ا ل) مص۔ مہلت دادن۔ تاخیر کردن۔ زمان دادن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
امہوسپند	فا۔ (ء م ہ و س پ ن د) عم۔ فرشتہ وملک۔ (شع)۔ این لفظ درپہلوی امہوسپند (۔۔۔) است۔
امہوسفند	فا۔ (ء م ہ و س ف ن د) عم۔ فرشتہ وملک۔ (شع)۔ لفظ مذکور مبدل لفظ امہوسپند است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (۔۔) = ہمزہ مفتوحہ وزبر۔ (۔۔) = آ۔

امیا فا۔ (۔م ی ۔) اسم۔ (مخفف امیان که مبدل همیان است) کیسه که از پوست سازند۔ (شع)۔

امیال عر۔ (۔م ی ۔ ل) اسم۔ (۱) ستونهای نشان راه۔ (عل)۔
(۲) هر چیز بلند و باریک از فلز برای سرمه کشیدن وغیر آن۔ (عل)۔
(۳) میلهای سافت۔ سه یک فرسنگ۔

امیان فا۔ (۔م ی ۔ ن) اسم۔ (مبدل همیان) کیسه که از جنس چرم و پوست سازند (شع)۔
میان۔ (م ی ۔ ن) اسم۔ مخفف امیان است۔ (شع)۔

امید فا۔ (ۂ م ۶ د) اسم۔ امید۔ (با تشدید را به بنیید) (عا)۔

امیر عر۔ (۔م ۶ ر) اسم۔ حاکم۔ مهتر۔ فرمانروا۔ سردار۔ (عا)۔ مثال۔ امیر لشکر غرب حاکم نظامی تبریز شده است۔
(۲) سلطان غیر مستقل۔ (عا)۔ مثال۔ در هند امرای هند و هم بسیار ند۔ اهل هند امیر را بمعنی غنی هم استعمال کنند که در فارسی ایران غلط است۔
بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر" مثل است۔
امیر الامرا۔ (۔م ۶ ر ۳ ل ۃ م ۔ ر ۔ ۔) اسم۔ بزرگ بزرگان۔ مرد بسیار بزرگ (عا) مثال بشاهزادگان بزرگ باید سر پاکت امیر الامرا العظام نوشت۔
امیر المومنین۔ سردار مومنان و مسلمانان۔ (عا)
امیر پنجه۔ یکی از درجات نظامی (لشکری) ایران است۔ (نث و شع) مثال۔ فلان امیر پنجه فوج عراق است۔ مخفف آن میرپنج در تکلم مستعمل است۔
امیر لشکر۔ سردار کل لشکر یک حصه بزرگ مملکت۔ (عا)۔
لفظ مذکور در این معنی تازه در ایران وضع شده۔
امیره۔ (۔م ۶ ر ۶) اسم۔ زن بسیار بزرگ۔ (عل)۔
امیر البحر۔ سردار قوای بحری۔ (عا)۔

امیرال مفرس۔ (۔م ۶ ر ۔ ل) اسم۔ امیر البحر۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است اما جزو زبان فارسی نشده است۔

امیل عر۔ (۔م ی ۔ ل) اسم۔ مایل تر و شایق تر۔ (عل)۔

(۴) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۂ) = واو اعرابی۔ (۶) = یاء اعرابی۔

امین — عر. (ءَ م ی ن) اسم. (۱) استوار. قوی. (عل).
(۲) محل اعتماد و اعتبار. (عا). مثال. من یک نوکر امین خوبی دارم.
(۳) لقب پیغمبر اسلام بود قبل از ادعای نبوت. (عا). مثال. حضرت محمد را اعراب امین میگفتند.
(۴) یکی از نامهای مشهور مسلمانان است. (عا). مثال. نام برادر من سید امین است.
این لفظ با دوله و سلطنة و لشکر وغیره مرکب شده القاب برای ایرانیان تشکیل میداد مثل امین الدوله وغیره.
امین مالیه. کسی که رئیس اداره مالیه ولایت کوچک و بلوک است. (عا).

امیّه — عر. (ءُ م ی ی ه) عم. نام یکی از بزرگان قریش قبل از اسلام که بنی امیه نسل او بودند (عا). مثال. بنی امیه و بنی هاشم رقیب هم بودند.

اِن — عر. (ءِ ن) (حرف شرط است) اگر. هرگاه. (عل). مثال. انشاء الله اگر خدا بخواهد فردا بسفر میروم.
لفظ مذکور همیشه با الفاظ عربی در فارسی استعمال میشود.

أنا — عر. (ءَ ن ا) اسم. (ضمیر متکلم واحد) من. (عل).

اِناء — عر. (ءِ ن ا ء) اسم. ظرف و آوند. (عل).
آنیه جمع و اوانی جمع الجمع لفظ مذکور است.

انابه — عر. (ءِ ن ا ب ه) مص. توبه و رجوع کردن بخدا. ترک فعل بد. (عا). مثال. هر گناهکار باید توبه و انابه کند

اناث — عر. (ءِ ن ا ث) اسم. (جمع لفظ انثی) ماده ها. مونث ها. (عا). مثال. در طهران مدارس اناث بسیار است.

اناجیل — عر. (ءَ ن ا ج ی ل) اسم. (جمع لفظ انجیل) انجیلها. کتب مقدسه نصاری که کتب منسوب به حواریون حضرت عیسی. (عل).

اناخه — عر. (ءِ ن ا خ ه) مص. خوابانیدن شتر. (عل).

انار — فا. (ءَ ن ا ر) اسم. نام میوه ایست که در ایران هم فراوان است پوست کلفتی دارد و در اندرون آن دانهای بسیار است و هر دانه گوشت و هسته دارد

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ؤ) = واو اعرابی. (ی) = یاء اعرابی.

(عا)۔شال۔ در باغ ما چندین درخت انار است۔
انار سه قسم است۔ (۱) شیرین (۲) ترش (۳) میخوش که ملس هم نامیده میشود و ترشی و شیرینی آن به اعتدال است۔
"یک انار و صد بیمار" مثل است۔
نار۔ (ن س ر) اسم مخفف انار است۔ (شع)۔
لفظ انار و مخفف آن (نار) یکی از مشبهٌ به های پستان است در شعر۔
انار فرهاد۔ درخت انار سوهومی است در پای کوه بیستون۔ چون فرهاد از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد و آن تیشه را انداخت دسته تیشه از چوب انار بود و خون آلود گشته همین که بپای کوه رسید قدری در زمین فرو رفت و ریشه کرده درخت اناری شد و تا حال هست اما داخل انارهایش سوخته و خاکستر شده است۔ (عل)۔
شاید سبب جعل قصهٔ مذکوره این است که در اطراف کوه بیستون درختهای انار جنگلی است که به ثمر نمیرسد و انارش نارس خشکیده در رونش مثل خاکستر میگردد۔ آن طور درخت در جنگلهای شمال و جنوب ایران بسیار است۔
انارک۔ قسمی از آتش بازی که شبیه به انار است۔ (عا)۔
انار یاسین۔ اناریکه روز عید نوروز بر آن چهل یا صد مرتبه سورهٔ یاسین خوانند تا هر کس آن را تنها بخورد در تمام سال از امراض محفوظ باشد۔ (عل)۔ مثال پشاوری
شرکت غیر بر نمی تابد نارپستان انار یاسین است
اناره۔ هر چیز شبیه به انار و در شکل مثل انارهٔ تپان۔ (شع و نث)۔

انارگیرا فا۔ (ـَ ن سـ ر گ ی ر ـَ) اسم۔ غوزهٔ خشخاش۔ قبه کوکنار۔ (ط)۔

انارمشک فا۔ (ـَ ن سـ ر م ش ک) اسم۔ دوائی است که نام عربیش رمان مصری است و از هندوستان آرند۔ (ط)۔

اناره عر۔ (ءِ ن سـ ر ہ) مص۔ روشن کردن و روشن شدن۔ (عل)۔

اناس عر۔ (ءُ ن سـ س) اسم۔ (اسم جمع است) مردمان۔ (عل)۔

اناطولی معرب۔ (ـَ ن سـ ط و ل ی) اسم۔ نام یکی از ممالک آسیای غربی است که نام دیگرش

آسیای کوچک (صغیر) است۔ (ج)۔

اناطیطس معرب۔ (ـَـ ن ـَـ ط ء ط ؤ س) اسم۔ دوائی است کہ نامہای دیگرش حجر الولادہ و انگمکت است و برای آسانی وضع حمل بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انالیقی معرب۔ (ـَـ ن ـَـ ل ء ق ء) اسم۔ دوائی است کہ نام ہای دیگر فارسیش انجرہ و گزنا است و نام عربیش قریص۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انام عر۔ (ـَـ ن ـَـ م) اسم۔ مخلوقات از جن و انس۔ (عل)۔
لفظ مذکور اسم جمع است مثل قوم و رھط۔

انامل عر۔ (ـَـ ن ـَـ م ءِ ل) اسم۔ (جمع انملہ) سر انگشتان۔ (عل)۔

انانیت عر۔ (ـَـ ن ـَـ ن ء ی ـَـ ت) اسم۔ (۱) شخصیت و خصوصیت شخص۔ (عل)۔
(۲) منیت و خویشتن بینی۔ (عا)۔ مثال۔ انانیت شمانمی گذارد گوش بہ حرف من بدہید

اناہید فا۔ (ـَـ ن ـَـ ہ ء د) علم۔ نام ستارہ زہرہ کہ نام مشہور فارسیش ناہید (بدون ہمزہ) است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

انب معرب۔ (ـَـ ن ـَـ ب) یکی از بقولات مستعمل تمام بلاد دنیا است و نام دیگر مشہورش بادنجان است۔ (ط)۔

انباء عر۔ (ـَـ ن ب ـَـ) اسم۔ (جمع نبا) خبرہا و آگاہی ہا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ بمعنی خبر دادن و آگاہی بخشیدن۔ (عل)۔

انبات عر۔ (ءِ ن ب ـَـ ت) مص۔ روئیدن و رویانیدن گیاہ و امثال آن۔ (عل)۔
منبت۔ (م ؤ ن ب ءِ ت) (فل) رویانندہ۔ (عل)۔
منبت۔ (م ؤ ن ب ـَـ ت) (مل) روئیدہ و روئیدہ شدہ۔ (عل)۔

انبار فا۔ (ـَـ ن ب ـَـ ر) اسم۔ (۱) اطاق و امثال آن کہ برای ذخیرہ کردن غلہ و آب وغیر آن سازند۔ (عا)۔ مثال۔ پہلوی طویلہ من انبارگاہ است۔
مثال دیگر۔ در محلہ ما آب انبار بزرگی است۔
(۲) فعل امر از مصدر انباشتن بمعنی پر و مملو کردن۔ (شع)۔ ظہیر الدین فاریابی۔

(عا) = عام از تکلم و نثر و نظم (عل) = زبان علما۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (ی) = ماضی۔

بیک سخن دهن آرزو فرو بندی بیک سخار شکم آز را بیانباری

(۳) سنگ و خاک و یا چوب و یا هر چیزی که در جائی روی هم ریخته و توده شده است

(عا) مثال - از جنگل هیزم آورده و در حیاط خانهٔ ما انباری است از آن -

مثال دیگر - در کوچهای دهات اصفهان انبار کود بسیار است -

مثال دیگر در شعر هجو -

شعر نگار رنگ از طبع کج حید کاج همچنین سر میزند کز توده انبار گل

دراین صورت لفظ انبار اسم مصدر انباشتن است و همین لفظ عربی هم هست

جمع نبر بمعنی توده از این جهت بعضی از اهل لغت انبار به این معنی (سوم) را عربی

دانسته اما چنین نیست بلکه توارد اتفاقی شده است - ممکن است که لفظ انباردن

از یک لفظ کلدانی گرفته شد که ماده اش در عربی (نبر) هم موجود است مواد الفاظ

در السنهٔ سامی (عربی و کلدانی و عبرانی) اغلب یکی است و زبان فارسی قدیم

(اوستا و پهلوی) از تمدن آشور قدیم متاثر است و الفاظ بسیاری از زبان آشوری

(کلدانی - سریانی) گرفته است - شاید لفظ انبار را از کلدانی گرفته علامت مصدر

(دن) بر آن اضافه کردند -

(۴) فعل امر از انباردن بمعنی فرو ریختن و فرو افتادن خانه و دیوار و امثال

آنها - (شع) شمس طبسی -

زمین کردار با من گر نباشد آسمان خاکی ٭ در انبارم بسیل اشک از بن هفت انبارش

(۵) قسمی از محبس و دولتی - (عا) مثال - فلان در انبار محبوس است -

باکسر همزه (ا ن ب ا ر) مخفف این بار (این مرتبه) است - ملک طیفور -

انبار دلم بجوش در بیاند این کاوش غصه در جگر بیاند

این درد نه همچو دردهای دگر است این غم نه بغمهای دگر بیاند

لفظ مذکور در پهلوی انبار (...) و در اوستا همبر (...) است -

انباردار - (۱) کسی که غله نگاه میدارد - (عا) -

(۲) نگاهدارنده و محاسب انبار غلبه - (عا) -

انبار کردن - (۱) خریدن غله در وقت ارزانی و فروختن آن در وقت گرانی (عا)

(۲) جمع کردن غلہ وغیرہ۔ (عا)۔

انباردن فا۔ (ــ ن ب ـــ ر د ـــ ن) مص۔ (۱) انباشتن و پر کردن۔ (شع)۔
(۲) فرو ریختن و خراب انداختن خانہ و دیوار وغیر آنہا۔ (شع) شمس طبسی۔
زین کرداریاس گرنباشد آسمان خاکی پ در انبارم بسیل اشک از ین ہفت انبارش
این لفظ در پہلوی انباردن (سم ریہ۔ (م ۱۱) بودہ و در اوستا ھام برہ (ہن) ؟
(ع (؟) انبارد (می) انبارد و میانبار (دع) انبارندہ (فل) انباردہ (مل) بیا نبار (مر)
انباردگی و انبارش۔ (اص)

انباز فا۔ (ــ ن ب ـــ ز) سم۔ شریک وہمتا۔ (نث وشع)۔
این لفظ در پہلوی ہمباج (سع ـ ہج) بودہ است۔
انبازی۔ (ــ ن ب ـــ ز ی) شرکت۔ (شع ونث)۔

انباشتن فا۔ (ــ ن ب ـــ ش ت ـــ ن) مص۔ پر کردن وملو ساختن۔ (شع)۔
این لفظ در پہلوی ہم انباشتن (سم ریہ۔ م ۱۱) بودہ۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔
انباشت (می) انبار و (دع) انبارندہ (فل)۔ انباشتہ (مل) انبار و نبیار (مر)

انباغ فا۔ (ــ ن ب ـــ غ) زنانی کہ در نکاح یک شوہر ند ہر یک انباغ دیگری ست۔
(شع)۔ ناصر خسرو۔
زین قبہ کہ خواہران انباغی ہستند در و چہار ہم پہلو

انبالو فا۔ (ــ ن ب ـــ ل و) سم۔ نام ایلی است در جنوب ایران۔ (عا)۔

انبالہ مفرس۔ (ــ ن ب ـــ ل ہ) عم۔ نام یکی از شہرہای پنجاب ہند است۔ (ج)۔

انبان فا۔ (ــ ن ب ـــ ن) سم۔ کیسہ وظرف چرمی برای نگاہداری توشہ وغیر آن (عا)
مثال۔ دہاتیہا آرد خود شان را در انبان نگاہ میدارند۔

مثلہای لفظ مذکور

(۱) "مثل انبان ملا قطب است"
(۲) "سگ داند و پینہ دوز در انبان چیست"

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـــ) = ہمزہ مفتوحہ وزبر۔ (ـــ) = آ۔

(۳) "موش به انبان کار ندارد و انبان به موش کار دارد"

انبان پر باد - (۱) دم بزرگ آهنگر و امثال آن - (شع)۔

(۲) استعاره برای مردم فربهٔ بیکاره - مثال - فلان انبان پر باد است چطور میتواند به جنگ برود۔

انبان خضر - ابریق و قمقمهٔ آبی که حضرت خضر داشته و از آن آب حیات مینوشیده - (شع) - وحید - در تعریف کلاپاچه -

در آب بقا شیردان غوطه خور — چو انبانچهٔ خضر از آب پر

انبان سلیمان - همان زنبیل سلیمان است که هر وقت سلیمان ع چیزی میخواست در آن انبان میکرد و بیرون میآورد - (شع) - وفای هروی -

اسیر لقمهٔ مردم مباش تا باشی — توکل تو چو انبانچهٔ سلیمان است

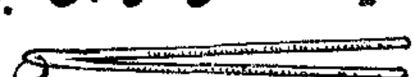
انبان نفت - کیسهٔ چرمین بوده که پر از نفت و باروت کرده و آتش داده بطرف دشمن پرتاب میکردند - (شع)۔

انبانه — فا - (ءـ ن ب ـ ن ا) اسم - انبان - (به بینید) - (شع) - حافظ -

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — از آن حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تو است

انبر — فا - (ءـ ن ب ۆ ر) اسم - (۱) آلت دوشاخهٔ از فلز که برای گرفتن آتش و برهم زدن اجاغ و منقل بکار آید - (عا) - مثال - ای فلان انبر را بیاور کلک را هم بزن۔

شکل انبر ۱



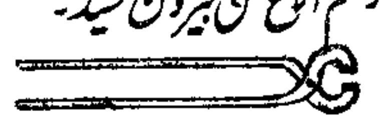
(۲) آلتی است از فلز که صنعت گران را در بیرون آوردن هر چیز از آتش بکار آید - (عا) - مثال - آهنگر آهن گرم سرخ شده را با انبر از کوره بیرون میآورد

شکل انبر ۲



(۳) - آلتی است که نجاران و نعل بندان و غیر ایشان با آن میخ وغیره را از چیزی بیرون میکشند و آن را گاز انبر هم گویند - (عا) - مثال - امروز نعلبند با انبر چندین میخ را از سم الاغ من بیرون کشید۔

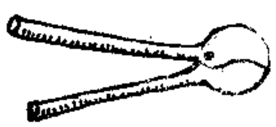
شکل انبر ۳



انبر دست کش - (ءـ ن ب ۆ ر د ـ س ت ک ـ ش) - اسم - انبری است که

(۱) = کسرهٔ و همزهٔ مکسوره - (ۓ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۆ) = واو اعرابی - (ۍ) = یاء اعرابی۔

فلز را در مفتول ساختن از میان سوراخ تختہ آہن کہ حدیدہ نام دارد بیرون میکشند۔ (عا)۔



شکل انبر دست کش

انبرباریس معرب۔ (ـ ن ب ـ ر ب ـ ر ء س) اسم۔ دوائی است کہ نام مشہورش زرشک است و در غیر دوا بجای ترشی در آش وغیر آن ہم بکار آید۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از رومی است۔

امبرباریس۔ (بامیم) مبدل انبرباریس است۔ (ط)۔

برباریس۔ (ب ـ ر ب ـ ر ء س) مخفف انبرباریس است۔ (ط)۔

انبروت فا۔ (ـ ن ب ء ر ئ ت) اسم۔ امرود گلابی کہ میوہ مشہوری است۔ (شع)۔ شاید لفظ مذکور مبدل امروت است یا بالعکس۔

انبرود فا۔ (ـ ن ب ء ر ئ د) اسم۔ امرود گلابی کہ میوۂ مشہور است در ایران۔ (شع)۔ صاحب کامل التعبیر گفتہ۔

انبرود است مایۂ شادی مال و از قید محنت آزادی

شاید لفظ مذکور مبدل امرود است یا بالعکس۔

انبرہ فا۔ (ـ ن ب ۃ ر ہ) اسم۔ (۱) ہر حیوان موی ریختہ عموماً و شتر موی ریختہ (از کثرت بارکشی) خصوصاً۔ (شع) غواص در صنعت خزان۔

برکنار جوی بینم رشتۂ بادام و سیب راست پنداری قطار اشتران انبرہ

بفتح با ہم صحیح است۔

(۲) اسب و شتر آب کش۔ (شع)۔

این معنی منقول از معنی اول است چہ موی اسب و شتر آبکش زود میریزد۔

انبساط عر۔ (ء ن ب ء س ـ ط) مص۔ (۱) گستردن و پہن شدن۔ (عل)۔

(۲) خوشی و فرح و سرور۔ (عل)۔

انبستہ فا۔ (ـ ن ب ـ س ت ہ) اسم۔ چیز بستہ و منجمدی کہ زود حل نشود۔ (شع) شہریاری

چون زخونابہ نماندست اثر در جگرم خون انبستہ ہمی ریزم از چشم ترم

انبست۔ (ـ ن ب ـ س ت) مخفف انبستہ۔ (شع)۔

انبعاث عر۔ (۶ ن ب ۶ ع ـ ث) مص۔ برانگیخته شدن۔ (عل)۔
منبعث۔ (م ۳ ن ب ـ ع ۶ ث) (فل) برانگیخته۔ (عل)۔

انبله فا۔ (ـ ن ب ـ ل ۶) سم۔ تمرہندی که نامهای ہندیش انبلی و املی است (ط)۔
ظهیر فاریابی۔
گر عدو لافی زند تا با تو ہم جنسی کند عاقلان دانند سور از مار و شهد از انبله

انبوئیدن فا۔ (ـ ن ب ۳ د ـ ـ ن) مص۔ بو کردن۔ بوئیدن۔ (شع)۔ فرید الدہر۔
چو انبوئید زلف مشکسایش ختن گردید از سر تا به پایش
ایضاً سنائی۔
گفت اطفال راہی پوئید این نکو باد را بیا نبوئید

انبوب فا۔ (ـ ن ب ۳ ب) سم۔ فرش و بساط گسترده۔ (شع)، (جهانگیری)۔
بوب۔ (ب ۳ ب) مخفف انبوب است۔ (شع)۔

انبوبه عر۔ (۳ ن ب ۳ ب ۶) سم۔ ماسوره و لوله آفتابه و امثال آن۔ (عل)۔ جمع آن انابیب است۔

انبودن فا۔ (ـ ن ب ۳ د ـ ن) مص۔ چیدن۔ (شع)۔ ابن یمین۔
باغبانی بنفشه می انبود گفتش ای چنگ پشت جامه کبود
چه رسیده است از زمانه تو را پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته دہرند در جوانی شکسته باید بود
انبود (می)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

انبوه فا۔ (ـ ن ب ۳ ہ) سم۔ (۱) انسانها یا چیزهای بسیار در یک جا جمع شده (عا)۔ مثال۔ دیروز جلوِ مجلس شورای ملی انبوه عجیبی بود۔
مثال دیگر۔ امیر خسرو۔
گهرهای چنین دیدند انبوه نه در دریا شود حاصل نه در کوه
فرہنگ نویسان فارسی معانی دیگر ہم برای انبوه نوشتند اما ہمه برمیگردد بهمین معنی۔
(۲) نام قصبه ایست از مضافات دیلمان گیلان۔ (ح)۔

(عا)، عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل)، زبان علماء۔ (سم)، اسم۔ (مص)، مصدر۔ (می)، ماضی۔

مثال - شعر -

گر بنگ خوری بنگ قزل کوه بخور   ور باده خوری بادهٔ اتیوه بخور

انبه - (ـَ ن ب ۂ ھ) مخفف انبوه است - (شع) -

انبه
فا - (ـَ ن ب ۂ) اسم - نام بهترین میوهٔ هند است و در جنوب ایران (حوالی بندر عباس) هم عمل میآید - درخت انبه مثل درخت گلابی بزرگ میشود و میوه اش پوست کلفت و هستهٔ بزرگ دارد - رسیده اش بسیار شیرین و لذیذ و از نارس آن ترشی میاندازند - (عا) - مثال - ترشی انبه در ایران گران است زیرا از هندوستان میآورند -

باضم بار و تلفظ هار آخر مخفف انبوه است - (به بهبینید) (شع) -

انبیاء
عر - (ـَ ن ب ۂ ی ـَ ـَ) اسم - (جمع لفظ نبی) پیغمبران و فرستادگان خدا - (عا) - مثال - انبیاء برای هدایت مردم از جانب خدا میآیند -

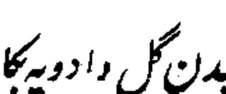
انبیر
فا - (ـَ ن ب ۂ ر) اسم - (۱) گل خشک و تر - (شع) - (جهانگیری) -
(۲) امالهٔ لفظ انبار (به بهبینید) (جهانگیری) -

انبیره
فا - (ـَ ن ب ۂ ر ۂ) اسم - چوب ریزه و کاه و خاشاک و امثال آن که در زیر بام هند تا روی آن خاک و یا سفال ریزند و در میان دیوار هم هند - (شع) (جهانگیری) -

انبیس
فا - (ـَ ن ب ۂ س) اسم - خرمن غلهٔ پاک کرده که نامهای دیگرش جلج و جاشش است - (شع) - (السامی فی الاسامی)

انبیق
عر - (ـَ ن ب ۂ ق) اسم - آلتی است که در عرق کشیدن گل و ادویه بکار آید - (عل)

شکل انبیق -



انبیق

انت
عر - (ـَ ن ت ـَ) اسم - (ضمیر مخاطب واحد است) تو یک مرد - (عل) -
باکسر حرف تا ضمیر مخاطب واحد مونث است - بمعنی تو یک زن - (عل) -

انتاج
عر - (ۂ ن ت ـَ ج) مص - نتیجه دادن - (عل) -
منتج - (م ۂ ن ت ۂ ج) (فل) نتیجه دهنده - (عل)

انتاریون
مفرس - (ۂ ن ت ـَ ر ۂ ی ۂ) عم - نام یکی از دریاچهای بزرگ آمریک - (ج) -

انتباه
عر - (ۂ ن ت ۂ ب ـَ ھ) مص - بیدار گردیدن و متنبه شدن - (عل) -

انتحار عر۔ (ا ن ت ح ا ر) مص. خود را کشتن ۔ خودکشی ۔ (عا). مثال ۔ فلان دیشب انتحار کرد و امروز نظمیه مشغول تحقیق است ۔
استعمال لفظ مذکور جدید الحدوث است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شد ۔

انتخاب عر۔ (ا ن ت خ ا ب) مص. (۱) برگزیدن چیزی ۔ بیرون کشیدن چیزی از میان چیزهای دیگر ۔ (عا). مثال ۔ از میان نوکرهای خودم یکی را انتخاب نموده به قاصدی فرستادم ۔
(۲) وکلا و نمایندگان برای مجلس شورای ملی تعیین کردن ۔ (عا). مثال ۔ انتخاب دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی در ماه رمضان ۱۳۴۲ هجری شروع شد ۔
معنی دوم جدید و ماخوذ از اول است ۔
با لفظ کردن و نمودن و شدن منضم شده مصادر مرکب میسازد ۔
انتخاب زدن ۔ اشعار خوب (یا مقصود) را در میان اشعار دیگر نشان کردن و علامتی برای انتخاب آن اشعار نهادن ۔ (شع). صائب ۔
بیاض گردن او را ز نقطه ریزی خال + توان شناخت که گشت است انتخاب زده
منتخِب ۔ (م ن ت خ ب) (فل) انتخاب کننده ۔ (عل) ۔
منتخَب ۔ (م ن ت خ ب) (مل) ۔ انتخاب شده ۔ (عل) ۔

انتر فا ۔ (ا ن ت ر) اسم. قسمی از میمون بزرگ ۔ (عا). مثال ۔ فلان از الواط انتر میرقصاند ۔
لفظ مذکور را با عین (عنتر) هم مینویسند و در این صورت عربی یا معرب است ۔

انترویو ۔ (ا ن ت ر و ی و) سم. ملاقات با شخصی برای سؤالات از اعمال و افکار که نام دیگرش مصاحبه است ۔ (عل) ۔
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (interview) است ۔

انتزاع عر۔ (ا ن ت ز ا ع) مص. برکندن و بیرون کشیدن ۔ (عل) ۔
منتزِع ۔ (م ن ت ز ع) (فل) کسی که بیرون میکشد ۔ (عل) ۔
منتزَع ۔ (م ن ت ز ع) (مل) بیرون کشیده ۔ (عل) ۔

انتساب عر۔ (ا ن ت س ا ب) مص. نسبت داشتن به کسی یا چیزی ۔ (عل) ۔

(م) = علم (چیز یا شخص معین) ۔ (ج) = جغرافی ۔ (ط) = طبی ۔ (ـَـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر ۔ (ـَا) = آ ۔

منتسب - (م ۀ ن ت س س ب) (فل) نسبت داشته - (عل).

اِنتشار عر - (ۀ ن ت ۀ ش س ر) مص - (۱) پراگنده شدن و مشهور شدن - (عا) - مثال - این ایام این خبر انتشار دارد که بعضی از وزرای ایران استعفا میکنند.
(۲) تقسیم و توزیع شدن - (عا) - مثال - فلان روزنامه تا یک هفته انتشار نمییابد.
منتشر - (م ۀ ن ت س ش ۀ ر) (فل) مشهور و پراگنده و تقسیم شده - (عا) - مثال - خبر حرکت شاه به فرنگستان منتشر است.

انتظار عر - (ۀ ن ت ۀ ظ س ر) مص - چیزی را چشم داشتن - طالب رسیدن به چیزی بودن - (عا) - مثال - فلان وعده کرده بود ظهر دیروز بیاید منزل من - انتظار داشتم نیامد.
با الفاظ کشیدن و داشتن و بردن منضم شده مصادر مرکب میسازد.
با الفاظ کردن (انتظار کردن) در تکلم و نثر غلط است و در ضرورت شعری جایز.

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "انتظار بدتر از مردن است"
(۲) "الانتظار اشد من الموت"
(۳) "فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در"
منتظر - (م ۀ ن ت س ظ ۀ ر) (فل) کسی که انتظار دارد - (عا) - مثال - من دیروز عصر در خیابان منتظر شما بودم.

انتظام عر - (ۀ ن ت ۀ ظ س م) مص - (۱) در رشته کشیده شدن چیزی به ترتیب نیکو - (عل).
(۲) نظم و ترتیب - (عا) - مثال - کار من از انتظام افتاد و نمیدانم چه کنم.
منتظِم - (م ۀ ن ت س ظ ۀ م) (فل) - (۱) انتظام دهنده و در رشته کشنده - (عل).
(۲) نظم و ترتیب دهنده - (عا) - مثال - فلان ملقب به منتظم الملک شده است.
منتظَم - (م ۀ ن ت س ظ س م) (فل) - (۱) انتظام یافته و در رشته کشیده - (عل).
(۲) مرتب و منظم و درست - (عا) - مثال - کار مشروطهٔ ایران هنوز منتظم نشده است.

انتعاش عر - (ۀ ن ت ۀ ع س ش) مص - بلند شدن و نیکو شدن و از مرض افاقه یافتن و

(ۀ) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ۀ) = ضمه و همزه مضمومه - (ۀ) = واو اعرابی - (م) = یار اعرابی -

وعیش وسرور۔ (عل)۔

انتفار عر۔ (ا ن ت ف ا ر) مص۔ نیست ونابود شدن۔ دور شدن۔ (عل)۔
منتفی۔ (م ن ت ف ی) (فل) نیست شده ودور۔ (عل)۔

انتفاخ عر۔ (ا ن ت ف ا خ) مص۔ آماسیدن ونفخ کردن۔ (عل)۔

انتفاع عر۔ (ا ن ت ف ا ع) مص۔ سود ونفع۔ سود وفائده گرفتن۔ (عا)۔ مثال در تجارت امسال من هیچ انتفاع نبود۔ با مصادر بودن وشدن وبردن وداشتن استعمال می شود۔
منتفع۔ (م ن ت ف ع) (فل) نفع یابنده۔ سودگیرنده۔ (عا) مثال ما از پہلوی شما منتفع نشدیم۔

انتقاد عر۔ (ا ن ت ق ا د) مص۔ (۱) اعتراض ونکته چینی۔ (عل)۔
(۲) در علم معمی اشاره کردن به حروف است به لفظی که مناسب آن است مثل اینکه حرف اول را سر وتاج ورخ وامثال آنها گفتن وحرف وسط را دل وکمر ومیان وامثال آنها گفتن وحرف آخر را پا وداس وامثال آنها گفتن۔ مثال مصرع ذیل برای لفظ شمس۔ اول شام ومیان چمن وداس نرگس۔ (عل)۔

انتقال عر۔ (ا ن ت ق ا ل) مص۔ از جائی به جائی رفتن۔ نقل نمودن۔ (عل)۔
منتقل۔ (م ن ت ق ل) (فل) از جائی به جائی رونده۔ نقل کننده۔ (عا)۔ مثال پارسال بود که من از شهر به ده منتقل شدم۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشده۔

انتقام عر۔ (ا ن ت ق ا م) مص۔ کینه کشیدن۔ تلافی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تا زنده ام سعی خواهم کرد انتقام خودم را از شما بگیرم۔ با مصادر گرفتن وکشیدن استعمال می شود۔
«در عفو لذتی است که در انتقام نیست» مثل است
منتقم۔ (م ن ت ق م) (فل) انتقام گیرنده۔ کینه کشنده۔ (عا)۔ مثال منتقم حقیقی (خدا) انتقام مرا از تو خواهد گرفت۔

انتکاس عر۔ (ا ن ت ک ا س) مص۔ سرنگون افتادن۔ نگونسار شدن۔ (عل)۔

انتماء	عر- (ا ن ت م ا ء) مص- بکسی یا چیزی نسبت یافتن- (عل).
انتهار	عر- (ا ن ت ه ا ر) مص- به نهایت رسیدن- به پایان رسانیدن- (عا)- مثال- کار انتخابات طهران دیروز به انتهار رسید. منتهی- (م ن ت ه ی) (فل) به نهایت رسیده- به پایان رسیده- (عا) مثال- کار ما به جای خوبی منتهی شد. منتهی- (م ن ت ه ی) (ل) نهایت- پایان- آخر- (عا)- مثال- اگر من نزد شما نیایم منتهی این میشود که شما از من تهر میکنید. انتهی- (ا ن ت ه ی) (می) تمام شد- به پایان رسید- (عل). محل استعمال لفظ مذکور در آخر کلام منقول است مثل اینکه عبارت کسی را در ضمن عبارت خودم نقل کنم و در آخر عبارت منقول نویسم انتهی.
انتهاب	عر- (ا ن ت ه ا ب) مص- غارت کردن- نهب نمودن- (عل).
انتهاز	عر- (ا ن ت ه ا ز) مص- فرصت یافتن- فرصت را غنیمت شمردن (عل).
انتهاض	عر- (ا ن ت ه ا ض) - مص- نهضت کردن و برخاستن- (عل).
انتی پرین	- (ا ن ت ی پ ی ر ی ن) سم- دوائی است در طب جدید برای رنج و جع اعصاب وغیره- (ط). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.
انتیکه	مفرس- (ا ن ت ی ک ه) سم- چیز کهنه و عتیقهٔ تاریخی- (عا)- مثال- فلان کارش انتیکه خری است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.
انتیمون	عر- (ا ن ت ی م و ن) سم- دوائی است که از سمیات است- (ط).
انثی	عر- (ا ن ث ی) سم- ماده- مؤنث- (عل). جمع لفظ مذکور اناث و انث و اناثی است.
انثیان	عر- (ا ن ث ی ا ن) بیضتین- خصیتین- تخمهای انسان وحیوان- (عل). انثیین- (ا ن ث ی ی ن) سم- همان انثیان است- (در حالت نصبی وجری)- (عل).

(عا)- عام در تکلم ونثر ونظم- (عل)- زبان علماء- (سم)- اسم- (مص)- مصدر- (می)- ماضی-

انخ
عر- (ء ـــ ن ج) اسم - (۱) رخساره - (شع) (جهانگیری)۔
(۲) بیرون کشیدن - (شع) - (جهانگیری)۔

انجاء
عر- (ء ن ج ـــ ء) مص - رهانیدن. نجات دادن - (عل)۔
منجی - (م ۃ ن ج ی) (مل) - رهاننده - نجات دهنده - (عل)۔

انجاح
عر- (ء ن ج ـــ ح) مص - رواشدن حاجت - رواکردن حاجت - فیروزمند شدن - (عل)۔
منجح - (م ۃ ن ج ء ح) (فل) رواکنندهٔ حاجت - (عل)۔

انجاز
عر- (ء ن ج ـــ ز) مص - رواکردن حاجت کسی - (عل)۔
منجز - (م ۃ ن ج ء ز) (فل) رواکنندهٔ حاجت - (عل)۔

انجاس
عر- (ـــ ن ج ـــ س) اسم - (جمع لفظ نجس) پلیدیها - (عل)۔
باکسر همزه نجس و پلید کردن - (عل)۔

انجام
فا - (ـــ ن ج ـــ م) اص - (ضد آغاز) انتها و آخر و پایان هر کار و هر چیز - (عا)۔
مثال - کسی نمیداند انجام کار فلان چه میشود۔
"گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام" مثل است۔
(۲) به پایان رساننده مثل راه انجام - (نث و شع)۔ دراین صورت با کلمهٔ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد۔
(۳) به آخر رسان - به پایان بر - (نث و شع) دراین صورت فعل امر انجامیدن است
سرانجام عاقبت و انجام هر چیزی - (عا)۔

انجامیدن
فا - (ـــ ن ج ـــ م ء د ـــ ن) مص - به نهایت رسانیدن - به پایان بردن - (عا)
مثال - این طریق انجامیدن کار نیست که شما پیش گرفتید۔
این لفظ در پهلوی انجامینیدن (... ۱۱) بوده و در اوستا هنجم (... م - G) انجامید (می) انجامد - (مع) انجامنده (فل) انجامیده (مل) انجام و بیانجام (مر) انجامش و انجام (اص)
باالفاظ دادن و شدن و نمودن استعمال میشود۔
سرانجام و بدانجام و نیک انجام و حسن انجام مرکبات لفظ مذکور است۔

(مع) مضارع - (مر) امر - (فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (اص) اسم مصدر۔

انجبار معرب۔ (ا-ن ج-ب-ر) سم۔ گیاہی است سرخ رنگ کہ در علاج بواسیر بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب انگبار فارسی است۔

انجخ فا۔ (ا-ن ج ۃ خ) سم۔ مخفف انجوخ (بہ بینید) (شع)۔
انجغ۔ (ا-ن ج ۃ غ) سبدل انجخ است۔ (شع)۔

انجختن فا۔ (ا-ن ج-خ ت-ن) مص۔ برجستن (شع)۔ (جہانگیری)۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

انجدان معرب۔ (ا-ن ج ۃ د-ن) سم۔ نباتی است کہ در دوا و در غیر آن استعمال میشود و نام دیگرش کول پر است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب انگدان فارسی است۔

انجذاب عر۔ (ۂ ن ج ۂ ذ-ب) مص۔ جذب شدن۔ کشیدہ شدن۔ (عل)۔
منجذب۔ (م ۃ ن ج-ذ ۂ ب) (فل) جذب شدہ۔ (عل)۔

انجرار عر۔ (ۂ ن ج ۂ ر-ر) مص۔ کشیدہ شدن۔ (عل)۔
منجر۔ (م ۃ ن ج-ر ر) (فل) کشیدہ۔ (عل)

انجرک فا۔ (ا-ن ج ۂ ر-ک) سم۔ (۱) نوعی از ریاحین دوائی است کہ نام دیگرش مرزنگوش است۔ (ط)۔
(۲) نام دشت وصحرائی است نامعلوم۔ (ج)۔ نظامی۔
بدشت انجرک آرام کردند   بہ نوشانوش می در جام کردند

انجرہ فا۔ (ا-ن ج ۂ ر ۂ) سم۔ نام گیاہی است کہ در شمال ایران (سواحل بحر خزر) بسیار است و در آنجا گزنا خواندہ میشود۔ برگ آن بہر جای بدن بخورد سوزش میآورد و دوا نہا بر آید۔ نام عربیش نبات النار و نام تخم آن قریض است و در دواہا بکار آید۔ (ط)۔

انجس عر۔ (ا-ن ج-س) سم۔ نجس تر و پلید تر۔ (عل)۔

انجسا معرب۔ (ا-ن ج ۂ س-) سم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش ابوخلسا است۔ (ط)۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)؛ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ا) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ا) = آ۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انجغ فا۔(ـ ن ج ۳ غ) سم۔ (مبدل انجخ) چین وشکن روی واندام۔ (شع) (جہانگیری)

انجکسیون ۔(ـ ن ج ٤ ک س ٤ ی ۳ ن) سم۔ تزریق مادۂ مایعی در بدن انسان یا حیوان (علا) لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و جزو زبان فارسی نشده۔

انجکک فا۔(ـ ن ج ۳ ک ـ ک) سم۔ (مبدل انچکک) دانۂ سیاہی است شبیہ بہ دانہ امرود و مغز سفید ماکولی دارد۔ (شع)۔

صاحب برہان قاطع بعد از بیان معنی لفظ مذکور مینویسد۔

"خاصیتش آن است کہ ہرچند فراش خیال جاروب سبیل بر جل خرسک ریش زند از پوست آن پاک نتواند کرد"

میرزا اسد اللہ غالب کہ از شعرای بزرگ قرن گذشتۂ ہند بود در کتاب قاطع البرہان خود کہ رد بر بعضی از جزئیات برہان قاطع نوشتہ در باب عبارت مذکورہ نویسد کہ مؤلف برہان قاطع عبارت مذکور را از قول اجنہ نوشتہ است و کلام شخص دیوانہ است۔ امین الدین کہ قاطع القاطع را در رد بر غالب و دفاع از برہان نوشتہ عبارت مذکورہ را غلط و بگردن کاتب انداختہ است۔ مؤلف فرہنگ انجمن آرای ناصری در دیباچہ کتاب خود عبارت برہان قاطع را بامعنی دانستہ مقصودش را بیان نمود اما ہیچکدام اصل قضیہ را ملتفت نشدند کہ چرا مؤلف برہان چنان عبارت عجیبی را نوشت۔ من بر سبیل اتفاق عین ہمان عبارت را در دیوان ابسحاق اطعمہ یافتم و معلوم شد مؤلف برہان ہمان عبارت را بی مناسبت نقل نمودہ است۔ مؤلف برہان نقال است محقق نیست۔ تمام کتابش را از دیگران نقل کردہ است۔ ابو اسحاق اطعمہ در آخر کتاب خود فرہنگ مختصر فکاہی نوشتہ بعضی الفاظ دیوان خود را بطور مضحکی معنی نمود۔ از جملہ عبارت مذکورہ است در معنی انجکک و مقصودش اینکہ ہرکس انجکک بخورد پوستش بریشش می چسپد و پاک کردنش مشکل است و واقعاً ہمان طور است و در خوردن انجکک باید احتیاط کرد پوستش بہ ریش و سبیل نچسپد۔ در وطن ابو اسحاق (شیراز)

(٤) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (۳) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۇ) = واو اعرابی۔ (ۍ) = یاء اعرابی۔

خیلی انچکک خورده میشود و در آنجا آن را انچوچک گویند که انچکک و انجکک مبدل آن است. خود سحاق عبارت مذکوره را در ذیل انچکک (باچ فارسی) نوشته است نه در ذیل انجکک با جیم عربی چنانچه مؤلف برہان کرده است.

انجل عر. (ـَ ن ج ۂ ل) سم. داروئی است که نام دیگرش خطمی است. (ط).

انجلار عر. (۴ ن ج ۂ ل ـَ ـَ) مص. روشن گردیدن. (عل).

منجلی. (م ۳ ن ج ـَ ل ۶) (فل) روشن. (عل).

انجم عر. (ـَ ن ج ۳ م) سم. (جمع لفظ نجم) ستارہا. (عل).

انجم شناس. منجم. (عل).

انجماد عر. (۴ ن ج ۴ م ـَ د) مص. بسته شدن. افسرده شدن. (عل).

منجمد. (م ۳ ن ج ـَ م ۴ د) (فل) بسته. افسرده. (عا). مثال. در ایران در زمستان آبہا منجمد می شود.

انجمن فا. (ـَ ن ج ۳ م ـَ ن) سم. (۱) مجمع و مجلس. (عا). مثال. به مجرد مشروطه شدن ایران صدہا انجمن در طہران قائم گشت.

لفظ مذکور در پہلوی ہنجمن (۹۴۵) است. اینکه جمعی از اہل لغت نوشتند که انجمن مرکب است از انجم (ستارگان) که عربی است و نون نسبت فارسی و وجه تسمیه اینکه اہل مجلس مثل ستارگان جمعند غلط است.

(۲) جمع و فراہم آمده. (شع). (فردوسی).

درِ جادوی ہا به افسون ببست بر و سالیان انجمن شد دو شصت

لفظ انجمن با لفظ کردن و شدن و نمودن و ساختن منضم شده مصادر مرکب میسازد.

انجمن آرا و انجمن افروز. کسی که باعث رونق و زینت مجلس شود. (عا). مثال. انجمن دیروز ما انجمن افروز (یا انجمن آرا) نداشت تا شما تشریف آوردید آن نقص ہم رفع شد.

درمحفل خود راه مده ہمچو منی را کافسرده دل افسرده کند انجمنی را. شل است.

(فا)، فارسی. (عر)، عربی. (تر)، ترکی. (تک)، تکلمی. (شع)، شعری. (نث)، نثری.

	شمع انجمن - معشوق - (نث وشع)۔
انجوج	فا - (س ن ج ؤ ج) سم - چوب عود است کہ بیخ درختی است و معطر است در دوا و عطریات استعمال میگردد - (ط)۔
انجوخ	فا - (س ن ج ؤ خ) سم - (۱) (انجخ) چین وشکن اندام وروی وپوست پژمردۂ میوہ وغیر آن - (شع) (شمس فخری)۔ سپہر گفت چو عقل شہنشہم دیروز شنید عقل وبدو گفت ہان مگوی شوخ کہ بخت شاہ جوان است وچہرۂ شان دار گرفتہ روی تو از غایت کبر انجوخ (۲) آب وہن کہ نام دیگرش تُف است - (شع)۔
انجوسا	فا - (س ن ج ؤ س س) سم - دوائی است کہ نام دیگرش ابوخلسا است - (ط)۔ انجسا - (س ن ج ؤ س س) سم مخفف انجوسا است - (ط)۔
انجوغ	فا - (س ن ج ؤ غ) سم - مبدل انجوخ است - (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔
انجہ	فا - (ء ن ج ؤ) اص - ریزہ وقطعہ - (تک) مثال - از فلان بقدری اوقاتم تلخ شد کہ میخواستم انجہ انجہ اش بکنم۔ لفظ مذکور اسم مصدر انجیدن است۔
انجیدن	فا - (س ن ج م د س ن) مص - (۱) استرہ زدن وحجامت کردن - (شع) نظامی دوای درد او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاووش (۲) ریزہ ریزہ کردن - (شع)۔ در تکلم از این معنی لفظ انجہ (اسم مصدر) بیادگار ماندہ است - در این صورت باید باکسر ہمزہ ہم صحیح باشد (انجہ را بہ بینید) انجیدہ - (س ن ج م د ؤ) (ل) مجروح وزخمی - (شع) - نظامی۔ زمین خستہ از خون انجیدگان ہوا بستہ از آہ رنجیدگان مشتقات دیگر لفظ انجیدن استعمال نشد۔
انجیدہ	معرب - (س ن ج م د ؤ) سم - (۱) دوائی است کہ نامہای دیگرش در عربی حشیشۃ الکلب وصوف الارض است ونام فارسیش گندنای کوہی - (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

	(۲) مجروح و زخمی۔ (شع)۔ در این صورت فارسی است و در ذیل انجیدن ذکر شد۔
انجیر	فا۔ (ــ ن ج ء ر) سم۔ میوہ ایست مشہور کہ در تمام ایران بدست میآید و در حجم قریب بہ گردو است اما تمام مدور نیست و در داخلش دانہای ریزۂ بسیاری است نارس آن سبز و رسیدہ اش سبز و زرد و سرخ است۔ (عا)۔ مثال۔ فصل رسیدن انجیر تابستان است۔ (۲) ہر سوراخ و خصوصاً سوراخ مقعد۔ (شع)۔ ابو العلاء شوشتری۔ ای کیرسن ای کیر تو انجیر کہ واری سرگین خوری دقی کنی و باک نداری در این صورت اسم مصدر است از لفظ انجیردن بمعنی سوراخ کردن۔ (۳) نام جوئی است در ہرات و نام چشمہ ایست در چہار فرسخی یزد بر راہ خراسان ج "مرغی کہ انجیر میخورد منقارش کج است" مثل است بمعنی اول۔ "ایضاً طعمہ ہر مرغکی انجیر نیست"۔
انجیردن	فا۔ (ــ ن ج ء دــ ن) مص۔ سوراخ کردن۔ (شع)۔ انجیر۔ (اص)۔ مشتقات دیگر را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔ لفظ انجیر با الفاظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب میسازد مثل کشک انجیر یعنی سوراخ کنندۂ کوشک کہ یکی از اسباب جنگ قدیم بود۔ (شع)۔ انوری در صفت آسمان:۔ نہ منجنیق رسد بر سرش نہ کشک انجیر نہ تیر چرخ و نہ سامان بر شدن آوحق
انجیرہ	فا۔ (ــ ن ج ء ر ہ) سم۔ انجیر بمعنی اول و دوم (بہ بینید)۔ (شع)۔ مثال معنی اول۔ مولوی معنوی۔ چہ با برگم از آن خرما کہ مریم چشم روشن شد * از آن خرما شدم پردل نہ ارام برگ انجیرہ مثال معنی دوم۔ سنائی۔ ہر کہ شد کون پرست از خیرہ گوز یابد ثواب انجیرہ
انجیل	عر۔ (ءِ ن ج ء ل) سم۔ نام کتاب مقدس الہامی حضرت عیسیٰ۔ (عا)۔ مثال۔

(مع)۔ مضارع۔ (مر)۔ امر۔ (فل)۔ اسم فاعل۔ (مل)۔ اسم مفعول۔ (اص)۔ اسم مصدر۔

انجیل کتابی بود که بر حضرت مسیح نازل شد.

انچ - (ا ن چ) اسم - مقیاسی است انگلیسی که یک دوازدهم یک پا (فوت) است (ل). لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (inch) است.

انچکک فا - (ـَ ن چ ک ـَ ک) اسم - مبدل انچوچک - (به بینید) (شع).

انچوچک فا - (ـَ ن چ ؤ چ ـَ ک) اسم - دانهٔ سیاهی است مثل دانهٔ امرود و مغز سفید ماکولی دارد - (عا) - مثال - امروز عصر انچوچک بو میدهیم و میشکنیم.

انحار عر - (ـَ ن ح ـَ ـَ) اسم - (جمع لفظ نحو) راه ها و سوها و طرف ها و اقسام - (عل) - مثال به انحار شتی سعی کردم او را راضی کنم نشد.

انحدار عر - (ءِ ن ح ءِ د ـَ ر) مص - پایین آمدن - از نشیب فرود آمدن - (عل).
منحدر - (م ؤ ن ح ـَ د ءِ ر) - (فل) فرود آمده - (عل).

انحراف عر - (ءِ ن ح ءِ ر ـَ ف) مص - بطرفی مایل شدن - کج رفتن - (عا) - مثال - انحراف از احکام خدا گناه است.
منحرف - (م ؤ ن ح ـَ ر ءِ ف) (فل) کج رفته - بطرفی مایل شده - (عا) - مثال - شما نباید ذره ای از حکم دولت مشروطه منحرف شوید.

انحصار عر - (ءِ ن ح ءِ ص ـَ ر) مص - مخصوص بودن - اختصاص داشتن - (عا) - مثال - تمام کارهای فلان انحصار به من دارد و دیگری حق مداخله ندارد.
منحصر - (م ؤ ن ح ـَ ص ءِ ر) (فل) مخصوص - مختص - (عا) - مثال - معدن نمک فلان جا را من از دولت اجاره کردم و منحصر به من است.

انحطاط عر - (ءِ ن ح ءِ ط ـَ ط) مص - فرود آمدن - پائین آمدن - تنزل کردن - (عا) - مثال مدتی است در کار من انحطاط پیدا شده ضررها به من رسید.

انخفیطنا معرب - (ـَ ن خ ـَ ف ط ا ن ـَ) اسم - دوائی است که نام دیگرش جلنار است (ط). لفظ مذکور معرب از سریانی است.

انحلال عر - (ءِ ن ح ءِ ل ـَ ل) مص - باز شدن - گشاده شدن - برهم خوردن - (عل) - مثال این ایام احتمال انحلال کابینهٔ قوام السلطنه میرود.
منحل - (م ؤ ن ح ـَ ل) (فل) باز شده - از هم پاشیده - (عل).

(عَلَم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (ـَ) = آ -

لاینحل۔ (ل سـ ی سـ ن ح سـ ل) مشکل۔ صعب۔ محال۔ (عل)۔
لفظ مذکور فعل مضارع منفی از انحلال است۔

انحنا۔ عر۔ (ءِ ن ح ءِ ن سـ سـ) مص۔ خمیدن۔ کوژ پشت شدن۔ (عل)۔
منحنی۔ (م ۃ ن ح سـ ن ءِ) (فل) خمیده۔ کوژ پشت۔ (عا)۔ مثال۔ دیر۔ نزیک پیر منحنی در بازار دیدم مردم به او احترام میکردند نفهیدم کی بود۔

انخداع عر۔ (ءِ ن خ ءِ د سـ ع) مص۔ فریب خوردن۔ خدعه و مکر۔ (عل)۔
منخدع۔ (م ۃ ن خ سـ د ءِ ع) (فل) فریب خورده۔ خدعه خورده۔ (عل)۔

انخراط عر۔ (ءِ ن خ ءِ ر سـ ط) مص۔ درمیان چیزی یا چیزهائی در آمدن۔ رشته در سوزن کشیدن۔ (عل)۔
منخرط۔ (م ۃ ن خ سـ ر ءِ ط) (فل) درمیان درآمده۔ رشته بسوزن کشیده۔ (عل)۔

انخراق عر۔ (ءِ ن خ ءِ ر سـ ق) مص۔ دریده شدن۔ پاره گردیدن۔ (عل)۔
منخرق۔ (م ۃ ن خ سـ ر ءِ ق) (فل) دریده۔ پاره۔ (عل)۔

انخساف عر۔ (ءِ ن خ ءِ س سـ ف) مص۔ گرفتن ماه۔ خسوف شدن قمر۔ (عل)۔
منخسف۔ (م ۃ ن خ سـ س ءِ ف) (فل) ماه گرفته۔ قمر خسوف یافته۔ (عل)۔

انخفاض عر۔ (ءِ ن خ ءِ ف سـ ض) مص۔ به نشیب افتادن وافتادن۔ (عل)۔

انخناق عر۔ (ءِ ن خ ءِ ن سـ ق) مص۔ گلو گرفته شدن۔ (عل)۔
منخنق۔ (م ۃ ن خ سـ ن ءِ ق) (فل) گلو گرفته۔ خفه شده۔ (عل)۔

اند فا۔ (سـ ن د) سم۔ (۱) چند که از دو تا نه باشد۔ (شع)۔ مثال۔ انوری۔
همچو تاریخ هنصد و چل واند عدد سالهای دولت تو است

این لفظ در پهلوی اند (... د) و در اوستا دنت (...) بوده
(۲) درختی است که نام دیگرش هک و بعربی سوس نامیده میشود و ریشه اش اصل السوس در دوا استعمل است۔ (ط)۔
(۳) علامت جمع غایب است در آخر آن افعال ماضی که منتهی به ها میشوند۔ (عا) مثال۔ لفظ اند در گفته اند علامت جمع غایب است۔
(۴) نام یک رشته کوهی است در امریکا۔ (ج)۔

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۄ) = واو اعرابی۔ (م) = یای اعرابی۔

در این صورت مفرس از فرانسه است.

اندا فا (ـَ ن دـ) اسم. (۱) کاهگل یا هر چیزی که بر دیوار و بام مالند. و هر چیز مالنده یا مالیده شده. (شع). کمال الدین اسمعیل.

بچون دیده همی بسر شد حسود تو خاک	بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا

ایضاً ظهوری.

زهر غمی نیست ظهوری بجام	کام اگر شد شکر اندا چه حظ

آفتاب اندا اسم فاعل مرکب است و شکر اندا اسم مفعول مرکب. پس لفظ اندا با اسم دیگر مرکب شده اسم فاعل یا مفعول مرکب میسازد.

(۲) فعل امر اندائیدن (به بینید) (شع).

(۳) غیبت و سعایت. (شع). سعدی.

بسمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید بغورش برس

شاید لفظ مذکور در این استعاره از معنی اول است چه غیبت تشبیه شده به اندودن

(۴) خواب صلحا که رحمانی است نه شیطانی. (شع). رودکی.

به اندا نمودند و خشور را	بدید آن سراپا همه نور را

انداختن فا. (ـَ ن دـ خ تـ ـَ ن) مص. افکندن. چیزی را پرتاب کردن. چیزی را با قوت دست رها کردن. (عا). مثال. به بین بچه دارد سنگ به سگ میاندازد آیا از این سنگ انداختن چه فائده به او میرسد.

این لفظ در پهلوی هم انداختن (۳ ص ۱۱) بوده است.

بر انداختن. نابود کردن. (عا).

در انداختن. میان مردم فتنه برپا کردن. (تک).

بهم انداختن. (۱) چیزی را به چیزی وصل کردن. (عا). خدا نجار نیست اما در و تخته را خوب بهم میاندازد.

(۲) بجنگ انداختن و فتنه در مردم احداث کردن. (تک). مثال. فلان مردم را بهم انداخت.

انداختن کسی در چاه. فریب دادن و در زحمت و مصیبت انداختن کسی. (عا).

مثال. فلان مرا در چاه انداخت.

پشت گوش انداختن. اہمال کردن و مسامحه نمودن. (تک).

پشت ہم انداختن. (۱) فتنه و فساد در میان مردم برپا کردن. (تک).

(۲) چیزی را متوالی انداختن. (عا).

جا انداختن. (۱) رختخواب پہن کردن. (عا). مثال. دیشب ساعت پنج کلفت جا را انداخت و من خوابیدم.

(۲) فرش نشستن پہن کردن. (عا). مثال. ای فلان جا بینداز بنشینم.

(۳) بجای خود آوردن استخوان در رفته. (عا). مثال. شکسته بند استخوان دست مرا جا انداخت.

در معنی اول و دوم معنی حقیقی انداختن (افکندن) ہم ہست پس معنی علیحده نیست چنانچه اہل لغت خیال کردند.

انداختن بمعنی محول کردن ہم ہست مثل این مثال. چون فلان برای تصفیۂ حساب با من حاضر نشد کار را به عدلیه و حکومت انداختم.

این معنی ہم ہمان معنی حقیقی است (افکندن) معنی دیگری نیست چنانچه اہل لغت خیال کردند زیرا معانی الفاظ بر دو قسم است. (۱) محسوس (۲) معقول و معنوی مثل رفتن که برای رفتن و انتقال جسم از جائی به جائی استعمال میشود که معنی محسوس است و برای رفتن و انتقال از عالم به عالمی و امثال آن ہم استعمال میشود که معنی معقول است مثل اینکه بگوئیم روح فلان از این دار فانی به عالم آخرت رفت لفظ انداختن در مثال آخری بمعنی معقول است که آنہم معنی حقیقی است پس معانی متعدده ای که اہل لغت بیان کردند ہمه برمیگردد بہمان معنی اول.

مشتقات لفظ انداختن ہم استعمال میشود.

انداخت (می) انداز (سع) اندازنده (فل) انداخته (مل) انداز (اص) (دم)

در انداختن میان مردم فتنه برپا کردن. (تک).

راه انداختن (۱) برپا کردن. (عا). مثال. ایں روزہا فضلا انجمنی راه انداخته اند. (۲) بحرکت آوردن. (تک).

انداد	عر. (ا ـ ن د ـ د) اسم. (جمع لفظ ند) مثلہا و ہمتاہا. (عل).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

اندارس فا. (ـن دـسـ) (س) علم. نام (موهوم) شخصی در قصهٔ وامق و عذرا. (شع).

انداز فا. (ـن دـسـ) (۱) قصد و آهنگ (شع). مثال. (ع) انداز بلند است خدا آرد راست. (۲) اسم مصدر انداختن (بمعنی انداختن) (عا). (۳) فعل امر انداختن (بمعنی بینداز) (نث و شع). (۴) (بمعنی اندازه) قیاس بمقیاس و مقدار. (شع). فرخی.

جاه دان شاد زیادان ملک کامروا * لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز

(۵) اندازنده (عا). مثال. فلان سنگ انداز خوبی است.

در این صورت باید با اسم دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد و تنها بمعنی اسم فاعل نیست.

مثلهای لفظ انداز

(۱) "دیوار را چنان بینداز که گرد نکند"

(۲) "کلوخ انداز را پاداش سنگ است"

سنگ انداز. کسی که در جنگ کارش سنگ انداختن است. (عا). مثال. در جنگهای قدیم یک دسته از لشکر سنگ انداز بودند. حالا هم در ایلات وحشی رسم است.

دست انداز. تختهٔ مرتفع پای اُرسی و ایوان خانه. (عا). مثال. در خانهای طرز جدید دست انداز ساختن چندان مرسوم نیست.

بار انداز. جای بار انداختن قافله از قبیل کاروانسرا و امثال آن. (عا). مثال. در سفر تابستان بار انداز قافله بیابان است.

پا انداز. (۱) تحفه و تقدیمی که پیش پای سلاطین و امرای بزرگ نهند. (عا). مثال. پا انداز دادن به پادشاه موقوف شد خدا پدر مشروطه را بیامرزد. (۲) تکهٔ فرشی که دم در اطاق می اندازند. (عا).

سر انداز. (۱) آن نمد یا قالی یا رو فرشی و امثال آنها که در بالای اطاق پهن میشود. (عا). مثال. دیروز یک دست نمد خریدم سراندازش خیلی بزرگ است. (۲) چادر مخصوصی که زنها در خانه سر میکنند. (تک).

پس انداز. پول و اشیا آن که جمع و نگاهداری شده باشد. (عا). مثال. من نمیتوانم از مواجب خودم چیزی پس انداز کنم.

تیرانداز. کسی که تیر بیاندازد یا تفنگ بیاندازد. (عا). مثال. فلان تیرانداز قابلی است با تفنگ گنجشک را از هوا میزند.

چپ انداز. لشکری که در جنگ در میسره قرار گرفته تیر بیاندازند. (شع).

بساط انداز. کاسبی که متاع مختصر خود را سر گذرها یا روی سکوی دکانها برای فروش پهن میکند. (تک). مثال. فلان مایه خود را باخته این روزها بساط انداز شده است.

چشم انداز. منظر و زمینیکه از دور دیده میشود. (عا).

خاک انداز. ظرفی است آهنی برای برداشتن خاکروبه وغیره. (تک).

رو انداز. لحاف وغیر آن که وقت خواب بر روی بدن می اندازند. (عا).

زیر انداز. دشک یا غیر آن که وقت خواب زیر بدن می اندازند. (عا).

شش انداز. خورشی است که از تخم مرغ و پیاز پخته می شود. (عا).

اندازه فا. (ـَ ن د ـَ ز ـِ) اسم. (۱) مقیاس و مقدار و پیمانه (عا). مثال. در لشکر هر سربازی را اندازه میگیرند که قدش خیلی کوتاه نباشد.

"پا را به اندازهٔ گلیمت دراز کن" مثل است.

(۲) قدر و مرتبه و درجه. (عا). مثال. شاه باید به هر یک از امرا به اندازهٔ او مرحمت کند.

لفظ مذکور در پهلوی انداچک (م و ن ق) است.

مثال دیگر سعدی.

باندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

اندازه گیر. محاسب و مهندس و ریاضی دان. (شع).

لفظ هندسه معرب اندازه است و در فارسی قبل از صفویه علم هندسه مطلق ریاضی هم بود و مهندس محاسب را هم میگفتند چنانچه در این شعر.

گر تو ندانی بدان هندسه دان گفت این * کز پس الفی دو صفر الف شود صد هزار

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـــ) = آ.

	اکنون هندسه همان علم خطوط و سطوح و اجسام است که بهترین کتابش تحریر اقلیدس است و مهندس ستاری است که علم هندسه اعمال کند۔
اندام	فا۔ (ــ ن د ســ م) اسم۔ (۱) عضو و بدن آدمی۔ (عا)۔ مثال۔ از دیدن فلان سنظر لرزه بر اندامم افتاد۔ (۲) مطلق جسم۔ (شع)۔ جمال الدین سلمان۔ آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب ٭ پیوسته می جهد چو دل برق در یمن (۳) کار با نظام و اساس و اصول۔ (شع)۔ حافظ۔ هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ٭ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست (۴) ادب و روش و آراستگی۔ (شع)۔ صائب۔ ز الزام پیاپی مدعی ملزم نمیگردد ٭ اگر صد سال اندامش دهی آدم نمیگردد این لفظ در پهلوی هم اندام (ــ ن د ســ م) بوده۔ و در اوستا هندامه (ــ ن د ســ م)
انداوه	فا۔ (ــ ن د ســ و ع) اسم۔ (۱) یکی از افزارهای بنایان که نام دیگرش ماله است (شع) (۲) شکوه و غیبت۔ (شع)۔ این معنی استعاره از معنی اول است۔ لفظ مذکور ماخوذ از لفظ انداست۔ (به بینید)۔
اندایه	فا۔ (ــ ن د ســ ی ؛) اسم۔ انداوه۔ (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔
اندایدن	فا۔ (ــ ن د ســ ء د ــ ن) مص۔ (۱) کاهگل کاری کردن۔ (شع)۔ انوری۔ اگر فنا در هستی بگل بیانداید ٭ تو را چه باک نه ذات تو مستعد فناست (۲) شکوه و غیبت کردن۔ (شع)۔ این معنی استعاره از معنی اول است۔ اندائید (می)، اندایدن (مع) اندائیده (فل)۔ اندائیده (مل)۔ بیاندار (مر)۔
اندایش	اندایش (اص)۔ اندایش گر۔ کسی که کاه گل کاری میکند۔ (شع)۔
اندجان	فا۔ (ــ ن د ج ســ ن) عَم۔ نام جائی است در توران۔ (ج)۔
اندخسیدن	فا۔ (ــ ن د خ س ء د ــ ن) مص۔ حمایت نمودن و پشتی کردن و پناه دادن۔

(شع ونث)۔

اندخس۔ (ـ ن د ـ خ س) اص۔ پناہ وپشتی۔ (شع)۔ سراج الدین راجی۔

چرا رانی کسی را از برخویش ‌ ‌ ‌ ‌ که اندخش نباشد جز در تو

اندخسواره۔ (ـ ن د ـ خ س و ـ ر ہ) سم۔ پناہ گاہ۔ حصار۔ قلعہ۔ شخص پناہ دہندہ۔ (شع)۔

اندخید (می)، اندخسد (مع) اندخسنده۔ (فل)۔

اندخیده (مل)، بیندخس (مر) اندخس۔ (اص)۔

اندر فا۔ (ـ ن د ـ ر) (ا) حرف جر است بمعنی در که ترجمهٔ لفظ فی عربی است۔ وفرقش با لفظ در ہمین است که اندر ہم قبل از مجرور خود آید وہم بعد۔ مثال۔ قبل ازین مصرع۔ اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی۔ ومثال بعد از مجرور این عبارت گلستان سعدی۔ "وبشکر اندرش مزید نعمت"۔ یعنی در شکرش مزید نعمت است۔ فرق دیگر میان لفظ در واندر این است که در عام است در ہر سه شعبهٔ زبان واندر در تکلم نیست وہر وقت لفظ اندر بعد از مجرور خود آید باید قبل از آن یک بار حرف جر باشد مثل عبارت مذکورهٔ سعدی ومثل این شعر۔

لالهٔ شکفته بین به عنبرش اندر ‌ ‌ ‌ ‌ لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر

لفظ مذکور در پہلوی اندرگ (ـ د ر گ) ودر اوستا انتره (ـ ن ت ر ہ) بوده۔ اندرخور واندرخورا واندرخورد واندرخورند۔ ہریک بمعنی درخور وشایسته ولایق است۔ (شع)۔

(۲) نا وغیر۔ (شع)۔ مثل مادر اندر وخواہر اندر وامثال آنہا یعنی نامادری وناخواہری وامثال آنہا۔ (نث وشع)۔

اندراب فا۔ (ـ ن د ر ـ ب) عم۔ نام شہری است از ولایت بدخشان۔ (ج)۔ فردوسی۔

ز غزنین سوی اندراب آمدم ‌ ‌ ‌ ‌ ز آسایش اندر شتاب آمدم

اندراج عو۔ (ا ن د ـ ر ـ ج) مص۔ داخل شدن۔ شامل شدن۔ (عل)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

مندرج ۔ (م ۃ ن د ۔ ر ۃ ج) (فل) شامل وداخل ۔ (عا) ۔

اندراس عر ۔ (ۂ ن ۃ د ۃ ر ۔ س) مص ۔ کہنہ شدن ۔ کہنگی ۔ (عل) ۔
مندرس ۔ (م ۃ ن د ۔ ر ۃ س) (فل) کہنہ وپارہ ۔ (عا) مثال فلان نزد من آمد لباس مندرسی پوشیدہ بود باعث عبرت من شد ۔

اندربای فا ۔ (۔ ن د ۔ ر ب ۔ ی) سم ۔ (۱) ضروری ومحتاج الیہ ولازم ۔ (شع) ۔ فرخی ۔
زہی تن ہنر وچشم نیک نامی را ❊ چو روح درخور وہمچون دو دیدہ اندربای
لفظ مذکور مخفف اندربایست است ۔

اندربایست فا ۔ (۔ ن د ۔ ر ب ۔ ی ۔ س ت) سم ۔ لازم وضروری ومحتاج الیہ ۔ (شع) ۔

اندرخوروا اندرخورا فا ۔ (۔ ن د ۔ ر خ ۃ ر) سم ۔ درخور ولایق ۔ (شع) ۔

اندرخورد فا ۔ (۔ ن د ۔ ر خ ۃ ر د) سم ۔ درخور ولایق ۔ (شع) ۔ رکن الدین ۔
نیست ہرکس درمحبت مرد او نیست اندرخورد ہر دل درد او

اندرخورند فا ۔ (۔ ن د ۔ ر خ ۃ ر ۔ ن د) سم ۔ درخور ولایق ۔ (شع) ۔ قطران ۔
اگر بہتش اندرخورند بودی جای جہانش مجلس بودی سپہر شادروان

اندرز فا ۔ (۔ ن د ۔ ر ز) سم ۔ نصیحت وپند وموعظہ ووصیت ۔ (نث وشع) سنائی ۔
ہمہ اندرز من بتو این است کہ تو طفلی وخانہ رنگین است
لفظ مذکور در پہلوی اندرج (۔ ۔ ۔) بودہ ۔

اندرزا فا ۔ (۔ ن د ۔ ر ز ۔) سم ۔ پازہری است کہ درمیان زہرہ ویا میان شیردان گاو ستکون پیشوونماہای دیگرش گاوزہرہ وحجر البقر است ۔ (ط) ۔
گویا لفظ مذکور مرکب است از اندر (داخل) وزا (زائیدہ) بمعنی تولید شدۂ داخل ۔

اندروا فا ۔ (۔ ن د ۔ ر و ۔) سم ۔ مبدل اندربا (بمعنی لازم) (شع) کمال الدین اسمٰعیل
ای کہ اندر حرم حرمت دلی اندرواست یک سرموی تورا ہردوجہان نیم بہاست

اندرواژ فا ۔ (۔ ن د ۔ ر و ۔ ژ) سم ۔ (بمعنی اندربای) لازم وضروری ومحتاج الیہ ۔ (شع) ۔ (جہانگیری) ۔

(عا) = عام درتکلم ونثر ونظم ۔ (عل) = زبان علما ۔ (سم) = اسم ۔ (مص) = مصدر ۔ (می) = ماضی ۔

اندرواژه	فا۔(ـــَ ن دـــَ ر وـــَ ژ ہ) سم۔ اندرواژ۔(بہ بینید)۔(شع)۔(جہانگیری)۔
اندروب	فا۔ (ـــَ ن دـــَ ر ۆ ب) سم۔ نوعی از دانہا است در بدن کہ سیاہی وخارش در بدن احداث کند و نام عربی مرض مذکور توبار است۔ (ط)۔
اندروخون	معرب۔(ـــَ ن دـــَ ر ۆ خ ۆ ن) سم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش دار شیشعان است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اندروس	فا۔ (ـــَ ن دـــَ ر ۆ س) عم۔ نام (موہوم) عاشقی کہ معشوقہ اش ھارو نام در جزیرہ مسکن داشت و ہر شب برای راہنمائی عاشق آتش افروختی و او شناکنان بہ جزیرہ رسیدی۔ یک شب باد شدیدی آتش را خاموش کرد و اندروس در دریا گم شد۔ (شع)۔
اندروماخس	معرب۔ (ـــَ ن دـــَ ر ۆ م ـــَ خ ۆ س) عم۔ نام یکی از حکمای یونان است کہ در طب بسیار ماہر بودہ۔ (شع)۔
اندرون	فا۔ (ـــَ ن دـــَ ر ۆ ن) (۱) در۔ اندر۔ (شع)۔ در این صورت حرف جر است وحکمش حکم لفظ اندر۔ (۲) داخل شکم انسان وحیوان و ہر داخل۔ (عا)۔ مثال۔ باعث اغلب امراض اندرونی معدہ است۔ (۳) حصۂ زنانۂ عمارت وخانہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اغلب اوقات روز را در اندرون صرف میکند۔ این لفظ در پہلوی ہم اندرون (ام و لد ۱) بودہ۔ اندرونہ۔ ہمان اندرون بمعنی اول و دوم است۔ (عا)۔
اندریمان	فا۔ (ـــَ ن دـــَ ر ی م ـــَ ن) عم۔ نام یکی از پہلوانان تورانی است کہ در جنگ دوازدہ رخ بر دست گرگین میلاد کشتہ شد۔ (شع)۔
اندفاع	عر۔ (ہِ ن دِ ف ـــَ ع) مص۔ نیست شدن و دور شدن (عل)۔
اندک	فا۔ (ـــَ ن دـــَ ک) سم۔ کم۔ قلیل۔ قدری۔ جزئی۔ (عا)۔ مثال۔ چون تقصیر شما اندک بود شما را بخشیدم۔

(مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (ل)، اسم مفعول۔ (مص)، اسم مصدر۔

لفظ مذکور مصغر اند است اما تمام معانی اند درآن نیست۔

مثلهای لفظ اندک

(۱) "اندکی جمال بہ از بسیاری مال"
(۲) "اندک اندک خیلی شود وقطرہ قطرہ سیلی"
(۳) "اندک اندک ہم شود بسیار" دانہ دانہ است غلہ در انبار

اندلس معرب۔ (ءَ ن دَ لُ س) عم۔ نام عربی قدیم ملک اسپانیا (اسپانیول) کہ یکی از ممالک فرنگ و مدتہا در تحت سلطنت اسلامیہ عرب بود و اکنون یکی از ممالک مستقلہ نصارای فرنگ است۔ (ج)۔
لفظ مذکور نام یکی از ولایات اسپانیا است وچون آن ولایت اول بدست اعراب افتاد تمام ملک بہمان نام نامیدہ شد۔
با تلفظ اُندُلُس با ضم ہمزہ ہم صحیح است ومشہور در فارسی ہمین تلفظ است۔

اندمال ع۔ (ءِ ن دِ م ا ل) مص۔ بہ شدن جراحت وزخم۔ (مل)۔
مندمل۔ (مُ ن دَ مِ ل) دفل از زخم وجراحت بہ شدہ۔ (عل)۔

اندمہ فا۔ (ءَ ن دَ مَ ہ) سم۔ بیاد آوردن غمہای گذشتہ۔ (شع)۔ رودکی۔
بہترین یاران ونزدیکان ہمہ نزد شان آرم شریک اندمہ

اندو فا۔ (ءَ ن دُ و) سم۔ اندرون۔ (شع)۔ فردوسی۔
ازآن جایگہ شد بہ اندوی شہر کہ بردار واز روز شادیش بہر

اندوب فا۔ (ءَ ن دُ و ب) سم۔ (مخفف اندروب) نام نوعی از مرض است کہ بدن دانہای با خارش برآورد وپوست بدن سیاہ وخشن گردد۔ (ط)۔ مثال افضل الدین کرمانی۔
تو را رہ کی بود در پیش محبوب کہ داری در ہمہ اندام اندوب

اندوج فا۔ (ءَ ن دُ و ج) سم۔ اندوب (بہ بینید) (ط)۔ (جہانگیری)۔

اندوختن فا۔ (ءَ ن دُ و خ تَ ن) مص۔ جمع کردن۔ فراہم آوردن۔ (عا)۔ مثال۔
درجوانی لازم است مال اندوختن برای پیری۔

این لفظ در پهلوی هم اندوختن (۱۱۴۲۳۹۳) است۔
اندوخت (می) اندوزد یا بیاندوزد (مع) اندوزنده (فل) اندوخته (مل) اندوز یا بیاندوز (مر)۔ اندوز (اص)۔

اندوز — اندوخته داشتن۔ پول جمع شده داشتن (تک)۔ مثال۔ فلان اندوخته دارد۔

اندودن — فا۔ (ــ ن د ر د ــ ن) مص۔ (۱) کاهگل وگل به مالیدن بر بام و دیوار و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ در پائیز اندودن پشت بامها لازم است تا ور باران زمستان خراب نشود۔
(۲) پوشیدن چیزی به چیزی و مالیدن چیزی به چیزی مثل طلا مالیدن به فلزات وملمع کردن ومطلا ومفضض نمودن۔ (شع)۔ قاسم شهدی۔
خانهٔ ما را چو گل از خون دل رنگین کند٭ آنکه دیوار حرم را از طلا اندوده است
مثال دیگر سعدی۔
چو خرما بشیرینی اندوده پوست　　چو بازش کنی استخوانی دراوست
اندود (می) انداید (مع) انداینده (فل) اندائیده (مل)۔ اندای (مر)۔ اندود۔ (اص)۔

اندور — مفرس۔ (ء ن د ؤ ر) سم۔ نام یکی از امارات هندوستان۔ (ج)۔

اندوزیدن — فا۔ (ــ ن د ؤ ز ۂ د ــ ن) مص۔ اندوختن و فراهم کردن۔ (شع)۔ اندوزید (می)۔ باقی مشتقات همان مشتقات لفظ اندوختن است (به بینید)۔
اندوزیدن در پهلوی (۱۱۴۲۹۹۲۳) هم موجود است۔

اندوند — فا۔ (ــ ن د ؤ ن د) سم۔ تار و مار و زیر و زبر۔ (شع) (انجمن آرا)۔

اندوه — فا۔ (ــ ن د ؤ ہ) سم۔ غم وگرفتن دل۔ (عا)۔ مثال۔ از فوت والده اندوه شدیدی بمن وارد شد۔
این لفظ در پهلوی هم اندوه (۲۳ ــ) است۔
انده۔ (ــ ن د ؤ ہ) مخفف اندوه است۔ (شع)۔ سعدی۔
«مگر انده خویش با دشمنان　　که لاحول گویند شادی کنان»
شعر مذکور مثل است۔

(ء) ۔ کسره و همزه مکسوره ۔ (ؤ) ضمه و همزه مضمومه ۔ (ؤ) ، واو اعرابی ۔ (ۂ) ، یاء اعرابی ۔

اندوہ گسار۔ (ـ ن د ۂ م گ ۃ س ـ ر) غم گسار۔ غمخوار۔ دفع کنندۂ غم واندوہ۔ (شع)۔

اندوہ ناک۔ (ـ ن د ۂ ہ ن ـ ک) غمگین۔ اندوہگین۔ (شع)۔

اندوہگین۔ غمناک ومحزون۔ (شع)۔

اندی | فا۔ (ـ ن د ۂ) سم۔ شاید وخاصہ وخصوصاً۔ (شع)۔ عمارہ۔

گرخوار شدم پیش بت خویش بداباد ۞ اندی کہ بر ہتر ماخوار نیم خوار

اندیدن | فا۔ (ـ ن د ۂ د ـ ن) مص۔ سخن با شک وگمان گفتن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اندیشیدن | فا۔ (ـ ن د ۂ ش ۂ د ـ ن) مص۔ (۱) فکروخیال کردن۔ تامل کردن۔ (نث وشع) امیر معزی۔

اگرچہ آن بت بیداد پیشہ   ہمہ اندیشۂ بیداد او دارد

(۲) ترسیدن وبیم کردن۔ (نث وشع)۔ سعدی۔

غواص گر اندیشہ کند کام پلنگ   ہرگز نکند در گرانمایہ بہ چنگ

این لفظ در پہلوی ہم اندیشدن (۳ دوس وص ۱۱) است۔

اندیشہ | اندیشید (می) اندیشد (مع) اندیشندہ (فل) اندیشیدہ (مل) اندیش (یا بیندیش) (مر) اندیشہ (اص)۔

مثلہای لفظ مذکور

(۱) "اول اندیشہ وانگہی گفتار   پای پیش آمدہ است وپس دیوار"

(۲) "چشم بداندیش کہ برکندہ باد   عیب نماید ہنرش در نظر"

بداندیش وخیر اندیش اسم فاعل مرکب است۔

اندیشہ مند واندیشمند واندیشہ ناک وامثال آنہا اسم فاعل است بمعنی فکرمند وترسناک۔ (نث وشع)۔

دور اندیش۔ شخص عاقبت بین وحازم۔ (عا)۔

اندیک | فا۔ (ـ ن د ۂ ک) اسم۔ (۱) باشد کہ وبود کہ وشاید کہ وخاصہ کہ۔ (شع)۔ رشید الدین وطواط۔

هرچند که بودیم ز هجران تو غمگین　　اندیک ز هجران تو شادیم دگر بار

(۲) زیراکه و چراکه. (شع). اثیرالدین اخسیکتی.

با اینکه من از عشق تو رسوای جهانم　　هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی

لفظ مذکور مرکب از اندی و که است و لفظ اندی مشتق از اندیدن است که گذشت.

اندیکاتور — . . (ءِ ن د ءِ ک ســ ت ۇ ر) اسم. دفتر بزرگی است در ادارات که در آن اسم و محل فرستنده و گیرندهٔ مراسلات صادر و وارد نوشته میشود و خلاصهٔ هر مراسله هم در آن درج میگردد. (عا).

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (indicateur) است.

انر — فا. (ءَ ن ءَ ر) اسم. زشت و بد. (شع). محتشم.

تو در گشت با چهرهٔ گل اناری　　زهی عاشقان از گله گله

انرژی — (ءِ ن ءِ ر ژ ی) اسم. توة. (عل).

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

انروب — فا. (ءَ ن ر ۇ ب) اسم. مخفف اندروب. (به بنید) (شع). (جهانگیری).

انزال — عر. (ءِ ن ز ا ل) مص. فرود منی مرد یا زن. (عا). مثال. هرکس باید بعد از انزال غسل کند.

«بوسه بعد از انزال» مثل است و در مورد کار بعد از وقت و خنک استعمال میشود.

اگرچه لفظ مذکور در عربی مصدر است لیکن در فارسی اسم جامد هم میشود و با لفظ کردن و نمودن و شدن جفت شده مصدر مرکب میسازد.

انزجار — عر. (ءِ ن ز ج ا ر) مص. بیزاری و نفرت. (عا). مثال. از انزجاری که از فلان کار بمن دست داد آن را ترک نمودم.

انزروت — فا. (ءَ ن ز ر ۇ ت) اسم. صمغی است دوائی که نامهای دیگرش گنجیده و معربش عنزروت است. (ط).

انزع — عر. (ءَ ن ز ع) اسم. مردی که از دو طرف سرش موی رفته باشد. (عل).

انزلاق — عر. (ءِ ن ز ل ا ق) مص. لغزیدن. (عل).

منزلق. (مُ ن ز ل ق) (فل) لغزنده. (عل).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (اسم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

انزلی فا۔ (ء-ن ز-ل ء) عم۔ نام بندری است ازگیلان ایران قریب به شهر رشت که اکنون نامش تبدیل به بندر پهلوی شده است۔ (ج)۔

انزوا عر۔ (ء ن ز ء و-) مص۔ گوشه وگوشه گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ سالها است من ازمردم انزوا اختیار کرده‌ام۔
منزوی۔ (م ۃ ن ز-و ء) فل۔ کسی که درگوشه می نشیند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد منزوی است۔

انژه فا۔ (ء-ن ژ ء) سم۔ غله ایست که نام دیگر (عربی) اشهورش عدس است۔ (شع) (جهانگیری)۔

انس عر۔ (ء ن س) سم۔ انسان ومردمان۔ (عا)۔ مثال۔ اگرتمام انس وجن جمع شوند نمیتوانند مرا ازعقیده ام برگردانند۔
باضم همزه بمعنی خوگرفتن والفت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باهیچکس انس نمیگیرد۔
مانوس۔ (مل) خوگرفته والفت یافته۔ (عا)۔
انسی۔ (منسوب به انس) انسانی ومردمی۔ (عا)۔ مثال۔ خدا به نطفهٔ رحم بعد ازچند ماه صورت انسی می بخشد۔
باضم همزه دراصطلاح خطاطان طرف راست قط قلم وطرف چپ را وحشی مینامیدند۔ (شع)۔ نعمت خان عالی۔
زدکاتب صنع ازپی ایجاد رقم را ‌‌ ‌ این هردوجهان انسی ووحشی است قلم را

انساب عر۔ (ء-ن س-ب) سم۔ (جمع نسب) نژاد وقرابت آبائی۔ (عل)۔

انسال عر۔ (ء ن س-ل) مص۔ زادن ونسل دادن۔ (عل)۔

انسان عر۔ (ء ن س-ن) سم۔ آدمی ومردم۔ (عا)۔ مثال۔ هرانسانی باید غمخوار انسان دیگر باشد۔
لفظ انسان مجازاً بمعنی باادب وخوش اخلاق استعمال میشود۔ (عا)۔
«انسان گاهی ازسوراخ سوزن هم بیرون میرود» مثل است۔
انسانیت۔ (۱) انسان بودن۔ (عا)۔
(۲) ادب واخلاق داشتن۔ (عا)۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

انسب	عر۔ (ء ن س ب) اسم۔ مناسب تر و بہتر۔ (عل)۔ مثال۔ رفتن شما بہ بازار انسب است۔
انساک	عر۔ (ء ن س ء ب ک) مص۔ گداختن فلزات۔ (عل)۔
انستی تو	۔ (ء ن س ت ء ت ۃ) اسم۔ مؤسسہ و انجمن۔ (عل)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔ انستی تو پاستور۔ مؤسسۂ جراثیم شناسی وغیرہ کہ بنام پاستور کشاف فرانسوی در اغلب ممالک دنیا برای کشف جراثیم و معالجہ سگ گزیدہ وغیر آنہا دایر است (عا)۔ لفظ مذکور از زبان فرانسہ (Institut Pasteur) است۔
انسجام	عر۔ (ء ن س ء ج م) مص۔ روانی آب وغیر آن۔ (عل)۔
انسحاق	عر۔ (ء ن س ء ح ق) مص۔ سودہ شدن۔ (عل)۔
انسداد	عر۔ (ء ن س ء د د) مص۔ بستہ شدن و سدود بودن۔ (عا)۔ مثال۔ انسداد راہ بوشہر باعث ترقی راہ محمرہ شد۔ منسد۔ (م ۃ ن س د د) (فل) بستہ و مسدود۔ (عا)۔ مثال۔ مدتی راہ بوشہر بہ شیراز منسد بود۔
انسلاخ	عر۔ (ء ن س ء ل خ) مص۔ بیرون آمدن چیزی از چیزی۔ (عل)۔ منسلخ۔ (م ۃ ن س ل ء خ) (فل) چیزی کہ از چیزی بیرون آمدہ۔ (عل)۔
انسلاک	عر۔ (ء ن س ء ل ک) مص۔ درآمدن چیزی در چیزی۔ (عل)۔ منسلک۔ (م ۃ ن س ل ء ک) (فل) چیزی کہ در چیزی درآمدہ۔ (عا)۔ مثال۔ نام مرا در سلک علماء منسلک میکنند۔
انشاء	عر۔ (ء ن ش ء ا) مص۔ (۱) ایجاد کردن و آغاز نمودن۔ (عل)۔ (۲) علمی کہ در آن بحث از ترکیب عبارات نثر میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان علم انشاء نیاموختہ است۔ (۳) در اصطلاح علم نحو و منطق جملہ کہ احتمال صدق و کذب نداشتہ باشد مثل جملی کہ در آنہا امر یا نہی یا نداء وغیر آنہا باشد۔ (عل)۔
انشاءاللہ	عر۔ (ء ن ش ء ا ل ل ہ م)۔ اگر خدا بخواہد۔ (عا)۔ مثال۔ انشاءاللہ من

(ع م) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ء) ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ء) آ۔

در کار خود کامیاب میشوم۔
لفظ مذکور مرکب است از لفظ ان حرف شرط و شا (فعل) و الله۔

انشاد عر۔ (٤ن ش ســ د) مص۔ شعر خواندن۔ (عل)۔

انشاط عر۔ (٤ن ش ســ ط) مص۔ نشاط کردن و درخوشی آوردن۔ (عل)۔

انشاب عر۔ (٤ن ش ٤ب ســ ب) مص۔ بالیدن و جوان شدن۔ (عل)۔

انشتات عر۔ (٤ن ش ٤ت ســ ت) مص۔ پراکندہ شدن۔ (عل)۔

انشراح عر۔ (٤ن ش ٤ر ســ ح) مص۔ گشادہ شدن۔ (عل)۔

انشعاب عر۔ (٤ن ش ٤ع ســ ب) مص۔ شعبہ شعبہ شدن۔ (عل)۔

انشقاق عر۔ (٤ن ش ٤ق ســ ق) مص۔ شگافتہ شدن۔ (عل)۔
منشق۔ (م ۃ ن ش ســ ق) (ل) شگافتہ شدہ۔ (عل)۔

انشوار عر۔ (٤ن ش ٤و ســ ر) مص۔ بریان شدن۔ (عل)۔

انصار عر۔ (ســ ن ص ســ ر) سم۔ (جمع ناصر) (۱) یاری کنندگان۔ (عا)۔ مثال۔ من این کار را بدون انصار انجام دادم۔
(۲) آن اصحاب حضرت رسول اللہ کہ در مدینہ خدمت آن سرور رسیدند و یاری نمودند۔ دستۂ دیگر اصحاب پیغمبر مہاجرین بودند کہ ہمراہ آن بزرگوار از مکہ بہ مدینہ ہجرت نمودند۔ (عا)۔ مثال۔ انصار رسول خدا بسیار بودند۔
انصاری۔ کسی کہ از نسل یکی از انصار رسول اللہ باشد۔ (عا)۔ مثال۔ میرزا محمد انصاری امروز نزد من بود۔

انصاف عر۔ (ســ ن ص ســ ف) سم۔ (جمع نصف) نیمہا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ داد دادن و عدالت کردن۔ (عا)۔ مثال۔ در حاکم صفت انصاف لازم است۔
لفظ مذکور با مصادر کردن و دادن و شدن و نمودن جفت شدہ مصادر مرکب میسازد۔
با انصاف۔ کسی کہ عدالت و داد میکند۔ (عا)۔ مثال۔ آدم با انصاف محبوب خدا است۔

(٤) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ٹ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۃ) = واو اعرابی۔ (۶) = یاء اعرابی۔

بی انصاف - کسی کہ انصاف و داد نمیکند- (عا) مثال- من از آدم بی انصاف (یا نا انصاف) بدم میآید-

منصف- داور و داد کنندہ- (عا)-

انصباب عر- (٤ ن ص ٤ ب سـ ب) مص- ریختن آب و امثال آن- (عل)-

انصباغ عر- (٤ ن ص ٤ ب سـ غ) مص- رنگین شدن- (عل)-

انصراف عر- (٤ ن ص ٤ ر سـ ف) مص- بازگشتن و صرف نظر کردن از چیزی- (عا)- مثال- انصراف من از ارادۂ سفر بی سبب نبود-

منصرف- (م ۃ ن ص سـ ر ٤ ف) (فل) کسی کہ از چیزی برگردد و آن را ترک کند- (عا)- مثال- من از سفر شیراز منصرف شدم-

انصرام عر- (٤ ن ص ٤ ر سـ م) مص- قطع شدن و بہ آخر رسیدن- (عل)-

انصف عر- (سـ ن ص سـ ف) سم- داد دہندہ تر- (عل)-

انضباط عر- (٤ ن ض ٤ ب سـ ط) مص- نظم و ترتیب- (عا)- مثال- امسال کار منزل ما بی انضباط شدہ است-

منضبط- (م ۃ ن ض سـ ب ٤ ط) (فل) مرتب و منظم- (عا) مثال- شکر خدا را کارہایم منضبط است-

انضمام عر- (٤ ن ض ٤ م سـ م) مص- منضم و پیوستہ شدن چیزی بہ چیزی- (عا)- مثال- این تقصیر شما بہ انضمام تقصیر سابق باعث حبس شما است-

منضم- (م ۃ ن ض سـ م) (فل) بہم پیوستہ و جفت شدہ- (عا)- مثال- اوراق کتاب بہم منضم است-

انطاق عر- (٤ ن ط سـ ق) مص- بہ سخن آوردن- (عل)-

انطاکیہ عر- (سـ ن ط سـ ک ٤ ی ٤) عم- نام شہری است در شام- (ج)-

انطباخ عر- (٤ ن ط ٤ ب سـ خ) مص- پختہ شدن- (عل)-

انطباع عر- (٤ ن ط ٤ ب سـ ع) مص- نقش پذیرفتن- (عل)-

منطبع- (م ۃ ن ط سـ ب ٤ ع) (فل) نقش پذیرفتہ- (عل)-

انطباق عر- (٤ ن ط ٤ ب سـ ق) مص- تطبیق شدن و برابر گشتن- (عل)-

منطبق۔ (م ذ ن ط ـ ب ۂ ق) (فل) تطبیق و موافق شدہ۔ (عل)۔

انطفاء عر۔ (ۂ ن ط ۂ ف ـ ـ) مص۔ خاموش شدن آتش وغیران۔ (عل)۔
منطفی۔ (م ذ ن ط ـ ف م) (فل) خاموش شدہ۔ (عل)۔

انطواء عر۔ (ۂ ن ط ۂ د ـ ـ) مص۔ پیچیدہ شدن و درنوردیدن۔ (عل)۔
منطوی۔ (م ذ ن ط ـ د م) (فل) درنوردیدہ و پیچیدہ۔ (عل)۔

انظار عر۔ (ـ ن ظ ـ ر) اسم۔ نظرہا و چشمہا۔ (عا)۔ مثال۔ شما مرا در انظار خلق رسوا کردید۔

انظلام عر۔ (ۂ ن ظ ۂ ل ـ م) مص۔ ظلم کشیدن۔ (عل)۔

انعال عر۔ (ۂ ن ع ـ ل) مص۔ نعل کردن ستور۔ (عل)۔

انعام عر۔ (ـ ن ع ـ م) اسم۔ (جمع نعم) حیوان چہارپا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ نعمت دادن وچیزی بہ کسی بخشیدن وچیز بخشیدہ بہ کسی (عا) مثال ارباب باید بہ نوکر خود گاہی انعام ہم بدہد۔
منعم۔ (م ذ ن ع ۂ م) (فل) (۱) کسی کہ نعمت و دولت دارد۔ (عل)۔
(۲) کسی کہ انعام و احسان میکند۔ (عل)۔

انعدال عر۔ (ۂ ن ع ۂ د ـ ل) مص۔ برگردیدن از راہ راست۔ (عل)۔
منعدل۔ (م ذ ن ع ـ د ۂ ل) (فل) کسی کہ از راہ منحرف است۔ (عل)۔

انعدام عر۔ (ۂ ن ع ۂ د ـ م) مص۔ نابود شدن۔ (عل)۔
منعدم۔ (م ذ ن ع ـ د ۂ م) (فل) معدوم و نابود۔ (عل)۔

انعزال عر۔ (ۂ ن ع ۂ ز ـ ل) مص۔ گوشہ گزیدن و دور شدن۔ (عل)۔
منعزل۔ (م ذ ن ع ـ ز ۂ ل) (فل) گوشہ گزیدہ و دور شدہ۔ (عل)۔

انعطاف عر۔ (ۂ ن ع ۂ ط ـ ف) مص۔ رجوع کردن و دوتا شدن۔ (عل)۔
منعطف۔ (م ذ ن ع ـ ط ۂ ف) (فل) رجوع کردہ و تا شدہ۔ (عل)۔

انعقاد عر۔ (ۂ ن ع ۂ ق ـ د) مص۔ بستہ شدن و مجتمع گشتن۔ (عا)۔ مثال۔ انعقاد مجلس انجمن ما بہ تاخیر انجامید۔
منعقد۔ (م ذ ن ع ـ ق ۂ د) (فل) بستہ و مجتمع۔ (عا)۔ مثال۔ امروز عصر در ادارۂ

بلدیه مجلسی منعقد میشود۔

انعکاس عر۔ (ا ن ع ک ـ س) مص۔ (۱) باژگونه وبرعکس شدن۔ (عا)۔ مثال۔ کارمن انعکاس پیدا کرد و به مقصود نرسیدم۔
(۲) نمودار شدن عکس وصورت چیزی درجسم شفاف۔ (عل)۔
منعکس۔ (فل) انعکاس یافته۔ (عا)۔

انعم عر۔ (ـ ن ع ۃ م) سم۔ (جمع نعمت) نعمتها وفراخیها۔ (عل)۔

انغراس عر۔ (ا ن غ ر ـ س) مص۔ روئیدن درخت۔ (عل)۔

انغماض عر۔ (ا ن غ م ـ ض) مص۔ بسته شدن چشم۔ (عل)۔

انغمام عر۔ (ا ن غ م ـ م) مص۔ مغموم واندوهگین شدن۔ (عل)۔

انف عر۔ (ـ ن ف) سم۔ بینی انسان وحیوان۔ (عل)۔
انفیه۔ (ـ ن ف ی) سم۔ دوائی که به بینی میکشند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان عادی به انفیه تنباکو است۔

انفاذ عر۔ (ا ن ف ـ ذ) مص۔ جاری کردن وفرستادن۔ (عل)۔

انفاس عر۔ (ـ ن ف ـ س) سم۔ (جمع نفس) نفسها ودمها۔ (عا)۔ مثال۔ ازانفاس قدسیهٔ شما ازمرض شفا یافتم۔

انفاق عر۔ (ا ن ف ـ ق) مص۔ (۱) خرج کردن وچیزی را درراه خدا دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من هرچه داشتم درراه خدا انفاق کردم۔
(۲) روغن زیتون نارس۔ (ط)۔

انفال عر۔ (ـ ن ف ـ ل) سم۔ (جمع نفل) غنیمتها وہبه ها۔ (عل)۔

انفت فا۔ (ـ ن ـ ف ـ ت) سم۔ خسارت وزیان۔ (شع)۔ مختاری۔
هرآینه انفت کرده باشد ازدانش کسی که جز به ثنای تو باشدش مفخر

انفتات عر۔ (ا ن ف ت ـ ت) مص۔ ریزه شدن۔ (عل)۔

انفتاح عر۔ (ا ن ف ت ـ ح) مص۔ گشودن۔ (عل)۔

انفجار عر۔ (ا ن ف ج ـ ر) مص۔ بیرون آمدن چرک ازدمل وروان شدن آب۔ (عل)۔

منفجر - (م ۳ ن ف سـ ج ۴ ر) (فل) دمل چرک بیرون داده و آب روان شده. (عا). مثال - دمل پای من امروز منفجر شده.

انفحه عر - (۴ ن ف سـ ح سـ م) اسم - پنیرمایه و شیردان - (عل).

انفراج عر - (۴ ن ف ۴ ر سـ ج) مص - رخنه و شکاف یافتن - (عل).

انفراد عر - (۴ ن ف ۴ ر سـ د) مص - تنها شدن - (عا). مثال - هر کار بزرگی را من در حال انفراد هم انجام میدهم.

منفرد - (م ۳ ن ف سـ ر ۴ د) (فل) تنها و بی نظیر - (عا). مثال - فلان امروز در علم هندسه منفرد است.

انفس عر - (سـ ن ف ۳ س) اسم - (جمع نفس) روحها - (عل).

با فتح فا بمعنی نفیس تر و گرانمایه تر - (عل).

انفساخ عر - (۴ ن ف ۴ س سـ خ) مص - فسخ شدن و باطل شدن - (عل).

انفست فا - (سـ ن ف سـ س ت) اسم - تنیدهٔ عنکبوت - (شع) شمس فخری.

شهنشاهی که خط شمس گردون بود بر طاق ایوان وی انفست

انفصال عر - (۴ ن ف ۴ ص سـ ل) مص - جدا شدن - (عا). مثال - انفصال مجلس شورای ملی نزدیک است.

منفصل - (م ۳ ن ف سـ ص ۴ ل) (فل) جدا و علیحده - (عا). مثال - اوراق کتاب من از هم منفصل شد.

انفطار عر - (۴ ن ف ۴ ط سـ ر) مص - شکافته شدن - (عل).

انفع عر - (سـ ن ف سـ ع) اسم - نافع تر و با فائده تر - (عا). مثال - شغل من انفع از شغل شما است.

انفعال عر - (۴ ن ف ۴ ع سـ ل) مص - شرمنده شدن - (عا). مثال - مرحمتی که فرمودید باعث انفعال من شد.

منفعل - (م ۳ ن ف سـ ع ۴ ل) (فل) شرمنده و خجل - (عا). مثال - من از شما منفعلم.

انفکاک عر - (۴ ن ف ۴ ک سـ ک) مص - علیحده و جدا شدن - (عل).

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (سـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (سـ) = آ

منفک ـ (م ۃ ن ف ـ ک) (فل) جدا و علیحدہ ـ (عا) ـ مثال ـ فلان آنی از من منفک نمی شود ـ

انفلوئنزا مفرس ـ (ٍ ن ف ٍ ل ۃ ٍ ن ز ـ) سم ـ نام مرضی است کہ نام دیگرش شمشہ است ـ (عا) ـ مثال ـ چند سال قبل انفلوئنزای سختی در دنیا پیدا شد ـ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است ـ

انقاذ عر ـ (ٍ ن ق ـ ذ) مص ـ رہانیدن ـ (عل) ـ
منقذ ـ (م ۃ ن ق ٍ ذ) (فل) رہانندہ ـ (عل) ـ

انقباض عر ـ (ٍ ن ق ٍ ب ـ ض) مص ـ گرفتگی ـ (عل) ـ
منقبض ـ (م ۃ ن ق ـ ب ٍ ض) (فل) گرفتہ ـ (عا) ـ مثال ـ ای فلان امروز شما منقبض بنظر میآئید ـ

انقراض عر ـ (ٍ ن ق ٍ ر ـ ض) مص ـ بہ آخر رسیدن و ختم شدن ـ (عا) ـ مثال ـ سبب انقراض سلطنت صفویہ نادر شاہ شد ـ
منقرض ـ (م ۃ ن ق ـ ر ٍ ض) (فل) بہ آخر رسیدہ ـ (عا) ـ مثال ـ سلطنت قاجاریہ ہم منقرض شد ـ

انقرہ فا ـ (ـ ن ق ۃ ر ٍ) عم ـ نام شہری است در آسیای کوچک کہ اکنون پای تخت سلطنت ترکی است ـ (ج) ـ

انقسام عر ـ (ٍ ن ق ٍ س ـ م) مص ـ بخش بخش و تقسیم شدن ـ (عل) ـ
منقسم ـ (م ۃ ن ق ـ س ٍ م) (فل) تقسیم شدہ ـ (عا) ـ مثال ـ ہندوستان بہ چندین مملکت منقسم است ـ

انقص عر ـ (ـ ن ق ـ ص) سم ـ کمتر و عیب ناک تر ـ (عل) ـ

انقضاء عر ـ (ٍ ن ق ٍ ض ـ ـ) مص ـ سپری و نابود شدن ـ (عا) ـ مثال ـ بعد از انقضاء چہار سال ہم نتوانستم بوطن برگردم ـ
منقضی ـ (م ۃ ن ق ـ ض م) (فل) سپری و تمام شدہ ـ (عا) ـ مثال ـ سال دیگر مدت استخدام من منقضی میشود ـ

انقطاع عر ـ (ٍ ن ق ٍ ط ـ ع) مص ـ بریدہ و جدا شدن ـ (عا) ـ مثال ـ سبب انقطاع

(ٍ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ ـ (ۃ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ ـ (ۄ) = واو اعرابی ـ (م) = یاء اعرابی ـ

حقوقم را از دولت خواہم پرسید۔
منقطع۔ (م ۃ ن ق ـ ط ۂ ع) (فل) بریدہ وجدا۔ (عا)۔ مثال۔ آب نہر فلان منقطع شد

انقلاب
عر۔ (ۂ ن ق ۂ ل ـ ب) مص۔ (۱) برگردیدن وتغییر حالت۔ (عا)۔ مثال۔ درکار تجارت من انقلاب پیدا شد۔
(۲) ہیجان ونہضت یک ملت برای تحصیل یک مقصود عالی ونصب العین ملی واغلب با خونریزی است۔ (عا)۔ مثال مشروطۂ ایران با یک انقلاب تحصیل شد
منقلب۔ (م ۃ ن ق ـ ل ۂ ب) (فل) (۱) تغییر حالت یافتہ (عا)۔ مثال۔ این شہر نسبت بہ سابق بکلی منقلب شد۔
(۲) دارای ہیجان ونہضت ملیہ۔ (عا)۔ مثال۔ ایران این ایام برای جمہوری شدن منقلب است۔
این معنی جدید الحدوث است۔

انقلاع
عر۔ (ۂ ن ق ۂ ل ـ ع) مص۔ برکندہ شدن۔ (عل)۔
منقلع۔ (م ۃ ن ق ـ ل ۂ ع) (فل) برکندہ۔ (عل)۔

انقوزہ
معرب۔ (ـ ن ق ۂ ز ۂ) سم۔ انگژد۔ (بہ بنید)۔ (ط)۔

انقیاد
عر۔ (ۂ ن ق ۂ ی ـ د) مص۔ رام شدن وفرمانبرداری۔ (عا)۔ مثال۔ باید زیردست بہ بالادست انقیاد داشتہ باشد۔
منقاد۔ (م ۃ ن ق ـ د) (فل) رام وفرمانبردار۔ (عا)۔ مثال۔ رعایای دکن ہمہ مطیع ومنقاد پادشاہند۔

انکار
عر۔ (ۂ ن ک ـ ر) مص۔ (۱) ردکردن وقبول نکردن۔ (عا)۔ مثال۔ برادر من گفت بیا بر ویم شیراز من انکار کردم۔
(۲) سلب نمودن وبہ نفی جواب دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بمن گفت آیا تو برادر مرا زدی من انکار کردم۔
منکر۔ (م ۃ ن ک ۂ ر) (فل) کسی کہ انکار میکند بہر دو معنی۔ (عا)۔
منکر۔ (م ۃ ن ک ـ ر) (مل) (۱) انکار شدہ بہر دو معنی۔ (عل)۔
(۲) قبیح وزشت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان صورت منکری دارد۔

انکر
عر - (ــ ن ک ــ ر) اسم - مجهول تر و مکروه تر - (عل).

انکسار
عر - (ءِ ن ک ءِ س ــ ر) مص - (۱) شکستن و شکستگی - (عل).
(۲) فروتنی - (عا). مثال - فلان با عجز و انکسار از من خواهشی کرد.
منکسر - (م ۂ ن ک س ءِ ر) (فل) (۱) شکسته - (عل).
(۲) فروتن و حلیم - (عا). مثال - فلان مرد منکسر المزاجی است.

انکساف
عر - (ءِ ن ک ءِ س ــ ف) مص - گرفتن آفتاب - (عل).
منکسف - (م ۂ ن ک ــ س ءِ ف) (فل) کسوف شده و گرفته - (عل).

انکشاف
عر - (ءِ ن ک ءِ ش ــ ف) مص - (۱) برهنه و آشکار شدن - (عل).
(۲) صنایع و علومی که کشف میشود - (عا). مثال - انکشافات این ایام امریکا بیشتر از انکشافات اروپا است.
منکشف - (م ۂ ن ک ــ ش ءِ ف) (فل). برهنه و آشکار و کشف شده - (عا)

انگ
فا - (ــ ن گ) اسم - (۱) لوله سفالی که کوزه گران برای ممر آب سازند و نامهای دیگرش تنبوشه و گنگ است - (شع). (جهانگیری).
(۲) نشان مخصوصی که تجار بر مال التجارۂ خود کنند - (عا). مثال - امروز هزار بار شتری قماش وارد شهر شد همه انگ حاجی حسین تاجر شیرازی را داشت.
انگ انداختن - چیزی را از قبل حساب کردن و تخمین زدن - (عا). مثال - چیزی را از دور دیدم انگ انداختم که باید گرگی باشد.

انگار
فا - (ــ ن گ ــ ر) اسم - (۱) تصور و پندار - (شع).
در این صورت اسم مصدر انگاردن است.
(۲) به پندار و نقش کن و تصور نما و فرض کن - (عا). مثال - انگار که هزار سال عمر کردی آخر آن هم مرگ است.
(۳) انگارنده و پندارنده - (عا). مثال - فلان خیلی سهل انگار است.
لفظ انگار در صورتی این معنی را میدهد که با لفظ دیگر مثل سهل وغیر آن مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد.
این لفظ در پهلوی هنگار (ــ) بوده.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علما - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی.

انگار نه انگار-صرف نظر کن و تصور کن از اول نبوده (با) مثال- برای ضرر غصه نخور انگار نه انگار که پول داشتی-

انگاردن فا-(ء-ن گ-ر د-ن) مص-فرض کردن و پنداشتن و تصور کردن و نقش بستن-(عا)-مثال چنین انگار که تمام دنیا مال تو است آخرش چه-
این لفظ در پهلوی هم انگاردن (هم وهـ لم ۱۱) است-
انگارد (می) بیانگارد (مع) انگارنده-(فل) انگارده (مل) انگار و بیانگار (مر) انگار و انگارش-(اص)-
مثال شعری برای انگارده بمعنی پندار و خیال-سنائی-
بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق * گفتم ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر

انگاره فا-(ء-ن گ-ر-ه) اسم-(۱) هر مصنوع ناتمامی که در حالت ابتدائی باشد-(عا)-
مثال. نقاش در تصویر کشیدن اول انگاره میگیرد و سماورساز هم اول انگارهٔ سماور را میگیرد و بعد سوهان کاری میکند-
(۲) افسانه و سرگذشت و انگاره کردن بمعنی افسانه و سرگذشت گفتن-(رشع) شمس فخری-
هر کجا مجمعی بود ز شهان همه از وی کنند انگاره
(۳) دفتر و حساب و نامهٔ اعمال-(رشع) لبیبی-
زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول * بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر

انگاریدن فا-(ء-ن گ-ر ی د-ن) مص-انگاردن (به بینید) (رشع)-مولوی معنوی-
زشت باید دید و پندارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند
لفظ مذکور مصدر جعلی است از لفظ انگار که فعل امر انگاردن است-مثل سازیدن از ساز و دوزیدن از دوز و امثال آنها-
انگارید (می)-باقی مشتقات همان مشتقات انگاردن است-

انگاز فا-(ء-ن گ-ز) اسم-افزار پیشه وران-(رشع)-مولوی معنوی-
او کمند انداخت ما را و کشید ما بدست صانع انگاز آمدیم

انگاشتن فا-(ء-ن گ-ش ت-ن) مص-پنداشتن و تصور کردن و نقش بستن

(مع) = مضارع-(مر) = امر-(فل) = اسم فاعل-(مل) = اسم مفعول-(اص) = اسم مصدر-

(عا)، فلان خود را مرد بزرگی انگاشت و در کار بزرگی اقدام نمود. مثال شعری. از سعدی.

من انگاه انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش

انگاشت (می)، میانگارد (مع) انگارنده (فل) انگاشته (مل)، انگار و بیانگار (مر) انگار و انگارش (اص).

انگام — فا. (ـ ن گ ـ م) اسم. (مبدل هنگام)، وقت و زمان و گاه. (رشع) خلاق المعانی.

همه ثابت قدم انگام کوشش — همه در وقت راحت لذت افزای

انگامه — فا. (ـ ن گ ـ م ہ) اسم. (مبدل هنگامه) مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان و محل جنگ. خلاق المعانی.

انگامه ایست گرم ز شکر عواطفت — هرگوی و برزنی که من آنجا فرا رسم

انگبین — فا. (ـ ن گ ـ ب ی ن) اسم. مادهٔ شیرینی که از مگس عسل بهم رسد یا صمغ مانندی که بر بوته و خار تولید شود و قسم دوم ترانگبین (ترنجبین)، وگز انگبین است و قسم اول شهد. (عسل). (عا). مثال در سابق سکنجبین (سرکنگبین) را از سرکه و انگبین می پختند. و حالا از شکر و سرکه میسازند.

مثال دیگر. حلوای گز اصفهان را از گز انگبین و اجزای دیگری پزند.

انگبین خشک. قسمی از شهد است که خیلی غلیظ است. (ط).

انگبینه — فا. (ـ ن گ ـ ب ی ن ہ) حلوائی بوده است از عسل. (رشع).

انگدان — فا. (ـ ن گ ڈ ـ ن) اسم. انجدان. (به بینید). (ط).

معنی لفظ مذکور را یک لغت نویس قدیم بیاس (با بای موحدهٔ اول و سوم) نوشت که دوائی است. لغت نویس دیگر بیاس را اشتباهاً نناس (با نون اول و سوم) خواند و معنی انگدان را دیومردم که قسمی از میمون خیلی شبیه به انسان است نوشت و لغت نویس سوم هر دو معنی مذکور را برای لفظ انگدان نوشت و معنی ای که من نوشتم منقول از کتاب معتبر طب تحفهٔ حکیم مومن است و صحیح همان است.

انگز — فا. (ـ ن گ ڈ ز) اسم. بیلی است که بدان زمین را هموار کنند. (رشع). (جهانگیری).

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (اص) = اسم مصدر.

انگژ فا۔ (َ۔ ن گ ۃ ژ) اسم۔ آلتی است سر کج که بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند (شع)۔ خاقانی۔
پیل ستم مغزم از انگژ بیا شوبید از انک ٭ گر بیا سایم دمی هندوستان یاد آورم
شاید لفظ مذکور معرب از انکس هندی است که کاف (عربی) مبدل به گاف (فارسی) و سین مبدل به ژا (فارسی) شده و قیاس همین است که لوازم فیل هندی باشد چه خود فیل را با لوازم آن از هند به ایران می برند چنانچه لفظ مهاوت (فیل ران) که یقیناً هندی است در فارسی مستعمل است۔ ابوالفرج رونی گوید۔
چو طور است پیل و چو موسی مهاوت بدستش عصا انگژ ماه پیکر

انگژد فا۔ (َ۔ ن گ ۃ ژ َ۔ د) اسم۔ صمغ بدبوئی است از درخت انگدان سیاه و در ادویه مستعمل است۔ (ط)۔ مثال شعری۔ نظامی۔
خواجه چین چو مشک بار کند مشک را از انگژد حصار کند
لفظ مذکور مخفف انگدان ژد (صمغ انگدان) است۔

انگژوا فا۔ (َ۔ ن گ ۂ ژ و َ۔) اسم۔ (۱) جای نگاهداشتن گوسفندان در شب۔ (شع) (جهانگیری)۔
(۲) هسته میوه۔ (شع) (جهانگیری)
(۳) آفتاب پرست و حربا۔ (شع)۔ شعر۔
به آفتاب پرستی چه رنگ گردانی بسان راهب بیدین و شل انگژوا

انگژه فا۔ (َ۔ ن گ ۃ ژ ۂ) اسم۔ (مخفف انگوژه) انگژد (به بینید) (ط)۔ مثال شعری۔ انوری۔
بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان هیکلی ٭ کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
یک دم ار خالی شود حلقش که زهر مارش باد ٭ راست چون دیوی بود کش انگژه در کون کنند

انگلستان معرب۔ (ۂ ن گ ۂ ل ۂ س ت َ۔ ن) عم۔ نام مملکتی است از اروپا که نام دیگرش بریطانیا است۔ (ج)۔ اگرچه بریطانیا چهار مملکت است که انگلند یکی از آنها است اما در فارسی تمام آن چهار مملکت را انگلستان میگویند۔

انگشت فا۔ (َ۔ ن گ ۂ ش ت) اسم۔ یکی از پنج جزو منتهای دست که نام عربیش اصبع است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (َ۔) = همزهٔ مفتوحه (زبر)۔ (َ۔) = آ۔

(عا). مثال. هر دستی پنج انگشت دارد.
این لفظ در پهلوی انگشت (اسم ۲ ود ص) و در اوستا انگشته (سم و د ص ـ ابو)
و در سنسکریت انگل (ا ن گ ـ ل) است.
جمع لفظ مذکور انگشتان و انگشتها است.

امثال راجع به لفظ انگشت

(۱) "انگشت کاسب کلید روزی است"
(۲) "اینجا انگشت توی دماغ (بینی) نمیشود کرد"
(۳) "پنج انگشت برابر نیستند یا خدا پنج انگشت یکسان نکرد"
(۴) "از حق تا باطل چهار انگشت است"
(۵) "مکن انگشت در سوراخ کژدم"
(۶) "کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من"
(۷) "انگشت گندیده (یا شقاقلوسی) را باید برید"
باکسر گاف دو معنی دارد (۱) زغال افروخته. (شع). عسجدی.
گر دست بدل برنهم از سوختن دل انگشت شود در دم در دست من انگشت
اکنون هم در زبان بختیاری ایران لفظ مذکور بهمین معنی مستعمل است.
(۲) زغال. (شع). فردوسی.
وگر تو روی نزد انگشت گر ازاو جز سیاهی نیابی دگر
مرکبات انگشت بضم گاف.
انگشتانه. (ـ ن گ ش ت ـ ن) ظرف کوچکی است قالب سر انگشت
که در وقت دوختن چیزی استعمال میشود تا ته سوزن به سر انگشت صدمه
نزند. (عا). مثال. خیاط نمیتواند بدون انگشتانه لباس بدوزد.
انگشت بدندان بودن یا گرفتن یا گذاشتن یا گزیدن یا نهادن.
(۱) کنایه از حیران بودن. (عا). مثال. از کار فلان مردم انگشت بدندان گرفتند
(۲) افسوس خوردن. (عا). مثال. وقتی که جنازهٔ فلان را میبردند عابرین

(۱) کسره و همزهٔ مکسوره. (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه. (۴) واو اعرابی. (۶) یاء اعرابی.

انگشت بدندان نهاده بودند.
انگشت بدهان. (۱) حیران وتعجب. (عا). مثال. ازکار فلان من انگشت بدهان ماندم.
(۲) امر یا التماس خواموشی نمودن (شع). جن.
بوسهٔ خواستم انگشت نهادی بدهان * بمن این کار بیکبار چنین تنگ مگیر
درسابق درامر به خواموشی انگشت بردهان میگذاشتند واکنون انگشت بربینی میگذارند.
انگشت برچشم گذاشتن یا نهادن. کنایه ازقبول کردن وسلم داشتن. (نث وشع) اسلیم.
چو فرمانش مرا زد دست برپشت * نهادم چون مژه برچشم انگشت
انگشت برحرف کسی گذاشتن یا نهادن. اعتراض کردن. (عا). مثال. بر هیچ حرف فلان انگشت نمیشود گذاشت.
انگشت بردیده گذاشتن یا نهادن. قبول کردن وسلم داشتن. (عا). مثال. فرمانش را انگشت بردیده نهادم.
انگشت برک. (ب ۳ ر س ک) به اصطلاح اهل شیراز کرم بزرگی است که از زمین تر آب بیرون میآید وقدری شبیه به رتیل است.
انگشت برکسی خائیدن. تهدید کردن. (شع). خاقانی.
لعلت اندر سخن شکر خاید		رویت انگشت برقمر خاید
انگشت برلب کسی زدن. کسی را بحرف آوردن. (شع). پیامی.
هزار صاعقه پنهان بزیر لب دارم * برو بردمزن انگشت برلبم زنهار
معنی مجازی مذکور از لفظ مرکب مزبور از اینجا برخاست که اگر کسی انگشت دتلنگرا برلب جام فلزی زند صدا از آن برآید پس مجازا به صدا آوردن کسی را انگشت برلب زدن گفتند. از شعر ذیل ابوطالب کلیم اخذ معنی مجازی از حقیقی معلوم میشود.
صبا زلعل لبت جام ماتمی دارد		زدم چو برلبش انگشت گرم ماتم شد

(فا)، فارسی. (ع)، عربی. (تر)، ترکی. (تک)، تکلمی. (شع)، شعری. (نث)، نثری.

انگشت برلب یا دندان نهادن یا گرفتن- (۱) تعجب وتحیر شدن- (عا)- مثال- ازکارهای پهلوانی فلان مردم همه انگشت برلب نهادند-
(۲) متاسف شدن- (عا)- مثال- فلان از شنیدن مصائب من انگشت برلب گرفت-
انگشت پیچ- (۱) هرچیزی که به انگشت بپیچد- (عا)- مثال- بعضی از خیاطها وقت کار ریسمان خیاطی را انگشت پیچ میکنند-
(۲) هرچیز مایع غلیظی که در انگشت زدن به انگشت بچسپد- (عا)- مثال- بهترین سکنجبین آن است که انگشت پیچ باشد-
(۳) لازم و مواظب- (شع)- کمال خجندی-
سررشتهٔ قرار شد از دست همچنان ✤ انگشت پیچ با سخن زلف دلرباست
این معنی مجازی است و از معنی اول گرفته شد-
انگشت خائیدن- افسوس خوردن و اظهار پشیمانی کردن- (شع)- صائب-
از گداز شمع روشن شد که- بزم وجود ✤ روزی روشن دلان انگشت خود خائیدن است
معنی مذکور کنایه است چه در اظهار افسوس و پشیمانی شخص انگشت خود را می جود
انگشت درچشم یا توچشم کسی کردن- با بی حیائی سزای نیکی را بدی دادن- (عا)- مثال- با اینکه من فلان را بزرگ کردم حالا او درچشم من انگشت میکند-
انگشت در خانه کژدم کردن- یعنی فتنه خوابیده را بیدار کردن- (عا)-
انگشت در دهان یا دهن گرفتن یا نهادن- (۱) متحیر و متعجب شدن- (عا)- مثال- از نطق فلان مردم انگشت در دهان گرفتند-
انگشت رو گذاشتن یا نهادن- اعتراض کردن- (عا)- مثال- من انگشت رو بر حرف کسی نمی گذارم- مثال شعری- قاسم مشهدی-
بی غرض یا بی چو حرف انگشت رد بر دین منه ✤ حاجت مسواک کی باشد دهان پاک را
انگشت روی دماغ یا بینی گذاشتن- کنایه از امر به سکوت کردن- (عا)- مثال- من هیچ اسم حرف بزنم که برادرم انگشتش را روی دماغ خود گذاشت-
دماغ در فارسی جدید بمعنی بینی است-

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم- (مل) = زبان علماء- (سم) = اسم- (مص) = مصدر- (می) = ماضی-

انگشت رساندن۔ فضولی و دخالت بیجا۔ (تک)۔
انگشت زدن۔ دو انگشت یا بیشتر را باہم جفت کردہ بعد با فشار از ہم جدا کردن بطوری کہ صدا برآید و در زبان تکلمی آن را بشکن زدن گویند۔ (شع)۔ انوری۔
یاران ہمہ انگشت زنان گردزان ✦ من در غم تو باماندہ انگشت گزان
انگشتک زدن۔ انگشت زدن۔ (بہ بینید)۔ (شع) مولوی معنوی ع۔
شیر گیری خوش شد انگشتک بزد۔
انگشت زنہار یا زنہاری یا زینہار۔ انگشت دوم دست است کہ در وقت پناہ خواستن از دشمن بلند کردہ میشود۔ (شع)۔ صائب۔
آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من ✦ مینراود آتش از انگشت زنہارم چو شمع۔
انگشت ششم۔ آدم بی فائدہ و بیکار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان انگشت ششم خانوادہ خودش است۔
انگشت شہادت۔ انگشت دوم است از طرف انگشت نر۔ نام عربی انگشت شہادت سبّابہ است۔ (عا)۔ مثال۔ کسی کہ سواد ندارد باید در پای نوشتجات با انگشت شہادت نشان نہد۔
گویا وجہ تسمیۂ شہادت این است کہ شخص امی با آن در پای اسناد نشان شہادت نہد
انگشت در چیزی یا توی چیزی کردن۔ مداخلۂ بی جا کردن۔ (عا)۔ مثال۔ نزدیک بود کارم تمام شود فلان آمد انگشت در آن کرد کار خراب شد۔
انگشت عروسان۔ قسمی از حلوا بودہ در قدیم۔ (شع)۔
انگشت کردن۔ فضولی و دخالت بیجا۔ (تک)۔
کسی را انگشت کردن۔ بہ ہیجان آوردن و بکاری وا داشتن (در مقام استہزا) استعمال میشود۔ (تک)۔
انگشت کش۔ (ک ـ ش) کسی کہ اشارۂ انگشتان مردم را بطرف خود میکشد یعنی انگشت نمای شود۔ (شع)۔ حکیم نزاری۔
میبرم بی خود و با خود ز حیا میگویم ✦ تا کہ از دست دل انگشت کش عام شدم

انگشت کشیدن برچیزی یا درچیزی۔(۱) استعاره برای محو و نابود کردن۔ (شع) لفظ مرکب مذکور استعاره برای معنی مزبور از این جهت میآید که اغلب محو کردن نوشته و نشانها با انگشت است۔
(۲) انگشت بلند کردن و نشان دادن چیزی۔ (شع) شرف الدین علی۔
گر زعکس رخ چون مهر تو جوید نشان ٭ عقل درحال کشد بر مه تابان انگشت
ایضاً مجد همگر۔
ترسم چو از محاق تواری برون شوم ٭ در من کشند مرد و زن انگشت چون هلال
انگشت گزیدن۔ انگشت در دهان گرفتن۔ (به بینید)۔ (عا)۔
انگشت گزیده را بریدن۔ یعنی چیز عزیز فاسد شده را از خود دور کردن (عا)۔ مثال۔ فلان زنش را از این جهت طلاق داد که انگشت گزیده را باید برید
انگشت نر۔ (ن س) انگشت کلفت کوتاه اول دست و پا که ناخنهای کلفتش ابهام و شست است۔ (نش و شع)۔
انگشت نما۔ مشهور شدن به نیکی یا بدی اما اگر مطلق استعمال شود مشهور شدن به بدی است و در هر سه شعبهٔ زبان (تکلم و نثر و نظم) عام۔ و اگر مقصود استعمال برای مشهور شدن به خوبی است باید در کلام قرینه باشد و مخصوص نثر و نظم است۔ مثال مطلق۔ فلان بی سبب خود را انگشت نمای خاص و عام ساخته است
مثال استعمال با قرینه۔ حافظ۔
ای که انگشت نمائی به کرم در همه شهر ٭ وه که در کار غریبان عجبت اهمال است
ایضاً کمال الدین اسمعیل۔
برعارض لاله رنگ آن سرو روان ٭ آن نیست نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما ٭ زاسیب اشاره بر رخش مانده نشان
لفظ انگشت نما با شدن و بودن و نمودن و گشتن و گردیدن و ساختن منضم شده مصادر مرکب میسازد۔
انگشت نیل کشیدن۔ استعاره برای تباهی و در فقر و مصائب انداختن (شع) سعدی۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (س) = همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (س) = آ۔

یا مرو بایار ازرق پیرہن یا بکش بر خانمان انگشت نیل
لفظ مرکب مذکور استعاره برای معنی مزبور ازاین جهت آمده است که در ایران
لباس کبود علامت عزا و مصیبت بوده و نیلی کردن لباس نشان عزا است۔
پس انگشت نیل کشیدن استعاره برای تباہی و عزا و مصیبت آمده است۔
انگشتو۔(ء ن گ ۃ ش ت ۃ) به اصطلاح اہل فارس قسمی از خوراک است که
از روغن و نان و شیرینی درست میشود که ہر سه را با انگشتها می مالند۔
انگشتوانه۔(ء ن گ ۃ ش ت و س ن ۀ) سم۔کلاه کوچک فلزی یا چرمی که خیاط
در وقت دوختن بر انگشت کند تا از تہ سوزن بر آن آسیبی نرسد۔نیز انگشتانه
چرمی تیرانداز۔(شع)۔خلاق المعانی۔
فتاده خود چو انگشتوانۂ خیاط شکسته تارک و بر روی از نیزه ماند نشان
انگشته۔(ء ن گ ۃ ش ت ۀ) سم۔پاروئی است که سرش شکل پنجۂ انگشتان
است و با آن زارعین خرمن را با دمید بند تا غله از کاه جدا شود۔(شع)۔رودکی
در راه نشابور دهی دیدم بس خوب ۞ انگشتۂ او را نه عدد بود و نه مرّه
مقصود مصرع ثانی این است که پاروهای خرمن باد ده آن قریه بسیار بود که
ده آباد و زراعت آن زیاد و سکنه اش بسیار بود۔
در فرہنگ (لغت الفرس) اسدی طوسی مطبع اروپا) این لفظ انگشبه
(با بار موحده) است۔
اہل لغت معانی الفاظ اشعار را از قرائن و مناسبت الفاظ استنباط میکنند۔
در شعر مذکور معنی لفظ انگشته را دہقان ملاک با ثروت فہمیده اند و در حرکات
و در حروف لفظ اختلاف نموده اند بعضی انگسبه با سین مہمله و بار موحده خوانده اند
و بعضی انگسپه با سین مہمله و پار فارسی و بعضی انگشته با شین منقوطه و تار مثناة۔
حق این است که لفظ مذکور انگشته است و معنی ہمان که ذکر شد۔
انگشتی۔غلاف چرمی که بعضی از کارگران و غیر آن بسر انگشت وقت کار کردن
کنند۔(عا)۔مثال۔جوراب بافها وقت بافتن انگشتی استعمال میکنند۔
مثال دیگر۔ضرب گیر زرگرخانه وقت تنبک زدن انگشتی در انگشت میکند

(ۃ)، کسره و ہمزۂ مکسوره۔(ۃ)، ضمه و ہمزۂ مضمومه۔(ۆ)، واو اعرابی۔(ۀ)، یار اعرابی۔

سرانگشتی بستن۔ حنا بستن زنان سر انگشتان را۔ (عا)۔

انگشتال فا۔ (۔ن گ ۃ ش ت ۔ل) اسم۔ مریض و نحیف۔ (شع) ابوالعباس۔
زخانمان و قرابت بغربت افتادم بماندم اینجا بی برگ و ساز و انگشتال

انگشتر فا۔ (۔ن گ ۃ ش ت ۔ر) حلقہ کہ برای زینت در انگشت دست کنند۔ (عا)۔
انگشتری۔ انگشتر (بہ بینید) (شع) سعدی۔
برون کرد ناگہ یکی مشتری بہ خرمائی از دستم انگشتری

انگل فا۔ (۔ن گ ۔ل) اسم۔ (۱) شخص یا چیزی کہ مکروہ طبیعت است اما دور نمیشود۔
(عا)۔ مثال۔ فلان شخص یا چیز انگل من شدہ است و ہیچ طوری نمیتوانم از سرم وانم
(۲) سوراخی کہ تکمہ در آن جا گیرد۔ (شع)۔ کمال اسمعیل۔
ای کری کہ کند چرخ زخورشید و ہلال ٭ جامۂ قدر ترا ہر سر مہ گوی انگل
(۳) تکمۂ گریبان۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
انگلہ و انگول و انگولہ و انگیلہ مترادفات لفظ مذکور رند۔

انگلک کردن فا۔ (۔ن گ ۃ ل ۔ک) اسم۔ در چیزی انگشت کردن۔ بی سبب بہ چیزی ور رفتن
(تک)۔ مثال۔ این بچہ در ہر چیزی انگلک میکند۔
در زبان ولایتی اصفہان انگل بمعنی انگشت است۔

انگلہ فا۔ (۔ن گ ۔ل ۂ) اسم۔ (۱) شخص یا چیزی کہ کل بر طبیعت است۔ (شع) شرف شفروہ
ای ہجر گران انگلہ وقت سفر تو است وی صبر ہزیمت زدہ وقت ظفر آمد
(۲) سوراخ تکمہ۔ (شع) مسعود سعد سلمان۔
من دریدہ جیب واندر گردن آن سیمتن ٭ دستہا افگندہ ورہم ہجو گوی و انگلہ
(۳) تکمہ۔ (شع)۔ اثیرالدین اومانی۔
دستی کہ در شود بہ گریبان دولتی کو را ہلال زہ بود و مہر انگلہ

انگلیس معرب۔ (ۂ ن گ ۂ ل ۂ س) اسم۔ اہل ملکی کہ نامش انگلستان و در اروپا واقع است۔
(عا)۔ مثال۔ من زبان انگلیسی میدانم۔

انگلیون فا۔ (۔ن گ ۔ل ی ۃ ن) اسم۔ (۱) نام کتاب مقدس نصاری و معرب ان انجیل
است کہ در فارسی ہم مستعمل است۔ (شع)۔ مولوی۔

(فا) فارسی۔ (عر) عربی۔ (تر) ترکی۔ (تک) تکلمی۔ (شع) شعری۔ (نث) نثری۔

او بیان میکرد با ایشان برانه سرانگلیون و زنار و نماز

(۲) کتاب نقاشی مانی نقاش که نامهای دیگرش ارژنگ و ارتنگ است (شع)

بطغرا کرند صورت بسان نقش چینستان * بد فتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون

(۳) دیبای هفت رنگ. (شع) شمس فخری.

کشد بساط چمن از برای مجلس شاه بهر بهاری فراش باغ انگلیون

انگور فا. (ـــ ن گ و ر) اسم میوه ایست شیرین بقدر سر انگشت و خوشه آن دارای دانهای بسیار انگور است و رنگ آن سبز یا زرد یا سرخ و یا سیاه میشود و مثل انبۀ هند دارای انواع بسیار است. (عا). شمال در ایران انگور بسیار عمل میآید.

بعضی از اقسام انگور ایران.

(۱) عسکری که زرد رنگ و بی هسته است. (۲) خلیلی که زرد رنگ شبیه به عسکری است و هسته دارد.

(۳) ریش بابا (یا فهره) که دانهای دراز بزرگ و هسته هم دارد.

(۴) صاحبی که دانهای سرخ و دراز درشت دارد (۵) یا قوتی که دانهای کوچک سرخ مدور دارد.

(۶) لرکش که دانهای گرد درشت سبز رنگ دارد.

(۷) انگور سیاه که دانهای مدور سیاه دارد.

مثلهای لفظ انگور

(۱) «لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه.»

(۲) «انگور شیرین نصیب شغال است.»

(۳) «خانه خرس و انگور آونگ.»

(۴) «یک انگور و صد زنبور.»

(۵) «شغال که سیر شد میگوید انگور ترش است.»

انگورک فا. (ـــ ن گ و ر ک) اسم. (۱) یکی از طبقات چشم که نام دیگرش طبقۀ عنبیه است. (شع) مولوی.

انگورک چشم ما است خالت گوئی گر مین سواد مردم دیده فنا و

(۲) نوعی از عنکبوت که شباهت به دانۀ انگور دارد. (شع). ناصری.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (ـــ) = اسم. (ا) = اسم. (مص) = مصدر. (م) = ماضی.

انگوزه فا- (ء-ن گ ۃ ز ۂ) سم- دوائی است بدبوکه نام دیگرش حلتیت منتن است (ط)-

انگوژه فا- (ء-ن گ ۃ ژ ۂ) سم- انگوزه (به بینید) (ط)-

انگول فا- (ء-ن گ ۃ ل) سم- انگل (به بینید) (جهانگیری)-

انگیختن فا- (ء-ن گ ۂ خ ت ء-ن) مص- (۱) پیدا کردن و ایجاد نمودن و برپا کردن- (عا)-
مثال- فتنه انگیختن کار خبیثان است-
(۲) کردن و آوردن- (عا)- مثال- یقین دارم عذری که انگیختم قبول خواهد شد-
(۳) برشورانیدن و بهیجان آوردن- (عا)- مثال- انگیخته شدن فلان از کلمات سخت شما بود-
دراین صورت برانگیختن هم مستعمل است-
(۴) بلند کردن- (شع)- نظامی-
درآن ڈرکه اورایت انگیخته سرکوتوال از در آویخته
(۵) فراهم آوردن و مهیا کردن- (شع)- نظامی-
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ فروزنده برقش برآمد به میغ
فرهنگ نویسان هند معانی دیگرهم برای لفظ مذکور نوشتند لیکن همه برمیگردد بهمان معانی که نوشتم-
انگیخت (می)، انگیزد (مع)، انگیزنده (فل)، انگیخته (مل)، انگیز و بیانگیز (مر) انگیز و انگیزش و انگیختگی- (اص)-

انگیز لفظ انگیز گاهی امر است وگاهی اسم مصدر وگاهی با اسم دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل شرانگیز و خشم انگیز-
غم انگیز- (سم) نام یکی از الحان موسیقی است- (عا)-

انگیزانیدن فا- (ء-ن گ ۂ ز ا-ن ۂ د ء-ن) مص- انگیختن- (به بینید) (شع)-
انگیزانید (می)، انگیزاند- (مع)، انگیزاننده (فل)، انگیزانیده (مل)، انگیزان (مر)
لفظ انگیزانیدن مصدر جعلی است از انگیز-

انگیزیدن فا- (ء-ن گ ۂ ز ۂ د ء-ن) مص- انگیختن- (به بینید)- (شع)-
انگیزید- (می)، انگیزد یا میانگیزد- (مع)- انگیزنده- (فل)- انگیزیده (مل)، انگیز (مر) انگیز و انگیزش (اص)-

انگیل	فا۔ (ــ ن گ ۂ ل) سم۔ انگل (بہ بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
انگیلہ	فا۔ (ــ ن گ ۂ ل ۂ) سم۔ انگل (بہ بینید)۔ (شع)۔ اثیرالدین اخسیکتی۔
	ہر آن انگیلہ زرین کہ چرخ از اختران سازد ٭ لباس عمر او را بر گریبان زمان بندد
انماء	عر۔ (ۂ ن م ــ ــ) مص۔ افزون کردن و نموّ دادن۔ (عل)۔
انمحاء	عر۔ (ۂ ن م ۂ ح ــ ــ) مص۔ محو و پاک شدن۔ (عل)۔
انملہ	عر۔ (ــ ن م ۂ ل ۂ) سم۔ سر انگشت۔ (عل)۔
	جمع لفظ مذکور انامل است۔
انموذج	عر۔ (ۂ ن م ۂ ذ ــ ج) سم۔ نمونہ۔ (عل)۔
	لفظ مذکور معرب نموده (نمونہ) است۔
انواء	عر۔ (ۂ ن و ــ ــ) سم۔ نام منزلی از بیست و ہشت منزل قمر۔ (عل)۔
انوار	عر۔ (ــ ن و ــ ر) سم۔ شکوفہا۔ (عل)۔
	در این صورت جمع لفظ نور بفتح نون بمعنی شکوفہ است۔
	(۲) روشنی ہا۔ (عا)۔ مثال۔ انوار معدلت از فلان تابان است۔
	در این صورت جمع لفظ نور بضم نون بمعنی روشنی است۔
انواع	عر۔ (ــ ن و ــ ع) سم۔ قسمہا و گونہا۔ (عا)۔ مثال۔ انواع صدمات از شما دیدم و صبر کردم
	لفظ مذکور جمع نوع است۔
انوئیدن	فا۔ (ــ ن ۂ ۂ م د ــ ن) مص۔ نالہ و زاری کردن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
انوثت	عر۔ (ۂ ن ۂ ث ــ ت) سم۔ زن بودن۔ (عل)۔
	انوثیت غلط مشہور است۔
انوری	عر۔ (ــ ن و ــ ر ۂ) عم۔ نام شاعر بزرگ قصیدہ فارسی کہ در قرن پنجم ہجری بود۔ (عا)۔
انوشا	فا۔ (ــ ن ۂ ش ــ) سم۔ مذہب و کیش گبران۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
	شاید لفظ مذکور مبدل انوشہ است بمعنی خوش و ایرانیان قدیم (قبل از اسلام) دین خود را خوش نامیدند۔
انوشہ	فا۔ (ــ ن ۂ ش ۂ) سم۔ (۱) خوش و خرم۔ (شع)۔ فردوسی۔
	بدو گفت شاہا انوشہ بزی ٭ ہمیشہ ز تو دور دست بدی

(عم)۔ علم (چیز یا شخص معین)۔ (مج)۔ مجازی۔ (ط)۔ طبی۔ (ــ)۔ ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ــ) = آ۔

(۲) نام عمهٔ شاپور۔ (شع)۔
فرهنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور سه معنی دیگر هم نوشته‌اند۔
(۱) شراب انگوری۔ (۲) پادشاه نوجوان (۳) آفرین و احسنت لیکن از اسنادی که برای معانی مذکوره داده‌اند همان معنی خوش و خرم مفهوم میشود۔ سند معنی اول (شراب انگوری) از منوچهری۔

انوشه خور طرب کن جاودان زی ... درم ده دوست جو دشمن پراکن

اما از انوشه خور خوش خور مفهوم است۔
سند معنی دوم (پادشاه نوجوان) از نظامی۔

انوشه نش باد دارای دهر ... ز نوش جهان بادش بسیار بهر

لیکن انوشه نش بمعنی خوش نش هم صحیح است۔
سند معنی سوم (آفرین) از فردوسی۔

انوشه که گردید گوهر پدید ... درود از شما خود بدینسان سزید

اما میشود انوشه در این شعر هم بمعنی خوشا باشد۔
لفظ مذکور در پهلوی انوشک (ا ۳ ا ن ـ و) و در اوستا ان‌اَشَو (ا ن ۳ ـ ه ط ع ۱) بوده بمعنی خالد و جاویدان و دارای حیات ابدی۔

انوشیروان فا۔ (ـ ن ۳ ش ۴ ر ـ و ـ ن) عم۔ نام خسرو (کسری) ابن قباد ساسانی است که بعدالت مشهور است۔ (عا)۔ مثال۔ مثل انوشیروان شاهی عادل در دنیا نیامده است۔
لفظ مذکور در پهلوی انوشک روان (جاوید روح) است و لقبی است که موبدان بعد از کشتن او مزدک و مریدانش را به او دادند۔

انوف عر۔ (۳ ن ۳ ف) اسم۔ (جمع انف) بینیها۔ (عل)۔

انهار عر۔ (۲ ن ه ـ ـ) مص۔ پیغام و خبر و اطلاع دادن و نیز پیغام و خبر۔ (عل)۔
منهی۔ (م ۳ ن ه ۴) (فل) پیغام رساننده و خبر دهنده۔ (عل)۔
در تمدن قدیم اسلام ادارهٔ مفتش (پلیس) مخفی را ادارهٔ انهاء و مفتش مخفی را منهی میگفتند

(۱) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۳) واو اعرابی۔ (۴) یاء اعرابی۔

انهاب عر - (ءِ ن ہ سـ ب) مص - بغارت دادن مال - (عل) -

انهار عر - (سـ ن ہ سـ ر) سم - (جمع لفظ نهر) نهرها وجویها - (عل) -

انهاض عر - (ءِ ن ہ سـ ض) مص - برانگیختن وبرخیزانیدن - (عل) -

انهدام عر - (ءِ ن ہ ءِ د سـ م) مص - خراب و ویران شدن - (عا) - مثال - انهدام خانهٔ من از ظلم فلان بود -

منهدم - (م ۃ ن ہ سـ د ءِ م) (فل) - ویران وخراب - (عا) - مثال - فلان قریه بکلی منهدم شده -

انهزام عر - (ءِ ن ہ ءِ ز سـ م) مص - شکست خوردن - (عا) - مثال - باعث انهزام لشکر آلمان کمی آزوقه بود -

منهزم - (م ۃ ن ہ سـ ز ءِ م) (فل) - شکست خورده وهزیمت یافته - (عا) - مثال - گاهی لشکر منهزم برگشته حمله میکند -

انهضام عر - (ءِ ن ہ ءِ ض سـ م) مص - هضم شدن طعام - (عل) -

انهماک عر - (ءِ ن ہ ءِ م سـ ک) مص - کوشش زیاد کردن در کاری - (عا) - مثال - من در کار فرهنگ فارسی انهماک دارم -

منهمک - (م ۃ ن ہ سـ م ءِ ک) (فل) - کسی که مستغرق در کاری است - (عل) -

انیاب عر - (سـ ن ی سـ ب) سم - (جمع ناب) دندانهای نیش انسان و درندگان - (عل) -

انیر فا - (ءِ ن ءِ ر) سم - طبیعت وخوی - (شع) در تکلم اصفهان هم هست -

انیران فا - (سـ ن ءِ ر سـ ن) سم - نام روز سی ام از ماههای ایرانیان قدیم - (نث و شع) - لفظ مذکور را بعضی بازا منقوطه (انیزان) هم جایز دانسته اند لیکن در نسخ خطی بسیار قدیم لفظ مذکور بارا مهمله ضبط شده و در این شعر فردوسی هم -

خجسته همیشه انیران تو   به شادی جوانان و پیران تو

انیشر فا - (سـ ن ءِ ش) سم - نام گیاهی است که نام دیگرش بوی مادران است - (ط) -

انیس عر - (سـ ن ءِ س) سم - (۱) همدم و هر چیز یا کس مانوس - (عا) - مثال - من در این شهر غیر از شما انیسی ندارم -

(۲) تخلص شاعر مشهور هند است که در نیم قرن قبل میزیسته - (عل) -

انیسان	فا. (ـــ ن ء س ـــ ن) اسم. خلاف و دروغ و بیهوده. (شع) شمس فخری.
	نه در جورش بود هرگز تدلق نه در قولش بود هرگز انیسان
انیسون	فا. (ـــ ن ء س ۊ ن) اسم. (۱) خلاف و دروغ و بیهوده. (شع). جامی.
	در دل تو که پیوسته انیس دل ما است ای یار انیس از تو انیسون نرود
	(۲) دوائی است که نام دیگرش رازیانهٔ رومی است. (ط).
	در این صورت معرب از یونانی است که در ترجمهٔ طب یونانی بعربی آمده است.
انین	ع. (ـــ ن ء ن) اسم. (۱) ناله. (عل).
	(۲) مخفف آئین (با مد) (به بینید). (شع).
	در این صورت فارسی است.
او	فا. (ـــ د) اسم. (۱) مبدل آب است و در بسیاری از زبانهای ولایتی ایران مستعمل.
	(۲) حرف عطف است بمعنی یا. (عل). مثال. من طوعاً او کرهاً آن کار را کردم.
	در این صورت عربی است نه فارسی.
	بضم همزه ضمیر واحد غایب است و اغلب در انسان استعمال میشود. (عا). مثال. استعمال در انسان. پسرم بی ادبی کرد من او را زدم. مثال. استعمال در غیر انسان. چون کارم سخت بود او را رها کردم.
	در شعر استعمال در غیر انسان در هر حالت جایز است.
	این لفظ در پهلوی او مثل (ـــ ن ـــ) بوده.
اوا	فا. (ـــ د ـــ) اسم. (۱) مخفف آوا که مخفف آواز است. (به بینید) (شع) مولوی معنوی.
	ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو بی رنگ و بی گفتگو از شمس شنو این اوا
	(۲) مبدل ابا (به بینید) (شع)
اواخر	ع. (ـــ د ـــ خ ء ر) اسم. (جمع آخر) آخرها و نهایتها. (عا). مثال. ممکن است من در اواخر این ماه نزد شما بیایم.
اوار	فا. (ـــ د ـــ ر) اسم. (۱) دفتر و کتاب حساب. (شع). (جهانگیری).

	در این صورت مخفف آوار با الف ممدوده است۔ (۲) دیوانخانہ۔ (شع)، (جہانگیری)۔ ممکن است این معنی مجاز از معنی اول باشد چه دیوانخانهٔ دولتی محل دفتر حساب دولت است۔ (۳) ریزهٔ آہن کہ در سوراخ کردن از نعل افتد۔ (شع)۔ در این صورت ہم مخفف آوار با الف ممدوده است۔ باضم ہمزہ بمعنی گرمی است۔ (ل)۔ در این صورت عربی است نہ فارسی
اواره	فا۔ (ہ۔ دست۔ ر۔ ۶) اسم۔ (۱) دفتر وکتاب حساب۔ (شع)۔ فردوسی۔ دوصد درج پر طوق و یاره ہمہ کہ بد نا مشان در اواره ہمہ اوارجہ کہ در حساب سیاق مستعمل است معرب ہمین لفظ است وخود لفظ مخفف آواره با الف ممدوده است۔ (۲) دیوانخانهٔ دولت۔ (شع)۔ شہیدی۔ ہی فروفی جو یدا واره بر افلاک کہ تو بطالع میمون در آن نہادی پای ممکن است این معنی مجازی ماخوذ از معنی اول باشد چه دفتر حساب دولت را در دیوانخانهٔ دولتی نگاه میدارند۔ (۳) ریزهٔ آہنی کہ در وقت سوراخ کردن از نعل افتد۔ (شع)۔ در این صورت لفظ مذکور مخفف آواره با الف ممدوده است۔
اوارین	فا۔ (ہ۔ دست۔ ر۔ ی ن) اسم۔ ہر چیز زشت و بد چنانچہ پر ارین ہر چیز خوب و نیکو است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اواسط	عر۔ (ہ۔ دست۔ س ۶ ط) اسم۔ (جمع اوسط) میانہا ومیانہ ترہا۔ (عا)۔ مثال۔ من در اواسط این ماه بہ سفر میروم۔
اوام	فا۔ (ہ۔ دست۔ م) اسم۔ (۱) قرض ووام۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔ تا در این شہر آمدم از بس اوام من رہی بفروختم کاشانہ را عین این لفظ (سہ ۶) در پہلوی موجود است۔

(۲) رنگ و لون و لفظ فام در سیه فام مبدل و مخفف آن است. (شع) (ناصری).

اوامر عر. (ـَ وَ ـَ م ءِ ر) سم. (جمع امر) حکمها و فرمانها. (عا). مثال. اطاعت اوامر دولت بر اهل ملک لازم است.

اوان عر. (ـَ وَ ـَ ن) سم. وقت و هنگام. (عل).
باکسر همزه هم صحیح است.

اوانی عر. (ـَ وَ ـَ ن ی) سم. (جمع آنیه که جمع اناء است) ظروف و آوندها. (عل).

اوایل عر. (ـَ وَ ـَ ی ءِ ل) سم. (جمع اول) اولها و ابتداها. (عا). مثال. من در اوایل سال به سفر میروم.

اوباریدن فا. (ـُ وْ بَ ـَ ر ی د ـَ ن) مص. بلعیدن و نجویده فروبردن. (شع) امیر معزی.
رای هر یک عالم آرا یدهمی چون آفتاب * تیغ هر یک دشمن اوبارد همی چون اژدها
اوبارید (می)، اوبارد (مع)، اوبارنده (فل)، اوباریده (مل). اوبار (مر)
اوبار. (اص).

اوبار پس لفظ اوبار گاهی امر است و گاهی اسم مصدر و گاهی با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل این شعر امیر معزی.
بسجهد همچو کبوتر دل شاهان جهان * که خدنگ جگر اوبار تو چون شاهین است
بعضی از اهل لغت برای لفظ مذکور معانی دیگر هم نوشتند اما چون سندی ندادند و از جای دیگر هم سندی بدست نیامد حذف نمودیم.

اوباش عر. (ـَ وْ بَ ـَ ش) سم. (جمع بوش) مردم الواد و اراذل. (عا). مثال. وقتی که حکومت ضعیف میشود اوباش بنای شرارت را میگذارند.
لفظ مذکور در فارسی جمع و واحد هر دو استعمال میشود. مثال واحد. فلان هم اوباش شده است.

اوباشتن فا. (ـُ وْ بَ ـَ ش ت ـَ ن) مص. (۱) افکندن. (شع).
(۲) پر کردن و انباشتن. (شع). صاحب فرهنگ منظومه گوید.
هست اوباشتن چه افکندن   معنی دیگرش چه آگندن

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـَ) = آ...

بعضی از فرهنگ نویسان فارسی معنی سوم یعنی بلعیدن هم برای لفظ مذکور از شعر ذیل اسدی پیدا کرده‌اند.

هنگی تو کاندر نکو داشتن ندانی سکافا جز اوباشتن

لیکن لفظ اوباشتن در شعر مذکور بمعنی افکندن است و معنی شعر این است که مخاطب مثل هنگ است که جزای نیکی را افکندن نیکی کننده داند.

مشتقات لفظ مذکور را شاعر میتواند استعمال کند.

اوباشه فا. (ۏ ب س ش ؛) سم. اباشه (به بینید). (شع).

اوبه تر. (ۏ ب ؛) سم. (۱) خانواده (اصطلاح خاص ایل ترکمن ایران است). (۲) پشته و توده (نث و شع).

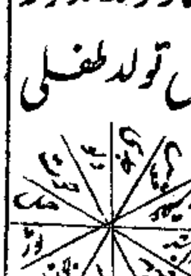
اوبی سفرس. (ۏ ب ۶) عم. نام یکی از رودهای آسیا است. (ج).

اوتاد عر. (ـِ ت ـَ د) سم. (جمع وتد بمعنی میخ) (۱) میخها. (عل).

(۲) اولیای بزرگ که بمنزلهٔ میخهای دنیا هستند و اگر آنها نباشند دنیا فانی میشود. (عا). مثال. هر کس چند نفر مرید پیدا کند نمیتواند خود را از اوتاد شمارد.

(۳) خانهٔ اول و چهارم و هفتم و دهم در زایچهٔ طالع. (عل).

منجمین برای هر واقعه طالع دیده زایچه‌ای که دارای دوازده خانه است میکشند یعنی در وقت حدوث آن واقعه هر یک از بروج دوازده گانه که بر افق شرقی است خانهٔ طالع است و وتد اول و برج چهارم که بر دایره نصف النهار تحت الارض است خانهٔ چهارم و وتد (الارض) دوم و برج هفتم که بر افق مغرب است خانهٔ هفتم و وتد سوم و برج دهم که بر دایرهٔ نصف النهار فوق الارض است خانهٔ دهم و وتد چهارم است. چهار وتد مذکور بمنزلهٔ چهار میخ طناب خیمه است و احکام همهٔ آن واقعه (مثل تولد طفلی یا ابتدای سال وغیر آنها) از اوتاد مذکوره استنباط میشود.



شکل زایچه.

اوتار عر. (ـِ ت ـَ ر) سم. (جمع وتر) (۱) تارهای ساز و زه‌های کمان. (عل).

(؛) ء کسره و همزهٔ مکسوره. (ۏ) ء ضمه و همزه مضمومه. (ۏ) ء واو اعرابی. (۶) ء یه اعرابی.

(۲) به اصطلاح علم هندسه وتر خط مستقیمی است که از یک طرف قوس (حصه از دایره) به طرف دیگر کشیده شود. (ع ل ح)

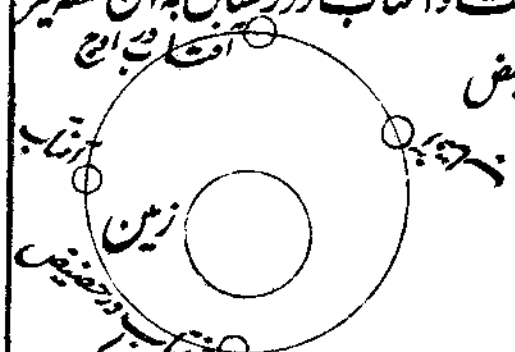
اوثان عر. (ـ وث ـ ن) سم. (جمع وثن) بتها. (ع ل).

اوثق ع. (ـ وث ـ ق) سم. محکم تر و استوار تر. (ع ل).

اوج ع. (ـ وج) سم. (۱) دورترین نقطهٔ مدار آفتاب از زمین چنانچه نزدیک ترین نقطهٔ مدار آفتاب به زمین حضیض است. (ع ل). مثال. آفتاب در دورهٔ سال خود یک مرتبه به اوج میآید و یک مرتبه به حضیض.

توضیح آنکه موافق علم هیئت قدیم آفتاب گردش خود دور زمین را در یک سال شمسی تمام میکند و در دورهٔ خود گاهی از زمین دور است و گاهی نزدیک و آن نقطه از مدار او که دورترین نقطهٔ آن است به زمین اوج نامیده شده است و آفتاب در فصل تابستان به آن نقطه میرسد و نزدیک ترین نقطهٔ مدار مذکور به زمین حضیض نامیده شده است و آفتاب در زمستان به آن نقطه میرسد.

شکل اوج و حضیض



کواکب سیارهٔ دیگر هم در مدارات خود نسبت به زمین دور و نزدیک میشوند اما دورترین نقطهٔ مدار آنها را ذروه میگویند نه اوج و نزدیک ترین نقطه را حضیض گویند. پس ادیب زبان فارسی باید ملتفت باشد لفظ اوج را در غیر آفتاب استعمال نکند.

لفظ اوج مجازاً برای بلندترین درجهٔ هر چیز و شخص استعمال میشود مثل اینکه گویند فلان به اوج عزت رسید و فلان درخت به اوج بلندی خود رسید و هکذا.

لفظ اوج معرب از لفظ اوگ فارسی است.

"تو بر اوج فلک چه دانی چیست   چون ندانی که در سرای تو کیست" مثل است.

(۲) در موسیقی شعبهٔ ایست از مقام عشاق. (ع ل).

اوجا فا. (ـ ج ـ) سم. درختی است در جنگلهای شمال ایران. (ع ا).

اوجاع عر۔ (ــ دج ــ ع) سم۔ (جمع وجع) رنجہا و دردہا۔ (عل)۔

اوجب عر۔ (ــ دج ــ ب) سم۔ واجب تر و لازم تر۔ (عل)۔

اوجه عر۔ (ــ دج ۃ ہ) سم۔ (جمع وجہ) رویہا و راہہا۔ (عل)۔
بفتح ہمزہ بمعنی موجہ تر و مناسب تر۔ (عل)۔

اوجی فا۔ (ۏ ج ۶) سم۔ سبزی معطری است کہ بیشتر در شمال ایران روید۔ (ط)۔

اوحد عر۔ (ــ دح ــ د) سم۔ یگانہ۔ (عل)۔

اوخ فا۔ (ۏ خ) سم۔ آخ (بمعنی دوم) (بہ بینید آخ) (تک)۔
لفظ مذکور تنہا استعمال نمیشود بلکہ با لفظ آخ مرکب میشود۔ مثال۔ فلان چہ آخ و اوخی راہ انداختہ۔

اود مفرس۔ (ــ و ــ د) عم۔ نام یکی از ممالک ہندوستان است۔ (ج)۔
در نحو ہندوستان این لفظ با ہا زاید (اوده) نوشتہ میشود۔

اوداج عر۔ (ــ د دــ ج) سم۔ (جمع وِدج) رگہای گردن۔ (عل)۔

اوداد عر۔ (ــ د دــ ــ) سم۔ (جمع ودید) دوستداران۔ (عل)۔

اودر فا۔ (ــ و دــ ر) سم۔ مبدل اندر۔ (بہ بینید اندر) (شع)۔ (جہانگیری)۔

اودس فا۔ (ــ و دــ س) سم۔ مخفف اودست (بہ بینید اودست) (شع)۔ (جہانگیری)۔

اودست فا۔ (ــ ودــ س ت) سم۔ مقدار میان سر شست تا سر انگشت کوچک کہ ناہای دیگرش بدست و وجب و شبر است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اوديه عر۔ (ــ و د ی ۃ) سم۔ (جمع وادی) زمینہای رودخانہ۔ گشادگی میان دو کوہ یا دو پشتہ۔ (عل)۔

اور فا۔ (ۏ ر) سم۔ مشتی کہ بر دہن کسی زنند و مطلق مشت۔ (شع)۔ شعر۔
آن کس کہ کند خدمت آن میر معظم جز اور بغرماش دگر ہیچ نیابد
(۲) بادام و پستہ و گردو و امثال آنہا کہ مغزشان گندیدہ و تند شدہ باشد۔ (شع) (جہانگیری)۔
(۳) استاد۔ (نث)۔ در این صورت ترکی است۔

اورا فا۔ (ــ و ر ــ) سم۔ حصار و پناہ۔ (شع)۔ ابن یمین۔

زوعد وگر خود رود درحصن ہفت ورای چرخ * آن کشد گز دست حیدر مالک خیبر کشید

اوراد عر - (ـَ د ر ـَ د) اسم - (جمع وِرد) دعاہائی کہ مکرر خوانده میشود - (عا) - مثال من در سفر ہم ہر روز صبح دو ساعت اوراد میخوانم -

اوراشتن فا - (ـَ د ر ـَ ش ت ـَ ن) مص - مبدل افراشتن است - (بہ بینید) (دنث) -

اوراق عر - (ـَ د ر ـَ ق) اسم - (جمع ورق) (۱) برگ نباتات - (عل) -
(۲) قطعات کاغذ - (عل) -

اورام عر - (ـَ و ر ـَ م) اسم - (جمع ورم) آماسہا - (عل) -

اورامہ فا - (ۆ ر ـَ م ہ) اسم - اوراین - (بہ بینید) (شع) -

اوراین فا - (ۆ ر ـَ م ی ن) اسم - (۱) نام دہی است از بلوک جوشقان اصفہان - (ج) -
(۲) نام مقامی است از موسیقی کہ اہل ده مذکور اختراع نموده اشعار زبان ولایتی خود را در آن میسرودند - (شع) - بندار رازی -

لحن اوراین وبیت پہلوی   زخمہ رود وسماع خسروی

مخفی نماند کہ مقصود از بیت پہلوی شعر در زبان ولایتی است چہ اہل ہر ولایت زبان ولایتی خود را پہلوی نامند -

اورامن مخفف لفظ مذکور است -

اوران اوتان مفرس - (ۆ ر ـَ ن ۆ ت ـَ ن) اسم - نام قسمی از میمون کہ خیلی شبیہ بہ انسان است (عل) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است -

اورانوس (ۆ ر ـَ ن ۆ س) اسم یکی از ستارہای سیاره است کہ بدور خورشید میگردد و در زمان جدید کشف شده - (عا) -
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است -

اورتاق تر - (ۆ ر ت ـَ ق) اسم - ارتاق - (بہ بینید) (دنث) -

اوردو تر - (ۆ ر د ۆ) اسم - اردو - (بہ بینید) (دنث) -

اورده عر - (ـَ د ر ِ د ہ) اسم - (جمع ورید) رگہا وعرقہای بدن - (عل) -

اورس فا - (ـَ د ِ ر ِ س) اسم - درخت سرو کوہی کہ نام عربیش ابہل است - (شع) -
ورس مخفف آن است واکنون در بعضی از زبانہای ولایتی مثل مازندران

وغیره درخت سرو را درس گویند.

اورست — هندی. (اُ وَ رِ ه س تِ) عم. نام بلندترین قلهٔ کوه هیمالیا که ارتفاعش ۲۹ هزار پا است و بلندترین قلهٔ روی زمین است. (ج).

اورک — فا. (اُ وْ رَ ک) اسم. به اصطلاح شیراز آلتی است که بر آن نشسته تاب خورند به این طور که سر دو ریسمان را به شاخهٔ درختی یا سقفی یا مانند آنها بندند که ریسمانها آویخته شود و دو سر پائین آنها را به چوبی که طولش قریب یک ذرع است می بندند و بر آن چوب نشسته در هوا رفت و آمد میکنند. ممکن است یک دو سر ریسمان را به شاخهٔ درخت یا غیر آن بسته اورک سازند. اورک را در اصفهان چنجولی گویند و در طهران که اکنون زبان فارسی عام مقرر است تاب.
ممکن است لفظ اورک مخفف آورک (با الف ممدوده و فتح واو) مرکب از آور (آورنده) و کاف تصغیر باشد. چه کار تاب آوردن و بردن است.

اورمز — فا. (اُ وْ رْ مَ زْ) اسم. مخفف اورمزد (به بینید) (شع). فردوسی.

کهین بندهٔ تو بود اورمز — که تو چون شبانی و مردم چو بز

اورمزد — فا. (اُ وْ رْ مَ زْ د) اسم. (۱) روز اول از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم. چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی مینامیدند. (نث و شع) فردوسی.

شب اورمزد آمد و ماه دی — زگفتن برآسای و بردار می

(۲) نام ستارهٔ ششم از هفت سیاره که نامهای دیگرش مشتری و برجیس است. (شع) ابوشکور.

نه بهرام گوهرت و نه اورمزد — فرزدی جاوید بنود فرزد

(۳) نام نوهٔ اسفندیار روئین تن. (شع). مثال یعنی دوم و سوم از فردوسی.

سرگاه و دیهیم شاه اورمزد — که رخشان بدی چون بماه اورمزد

(۴) نام فرشته که موکل است بر روز اول از هر ماه شمسی. (شع). سنائی.

که کند اورمزدت از سر زهد — زین جهان سوزان جهان ناهار

لفظ مذکور در پهلوی اُهرمزد و در اوستا اهورمزدا (اَ هُ رَ مَ زْ دا) بوده بمعنی خداوند دانا و وجود اعلی.

(عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (َ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ا) = آ.

اورنج	فا۔ (ـــ ور ـــ ن ج) اسم۔ دوائی است کہ نامہای دیگرش سگ انگور و عنب الثعلب است۔ (ط)۔ باضم ہمزہ خورشۂ انگوری کہ انگورش را چیدہ باشند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اورنجن	فا۔ (ـــ ور ـــ ن ج ـــ ن) اسم۔ حلقۂ بزرگ فلزی کہ زنہا برای زینت بدست و پا کنند ونام دیگرش برنجن ونام تکلیمش النگو است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اورنجین	فا۔ (ـــ ور ـــ ن ج ی ن) اسم۔ اورنجن۔ (بہ بینید) (شع)۔ (جہانگیری)۔
اورند	فا۔ (ـــ ور ـــ ن د) اسم۔ (۱) شان وعظمت وشکوہ وزیبائی۔ (شع)۔ حکیم اسدی جہان خرم از فر و اورند او ہم از مہر مخمور فرزند او در این صورت مبدل لفظ اورنگ است کہ بہمین معنی میآید۔ (۲) تخت سلطنت۔ (شع)۔ نوشانک خطیب۔ شاہ پدر فرزند تو میر بلند اورند تو سد سکندر بند تو خضر سخن پیوند تو در این صورت ہم لفظ مذکور مبدل اورنگ است۔ (۳) مکر وفریب و دغا۔ (شع)۔ در این صورت اسم مصدر اورندیدن است کہ بیاید۔ (۴) نام پدر لہراسپ کہ یکی از ساطین کیان است۔ (شع) فردوسی۔ کہ لہراسپ بد پور اورند شاہ کہ اورا بدی آن زمان تاج وگاہ (۵) زندگانی۔ (شع)۔ (جہانگیری در ذیل معنی ہفتم اورنگ) (۶) رود بزرگ وشطی کہ قابل کشتی رانی باشد۔ (عل)۔ این معنی تازہ در جغرافی ایران وضع شدہ۔
اورندیدن	فا۔ (ـــ ور ـــ ن د ی د ـــ ن) مص۔ فریب دادن ومکر وحیلہ نمودن۔ (شع) ابوشکور زر و زر و اپسین آن کش خبر نیست جز اورندیدنش کاری دگر نیست شاعر میتواند مشتقات لفظ مذکور را استعمال نماید۔
اورنگ	فا۔ (ـــ ور ـــ ن گ) اسم۔ (۱) تخت پادشاہی۔ (نش وشع) نجیب الدین گلپایگانی زہی بمہر تو سرگشتہ در جہان افسر خہی ز مہر تو پابستہ در زمین اورنگ (۲) عقل و دانش۔ (شع)۔ سنائی۔

(ـِ) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ـُ) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ـو) = واو اعرابی۔ (ـی) = یاء اعرابی۔

ای گرفته دو عالم اندر عدل | بجمال صیانت اورنگ

(۳) فروشکوه و زیبائی. (شع) عنصری.

جهان چیره مانده ز فرهنگ او | از آن برز و بالا و اورنگ او

ایضاً خلاق المعانی.

زهی ز فر تو سرسبز چرخ مینا رنگ | ز مقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ

(۴) مکر و حیله. (شع). نظامی.

چو نوشابه دانست اورنگ شاه | بفال همایون برآمد زراه

(۵) شاد و شادی و خوشحال و خوشحالی. (شع). زراتشت بهرام.

جهان آباد گشت و شاد و اورنگ | ز داد و دین و از خوبی هوشنگ

(۶) نام شخصی که عاشق گل چهره نام بود. (شع). حافظ.

اورنگ کو گل چهره کو نام وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

(۷) زندگانی. (شع). (جهانگیری).

اورنگ آباد. شهری است از بلاد دکن (جنوب هندوستان). (ج).

اورنگی فا. (ـــ د، ر، ـــ ن گ ء) سم. نام لحنی از سی لحن باربد مطرب پرویز. (شع). نظامی در تعریف باربد.

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز | شدی اورنگ چون ناقوس آواز

اوروختن فا. (ـــ د، ر، ﮊ خ ت ـــ ن) مص. مبدل افروختن. (به بینید) (شع).

اوروق تر. (ﮊ ر ﮊ ق) سم. قبیله و ایل. (نش).

اوره فا. (ـــ د، ر، ء) سم. (مبدل ابره) پارچه روئی لباس و امثال آن. (شع). خاقانی.

حال مقلوب شد که بر تن دهر | اوره کرباس و دیبه آستر است

لفظ مذکور از زبان ولایتی آذربایجان است.

اوریا معرب. (ﮊ ر ﯼ ـــ) عم. نام مردی از بنی اسرائیل که در جنگ کشته شد و داود بنی زن او را به نکاح خود در آورد. (عل).

لفظ مذکور معرب از زبان عبرانی است.

اوریو فا. (ﮊ ر ء د) سم. آریب و منحرف. (شع). پور بهای جامی.

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ﮊ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ﮊ) = واو اعرابی. (ء) = یاء اعرابی.

	بریدن میانت به اره نکوست زدن گردن تو به اوریو به
	لفظ مذکور ماخوذ از لفظ اریب است به تولید واو از اشباع ضمۂ الف و تبدیل بار به واو و از یک زبان ولایتی خراسان است۔
اوزار	فا۔ (ــ و ز ــ ر) اسم۔ (۱) مبدل افزار۔ (به بینید)۔ (عا)۔
	دراین صورت با واو فارسی (تلفظ از لب زیرین و دندان بالا) و واو عربی (تلفظ از دو لب) هر دو صحیح است۔
	(۲) با تلفظ واو عربی جمع وزر (بکسر واو) عربی است و بمعنی گناہها و بارها۔ (عل)۔
اوزان	عر۔ (ــ و ز ــ ن) اسم۔ (جمع وزن) (۱) چیزهائی که با آنها اشیار را می سنجند۔ (عل)۔ (۲) سنگینیهای سنجیدۂ اشیار۔ (عل)۔
اوزبک	تر۔ (ــ و ز ب ــ ک) اسم۔ ازبک۔ (به بینید) (عا)۔
اوژودن	فا (ــ و ژ و د ــ ن) مص۔ مبدل افزودن است۔ (به بینید)۔ (نث و شع)۔ مشتقات مصدر مذکور هم استعمال میشود۔
اوژن	لفظ اوژن هم فعل امر است و هم اسم مصدر و گاهی با اسم دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد (مثل شیر اوژن و خنجر اوژن۔
اوژندن	فا۔ (ــ و ژ ــ ن د ــ ن) مص۔ افگندن و مجازاً بمعنی کشتن۔ (شع)۔ منوچهری۔
	بدرگاه سپهسالار مشرق سوار نیزه باز خنجر اوژن
	ایضاً جوهری زرگر۔
	شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افگند یک حملۂ تو بر کند بنیاد صد حصن حصین
	اوژند (ی)، اوژند (مع) اوژننده (قل)، اوژنده (مل)۔ اوژن (مر واص)
اوژولیدن	فا۔ (ــ و ژ ــ ل ی د ــ ن) مص۔ مبدل از مصدر افژولیدن (به بینید)۔ (شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔
اوس	عر۔ (ــ و س) اسم۔ نام یکی از دو قبیلۂ انصار مدینۂ طیبه و نام قبیلۂ دیگر خزرج است۔ (عل)۔
اوساخ	عر۔ (ــ و س ــ خ) اسم۔ (جمع لفظ وسخ) چرکها۔ (عل)۔
اوسان	فا۔ (ــ و س ــ ن) اسم۔ مبدل افسان۔ (به بینید)۔ (شع)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی (شع۔ شعری۔ نث) = نثری۔

اوسید	فا۔ (ـ دس ـ ب ء د) اسم۔ قسمی از نیلوفر هندی۔ (ط)۔
اوستا	فا۔ (ؤ س ت ـ) اسم۔ (۱) مخفف اوستاد۔ (به بنید) (شع)۔ (۲) مبدل اوستا (بفتح همزه وکسر واو) که کتاب دینی حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایران است۔ (شع)۔ اسیری لاهیجی۔ علم معنی از کتاب اوستا حاصلت ناید کش چندین عنا لفظ مذکور در پهلوی اوستاک (...) بوده۔
اوستاخ	فا۔ (ؤ س ت ـ خ) اسم۔ جسور و گستاخ۔ (شع)۔ مولوی۔ روی صحراهست هموار و فراخ هر قدم وادی است کم ران اوستاخ
اوستاد	فا۔ (ؤ س ت ـ د) اسم۔ کسی که علم یا هنری میاموزد یا ماهر در هنری است۔ (شع) اسیری لاهیجی۔ چون در این ره اختیار خود بد و بگذاشتم * هرچه جستم یافتم از ارشاد پیر اوستاد لفظ مذکور همان استاد است که از اشباع ضمه واو در آن تولید گردید۔
اوستام	فا۔ (ؤ س ت ـ م) اسم۔ (۱) زین یراق اسب۔ (شع)۔ ناصرخسرو۔ چون برآهختی زتن شرم ای پسر یافتی دنیا و اسب و اوستام (۲) معتمد و اعتمادی۔ (شع)۔ شمس فخری۔ هر کجا بود دزد و راهزنی از نهیب وی اوستام شده لفظ مذکور در پهلوی اُوستام (...) بوده و در اوستا۔ اُپستا۔ (...)۔
اوسط	عر۔ (ـ دس ـ ط) اسم۔ میانه و میانه تر۔ (عل)۔
اوسع	عر۔ (ـ دس ـ ع) اسم۔ فراخ تر و وسیع تر۔ (عل)۔
اوسون	فا۔ (ـ دس ؤ ن) اسم۔ مبدل افسون۔ (به بنید)۔ (شع)۔ لفظ اوسون از زبان ولایتی کردستان ایران است که عموماً حرف فا را تبدیل به واو عربی (تلفظ از دو لب) میکنند۔
اوش	تر۔ (ؤ ش) عم۔ نام جائی است از ترکستان۔ (ج)۔ مثال شعری حمیدالدین بلخی معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش * با او چه کرد گردش ایام دی و دوش

اوشان فا۔ (ا ش س ن) اسم۔ ایشان وآنها۔ (نث وشع)۔
لفظ مذکور مبدل لفظ اوشان (پ ۱۲۲۳) بفتح همزه وفتح واو پهلوی است
چه در پهلوی ضمیر غایب (او) اوش (پ ۶۵) بفتح همزه وفتح واو است
والف ونون علامت جمع برآن ملحق شده اوشان گشت ولفظ ایشان مبدل
اوشان است که واو تبدیل به یا گشت۔
استعمال لفظ اوشان در تکلم فارسی امروز خارج از فصاحت است اما شاعر
میتواند استعمال کند۔
بافتح همزه مبدل افشان است (به بینید) (شع)۔
در این صورت از فارسی ولایتی است نه فارسی عام مقرر چه در زبان ولایتی
کردستان وجنوب ایران حرف فا در بسیاری از کلمات مبدل به واو میشود۔

اوشاندن فا۔ (ا و ش س ن د ن) مص۔ مبدل افشاندن۔ (به بینید)۔ (شع)۔

اوشه فا۔ (ا و ش ه) اسم۔ (مبدل افشه) شبنم۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
بضم همزه نام گیاهی است دوائی۔ (ط)۔ (جهانگیری)۔
گویا همان اشه است که گذشت۔

اوشهنگ فا۔ (ا ش ه ن گ) عم۔ نام پادشاه پشیدادی شاه نامه که نام مشهورش
هوشنگ است۔ (شع)۔
لفظ مذکور مبدل هوش هنگ (دانائی وزیرکی) است ولفظ هوشنگ
مبدل هوش هنگ است

اوصاف ع۔ (ا و ص ف) اسم۔ (جمع لفظ وصف) وصفها وصفتها۔ (عا)۔

اوصیاء ع۔ (ا و ص ی ء) اسم (جمع وصی) کسانی که وصیتهای موصیهای خود را
بعد از مردن ایشان انجام میدهند۔ (عل)۔

اوضاع ع۔ (ا و ض ع) اسم۔ (جمع وضع) حالها ووضعها۔ (عا)۔ مثال۔ اوضاع ایران
این سالها خوب است۔
اوضاع زندگی۔ لوازم خانه واسباب زندگی۔ (عا)۔ مثال۔ درخانهٔ فلان رفتم
ودیدم اوضاع زندگی هیچ ندارد۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

اوضح عر - (ـَـ وضَ ـَـ ح) اسم - واضحتر وروشن تر - (عل) -

اوطار عر - (ـَـ وط ـَـ ر) اسم - (جمع وطر) حاجتها ونیاز ها - (عل) -

اوطان عر - (ـَـ وط ـَـ ن) اسم - (جمع وطن) وطنها وجاهای سکونت مردم - (عا) - مثال در سال قحط مردم مجبور اا از اوطان خود هجرت میکنند -

اوعیه عر - (ـَـ وع ی ی) اسم - (جمع وعاء) ظروف وآوندها - (عل) -

اوغا فا - (ـَـ وغ ـَـ) اسم - بادی که میوزد ونام عربیش ریح است - (شع) - (جهانگیری) -

اوغر فا - (ـَـ وغ ـَـ ر) اسم - (۱) مجمع سلاطین وبزرگان - (شع) - (جهانگیری) -
(۲) جائی که بر آن باد وزد - (شع) - (جهانگیری) -

اوغروق تر - (ـُـ غ ر ـُـ ق) اسم - بنه واسباب لشکر - (نث) -

اوفتادن فا - (ـُـ ف ت ـَـ د ـَـ ن) مص - افتادن - (به بینید) - (شع) -
لفظ مذکور همان افتادن است که از اشباع ضمه واو در آن تولید گشت -
مشتقات اوفتادن هم در شعر استعمال میشود -

اوفسانه فا - (ـُـ ف س ـَـ ن ـَـ) اسم - افسانه وسرگذشت - (شع) - پوربهای جامی -
سیدرش گفت من ندارم زر   اوفسانه مخوان ورنج مبر
شاید لفظ مذکور افسانه بوده حرف واو در ضرورت شعری در آن زیاد شد
ویا از زبان ولایتی خراسان است ویا در اصل تصحیف خوانی شده مصرع
این طور بوده " روفسانه مخوان ورنج مبر "

اوفق عر - (ـَـ وف ـَـ ق) اسم - موافق تر - (عل) -

اوفکندن فا - (ـُـ ف ک ـَـ ن د ـَـ ن) مص - افکندن (به بینید) - (شع) - امیر خسرو -
این سخن گفت وپی بر کین افشرد   اوفکندش ززین ومرکب برد
لفظ مذکور همان افکندن است واضافه واو برای ضرورت شعری است -

اوقات عر - (ـَـ وق ـَـ ت) اسم - (جمع وقت) وقتها وزمانها - (عا) - مثال - اوقات عزیز است ضایع نباید کرد -
اوقات تلخی - غضب وغم - (عا) - مثال - فلان به من فحش داد اوقاتم تلخ شد

اوقاف عر - (ـَـ وق ـَـ ف) اسم - (جمع وقف) اموالیکه برای مسجد یا مدرسه یا امر خیر دیگر

سعین شود. (عا). مثال. نادرشاه بسیاری از اوقاف ایران را خالصهٔ دولت ساخت

اوقیانوس عر. (ۊ ق ی ـــ ن ۊ س) اسم. اقیانوس. (به بینید ا. (ج).
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

اوقیه عر. (ۊ ق ۂ ی ۂ) اسم. در اصطلاح طب وزنی است موازی هفت مثقال و نیم
و در فقه موازی چهل درم. (عل).

اوکار عر. (ـــ وک ـــ ر) اسم. (جمع وکر) آشیانهای مرغ که در آنها مرغ نباشد. (عل).

اوکد عر. (ـــ وک ـــ د) اسم. با تاکیدتر. (عل).

اوکندن فا. (ـــ وک ـــ ن د ـــ ن) مص. مبدل افکندن. (شع).
لفظ مذکور از زبانهای ولایتی است که فا را تبدیل به وا کنند.

اوکنیدن فا. (ـــ وک ـــ ن ۂ د ـــ ن) مص. مبدل افکنیدن بمعنی افکندن. (شع). مولوی
حاجب آوردش بغفلت سوی من ‌‌ ‌‌ اوکنیدش سوکشان در کوی من

اوگ فا. (ـــ وگ) اسم. بلندترین نقطهٔ مدارات کواکب که مقابل حضیض است.
(شع). معرب لفظ مذکور اوج است که اکنون در فارسی مستعمل است.

اوگنج فا. (ـــ وگ ـــ ن ج) اسم. ندامت و پشیمانی. (شع). (جهانگیری).

اولاد عر (ـــ و ل ـــ د) اسم. (جمع ولد) فرزندان. (عا). مثال. فلان چهار نفر
اولاد دارد. ‌‌ ‌‌ گاهی در واحد هم استعمال میشود. مثال. اولاد
فلان منحصر بیک دختر است.
اره بر فرقش نهاد و گفت چونی زود گفت ”پدر بر سر اولاد آدم هرچه آید بگذرد“ مثل است.
باضم همزه (موافق شاه نامه) نام دیوی است ساکن مازندران. (شع).
فردوسی.
گرفت او کمربند و پولنید ‌‌ ‌‌ چو ارژنگ و غیدی و اولاد و بید

اولاغ تر. (ۊ ل ـــ غ) اسم. الاغ. (بمعنی دوم وسوم). به بینید. (نش).

اولام تر. (ۊ ل ـــ م) اسم. اسب چاپاری. (نش).

اولیتماتوم (ۊ ل ت م ـــ ت ۊ م) اسم. (التیماتوم). به بینید. (عا).

اولنج فا. (ـــ و ل ـــ ن ج) اسم. مبدل اورنگ و در پنج معنی اول آن استعمال میشود

(ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ۊ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۊ) = واو اعرابی. (ۂ) = یاء اعرابی.

	(بہ بنید) - (شع) - (جہانگیری)۔
	در این صورت حرف را را اور نگ مبدل بہ لام وحرف گاف مبدل بہ جیم شدہ اولنج شد۔
	ایضاً مبدل اورنج وبہمان معنی استعمال میشود - (بہ بنید) - (شع) - جہانگیری۔
	باضم ہمزہ نیز مبدل اورنج (بضم ہمزہ) وبہمان معنی استعمال میشود - (بہ بنید) (شع) - (جہانگیری)۔
اولو	عر - (ۃ ل ۃ) اسم - خداوندان ومالکان - (عل)۔
	لفظ مذکور واحد است بمعنی جمع۔
	اولوالابصار - صاحبان بصیرت - (عل)۔
	اولوالارحام - اقربا وخویشان - (عل)۔
	اولوالالباب - صاحبان عقل ودانش - (عل)۔
	اولوالعزم - مردمان صاحب عزم وپیغمبران بزرگ صاحبان شریعت مستقلہ - (عل)۔
	حرف واو در آخر لفظ اولو (بقاعدۂ عربی) علامت اعراب است ودر حالت رفعی استعمال میشود ودر حالت نصبی وجری واو تبدیل بہ حرف یا ر (اولی) میشود۔
اولوس	تر - (ۃ ل ۃ س) اسم - الوس - (بہ بنید) (نث)۔
اولی	عر - (ۃ ل ۃ) اسم - خداوندان ومالکان - (عل)۔
	لفظ مذکور ہمان اولو است درحالت نصبی وجرّی۔
	با تلفظ (ـَ ـ ل ـ) شایستہ وشایستہ تر - (عا) - مثال - من دراقدام این کار از شما اولی ہستم۔
	مثال دیگر - اگر زود تر بیاید اولی تر بود۔
	وزن لفظ مذکور مثل وزن افضل افعل التفضیل است وبہمان معنی (شایستہ تر) میآید وگاہی مثل احمر صفت مشبہہ میشود بمعنی شایستہ۔
	با تلفظ (ۃ ل ـ) مونث لفظ اول است بمعنی نخستین (عل)۔

اولیاء	عر - (ـ د ل ی ـ ـ) اسم - (جمع ولی) (۱) دوستان مخصوص خدا که به وصال او رسیده باشند - (عا) - مثال - ملای روم از اولیاء بود - (۲) قیم و سرپرست های شرعی و بزرگترین وارثها - (عا) - مثال - تربیت اطفال به عهده اولیای ایشان است -
اولیمپیا	یونانی - (ۏ ل م پ ی ـ) علم - نام صحرائی است از یونان قدیم که پهلوانان در آنجا بازی میکردند و ماخذ تاریخ اولیمپیائی یونان گردید - (ج) -
اوملج	(ۏ م ـ ج) اسم - اماج (به بینید) - (عا) -
اومید	عر - (ۏ م ی د) اسم - امید (به بینید) - (شع) -
اونج	فا - (ۏ و ـ ن ج) اسم - الفت و مؤانست - (شع) - (جهانگیری) -
اوند	فا - (ـ و ـ ن د) اسم - (مخفف آوند با الف ممدوده) ظرف و اناء - شع - خواجه عمید لوبکی - برچنبر سپهر منازل چو چرخ آب هر بیت وهشت منزل در بیت چون اوند
اونس	- (ـ و ن س) اسم - وزنی است در انگلستان که قریب شش مثقال است - (عا) لفظ مذکور ماخوذ از انگلیسی است -
اونیفورم	- (ۏ ن ی ف ۏ ر م) اسم - لباس رسمی لشکری وغیره - (عا) - این لفظ ماخوذ از زبان فرانسه (Uniform) است -
اونیورسیته	مفرس - (ۏ ن ی و ر س ی ت ـ) اسم - جامعهٔ علمیه - (عا) - مثال - انگلیسها چندین اونیورسیته دارند - لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسه (Universite) است و بهمان زبان فارسی است - طولی نخواهد کشید که از فارسی غایب خواهد شد چنانچه بسیاری از الفاظ فرانسوی که در فارسی استعمال میشدند متروک گشتند -
اول	عر - (ـ و و ـ ل) اسم - نخست و نخستین و آغاز - (عا) - مثال - امروز اول محرم است - اولاً - (ـ و و ـ ل ـ) در مرتبه اول و نخستین - (عا) - اول الذکر - چیزی که اول ذکر شده - (نث) - اولی - (ـ و و ـ ل ی) اسم - (منسوب به اول) چیزی که اول واقع میشود - (عا)

امروز چند نفر نزد من آمدند اولی ایشان را شناختم باقی را نشناختم.
اولین - چیزیکه در اول وابتدای همه باشد.

مثلهای لفظ اول در فارسی امروز ایران

(۱) «اول خویش بعد درویش» (۲) «اول طعام بعد کلام»
(۳) «اول بسم الله غلط» (۴) «اول کسیکه لاف محبت زند منم»
(۵) «اول پیاله و دُرد» (۶) «جنگ اول به از صلح آخر»
(۷) «گربه کشتن روز اول» (۸) «بخت بخت اول است»
(۹) «سودای اول محمود است» (۱۰) «اول پیاله و بدمستی»

اوها فا - (ـ ہ ـ) ممارست و ورزیدن - (شع) - شعر -
مده اوهای غوطه خوردن از دست — که هرکاسودگی خوکرد شد پست

اوهام عر - (ـ ہ ـ م) اسم - (۱) جمع وهم، چیزهائی که در دل گذرند - (عل) -
(۲) امورات غیرواقع خیالی - (عا) - مثال - فلان اوهام بسیار میگوید -

اوهن عر - (ـ ہ ـ ن) اسم - سست تر - (عل) -

اویژه فا - (ـ ی ژ ہ) اسم - (۱) خاصه و خالص - (شع) -
مخفف لفظ مذکور ویژه بسیار مستعمل است -
لفظ اویژه در پهلوی اویژک (ـ ـ ـ) است مبدل اوی (ابی بی) ـ
پیچ یعنی بی عیب و خالص -
(۲) شراب انگوری - (شع) - (جهانگیری) -
شاید معنی دوم مجاز از اول است -

اویس عر - (ـ ی س) اسم - (۱) مصغر اوس بمعنی گرگ - (عل) -
(۲) نام شخصی که نادیده عاشق پیغمبر بود و معروف به اویس قرنی است - (عا) -

اه فا - (ـ ہ) اسم - (۱) مخفف آه - (به بینید) (شع) - سنائی -
چون نیست قبولی بسوی درد شمارا — درماتم بی برگی باریک اهی گو
(۲) کلمه ایست که در مقام اظهار نفرت ادا میشود - (عا) - مثال - اه مردم از

سختی این کار۔
مثال دیگر۔ فلان این همه کتک خورد و اه هم نگفت۔
باکسر همزه کلمهٔ افسوس است که در مقام فوت چیزی استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔
اه ویدی امروز نماز را فراموش کردم۔

اهار — فا۔ (ـَـ ہ ـــ ر) اسم۔ مخفف آهار (به بینید)۔ (شع)۔

اهالی — عر۔ (ـَـ ہ ـــ ل ی) اسم۔ جمع اهل۔ (برخلاف قیاس)۔ (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔
اهالی حیدرآباد مردمان متمدنی هستند۔
لفظ مذکور در معنی چهارم اهل استعمال میشود۔ (به بینید)۔

اهانت — عر۔ (اِ ہ ـــ ن ـــ ت) مص۔ خواری و ذلت دادن کسی را۔ (عا)۔ مثال۔
در مجلس فلان به من اهانت وارد آمد۔
در مثال مذکور اهانت بمعنی اسم جامد (خواری و ذلت) استعمال شد و بمعنی مصدری
هم استعمال میشود۔ مثال۔ اهانت شما مرا خوب نبود۔ عموم مصادر عربی در فارسی
بمعنی مصدری و اسم جامد هر دو استعمال می شوند۔

اهباط — عر۔ (اِ ہ ب ـــ ط) مص۔ هبوط دادن و فرو فرستادن۔ (عل)۔

اهتداء — عر۔ (اِ ہ ت اِ د ـــ ء) مص۔ هدایت شدن و راه راست یافتن۔ (عل)۔
مهتدی۔ (مُ ہ ت ـــ دِ ی) (فل) راه راست یافته و هدایت شده۔ (عل)۔

اهتزاز — عر۔ (اِ ہ ت اِ ز ـــ ز) مص۔ جنبش و شادمانی۔ (عل)۔

اهتمام — عر۔ (اِ ہ ت اِ م ـــ م) مص۔ همت کردن و سعی و کوشش۔ (عا)۔ مثال۔ کسی که
در کار خودش اهتمام ندارد در کار دیگران چه اهتمام خواهد کرد۔

اهداء — عر۔ (اِ ہ د ـــ ء) مص۔ هدیه و تحفه دادن۔ (عل)۔
مهدی۔ (مُ ہ دِ ی) (فل) کسی که هدیه میدهد۔ (عل)۔

اهدار — عر۔ (اِ ہ د ـــ ر) مص۔ هدر دادن و باطل کردن۔ (عل)۔

اهر — فا۔ (ـَـ ہ ـَـ ر) اسم۔ (۱) نام جائی است از آذربایجان ایران۔ (ج)۔
(۲) نام درختی است که ثمر آن دوا است و مسمی به زبان گنجشک و لسان
العصافیر۔ (ط)۔

(عم) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ـَـ) همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـــ) = آ۔

اهراق	ع - (ءِ م ر ســ ق) مص - ریختن هر چیز مایع مثل آب و خون و امثال آنها (عل).
اهرام	ع - (ـــ م ر ـــ م) سم - (ا) (جمع هرم) گنبدهای مخروطی سلاطین قدیم مصر - (عا) مثال - اهرام مصر یادگار تمدن قدیم مصریان است. در خود مصر لفظ مذکور را باکسر همزه و در مقام واحد (یک گنبد) استعمال کنند. (۲) در علم هندسه اشکال مخروطی که دارای سطوح مثلثه باشد - (عل).
اهرامن	فا - (ـــ م ر ـــ م ـــ ن) عم - (مخفف آهرامن) راهنمای بدیها و شیطان - (شع - ناصر خسرو. ای ستمگر فلک ای خواهر اهرامن می ندانم که چه افتاده ترا با من
اهران	فا - (ـــ م ر ـــ ن) سم - تیشه - (شع) - بزاری قهستانی. بگاه از کوه کندن دست دادی نه اهران بایدی نه اوستادی
اهرم	فا - (ـــ م ر ـــ م) سم - چوب سرگردی که بدان هریسه (حلیم) را هم زنند - (شع) حکیم سوزنی ای یار هریسه پز نداری غم خود اندیشه نیکنی ز بیش و کم خود خواهی که کو شب خواب کنی من تا روز * بر دیگ هریسه است غم اهرم خود باضم همزه میل سرپهنی است آهنی که اهل صنایع وحرف دارند - (عا) - مثال - آهنگر هم محتاج به اهرم است.
اهرمن	فا - (ـــ م ر ءُ م ـــ ن) سم - وجودی که به اعتقاد ایرانیان قدیم فاعل بدیها است ضد یزدان که فاعل نیکیها است و اکنون شیطان را اهرمن گوئیم - (عا) - مثال - فلان ظالم اهرمن صفت مال مرا غصب کرد. این لفظ در پهلوی هم اهرمن (... ...) است.
اهرن	فا - (ـــ م ر ـــ ن) سم - (ا) مخفف اهرمن (به بینید) - (شع) حکیم سوزنی زیبا ترا ز پری آبه بزم اندرون ولیک * در رزمگاه بازندانی ز اهرنش (۲) نام داماد قیصر روم که با گشتاسپ پادشاه کیانی هم ریش بوده - (شع - فردوسی. به اهرن سپردند پس دخترش بدستوری مهربان مادرش
اهرون	معرب - (ـــ م ر ؤ ن) عم - نام یک عالم یهودی که در تمام علوم دست داشته و در طب متخصص بوده - (شع) - ناصر خسرو.

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (ی) = یاء اعرابی -

	اہرون باعلم شد سمر بجہان در گر تو بیاموزی ای پسر توی اہرون
	لفظ مذکور مفرس از یک لفظ عبرانی است که ہارون معرب ان است.
اہرمن	فا۔ (ــ ہ ر م ــ ن) عم۔ اہرمن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔
اہرمیہ	فا۔ (ــ ہ ر م ی ہ) عم۔ اہرمن (بہ بینید)۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔
	راہ شان دیو گرفت است ندانند خبر ٭ زان چو اہرمیہ در پوی و تک بابطرند
اہزون	فا۔ (ــ ہ ز و ن) سم۔ زن سترون و نازا۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اہک	فا۔ (ــ ہ ــ ک) سم۔ مخفف آہک (بالف ممدوده)۔ (بہ بینید)۔ (شع) حکیم سوزنی
	کس چو زدنیا نبرد سیم و زر پس چه زر و سیم چه سنگ اہک
اہل	عر۔ (ــ ہ ل) سم۔ (۱) صاحب اخلاق نیکو موافق خانوادۂ خود۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند فلان نا اہل بیرون آمده است۔
	(۲) مخصوص و منسوب۔ (عا)۔ مثال۔ در این شہر اہل علم بسیارند۔
	(۳) سزاوار و شایسته۔ (عا)۔ مثال۔ شما اہل این کار نیستید دست بردارید۔
	(۴) ساکن یا ساکنان یک خانه یا شہر یا امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ اہل اروپا بر تمام اہل زمین تسلط و حکومت دارند۔
	لفظ مذکور در واحد و جمع ہر دو استعمال میشود۔
	مثلہای لفظ اہل در فارسی امروز ایران
	(۱) "پرنیان و نسیج برنا اہل لاجورد و طلا است بر دیوار"
	(۲) "گر بار کشی زیار سہل است گر یار اہل است کار سہل است"
	(۳) "قاضی ہم از اہل بخیه است"۔
	(۴) "پرتو نیکان نگیرد ہر که بنیادش بد است ٭ تربیت نا اہل را چون گردکان بر گنبد است"
	(۵) "میکند اہل ہنر نام بزرگان را بلند" ٭ بیستون آوازه گرد اشت از فرہاد داشت
	اہل اللہ۔ مردمان متقی و پرہیزگار۔ (عا)۔
	اہل بخیه۔ رند و ہم مشرب۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز فلان در مجمع وافوریان بود معلوم میشود او ہم از اہل بخیه است۔

(فا)=فارسی۔ (عر)=عربی۔ (تر)=ترکی۔ (تک)=تکلمی۔ (شع)=شعری۔ (نث)=نثری۔

استعمال اہل بخیہ درمعنی مذکور از این حکایت برخاست۔
پادشاہی امر نمود خیمہ برائش بدوزند وفراشان شاہی چادر دوزہای بسیاری حاضر ساختند پالان دوزی در آن مجمع آمد از او پرسیدند توکیستی وچرا در این مجمع آمدی گفت من ہم از اہل بخیہ ام یعنی بخیہ زنندگان ودوزندگان راخواستید من ہم از آنہا ہستم۔
اہل بیت۔ (عر)۔ (۱) اشخاص متعلق بیک خانہ۔ (عا)۔
(۲) افراد خانہ پیغمبرص۔ (عا)۔
اہل حال۔ (۱) عارفان صافی دل۔ (عل)۔
(۲) مانوس وظریف۔ (عا)۔ مثال۔ دلم میخواہد چند نفر دوست اہل حال پیدا کنم
اہل دل۔ (۱) عاشق۔ (عا)۔
(۲) مرد عارف وخدا پرست۔ (عا)۔
اہل خانہ۔ (۱) افراد یک خانہ۔ (عا)۔ (۲) زوجہ۔ (عا)۔
اہل ذمہ۔ (۱) کسانی از یہود ونصاری وزردشتی کہ در سلطنت اسلامیہ زندگی میکنند ومحافظت ایشان بہ ذمۂ مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ یہودیان ایران اہل ذمہ اند۔
اہل زنخ۔ کسی کہ چانہ میزند وبیہودہ میگوید۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
کردہ زنخ شان زمحاسن کنار اہل زنخ را بہ محاسن چہ کار
اہل قلم۔ دبیران ومنشیان۔ (عا)۔
اہل سیف یا شمشیر۔ مردمان سپاہی وجنگی۔ (عا)۔
اہل کتاب۔ یہود ونصاری کہ برایشان کتاب الہامی موسیٰ وعیسیٰ نازل شد وزردشتیان ہم ملحق بہ اہل کتابند۔ (عا)۔ مثال۔ نکاح اہل کتاب در اسلام جایز است۔
اہل معنی۔ خردمندان ودانشمندان۔ (عا)۔
اہل نشست۔ گوشہ نشین وتارک دنیا۔ (شع)۔ ملا شریف۔
خرم دل شریف کہ با یاد چشم یار بنشست گوشۂ وز اہل نشست شد

ایضاً امیر خسرو۔

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک ٭ سنم کہ فتنۂ اہل نشست خواہم شد

اہل نفس۔ کسی کہ صاحب دل است و دعایش مستجاب۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اہل نفس است باید از آزار او ترسید۔

اہلاً وسہلاً۔ (ع) خوش آمدید وصفا آوردید۔ (عل)۔

اہلی۔ حیوانی کہ با انسان مانوس است ضد وحشی کہ حیوان بیابانی وجنگلی است (عا)۔ مثال۔ گوسفند حیوان اہلی است وآہو وحشی۔

(۲) تخلص شاعری است شیرازی کہ در قرن دہم بودہ۔ (عل)۔

اہلیت۔ (ـــ ہ ل ی ـــ ت) سزاوار بودن ولیاقت۔ (عا)۔

نا اہل۔ آدم بدرفتار ونافرمان۔ (عا)۔

اہلّہ	ع۔ (ـــ ہ ل ل ہ) سم۔ (جمع ہلال) ہلالہا وماہہای شب اول ودوم وسوم۔ (عل)۔
اہلیلج	معرب۔ (ہ ل ی ل ج) سم۔ دوائی است کہ نام فارسیش ہلیلہ است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب ہلیلہ است۔ اہلیلجی۔ شکلی است در ہندسہ۔ (عل)۔
اہم	ع۔ (ـــ ہ ـــ م م) سم۔ لازم تر ومہمتر۔ (عا)۔ مثال۔ این کار اہم است از کار دیگران این را مقدم دارید۔ اہمیت۔ مہم تر بودن۔ (عا)۔
اہمال	ع۔ (ہ م ـــ ل) مص۔ مسامحہ وچیزی را بحال خود گذاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی اہمال کار است نباید بہ او اعتماد کرد۔ مہمل۔ (م ہ م ـــ ل)۔ (ل)۔ چیز بی معنی وبی فائدہ۔ (عا)۔ مثال۔ چرا حرفہای مہمل میزنید۔
اہر	فا۔ (ـــ ہ م ـــ ر) سم۔ شغال کہ حیوان وحشی است بقدر سگ۔ (شع) جہانگیری۔
اہنامہ	فا۔ (ـــ ہ ن ـــ م ہ) سم۔ عشق ورسوائی۔ (شع)۔ بابا طاہر لر۔ زخم اہنامہ ستوران چہ دانند ٭ ارچ دیدار او ونان چہ دانند ایضاً بابا طاہر لر۔

فخ اہنامہ بی ابر نگیرد   زہر باران صدف گوہر نگیرد

لفظ مذکور از زبان ولایتی لُری است۔

اہنّ فا۔ (ءَ ہ ءَ ن ن) اسم۔ (۱) صدائی کہ در وقت حمل بار سنگین یا صعود بر بلندی وغیر آنہا از دہن انسان بیرون آید۔ (تک)۔ مثال۔ فلان با اہن و اہون از پلہ بالا آمد۔

(۲) کبر و ناز و جلال (در مقام اہتزاز و با لفظ تلپ استعمال میشود)۔ (تک)۔ مثال۔ فلان با اہن و تلپ وارد شہر شد۔

اہنوخوشی فا۔ (ءَ ہ ن ؤ خ ؤ ش ی) اسم۔ موافق شاہنامہ اہل حرف و صنایع کہ طبقۂ چہارم از مردم بودند در زمان جمشید۔ پادشاہ مذکور مردم ملک را بہ چہار طبقہ تقسیم نمود۔ (۱) زہاد و عباد۔ (۲) سپاہیان و جنگ آوران۔ (۳) زراع و دہاقین۔ (۴) اہل حرف و صنایع و حکم نمود کہ اہل ہر طبقہ ہمان کار خود را انجام دہد و در کار طبقات دیگر مداخلہ نکند۔ (شع)۔ فردوسی۔

چہارم کہ خوانند اہنوخوشی   ہمان دست ورزان باسرکشی

کجا کارشان ہمگنان پیشہ بود   روانشان ہمیشہ پر اندیشہ بود

نام سہ طبقۂ دیگر این است۔ (۱) اکاتوزی۔ (۲) نیساری۔ (۳) نسودی۔

تقسیم جمشید شبیہ ہمان تقسیمی است کہ در ہندوہای ہند موجود است و تاکنون ہیچ برہمن (طبقہ اول) نمیتواند کار سہ طبقۂ دیگر چہتری و بیش و شودر را بکند و بالعکس۔ اگر جمشیدی بودہ و چنان تقسیمی نمودہ در ایران باقی نماندہ۔ چہ در شاہنامہ می بینیم کہ بعد از جمشید کاوۂ آہنگر اصفہانی کہ از طبقۂ چہارم است بہ سرداری لشکر رسید کہ طبقہ دوم است۔

اہنود فا۔ (ءَ ہ ن ءَ و د) اسم۔ نام روز اول از خمسۂ مسترقہ۔ (نث و شع)۔

ایرانیان قدیم ہر ماہ شمسی را سی روز میگرفتند و پنج روز باقی سال را پنجۂ دزدیدہ (خمسۂ مسترقہ) نامیدہ بہ ماہ آخر سال اضافہ میکردند و چون ایام ہفتہ نداشتند ہر روز ماہ و پنجۂ دزدیدہ را اسمی بہ اسمی کردند رسم ایام ہفتہ نگاہ داشتن را بعدہا از قوم سامی گرفتند و لفظ شنبہ ماخوذ از شبات سریانی

(ع م) = علم (چیز یا شخص معین) = (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ءَ) = ہمزہ مفتوحہ دز بر۔ (ءَ) = آ۔

است که در عربی سبت است۔

اُهُو	فا۔(ﺀ ه ﺀ) سم۔ کلمہ ایست کہ در مقام تعجب استعمال میشود۔ (تک) مثال۔ اہو شما میخواهید مرا گول بزنید۔
اهوار	ع۔(ــ ه و ــ ــ) اسم۔ (جمع لفظ هوا) آرزوهای نفس (عل)۔
اهوار	فا۔(ــ ه و ــ ر) سم۔ حیران وشیفته۔ (شع)۔ سحابی۔ حق جو حق دید و خلق حیران ماندند ❊ شط رفت به بحر خویش و اهوار بماند
اهواز	فا۔(ــ ه و ــ ز) عم۔ نام شهری از خوزستان ایران که اکنون خراب وصرف دهی از آن بنام اهواز باقی است و شهر بندر ناصری در پهلوی آن آباد گشت۔ (ج)۔
اهوال	ع۔(ــ ه و ــ ل) سم۔ (جمع هول) ترسها و کارهای بیمناک۔ (عل)۔
اهور	فا۔(ــ ه و ــ ر) سم۔ محبوب ومعشوق۔ (شع)۔ منوچهری۔ بزی بهنان سالهای دراز دهان و دنان وچهان وچران دو گوشت همیشه سوی کنج کاو دو چشمت همیشه سوی اهوران
اهورامزدا	(ــ ه ﺀ ر ــ م ــ ز د ــ) عم۔ نام خدای تعالی است در زبان ایرانیان قدیم۔ (نش وشع)۔ لفظ مذکور از زبان اوستا است که تازه در فارسی هم استعمال شده۔
اهون	فا۔(ﺀ ه ﺀ ن) سم۔ اهن۔ (به بینید)۔ (تک)۔
اهون	ع۔(ــ ه و ــ ن) سم۔ آسان تر وسست تر۔ (عل)۔
اهه	فا۔(ــ ه ــ ه) سم۔ کلمہ انکار است۔ (تک)۔ مثال۔ اهه مگر من نوکر شما هستم۔
ای	فا۔(ــ ی) حرف ندا است که در مقام خواندن وطلبیدن کسی استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ای مرد بیا اینجا۔ وبا تلفظ (ﺀ ی) (۱) حرف صیحه است۔ (Exclamation) بمعنی افسوس که در مقام فوت چیزی استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ای دیدی نماز نخواندم و وقت گذشت۔ (۲) تعجب واظهار احساس۔ (عا)۔ مثال۔ ای راستی شما کار عجیبی کردید۔ لفظ مذکور در پهلوی آئی (ــ) بوده و در اوستا آئی (ــ د)۔ در عربی۔

(ﺀ) کسره وهمزهٔ مکسوره۔ (ﺀ) ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ﺀ) واو اعرابی۔ (ﺀ) یاء اعرابی۔

باکسر همزه و یاء معروف (۴) در عربی حرف ایجاب است بمعنی بلی - (عل).

ایا
عر - (ـ ی ـ) حرف ندا است بمعنی ای که در مقام خواندن وطلبیدن کسی استعمال میشود - (عل) - مثال شعری - فردوسی -
ایا شاه محمود کشور گشای　　ز من گر نترسی بترس از خدای

اياب
عر - (۴ ی ـ ب) مص - بازگشتن - (عا) - مثال - شما نباید بمنزل دشمن من ایاب وذهاب داشته باشید -
در تکلم اغلب با لفظ ذهاب استعمال میشود -

ایادی
عر - (ـ ی ـ د ۴) اسم - (جمع یا جمع الجمع ید) (۱) دستها و یدها - (عل) -
(۲) نعمتها - (عل) -

ایار
رومی - (ـ ی ـ ر) اسم - نام ماه سوم بهار است از سال رومیان - (عا) - مثال - ماه ایار موافق ماه خورداد است -

ایارج
معرب - (۴ ی ـ ر ـ ج) اسم - مسهل مرکب مخصوصی است در طب - (ط) -
لفظ مذکور مرکب ایارهٔ فارسی است -

ایارده
فا - (ـ ی ـ ر ۴ د ۴) اسم - شرح زند و پازند که از کتب مقدسهٔ زردشتیان است - (شع) - خسروانی -
چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی　　که نسک خوان شده در عشق وایارده گوی

ایارد
فا - (ـ ی ـ ر ۴) اسم - (۱) حلقهٔ بزرگ از طلا و یا فلز دیگر که زنان در دست کنند و نام دیگرش دست برنجن و در تکلم امروز ایران النگو است - (شع) شعر -
چو آر د زینت خود در شماره　　هلالش زیبد از بهر ایاره
مخفف لفظ مذکور یاره است -
(۲) دفتر مخصوص از حساب دولتی - (شع) - (جهانگیری) -
در این صورت لفظ مذکور مبدل اواره است -
(۳) مسهل مخصوص مرکب از ادویه - (ط) -

ایاز
تر - (ـ ی ـ ز) اسم - (۱) نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی - (عا) - مثال - ایاز از جهت اطاعت کامل سلطان را جذب نمود -

(۲) باد سرد شب - (عا) - مثال - آب را بگذار بیرون تا در شب ایاز بخورد و سرد شود -

در این صورت فارسی است نه ترکی -

ایازی فا - (ء ی ـــ ز ی) سم - نقاب کوتاهی که حصهٔ بالای روی را می پوشید و نام دیگرش چشم آویز بود - (شع) - شرف شفروهٔ -

دل من عشق بازی از که آموخت + لبت عاشق نوازی از که آموخت
ندانم آنکه برقع داشت خورشید + رخت رسم ایازی از که آموخت

شاید مخترع نقاب مذکور ایاز نام بوده یا آن را از جای سمی به ایاز میآورند ایازی گفتند -

ایاس تر - (ء ی ـــ س) عم - (مبدل ایاز) نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی - (شع) - مولوی معنوی -

خویشتن را تو رها کن چون ایاس تا زشه بینی تو لطف بی قیاس

ایاسه فا - (ء ی ـــ س ء) سم - آرزو و اشتیاق - (شع) - (جهانگیری) -

ایاسی فا - (ء ی ـــ س ی) سم - (مبدل ایازی) نقاب کوتاه زنان - (شع) - رفیع الدین لنبانی -

شفق غلالهٔ خورشید ارغوانی دوخت چو زهره بست ایاسی عنبرین بر چشم

ایاغ تر - (ء ی ـــ غ) سم - کاسه و پیالهٔ شراب - (شع) - علی حزین -

بعشق روی تو چون لاله داغ می طلبم + گدای کوی مغانم ایاغ می طلبم

ایاق تر - (ء ی ـــ ق) سم - مبدل ایاغ - (به بینید) - (شع) -

ایالت عر - (ء ی ـــ ل ـــ ت) مص - (۱) حکومت کردن در یک قطعهٔ بزرگ از ملک - (عا) - مثال - محمد شاه ایالت دکن را به نظام الملک داد -

(۲) آن حصهٔ از ملک که دارای چندین شهر است و برای آن یک حاکم معین میشود - مقابل ولایت که در آن یک شهر است مثلاً ولایت اصفهان میگویند و ایالت خراسان چه در خراسان چندین شهر است مثل مشهد و سبزوار و شاه رود و غیر آنها - (عا) - مثال - شاه زاده فیروز میرزا حاکم ایالت

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی -

فارس گشته است۔
این معنی جدید الحدوث است۔
گاهی حاکم ایالت را مجازاً ایالت گویند مثل اینکه گوئیم ایالت خراسان فردا وارد مشهد میشود۔

ایبری مفرس۔ (ءِ ب ءِ رِ ءِ) عم۔ نام شبه جزیره ایست در جنوب غربی اروپا۔ (ج)۔

ایبک تر۔ (ءِ ی ب ۔ ک) اسم۔ (۱) بت وصنم۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
درگوشهٔ نه گردون تو دوش اثق بودی ٭ سه طرف همی کردت ای ایبک خرگاهی
(۲) در ترکی نام ایلی است چغتائی وغالب شاعر مشهور فارسی هند در قرن سیزدهم هجری از آن ایل بوده است۔ (ل)۔
لفظ مذکور در ترکی بمعنی ماه بزرگ است چه ای بمعنی ماه وبک بمعنی بزرگ است
(۳) نام یکی از سلاطین دهلی است که کتاب تاج المآثر تالیف محمد بن حسن نظامی مزین به نام او است۔ (نش وشع)۔

ایت ایل تر۔ (ءِ ت ءِ ل) اسم۔ سال سگ۔ (عا)۔ مثال۔ بعد از سال تخاقوی ئیل (سال مرغ) سال ایت ئیل میآید۔
منجمان ترک قرن ودورهٔ دنیا را دوازده سال قرار دادند وهر سالی را منسوب به یکی از دوازده حیوان که موش وبقر وپلنگ وخرگوش ونهنگ ومار واسب وگوسفند وميمون ومرغ وسگ وخوک است نمودند واحکام هر سالی را از آن حیوانی که سال منسوب به او است استخراج میکردند۔ بعد از ختم دوازده سال باز دوره را از سر میگرفتند۔ بعد از حملهٔ چنگیز ترک به ایران وسلطنت مغولان در آن منجمین ایرانی دورهٔ دوازده گانهٔ سالهای ترکی را قبول نموده در تقویم خود نوشتند وتاکنون همان قاعده جاری است ودر صفحهٔ اول تقویمهای ایران نام ترکی آن سال وتصویر حیوان آن سال درج است ودر مکتوبات ودفاتر رسمیه هم نام سال ترکی نوشته میشد۔
نامهای دوازده گانهٔ سالهای ترکی۔
(۱) سیچقان ئیل (۲) اودئیل (۳) بارس ئیل (۴) توشقان ئیل (۵) لوی ئیل

(۶) ئیلان ئیل (۷) یونت ئیل - (۸) توی ئیل (۹) پیچی ئیل (۱۰) تخاقوی ئیل (۱۱) ایت ئیل - (۱۲) تنگوزئیل -

ایتالیا (ءِ ت ـ ل ءِ ی ـ) عم - نام مملکتی که در جنوب اروپا است - (ج) -

ایتام عر - (ءَ ی ت ـ م) اسم - (جمع یتیم) بچهای بی پدر - (عا) - مثال - در این شهر یک مدرسهٔ ایتام خوبی است -

ایتلاف عر - (ءِ ت ءِ ل ـ ف) مص - سازگاری و موافقت نمودن - (عل) -

ائتلاف - (با تبدیل یاء به همزه) هم همان است -

مؤتلف - (م ؤ ـ ت ـ ل ءِ ف) (فل) - موافق و سازگار - (عل) -

ایتوک فا - (ـ ی ت ؤ ک) اسم - نوید و مژده - (شع) - حکیم سوزنی

از کلک تو رست نصرت دین محمدی * ایتوکه به شاه که کلکم حسام تو است

ایثار عر - (ءِ ث ـ ر) مص - برگزیدن و نفع دیگری را بر نفع خود مقدم داشتن - (عا) - مثال - فلان تمام اموال خود را ایثار کرد -

ایجاب عر - (ءِ ج ـ ب) مص - (۱) واجب و لازم گردانیدن - (عا) - مثال گناه شما سزای شما را ایجاب میکند -

(۲) آنچه وکیل زن یا خودش در نکاح میخواند و قبول آن است که مرد یا وکیلش در نکاح میخواند - (عا) - مثال - در عقد فلان من طرف ایجاب بودم و ملاعلی طرف قبول -

ایجاد عر - (ءِ ج ـ د) مص - در وجود آوردن و خلق نمودن - (عا) - مثال ایجاد مار و عقرب هم خالی از مصلحت خدائی نیست -

موجِد - (فل) - ایجاد کننده - (عل) -

موجَد - (مل) - ایجاد شده - (عل) -

ایجار عر - (ءِ ج ـ ر) مص - به کرایه و مزد دادن - (عل) -

موجر - (م ؤ ج ءِ ر) (فل) به کرایه دهنده - (عل) -

ایجاز عر - (ءِ ج ـ ز) مص - کوتاه و مختصر کردن سخن و مختصر شدن آن - (عل) -

موجز - (م ؤ ج ءِ ز) (فل) کسی که سخن مختصر و کوتاه آورد - (عل) -

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (ـ) = آ -

موجز۔ (م ؤ ج ـ ز) (ل) سخن کوتاه و مختصر شده۔ (ل)۔

ایچ فا۔ (ءِ چ) اسم۔ (۱) (مبدل ہیچ) بمعنی یا تنکیر است کہ بہ لفظ چیز و کس ملحق میشود ہیچ چیز یعنی چیزی ہیچکس یعنی کسی لیکن مخصوص جملۂ منفیہ و استفہامیہ است مثل ہیچکس نیامد نہ خیریہ و نمیشود گفت ہیچکس آمد۔ (شع)۔ اسدی۔

نگفت ایچ کس را وزآن بوم زود بہ ہندوستان رفت و یک چند بود

(۲) امر بہ نوشیدن۔ (شع)۔ مولوی۔

ترکی قدحی پر کرد زانو زد و گفتا ایچ گفتم مخ این بادہ شاباش سلمانی

در این صورت لفظ مذکور ترکی است نہ فارسی۔

ایحاء عر۔ (ءِ ح ـ) مص۔ وحی فرستادن۔ (ل)۔

ایخشت فا۔ (ـی ؤ خ ش ؤ ت) اسم۔ مادۂ معدنی کہ نام مشہورش فلز است۔ (شع)۔ (جہانگیری)

اید آل فرانسوی۔ (ءِ د ء ـ ل) نصب العین و محل آرزو (تک و تش)۔

لفظ مذکور ہنوز جزء زبان فارسی نشدہ۔

ایدر فا۔ (ءِ د ـ ر) اسم۔ این جا۔ (شع)۔ سید حسن غزنوی۔

ناوردۂ برون فلکا در ہزار سال اینک تو ایدری فلکا دین ایدرم

اید رژن (ءِ د ر ؤ ژ ـ ن) اسم۔ جزوی از اجزای عنصر آب است۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

ایدند فا۔ (ءِ د ـ ن د) اسم۔ اند۔ (بہ بینید) (شع)۔ فرخی۔

ہر کجا مردم رسید و ہر کجا مردم رسند تو رسیدستی و لشکر بردۂ اید تدبار

ایدون فا۔ (ـی د ؤ ن) اسم۔ اکنون و الحال۔ (شع)۔ نظامی۔

گر ایدون کہ آید فریدون بمن گرفتار گردد ہم اکنون بہ من

باکسر ہمزہ (۱) این چنین۔ (شع)۔ خواجوی کرمانی۔

برروی نکو این ہمہ آشفتہ نگردند سری است ترا وصاف تو ایدون نکوئی

لفظ مذکور در پہلوی ائیدون (سـ حصہ ۱۱) بود۔

(۲) اینجا مقابل آندون کہ بمعنی آنجا است۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔

زان ہمی خواہی کہ باشی بخوری تا چون نان بسر زعنائی گہی ایدون و گہ اندون کنی

(ءِ) بکسرہ ہمزۂ مکسورہ۔ (ؤ) ضمہ ہمزۂ مضمومہ۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

ایده آل عر- (ءِ دءِ سـ ل) اسم. نصب العین وکمالیکه مطلوب شخصی است (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (ideel) است.

ایدی عر- (ـَ ی دءِ) اسم- (۱) (جمع ید). دستها. (عل).
(۲) یکی از دو بندی که غواص مروارید در دست گیرد. (عل).
لفظ مذکور در تکلم اہل خلیج فارس است.

ایذاء عر- (ءِ ذ سـ ـ) مص. اذیت و آزار رسانیدن. (عل).
موذی- (م ؤ ذ ءِ) (فل) اذیت کننده. (عا). مثال. فلان آدم موذی است

ایذان عر- (ءِ ذ سـ ن) اسم. اذن و اجازه دادن. (عل).

ایر فا- (ءِ ر) اسم- (۱) دانهای ریزه که در بدن ظاہر شود و خیلی میخارد. (عا). مثال
من در زمستان از نشستن زیر کرسی ایر در میاورم.
(۲) ذکر انسان و حیوان نر. (عا). مثال. سوزنی شاعر ہرزہ بود و لفظ ایر را بسیار
استعمال میکند.
گویا لفظ ایر باین معنی از لفظ ایر (بفتح ہمزہ) عربی گرفته شده است که
بہمین معنی است.

ایرا فا- (ءِ ر سـ) اسم. زیرا و برای اینکه. (شع). خاقانی.
دانی ز چه سرخ روئیم ایرا   بسیار دمیدم آتش غم
لفظ مذکور مخفف این را است بمعنی برای این. و در پہلوی انارائی (ـ) (ـ)
بوده است.

ایراث عر- (ءِ ر سـ ث) مص. ارث گذاشتن. (عل).

ایراد عر- (ءِ ر سـ د) مص- (۱) وارد کردن و فرود آوردن. (عل).
(۲) اعتراض و رد کلام کسی. (عا). مثال. فلان بمن ایراد سختی نمود جواب دادم.
«ایراد بنی اسرائیلی میگیرد» مثل است.

ایران فا- (ءِ ر سـ ن) علم- (۱) نام ہوشنگ ابن سیامک پادشاه پیشدادی ایران
(شع). (جهانگیری).
(۲) نام مملکتی که سابقاً خیلی بزرگ بوده و اکنون یک حصهٔ آن بہمین اسم

باقی است. (ج).

لفظ مذکور در پهلوی آیران (ٮـو ا ٮـ) است و در اوستا ایریَنه (ٮـ د ل ٮـ ٮـ ۃ ٮـ) بمعنی ملک مسکن ملت آریا.

بعضی از فرهنگ نویسان فارسی لفظ ایران (بمعنی ملک) را ماخوذ از ایران بمعنی اول گیرند که هوشنگ مالک ملک ایران بود و بعد از او همان نام برای ملک ماند. برخی دیگر ماخذ اشتقاق ایران را از شاه نامه پیدا کردند که فریدون پادشاه پیشدادی ملک خود را میان اولاد خود سلم و تور و ایرج تقسیم نمود و حصهٔ منسوب به ایرج ایران و حصهٔ منسوب به تور توران نامیده شد. لیکن هر دو وجه تسمیه خیالی صرف است چه سلاطین پیشدادی شاهنامه تاریخی نیستند و آثاری از ایشان در ایران نیست. وجه تسمیهٔ صحیح همان است که از پهلوی و اوستا ماخوذ است که ایران منسوب به ایل آریا است.

ایران شهر — فا. (ٮـ ٮـ ن ش ٮـ ه ٮـ) عم. نام مملکت ایران چه در زبان پهلوی و اوستا شهر بمعنی ملک هم هست. (شع). (فرخی).

«به ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی — پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر به توران»

این لفظ در پهلوی ایران شترو (ٮـ ا ٮـ ۱ ٮـ ٮـ ۱۱) بوده است.

ایراوادی — معرب. (ٮـ ٮـ و ٮـ د ٮـ) عم. نام یکی از رودهای آسیا است. (ج).

ایرج — فا. (ٮـ ٮـ ج) عم. (۱) نام یکی از پسران فریدون شاه پیشدادی ایران که از دست دو برادرش سلم و تور کشته شد. (عا). مثال. ایرج خیلی خوشگل بود.
(۲) نام نفس ناطقهٔ فلک چهارم. (شع). (ناصری).

ایرانیان قدیم در فلسفهٔ خود برای افلاک هم نفوس ناطقه مثل نفوس ناطقهٔ انسانی قائل بودند. در فلسفهٔ (اشراقی) افلاطون یونانی هم هر فلکی دارای نفس ناطقه است.

ایرس — فا. (ٮـ ٮـ س) سم. دوائی که نام دیگر آن ابهل است. (ط).

ایرسا — معرب. (ٮـ ٮـ س ٮـ) سم. نام سوسن آسمان گون است که در دوا استعمال میشود. (ط).
لفظ مذکور در یونانی بمعنی قوس قزح است و مجازاً بمعنی سوسن کبود استعمال کردند.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

ایرمان فا۔(۲م ر م سـ ن) سم۔(۱) مهمان۔(شع)۔ رفیع الدین لنبانی۔
بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رفت گفت ٭ جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت
(۲) عاریتی۔(شع)۔ کمال اسمعیل۔
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو ٭ دولت بهر کجا که رود ایرمان رود

ایروان فا۔(۲ ر سـ و سـ ن) عم۔ نام شهری است در قفقاز۔(ج)۔

ایزد فا۔(۲ ز سـ د) سم۔ خدای تعالی۔(عا)۔ مثال۔ ایزد تعالی هر مخلوقی را برای مصلحتی آفرید۔
در زبان پهلوی ایزد بمعنی فرشته بود و در فارسی اسلامی بمعنی خدا است۔

ایزدگشسپ فا۔(۲ ز سـ د گ ۳ ش سـ س پ) عم۔ نام یکی از امرای بهرام چوبین۔(شع) فردوسی
بیک دست بر بود ایزدگشسپ ٭ که بگذشتی از آب دریا به اسپ
معنی ترکیبی لفظ ایزدپرست است لیکن در آن معنی استعمال نمی شود۔

ایزغنج فا۔(۲ ز غ ۳ ن ج) سم۔ کیسهٔ بزرگ پشمی که در آن بار ریخته جفت آن را بالای حیوان بارکش کنند و نام ترکی آن جوال است۔(شع)۔(جهانگیری)۔

ایژک فا۔(۲ ژ سـ ک) سم۔ مخفف آیژک (با الف ممدوده) بمعنی شرارهٔ آتش۔(شع)۔(جهانگیری)۔

ایسا فا۔(۲ س سـ) سم۔ این ساعت و اکنون۔(شع)۔
لفظ مذکور از زبانهای ولایتی کاشان و جاهای دیگر است۔ گویا مخفف این ساعت است چه ازین قبیل مخففات در السنهٔ ولایتی بسیار است۔ در مازندران اسا میگویند که گویا مخفف الساعه است۔

ایستادن فا۔(۲ س ت سـ د سـ ن) مص۔(۱) توقف کردن و ترک حرکت نمودن (عا)۔ مثال۔ فلان یک فرسنگ راه رفت و ایستاد۔
این لفظ در پهلوی ایستادن (دودم ص ۱۱) است۔
(۲) پا شدن و برخاستن۔(عا)۔ مثال۔ من نشسته بودم و فلان تازه ایستاد که صدای توپ و تفنگ بگوش ما رسید۔
ایستاد (م)، ایستد یا میایستد (مع)، ایستنده (فل)، ایستاده (مل)، ایست (امر)

(مع)۔ مضارع۔(مر)۔ امر۔(فل)۔ اسم فاعل۔(مل)۔ اسم مفعول۔(مص)۔ اسم مصدر۔

ایست وایستادگی. (اص) مخفف لفظ مذکور استادن است.
ایستادگی. مقاومت و مقابله. (عا).
ایست کردن. توقف کردن. (تک).
ایستگاه. (۱) جای توقف. (عا).
(۲) محل توقف قطار راه آهن. (عا).

ایسر
ع. (ءَ ی س ءَ ر) اسم. (۱) آسان تر. (عل).
(۲) جانب چپ. (عل).

ایشان
فا. (ءِ ش ءَ ن) اسم. (۱) اسم اشاره است جمع این بمعنی اینها. (عا) مثال، جمعی را نزد حاکم بردم و گفتم آقا بعرض ایشان برسید.
(۲) ضمیر است جمع آن ہا و. (عا) مثال. چندین دوست من به سفر رفتند و از ایشان خبری ندارم.
در ہر صورت در مقام تعظیم بمعنی واحد ہم استعمال میشود.
مثال معنی اول. دیروز شخص محترمی نزد من آمد از نوکرم پرسیدم ایشان کی هستند.
مثال معنی دوم. برادر بزرگم به سفر رفتند و مدتی است از ایشان خبری ندارم.
شان مخفف ایشان است.

ایشک آقاسی
تر. (ءِ ش ءَ ک ءَ ق ءَ س ءِ) اسم مخفف ایشیک آقاسی. (به بنیید). (عا).

ایشه
فا. (ءِ ش ءِ) اسم. (۱) بیشه وجنگل. (شع). (جہانگیری).
(۲) جاسوس. (شع). شہید.
در کوی تو چو ایشه همی کردی نگاه　　　وز دیده تا مگرت ببینم به بام بر
این شعر در ذیل لفظ ابیشه ہم ذکر شد جہت اختلاف نسخ لغت الفرس تالیف علی ابن اسدی است که اول لغت نویس است.

ایشی
فا. (ءِ ش ءِ) اسم. خانم وخاتون وبیگم. (شع). انوری.
بنده ایشی دعاہی گوید　　　بدعای ثبت ہمی جوید
ایضاً سوزنی.
تا بغم و درد ماای شه شادی فزای　　　پرخون بربط کند ایشی بیگانه شای

دءِ) علم (چیز یا شخص معین). (ج) جغرافی. (ط) طبی. (ءَ) ہمزۀ مفتوحه وزبر. (ءَا) آ.

آنکه بروی و به برهست چو خورشید و ماه ÷ دخت علی ماي انک هست عطا از خدای

ایشیک آقاسی — تر۔ (ءِ ش ءِک ـــ ق ـــ س ءِ) اسم۔ حاجب و ناظم دربار شاه و دار الحکومهٔ حاکم و مجازاً بمعنی معرّف حضور شاه یا حاکم۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ایشیک آقاسی ناصر الدین شاه بوده است۔
لفظ باشی راکه در ترکی بمعنی رئیس و سر است بر لفظ مذکور و بسیاری از الفاظ فارسی اضافه کنند مثل ایشیک آقاسی باشی و حکیم باشی و منشی باشی و امثال آنها۔ پس معنی ایشیک آقاسی باشی رئیس ایشیک آقاسی ها است۔

ایصال — عر۔ (ءِ ص ـــ ل) مص۔ رسانیدن و وصل کردن۔ (عل)۔

ایضاً — عر۔ (ـــ ی ض ـــ ن) مص۔ هم و نیز۔ (عا)۔ مثال۔ پار سال باران کم بارید امسال ایضاً۔

ایضاح — عر۔ (ءِ ض ـــ ح) مص۔ واضح و آشکارا کردن و آشکارا شدن۔ (عل)۔
موضح۔ (م ۇ ض ءِ ح) (فل) واضح و آشکارا کننده۔ (عل)۔

ایطاء — عر۔ (ءِ ط ـــ ء) مص۔ غلط بستن قافیهٔ شعر به تکرار کلمهٔ قافیه مثل اینکه ستمگر را هم قافیهٔ داوگر قرار دهند چه لفظ گر قافیه است و در هر دو موجود است۔
ایطاء بر دو قسم است خفی و جلی۔ اول آن است که تکرار در آن واضح نباشد مثل قافیه بستن حیران با سرگردان۔ دوم آن است که تکرار آشکار باشد مثل قافیه بستن ستمگر با فسونگر۔ نام دیگر ایطاء شایگان است۔ (عل)۔

ایطالیا — (ءِ ط ـــ ل ءِ ی ـــ) علم۔ ایتالیا۔ (به بینید)۔ (ج)۔
لفظ مذکور معرب از فرانسوی است۔

ایغاق — تر۔ (ءِ ی غ ـــ ق) اسم۔ سخن چین و غماز۔ (نث و شع)۔ حافظ۔
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن ÷ دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاق

ایغده — فا۔ (ءِ غ ـــ د ءِ) اسم۔ فضول و بیهوده گوی۔ (شع)۔ شمس فخری۔
تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور ÷ تا بود بنزد هیچکس چون بیهده
باد در حکمش بهر بیهده کار سپهر ÷ دشمنش خوار و خجل دائم بسان ایغده

ایغر — تر۔ (ـــ ی غ ءِ ر) اسم۔ اسب نر۔ (شع)۔ رکنای مسیح۔

آن ایغر تیز کند گرد دناگاه — کز شوق بپای مادیان راه برد

ایغور تر. (ءِ م غ ؤ ر) عم. نام ملکتی از مغولستان است. (ج)

ایفاء عر. (ءِ ف ـــ ـــ) مص. وفا کردن بعهد. (عل).

ایفاد عر. (ءِ ف ـــ د) مص. به رسولی فرستادن. (عل).

ایقاق تر. (ءِ ی ق ـــ ق) سم. ایغاق. (به بینید). (نث).

ایقان عر. (ءِ ق ـــ ن) مص. یقین دادن. (عل).

ایل معرب. (ءِ ل) سم. (۱) خدا و الله مثل اسرائیل یعنی عبد الله. (عل).
لفظ مذکور از زبان عبرانی معرب گشته و با کلمات مخصوصی منضم گشته استعمال میشود مثل اسرائیل و عزرائیل و میکائیل و امثال آنها.
(۲) سال مثل سیچقان ئیل و توشقان ئیل و امثال آنها. (عا). مثال. اسال ایت ئیل (سال سگ) است و منجمان اسال را بد میدانند.
لفظ مذکور ترکی است و صرف در نام دوازده سال استعمال میشود (ایت ئیل را به بینید).
(۳) قبیله و طایفهٔ چادرنشین که در حدود معینی دائم در سفرند. جمع آن ایلات و ایلها است. (عا). مثال. ایل بختیاری در زمستان میآیند تا نزدیک دزفول و شوشتر و در تابستان میروند تا نزدیک اصفهان.
لفظ ایل به این معنی ترکی است در فارسی استعمال شده.
(۴) تابع و مطیع. (نث). در این معنی هم ترکی است.

ایلاء عر. (ءِ ل ـــ ـــ) مص. قسم خوردن شوهر که با زن خود نزدیکی نکند و در فقه احکام مخصوصی دارد. (عل).

ایلاق تر. (ـــ ی ل ـــ ق) سم. جای سردی که مردم در تابستان برای فرار از گرما آنجا روند و آن را در تکلم ییلاق گویند. (نث، و شع).

ایلام فا. (ءِ ل ـــ م) نام قدیم ملک خوزستان ایران که پای تختش شوش (نزدیک شوشتر) بوده. (ج).

(۲) زحمت و الم دادن۔ (عل)۔ در این صورت عربی است۔

ایلان تر۔ (ء ل ـــ ن) سم۔ مارکه قسمی از حشرات خزنده است۔ (نث وشع)۔
ایلان ئیل۔ سال مارکه یکی از دوازده سال علم نجوم ترکان قدیم است۔ (عل)۔
در باب تشریح این لفظ ایت ئیل را به بینید۔

ایلاوس معرب۔ (ء ل ـــ و س) سم۔ قسمی از قولنج است که خیلی سخت و اغلب مهلک میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز صبح گفت دلم درد میکند وبعد درد شدت کرد ومرد۔ معلوم شد قولنج ایلاوس بود۔

ایلچی تر۔ (ء ل چ ء) سم۔ سفیر و قاصد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از طرف شاه عباس ایلچی دربار فرنگ مقرر شد۔
لفظ مذکور مرکب از ایل (قبیله) وچی (زبان۔ گر۔ منسوب) است ودر ترکی کسیکه از طرف قبیله یا رئیس قبیله قاصد شده است۔

ایلخان تر۔ (ء ل خ ـــ ن) سم۔ لقب شاهان مغول است مثل هلاکو وغیره۔ (عا)۔ مثال۔ چندین ایلخان از اولاد چنگیز در ایران سلطنت کردند۔
لفظ مذکور بمعنی خان (رئیس) ایل (قبیله) است وسلاطین مغول قبل از اینکه چنگیز به سلطنت برسد رؤسای قبایل بودند وبعد از سلطنت همان لقب را نگاه داشتند۔

ایلخانی تر۔ (ء ل خ ـــ ن ء) سم۔ رئیس یک ایل از ایلات ایران۔ (عا)۔ مثال۔ سردار اسعد ایلخانی بختیاری بوده۔

ایلخی تر۔ (ء ل خ ء) سم۔ گلهٔ اسبانی که در صحرا میچرند و هنوز به زیر زین و پالان نیامدند (عا)۔ مثال۔ ایلات ایران ایلخی بسیار دارند۔
لفظ مذکور مجازاً در بی ادب و سر خود استعمال میشود۔

ایلدگز تر۔ (ء ل د ـ گ ـــ ز) عم۔ نام پادشاهی که ممدوح خاقانی بوده۔ (شع)۔

ایلغار تر۔ (ء ل غ ـــ ر) سم۔ حرکت سریع لشکر بطرف دشمن۔ (نث وشع)۔

ایلاک تر۔ (ء ل ـــ ک) سم۔ (ا) نام ولایتی از ترکستان که به حسن اهلش مشهور بود۔ (شع)۔ شعر۔

	بیا ای خسرو خوبان ایلک — که بی تو جان شیرین گشت مهلک
	ایضاً ظهیر الدین او مانی۔
	زهی نشاط عروس حشمت و جاه تو باد — تا فلک آرایش خوبان ایلک میکند
	(۲) خان و رئیس۔ (شع)۔ مسعود سعد۔
	به رزم گاه تو شاهان و خسروان خدام — به بزم گاه تو خانان و ایلکان حجاب
	ایضاً مسعود سعد۔
	کدام خان که نبود است پیش تو ایلک ؛ کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
ایلول	ر ومی (ء۔ ی ل ۉ ل) اسم۔ نام یکی از دوازده ماه رومی۔ (عل)۔
ایلیا	معرب۔ (ء ل ی ــ) اسم۔ (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل۔ (عل)۔
	مثال۔ شعری۔ سعدی۔
	بحق ایلیا ادریس و یحیی — به اسمعیل و اسحق و به عیسیٰ
	(۲) یکی از نامهای حضرت علی ابن ابیطالب۔ (عا)۔
	(۳) نام بیت المقدس۔ (شع)۔ اسدی۔
	بدانگه که ضحاک شد پادشا — همی خواند آن خانه را ایلیا
ایما ء	عر۔ (ء م ــ ــ) مص۔ اشاره۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مطلب خودش را به ایما ء به من رسانید۔
ایماق	تر۔ (ۉ ی م ــ ق) اسم۔ تبار و قبیله۔ (نث و شع)۔
ایمان	عر۔ (ء م ــ ن) مص۔ گرویدن و قبول کردن و تصدیق نمودن۔ (عا) مثال۔ من به زیرکی شما ایمان آوردم۔
	مثال دیگر۔ دیروز یک نفر یهودی به پیغمبر اسلام ایمان آورد۔
	با لفظ آوردن (ایمان آوردن) استعمال میشود۔
	مؤمن۔ (فل) کسی که ایمان دارد۔ (عا)
	مثلهای لفظ ایمان
	(۱) "آدم گرسنه ایمان و رستی ندارد"

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

(۲) "نہ مال دارد کہ دیوان ببرد و نہ ایمان دارد کہ شیطان ببرد"۔
بفتح ہمزہ و سکون یا، جمع یمین است۔ (عل)۔

ایکد فا۔ (ـَـ ی م ـَـ د) اسم۔ آہنی سرتیز کہ بر قلبہ نصب است و زمین را اشیار کند و نام عربیش سنہ است۔ (نث و شع)۔
در کتاب السامی فی الاسامی لفظ مذکور با ذال (منقوطہ) است لیکن کلمہ علیحدہ نیست بلکہ ہمان دال است کہ در قدیم ذال منقطہ نوشتہ میشد (بحث دال و ذال دیباچہ را بہ بینید)۔

ایمر فا۔ (ـَـ ی م ـَـ ر) اسم۔ ایمد۔ (بہ بینید) (شع) (ناصری)۔

ایمن مفرس۔ (اَ ی م ءِ ن) اسم۔ بی ترس و محفوظ۔ (عا)۔ مثال۔ ہنوز از شر دشمن ایمن نشدم
لفظ مذکور مفرس از آمن عربی است بہ امالۂ الف بہ یا، و در تکلم اغلب با فتح میم استعمال میشود۔ شعرا، با فتح و کسر میم ہر دو استعمال کنند یعنی با لفظ باطن و آہن ہر دو قافیہ بستہ میشود۔
"چہ خوش گفت یکتاش با خیل تاش ✣ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش" مثل است۔

ایمن عر۔ (ـَـ ی م ـَـ ن) اسم۔ (۱) جانب دست راست۔ (عل)۔
(۲) نام موضعی است مقدس در شام۔ (عل)۔

ایمہ فا۔ (ـَـ ی م ءِ) حرف صیحہ (Exclamation ع) است بمعنی بیہودہ و مہمل ویا وہ و نہ مثل ہان و ہا دہ وای کہ اکنون مستعمل است۔ (شع)۔ خاقانی
ایمہ مگو کہ آسمان اہل برون نمیدہد ✣ اہل کہ نامد از عدم چیست گناہ آسمان
ایضاً سیف اسفرنگی۔
گوہر عمرم شکستہ شد ز فراقت ✣ ایمہ بہ صد پارہ شد کدام شکستہ

این فا۔ (ءِ ن) اسم۔ کلمہ ایست کہ در مقام اشارہ بہ چیز واحد قریب استعمال میشود مقابل آن کہ اسم اشارۂ بعید است۔ (عا)۔ مثال۔ این مرد کہ اینجا ایستادہ است از من پول میخواہد۔
لفظ مذکور در پہلوی آئی (ـَـ) بود و در پازند ای (ءِ) اکنون ہم در شیراز عوض این ای (بدون نون) گویند۔

(عم)۔ علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)۔ جغرافی۔ (ط)۔ طبی۔ (ـَـ)۔ ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـَـ)۔ آ۔

جمع این اینها است در تکلم و در نثر و نظم ایشان هم استعمال میشود اما در ذوی العقول این لفظ در پهلوی ایم (میی) هم بوده - و در اوستا آنه (مه ۃ مب) -

مثلهای لفظ این

(۱) "این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر"
(۲) "اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ پر"
(۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند"
(۴) "اینجا موش با عصا راه میرود"
(۵) "این را اگر بدکان سبزی فروشی ببری یک پول سبزی نمیدهند"
(۶) "کاین ره که تو میروی بترکستان است"
(۷) "این که می بینم به بیداری است یارب یا بخواب * خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب"

ایناق تر - (ۓ ی ن مـ ق) اسم - محرم و مصاحب و مقرب - (نش) -

اینژکسیون (ۓ ن ژ ۓ ک س ۓ ی ۃ ن) اسم - تزریق و کوبیدن دوا در جسم - (عا) - لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Injection) است -

اینک فا - (ۓ ن مـ ک) اسم - اکنون و حالا - (عا) - مثال - فلان تا از دور پیدا شد گفت اینک آمدم -

ایند فا - (ۓ ن مـ ن د) اسم - اند - (به بینید) - (شع) - ناصرخسرو -

ازخورد و بردو رفتن بیهوده هر سوی ‌ ‌ ایند سال بودنت چون ستور پیر

ایوار فا - (ۓ د مـ ر) اسم - حرکت مسافر یا قافله از منزل در وقت عصر چنانچه شبگیر حرکت کردن مسافر است در آخر شب - (شع) - بندار رازی -

تو گر شبگیر بر بوران نهی زین ‌ ‌ به آنان کی رسی کایوار رانند

من در اسفار ایرانم دیدم چاروادارها و مسافران لفظ شبگیر را استعمال میکنند لیکن ایوار شنیده نشد - شاید وقتی اصطلاح مسافران و مکاریان بوده و حالا متروک است و یا اصطلاح خاص بعضی از ولایات ایران است از این جهت آنرا شعری قرار دادم -

(ۓ) = کسره و همزهٔ مکسوره - (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۏ) = واو اعرابی - (ۓ) = یاء اعرابی -

ایواز	فا - (م و ـ ز) اسم - آراسته و پیراسته - (شع) شعر - بهای یاسمن و چکریم فرست امروز که دوستیم دو بلبلی شراب داد ایواز
ایوازه	فا - (م و ـ ز ه) اسم - ایواز - (به بینید) - (شع) -
ایوان	فا - (ـ ی و ـ ن) اسم - (۱) قصر و تالار بزرگ - (شع) - هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان * ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان "خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است" مثل است - (۲) آن حصه از عمارت که بیرون اطاق واقع است اما در تحت سقف عمارت است و در اطاق به آن باز میشود و اگر سقف هم نباشد باز هم ایوان است (عا) - مثال - من از اطاق بیرون آمده در ایوان ایستادم و نگاه به درخت حیاط میکردم که ناگاه بازی آمده از روی درخت کبوتری را در ربود -
ایوز	فا - (م و ـ ز) اسم - مخفف ایواز - (به بینید) - (شع) - جهانگیری -
ایوزه	فا - (م و ـ ز ه) اسم - مخفف ایوازه - (به بینید) - (شع) - (جهانگیری) -
ایهام	ع - (م ه ـ م) مص - (۱) کلام ذو معنیین آوردن و در اشتباه و گمان انداختن - (عا) - مثال - چون کلام شما ایهام داشت خواهش توضیح نمودیم - (۲) در اصطلاح علم بدیع آوردن کلمه که دو معنی دارد قریب و بعید و ذهن سامع بمعنی قریب رسد اما مقصود متکلم معنی بعید باشد مثل این شعر جامی - دیده روشن میشود از صورت زیبای تو * ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم -
ایهقان	ع - (ـ ی ه ـ ق ـ ن) اسم - دوائی است که نامهای دیگرش خردل صحرائی و جرجیر است - (ط) -
ایام	ع - (ـ ی ی ـ م) اسم - (جمع لفظ یوم) روزها - (عا) -
ایوب	ع - (ـ ی ی ۋ ب) علم - نام یک پیغمبر بنی اسرائیل که بصبر مشهور است (عا) - مثال - حضرت ایوب صبر عجیبی داشت - (۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان است - (عا) - مثال - نام پسر عمویم ایوب خان است - "آن صبر که ما کردیم ایوب نکرد" مثل است -

باب الباء الموحده

حرف (ب)

ب فا- (ب ۴) - حرف - لفظ ب در فارسی برای چندین معنی استعمال میشود که اغلب مخصوص شعر است ومقصود از لفظ (ب) در اینجا حرف دوم از حروف تهجی نیست چه حروف مذکوره بدون معانی وفقط برای ترکیب کلمات است ووظیفهٔ لغت بیان الفاظ بامعنی است - در زبان فارسی بعضی کلمات از یک حرف ساخته شده مثل الف ندا در لفظ خدایا والف فاعلی در لفظ (دانا وبینا) وشین مفعولی در لفظ گفتمش و مثل واو عطف ویاء نسبت - درکتاب لغت آن حروف مفرده ای که کلمات وبامعنی هستند بیان میشوند نه هر حرف هجی.

در زبان فارسی آخر اغلب کلمات ساکن است واگر اتفاقاً کلمهٔ متحرک الآخر است برای رفع اشتباه یک های زاید به آن ملحق میشود مثل گله که با های زاید نوشته میشود تا گل (باسکون لام) خوانده نشود - همچنین است الفاظ که وشده ورفته ولاکه در همه ها آخر زاید است ودر تلفظ نمی آید اما برای بیان حرکت آخر لفظ نوشته میشود.

چون لفظ (ب) از کلمات است ومتحرک باید با های زاید (به) نوشته شود مگر اینکه با کلمهٔ بعد ملصق شود مثل بشما. بدرخت. بسر وامثال آنها.

این است معانی لفظ ب (به)

(۱) ابتدا وآغاز - (عا) - مثال - بنام خداوند مهربان - یعنی ابتدا میکنم بنام خداوند مهربان.

لفظ (ب) در این معنی عربی است ودر تکلم کم استعمال میشود.

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم - (عل) = زبان علماء - (اسم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی.

(۲) استعدی ساختن فعل لازم۔ (عا)۔ مثال۔ به فلان گفتم۔
(۳) استعلا بمعنی بر۔ (عا)۔ مثال۔ سر به زمین نهادم
مثال دیگر صائب۔
هیچ همدردی نمی یابم برای خویشتن * می نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن
در شعر گاهی بعد از بار استعلا، و مجرورش لفظ بر میاورند مثل "بسر بر" "بزمین بر" در این صورت یکی از آن دو حرف جر (به و بر) زاید است۔
(۴) ظرفیت بمعنی لفظ در۔ (عا)۔ مثال۔ تا بخانه پا نهادم بر زمین افتادم۔
مثال دیگر غنی۔ فراغتی به بستان بوریا وارم * مبادا راه در این بیشه شیر قالی را
(۵) بمعنی برای۔ (شع)۔ حافظ۔
اگر بسیر چمن سروی قدم بردار | که همچو رنگ حنا سر و بها از دست
(۶) بمعنی طرف (عا)۔ مثال۔ تف سر بالا به ریش بر میگردد۔
مثال دیگر شعر عرفی۔ زهی صفای عمارت که در تماشایش * بدیده باز نگردد نگاه از دیوار۔
(۷) مقابل و عوض۔ (عا)۔ مثال۔ خانه ام را به دو هزار تومان خریدم۔
مثال دیگر شعر حافظ۔
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت * ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
(۸) تشبیه (بمعنی مثل) و درجه۔ (شع)۔ صائب۔
بوی سر زلف تو به شیدائی من نیست * آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
(۹) مصاحبت (بمعنی مع و با) (شع)۔ مظهر
چو کم عمری بهم عمری به گلشن شاد میآید * مرا بی اختیار ایام طفلی یاد میآید۔
استعمال لفظ به در این معنی مجاز و نادر است۔
(۱۰) الصاق و الحاق۔ (عا)۔ مثال۔ دمبدم از یتیم میکند۔
مثال دیگر شعر جامی۔
می نالم از جدائی تو دمبدم چون | وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
(۱۱) مقدار و کمیت۔ (عا)۔ مثال۔ فاصلهٔ میان من و او به یک ذرع نمیرسد۔
مثال دیگر شعر سعدی۔

اگر با رفیقان نباشی شفیق   بہ فرسنگ بگریزد از تو رفیق

(۱۲) بمعنی موافق۔ (شع)۔ وانش۔

شاید بہ دعای تو گویم حکایتی   یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

(۱۳) نزد و نزدیک۔ (شع)۔ نوعی۔

یک روز صبا بوی گل برد بہ یعقوب ✤ بگریست کہ این نکہت پیراہن ماست

استعمال لفظ بہ در این معنی مجاز و نادر است۔

(۱۴) سبب و علت۔ (عا)۔ مثال۔ بہ صبر مشکل خود را حل میکنم۔

مثال دیگر شعر۔ بہ آب دیدہ ز بس پای در گل است مرا ✤ سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

(۱۵) استعانت و طلب مدد۔ (شع)۔ سعدی۔

پیری کہ ز جای خویش نتواند خاست ✤ الا بہ عصا کیش عصا برخیزد

(۱۶) بمعنی تا را نتہائی مثل سر بسر و شب بشب۔ (عا)۔ مثال۔ حرفہای فلان سر بسر دروغ است۔

(۱۷) قسم۔ (عا)۔ مثال۔ بخدا کہ دیگر صبر نمیتوانم بکنم۔

(۱۸) زاید برای تاکید یا زینت کلام مثل بہ جز و بگفت۔ (عا)۔ در ضرورت شعری گاہی دو حرف جر در قبل و بعد اسمی بیاورند مثل بہ باغ در۔ بہ شہر اندرون بسر بہ۔ در این صورت یکی از ان دو حرف جر زاید است۔

لفظ بہ ہر جا زاید و بر سر اسم در آید مکسور است مثل بجز و بغیر و بدون (با کسر با) و ہر گاہ بر سر فعل زاید شود باز ہم مکسور است مثل برفت و بریخت وبگفت۔ اما اگر حرف ما بعد آن مضموم باشد میشود لفظ ب را ہم مضموم خواند و ہم مکسور مثل بخور کہ بضم و کسر با، ہر دو جایز است۔

با فا۔ (ب س) اسم۔ (۱) آش یا خورش مثل شور با و ماست با و زیر با (زیرہ با)۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران بہ ناخوش شور با میدہند۔

مثال دیگر شعر سنائی۔

کی شود صفرای او ساکن ز خون ما کہ ہست ✤ مطبخ ما را بجای شور با تقصیر با

اکنون در ایران آش آن قسم از غذای پختہ را گویند کہ مرکب از حبوبات

و مصالح و بقولات و آب زیاد است و بعضی اقسام آن گوشت هم دارد۔ آش را تنها بدون چلو و نان میخورند۔ در مقابل آن خورش آن است که طور مخصوصی اغلب کم آب یا بکلی بی آب پخته میشود و با نان یا چلو میخورند اما در فارسی کتابی آش بر خورش هم اطلاق میشود و معنی لفظ با همان است۔ لفظ با به این معنی مخفف ابا است که گذشت و مبدلش واشل شوروا۔

(۲) همراه بودن بمعنی مع عربی۔ (عا)۔ مثال۔ هر کجا بروید من با شما هستم۔ مثال دیگر۔ من با حال ناخوش مجبور بکارم۔

(۳) صلۂ فعل که برای متعدی ساختن فعل لازم میآید۔ (عا)۔ مثال۔ من با او قرار دادم که با شما معامله کند۔

از این معنی تا آخر لفظ با ر از حروف است نه اسم۔

(۴) استعانت۔ (عا)۔ مثال۔ با چشم خودم دیدم که شما میروید۔ مثال دیگر با علمی که دارید فائده به مردم برسانید۔

(۵) مخفف لفظ باد (بمعنی باشد)۔ (شع)۔ مولوی۔

مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحب دولتی کش دولت پاینده با

(۶) عطف (بمعنی واو)۔ (عا)۔ مثال۔ من با شما جمع المایم۔

(۷) صلۂ فعل بجای لفظ به۔ مثل با یاد آمد یعنی بیاد آمد۔ (شع)۔ نظم۔

برد از وی پیام چند با او زلیخا را دهد پیوند با او

(۸) مقابل و عوض۔ (شع)۔ (ع) فرهاد کوه غم را با جان نسیفرد شد

(۹) نام حرف دوم از حروف تهجی عربی و فارسی۔ (عا)۔ مثال۔ روز اول که بچه به مکتب میرود الف با را میخواند۔

با هم۔ یکدیگر و دو وجه۔ (عا)۔ مثال۔ من و شما با هم به باغ میرویم۔

بَا فا۔ (ب ــ ــ) اسم۔ آوازی که از گوسفند بیرون میآید۔ (عا)۔ مثال۔ تا صدای با از گوسفندم شنیدم دویدم و رفتم دیدم گرگ دیده است غلب مکرر (با با) استعمال میشود۔ مثال۔ گوسفند با با میکند۔

با ضم بار۔ نام صدای گاو است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب از صدای با گاو

(ٖ) = کسره و همزۂ مکسوره۔ (ُ) = ضمه و همزۂ مضمومه۔ (ۏ) = واو اعرابی۔ (ۍ) = یاء اعرابی۔

شما بیدار شدم۔
اغلب مکرر استعمال میشود۔ مثال۔ گاو بُابُا میکند۔
بعضی لفظ مذکور را باعین مینویسند لیکن درعربی چنین لفظی نیست و درفارسی هم عین نیست۔

باادش فا۔ (ب ـ ۃ ش) اسم۔ (۱) خیار بزرگی که برای تخم نگهدارند۔ (شع) (جهانگیری)۔
(۲) خوشهٔ کوچک انگور۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

باب ع۔ (ب ـ ب) اسم۔ (۱) چیز مخصوصی که از بستن آن راه به خانه وغیره مسدود میشود۔ واز باز شدن آن باز۔ ونام فارسیش درودروازه است۔ (عا)۔ مثال۔ درقدیم برای هرشهر یک حصار وچندین باب بوده است۔ جمع عربی لفظ مذکور ابواب است۔
(۲) شایسته ودرخور۔ (عا)۔ مثال۔ درایران مال التجارهٔ باب فرنگ بسیار است۔
این معنی منقول ازمعنی اول است۔
(۳) باره وحق وامر۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم مردم درباب کارمن چه میگویند۔
این معنی هم منقول ازمعنی اول است۔
(۴) ابتدای حصص متعددهٔ کتاب وامثال آن وهریک از آن حصص هم بابی است۔ (عا)۔ مثال۔ کتاب من دارای ده باب است۔
این معنی هم ماخوذ ومنقول ازمعنی اول است۔
(۵) دراصطلاح جغرافی تنگه وآب نای میان دودریا۔ (ج)۔
(۶) کسی که باعث تولید فرزند است که نام دیگر فارسیش پدر است (نث وشع) دراین صورت لفظ مذکور فارسی است که درتکلم بابا است اما معلوم نیست این لفظ ازکجا آمده است زیرا درپهلوی پدر را پید وپیدر ودراوستا پتر وپیتر گویند نه لفظی شبیه به باب۔
باب شدن۔ مشهور ورایج شدن۔ (عا)۔ مثال۔ درهرزمان چیزهای جدید باب میشود۔
لفظ باب مجازاً درهرچیزی که دارای باب (در) است استعمال میشود

مثل یک باب دکان. (عا).

بابا فا. (ب ـ ب ـ) اسم. (۱) لفظی است که در مقام محبت و ادب اولاد به پدر میگویند. (عا). مثال. بابای من سعی به تعلیم و تربیت من دارد.
«بازی بازی با ریش (ریا کیر) بابا هم بازی» مثل است.
(۲) مرشد و بزرگ دراویش. (عا). مثال. باباطاهر همدانی شاعر بوده است
این معنی ماخوذ و منقول از معنی اول است.
(۳) پیرمردی که للهٔ اطفال یا دربان خانه باشد. (عا). مثال. خدا رحمت کند باباعلی را که سالها در خانهٔ ما خدمت کرد.
این معنی هم ماخوذ و منقول از معنی اول است.
(۴) بزرگ چارواداران و قاطرچیان. (عا). مثال. باباحسن قاطرچی مرحوم شد
این معنی هم ماخوذ از معنی اول است.
بابائی کردن. اظهار بزرگی و مربیت بر دیگری کردن. (عا).
بابا ماما بودن. مرجع کار بودن (با). مثال. فلان بابا مامای زورخانه است

باباغری (ب ـ ب ـ غ ـ ر ـ) فا. (۱) سنگی است آبی رنگ شبیه به تخم چشم که برای دفع نظر بد بگردن اطفال آویزند. (عا).
(۲) چشمی که تخمش ورم کرده و کور شده است. (تک). مثال. چشم فلان باباغری شده است.

باباغوری فا (ب ـ ب ـ غ ـ ر ـ) هم. باباغری است. (به بینید) (تک).

باباقوری فا (ب ـ ب ـ ق ـ ر ـ) اسم. مبدل باباغوری است. (به بینید).

بابت عر. (ب ـ ب ـ ت) اسم. (۱) سزاوار و لایق. (شع). انوری.
فرزانه که بابت گاه است و بالش است ✱ آزاده که درخور صدر است و مسند است
(۲) باره و حق و امر (بمعنی ۳ باب). (عا). مثال. آیا فلان از بابت کار حرفی نزد.

بابر تر. (ب ـ ب ـ ر) علم. یکی از نامهای ترکان است. (عا). مثال. بابر نام یکی از سلاطین اسلام هند بوده است.

بابزن فا. (ب ـ ب ـ ز ـ ن) اسم. سیخی از آهن یا چوب که با آن کباب درست کنند

	و نام دیگر تکلیش سیخ کباب است۔ (شع)۔ سنائی۔
	شاد باش ای عندلیبی کز پی صفت ہی * مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن
بابک	فا۔ (ب سـ ب سـ ک) اسم۔ (۱) نام جدّ مادری اردشیر ساسانی کہ پادشاہ فارس بوده و اردشیر را بہ او نسبت داده اردشیر بابکان۔ (بابکی) گویند چہ الف و نون در پہلوی علامت نسبت بوده۔ لفظ مذکور در پہلوی پاپک (ک ی ی ف) بوده در فارسی اسلامی پ (فارسی) تبدیل بہ ب (عربی) شده است اما معنی لفظ چہ بوده معلوم نیست در اعلام ملاحظہ معانی نمیشود لیکن لغت نویسان فارسی دراین گونہ موارد معانی خیالی تراشیده اند کہ محل اعتنا نیست۔ نیز نام یک یاغی بزرگ تاریخی زمان خلفای عباسیہ (بابک خرم دین) کہ آخر بدست افشین سردار معتصم مغلوب شد۔
	(۲) پدرک کہ کاف در بابک علامت تصغیر باشد و در مقام ترحم و تعظیم استعمال گردد۔ (عا)۔ مثال۔ بابکی دارم کہ از من خیلی توجہ میکند۔
	مثال دیگر شعر سعدی۔ پسر گفتش ای بابک نامجوی * یکی مشکلت می بپرسم بگوی۔
	بابکان۔ منسوب بہ بابک لقب اردشیر است۔ (عا)۔ در فارسی الف و نون ہم علامت نسبت است۔
بابل	عر۔ (ب سـ ب ل) اسم۔ (۱) نام شہری بوده از بین النہرین (عراق عرب) کہ اکنون خراب و یک محلہ ان بنام حلہ باقی است۔ (ج)۔
	(۲) نام یک مملکت بسیار قدیمی کہ اکنون یک حصۂ آن بین النہرین (عراق عرب) نامیده میشود و تمدن و سلطنت بزرگی داشتہ۔ (ج)۔
	باضم بار (ب سـ ب ل) ہم در ضرورت شعری جائز است۔
	(۲) ستاره مشتری کہ سیاره ششم است۔ (شع)۔ (سروری)۔
	دراین صورت یونانی است نہ عربی۔
	باول۔ مبدل بابل بمعنی اول است۔
	بابلی۔ (۱) کسی یا چیزی کہ منسوب بہ بابل است۔ (عا)۔ مثال۔ جادوی بابلی مشہور است۔

(۲) بہ شکار فرستادن پرندۂ شکاری۔ (شع)، سیفی۔

زبہر بابلی چرغ خویش شاہ این را   نگاہدار چو مرغ دلم شود شنقار

دراین صورت لفظ مذکور ترکی است و باولی مبدل آن است۔

بابو — فا۔ (ب سـ ب ۃ) سم۔ (معنی سوم بابا) بزرگ دراویش و مرشد۔ (شع)۔
لفظ مذکور ماخوذ از بابا است بہ تبدیل الف بہ واو ویا در اصل باب بودہ واو نسبت بہ آن ملحق گشتہ (شل ہندو)۔

بابونہ — فا۔ (ب سـ ب ۃ ن ۂ) سم۔ گیاہیست دوائی کہ نام عربیش اقحوان و معربش بابونج است۔ (ط)۔
بابونہ گاو و بابونہ گاو چشم۔ ہم ہمان بابونہ (اقحوان)۔ است۔ (ط)۔

بابی — ع۔ (ب سـ ب ۂ) سم۔ (۱) نام دینی است جدید کہ در اواسط قرن سیزدہم ہجری درایران پیدا شد۔ میرزا علی محمد نام شیرازی مؤسس آن دین بودہ وچون خود را ملقب بہ باب نمود نام مذہبش بابی گردید۔ (عا)۔ مثال۔ بعضی از ایرانیہا دین بابی را قبول کردند۔
(۲) شخصی کہ دارای دین بابی است۔ (عا)۔ مثال۔ ناصرالدین شاہ بسیاری از بابیہا را کشت۔

بابزان — فا۔ (ب سـ ب ۂ ز سـ ن) سم۔ کفیل وضامن۔ (شع)۔ (ناصری)۔

بابزن — فا۔ (ب سـ ب ۂ ز سـ ن) سم۔ (۱) کفیل وضامن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) باد بزن کہ آلت باد زدن است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

باتر — فا۔ (ب سـ ت ۂ ر) سم۔ (۱) کلنگ کہ یک پرندۂ گردن درازی است کہ کنار آب می نشیند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) شمشیر بران۔ (عل)۔   در این صورت عربی است۔

باترہ — فا۔ (ب سـ ت ۂ ر ۂ) سم۔ دف و دایرہ کہ از آلات موسیقی است۔ (شع)
ناصر خسرو۔ خوابت ہمی ببرد سخن آتش ازان زدم * پیش تو بر کنارہ خوش بانگ باترہ۔

باتس — فا۔ (ب سـ ت ۂ س) سم۔ ترنج کہ یکی از اقسام مرکبات است۔ (شع)۔
لفظ مذکور از زبان ولایتی شبانکارہ است۔

(عم) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ء) ہمزۂ مفتوحہ وزبر۔ (سـ، ء) آ۔

باتلاق تر۔ (ب ـَ ت ل ـَ ق) اسم۔ زمین گلابه وجای پرگل ولای۔ (عا)۔ مثال۔ چون راه باتلاق بود اسب من نتوانست عبور کند۔

باتنگان فا۔ (ب ـَ ت ـَ ن گ ـَ ن) اسم۔ قسمی از پاگوشتی است که نام مشهورترش بادنجان است۔ (شع)۔

باتو فا۔ (ب ـَ ت ؤ) اسم۔ دانه ایست دوائی که نام دیگرش حب السلاطین است (ط)۔

باتوته فا۔ (ب ـَ ت ؤ ت ء) اسم۔ کوزهٔ پرآب۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

باج فا۔ (ب ـَ ج) اسم۔ (۱) آنچه یک شاهنشاه سالیانه از شاهان تابع خود گیرد۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی بوده که چندین پادشاه باج به شاه ایران میدادند۔
(۲) آنچه دولت در ورود مال خارجه به مملکت خود از بابت آن مال میگرفت که اکنون گمرک گفته میشود ونیز راهداری که در راهها گرفته میشد و باج گیر مأموری بوده که آن باج را میگرفت۔ (نث وشع)۔ سوزنی۔
تا بدرقهٔ دوستی آل علی نیست ٭ بر قافلهٔ دین هدی دیو نهد باج
(۳) آنچه دولت از رعایای خود میگیرد مطلقاً که اکنون در ایران مالیات نامیده میشود۔ (نث وشع)۔ سعدی۔
چو دشمن خر روستائی برد ٭ ملک باج ده یک چرا میخورد
(۴) آن سکوت که مغان وقت بدن شستن وخوردن بعد از زمزمه بکنند۔ (شع)۔ نظامی۔ بدان وقتی که خسرو دستگه داشت ٭ رسوم باج وبرسم را نگهداشت۔
لفظ باج به معنی اول در اوستا باجو (ب ـَ ج ؤ) بوده است۔
باج به شغال ندادن۔ به کمتر از خود پول مفت زورکی ندادن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان میخواست از من پول بگیرد اما من باج به شغال نمیدهم۔
باج ونباله۔ مالیاتی که در قدیم اضافه بر مالیات مرسوم از مردم میگرفتند۔ (شع تاثیر)۔
باج ونباله سر از زر قیامت گیرد ٭ سرمهٔ دیده کند گر شب کوتاه مرا
باج سبیل۔ بزور از کسی پول مفت گرفتن۔ (تک)۔

باجغلی (ب ـَ ج ؤ غ ل ء) اسم۔ سکه‌ای بوده در قدیم۔ (عا)۔ ولیکن این لفظ معلوم نشد که ترکی است یا فارسی ویا مرکب از هر دو۔

(ء) بکسره وهمزهٔ مکسوره۔ (ؤ) بضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ء) یاء اعرابی۔

باجلان فا۔(ب ــ ج ل ــ ن) عم۔ نام یکی از ایلات کرد ایران است۔ (عا)۔

باجی تر۔(ب ــ ج ۴) اسم۔ (۱) منسوب به باج (به بینید)۔ (عا)۔ در این صورت فارسی است (۲) خواهر بزرگتر۔ (عا)۔ مثال۔ آغا باجی من چهار سال از من بزرگتر است۔
لفظ مذکور در ترکی بمعنی مطلق خواهر است اما در فارسی در مقام ادب به خواهر بزرگتر باجی یا آغا باجی یا خانم باجی وغیره آنها گویند۔

باحث عر۔(ب ــ ح ۴ ث) (فل) بحث کننده و کاونده۔ (عل)۔

باحور عر۔(ب ــ ح ۳ ر) اسم مخفف باحورا۔ (به بینید) (نث وشع) انوری۔
باغ دولت را که آب آن لعاب کلک تواست ٭ با نمای عهد نیسان حاصل باحور باد

باحورا عر۔(ب ــ ح ۳ ر ــ) اسم۔ نام هشت روز از گرمای سخت تابستان که ابتدای آن از روز نوزدهم ماه تموز است و منجمین از آن هشت روز استنباط حالات هشت ماه می نمودند۔ در تقویمهای ایران تاکنون ایام باحورا هم در جدول "توقیعات" نوشته میشود۔ (عل)۔
در باب لفظ مذکور میان اهل لغت عرب اختلاف است که آیا عربی است و ماخوذ از بحران بمعنی حکم یا معرب از یونانی است بمعنی روزگار آزموده۔

باختر فا۔(ب ــ خ ت ــ ر) اسم۔ محل طلوع آفتاب که نام دیگرش مشرق است (شع) فردوسی۔
چو مهر آورد سوی خاور گریغ ٭ هم از باختر برزند باز تیغ
از شعر مذکور و اشعار دیگر متقدمین معلوم میشود که باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب بوده و در فارسی (پهلوی) قبل از اسلام هم همین طور بوده که مورخین قدیم یونانی مشرق ایران (خراسان) را باختر دیگر یا Bactriana نوشتند لیکن متاخرین از شعرای فارسی هریک از دو لفظ باختر و خاور را برای مشرق و مغرب هر دو استعمال کردند و آفتاب را عروس خاوری (مشرقی) گویند۔

باختن فا۔(ب ــ خ ت ــ ن) مص۔ (۱) بازی کردن۔ (عا)۔ مثال قمار باختن حرام است باخت (می) امی بازد (مع) بازنده (فل) باخته (مل) به باز (مر) بازی و باخت۔ (اص)۔

(۲) مغلوب شدن وعاجز ماندن در بازی . (عا) . مثال . من در بازی شطرنج دیشب باختم .

(۳) تلف کردن تمام یا حصهٔ از مال خود . (عا) . مثال . من در این کار هرچه داشتم باختم .

مثال دیگر . نصف ثروتم را من درکارهای سیاسی باختم .

این معنی ماخوذ ومنقول از معنی دوم است .

بُرد و باخت . بازی وغیره که در آن شخص یا می برد ویا می بازد . (عا) .

قافیه را باختن . اشتباه کردن ودر غلط افتادن وموقع را از دست دادن (عا) .

باخرز فا . (ب ـ خ ـ ر ز) اسم . (۱) نام قصبه ایست در خراسان . (ج) .

(۲) نام مقامی از موسیقی . (شع) . خسرو .

که نغمات تراند وه کاه یافته درعرصهٔ باخرز راه

باخسه فا . (ب ـ خ س ه) اسم . (۱) راهی غیر از درخانه که با آن هم بشود بخانه رفت وآمد کرد (شع) . (جهانگیری) .

(۲) نیشتر دلاک . (شع) . (جهانگیری) .

باخل عر . (ب ـ خ ل) (فل) . نابخشنده وشوم . (عل) .

باخه تر . (ب ـ خ ه) اسم . نام جانوری آبی که در خشکی هم بتواند زندگی کند وپوست بدنش استخوان سختی است ونامهای دیگرش سنگ پشت ولاک پشت وکشف است . (شع) . خسرو .

ضربت گرز هنگان سپاهت در وغا . خصم را چون باخه سر درسینه پنهان میکند

باد فا . (ب ـ د) اسم . (۱) عنصر وجسم لطیفی که محیط به کرهٔ زمین وآب است ودر تنفس انسان وحیوان بکار میآید ونام دیگر وعربیش هوا است . (عا) . مثال . باد یکی از عناصر اربعه است .

لفظ مذکور در پهلوی اندروائی (سم و له ســـ) ودر اوستا ویه (ﮢ ســ دد ســ) بووه است .

(۲) تموج هوا که از جائی به جائی می وزد ونام عربیش ریح است . (عا) .

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم . (عل) = زبان علماء . (زن) = زبان زنان . (با) = زبان بازاری .

شمال - بادی که از شمال میآید (در ایران) خنک است -
لفظ مذکور در پهلوی واد (ں ‍م) و در اوستا واته (ویا سہ ‍م ‍س) بوده است -
گرد باد - بادی که در حال وزیدن دور میزند - (عا) -
(۳) نام روز بیست و دوم از هر ماه شمسی ایران قدیم - (نث و شع) -
زراتشت بهرام -
فلک داد هر آب او را به باد * بهنگام آبان مه و روز باد
(۴) نام فرشته که موکل تزویج و نکاح و نیز موکل امورات روز باد است - (شع
(۵) کلمه دعا بمعنی باشد - (عا) - مثال - عمر شما دراز باد -
لفظ مذکور در اصل بُوَد (فعل مضارع بودن) بوده الف دعائی در وسط آن
در آمده بواد شده مثل کناد و شواد و بعد واو حذف شده باد باقی ماند - پس درین
صورت فعل است نه اسم و گاهی الف در آخر آن زیاد کرده بادا گویند -
لفظ باد برای معانی مجازی ذیل هم استعمال میشود -
(۱) ناچیز و معدوم و هیچ - (شع) - جوهری -
روز وصالم باد شد بیست فراق آباد شد * داد هم بیداد شد گشته خراب کار ازان
این معنی استعاره از معنی اول است و ممکن است بگوئیم منقول از آن است -
(۲) کلام و سخن - (شع) - فرخی -
خداوندی که چون او باد کردی	زمین و آسمان آمد بگفتار
این معنی مجاز از معنی اول است چه در سخن گفتن نفس که باد است استعمال میشود -
(۳) نفس تندی که در حال حسرت یا غم از دهن بیرون آید و نام دیگرش آه است
(شع) - سنائی - برره کربلا بیتادی * برکشیدی ز درد دل بادی
این معنی هم مجاز از معنی اول است چه در آه کشیدن نفس که باد است
استعمال میشود -
(۴) تند و تیز - (شع) - اسدی -
بگفت این و پس بارگی باد کرد * سبک دست زی گرز فولاد کرد
این معنی مجاز از معنی دوم است چه باد (ریح) در حرکت تند است -

(اسم) = اسم - (مص) = مصدر - (م) = ماضی - (مع) = مضارع - (امر) = امر - (فل) = اسم فاعل -

(۵) مدح وثنا وستایش۔ (شع)۔ قطران۔
گرکند بلبل بہ الحان زمزم را باد پیست * باد اصل او خدای عرش در قرآن کند۔
(۶) غرور وسرکشی ونخوت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باد غریبی دارد۔
مثال دیگر۔ مولوی۔
ہفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند * ہم آب برآتش زنم ہم باد ایشان بشکنم
(۷) اسب تند۔ (شع)۔ خسرو۔
فرود آید ز پشت باد چون باد۔
این معنی استعارہ از معنی دوم است۔
(۸) شدت وسختی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را بہ باد کتک گرفتم۔
این معنی استعارہ از معنی دوم است چہ باد دارای شدت وسختی است۔
(۹) ورم وآماس۔ (عا)۔ مثال۔ دست فلان باد دارد۔

امثال لفظ باد در فارسی امروز ایران

(۱) "باد بہ آستینش یا زیر بغلش افتادہ" (۲) "باد آوردہ را باد برد"
(۳) "ہر طرف کہ باد میآید بادمیدہد" (۴) "باد بہ بروت انداختہ"
(۵) "کاکا مبارک خیلی خوش چس بود کہ دم باد ہم می نشست"
بادا۔ فا۔ (ب سے دمے)۔ (ع)۔ بشود وبود (معنی پنجم باد را بہ بینید) (عا)۔ مثال
ہرچہ بادا باد من این کار را میکنم۔
"ہرچہ بادا باد ما کشتی در آب انداختیم" مثل است۔
ایضاً۔ "زدیم بر صف رندان وہرچہ بادا باد۔
باد آبلہ یا سرخک یا کوفت۔ یا امثال آنہا از امراض۔
اثر بدی کہ از درست معالجہ نشدن امراض مذکورہ در بدن باقی ماند۔ (عا)
مثال۔ چشم فلان از باد آبلہ ہمیشہ آب میریزد۔
در این مورد باد بمعنی اول است چہ بعقیدہ مردم قدیم بعد از بعضی امراض
بادی کہ از آن مرض در بدن تولید شدہ میماند۔

(مل) = اسم مفعول۔ (امص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی۔

باد آور و باد آورد - (۱) نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز.
وجہ تسمیہ اینکہ خسرو در حملہ بہ قسطنطنیہ کنار دریا اردو زدہ بود کہ ناگاہ چند کشتی پر از گنج بہ آنجا رسیدہ و او متصرف گشت - آن گنج را شاہ روم از ترس اینکہ مبادا در فتح قسطنطنیہ بدست خسرو افتد در کشتیہا بار کردہ بجای محفوظی فرستاد و باد مخالف آنہا را بہ اردوی خسرو رسانید و او آن را گنج باد آورد نام نہاد - (عا). مثال - اگرچہ خسرو نتوانست قسطنطنیہ را فتح کند اما گنج باد آور (یا باد آورد) بدستش افتاد۔
مثال دیگر - فردوسی -
دگر گنج کش نام باد آور است فراوان دراو زیور و گوہر است
در لفظ مذکور باد بمعنی (حقیقی) دوم است۔
(۲) بوتۂ خاری است کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگر دعربش (شوکۃ البیضا) است شاید بواسطہ سبکی وزن آن یا بواسطہ اینکہ بعد از خشکیدن باد برگہای آن را متفرق میکند و پراکند باد آورد نامیدہ شد - (ط) مثال - منجیک ترمذی
گر بگردگنج باد آورد گردم فی المثل + آن زنجم خار باد آورد گردد در زمان
(۳) نام نوائی است از موسیقی - (رشع) - (جہانگیری)
باد آوردن - آماس و ورم کردن - (عا) مثال - دست فلان این روزہا باد آوردہ
باد انجیر - فا - (ب سـ د - سـ ن ج ۲ ر) اسم - نوعی از درخت انجیر کہ پیش از درختہای دیگر انجیر میوہ دہد - (رشع) - خاقانی -
کہ زنا پاکی زباد انجیر بید انگیختند کہ زخود رائی زبید انجیر عرعر ساختند
باد انگیز - فا - (ب سـ د - سـ ن گ ۲ ز) اسم - نام گلی کہ ہرگاہ سر خرمن باد نباشد خرمن کوبان آن گل را بر دست مالیدہ در ہوا پاشند فوراً باد برای جدا کردن کاہ از دانہ میاید - (رشع) - (جہانگیری)۔
باد بادک - فا - (ب سـ ب سـ د سـ ک) اسم - قطعۂ کاغذی کہ برای مسطح ماندن آن چوبہای نازک بر آن بستہ بر یک طرفش ریسمان بلندی بستہ در باد ہوا کنند - و آن یکی از اسباب بازی اطفال است کہ در اصفہان مرکاغذی

(ط) = طبی - (سـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر - (سـ) = آ - (۲) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ -

مخفف مرغ کاغذی نامیده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ چون در ایران ہر روز بادنی وزد رسم باد بادک ہوا کردن بقدر ہندوستان نیست۔

باد بان۔ فا۔ (ب سـ د ب سـ ن) اسم۔ (۱) پردهٔ که بر دگل کشتی بسته میشود تا باد در آن افتاده کشتی را ببرد و نام دیگر (عربیش) شراع است۔ (عا)۔ مثال۔ در خلیج فارس بادبان کشتی را شراع میگویند۔

مثال دیگر۔ امیر معزی۔

اندرو غواص فکرت گوہر آورده بکف ٭ اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان۔

(۲) گریبان و راز راست و چپ قبا که بر سینه روی ہم بسته میشد۔ (شع)۔ سنائی

خوب بنود عیسی اندر خانه پس در بادبان ٭ از برای توتیا سنگ سپاہان داشتن

مثال دیگر از رقی۔

زابگینه عکس او چون نور بر دست افکند ٭ دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان

چه حضرت موسی دست از گریبان بیرون آورده نشان میداد که مثل آفتاب سپید درخشید

باد به پشت کسی خوردن۔ مدتی بیکار ماندن و ترک عادت کردن (تک)

مثال۔ فلان مدتی باد به پشتش خورده دیگر نمیتواند کار کند۔

باد بدست۔ بی چیز و ناکام۔ (شع)۔ ابن یمین۔

تکیه بر چار چیز می نکنی ٭ که شوی زین امید باد بدست

بر وفای زن و تعصب عام ٭ خوبی امرد و تواضع مست

باد بر۔ (ب سـ د ب سـ ر) اسم۔ پارهٔ کاغذی که اطفال ہوا کنند و نام دیگر تکلمیش باد بادک است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

باد برک۔ (ب سـ د ب سـ ر ک) اسم۔ باد بر۔ (به بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

باد بروت۔ (ب سـ د ٤ ب ۳ ر ۳ ت) اسم۔ غرور و نخوت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باد بروت غریبی دارد۔

باد برین۔ (ب سـ د ٤ ب سـ ر ۴ ن) اسم۔ (۱) باد منسوب به بالا یعنی باد صبا که از مشرق میوزد و درجه اش در منافع بالاتر از باد غربی است که باد فرودین نامیده میشود۔ (شع)۔ شمس فخری۔

(٤) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (۳) = واو اعرابی۔ (۴) = یاء اعرابی۔

بزیر چرخ برین بی شال فرمانت ÷ به سوی غرب نخواهد وزید باد برین
در این شعر مقصود باد صبا است که از شرق به مغرب میوزد و نمیشود باد شمالی
مراد گرفت چه باد شمال بطرف جنوب میوزد نه مغرب. چون شاعری فارسی
از عربی گرفته شد بعضی تقلیدات از رسوم و عادات و آب و هوای عربستان
بدون مناسبت با ایران و ایرانیان در فارسی آمده از آن جمله باد صبا
که در اشعار فارسی هم مطلوب و محبوب و قاصد عاشق است به معشوق.
در عربستان باد صبا (باد شرقی) ابر از دریا میاورد و باران می بارد پس
هر وقت باد شرقی بوزد قاصد باران است و در مملکت خشک عرب
باران بسیار مطلوب از این جهت شعرای عرب صبا را قاصد معشوق هم
قرار داده اما در ایران بادی که از شمال میوزد در تابستان هوا را خنک
میکند که مطلوب است و در زمستان همان باد ابر را از روی دریای خزر به یک
حصهٔ بزرگ ایران آورده می باراند و در حصهٔ جنوبی ایران باد جنوب ابر
از خلیج فارس آورده میباراند اما باد شرقی و غربی در ایران باران نمیآورد
و در واقع لازم بود شعرای ایران باد شمال را قاصد معشوق قرار دهند
نه باد صبا (شرقی) (فا).
بعضی از اهل لغت باد برین را باد شمال دانستند و باد فرودین را باد جنوب
بملاحظهٔ اینکه در ایران قطب شمالی بلند و برین است و قطب جنوبی پائین
و فرودین بعضی شعر مذکور شمس فخری را این طور نقل کردند.
بزیر چرخ برین بی شال فرمانش   بسوی قبله نیارد وزید باد برین
در این صورت مراد از باد برین باد شمال است که بطرف جنوب میوزد چه
قبلهٔ ایران در جنوب واقع است.
باد بر زخم کسی خوردن. بدتر شدن و برافروخته شدن. (تک). مثال:
فلان از اول با من دشمن بود و حالا که ترقی مرا دید باد به زخمش خورده.
باد بزن. بادبیزن. (ربنید). (فا).
بادبیزن. (ب ـ دب ۴ نی) اسم. (۱) چیز پهن از پارچه یا کاغذ یا بافته از علف

وغیره که بادبیزند و نامهای دیگر تکلیش بادزن و بادبزن و بادبیزن است
(شع)، کمال خجند -

بادبیزی گر کسی بر من بیارد زند   از ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من

بادبیزن - (ب - د - ب ی ز - ن) اسم - آلتی است مسطح از پارچه یا کاغذ یا بافته از علف که با آن باد میزنند - (عا)، مثال - در تابستان بادبیزن لازم است -

ترجمه لفظی لفظ مذکور بیزنده باد است مشتق از بیختن -

بادپا - (ب - د - پ -) اسم - استعاره برای اسب یا آدم تندرو که در سرعت تشبیه به باد (بمعنی دوم) شده است - (عا)، مثال - فلان بر بادپای خود سوار شده زود از نظر ما غایب گشت -

بادپر = (ب - د - پ - ر) اسم - (۱) شخص لاف زن و خودنما و چاپلوس - (شع)، (ناصری) -

(۲) چوب کوچک بیضی الشکل که اطفال به آن ریسمان پیچیده طوری بر زمین زنند که مدتی بگردد و نام تکلمیش فرفره است - (شع)، (ناصری) -

(۳) باد بادک - (شع)، (ناصری) -

(۴) چوبی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ و ریسمان بسته کشیده است و اطفال آن ریسمان را طور مخصوصی میکشند که چوب (یا چرم) بگردش در آید و نام دیگر تکلمیش فرفره است (شع)، رشیدی -

بادپران - شخص لاف زن و تملق گوی - (شع)، مخلص کاشی -

این آه کشان در دل افسرده بتزویر   در دعوی آتش نفسی بادپرانند

بادپروا - خانه و منزلیکه بادگیر داشته باشد و نیز روزنه باد که محل تردد و توجه باد است - (شع)، خاقانی -

ز خط استوا و خط محور   فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی کجا سعد فلک رست   بتربیع صلیب بادپروا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل   کند تسبیح این ابیات غرا

بادپره - (ب س - د - پ س - ر ۴) اسم - تراشه وچوب خورده که در وقت تراشیدن چوب بریزد - (شع) - (ناصری) -
بادپیچ - فا - (ب س - د - پ ۴ چ) اسم - (۱) ریسمانی که در عروسیها وغیر آن از جائی آویزند و بر آن نشسته حرکت کنند که نام تکلیش تاب است و در شیراز آورک و در اصفهان چنچولی نامیده میشود - (شع) - (ناصری) -
(۲) ریسمانی که بازیگران بر آن ایستاده انواع واقسام بازیها کنند - (شع) (رشیدی) البوالمثل - زتاک خوشه فروهشته وزباد بر آن * چو هندوانی بر بادپیچ بازیگر - در بعضی از نسخ لفظ مذکور در شعر مزبور بازیچ است (بازار) -
بادپیما - (۱) شخص بی چیز ومایوس - (شع) - حافظ -
چو با حریف نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان بادپیما را
(۲) حیوان چهارپای تند وسریع - (عا) - مثال - اسب بادپیمای من دیشب مرد -
(۳) شخص بیهوده کار (شع) - لبیبی -
یکی بادپیمای کم زن بود که از کینه با خویش دشمن بود
بادپیمودن - بادپیائی (بادپیما را ببینید) -
بادتخم - دوائی که نام دیگرش بادیان است و بمناسبت دافع باد شکم بودن بادتخم نامیده شد - (ط) -
لفظ مذکور از زبان ولایتی سیستان است -
به باد چیزی گرفتن - زدن کسی به چیزی - (تک) - مثال - دیروز من فلان را به بادکتک گرفتم -
باد خالی شدن - از غرور وتکبر افتادن - (تک) - مثال - فلان مفلس شده وبادش خالی شده -
بادخان - (ب س - دخ س - ن) اسم - بادگیر منزل - (شع) - رشیدی -
بادخانی - (ب س - دخ س - ن ۴) عم - نام چشمه ایست که در قریهٔ هوا نام از ولایت دامغان است واز عجایب دنیا است که اگر لثه حیض زن را در آن اندازند طوفان بادی بهم رسد که انسان را هم از جا بکند - (ج) -

بادخن - (ب ـ دخ ـ ن) اسم - بادگیر خانه و روزنه که از آن باد داخل منزل بشود - (شع)، سنائی -

باش تا اعضا خود بر خود گوایابی زحق * باش تا بر کف هندت نامه سر علن
دانی انگه کین رعونت بود خواب بهشان * دانی آنگه کین ترفع بود باد با دخن

لفظ مذکور مخفف بادخان است که مذکور شد -

بادخوان - مردم تملق گوی و چاپلوس - (شع)، (رشیدی) -

بادخون - فا (ب ـ د خ ؤ ن) اسم - اطاق تابستانی که دارای بادگیر است - (شع) -
شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته -

چون صوفیان بخانقه و شاهدان بزم * چون سعدی بلیغ و معاشر به بادخون

باد دادن - باختن و تلف کردن - (عا)، مثال - حالا که تمام مالم را باد دادم بیدار شدم -

بر باد دادن یا شدن و یا رفتن - تباه شدن یا تلف کردن چیزی - (عا)
مثال - هر چه داشتم همه بر باد رفت -

باد داشتن - (۱) تکبر و غرور داشتن - (عا)، مثال - فلان پیشتر باد داشت اما حالا که فقیر شد بادش رفت -

(۲) باکسی قهر بودن و کدورت و دلتنگی داشتن - (عا)، مثال - فلان با من خیلی باد دارد -

(۳) اثر نفخ آوردن چیزی در مزاج - (عا)، مثال - بادنجان باد دارد -

باد در آستین - یا زیر بغل افتادن یا انداختن - متکبر و مغرور شدن (عا)

باد دُژنام - فا - (ب ـ د ءُ د ژ ن ـ م) اسم - نام مرضی است که از آن سرخی مفرط بر روی مریض پیدا شود و گاهی ورم هم بیاورد - (ط) -
معنی ترکیبی لفظ مذکور باد زشت نام است چه دژ بمعنی زشت است

باد دست - مسرف و تبذیر کننده (؟) - (شع)، سعدی -

نصیحت گری گفتش ای باد دست * به یک ره پریشان مکن هر چه هست

بادرفتار - بادپا - (به بینید) - (عا)

بادره - فا - (ب سـ د ر سـ ه) سم - (۱) سخن گفتن بی اندیشه. (شع)، (جهانگیری).
(۲) تیزی در هر کار - (شع)، (جهانگیری).
بادریس - فا - (ب سـ د ر ی س) سم - (۱) چرم یا چوبی مدور که در دوک کنند تا ریسمان رشته را یکجا جمع نماید - (طع)، شمس طبسی
باآبروی عدل تو این بادریس آسمان ❊ از کردهای خویشتن خود را پشیمان ساخته
(۲) تخته گرد میان سوراخی که بر سر دیرک خیمه زنند - (شع)، (جهانگیری).
بادزدن - (۱) با بادبیزن وغیره باد به چیزی رساندن - (عا)، مثال - هوا گرم است نوکرم مرا باد میزند -
(۲) وزیدن باد - (عا)، مثال - کاغذ مرا باد زد و برد -
بادزن - (ب سـ د ز سـ ن) سم - آلتی مسطح از پارچه یا بافته از علف وغیره آن که برای دفع گرما یا گیراندن آتش استعمال کنند و نامهای دیگرش بادبیزن و بادبزن است - (عا)، مثال - ای فلان بادبزن بیاور باد مرا بزن -
بادزنه - فا - (ب سـ د ز سـ ن سـ ه) سم - بادزن (به بینید) (شع)، امیرخسرو -
بادزنه دست بدست همه وز دم او باد بدست همه
بادزهره - فا - (ب سـ د ز سـ ه ر ه) سم - نام یکی از امراض گلو که نامهای دیگرش زهرباد و خناق است - (ط) -
باذر - (ب سـ ذ ر) سم - باذرنام را به بینید - (ط) -
باذرفام - (ب سـ ذ ر ف سـ م) سم - باذرنام را (به بینید) - (شع) -
لفظ مذکور مخفف باذرفام است -
باذرکام - فا - (ب سـ ذ ر ک سـ م) سم - باذرنام - (به بینید) - (ط) -
لفظ مذکور مخفف باذرکام است -
باذرنام - فا - (ب سـ ذ ر ن سـ م) سم مخفف باذرنام - (به بینید) -
(ط)، مثال - از یوسفی طبیب -
آنها که گرفتار به باذرنامند گر رگ نزنند در خور دشنامند
مطبوخ هلیله بعد از آن گر نخورند در طور طریق پخته کاری خامند

(ج)، جغرافی - (ط)، طبی - (ـــ)، همزهٔ مفتوحه (زبر) - (ـــ) = آ - (ء)، کسره و همزهٔ مکسوره -

باد ژ وام - فا - (ب ــ د ۵ ژ و ســ م) سم - باد وژ نام (به بینید) - (ط) -
بادسار - فا - (ب ــ د - س ــ ر) سم - استعاره برای آدم سبک و بی تمکین (شع) - سوزنی -
باده گزوی جدا اگر دو نجیل از راد مرد باده گزوی شود پیدا بحکم از بادسار
بادسام - باد بسیار گرم که گاهی مهلک است - (عا) -
بادسبلت - (ب ــ د ۵ س ــ ب ل ــ ت) سم - باد بروت - (غرور و تکبر را به بینید) - (شع) -
سبلت لفظ عربی است و بمعنی بروت و سبیل -
بادسبیل - باد بروت (تکبر و غرور) - (عا) - مثال - فلان خیلی باد سبیل دارد -
بادسر - فا - سبک و بی تمکین و متکبر - (شع) - فردوسی -
مرا پیش کاوس بردن توان یکی بادسر نامور پهلوان
بادسرخ - فا - مرضی است که در آن عضو ورم کرده سرخ شود - (ط) -
بادسرد - فا - (ب ــ د ۵ س ــ ر د) سم - آه سرد و نا امیدی - (شع) -
بادسره - فا - (ب ــ د - س ــ ر ۵) سم - نام مرضی است برای اسب و امثال آن - (ط) -
بادسموم - بادسام - (به بینید) - (عا) -
بادسنج - (فا - (ب ــ د - س ــ ن ج) سم - آدم متکبر و خام طمع و بیهوده خیال - (شع) - سعدی -
که چند از مقامات آن بادسنج + که نی ملک دارد نه فرمان و گنج (شع)
بادسیر - فا - (ب ــ د س ــ ی ر) سم - استعاره برای انسان یا حیوان تیز رفتار -
بادش - فا - (ب ــ د ش) سم - (مبدل بادشا - باد ژنام - (به بینید) (ط) -
بادش فام - سم - (مبدل باد ژنام بمعنی باد وژنام (به بینید) (ط) -
باد صبا - بادی که از شرق وزد - (عا) -
لفظ صبا در شاعری فارسی خیلی مستعمل است لیکن تقلید از عربی است چه در عربستان باد صبا ابر بیاورد و قاصد باران است اما در ایران باد شرق

(۵) = ضمه و همزه مضمومه - (ط) = واو اعرابی - (م) = یار اعرابی -

قاصد باران نیست با این حال شاعر ایرانی ہم صبا را قاصد معشوق قرار میدہد

باغر. فا. (ب ــ دغ ــ ر) اسم. بادگیر منزل. (شع). خسروانی.

که ہر گه که تیره بگردد جہان　　بسوزد چو دوزخ شود بادغر

لفظ مذکور مخفف بادغر است بمعنی بادخانه چه بادگیر خانه جای وزیدن باد است.

بادغرد. فا. (ب ــ دغ ــ ر د) اسم. بادگیر منزل وجای وزیدن باد به خانه. (شع). ابوشکور.

خوش آن جای وکاشانه وبادغرد　　بدو اندرون شادی ونوش خورد

ترجمه لفظی بادغرد بادخانه است یعنی خانه وجای وزیدن باد که ہمان بادگیر است بعضی از اہل لغت بادغرو بادغرد را بمعنی منزل وخانه ای گرفتند که دارای بادگیر است واز اشعار مذکوره ہر دو معنی بیرون میاید لیکن من بیان فرہنگ جہانگیری را ترجیح دادم.

بادفتق. (ب ــ د ء ف ــ ت ق) اسم. مرضی است که از آن خائیه انسان بزرگ شود. (عا). مثال. فلان از بلند کردن بار سنگین بادفتق گرفته است.

بادفر. فا. (ب ــ دف ــ ر) اسم. (۱) چوبی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ وریسمان کشیده است، واطفال آن ریسمان را طور مخصوصی میکشند که چوب یا چرم بگردش درآید ونام دیگر تکلمیش فرفره است. (شع). خاقانی.

چرخ نارنج گون چو بازیچه　　درکف ہفت طفل جان شکراست

بدو خط ملون شب وروز　　درکشاکش بسان بادفراست

(۲) مکافات بدی. (شع). (جہانگیری).

لفظ مذکور درصورت مذکوره مخفف بادافراه است.

(۳) خشت بادیعنی بادبزن بزرگ سقفی. (شع). جہانگیری.

بادفرودین. فا. (ب ــ د ء ف ۇ ر ی د م ن) اسم. بادی که از مغرب وزد کم منافعی ندارد ازاین جہت بادفرودین (پست) نامیده شد مقابل بادبرین که باد صبا (مشرق) است. (شع). شمس فخری.

(ۇ) = ضمه وہمزۂ مضمومه - (ۊ) = واو اعرابی - (م) = یار اعرابی -

بیاد خلق شد در باغ و بستان دم عیسی بود باد فرودین

در باب وجه تسمیهٔ لفظ مذکور باد برین را به بینید۔

باد فروش۔ استعاره برای کسی که بطور چاپلوسی تعریف حسب و نسب کسی کند (شع)۔ نصیرای بدخشی۔

بسان باد فروشان چه باد پیمائی که در شرافت خود از گروه ابراری

باد کردن۔ (۱) غرور و تکبر کردن و خود را بزرگ شمردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزها خیلی باد میکند۔

(۲) ورم و آماس کردن۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم چرا دستم باد کرده است۔

(۳) باد و هوا داخل کردن در چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ همیان را باد کردم و درش را بستم که هر کس خیال کند در آن چیزی است۔

بادکش۔ فا۔ (ب سـ دک سش) سم۔ (۱) شاخ حجامت که باد مرض را از عضوی بیرون میکشد۔ (عا)۔ مثال۔ در طب قدیم بادکش یکی از اسباب معالجه بوده۔

(۲) روزنهائی که هوای کثیف را از خانه و زیرزمینی بیرون میکشد۔ (عا)۔ مثال در خانهای ایران اطاقهای زیرزمینی هست که دارای بادکش متعدد است۔

(۳) بادبزن سقفی۔ (شع)۔

بادگانه۔ فا۔ (ب سـ دگ سـ ن ۶) سم۔ دریچهٔ مشبک که نام دیگرش بالکانه است (شع)۔ (جهانگیری)۔

بادگیر۔ فا۔ (ب سـ دگ ۶ ر) سم۔ (۱) دریچه یا روزنی که باد را وارد منزل کند۔ (عا)۔ مثال۔ در تمدن جدید هر منزل باید بادگیر داشته باشد۔

(۲) هر جائی که محل وزیدن باد است۔ (عا)۔ مثال۔ در تابستان باید در جای بادگیر نشست۔

(۳) فلز مدوری که به سر غلیان نصب است یا روی سماور گذاشته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ بادگیر غلیان من نقره ایست۔

باد نوروز۔ (۱) بادی که در ایام نوروز وزد۔ (عا)۔ مثال۔ از باد نوروزی درختها برگ میکنند۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

(۲) نام مقامی است از موسیقی. (شع). (جہانگیری).
باد و دم. فا. (ب ـ د ۃ د ـ م) سم. استعاره برای خودستائی و تکبر. (شع) فردوسی
بیاراست آن جنگ را پیلسم   ہمی راند چون شیر با باد و دم
باد و بید. فا. (ب ـ دۃ ب م د) سم. استعاره برای چیزی بی فائده که مثل باد و درخت بید بی ثمر است. (شع).
باد ہرزه. فا. (ب ـ د ۂ م ـ ر ز ۂ) سم. افسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب سنگین بر او مستولی شده مالش را ببرند. (شع). خاقانی در قصیده گوید
به چارپاره زنگی به باد ہرزه دزد   به بانگ از نگل نقاش و کم کم نقاب
بادی. فا. (ب ـ د م) سم. بانی. (شع). انوری.
سعادی مبادت وگرچاره نبود   تو ہرگز بکام معادی مبادی
در این صورت فعل است.
(۲) ہر چیز منسوب به باد. (عا). مثال. منجمین بعضی بروج را بادی میدانند.
بادیمانی. فا. (ب ـ د ۂ ی ـ م ـ ن م) سم. (۱) بادی که از طرف یمن وزد. (عا).
(۲) استعاره برای نفس رحمانی چه پیغمبر در اشاره به حضرت اویس قرنی فرمودند
انی اجد نفس الرحمن من الیمن قرن جائی است در یمن. (عل).

بادآفراه فا. (ب ـ د ـ ت ر ـ ہ) سم. مکافات بدی. (شع). اثیرالدین اخسیکتی.
ای کرده سعی مکرمت خوان عدل تو   پاداش خوار معدهٔ بادآفراه را
بادافراه و بادافره مخفف لفظ مذکور است.

بادافراه فا. (ب ـ د ـ ف ر ـ ہ) سم. (مخفف بادآفراه) مکافات بدی. (شع). فرخی
نکند کندی وقتی که کند پاداشن   نکند تندی وقتی که کند بادافراه

بادافره فا. (ب ـ د ـ ف ر ـ ہ) سم. (مخفف بادافراه) مکافات بدی. (شع). اسدی
که از یک گناه ار گذشتم ز راه   فتادم به بادافرهٔ صد گناه

بادام فا. (ب ـ د ـ م) سم. میوهٔ درختی است که پوست بیرونیش سخت است و مغزش خورده میشود و کوہی آن کوچک تر از بستانی است و قسم تلخ آن را یا بطور مخصوصی شیرین کرده میخورند و یا در دوا استعمال نمایند. (عا). مثال.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری.

مغز بادام یکی از اجزای آجیل است۔
چون در مذاق ایرانی چشمی کہ شبیہ بہ شکل بادام است پسندیدہ است شعرای ایران بادام را یک مشبہ بہ چشم معشوق قرار دادند و در تکلم ہم چشم باوای مشہوراست
بادام توام۔ بادامی کہ در آن دو مغز متصل بہم باشد۔ (شع)۔ اثر شیرازی۔
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو ہمراہ * بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توام را
بادام دومغز۔ بادامیکہ در آن دو مغز متصل بہم باشد۔ (عا)۔ مثال۔ در بادامہائیکہ امروز خریدم چند دانہ بادام دو مغز بیرون آمد۔
لفظ مذکور در شعر استعارہ برای ہر چیز پُر استعمال میشود۔ مثال از انوری۔
بادام دو مغز است کہ از خنجر الماس * نادادہ لبش بوسہ سراپای فسان را
یعنی کوہ در فصل بہار پر از برگہای سبز است۔
بادام زنجیر۔ گرہی کہ در میان دو حلقۂ زنجیر شبیہ بہ شکل بادام میباشد۔ (شع)۔ علی رضای تجلی۔
ہر آن مجنون کہ انداز نگاہت کردہ تسخیرش * ہنداز چشم لیلی مغز در بادام زنجیرش
بادام قندی۔ قسمی از حلویات است۔ (عا)۔
بادامہ۔ فا۔ (ب س د س م ع) اسم۔ (۱) پیلۂ ابریشم کہ در شکل شبیہ بہ بادام است وحرف ہ در آخر (بادامہ) علامت نسبت است۔ (شع)۔ نظامی۔
ای کہ ترا بہ زخش جامہ نیست ... حکم برابریشم و بادامہ نیست۔
(۲) نگین و مہری کہ بشکل بادام باشد کہ نامہای دیگرش مہر لوزی و بادامی است (شع)۔ خسرو۔
بخندی پیش ہر چشمی ز چشم خسروت شرمی * پسندہ نیست آخر بریکی خاتم دو بادامہ
درایں صورت ہم حرف ہا آخر حرف نسبت است۔
(۳) چیزی بشکل چشم کہ از فلز وغیر آن ساختہ برکلاہ اطفال می دوختند تا ایشان را از چشم بد محفوظ دارد۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
از بسکہ بر کلاہش بر دوختم دو دیدہ * بادامہ بر نشاندم بر پیشہ کلاہش
درایں صورت ہم حرف ہا آخر علامت نسبت است۔

(۴) خال بزرگ گوشتی که بیشتر در بشره مردم بر آید که از جهت شباهت فی الجمله به بادام بادامه نامیده میشد۔ (شع)۔ بدیع سیفی۔

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانک بقبضه برده یکی تیر پیله تا پیکان

(۵) هر دانه و حلقهٔ زنجیر۔ (شع)۔

در این صورت هم حرف ہا علامت نسبت است چه حلقهٔ زنجیر فی الجمله شباہت به بادام دارد۔

(۶) رقعه و وصله هائی که درویشان به خرقهٔ خود دوزند که از جهت شباهت به بادام بادامه نامیده میشد و تمام آن خرقه را هم تا دامه گفتند۔ (شع)۔ رشیدی پس حرف ہا علامت نسبت است۔

بادان فا۔ (ب ـ د ـ ن) اسم۔ مخفف آبادان است۔ (به بینید)۔

مثل بادان فیروز یعنی آبادان فیروز۔ (شع)۔

بادان فیروز۔ نام قدیم شهر اردبیل که از بلاد آذربایجان ایران است۔ (ج)

لفظ مذکور یعنی آبادان فیروز (فیروز آباد) ساخته فیروز است۔

بادرم فا۔ (ب ـ د ر ہ م) اسم۔ (۱) بیهوده و تباه و از کار باز مانده۔ (شع)۔ عنصری۔

چون باشان باز خورد اسب شاه شهریار به جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم

(۲) رعیت۔ (شع)۔ صاحب فرہنگ منظومه گوید۔

جله بشکول دان خوش پدرام بادرم شد رعیتان را نام

بادرنجبویه فا۔ (ب ـ د ر ـ ج ب ۆ ی) اسم۔ گیاهی است معطر که در دوا استعمال میشود و بوی بادرنگ دارد۔ (ط)۔

لفظ مذکور مبدل بادرنگ بویه است۔

بادرنگ فا۔ (ب ـ د ر ـ ن گ) اسم۔ (۱) قسمی از میوه که نام دیگر تکلمیش خیار است (شع) انوری۔ با جهل پناه کاندرین باغ ✦ بر بیدهیشه بادرنگ است

(۲) قسمی از مرکبات است که از پوست کلفت آن مربی درست میکنند و نام دیگر تکلمیش بالنگ است۔ (شع)۔ منوچهری۔

بین که دیبا بافت رومی در میان کارگاه ✦ دیبه دارد بکار اندر برنگ بادرنگ

(فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔ (علم) = علم (چیز یا شخص معین)۔

(۳) اسب تند و تیز۔ (شع)۔ شعر۔

بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ ٭ بادرنگی زیر ران برکف گرفته بادرنگ

در این صورت لفظ مذکور مرکب از باد و رنگ۔ (مثل) است و معنی ترکیبی آن باد مانند در تندی و تیزی۔

(۴) نوعی از گہواره که آویخته و معلق است۔ (شع)۔ سوزنی۔

ای کس فردش بوده ز گہواره تا بگور ٭ وی زن بمزد تا به جنازه ز بادرنگ

ممکن است لفظ مذکور در این صورت ہم مرکب از باد (ریح) و رنگ (مثل) باشد و معنی ترکیبی آن باد مانند در جنبش و حرکت۔

اہل لغت برای لفظ بادرنگ معانی دیگر ہم نوشتند که غلط و غیر ثابت است لہذا درج نشد۔

بادرنگبویه فا۔ (ب سـ د ر سـ ن گ ب ؤ ی ع)۔ اسم۔ گیاہی است که بطور دوا استعمال میشود و بوی بادرنگ که از مرکبات است دارد۔ (ط)۔

بادررو فا۔ (ب سـ د ر ؤ)۔ اسم۔ نام سبزی ایست که نامہای دیگرش تره خراسانی و ریحان کوہی است۔ (ط)۔ مثال از شمس فخری۔

کیوان برای تره شیلانت روزبار ٭ از کشت زار اجرام آورده بادرو

بادروج ۔ (ب سـ د ر ؤ ج)۔ اسم۔ گیاہی است که نامہای دیگرش تره خراسانی و ریحان کوہی است۔ (ط)۔

لفظ مذکور از زبان نبطی است و بازروج با ذال معجمه معرب آن است۔

بادرود فا۔ (ب سـ د ر ؤ د)۔ اسم۔ چوبی که زیر شاخۂ پرمیوه درخت نہند تا از سنگینی بار نشکند۔ (شع)۔ رشیدی۔

بادروزه فا۔ (ب سـ د ر ؤ ز ہ)۔ اسم۔ ہر روزه و ہر چیزی که ہر روز در استعمال آید از قبیل خوراک و لباس وغیر آنہا۔ (نث و شع)۔ سوزنی۔

شرف توئی شرف گوہر حمید الدین ٭ که شد مدیح تو تسبیح بادروزۂ من

بادرونه فا۔ (ب سـ د ر ؤ ن ع)۔ اسم۔ بادرو۔ (به بینید)۔ (ط)۔

بادزہر فا۔ (ب سـ د ز سـ ہ ر)۔ اسم۔ نام قسمی از ادویۂ معدنیه که تریاق زہر است و

ناھای دیگرش بادزہر وفادزہر ودر تکلم پازہر است۔ (ط)۔

بادغیس فا۔ (ب سـ دغ ۶ س) عم۔ نام بلوکی است از ولایت ہرات خراسان کہ اکنون در حکومت افغانستان شامل است۔ (ج)۔

بادفراہ فا۔ (ب سـ دف سـ ر سـ ہ) اسم مخفف بادافراہ۔ (بہ ببنید)۔ (شع)۔ انوری۔

ای ز تو زندہ سنت پاداش   وی ز تو زندہ رسم بادفراہ

بادفرہ فا۔ (ب سـ دف سـ ر ۶) اسم مخفف بادفراہ۔ (بہ ببنید)۔ (شع)۔

بادکوبہ فا۔ (ب سـ دک ؤ ب ۶) عم۔ نام شہری است در قفقاز کہ دارای معادن نفت است۔ (ج)۔

باکوبہ و باکو۔ مخفف بادکوبہ است۔

بادلہ فا۔ (ب سـ د سـ ل ۶) اسم قسمی از پارچہ زری۔ (شع)۔ اثر شیرازی۔

بزم من شمع برافروختہ آید بنظر   چہرۂ بادلہ ہرگاہ گذارد بر سر

لفظ مذکور ہندی است چہ پارچہ مذکور را در زمان صفویہ از ہند بہ ایران میبردند و ہمان اسم در ایران مشہور بودہ در اشعار آمدہ۔

بادلیج فا۔ (ب سـ د سـ ل ۶ ج) اسم۔ نوعی از توپ قدیم۔ (شع)۔ طغرای مشہدی۔

بہ بادلیج سحر چرخ چون گلولہ گذارد   شود خزینہ باروت سپید رنگ ستارہ

لفظ مذکور ہندی است ماخوذ از بادل بمعنی ابر کہ در فارسی مفرس شدہ چہ در کلام شعرای ایرانی کہ بہ ہند نیامدند دیدہ نشدہ۔ تشبیہ توپ بہ ابر از بابت غرش ہر دو است۔

بادرنج فا۔ (ب سـ د ۶ ن ج) اسم۔ میوۂ درختی است کہ در مملکت گرم و تر میروید و ناہای دیگرش نارگیل و نارجیل و جوز ہندی است۔ (ط)۔

بادنجان فا۔ (ب سـ د سـ ن ج سـ ن) اسم۔ نام یک قسم بارگوشتی است کہ در تمام بلاد متمدن پختہ و خوردہ میشود و چند قسم خورش باگوشت و بی گوشت از آن درست میشود و ناہای دیگرش باتنگان و بادنگان است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز من بورانی بادنجان خوردم۔

باکسر دال ہم جایز است۔

(ؤ)، ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ؤ)، واو اعرابی۔ (۶)، یار اعرابی۔

لفظ مذکور معرب بادنگان است لیکن اکنون در تکلم فارسی همین معرب استعمال میشود۔

مثلهای لفظ بادنجان

(۱) "بادنجان دورقاب چین" شخص متملق چاپلوس را گویند۔

(۲) "بادنجان بدآفت ندارد"

(۳) "مگر من نوکر بادنجانم" "یا نوکر بادنجان بودن"

بادنجان فرنگی قسمی از پاگوشتی است که بعد از کشف امریکا پیدا شده و نام دیگرش تماته (Tomato) است۔

بادنگان فا۔ (ب ــ د ــ ن گ ــ ن) اسم۔ بادنجان۔ (به بینید)۔ (شع)۔

باده فا۔ (ب ــ د ٤) اسم۔ (۱) شراب که مایعی است مسکر۔ (عا)۔ مثال۔ ضرر باده درمزاج انسان بسیار است۔

با لفظ خوردن و نوشیدن وکشیدن وزدن جفت شده مصادر مرکب (مثل باده کشیدن) سازد۔

(۲) پیاله شراب۔ (شع) اوحدی۔

گاه خوردن دوباده کمتر نوش تا نباید بدست رفتن و دوش

این معنی مجاز از معنی اول است از قبیل استعمال حال در محل۔

باده پرست۔ کسی که همیشه شراب میخورد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باده پرست غریبی است۔

باده پیمودن۔ (۱) مقدار گرفتن ووزن معین کردن شراب با پیمانه۔ (شع)۔

(۲) شراب خوردن چه شراب را خورنده در جام که پیمانه ایست میخورد۔ (شع) انوری۔

یک زمان از غم بیاسایم همی تاکه هستم باده پیمایم همی

باده پیمائی و باده پیما۔ مشتقات لفظ مذکور است۔

بادهٔ ریحانی۔ نام شراب مشهور کثیر المنافع طب است۔ (ط)۔

باده فرسای۔ شخص دائم الخمری که از شراب فرسوده شده (شع)۔ فیضی۔

خوش وقت حریف بادہ فرسای   بر تارک آسمان زدہ پای

بادی عر۔ (ب ـــ دء) (فل) آغاز کنندہ و آفرینندہ۔ (عل)۔
بادی الرّای ۔ فکر اول۔ (عل)۔
بادی النظر ۔ ظاہر نظر و ابتدای رویت و فکر۔ (عل)۔

بادیان فا۔ (ب ـــ دءی ـــ ن) اسم۔ تخم نباتی است و در دوا و مصالح استعمال می شود (ط)۔

بادیج فا۔ (ب ـــ دء ج) اسم۔ پوششی بودہ شلوار مانند پنبہ دار کہ در زمان قدیم می پوشیدند و نیز قسمی از پابند شاطران کہ پنبہ دار بودہ و از پشت پا تا ساق را می پوشیدہ۔ (شع)۔ ناصری۔

بادیہ عر۔ (ب ـــ دءیء) اسم۔ (۱) صحرا و بیابان۔ (عل)۔
جمع لفظ مذکور بوادی است۔
(۲) کاسۂ بزرگ فلزی۔ (عا)۔ مثال۔ امروز چند بادیۂ مسی از بازار خریدم
در این صورت مبدل لفظ باطیہ است و بعضی از فرہنگ نویسان لفظ بادیہ بمعنی دوم را ترکی نوشتند لیکن در کتب لغت ترکی بدست نیامد
بادیہ پیما ۔ استعارہ برای حیوان یا انسان تند رو۔ (شع)۔

باذل عر۔ (ب ـــ ذءل) (فل) بخشندہ و سخی۔ (عل)۔

بار فا۔ (ب ـــ ر) اسم۔ (۱) چیزی کہ انسان یا حیوان آن را از جائی بجائی برد کہ نام عربیش حمل است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز یک بار قاطری انگور برای سرکہ انداختن خریدم۔
(۲) دفعہ و نوبہ و مرتبہ۔ (عا)۔ مثال۔ دو بار خدمت شما آمدم تشریف نداشتید
(۳) رخصت و اجازہ و اذن مطلقاً و اذن دخول نزد شاہی یا امیری خصوصاً۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز پادشاہ بار عام دادہ بود۔
مثال دیگر از خبازی نیشاپوری۔
می بینی آن دو زلف کہ بادش ہمی برد + گوئی کہ عاشقی است کہ ہیچش قرار نیست
یا آنکہ دست حاجب سالار لشکر است + کز دور می نماید کامروز بار نیست۔
لفظ بار در دربار بہمین معنی است چہ دربار عمارت و یا اطاقی است کہ

شاه در آن نشسته به مردم اجازه درود دهد۔

(۴) خالق و بارخدا بمعنی خدای خالق۔ (عا)۔ مثال۔ من بعد از هر نمازی دعا میکنم که بارخدایا وطن ما را حفظ کن۔

مثال دیگر از انوری۔

بار اندهکش که بار دگر — برهاندت از غم ایزد بار

ایضاً خلاق المعانی۔

بزبانت همه دروغ و دغل — دهدت دل که نام باربری

گویا لفظ بار درین معنی مخفف باری عربی است۔

(۵) میوه و ثمر درخت و مجازاً گل و شکوفه و ثمر و نتیجه هر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ امسال درخت زرد آلوی ما بار نداد۔

مثال دیگر از سنائی۔ قفس چار طبع و پنج حواس + پر و بالت شکست از بن و بار

مقصود از بن و بار اصل و فرع است مجازاً چه بن بمعنی ریشه و اصل است و بار ثمر و فرع۔

(۶) شغل و کار و درین صورت با لفظ کار (کار و بار) استعمال میشود و در واقع از اتباع آن است۔ (عا)۔ مثال۔ این روزها من کار و باری ندارم

(۷) جای بسیاری و انبوهی چیز مثل هند و بار بمعنی جای انبوهی هندوها و زنگبار بمعنی جای زنگیهای بسیار و گنج بار بمعنی جای بسیاری گنج و جویبار بمعنی جوی بزرگ که گویا از چندین جوی بهم رسیده و دریا بار بمعنی دریای بزرگ که گویا بمنزله چندین دریا است گاهی جویبار مجازاً بمعنی کنار جوی استعمال میشود۔ (نث و شع)۔

(۸) فعل امر باریدن بمعنی ببار و بریز۔ (شع)۔

(۹) اسم فاعل بمعنی بارنده در صورتیکه با اسم دیگر مرکب شود مثل اشکبار و گهر بار۔ (عا)۔ مثال۔ من با چشم اشکبار از وداع دوستم برگشتم۔

(۱۰) غشی که در زعفران و مشک و طلا و نقره و امثال آنها کنند یعنی از جنس پست تر در جنس عالی تر مخلوط سازند۔ (عا)۔ مثال۔ انگوی طلای شما صدی ده بار دارد۔

مثال دیگر از خاقانی۔

ہر جا کہ محرمی است ہمی ہم حریف اوست ٭ آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

(۱۱) دیگدان و اجاغ و امثال آن۔ (عا)۔ مثال ہمین حالا دیگ پلو را (بر) بار گذاشتند کہ من از خانہ بیرون آمدم۔ در اصل بر بار گذاشتن است کہ در تکلم لفظ بر حذف میشود۔

مثال دیگر از ابو اسحاق اطعمہ۔

عشق یخنی دل ما بر دبہ یغما امروز ٭ مطبخی خیز و برو دیگ کلان نہ بر بار

(۱۲) یار و دوست چنانچہ زن بار یعنی زن دوست است۔ (شع)۔ ابن یمین

آنکو بچہ گاہی و طفل بار است ٭ از بسکہ کشد زحیر و زنجہ۔

در این صورت لفظ مذکور مخفف بارہ است۔

(۱۳) بچہ شکم زن یا حیوان مادہ۔ (عا)۔ مثال۔ زن باردار نباید چیز سنگین بلند کند این معنی منقول از معنی اول (حمل) است چہ بچہ در شکم باری است بر حامل آن۔

(۱۴) انبار غلہ و انبار کود کہ در زمین زراعت ریزند۔ (شع)۔ جہانگیری۔

در این صورت لفظ بار مخفف انبار است۔

(۱۵) ساز ہائی کہ مطربان نوازند چون تار و طنبور و امثال آنہا۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(۱۶) برنج و ارزن و امثال آن کہ برای بوزہ (قسمی از شراب) مہیا کردہ باشند و ہنوز از آن بوزہ نساختہ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۱۷) بارگاہ و سراپردہ ای کہ بزرگان برای بار دادن مردم نصب کنند۔ (شع)۔ خسرو

کلہ بارت شدہ بر اوج میغ ٭ کنگرہ قصرت زدہ بر اوج تیغ

این معنی مجاز از معنی سوم است از باب استعمال حال در محل

مثلہای لفظ بار (بمعنی اول)

(۱) "بار سبک زود بمنزل میرسد" (۲) "بار کج بہ منزل نمیرسد"

(۳) "اگر باری زدوشتم بر ندارنی، بروی بار سر بارم چرائی"

(۴) "بارہا گفتہ ام و بار دگر میگویم کہ من گم شدہ این رہ نہ بخود می پویم۔"

(ل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔

(در شکل آخر لفظ بار بمعنی دوم است)

بار آوردن۔ (۱) ثمر آوردن درخت۔ (عا)۔ مثال۔ درخت انجیر باغ من زود بار آورد۔

درین صورت لفظ بار و رانیجا بمعنی پنجم است۔

(۲) تربیت و پرورش کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پسر خود را بد بار آورده است۔

درین صورت مجاز از معنی پنجم است۔

بار افکن۔ منزل و کاروانسرا که جای بار انداز قوافل است۔ (عا)۔ مثال۔ در تابستان بار افکن شتر دار از بیابان است۔

بار افکندن۔ (۱) بار و حمل حیوان باری را پائین آوردن۔ (عل)۔

(۲) توقف در جائی۔ (عا)۔

بار انداز۔ منزل و کاروانسرای قافله که محل انداختن بار ایشان است۔ (عا)۔ مثال۔ میان اهواز و اصفهان بار انداز کم است۔

باربند۔ فا۔ (ب ـــ ر ب ـــ ن د) اسم۔ طویله و جای بستن اسبان و چهارپا۔ (عا)۔ مثال۔ بهتر اسب مرا در باربند بسته۔

لفظ مذکور مخفف بارہبند است و باره بمعنی اسب است چنانچه بیاید و ممکن است مخفف بهاربند باشد چه باربند محل بستن چهارپایان است در بهار۔

بارپیچ۔ ریسمان کلفت و بلندی که برای بستن بارها استعمال میشود۔ (عا)۔

بارخانه۔ انواع متاع و اشیائی که بر چهارپا بار کرده بطور هدیه برای کسی فرستند (عا)۔ مثال۔ در مشروطه هم بارخانه فرستادن که در واقع رشوه ایست موقوف نشده است۔ مثال شعری۔ سید اشرف۔

همه در پشته های بارخانه   به کاوش کرده کار موریانه

بارخدا۔ (۱) خداوند تعالی (معنی ع بار را به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ بارخدایا بلا را از ما دور گردان۔

(۲) هر سلطان یا امیر بزرگ۔ (شع)۔ امیر معزی۔

بارخدائی که از او شاکر ند   بارخدایان جهان سربسر

(ج)، جغرافی۔ (ط)، طبی۔ (ـــ)، بہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ)، آ۔ (ـ)، بکسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

این معنی مجاز از معنی اول است۔

باردان۔ (۱) خورجین و جوال و امثال آنها۔ (شع)۔ سنائی۔

چو اندر باردان او یکی ذره نمی گنجد　　چگونه کل موجودات را در باردان دارد۔

(۲) صراحی و قرابه و هر ظرفی که در آن چیزی کنند۔ (شع)۔

بار کردن۔ (۱) حملی بر پشت حیوان بارکش گذاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ امروز صبح زود از منزل بار کردیم که زود بمنزل برسیم۔

(۲) با مزاح بکسی بد گفتن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان امروز خیلی کلفت بارم کرد۔

بارگاه۔ فا۔ (ب ـــ ر۔ گ ـــ م) سم۔ (۱) جای بار و ملاقات پادشاهان از عمارت و خیمه۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاه صبح وارد بارگاه شد۔

در این صورت بار بمعنی سوم است۔

(۲) شکم حیوان و یا انسان آبستن۔ (شع)۔

در این صورت بار بمعنی دوازدهم (حمل) است۔

بارگه۔ فا۔ (ب ـــ ر گ ـــ م) مخفف بارگاه است۔ (به بینید)۔ (شع)۔

بارگیر۔ فا۔ (ب ـــ ر گ م ر) سم۔ (۱) اسب و استر و شتر و هرچه بار کشد۔ (شع)۔ خاقانی۔

زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر　　که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

(۲) لفظی که در تکلم تکیهٔ کلام بعضی اشخاص است مثل "بلی" "خیر" "نگاه بیکنی". و "عرض میشود" وغیر آنها که بدون مناسبت مکرر در کلام میآید۔ (شع)۔ محسن تاثیر۔ هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر است ❊ چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است۔

بارگیری۔ فا۔ (ب ـــ ر گ م ر م) سم۔ باربستن و مهیا نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ قافلهٔ اصفهان هنوز بارگیری خود را نکرده۔

در این صورت لفظ بار بمعنی اول است۔

بارنامه۔ فا۔ (ب ـــ ر ن ـــ م ٤) سم۔ (۱) فهرستی که در آن تفصیل بار (حمل) نوشته است و صاحب بار و مال التجاره آن را به چاروادار میسپارد تا مطابق همان فهرست بعد از رساندن بار در محلش تحویل دهد و نیز نام دفتر خرید و فروش مال التجاره۔ (عا)۔ مثال۔ فلان چاروادار باری را که از شیراز

(ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۂ) = واو اعرابی۔ (م) = یا اعرابی۔

به اصفهان آورده مطابق بارنامه تحویل نداده است.
در این صورت لفظ بار بمعنی اول است.
(۲) اجازت نامه ای که سلاطین و امرا به مخصوصان خود میدادند تا بدون اجازه وبار در دربار هر وقت بخواهد حاضر شود. (نث وشع).
(۳) منت و امتنان. (شع). انوری.
انوری لاف من قاعده بسیار منه * بالغی طفل نه ای جای ببین فرّ ثنای
بارنامه نکشد بار خدائی که سپهر هست از پای رکاب پدرش گشته دوتای
در این صورت ماخوذ و منقول از معنی دوم است چه هر کس که بارنامه برای ورود منزل سلاطین داشت خود را بزرگ دانسته بر دیگران منت می نهاد.
(۴) نازش و مباهات و تفاخر و غرور. (شع). ابوسعید ابوالخیر.
عنبر زلفی که ماه در چنبر او است شیرین سخنی که شهد در شکر او است
زان چندان بارنامه کاندر سر او است * فرمانده روزگار فرمان بر او است
در این صورت هم لفظ مذکور ماخوذ از معنی دوم بارنامه است چه داشتن بارنامه (اجازت نامه) باعث غرور و مباهات دارنده بود.
چیزی بار کسی نبودن. قابلیت و استحقاق نداشتن. (تک). مثال. فلان خیلی ادعا میکند اغلب چیزی بارش نیست.
لفظ مذکور در مقام توهین استعمال میشود.
بارنگار. فا. (ب ـ ر ن گ ـ ر) اسم. کسی که اجازه نامه ورود به دربار را صادر می نمود. (شع).
بارو بند. فا. (ب ـ ر ـ و ـ ب ـ ن د) اسم. مصالح و لوازم بعضی چیزها مثل بند تسبیح و دوال و بند شمشیر و امثال آنها و آن را بند و بار هم گویند. (شع). طغرای مشهدی در قسم.
به تسبیح شب نم که بی بارو بند زگردش بود تا سحر بهره مند
بارور. فا. (ب ـ ر و ـ ر) اسم. صاحب بار و ثمر. (عا). مثال. در باغ من صد درخت بارور است.

باراب فا- (ب ـ ر ـ ب) اسم. (۱) نام ناحیه ایست از ماوراءالنهر که نام دیگرش فاراب است. (ج).
(۲) زراعتی که از آب دستی دادن عمل آید مقابل دیمی که از باران بعمل آید. (شعر) حکیم سوزنی. نیست آن سرکه دی بارابی است * نه چون سرکه دواست در باراب.

باران فا- (ب ـ ر ـ ن) اسم. قطرات آبی که از ابر بچکد و نام دیگر عربیش مطر است (عا). مثال. در اصفهان باران کم میبارد.
لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر باریدن است.
گریه زیاد را مجازاً باران گویند و زیاد آمدن یک چیز را هم مجازاً باران گویند مثل باران تیر و گلوله و سنگ و امثال آنها.
لفظ مذکور در پهلوی واران (ر ت ـ ل ۳) [illegible] بوده و در اوستا واره (ج ا ص ۱۳) [illegible]

مثلهای لفظ باران

(۱) "از باران بزیر ناودان فرار کردن"
(۲) "فلان گرگ باران دیده است" (این مثل را بعضی بالان عوض باران خوانده اند بالان را به بینید).
(۳) "باران که در لطافت طبعش کلام نیست * در باغ لاله روید و در شوره زار خس"
(۴) "از دعای گربه سیاه باران نمی آید"

باران دیده. چیزی که باران به آن رسیده باشد. (عا).
باران روز عید. (۱) بارانی که در روز عید بارد که مطبوع نیست و باعث خلل در دید و بازدید عید میگردد. (عا).
(۲) (مجازاً) هر چیز بی موقع و ناپسندیده که مانند باران روز عید منفور باشد. (عا)
باران شب شنبه. (۱) بارانی که در شب شنبه شروع بشود که به اعتقاد منجمان تا چند روز متوالی میبارد. (عا).
(۲) (مجازاً) هر چیزی که دنباله پیدا کند و اغلب باعث زحمت شود. (عا).
بارانی. (۱) هر چیز منسوب به باران. (عا). مثال. روز بارانی بیرون

رفتن سخت است۔

(۲) کلاه یا لباس مخصوصی که در هنگام باران پوشند تا آب به بدن سرایت نکند۔ (عا)۔ مثال۔ در قدیم ایران بارانی پوشیدن رسم بود۔

مثال شعری از نظامی۔

زبس تیر باران که آمد به جوش　　فکند ابر بارانی خود ز دوش

باراندن فا۔ (ب سے ر ہے ن د سے ن) مص۔ باران یا چیزهائی را مثل قطرات باران از بالا به پائین ریختن۔ (عا)۔ مثال۔ خدا ابر را فرستاده می باراند۔

باراند۔ (می) ، بباراند (مع) ، باراننده (فل) ، بارانیده (مل) ، بباران (مر)۔

بارانیدن فا۔ (ب سے ر سے ن ی د سے ن) مص ۔ باراندن۔ (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ امروز باد آمد و از ابر باران بارانید۔

بارانید (می) ، باقی مشتقات همان مشتقات باراندن است۔ (به بینید)۔

باربد فا۔ (ب سے ر ب سے د) عم۔ نام مطرب خسرو پرویز پادشاه ساسانی که اصلش از جهرم فارس بوده و در فن بربط نوازی و موسیقی نظیر نداشته و سرود مسیح از مخترعات او است و او آن سرود را خسروانی نام نهاده بود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در موسیقی مثل باربد است۔

اهل لغت در وجه تسمیه باربد قیاسات عجیبه نموده که لفظ مذکور مرکب از بار و بد است بمعنی صاحب و سالار بار که خسرو به او اجازه عام داده بود که بدون تحصیل بار هر وقت بخواهد به دربار در آید یا اینکه او مامور بود برای واردین بار و اجازه از خسرو بگیرد اما چون لفظ مذکور علم و از زبان پهلوی است قیاسات فارسی اسلامی در آن صحیح نیست!

بارتنگ فا۔ (ب سے ر ت سے ن گ) اسم۔ نام تخم دوائی است که در عربی لسان الحمل و رنگ آن سیاه مایل بسرخی است۔ (ط)۔

بارج فا۔ (ب سے ر سے ج) اسم۔ نام تخمی است دوائی که نام های دیگرش تاج ریزی و سگ انگور است۔ (ط)۔

بارجا فا۔ (ب سے ر ج سے) اسم۔ (جای بار) بارگاه و جای بار سلاطین و امرا ر

(اسم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل (مل) = اسم مفعول

(شع)۔ امیرخسرو۔

دل پاکش کہ ہست از کینہ معصوم ہمیچاآہن ودر بارجاموم

بارجین فا۔ (ب ـ ر ج ی ن) اسم۔ آلت گوشت برآوردن از دیگ کہ از آہن باشد۔ (نث وشع)۔ از دستور اللغہ در ذیل لفظ منشال نقل شد۔

بارح عر۔ (ب ـ ر ح) اسم۔ بادگرم تابستان۔ (عل)۔

بارحہ عر۔ (ب ـ ر ح ـ ہ) (فل) شب گذشتہ (عل)۔

بارد فا۔ (ب ـ ر د) (فل) سرد وخنک۔ (عل)۔

باروی۔ مزاح وشوخی (تک اصفہان)۔ مثال۔ فلان خیلی شوخی باردی میکند۔ لفظ مذکور مجازاً در شخص یا چیز بی مزہ وخنک استعمال میشود۔

بارّ عر۔ (ب ـ ر ر) اسم۔ نیکی کنندہ۔ (عل)۔

بارز عر۔ (ب ـ ر ز) (فل) ظاہر وآشکار۔ (عل)۔

بارزد معرب۔ (ب ـ ر ز ـ د) اسم۔ صمغی است مانند مصطکی کہ در دوا استعمال میشود (ط)۔ لفظ مذکور معرب بیرزد فارسی است۔

بارس تر۔ (ب ـ ر س) اسم۔ پلنگ کہ حیوان درندۂ بزرگ قوی وحشی است۔ (نث وشع)۔

بارس ئیل۔ سال پلنگ کہ سال سوم از دورۂ دوازدہ سال ترکان است ودر ایران ہم قرنہا رواج داشتہ تازہ منسوخ شدہ است۔ (عا)۔

بارستاریون مفرس۔ (ب ـ ر ـ س ت ـ ر ی ی و ن) اسم۔ غلہ ایست کہ کبوتر آن را دوست دارد وآن را مقشر کردہ بہ گاو برای فربہ شدن دہند۔ (ط)۔

لفظ مذکور مفرس از پرستریان یونانی است وبارسطایون معرب آن است۔

بارش فا۔ (ب ـ ر ش) اسم۔ باران (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ روز بارش بیرون رفتن از خانہ مشکل است۔

لفظ مذکور اسم مصدر باریدن است۔

بارع عر۔ (ب ـ ر ع) (فل) فایق وافزون تر از ہمسران۔ (عل)۔

بارفتن ۔ (ب ـ ر ف ـ ت ـ ن) اسم۔ ظروف وغیرہ ساختہ از شیشہ وبلور۔ (عا)۔ مثال۔ تمام مال التجارۂ بارفتن طہران از روسیہ میآید۔

(مل)= اسم مفعول۔ (امص)= اسم مصدر۔ (عم)= علم (چیز یا شخص معین)۔

گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

بارفروش فا۔ (ب ــ ر ف ۃ ر ۂ ش) علم۔ نام شہری است در مازندران ایران۔ (ج)۔

بارق عر۔ (ب ــ ر ۂ ق) (فل) ابر برق دارندہ۔ (عل)۔

بارقہ عر۔ (ب ــ ر ۂ ق ــ ہ) (فل) ابر برق دہندہ و ہر چیز درخشندہ خصوصاً شمشیر درخشندہ۔ (عل)۔

بارک فا۔ (ب ــ ر ۂ ک) اسم۔ (مخفف باریک) چیز نازک و آن کہ کلفت نباشد۔ (شع) رودکی۔ خلخیان خواہم وجاش چشم ٭ گردسرین خواہم و بارک میان

بارک اللہ عر۔ (ب ــ ر ــ ک ــ ل ل ــ ہ) خدا مبارک کرد یا کند۔ (عل)۔ لفظ مذکور بیشتر در تعجب و تحسین استعمال میشود۔

بارگی فا۔ (ب ــ ر ۂ گ ۂ) اسم۔ (۱) اسب یعنی حیوان چہارپائی کہ برای سواری و بارکشیدن استعمال میشود۔ (شع)۔ فردوسی۔

چو بر تیز رو بارگی بر نشست ٭ برفت اہرمن را بہ افسون بہ بست

لفظ مذکور ماخوذ از بارہ بمعنی اسب است بہ این طور کہ یا نسبت بہ آن ملحق شدہ ہا، مبدل بہ گاف گشت مثل بندگی کہ ماخوذ از بندہ است۔ بعضی از اہل لغت لفظ بارگی را ماخوذ از بار بمعنی حمل دانستہ اند و معنی آن را اسب باری قرار دادند و حال آنکہ در این صورت باید باری گفتہ شود و اضافہ گاف بدون سبب است۔

(۲) منسوب بہ بارہ باہر معنیش مثل کرت و دیوار و دوست و روش وغیر آنہا (لفظ بارہ را بہ بنید) مثل یکبارگی و دوبارگی وغیر آنہا۔ و تابع استعمال لفظ بارہ است در تکلمی وغیرہ بودن۔

بارگین فا۔ (ب ــ ر گ ۂ ن) اسم۔ (۱) آبگیر و آب انبار۔ (شع)۔ حکیم۔

حوض کوثر کہ مشرب الروح است ٭ ناودانی ز بارگین من است

معرب لفظ مذکور فارقین است۔

(۲) منجلاب حمام و بالوعۂ خانہ یعنی گودال و چاہ آب کثیف۔ (شع)۔ خاقانی۔

خویشتن ہم جنس خاقانی شمارند از سخن ٭ بارگین را ابر نیسانی شمارند از سخا

(۳) خندق دور شهر و قلعه. (شع). فرخی.
بسی شهرهائی که بر گرد هر یک   ربض گه بد و بارگین بحر اخضر

بارمان فا. (ب سـ م سـ ن) عَلَم. نام یکی از پهلوانان تورانی. (شع). فردوسی.
برفتند یکبارگی در زمان   چو رهّام و گودرز با بارمان

بارو تر. (ب سـ ر ۆ) اسم. (۱) حصار و مجازاً در قلعه هم استعمال میشود که دارای حصار است. (عا). مثال. در این تمدن جدید مردم باروهای شهر را خراب و مسطح کردند.
(۲) مخفف باروت است (به بینید). (شع).
در این صورت مفرس از سریانی است.

باروت مفرس. (ب سـ ر ۆ ت) اسم. (۱) نمک مخصوصی که نامهای دیگرش شوره و نمک چینی است. (ط).
لفظ مذکور مفرس از سریانی است که در ترجمه طب سریانی در عربی و فارسی آمده است
(۲) ماده آتشگیر مخصوصی که برای تفنگ و توپ و سایر اسلحهٔ ناریه و آتش بازی استعمال میشود. (عا). مثال. باروت تفنگ من نم کشیده بود از این جهت در رفت
در این صورت منقول از معنی اول است چه در باروت شوره جزء اعظم است

بارود مفرس. (ب سـ ر ۆ د) اسم. باروت. (به بینید). (عا). مثال. در تفنگ باروت و گلوله پر میکنند.

باروزنه فا. (ب سـ ر سـ ذ ز سـ ن ە) اسم. نام نوائی از موسیقی. (شع). منوچهری.
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری   ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه

باروزه فا. (ب سـ ر ۆ ز ە) اسم. (مخفف باد روزه) قوت لایموت و مایحتاج هر روزه از خوراک و جامه و غیرها. (شع).

باروط معرب. (ب سـ ر ۆ ط) اسم. باروت. (به بینید). (نش).

باروق معرب. (ب سـ ر ۆ ق) اسم. نام دوائی است که نامهای دیگرش اسفیداج و سفیداب است. (ط).
لفظ مذکور از زبان عبرانی است که در ترجمه طب معرب شده.

(ۆ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۆ) = واو اعرابی. (ە) = یاء اعرابی.

باره	فا۔ (ب ــ ر ، ۶) اسم ۔ (۱) دیوار و حصار قلعه و شهر ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در قدیم دور هر شهری باره میساختند ۔ لفظ مذکور مجازاً برای خود قلعه و شهر هم استعمال میشود ۔ (۲) کرت و مرتبه و نوبت ۔ (عا) ۔ مثال ۔ چیز آزموده را دوباره آزمودن بداست ۔ مثال شعری از خاقانی ۔ صد باره بر آورند بهتر صد باره ز بارهٔ سکندر (۳) دوست ۔ مثل زن باره یعنی زن دوست و غلام باره یعنی غلام دوست (شع) ۔ فردوسی ۔ شبستان مرا و را فزون از صد است شهنشاه زن باره باشد بد است (۴) حق و شان ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان در بارهٔ من بد گفت ۔ (یعنی در حق من) ۔ (۵) طرز و روش و قاعده ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ ازین باره گفتار بسیار گشت دل مردم خفته بیدار گشت (۶) مشروبی است مستی آور که از آرد برنج و ارزن و امثال آن سازند و نام عربیش نبیذ است ۔ (شع) ۔ مولوی ۔ ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره ٭ کز آن معزول آمد بنگ و خمر و باره و تیره (۷) زلف ۔ (شع) ۔ سنائی ۔ هر زمان مدعی ای ساز غزد در دل خویش ٭ تازه خون پدراند زخم هر باره او است (۸) گله و رمهٔ گوسفند و اسب و گاو و امثال آنها ۔ (شع) ۔ جهانگیری ۔ (۹) اسب که حیوان چهارپای سواری و باری است ۔ (شع) ۔ عنصری ۔ چو بدره مهر کند مهر او است لشکر وار ٭ چو باره درغ کند داغ او است لشکر وار لفظ باره مجازاً برای آسمان هم استعمال میشود مثل بارهٔ هفتم (فلک هفتم) و بارهٔ نهم (فلک نهم) ۔ باره بند ۔ طویله و جای بستن اسب چه باره بمعنی اسب هم است ۔ (شع) ۔ اکنون در تکلم باربند گویند ۔
بارهنگ	فا ۔ (ب ــ ر ہ ــ ن گ) اسم ۔ تخمی است دوائی که نام دیگرش بارتنگ است (دیکھ)

باری

فا (ب ـــ ر ی) اسم - (۱) دیوار قلعه و حصار شهر - (شع) - (جهانگیری) -
ممکن است لفظ مذکور در این صورت مبدل باره باشد - و یا از زبان ترکی آمده است -

(۲) الحاصل و القصه و بالجمله که برای مختصر کردن مطلب سابق و شروع به مطلب لاحق استعمال میشود - (عا) - مثال - باری همین قدر شد که بمقصود خود رسیدم -

(۳) خالق و آفریننده - (عا) - مثال - باری تعالی به بندگان خود رحیم است -
در این صورت لفظ مذکور عربی و اسم فاعل است بمعنی خالق و با همزه (باریٔ) هم استعمال میشود - در زبان مذکور فعل ماضی و مضارع آن استعمال نشده اما در عبرانی افعالش موجود است که بارا بمعنی خلق کرد میباشد -
در پهلوی بر یهینیدن ([illegible]) بمعنی خلق کردن موجود است لیکن گمان این است که آن هم از عبرانی گرفته -

(۴) نام قصبهٔ بود از هندوستان که بعد اکبرآباد نامیده شد - (ج) - مثال از فرخی
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند * گرگی و دو صد شیری اندر ره باری

(۵) وقتی و نوبتی - (عا) - مثال - باری گفتم و بار دیگر هم میگویم -
در این صورت همان لفظ بار (بمعنی نوبت) است که یاء وحدت به آن ملحق شده -

(۶) منسوب به بار - (عا) - مثال - قاطر حیوان باری است -
در این صورت همان لفظ بار (بمعنی حمل) است که یاء نسبت به آن ملحق گشته -

باریدن

فا - (ب ـــ ر ی د ـــ ن) مص - چکیدن و ریختن قطرات آب وغیره (مثل تگرگ و برف) از ابر - (عا) - مثال - در زمستان ایران باریدن باران لازم است -
بارید (می) یبارد (مع) بارنده (فل) باریده (مل) ببار (مر) بارش و بار و باران - (اص) -
لفظ مذکور و مشتقاتش مجازاً برای پی هم ریختن هر چیز هم استعمال میشود مثل باریدن تیغ و گلوله (تیر و سنگ وغیر آنها) -
لفظ مذکور متعدی هم استعمال میگردد مثل باریدن ابر -

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (زن) = زبان زنان - (با) = زبان بازاری -

بارندگی۔ بارش و باران آمدن۔ (تک)۔

باریک فا۔ (ب ـ ر ک) اسم۔ ہر چیز تنگ و نازک و کم عرض۔ (عا)۔ مثال۔ راہہای باریک طہران را بلدیہ گشادکردہ است۔

باریک بین۔ کسی کہ درحرکات بستگان و دوستان دقیق میشود وجزئیات را دیدہ دل تنگ میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باریک بین است واز دوستان خود زود دل تنگ میشود۔

باریک خیال۔ کسیکہ خیالات وافکار ونکات خوب ولطیف ظاہر میدارد چہ درشعر وچہ درغیر آن۔ (عا)۔ مثال۔ صائب شاعر باریک خیالی بودہ است۔

باریک رسیدن۔ (۱) پنبہ یا پشم را ریسمان باریک رشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان کارخانہ ریسمان بافی ریسمان را باریک میرسید۔

(۲) لاغر شدن۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان چرا این روزہا باریک میرسی (یعنی لاغر شدی)۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

(۳) بہ چیزی توجہ تمام کردن۔ (شع)۔ غزالی شہدی۔

غزالی شہد نظم گرخورد عقل نماید تا ابد انگشت لیسی

وہ سر رشتۂ خود ار بکا تب کہ مو بشکافد از باریک ریسی

باریک شدن۔ (۱) لاغر یا نازک و یا تنگ شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان کہ سابقاً کلفت بود حالا باریک شدہ است۔

(۲) بہ چیزی توجہ تمام کردن و در کاری دقیق شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در ہر کاری باید شخص باریک بشود۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

(۳) مخفی و دزدانہ در رفتن۔ (عا)۔ مثال۔ تا شما ار دشدید فلان باریک شدہ رفت۔

باریکہ۔ باریک و تنگ۔ (تک)۔ مثال۔ از یک راہ باریکہ رفتم و خیلی صدمہ خوردم۔

باز فا۔ (ب ـ ز) اسم۔ (۱) پرندہ ایست شکاری کہ آن را درسابق برای شکار پرندگان تربیت میکردند۔ (عا)۔ مثال۔ از وقتی کہ تفنگ اختراع شد

نگاہداشتن باز موقوف گشت۔

امثال

(۱) "ہر مرغی کہ سفارش کج است باز نیست"
(۲) "گنجشک در دست بہ از باز درہوا است"
(۳) کند ہم جنس باہم جنس پرواز "کبوتر باکبوتر باز با باز"

(۲) مکرر و دیگر۔ (عا)۔ مثال دو دفعہ بتو گفتم باز ہم میگویم۔ مثال شعری۔
باز آ باز آ ہر آنچہ ہستی باز آ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
(۳) بازندہ (از باختن) و بازی کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان قمار باز عجیبی است
در این صورت بالفظ دیگر (مثل لفظ قمار در قمار باز) ملحق شدہ معنی مذکور را میدہد نہ تنہا۔
(ص) امر بہ بازیدن و باختن۔ (باختن را بہ بینید)۔ (شع)۔
در تکلم با اضافہ بار بہا باز استعمال میشود۔
(۵) گشادہ کہ مقابل بستہ و پوشیدہ است۔ (عا)۔ مثال: درخانہ فلان باز است
(۶) مسافت و فاصلہ میان دو دست انسان از سر انگشت یکدست تا سر انگشت دست دیگر در صورتیکہ ہر دو دست را باز کنند کہ نام عربیش باع است
(شع)۔ منوچہری۔
آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب ٭ بانگ پای مورچہ در زیر چاہ شصت باز
لفظ باژ (باز، فارسی) و یاز (با یا)، ہم بہمین معنی می آید۔
(۷) نشیب کہ مقابل فراز است۔ (شع)۔ منوچہری در تعریف اسب۔
ہمچنان سنگی کہ سیل او را بگرداند زکوہ ٭ گاہ زین سوگاہ زان سو گہ فراز و گاہ باز
مؤلف فرہنگ رشیدی بر این معنی اعتراض کردہ است کہ میشود لفظ باز در شعر مذکور بمعنی دوم (دیگر) باشد لیکن علاوہ بر این کہ در این صورت معنی شعر خالی از تکلف نخواہد بود قافیہ شعر مذکور منوچہری مکرر میشود چہ قافیہ چہار شعر قبل از این لفظ باز بمعنی دوم (دیگر) است۔ منوچہری در قصیدہ مذکورہ بمعنی

اشعارش ذکر شد لفظ باز را در آخر شش شعر آورده و در ہر شعر معنی مخصوصی راده کرده در واقع صنعت تجنیس خوبی پرورانده است۔

(۸) تمیز و تفرقہ۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔

کسیکہ دست چپ از دست راست داند باز * باختیار ز مقصود خود نماند باز

در این صورت با لفظ دیگر دانستن امر کب شده معنی مذکور رسید بہ لفظ باز در مصرع دوم بمعنی ہم است۔

(۹) جدا و علیحده۔ (عا)۔ مثال چند روز است کہ از کار خود م باز ماندم۔

در این صورت با لفظ ماندن و مشتقات آن استعمال میشود۔

(۱۰) قلب و عکس۔ اما در این صورت با لفظ گون و گونہ استعمال میشود و معنی باز گونہ مقلوب و معکوس است۔ (شع)۔

گویا لفظ باز گونہ مبدل واژگونہ است۔

(۱۱) گذرگاه سیل۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۱۲) بہ (بای الصاق) مثل باز وگفتم یعنی بہ او گفتم و باز خانہ شد یعنی بہ خانہ شد (شع) لفظ باز بہ این معنی مخصوص اہل خراسان است و در تاریخ بیہقی و کیمیای سعادت و سایر تصنیفات خراسان مکرر استعمال شده۔

(۱۳) تاسیس و انعقاد چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در حیدرآباد انجمن فارسی باز شده این معنی مجاز از معنی پنجم است۔

باز آمدن۔ (۱) مراجعت کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از سفر باز آمد۔

این معنی ماخوذ از معنی دوم باز است چہ در مثال مذکور فلان کہ اول در وطن خود بود مکرر بہ وطن خود آمد۔

(۲) ترک کردن و توبہ نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از ظلم باز نمی آید۔

این معنی ہم ماخوذ از معنی دوم باز است۔

(۳) مکرر آمدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز نزد من آمده امروز باز آمد۔

این معنی ہمان معنی دوم باز است۔

باز آوردن۔ (۱) مراجعت دادن و برگردانیدن۔ (عا)۔ مثال۔ بن فلان

(ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـَـ) = ہمزۂ مفتوحہ وزبر۔ (ــ) = آ۔ (ء) = کسره و ہمزۂ مکسوره۔

را از شیراز بہ اصفہان باز آوردم۔
(۲) ترک وتوبہ دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من فلان را از فلان عمل باز آوردم۔
(۳) مکرر آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ من کتابی راکہ دیروز نزد شما آوردہ بودم امروز باز آوردم۔ ہرسہ معنی مذکور ماخوذ از معنی دوم باز است۔
باز پرس۔ (۱) تحقیق وتفتیش ومؤاخذہ۔ (عا)۔ مثال۔ ہر کارکہ من میکنم پدرم ازمن باز پرس میکند۔
(۲) مکرر ودوبارہ بہ پرس۔ (عا)۔ ودر تکلم باز بہ پرس است۔
باز پس آمدن یا شدن یا رفتن۔ دوبارہ پس آمدن یا رفتن ومجازاً بمعنی دور رفتن استعمال میشود۔ (شع)۔ انوری۔
امید وبیم کند مرد را مسخر خلق بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
باز پسین۔ آخرین۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز نفس باز پسین خود را کشید۔ مثال شعری۔ صائب۔
از آن کنم دم مردن نگاہ خیرہ برویش ❊ کہ نیست تجلی از پس نگاہ باز پسین را
باز خواست۔ تحقیق وتفتیش وباز پرسی ومجازات۔ (عا)۔ مثال۔ اگر درست کار نکنی از تو باز خواست خواہم نمود۔
روز باز خواست۔ روز قیامت است۔ حافظ میگوید۔
ترسم کہ صرفۂ نبرد روز باز خواست ❊ نان حلال شیخ ز آب حرام ما
باز خشین۔ فا۔ (ب ـ سـ نـ ا ۔ خ ـ ش ء ن) سم۔ قسمی از باز شکاری کہ پشتش سیاہ تیرہ رنگ وچشمہایش سرخ بود ونام ترکی آن غزل توش است و آن را خشینہ ہم گویند۔ (شع)۔
لفظ باز در اینجا بمعنی اول آن است۔
باز خمیدن وباز خمانیدن۔ ادا وتقلید کسی را در آوردن۔ (شع)۔ طیان بمی ۔ع۔ چون بور نہ کو بہ سگی باز خمانید۔
لفظ باز در اینجا بمعنی دوم آن است وخود خمیدن وخمانیدن ہم بمعنی تقلید وتمسخر میآید۔

(ۃ) = ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ۏ) = واو اعرابی۔ (ۓ) = یار اعرابی۔

بازخوردن۔ برخوردن ومقابل شدن۔ (شع)۔ خسرو۔
شارک رعنا بہ چمن بازخورد چشم برخسارۂ گل سرخ کرد۔
بازدار۔ (۱) زارع ودہقان۔ (شع)۔ سلمان۔
باغ چون رگلش خراب گشت چون دشتش سراب ٭ زارع آن را باغبان مع قازاین را بازدار
بازیار معرب لفظ مذکور است کہ جمعش بیازرہ است۔
(۲) دارندۂ باز شکاری ومیرشکار۔ (عا)۔
(۳) باز دارندہ ومنع کنندہ۔ (عا)۔
(۴) نگاہ بدار ومنع کن۔ (عا)۔
باز داشتن۔ (۱) نگاہ داشتن وکشف نکردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تخرد
را ازمن باز داشت۔ مثال شعری از فرخی۔
تو نگوئی چہ فتاداست بگوار بتوانی ٭ من نہ بیگانہ ام این حال زمن بازنداری
(۲) منع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرا ازکارم باز داشت۔
لفظ باز اینجا بمعنی دوم است۔
بازدید۔ (۱) بدل دیدن کردن کسی بہ ملاقات اورفتن۔ (عا)۔ مثال۔
فلان بہ دیدن عید من آمدمن باید بہ بازدید او بروم۔
(۲) تحقیق وتفتیش کردن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز بہ بازدیدِ دہ خودم رفتہ بودم۔
مثال شعری از اسمعیل ایمار۔
فارغ دمی نگشتیم از باز دید ابیات ٭ گردیدہ ایم گویا ناظر بیوتات
(۳) بہ نمو وبہیجان آوردن۔ (نث وشع)۔
بازگو۔ (ب سنراگ ڈ) (۱) کلام گفتہ را اعادہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ خواہش
دارم صحبت این مجلس را جائی بازگونکنید۔
(۲) بازگوئندہ ومکرر گوئندہ۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم بازگوی کلام دیروز من کی بود
(۳) دوبارہ بگو۔ (شع)۔ درتکلم بازبگو میگویند۔
لفظ باز در اینجا ہم بمعنی دوم خود است۔
بازگون۔ منقلب ومعکوس وواردن۔ (شع)۔ بدرالدین جاجی۔

بازگون است جمله کار جهان — تا بحدی که ماورای حداست

بازگونه ـ مقلوب و معکوس و وارون ـ (شع) ـ بدرالدین چاچی ـ

از یکی بازگونگی اش همانک — گل درین پنجه است و نیم صداست

لفظ بازدرد و لفظ مذکور بمعنی دوم آن است ـ

بازماندن ـ محروم شدن و به مقصود نرسیدن ـ (عا) ـ

سرباز ـ (۱) کسی که حاضر است جان خود را برای کاری بدهد ـ (عا) ـ
(۲) سپاهی در لشکر ـ (عا) ـ

دست باز ـ شخص سخی ـ (تک) ـ

دست و دل باز ـ شخص سخی ـ (تک) ـ

دل باز ـ جای وسیع ـ (تک) ـ مثال ـ خانهٔ فلان دل باز است ـ

چشم و گوش باز ـ هوشیار و ممیز خوب و بد ـ (تک) ـ

پیش باز ـ به استقبال مسافری رفتن ـ (عا) ـ

بازار ـ (ب ـ نر ـ ر) اسم ـ جائیکه دارای دکانهای متعدد برای خرید و فروش امتعه باشد ـ (عا) ـ مثال ـ دیروز جمعه بود و بازارها بسته ـ

گرم و سرد و کساد و رواج و رواو افسرده و شکسته و تند و تیز و کند از صفات منسوب به بازار است ـ

لفظ بازار مجازاً در رونق و معامله استعمال میشود چنانچه گوئیم فلان چیز این روزها بازار ندارد ـ

ظاهراً لفظ بازار مرکب از با (خورش) و زار (جا و مکان) است که در اول مخصوص جای خورش و اطعمه فروشی بوده بعد در جای عموم امتعه استعمال شده ـ

لفظ مذکور در پهلوی واجار (وـ ـ ل) بوده است ـ

بازار زدن ـ بازار قائم نمودن ـ (عا) ـ مثال ـ درار دوی فلان بازار زدند ـ مثال شعری از شفائی ـ

جنس دل برکف صلائی بر خریداری زدیم ❊ مشتری خواهان کالا نغز بازاری زدیم ـ

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم ـ (مل) = زبان علماء ـ (زن) = زبان زنان ـ (با) = زبان بازاری ـ

امثال

(۱) "اگر لُر به بازار نرود بازار سیگند د"
(۲) "ای زبردست زیردست آزار ٭ گرم تا کی بماند این بازار"
(۳) "ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت بازناوری دستار"
(۴) "محتسبی در بازار است نه که در خانه"
(۵) "کوس رسوائی ما بر سر بازار زوند" (۶) "درزدبی بازار آشفته میگردد"
بازارچه۔ بازار کوچک که طولش کم باشد۔ (عا)۔
بازارزده۔ چیز ناپسندیده و دست خورده۔ (عا)۔
بازارگان۔ تاجر و سوداگر مایه دار۔ (عا)۔ مثال۔ امروز بازارگانی را در راه دیدم۔ مثال شعری از سعدی۔
نه آن تندروی است بازارگان ٭ که بردی سر از کبر بر آسمان
لفظ بازرگان مخفف بازارگان است۔
لفظ گان در بازارگان بمعنی لایق و سزاوار است و بازارگان بمعنی لایق بازارچه کار تاجر با بازار است وممکن است بگوئیم لفظ بازارگان جمع بازاری (یای نسبت) باشد مثل بندگان جمع بنده ومجازاً استعمال در واحد میگردد۔
بازارگرمی۔ تعریف مال وچیز خود کردن۔ (تک)۔
بازاری۔ (۱) هر چیز منسوب به بازار۔ (عا)۔
(۲) مردم بی تمکین ولاابالی۔ (عا)۔
خر بازار۔ جائی که در آن قاعده وترتیب نیست۔ (عا)۔

بازافکن فا۔ (ب۔ سـ۔ ز۔ سـ۔ ف گ سـ ن) سم۔ پارچه که یک سرش بر پشت یخهٔ جبه و لباده وغیر آنها دوخته وسر دیگرش بر پشت آویخته است ونامهای امروزه اش سر دوشی وشنل است۔ (شع)۔ خاقانی۔
کرده زرد ای عالم الغیب ٭ بازافکن خرقه دین جیب
معنی لفظ بازافکن دوباره افکنده است چه پارچه ایست که بر پارچهٔ دیگر

(جبہ وغیرہ) افکندہ شدہ است۔
لفظ مذکور مجازاً برای ہر وصلہ و پینۂ لباس ہم استعمال میشود۔

بازپیچ فا۔ (ب سـ ز۔ پ ای چ) اسم۔ (۱) مہرہای ریسمان کشیدہ کہ از بالای گہوارہ اطفال برای بازی ایشان آویختہ میشود۔ (شع)۔ شہید۔
پی مہد اطفالی جاہت رسد کہ عقد ثریا شود بازپیچ
(۲) ریسمانی کہ بازیگران بر آن رفتہ بازی کنند۔ (شع)۔ نحزی۔
امن و عدل و استقامت در ہوای ملک تو ٭ با دچون بازیگران بازی کنان بر بازپیچ

بازرگان فا۔ (ب سـ ز ر گ سـ ن) اسم۔ بازارگان و تاجر۔ (عا)۔ مثال۔ بازرگانان شیراز از سنگینی گمرک شکایت بہ دولت نمودند۔
برای تحقیق لفظ مذکور بازارگان را بہ بینید۔

بازرند فا۔ (ب سـ ز ر سـ ن د) اسم۔ مبدل بازرنگ است۔ (بہ بنید)۔ (شع)۔

بازرنگ فا۔ (ب سـ ز ر سـ ن گ) اسم۔ (۱) سینہ بند اطفال۔ (شع)۔ سوزنی۔
در کام ما حلاوت شہد شہادت است ٭ ای بی شریک شہد شہادت مکن شرنگ
در عمر خویش بر تو نیا وردہ ایم شک ٭ در مہد بستہ اند بدین گونہ بازرنگ
(۲) سینہ بند زنان کہ برای منع از بزرگ شدن پستان بندند۔ (شع)۔ حکیم ولی۔
سطر بہ ناہید پستانت برقص چون درآید دل ناہید برد
بازرنگ از مہ و خورشید کند بازرنگ از مہ و خورشید برد
گویا وجہ تسمیہ سینہ بند بہ بازرنگ این است کہ چون رنگ سینہ باز غیر از رنگ باقی بدن او است سینہ بند ہم کہ غیر از باقی لباس بدن است و اغلب رنگ دیگر بہ آن نام نامیدہ شد۔

بازغ ع۔ (ب سـ ز ع غ) (فل) طلوع کنندہ۔ (مل)۔
بازغہ۔ مونث بازغ است۔

بازگشا فا۔ (ب سـ ز گ ۃ ش سـ) اسم۔ قوۂ ممیزۂ انسانی۔ (شع)۔ (ناصری)۔ گویا وجہ تسمیہ این است کہ قوۂ ممیزۂ انسانی حقایق را میگشاید۔

بازندہ فا۔ (ب سـ ز سـ ن د) (فل) باختن را بہ بینید۔ (عا)۔

(مل) = اسم مفعول۔ (ص) = اسم مصدر۔ (م) = علم (چیز یا شخص معین)۔

بازو فا۔(ب ـــ ز و) اسم۔ آن حصهٔ از دست که مابین دوش و آرنج است و نام عربیش عضد۔ (عا)۔ مثال۔ از اسب افتادم و بازوی من شکست۔
"هرکه با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است۔
لفظ بازو مجازاً برای هرچیزی که شباهت به آن دارد استعمال میشود مثل شاخه درخت و عصا و قوت و هرچیزی که در جانب و طرف واقع شود۔
بسیاری از فرهنگ نویسان که استعمال مجازی هر شاعر را یک معنی برای لفظ قرار میدهند برای بازو هم معانی متعدده نوشته‌اند۔
لفظ مذکور در پهلوی باجائی (ـــ) و در اوستا بازو (ـــ) و در سنسکریت باهو (बाहु) بوده است۔
بازوبند۔ (ب ـــ ز و ب ـــ ن د) اسم۔ آنچه بر بازو بسته میشود از قبیل ادعیه باشد یا زیور۔ (عا)۔ مثال۔ سلاطین در لباس رسمی خود بازوبند هم دارند۔
بازو دراز۔ (۱) کسیکه بازویش دراز است مثل بهمن پادشاه قدیم ایران که دستش نسبت به بدنش دراز بوده چنانچه نظامی گوید۔
دگر بار گفتا بمن گوی راز که بازوی بهمن چرا شد دراز۔ (عا)۔
(۲) شخص غالب و مستولی۔ (شع)۔ نزاری۔
بغایت گردنش بازو دراز است ازآن چیز است در پیغما نفوله
این معنی ماخوذ از معنی اول است۔
جمع لفظ بازو بازوها و بازوان است۔

بازور فا۔ (ب ـــ ز و ر) عَلَم۔ نام ساحری است از توران۔ (شع)۔ فردوسی۔
که بازور جادوی نستوه بود به افسون تنبل بر آن کوه بود

بازه فا۔ (ب ـــ ز ه) اسم۔ (۱) چوب بزرگ و کلفت مثل چوب دستی قلندران و چوبی که قپان از آن آویخته میشود و امثال آنها۔ (شع)۔ خجسته۔
نشسته به صد خشم در گازهٔ گرفته بچنگ اندرون بازهٔ
(۲) فاصله میان هردو دست از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر۔ آن مقیاس را بازه هم گویند و در عربی باع است۔ (شع)۔ اسدی۔

(ج) = حرف اضافی ـ (ط) = طبی ـ (ـــ) = همزهٔ مفتوحه و زبر ـ (ـــ) = آ ـ (ء) = کسره و همزهٔ مکسوره ـ

چهی ژرف دیدند صد بازه راه یکی چرخ گرونده بالای جاه

(۴) فاصله میان دو دیوار که کوچه باشد و فاصلهٔ میان دو کوه که دره باشد (شع)، (جهانگیری)۔

بازی فا۔ (ب ـ اسم) اص۔ (۱) کار یا ورزشی که میان دو نفر یا دو دسته واقع شود تا یکی از آن دو بر دیگری در آن کار غالب شود۔ (عا)۔ مثال۔ امروز ما در باغ چوگان بازی میکنیم۔

(۲) مشغولیت تفریحی که کسی به چیزی پیدا میکند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بچه دارد با عروسک بازی میکند۔

(۳) گول زدن و فریب دادن۔ در این صورت با دادن و خوردن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز مرا بازی داد۔

این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

"بازی بازی باریش بابا هم بازی" مثل است۔

بازیچه۔ (۱) چیزی که اطفال با آن بازی کنند از قبیل مجسمهٔ کوچک وغیر آن (عا)۔ مثال۔ امروز از بازار برای بچه ام دو سه بازیچه خریدم۔

(۲) مسخره و اسباب استهزا شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بازیچهٔ مردم شده است۔

این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

بازی در آوردن۔ (۱) نمایش دادن و تقلید واقعه ای را نشان دادن (عا)۔ مثال۔ دیشب در عروسی بازی شیخ صنعان را در آوردند۔

(۲) مکر کردن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان برای من بازی در آورده خیال میکند من گول او را میخورم۔

بازیگر۔ کسی که بازی میکند (بمعنی اول)۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب در نمایش چند بازیگر خوب بودند۔

بازی گوش۔ کسیکه به وظیفهٔ خود عمل نمیکند و در لعب و بازی مشغول میگردد عموماً این لفظ در اطفال استعمال میگردد۔ (عا)۔ مثال بچهٔ من خیلی بازی گوش است و هیچ شوق به درس ندارد۔

(ژ)، ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۆ)، واو اعرابی۔ (ۀ)، یاء اعرابی۔

بازیار	فا۔ (ب سـ ز ی سـ ر) اسم۔ (۱) اززراعت کننده و دهقان۔ (شع)۔ شاه داعی شیرازی آب را سیر اندمردی بازیار — سائلی گفتا که هستی در چه کار گفت انگور و انار و سیب و به — میکشم زین جوی سوی باغ و ده دراین صورت معرب ازلفظ بازدار است که جمعش بیازره آمده (۲) نگاه دارنده باز شکاری۔ (شع)۔ سوزنی۔ تانگیرد بازیار آن کش خرامیدن زکبک ✤ تانیاموزد خرامان کبک بازیدن باز دست در زلف چو چنگ بازیار کبک زن ✤ وز شکار بوسه چون بازان سوی کبک باز
بازیدن	فا۔ (ب سـ ز م د سـ ن) مص۔ مشغولیت تفریحی یا ورزش میان دو نفر یا دو دسته تایکی بر دیگری غالب شود که در تکلم بازی کردن گفته میشود۔ (شع)۔ بازید (ی) ای باز د (مع) بازنده (فل) بازیده (ل) بازی (اص) بباز (مر)۔
بازیره	فا۔ (ب سـ ز م ر ه) اسم۔ پارهٔ از شب۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
باژ	فا۔ (ب سـ ژ) اسم۔ (۱) آنچه شاهنشاه سالیانه از شاهان تابع خود گیرد از زر و مال۔ (شع)۔ فردوسی۔ چنان بد که هر سال یک چرم گاو — زکابل همی خواستی باژ و ساو (۲) حقی که دولت در ورود مال التجاره خارجه بملک خود میگرفت که اکنون گمرک نامیده میشود نیز راهداری که در راهها گرفته می شود۔ (شع)۔ خاقانی۔ زان این رصدان مقیم راهند — کز قافلهٔ باژ عمر خواهند (۳) آن خاموشی که مغان در وقت بدن شستن و خوراک خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند۔ (شع)۔ فردوسی۔ پرستندهٔ آذر زردهشت — همی رفت با باژ و برسم بمشت (۴) نام قریه ایست از قرای طوس از ناحیت طبران بزرگ که بقولی مولد فردوسی است۔ (ج)۔
باژگون	فا۔ (ب سـ ژ گ و ن) اسم۔ مقلوب و معکوس۔ (شع)۔ سراج الدین راجی۔ خاک پایت را زحل و زدیده بر سر می نهد ✤ آری آری هست دائم کار هندو باژگون

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

باژگونه — فا۔ (ب ـ ژ گ ۆ ن ۂ) اسم۔ (۱) معکوس ومقلوب۔ (شع)۔ خاقانی۔

مسیح وار پی راستی گرفت آن دل * که باژگونه روی بود چون خط ترسا

(۲) شوم ومنحوس۔ (شع)۔ فرخی۔

باژگونه دشمنانش را زبیم کلک د * سوی گردد باژگونه بر بدن دندان مار

باس — ع۔ (ب ـ س) اسم۔ بیم عذاب وسختی وسخت شدن در جنگ وقوت در حرب ودلیری۔ (عل)۔

باضم بار ہم بمعنی سختی است اما باواو (بؤس) نوشته میشود۔

باسا — ع۔ (ب ـ س ـ) ۔ سختی۔ (عل)۔

باستار — فا۔ (ب ـ س ت ـ ر) اسم۔ (فلان وبهان) شئ یا شخص مجهول۔ (نث وشع)۔ مثال۔ نثر از مکاتبات قاضی عین القضات ہمدانی۔ "علی الجملہ از قدرت راه بشرط ومشروطیکی است بی تفاوتی پس ہرکه پندارد که فلان حادثه را سبب وجود فلان چیز است وفلان چیز را سبب وجود بهمان چیز است وبهمان چیز را سبب وجود باستار چیز است باطل است وبعاقبت آخر این اسباب حق است۔"

مثال نظم از شمس فخری۔

باوجود تو از بهمان باستان * چرخ نارد بر زبان جز باستار

لفظ مذکور گاہی با بیستار استعمال میشود وگاہی تنها مثل ہم معنی دو لفظ مذکور یعنی فلان وبهمان که گاہی باہم استعمال میشود وگاہی علیحده۔

باستان — فا۔ (ب ـ س ت ـ ن) اسم۔ (۱) کهنه وقدیم ودیرینه۔ (نث وشع) فردوسی

یکی نامه بود از گه باستان * فراوان بدو اندرون داستان

(۲) تاریخ۔ (نث وشع)۔ مثال۔ نثر از تاریخ حافظ ابرو "بزبان پارسی دری باستان تاریخ را گویند ودهگان مورخ را ودهقان معرب آن است۔"

باسرم — فا۔ (ب ـ س ر ـ م) اسم۔ زمینی که برای کشت وزراعت مهیا شده باشد (شع)۔ (جهانگیری)۔

باسره — فا۔ (ب ـ س ر ـ ه) اسم۔ (باسرم) زمینی که برای کشت وزراعت مهیا کرده

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

باشند۔ (شع) شمس فخری۔

پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام ٭ سیراب باد تاکه بود نام باسره

باسط عر۔ (ب سـ س ٤ ط) (فل) فراخی دهنده وگسترنده۔ (عل)۔
لفظ مذکور یکی از اسمای الهی است۔

باسک فا۔ (ب سـ س ۳ ک) اسم۔ باز کردن مخصوص دهن برای دفع کسالت که در تکلم دهن دره وخمیازه نامیده میشود۔ (شع)۔ طیان مرغزی۔

ای برادر بیار کاسهٔ می ٭ چند باسک زنم زخواب وخمار

باسل ع۔ (ب سـ س ٤ ل) اسم۔ دلیر وشجاع۔ (عل)۔

باسلیق معرب۔ (ب سـ س ل ٤ ق) اسم۔ نام رگ مخصوصی است در دست انسان۔ (عا)۔ مثال۔ اطبای قدیم فصد رگ باسلیق را برای دفع بسیاری از امراض سفید مید انستند۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است۔

باسمه تر۔ (ب سـ س م ٤) اسم۔ نقش کردن وچاپ کردن روی پارچه وکاغذ۔ (عا)۔ مثال۔ روی چلواری باسمه میکنند قلمکاری میشود۔ مثال دیگر۔ در مطبعه حروفی اصفهان که در زمان فتحعلی شاه قائم شد کتب بسیاری را باسمه کردند۔ در ابتدای اختراع مطبعه در ایران چاپ کردن را باسمه کردن میگفتند لیکن اکنون طبع کردن وچاپ کردن گویند باسمه ترکی است وطبع عربی وچاپ چینی
باسمه چی۔ چاپ چی قلمکار وغیره وطبع کننده کتاب۔ (عا)۔
بسمه چی۔ مخفف باسمه چی است۔ (شع)۔

باسیل (ب سـ س ٤ ل) اسم۔ قسمی از جراثیم امراض است درخون۔ (ط)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

باش فا۔ (ب سـ ش) (۱)۔ بمان۔ (عا)۔ مثال۔ اینجا باش تا من بیایم۔ در این صورت فعل امر بودن است۔ (۲) با او (ترک)۔ مثال۔ فلان با من بدی کرد با اینکه من باش خوبی کردم۔ (۳) سر مثل غزل باش یعنی سر قرمز (کسانی که کلاه قرمز داشتند)۔ (عا)۔ مثال حکیم باشی (سر حکیم) برای معالجه برادرم آمده است۔

	دراین صورت لفظ مذکور ترکی است و باشی هم همان است مثل بین باشی و یوزباشی وغیرها۔
باشام	فا۔(ب ـ ش ـ م) اسم۔ مخفف باشامه است۔ (به بینید)۔ (رشع)۔
باشامه	فا۔ (ب ـ ش ـ م ه) اسم۔ معجر و پارچهٔ که زنان سرخود را با آن پوشند۔ (رشع) فخر گرگانی۔ دریده ماه پیکر جامه در بر٭ فکنده لاله گون باشامه از سر۔
باشت	فا۔ (ب ـ ش ت) اسم۔ چوبی بزرگ که در سقف خانه کار گذاشته میشود و ناهای دیگرش شه تیر و فرسب است۔ (رشع)۔ نظامی عروضی۔ بی پایه تو را وسقف بی باشت٭ باعقل نگه نمی توان داشت
باشتین	فا۔ (ب ـ ش ت ی ن) اسم۔ (۱) ثمر و باری که بدون شکوفه کردن از شاخهٔ درخت بیرون آید مثل انجیر که ابتدا از شاخه درخت سر بر میزند بر خلاف سیب که اول شکوفه بیرون میآید و بعد از میان شکوفه سیب تولید میگردد۔ (رشع) (رجهانگیری)۔ (۲) نام بلوکی است در سبزوار خراسان ایران۔ (ج)۔
باشد	فا۔ (ب ـ ش ـ د) (س ع) فعل مضارع مصدر بودن است بمعنی هست و خواهد بود۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم در شیراز می باشد۔ سایر صیغهای لفظ مذکور مثل باشد باشی۔ باشید۔ باشم۔ باشیم هم استعمال میشود۔ لفظ مذکور مجازاً بمعنی شاید استعمال میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ باشد که باز سفر بروم۔ مثال شعری از حافظ۔ کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز٭ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
باشق	معرب۔ (ب ـ ش ـ ق) اسم۔ پرنده ایست شکاری۔ (مل)۔ لفظ مذکور معرب باشهٔ فارسی است۔
باشگون	فا۔ (ب ـ ش گ ؤ ن) اسم۔ مقلوب و معکوس۔ (رشع)۔ لفظ مذکور مبدل باژگون است۔
باشگونه	فا۔ (ب ـ ش گ ؤ ن ه) اسم۔ مقلوب و معکوس۔ (رشع)۔ عبدالواسع جبلی۔ گشت است باشگونه همه رسم های خلق٭ زین عالم نهره و گردون بی وفا۔ لفظ مذکور مبدل باژگونه است۔

(مل)= اسم مفعول۔ (اص)= اسم مصدر۔ (عم)= علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)= جغرافی۔

باشلق تر۔ (ب ـــ ش ل ۃ ق) اسم۔ (۱) قسمی از بالاپوش است۔ (عا)۔
(۲) قسمی از شلوار است۔ (عا)۔

باشو فا۔ (ب ـــ ش ۃ) اسم۔ چلپاسہ کہ جانوری است از قسم سوسمار (شع)۔ (جہانگیری)
شاید لفظ مذکور مخفف کرباشو است کہ بمعنی چلپاسہ است۔

باشومہ فا۔ (ب ـــ ش ۃ م ۂ) اسم۔ باشامہ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔
شاید لفظ مذکور مبدل باشامہ باشد۔

باشہ فا۔ (ب ـــ ش ۂ) اسم۔ پرندہ ایست شکاری از جنس باز و کوچک تر از آن (عا)۔ مثال۔ دیروز یک باشہ آمد جوجۂ ما را برد۔ مثال شعری از انوری۔
تو آن جہان امانی کہ در حمایت تو، تذرو باشہ و روباہ مادہ شیر است

باشی تر۔ (ب ـــ ش ۂ) اسم۔ باش۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔

باصر عر۔ (ب ـــ ص ۂ ر) (فل)۔ بینندہ و با بصر۔ (عل)۔
باصرہ۔ چشم و قوت بینائی۔ (عل)۔

باطس معرب۔ (ب ـــ ط ۂ س) اسم۔ ثمرہ ایست کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگرش عتیق است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است کہ در ترجمۂ طب یونانی در عربی آمدہ۔

باطل عر۔ (ب ـــ ط ۂ ل) (فل)۔ ناحق و ناچیز و فاسد۔ (عا)۔ جمع لفظ مذکور اباطیل است
باطل السحر۔ عزائم و ادعیہ کہ سحر را فاسد و دور کند۔ (عا)۔
برحسب قاعدۂ عربی باید مبطل السحر (سعدی) گفتہ شود پس باطل السحر غلط مشہور است
باطلہ۔ فرد و دفتر حساب منسوخ شدہ۔ (عا)۔
باطلہ خوردن۔ بدنام شدن و شہرت بد یافتن۔ (عا)۔

باطن عر۔ (ب ـــ ط ۂ ن) (فل)۔ داخل و اندرون و حصۂ پنہان ہر چیز۔ (عا)۔ مثال
آنچہ در باطن کوزہ است بہ ظاہر می تراود۔
مثال دیگر۔ باطن ہر کس را خدا میداند۔
مجازاً بمعنی نفرین و اثر باطن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ مصیبتی کہ بر فلان رسید از باطن من بودہ۔ مثال دیگر۔ آخر باطن من فلان را خواہد گرفت یا خواہد زد

(ط)۔ طبی۔ (ـــ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ۂ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

	باطنیه۔ گروہی از شیعه بودند که در احکام شریعت تاویل میکردند ومیگفتند باطن احکام را باید گرفت نه ظاهر را۔ (عا)۔
	ظاهر و باطن بودن۔ بکلی متفق ویکدل بودن۔ (عا)۔
باطیه	عر۔ (ب ـــ ط ٤ ی ٤) سم۔ (۱) کاسهٔ بزرگ۔ (نث وشع)۔ مبدل لفظ مذکور بادیه است که اکنون در تکلم فارسی مستعمل است۔ (۲) در علم ہیئت نام صورت ہم از صور جنوبی فلک البروج است۔ (عل)
باع	عر۔ (ب ـــ ع) سم۔ فاصلهٔ میان دو دست انسان از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که ہر دو دست را باز کنند که نام فارسیش بازہست۔ (عل)۔ مجازاً در بزرگی وکرم استعمال میشود که طویل الباع بمعنی بزرگ وکریم است (عل)
باعث	عر۔ (ب ـــ ع ٤ ث) (فل) سبب وعلت ومحرک۔ (عا)۔ مثال۔ شما باعث شدید که من زمین خوردم۔
باعد	عر۔ (ب ـــ ع ٤ د) (فل)۔ دور وبعید۔ (عل)۔
باغ	فا۔ (ب ـــ غ) سم۔ محوطهٔ که در آن درختها وآب باشد۔ (عا)۔ مثال۔ در اطراف طہران باغ بسیار است۔ جمع لفظ مذکور باغات وباغها است
	امثال لفظ باغ
	(۱) "در باغ سبز نشان میدہد"
	(۲) "اندر این باغ چو طاوس بکار است مگس"
	(۳) "صفای ہر چمن از روی باغبان پیدا است"
	باغ ارم۔ باغی که شداد بن عاد ساخته بود۔ (عا)۔
	باغچه۔ باغ کوچک۔ (عا)۔
	باغبان۔ کسی که توجه ونگہبانی از باغ میکند۔ (عا)۔ مثال۔ من برای باغم یک باغبان دارم۔
	باغ بانک۔ سوسک طلائی است که در باغها ومزارع ہست۔ (عا)۔

(ۆ) = ضمه وہمزهٔ مضمومه۔ (ۈ) = واو اعرابی۔ (ێ) = یاء اعرابی۔

باغستان - جائی که باغهای بسیار دارد - (عا) - مثال - بیرون شهر شیراز تمام باغستان است -

باغ سبز نشان دادن - وعدهای بزرگ و دروغ کردن - (عا) - مثال - فلان بمن خیلی باغ سبز نشان داد اما همه دروغ بود -

در باغ سبز نشان دادن هم استعمال میشود -

باغ وحش (ب ـ غ ؛ و ـ ح ش) اسم - باغی که در آن انواع حیوانات را هم نگاه میدارند - (عا) - مثال - باغ وحش طهران در بیرون شهر است -

باغج فا - (ب ـ غ ـ ج) اسم - انگور نیم رس - (شع) - (سروری) -

باغچ فا - (ب ـ غ ـ چ) اسم - انگور نیم رس - (شع) - (جهانگیری) -

باغره فا - (ب ـ غ ر ـ ه) اسم - گره یا بثوری که در مفصل یا عضوی از مردم بسبب دردی سابق بر آن پیدا شود مثل اینکه از جهت دملی در پاچه ران گره کند و امثال آن هر بثور و گرهی که از درد دیگر بهم رسد - (شع) - (جهانگیری) -
باگره - مبدل لفظ مذکور است -

باغ سیاوشان فا - (ب ـ غ ؛ ـ س ؛ ی ـ و ؛ ش ـ ن) اسم - نام - نوائی است از موسیقی - (شع) (منوچهری) - بلبلان راه گل نوش و لبینا دانند ٭ صلصلان باغ سیاوشان با سرسبز

باغ شیرین فا - (ب ـ غ ؛ - ش ؛ ی ؛ ن) اسم - نام لحنی است از موسیقی - (شع) - نظامی -
چو کردی باغ شیرین را شکربار   شدی باغ از زمین بوسش شکرخوار -

باغنج فا - (ب ـ غ ـ ن ج) اسم - انگور نیم رس - (شع) - (سروری) -

باغی عر - (ب ـ غ ی) (فل) (۱) طلب کننده و خواهنده - (عل) -
(۲) شورش کننده و نافرمان - (نث و شع) -

بافتن فا - (ب ـ ف ت ـ ن) مص - درهم کشیدن ریسمانها طوری که پارچه درست شود - (عا) - مثال - جولاهه در کارگاه مشغول ایجه بافتن است -
بافت (می) ایبافد (مع) - بافنده (فل) بافته (مل) بباف (مر) -
بافت و باف (اص) -
لفظ مذکور در اوستا وف (وبا ـ ف) بوده

باؤکار۔ کسی کہ کارش بافتن پارچہ است۔ (شع)۔ لبیبی۔

باؤکاری بود در شہرہری واشت زیبا روی و رعنا دخترکی

بافدم فا۔ (ب س ف د سم) سم۔ عاقبت و آخرکار۔ (شع)۔ اسدی۔

براسب گمان ازرہ راست چم قرارت بدوزخ بود بافدم

ایضاً شمس فخری۔

زین خران برآن خورد کو دائماً ٭ دردم ایشان فتد چون پاردم

گرکند دارای دوران تربیت کار دوران نیک گردد بافدم

در اشعار مذکور یا باید حرف دال پاردم را بفتح بخوانیم در ضرورت شعری و یا دال بافدم را بضم خوانیم تا قافیہ درست شود۔ از این قبیل تغیرات حرکات حروف در ضرورت شعری از اساتذہ بوقوع رسیدہ ومخصوصاً در شاہنامہ مکرر آمدہ است۔ مثل این شعر۔

بجائی کہ سن پا بیفشاردم عنان سواران شود پاردم

سعدی ہم در شعر ذیل ہمان کار را کردہ۔

آدمی را آدمیت لازم است عود را گر بو نباشد ہیزم است

باقر ع۔ (ب س ق ۂ ر) سم۔ (۱) مرد بسیار علم و بسیار مال۔ (عل)۔
(۲) لقب امام پنجم محمد بن علی است۔ (عا)۔
(۳) یکی از نامہای مردان اسلام است۔ (عا)۔

باقل عر۔ (ب س ق ۂ ل) اسم۔ نام مردی بودہ از عرب کہ در عجز از بیان ضرب المثل شدہ۔ گویند وقتی آہوئی بہ یازدہ درہم خریدہ بود و داشت می برد کسی از او پرسید بہ چند درہم خریدہ ای دو پنجۂ دست را باز کرد و زبانش را ہم بیرون آورد کہ عدد یازدہ را نشان دہد آہو فرار کرد۔ (عل)۔
لفظ مذکور مجازاً در آدم غیر فصیح استعمال میشود۔ (عل)۔

باقلا معرب (ب س ق س ل س) سم۔ غلہ ایست دانہ درشت کہ در ایران خیلی خوردہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب پلو شوید باقلا خوردیم۔

باقلی باقلی۔ مبدل باقلا است۔

(ۂ)، ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ)، واو اعرابی۔ (م)، یار اعرابی۔

لفظ باقلا معرب باکلای فارسی است اما در خود عربی باقلا با تشدید لام مستعمل است۔

باقلبا تر۔(ب سـ ق ل سـ ب سـ) اسم۔قسمی از شیرینی است۔(عا)۔

باقلمه تر۔(ب سـ ق ل سـ م ۂ) اسم۔خورشی است که از گوشت بره پخته میشود۔(عا)۔

باقمه تر۔(ب سـ ق م ۂ) اسم۔خورشی بوده در قدیم۔(شع)۔ابو اسحاق اطعمه۔

توخادمان سرخوان باقمه خوش دار☆وگرنه درره مطبخ شوند از تو نفور

باقی عر۔(ب سـ ق ء) (فل) (۱) پاینده و فاسد نشونده۔(عا)۔مثال۔غیر از خدا که باقی است هر چیز فانی میشود۔ مثال دیگر۔نام فلان قرنها باقی میماند۔

(۲) پس مانده و حصهٔ مانده چیزی۔(عا)۔مثال۔از نانی که خوردم نصف باقی است

"دو غربت و نیمش باقی است" مثل است۔

باقیات صالحات۔خیرهای جاری و آثاری نیک که از کسی بماند۔(عا)

باک فا۔(ب سـ ک) اسم۔(۱) ترس و بیم و بیشتر با لفظ داشتن استعمال میشود۔(عا)۔ مثال۔من از فلان باکی ندارم۔ در فرهنگها بعضی التفات و پس نگریستن و غیر آنها هم نوشته شده لیکن چون ثابت نشد حذف نمودم۔

(۲) در اصطلاح اتومبیل رانان انبار آب یا بنزین۔(عا)۔

دراین صورت لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

امثال لفظ باک

(۱) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک"

(۲) "چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی بان"

(۳) "از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک"

باکتری (ب سـ ک ت سـ ر م) اسم۔قسمی از جراثیم امراض است که در خون پیدا میشود (ط)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

باکره عر۔(ب سـ ک ٤ ر ۂ) (فل) دختر بکر و دوشیزه۔(عا)۔

باکلا فا۔(ب سـ ک ۃ ل سـ) اسم۔ باقلا (به بینید) (ط)

باکو فا- (ب سـ ک ﯚ) عم- نام شهری است از قفقاز که نام دیگرش بادکوبه است. (رج)

باکور عر- (ب سـ ک ﯚ ر) اسم- میوه اول ونوباوه- (عل)-

باکوره عر- (ب سـ ک ﯚ ر ع هـ) اسم- میوه اول ونوباوه- (عل)-

باکی عر- (ب سـ ک ۴) (فل) گریه کننده- (عل)-

باگره فا- (پ سـ گ ر سـ هـ) اسم- باغره (به بینید) (جهانگیری)-

باگل فا- (ب سـ گ سـ ل) اسم- آب نیم گرم- (شع)- (جهانگیری)-

بال فا- (ب سـ ل) اسم- (۱) بازوی انسان- (عا)- مثال- بال بچه را بگیر بلندش کن

(۲) دست حیوانات از شانه تا زانو- (شع)-

(۳) آنچه در پرندگان بمنزله دست است و برآن پرهای بزرگ روئیده وبا آن پرواز میکند- (عا)- مثال- بال بعضی از پرندگان خیلی بلند است-

(۴) پر حشرات پردار که بمنزله بال پرندگان است- (عا)- مثال- پشه ومگس هم بال دارند-

این معنی منقول از معنی سوم است-

(۵) فعل امر از مصدر بالیدن بمعنی افزون شو ونموکن وفخر کن- (عا)- مثال ای فرزند اهل در سایه پدرت ببال-

(۶) به کلمات دیگر متصل شده معنی اسم فاعل دهد مثل زود بال و دیربال- (عا)

(۷) نوعی از ماهی بزرگ خوش مزه که در دریای افریقا هم رسد- (شع)- فردوسی-

بیاراست خوان وخورش یک سره ٭ سه دیگر ببال وبمرغ وبره

دراین صورت لفظ مذکور عربی است-

(۸) دل وقلب- (عل)- مثال- ببال من اینطور خطور کرد-

دراین صورت لفظ مذکور عربی است-

(۹) قسمی از رقص جمعیتی است- (عا)- دراین صورت ماخوذ از زبان انگلیسی است

بالا فا- (ب سـ ل سـ) اسم- (۱) قد وقامت- (عا)- مثال- امروز مرد بلند بالائی نزد من بود-

(۲) درازی وطول که مقابل پهنا وعرض است- (شع)- مسعود سعد-

(عا)= عام در تکلم ونثر ونظم- (عل)= زبان علماء- (زن)= زبان زنان- (با)= زبان بازاری-

ای شاه به پیمود زمین را و فلک را ؛ جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنا

این معنی مجاز از معنی اول است چه درازی هر چیز بمنزلهٔ قامت او است۔
(۳) آن حصهٔ هر چیز که طرف اعلی و فوق است۔ (عا)۔ مثال۔ کتاب من بالای میز بود حالا می بینم زیر میز است۔ در فرهنگها معانی دیگری هم برای لفظ بالا نوشته است اما همه بهمان معانی مذکوره برمیگردد و آنچه از جملهٔ که بالا در آن است مفهوم میشود برای لفظ بالا ذکر نموده اند در حالتی که بالا تنها آن معنی را نمیدهد۔
لفظ بالا در پهلوی بالائ (ب۔ ل۔) بوده و در اوستا برزنت۔
(ب ر ز ن ت)۔

امثال لفظ بالا

(۱) "بالای سیاهی رنگ دیگری نیست"
(۲) "کسی نمیتواند بمن بگوید بالای چشمت ابرو است"
(۳) "بالایت را دیدم پائینت را هم خواهم دید"
(۴) "فلان چیز کم خرج و بالانشین است"
(۵) "این غم ورعاشقی بالای غمهای دگر"
(۶) "در جهان فیل مست بسیار است ؛ دست بالای دست بسیار است"

بالا بالا۔ بی اطلاع و توسط دیگری۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بالا بالا کار خود را انجام داد۔ یعنی بدون اطلاع و کمک کسیکه با او در آن کار دخیل بود۔
بالابان۔ فا۔ (ب۔ ل۔ ب۔ ن) اسم قسمی از طبل که صدای بزرگ دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بالابان چی نظامی است۔
گویا وجه تسمیه این است که بالا بمعنی فوق و بان بمعنی آواز است و معنی ترکیبی چیزی که صدای بزرگ دارد۔ (۲) قسمی از مرغ شکاری است۔ (عا)۔
بالاپوش۔ (۱) هر چه در وقت خواب بر روی اندازند از قبیل لحاف وغیره (عا)۔ مثال۔ در زمستان برای خواب شب بالاپوش زیاد لازم است۔

(۲) آنچه روی لباس پوشند مثل لباده و پالتو. (عا). مثال. در زمستان وقت بیرون رفتن از خانه یک بالاپوش هم لازم است.

بالاچاق. حاکم و غالب. (شع). میر نجات.

همدمان تو همه چابک و رند و قپچاق * همه چون سرو به گلهای چمن بالاچاق

لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنی فوق و چاق ترکی بمعنی قدر و مرتبه است و معنی ترکیبی بلند مرتبه.

بالاخانه. (ب ـ ل ـ خ ـ ن ۶) اسم. اطاقی که فوق اطاق دیگر ساخته شده باشد. (عا). مثال. من در بالاخانه منزل دارم.

لفظ بالا در اینجا بمعنی سوم است و خانه بمعنی اطاق چه در فارسی قدیم اطاق را خانه میگفتند و خانه را سرا.

بالاخوانی. خود را زیادتر از آنچه هست وانمودن. (شع). ظهوری

یک خود را به صد ساز ظهوری خرج در مجلس * کند تا مدعی را زیر بالاخوانی ای دارد

بالادست. (۱) جای بالاتر در مجلس. (عا). مثال. فلان در مجلس دیروز بالادست من نشسته بود.

(۲) شخص متبوع و بزرگتر در کاری. (عا). مثال. فلان استاد و بالادست من است.

(۳) هر چیز نیکو و بهتر و نفیس. (شع). روزبهان.

بعالمی ندهم جلوهٔ ز نخل قدش * گران فروشم و دارم متاع بالادست

لفظ بالا در هر سه معنی بمعنی سوم خودش است.

بالا رفتن دماغ. تکبر و غرور. (عا). مثال. فلان این روزها دماغش خیلی بالا رفته است.

بالا و پست. (۱) فوق و تحت. (عا). (۲) آسمان و زمین. (عا).

بالاغیرةً یا بالاغیرتی. کاری را از روی غیرت و همت انجام دادن. (تک). مثال. ای فلان این کار مرا بالاغیرتی انجام بده.

بالا گرفتن. (۱) ترقی کردن. (عا). مثال. این ایام کار فلان خیلی بالا گرفته.

(۲) دزدی کردن. (تک).

بالار فا. (ب ـ ل ـ ر) اسم. تیرهای سقف عمارت اعم از شه تیر و غیر آن. (شع).

(مل) = اسم مفعول. (اس) = اسم مصدر. (عم) = علم (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی.

زین خانه و باغ از زبرجد است و عقیق ❊ عجب مدار که هست از زمردش بالار
در بعضی از فرهنگها معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند اما چون بدون ثبوت وسند بود حذف گشت۔ ممکن است لفظ مذکور مخفف بالاگر (فوق گر۔ سقف ساز) باشد۔

بالاخره ع۔ (ب ؛ ال ۔ خ ؛ ر ۔ ہ) ۔ در آخر و منتهی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بالاخره برگشت.

بالاستقلال ع۔ (ب ؛ ال ؛ س ت ؛ ق ل ۔ ل) ۔ بالذات و بلا واسطه و تنها به کاری ایستادن (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است از با حرف جر و ال تعریف و لفظ استقلال۔

بالاگر فا۔ (ب ۔ ل ۔ گ ۔ ر) اسم۔ (۱) ستون۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) شه تیر عمارت که بالاگر (سقف ساز) است۔ (رشع)۔

بالال فا۔ (ب ۔ ل ۔ ل) اسم۔ (مبدل) بالار (به بینید) (رشع)۔ جهانگیری۔

بالان فا۔ (ب ۔ ل ۔ ن) اسم۔ (۱) بالنده و نموکننده و فخر کننده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان به علم خود بالان است۔
در این صورت صفت مشبهه مصدر بالیدن است۔
(۲) جنبان و حرکت دهنده (رشع)۔ سنائی۔
باز تا صنعتی در انداز د ❊ ریش بالان بسوی ده تازد
در این صورت صفت مشبهه است از مصدر بالاندن۔
(۳) دهلیز خانه۔ (رشع)۔ شمس فخری۔
مخالف ارچه که خود را چو سنگ می پنداشت ❊ ز تاب آتش تیغش چو موم شد پخشان
فکند پالان نالان بمانده اندر گل ❊ وداع کرده به ناچار خانه و بالان
(۴) تله و دامی که با آن جانوران را صید کنند۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
مؤلف فرهنگ رشیدی مثل مشهور "گرگ باران دیده" را گرگ بالان دیده یعنی دام دیده خیال میکند و قرین قیاس هم هست اما در استعمال امروز ایران باران دیده است و وجه تسمیه را این طور ذکر کنند که گرگ تا وقتی که باران ندیده است از آن بسیار میترسد و حتی الامکان احتیاط میکند تا اینکه بر سبیل اتفاق مجبور به خوردن باران شود بعد از آن دیگرنی

	ترسد از این جہت شل مذکور برای کسی استعمال میشود کہ مجرب و زیرک شدہ باشد۔ مؤلف انجمن آرا وجہ تسمیہ دیگری در ضمن لفظ بالان بیان نمودہ کہ بامحل استعمال شل مذکور مناسب نیست۔
	(۵) بمعنی بہ جنبان کہ امر حاضر مصدر بالاندن بمعنی جنباندن و بحرکت آوردن باشد۔
	(۶) نام قسمی از حشرات قشر دار است۔ (عل)۔
بالاندن	فا۔ (ب سـ ل سـ ن د سـ ن) مص۔ جنباندن و بحرکت درآوردن۔ (شع) سنائی۔ یک قصیدہ ہزار جا خواند ٭ پیش ہر سفلہ ریش بالاند بالاند (می) ، می بالاند (مع) ، بالانندہ (فل) ، بالاندہ (مل) ، ببالان (امر)۔
بالانہ	فا۔ (ب سـ ل سـ ن ہ) سم۔ (بمعنی سوم بالان) و ہلیز خانہ (نث و شع) مثال نثری از مکتوب حکیم سنائی بہ صدر اجل قوام الدین "قوام الدین کہ تخت و تاج خواص در بالا علیین منتظر قدر او ہست در بالانہ اسفل السافلین چکار دارد"
بالاور	فا۔ (ب سـ ل سـ و سـ ر) سم۔ کوزۂ پر آب۔ (شع)۔ (جہانگیری)
بالتیک	(ب سـ ل ت ی ک) عم۔ نام دریائی است در شمال اروپا۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔
بالش	فا۔ (ب سـ ل ش) سم۔ (۱) کیسہ پر از پر یا پنبہ و یا غیر آنہا کہ در وقت خواب زیر سر نہند و در وقت نشستن زیر بازو۔ (عا)۔ مثال۔ من عادی ہستم کہ زیر خودم وقت خوابیدن یک متکا و یک بالش میگذارم۔ وجہ تسمیہ ان است کہ در قدیم بالش ہمان را میگفتند کہ در وقت نشستن در پہلوی راست و چپ برای تکیہ دادن دست میگذاشتند و متدرجاً در متکا ہم استعمال شدہ مثل اینکہ لفظ بالین ہم ہمین طور است و ہر دو لفظ (بالش و بالین) منسوب بہ بال (بازو) است و سرین آن را میگفتند کہ زیر سر میگذاشتند۔ چہار بالش آن چہار بالشی بود کہ بزرگان قدیم در اطراف خود دو پشت سر و یک طرف راست و یک طرف چپ میگذاشتند یا در پشت سر یک و زیر پا یک و یک در طرف راست

(ؤ) = ضمۂ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

و یک طرف جپ میگذ اختند و ناز بالش یا لش زرم کوچک است کہ روی بالش یا متکای دیگر گذاشتہ میشود۔

(۲) (اسم مصدر بالیدن) افزایش و نمو۔ (شع) خسرو۔

دگر گفت از خورشہای چو شیر است ٭ در آن بالش ز بالا یا ز زیر است

(۳) نام سکۂ از سلاطین چنگیزی کہ وزنش ہشت مثقال و دو دانگ بوده۔ در این صورت ممکن است ترکی باشد۔

امثال لفظ بالش (بمعنی اول)

(۱) "بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن"

(۲) "بالش از زیر سر کسی کشیدن"

بالشت فا۔ (ب سـ ل ۂ ش ت) سم۔ بالش بمعنی اول۔ (بہ بینید) (شع) عماد فقیہ۔

در چشم محققان چہ زیبا و چہ زشت ٭ سر منزل عاشقان چہ دوزخ چہ بہشت

پوشیدن بیدلان چہ اطلس چہ پلاس ٭ زیر سر عاشقان چہ بالشت و چہ خشت

اکنون ہم بعضی از عوام ایران بالش را بالشت گویند کہ نا فصیح است۔

بالشک فا۔ (ب سـ ل ۂ ش ک) سم۔ بالش بمعنی اول (بہ بینید) (شع)۔ جہانگیری۔

بالشن فا۔ (ب سـ ل ۂ ش ن) سم۔ بالش بمعنی اول (بہ بینید)۔ (شع) فرخی۔

درخت رووہ از دینار و از گوہر توانگر شد ٭ گوزن از لالہ اندر دشت با بالش و بستر شد

بالشویک (ب سـ ل ش ۂ و ک) سم۔ بلشویک (بہ بینید)۔ (عا)۔

بالغ عر۔ (ب سـ ل ۂ غ) (قل) (۱) کسی کہ بحد مردی رسیدہ۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند کہ بالغ شد باید مسئول زندگی خود باشد۔

در عربی لفظ مذکور مخصوص ذکور است لیکن در فارسی برای اناث ہم استعمال شود

(۲) رسندہ و اندازہ۔ (عا)۔ مثال۔ در حملۂ فلان بالغ بر دو ہزار لشکر بود۔

بالغہ۔ مونث لفظ بالغ است۔ (عل)۔

بالقس فا۔ (ب سـ ل ق ۂ س) سم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش ابوخلسا است (ط)۔ لفظ مذکور معرب از رومی است۔

بالقیس معرب۔ (ب سـ ل ق ءِ س) اسم۔ بالقس۔ (بہ ہیفید)۔ (ط)۔

بالکان (ب سـ ل ک سـ ن) علم۔ نام شبہ جزیرہ ایست در جنوب اروپا۔ (ج)۔

بالمرّہ عر۔ (ب ءِ ل م سـ ر ر سـ ہ) تمامی و ہمگی۔ (عا)۔ مثال۔ من آن مطلب را بالمرّہ فراموش کردہ بودم۔
لفظ مذکور مرکب است از سہ کلمہ (بار وال ومرّہ)۔

بالمشافہہ عر۔ (ب ءِ ل م ذ ش سـ ف سـ ہ ءِ ہ)۔ روبرو سخن گفتن۔ (عل)۔
لفظ مذکور مشتق است از بار حرف جر وال تعریف ولفظ شافہہ۔

بالمواجہہ عر۔ (ب ءِ ل م ذ و سـ ج ءِ ہ ءِ ہ) روبرو سخن گفتن۔ (عل)۔
لفظ مذکور مرکب است از بار حرف جر وال تعریف ولفظ مواجہہ۔

بالنگ فا۔ (ب سـ ل سـ ن گ) اسم۔ (۱) قسمی از میوہ کہ نام تکلمی اش خیار و نام دیگرش بادرنگ است۔ (شع)۔ اکنون ہم در بعضی از بلاد ایران خیار را بالنگ گویند۔
(۲) قسمی از مرکبات کہ شکل درازی دارد و پوست سفید داخلیش کلفت است و از آن مربی میسازند (عا)۔ مثال۔ مربای بالنگ برای بسیاری از امراض مفید است۔

بالنگو فا۔ (ب سـ ل سـ ن گ ذ) اسم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش بادرنجبویہ است (ط)
لفظ مذکور مخفف بالنگ بو است چہ دوای مذکور بوی بالنگ (یعنی دوم) دارد

بالنگویہ فا۔ (ب سـ ل سـ ن گ ذ ی ءِ) اسم۔ گیاہی است دوائی کہ نامہای دیگرش بالنگو و بادرنجبویہ است۔ (ط)۔
لفظ مذکور مخفف بالنگبویہ است چہ دوای مذکور بوی بالنگ (یعنی دوم) میدہد

بالو فا۔ (ب سـ ل ذ) اسم۔ (۱) دانہہای سختی کہ بر اعضای انسان بیرون میاید کہ درد ندارد و پختہ ہم نمیشود و نام دیگرش آزخ است۔ (شع)۔ شمس فخری
بروییت ہر کہ روشن ہست چشمش ✤ بود مقلہ بہ چشمش در چو بالو
(۲) برادر۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بالواسہ فا۔ (ب سـ ل و سـ س ءِ) اسم۔ ریسمانہائیکہ بطور تار (مقابل پود) مہیاشدہ

باشد۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بالوایه فا۔ (ب ـ ل و ـ ی ء) سم۔ مرغ کوچکی است ابلق رنگ که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک است۔ (شع)۔ جہانگیری۔
شاید وجه تسمیه این باشد که مرغ مذکور همیشه بر بلندی می نشیند و اگر اتفاقاً بخواهد بر زمین نشیند باید بالش را قدری باز نگاهدارد تا در پریدن آسان باشد پس بالوایه (بال باز) است وقتی که بر زمین می نشیند۔ بلوایه مخفف آن است۔

بالودن فا۔ (ب ـ ل ۃ د ـ ن) مص۔ بالیدن (نمو کردن و فخر کردن) (شع)۔ مولوی معنوی
این نسب پیوست او را بوده است * کز شهنشاهان سه بالوده است
بالود (می)، باقی همان مشتقات بالیدن است۔ (به بینید)۔

بالوس فا۔ (ب ـ ل ۃ س) سم۔ مغشوش و بیشتر در کافور مغشوش استعمال میشود۔ (شع)۔ کسائی
کافور تو بالوس بود مشک تو ناپاک * بالوس تو کافور کنی دائم مغشوش
ممکن است لفظ لوس که بمعنی غش است مخفف همین لفظ باشد و شاید اصل لفظ لوس بوده با اضافه گشت و احتمال قوی اینکه در شعر مذکور با لفظ علیحده است و اصل کلمه لوس۔

بالوش فا۔ (ب ـ ل ۃ ش) سم۔ (مبدل) بالوس (به بینید)۔ (شع)۔

بالوعه عر۔ (ب ـ ل ۃ ع ہ) سم۔ چاه سرتنگی که آب مستعمل خانه در آن میریزد۔ (عل)

بالون مفرس۔ (ب ـ ل ۃ ن) سم۔ چادری که در آن گاز پر کرده هوا میکردند۔ (عا)۔
مثال۔ قبل از اینکه طیاره اختراع شود بالون هوا کردن مرسوم بود۔
لفظ مذکور مفرس از انگلیسی (Balloon) است۔

باله فا۔ (ب ـ ل ہ) سم۔ کیسه مانند بزرگ دهن گشادی است که در آن بار ریخته روی چارپا گذارند و نام دیگرش گاله است۔ (شع)۔ ادیب صابر
چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام * دیدم کس فراخ بمانند باله ای

بالی عر۔ (ب ـ ل ی) (فل) کہنه۔ (عل)۔
بالیه۔ مونث لفظ مذکور است۔ (عل)۔

بالیدن فا۔ (ب ـ ل ی د ـ ن) مص۔ (۱) نشو و نما کردن۔ (عا)۔ مثال۔ وقت

بالیدن نباتات فصل بهار است۔
(۲) فخر کردن و ذوق نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی برخود میبالد۔
بالید (می) میبالد (مع) بالنده (فل) بالیده (مل) بال (مر) بالش (اص)
این لفظ در پهلوی بالیدن (ل ـ ل ف ص ۱۱) و در اوستا برز
(ب ع ل ع ی) و در سنسکریت بره (वृह) بوده است۔

بالین فا۔ (ب ـ ل ء ن) اسم۔ کیسه مانندی که در آن پنبه یا پشم و یا مانند آنها پر کرده در وقت نشستن برای تکیه دادن پشت یا بازو استعمال کنند و در وقت خواب زیر سر گذارند۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب از شدت غم سر بر بالین نگذاشتم۔
لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه در اول آن را برای تکیه بازو و در طرف راست و چپ استعمال میکردند و بعد در سرین هم استعمال شد۔

بالین پرست۔ (۱) کسی که همیشه بر بستر دراز میکشد و کاهل و تنبل است۔ (شع)
(۲) نوکر و خادم که کارش پهن کردن و برچیدن رختخواب هم است۔ (شع) نظامی
چو تو خدمت پای و نیروی دست ✤ حوالت کنی سوی بالین پرست
چو بالین پرست نماند بجای ✤ بر انگه بمانی تو بی دست و پای

بالین پرستنده۔ بالین پرست۔ (به بینید)۔ (شع)۔

بالین شکستن۔ بالین برچیدن و بستره کردن و از بالین جدا شدن (شع) صائب۔ صد کبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنیم ✤ ما و بت یکروز در بتخانه پا افشرده ایم

بالین کج نهادن۔ در خواب سنگین بودن۔ (شع)۔ طالب آملی۔
فلک وسیله بیداری ای مهیا ساز ✤ که بخت خفته ما کج نهاد بالین را

بالیوز تر۔ (ب ـ ل ی و ز) اسم۔ کسی که وکیل سیاسی دولت خودش است در بلاد خارجه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در بغداد بالیوز ایران است۔

بالیوس فا۔ (ب ـ ل ی و س) عم۔ نام قدیم ولایت قندهار که از بلاد افغانستان است۔ (رج)

بام فا۔ (ب ـ م) اسم۔ (۱) حصه بالائی خانه که از چوب و گل و مصالح دیگر ساخته

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔

میشود۔ (عا)۔ مثال۔ در فصل گرما ایرانیها روی پشت بام میخوابند۔
لفظ بام بہ این معنی در پہلوی بامیک ( ) بوده و در اوستا
باموه ( )۔
لفظ بان مبدل بام است۔
(۲) صبح کہ از طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد (مجازاً) تا ظہر ہم بام و صبح است۔
(نث و شع)۔ انوری۔
بوقت شام ہمی این بہ آن سپارد گل پگاه بام ہمی آن بہ این دہد اختر۔
در پہلوی ہم لفظ مذکور بام ( ) بوده و در اوستا با ( ) و در
سنسکریت بہا ( )۔

امثال لفظ بام (بمعنی اول)

(۱) "ہر کہ بامش بیش برفش بیشتر" (۲) "طشتش از بام افتاده"
(۳) "قربان روم خدا را یک بام و دو ہوا را
این سر بام سرما را آن سر بام گرما را" این مثل عوامانہ است

بامگاه۔ صبح گاه است۔ (شع)۔
(۳) قرض کہ چیزی بہ کسی بہ نیت پس گرفتن دادن است۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور مبدل وام است۔
(۴) صدای بلندی کہ از ساز یا گلوی آوازه خوان بیرون میاید و مقابلش
زیر است کہ آواز آہستہ باشد۔ (شع)۔ خواجوی کرمانی۔
چو مطربان سحر آه زیر و بام کنند معاشران صبوحی ہوای جام کنند
مخفف لفظ مذکور بم است کہ در تکلم مستعمل است۔
(۵) با دست بر سر کسی زدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از دست من خیلی بام
خورده است۔
لفظ مذکور با مصدر زدن و خوردن استعمال میشود۔

بامیئن فا۔ (ب سم ء ن) عم۔ نام قصبہ ایست از اعمال ہرات در ناحیہ بادغیس (ج)

(ج): جغرافی۔ (ط): طبی۔ (ء): ہمزهٔ مفتوحہ و زبر۔ (سم): آ۔ (ء): بکسره و ہمزهٔ مکسوره۔

باهبول فا۔ (ب سـ م ب ۃٔ ل) اسم۔ حیله و مکر بردن در کاری۔ (تنک)۔ مثال۔ فلان باهبول زن غریبی است۔
لفظ مذکور بیشتر با مصدر زدن استعمال میشود۔

بامداد فا۔ (ب سـ م د سـ د) اسم۔ صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد و مجازاً از طلوع فجر تا ظهر را اسم صبح و بامداد گویند۔ (نث و شع)۔ الوزی۔
تا رسم تهنیت بود اندر جهان به عید ٭ هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

بامدادان فا۔ (ب سـ م د سـ د سـ ن) اسم۔ بامداد (به بینید)۔ (نث و شع) الوزی۔
سلامی زگیتی بسوی تو آید ٭ بگه زان کند بامدادان سلامت
لفظ مذکور بمعنی منسوب به بامداد است چه الف و نون در فارسی پهلوی بمعنی نسبت بوده اما اکنون بامدادان درمعنی همان بامداد استعمال میشود۔

بامزد فا۔ (ب سـ م ز سـ د) اسم۔ نوبتی که نوازند۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
بام زد حسن تو زد آسمان ٭ نامزد عشق تو آمد جهان
در لفظ مذکور بام بمعنی صبح است یا پشت بام عمارت و معنی ترکیبی نوبتی که در صبح یا بر پشت بام زده میشود اما مستعمل در مطلق نوبت است هر وقت و هر کجا زده شود۔

بامس فا۔ (ب سـ م ۃٔ س) اسم۔ کسی که در ولایتی گرفتار شده و از آن به تنگ آمده باشد لیکن از جهت موانع نتواند از آن دیار سفر کند۔ (شع)۔ سوزنی
از شرف و فر و جاه بر فلک سا رسید ٭ در چمن باغ لهو یاسمن و نرگسید
با همه سنگ و رنگ بیهده و بامسید ٭ خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید
درمیان فرهنگ نویسان در باب حرکت میم در لفظ مذکور اختلاف است بعضی بمناسبت قافیه دو شعر مذکور میم را مکسور ضبط کرده و بعضی از این جهت میم را مفتوح دانسته که لفظ بامس را مرکب از با (بمعنی مع) و مس بمعنی (زنجیر و بند) دانسته‌اند لیکن من ضبط مؤلف جهانگیری را که باضم میم است ترجیح دادم چه مس (بالضم) بمعنی مانع است و تصرف در حرکات کلمات قافیه از استادی مانند سوزنی جایز است۔

(ۃٔ) = علامت همزهٔ مضمومه۔ (ۃٕ) = واو اعرابی۔ (م) = یای اعرابی۔

بام شاد — فا۔ (ب ـــ م ش ـــ د) عم۔ نام مطربی در قدیم کہ در نواختن شہور بودہ۔ (شع)۔ منوچہری
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد ٭ خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد

بامہ — فا۔ (ب ـــ م ہ) سم۔ کسیکہ ریش بزرگ انبوہ دارد و کوسہ نیست کہ نام دیگرش بلمہ است۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بامی — فا۔ (ب ـــ م ی) عم۔ لقب شہر بلخ (ج)۔ مثال شعری از سوزنی۔
شود عالم چنان معمور از انصاف تو کاسان ٭ توان از بلخ بامی شد بہ بام مسجد اقصی

بامیان — فا۔ (ب ـــ م ی ـــ ن) عم۔ نام شہری است در کوہستان میان غزنہ و بلخ کہ میان آن و بلخ دہ منزل است و بریکی از کوہہای بامیان صورت دو بت بسیار بزرگ کشیدہ بودند کہ یکی مسمی بہ خنگ بت بود و دیگری سرخ بت۔ (ج)۔ مثال شعری از سیف اسفرنگی۔
مردم نادان اگر حاکم دانا استی ٭ شحنۂ یونان شدی خنگ بت بامیان

بامین — فا۔ (ب ـــ م ی ن) سم۔ بائین (بہ بینید)۔ (ج)۔ ناصر خسرو۔
دیگر چہ گویمت چون تو گشتستی ٭ مفتی و فقیہ بلخ و بامین را

بامیہ — (۱) قسمی از بقولات است دراز بقدر یک انگشت یا بیشتر کہ از آن خورش پزند (عا)۔
(۲) قسمی از شیرینی است کہ در شکل شبیہ بہ بامیہ بمعنی اول است۔ (عا)۔

بان — فا۔ (ب ـــ ن) سم۔ (۱) بمعنی نگاہدارندہ و صاحب است۔ اما تنہا استعمال نمی شود بلکہ باید بہ کلمات دیگر ملحق شود مثل فیلبان و نخجیربان و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ من سہ نفر باغبان وارم۔
دیدہ بان۔ پاسبانی کہ بر بلندی نشستہ از دور حالات دشمن وغیرہ را می پاید (عا)۔
(۲) بانگ و آواز۔ (شع)۔ رشیدی۔
در این صورت مخفف لفظ بانگ است۔
(۳) بام کہ حصۂ بالائی خانہ است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
سر فرو کردم دمی از بان چرخ ٭ تا زنم من چرخہا بر سان چرخ
در این صورت مبدل بام است یا بالعکس مثل آستیم کہ مبدل آستین است و زروبان دلیل بر این است کہ بان اصل است۔

(۴) نام درختی است که ثمرش (حب البان) است و در دواها مستعمل است (ط).
در این صورت لفظ مذکور عربی است و فارسی آن بانک است.
ممکن است بانک مصغر بان عربی باشد و یا لفظ بان عربی معرب بانک فارسی است چه در طب عربی بسیاری از الفاظ فارسی هم هست.

باندرل (ب ـَ ن د ـَ ر ـُ ل) اسم. ورقهٔ کوچک جواز دولتی که بر لولهای تریاک وغیر آن چسبانیده میشود. (عا). مثال. تریاک بی باندرل فروختن جایز نیست
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

بانقش تر. (ب ـَ ن ق ـِ ش) اسم. ثمر درختی است که نامهای دیگرش بُن و وُدن است اما در تکلم قهوه است. (شع). سروری.

بانک فا. (ب ـَ ن ـَ ک) اسم. بان بمعنی چهارم (به بینید). (ط).

بانگ فا. (ب ـَ ن گ) اسم. (۱) فریاد و آواز بلند و مجازاً در مطلق صدا و آواز استعمال میشود. (نث و شع) انوری.
ایمن اندر نظاره گاه سپهر گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
لفظ مذکور در پهلوی وانگ (اسم ف) بوده
(۲) شرکت بزرگ صرافی که در تمدن جدید معمول است. (عا). مثال. بانگ شاهنشاهی ایران مال تجار انگلیس است.
لفظ مذکور معرب از انگلیسی (Bank) است.
بانگ خلیل اللهی. نعرهٔ الله اکبر که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن زنند (شع) میر نجات. گوش بر حرف تو دارند زمه تا ماهی + گاه کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی
گویا وجه تسمیه این است که به اعتقاد پهلوانان الله اکبر ورد ابراهیم خلیل ع بوده است.
بانگ زدن. (۱) نهیب دادن و تشر زدن برای منع کردن کسی از چیزی (نث و شع) انوری.
باست ار بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد.
(۲) فریاد کردن و آواز دادن برای دور کردن چیزی مثل بانگ زدن

کشت بانان برای دور کردن حیوانات. (نث و شع).

(۳) صدا زدن و داد زدن. (نث و شع).

بانگ عنقا. نام پرده ایست از موسیقی. (شع). سنائی.

زدستان قمری در وبانگ عنقا　　زآواز بلبل در وزخم مزمر

بانو — فا. (ب س ن ؤ) اسم. (۱) خانم و خاتون که زن محترمه باشد. (عا). مثال. بانوی حرم شاهی دیروز برای گردش به باغ رفته بودند. جمع لفظ مذکور بانوها و بانوان و بانویان است.

(۲) یکی از نامهای زنان ایران است. (عا). مثال. اسم دختر فلان بانو است.

بانوی ختن. آفتاب است چه ختن در مشرق واقع است و اول آفتاب در بلاد شرقیه طلوع میکند. (شع).

بانوی مشرق یا شرق. آفتاب عالم تاب. (شع). سنائی. ع.

درسایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای.

بانوی مصر. زلیخا عاشق یوسف. (شع).

کدبانو. خانم و رئیسهٔ خانه چه کد بمعنی خانه است. (عا). مثال خانه که کدبانو ندارد خراب است.

بانوج — فا. (ب س ن ؤ ج) اسم. (۱) مهد آویزان اطفال که نامهای دیگرش ننو و ننی است. (شع).

(۲) تابی که به درختی یا بلندی ای آویخته زنان و اطفال در آن نشسته تاب خورند که نامهای دیگرش آورک و چنجولی است. (شع). فرالاوی.

طارمی از سرای تو است فلک * منطقه ریسمان بانوج است

بانوس — فا. (ب س ن ؤ س) اسم. صا. اصطلاح کفش دوزان آلتی است از کفش دوزان که اطراف تخت کفش را جلا میدهد. (عا).

بانوگشسپ — فا. (ب س ن ؤ گ ؤ ش س س پ) عم. نام دختر رستم پهلوان مشهور شاهنامه. (شع). فردوسی.

از آتش کسی گرد بانوگشسپ　　ابا خواسته همچو آذرگشسپ

بانی ع.(ب ــ ن ۶) (مل).(۱) بنا کننده و سازنده.(عل).
(۲) سبب و علت.(عا).مثال.بانی این فساد فلان بوده.
معنی دوم منقول از معنی اول است.

باو فا.(ب ــ و) عم.(۱) نام سر سلسلهٔ آل باوند که در مازندران مقارن اسلام و مدتی بعد از آن سلطنت کردند.(عل).
(۲) نام رودخانه ایست در جنوب ایران.(ج).

باور فا.(ب ــ و ــ ر) اسم.قبول و یقین.(عا).مثال.شما هر چه بگوئید من باور میکنم
«محل گفت و فعل کسی باور کرد» مثل است.

باورچی تر.(ب ــ و ــ ر چ ۶) اسم.طبّاخ و آشپز.(شع).شیخ آذری.
چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را ✤ باورچی خوان تو زند نعره که نازو

باورد فا.(ب ــ و ــ ر د) عم.نام بلدی است در خراسان آباد کردهٔ باورد بن نام از اعیان زمان کیکاوس (اباورد و ابیورد هم همان شهر است.(ج).

باول فا.(ب ــ و ــ ل) عم.نام جائی که در آن پارچه ابریشمی خوب میبافتند.(شع)
خاقانی.هر حلقه کز و تن ولی یافت ✤ خورشید نسیج باولی یافت
بعضی از اهل لغت باول را مبدل بابل دانسته لیکن اگر چنین بود باید بکسر واو باشد نه بفتح دیگر اینکه بابل هیچوقت برای پارچهٔ ابریشمی مشهور نبوده.
حق این است که دو لفظ است یکی باول (بفتح واو) که جائی بوده غیر از بابل و دوم باول (بکسر واو) که مبدل بابل است.

باوِلی تر.(ب ــ و ل ۶) اسم.پرندهٔ که بعضی از پرهایش را کنده نزد باز یا شاهین گذارند تا آن پرنده را شکار کرده عادی به شکار شود.(شع).امین.
شاهین بخت خصم شکار تو را نیافت ✤ دست زمانه هرگز محتاج باولی

باده فا.(ب ــ و) اسم.ثمر و بار.(عا).لفظ مذکور با لفظ نو (نوباوه) استعمال میشود تنها استعمال نشده است.

باوی فا.(ب ــ و ۶) اسم.سبد کوچکی که پنبه مهیای برای رشتن را در آن میکردند (شع).جهانگیری.

(مل)=اسم مفعول.(اص)=اسم مصدر.(عم)=علم (چیز یا شخص معین).(ج)=جغرافی.

باه	ع۔ (ب ۔ ہ) اسم۔ جماع و نکاح و شہوت۔ (عا)۔
باهار	فا۔ (ب ۔ ہ ۔ ر) اسم۔ (۱) ظرف و آوند طعام۔ (شع)۔ جہانگیری۔ گویا لفظ مذکور در اصل با آهار (با خوراک) بوده است۔ (۲) قسمی از لہجہ در تکلم کہ ناحیہای دیگرش پہلوی و راسندی است۔ (شع) جہانگیری
باهت	فا۔ (ب ۔ ہ ۔ ت) اسم۔ سنگی سفید و براق کہ ناحیہای عربش بہت و حجر الضحک است۔ (عل)۔
باهر	ع۔ (ب ۔ ہ ، ر) دعل) ظاہر و آشکار و روشن۔ (عل)۔
باهک	فا۔ (ب ۔ ہ ۔ ک) اسم۔ شکنجہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔ لفظ مذکور مبدل پاہک است۔
باهو	فا۔ (ب ۔ ہ ۔) اسم۔ (۱) چوب دستی۔ (شع)۔ فرخی۔ من چون چنان بدیدم جستم زجای خواب * باهو بدست کرده به اشتر شدم سوار (۲) بازو۔ (شع)۔
بای	فا۔ (ب ۔ ی) ۔ باختن۔ (شع) حاذق گیلانی۔ لیلی زعشوہای تو دل بای داده * شیرین زجلوہای تو خاطر نگاره
بایا	فا۔ (ب ۔ ی ۔) اسم۔ ضرور و لازم و شایان۔ (شع)۔ سوزنی۔ از بہر تازه بودن دلہای خاص و عام * بایا تری بسی ز نم ابر بر نبات لفظ مذکور مخفف بایان صفت مشبہہ بایستن است۔
بایان	فا۔ (ب ۔ ی ۔ ن) اسم۔ ضروری و لازم و شایان۔ (شع)۔ لفظ مذکور صفت مشبہہ بایستن است۔
باید	فا۔ (ب ۔ ی ۔ د) سع۔ ضرور و لازم میشود۔ (عا)۔ مثال۔ باید شما فردا منزل من بیائید۔ لفظ مذکور فعل مضارع بایستن است۔
بایروبایره	ع۔ (ب ۔ ، ر) اسم۔ زمین خراب و نامزروع۔ (عا)۔ مثال۔ در ملک ما زمین بایر کم است۔
بایست	فا۔ (ب ۔ ی ۔ س ت) (۱) ضرورت و لزوم و احتیاج۔ (شع)۔ ابوالمثل۔ گفت من پاسخ تو باز دهم آنچه بایست تو است ساز دهم

(ط) = طی۔ (ــَـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ــِـ) = آ۔ (ء) = کسره و ہمزۂ مکسوره۔

	در این صورت اسم مصدر بایستن است۔
	(۲) ضرور و لازم بود۔ (عا)۔ مثال۔ شما بایست دیروز آمده باشید نزد من۔
	در این صورت فعل مضارع بایستن است۔
	رو در بایستی۔ ملاحظه و شرم۔ (تک)۔
بایستن	فا۔ (ب سـ ی ـ س ت سـ ن) مص۔ لازم گشتن و محتاج الیه شدن۔ (شع)۔ بایست (م)، باید (مع)، بایا و بایان (صفت مشبهه)، بایسته (مل)، ببای (م)، بایست (اص)۔
	در فعل ماضی فقط واحد غایب (بایست) و واحد حاضر (بایستی) استعمال شده و در مضارع فقط غایب واحد (باید)۔
بایسته	فا۔ (ب سـ ی ـ س ت ه) (مل)۔ محتاج الیه و لازم و مطلوب و شایسته۔ (عا) مثال۔ بعضی حرکات بایسته شما نیست۔ مثال شعری از ابن یمین۔
	غرقه بحر غم شدم بفرست ۔۔۔ یک سفینه که هست بایسته
	لفظ مذکور اسم مفعول بایستن است۔
بایسک	فا۔ (ب سـ ی ء س ک) عم۔ نام مردی بوده۔ (شع)۔ جهانگیری۔
بایع	عر۔ (ب سـ ی ء ع) (فل) فروشندهٔ چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در مالی که من خریدم بایع مرا گول زد۔
بایقوش	تر۔ (ب سـ ی ق ؤ ش) اسم۔ نام پرنده ایست که در شب بیرون میاید و غیر از جغد و بوم است۔ (عل)۔
بایکات	(ب سـ ی ک سـ ت) اسم۔ اعتصاب که ترک مال التجاره شخصی یا دولتی است۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است لیکن دارد بکلی متروک میشود چه جای آن لفظ عربی (اعتصاب) پیدا شد۔
ببتک	فا۔ (ب ء ب ت سـ ک) اسم۔ خوشهٔ کوچکی که در خوشهٔ بزرگ انگور و خرما است۔ (شع)۔ جهانگیری۔
ببر	فا۔ (ب سـ ب سـ ر) اسم۔ (۱) نام حیوانی است وحشی شبیه به گربه اما بی دم که از پوستش پوستین سازند۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(ؤ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (ء) = یاء اعرابی۔

دراین صورت لفظ مذکور مبدل و برعربی است پس مفرس است۔
(۲) قسمی از نان که در روغن بریان میشد۔ (شع)۔ جہانگیری۔
ببر۔ (ب ـ ب ر) اسم۔ (۱) نام درنده ایست وحشی که از بزرگترین درندگان و از امثال شیر و پلنگ است۔ (عا)۔ مثال۔ در جنگلهای شمال ایران ببر زیاد است و در جنگلهای جنوب شیر۔
در ہندوستان ببر را شیر گویند و شیر را ببر۔
(۲) جامۂ بود از پوست درنده یا اکوان دیو که رستم ہنگام جنگ می پوشید و آن را ببربیان ہم میگفتند۔ (شع) فردوسی۔

چو من ببر پوشم بروز نبرد　　　سر چرخ و مه اندر آرم به گرد

ببربیان۔ (ب ـ ب ر ۴ ـ ب ـ ی ـ ن) اسم۔ (۱) نام یک درنده فسانۂ که قسمی از ببر و وحشی تر و قوی تر از سایر درندگان است و رستم یک ببربیان را در کوہهای شام یافته کشت و از پوست آن برای خود جامۂ جنگی ترتیب داد خاصیت آن این بود که در آتش نمیسوخت و در آب فرو نمیرفت و حربه در آن کارگر نبود۔ (شع)۔
(۲) نام جامۂ جنگی رستم که از پوست ببربیان بود۔ (شع)۔ فردوسی۔

یکی درع پوشم ز ببربیان　　　کز آب و ز آتش نیاید زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش　　　نه از ہیچ زخمی نگار آیدش
ز خفتان و جوشن فزون داندش　　　همی نام ببربیان خواندش

دراین صورت ماخوذ و منقول از معنی اول است

ببل فا۔ (ب ۃ ب ۃ ل) اسم۔ (۱) آلت مردی بچۂ کوچک۔ (تک)۔
(۲) آلت مردی مرد۔ (با)۔

بت فا۔ (ب ۃ ت) اسم۔ مجسمۂ که برای پرستش ساخته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ در بتکده چندین بت هست۔
لفظ مذکور در اوستا بیتی (ب ۃ ی ۃ ت ی) بوده۔ لفظ بت استعاره مشہور است برای معشوق

بفتح با بمعنی مرغابی است وبط معرب آن است وعربت بت بزرگ است که قاز باشد۔ (شع)۔ اسدی درگرشاسب نامه در وصف رود آب گوید
زهر سوی اندازه دروی بجوش بتان پر ندین پر ذکله پوش
در بعضی از فرهنگها برای این لفظ دو معنی دیگر هم نوشته شده که معانی پت (با پای فارسی) است نه بت (با بای تازی) از این جهت حذف شد۔
بت خانه۔ معبد بت پرستان که نام های دیگرش بتکده و دیراست۔
بت فریب۔ (۱) نام روز بیست وچهارم از هر ماه جلالی ملکی۔ (شع) جهانگیری
(۲) معشوق۔ (شع)۔ مصرع۔ به دلدار گفت ای بت بت فریب۔
لفظ مذکور در معنی دوم استعاره است که شاعر معشوق خود را فریب دهنده معشوقان (بتان) دیگر میگوید۔ اما سبب نامیدن روز بیست وچهارم هر ماه جلالی به بت فریب معلوم نشد و در تاریخ هم ذکری از آن نیست چه ماههای جلالی همان ماههای یزدجردی است که عوض نام روزها ایام هفته در آن استعمال شد و برای هیچ روزی نامی معین نگشت۔
بتکده۔ (ب ۂ ت ک ے د ۂ) اسم۔ معبد بت پرستان که در آن بت می نهند (عا)۔ مثال۔ در هندوستان بتکده بسیار است۔
معنی لفظی لفظ مذکور خانه بت است۔

بتا

فا۔ (ب ۂ ت ے)۔ بگذار۔ (شع)۔ عنصری۔
بتا روزگاری برآید براین کنم پیش هر کس تورا آفرین
ایضاً سعدی۔ بتا هلاک شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن او است
در اشتقاق لفظ مذکور اختلاف است عقیدهٔ مؤلف انجمن آرای ناصری این است که در اصل هل تا بوده و او در جنوب ایران (فارس) شنیده است که اکنون هم بتا و ل تا میگویند۔ مؤلف رشیدی لفظ مذکور را فعل امر از مصدر بتائیدن بمعنی گذاشتن داند لیکن استعمال مصدر مذکور و مشتقات دیگر آن بنظر نرسیده۔
با فتح با بمعنی برنج پخته (چلو) که معربش بهط است۔ (شع)۔

بتاب — فا. (ب ٤ ت ســ ب) اسم. ماده ایست از آهک وسنگ وگل که در زیر بنیان عمارات وکف خزینه حمام وامثال آن باآب مخلوط کرده ریزند. (تک شیراز) در تکلم لفظ مذکور را مخفف کرده تبو گویند.

بتاوار — فا. (ب ـ ت ســ و ســ ر) اسم. عاقبت وانجام وآخرکار. (شع) منوچهری:
من خوب مکافات شما باز گذارم + من حق شما نیز گذارم به بتاوار

بتاییدن — فا. (ب ٤ ت ســ ی ٤ د ــ ن) مص. بگذاشتن وترک کردن. (شع) سروری
مشتقات آن غیر از بتا که ذکر شد استعمال نگشت.

بتپوز — فا. (ب ـ ت پ ۞ ز) اسم. اطراف دهن انسان ومنقار پرندگان که نام دیگرش پوز است. (شع).
بتفوز ر دید پوز وبدپوش وبدفوز هم همان است.

بَت — عر. (ب ـ ت ت) اسم. قطع وبریدن. (عل).
بتة. به همان معنی بتّ است مثل البتّة که با الف ولام است. (عل).
بتّی. قطعی ویقینی. (عل).

بتّیل — فا. (ب ـ ت ت ٤ ل) اسم. قسمی از کشتی است که درغوص برای مروارید استعمال میشود. (عا).

بتر — فا. (ب ـ ت ـ ر) اسم. (مخفف) بدتر. (شع) سعدی.
بتر زانم که خواهی گفت آنی + که دانم عیب من چون من ندانی
باسکون بار عربی است بمعنی بریدن واز بیخ کندن. (عل).

بتفوز — فا. (ب ـ ت ف ۞ ز) اسم. اطراف دهن انسان وحیوان ومنقار پرنده که نامهای دیگرش بتپوز وبدپوز وبدپوش وپوز است. (شع) سوزنی.
نهاده اندزن وبچه من از سرما + بسان سگ بچه تفوز بر در سوراخ
لفظ مذکور را بعضی از اهل لغت بتغوز (باغین) ضبط کرده اند لیکن تصحیف است وصحیح همان بافا است.

بتک — تر. (ب ٤ ت ــ ک) اسم. (۱) مکتوب ونوشته. (شع).
(۲) اجازه نامه که کارگذاران دولت صادر کنند. (شع).

لفظ مذکور ترکی و مرادف پتک و پته است۔

بتکوب فا۔(ب ۔ ت ک ﴿ ب) سم۔ خوراکی بوده که از مغز گردو و ماست و شوید میساختند (رشع)،
شمس فخری۔ بر دشمن در او شد روز تیره و زغم ٭ لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید

بتکیش فا۔(ب ۔ ت ک م ش) سم۔ تیردان که لفظ دیگرش کیش است۔ (رشع)، سروری۔

بتگن فا۔(ب ٤ ت گ ۔ ن) سم۔ (۱) تختهٔ مخصوصی که برزگران آن را بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته گردد و نام دیگرش ماله است۔ (رشع)، جهانگیری
(۲) فعل امر است از بتگندن۔ (به بینید)۔ (رشع)۔

بتگندن فا۔(ب ٤ ت گ ۔ ن د ۔ ن) مص۔ سر باز زدن از طعام از غایت سیری۔ (رشع)۔ (رشیدی)۔

بتگندیدن فا۔(ب ۔ ت گ ۔ ن د م د ۔ ن) مص۔ بتگندن۔ (به بینید) (رشع)۔ رشیدی

بتلاب فا۔(ب ٤ ت ل ۔ ب) سم۔ غلاف گل خرما که نام دیگرش کوزه مخ است۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔

بتو فا۔(ب ۔ ت ﴿) سم۔ سنگ درازی که بر آن دو امیکو بند و نام دیگرش بته و نام عربیش مقمع است۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) قبه مانندی که از چوب یا فلز بر سر عصا و تازیانه و غیر آنها نصب کنند۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
(۳) ظرف مخصوصی است از فلز وغیره که یک طرفش گشاد و طرف دیگرش تنگ است و با آن چیز مایع را در ظرف دهن تنگ مثل شیشه وغیره کنند و نام ترکیش قیف است۔ (رشع)، (جهانگیری)۔
با فتح تا رہم دو معنی دارد (۱) مشرق۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) جای آفتاب گیر مقابل نسا۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
شاید لفظ مذکور در اصل بتاب بوده و بمناسبت تابش آفتاب در مشرق و آفتاب گیر استعمال شده۔

بتوارک فا۔(ب ۔ ت و ۔ ر ۔ ک) سم۔ گودالی که غله را در آن مدفون سازند۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔

(سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔

این لفظ را مؤلف برہان ومقلدش مؤلف ناصری.
بتوراک . (ب ـ ت ۆ ر ـ ک) ضبط نموده ومعانی بتوراک با تار اول راهم برای آن نوشته اند لیکن چون مؤلف جهانگیری محقق بوده من ضبط او را ترجیح دادم.

بتول ع. (ب ـ ت ۆ ل) اسم. (۱) دختر دوشیزه. (عل).
(۲) لقب حضرت فاطمه وحضرت مریم. (عا).
(۳) یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا). مثال. نام دختر من بتول خانم است.

بته فا. (ب ـ ت ۂ) اسم. (۱) سنگ درازی که بر آن دوا کوبیده میشود ونام دیگرش بتو است. (شع). (جهانگیری).
(۲) برنج پخته (چلو) که نام دیگرش بتا است. (شع). (جهانگیری).

بتیاره فا. (ب ـ ت ی ـ ر ۂ) اسم. (مبدل پتیاره) بمعنی بلا وآفت وغیره. (به بینید). (شع).
جمعی از فرہنگ نویسان فارسی بتیاره وپتیاره را الفاظ علیحده قرار داده اسناد شعری لفظ پتیاره (با پا رفارسی) را برای آنها نقل کردند که در واقع تصحیف خوانی است وحتی در این شعر ابوالفرج رونی.
بروز عدلش میزانهای ظلم سبک * بعون رایش پتیارهای دهر سلیم.
بتیارها (با بار موحده) خواندند وجمع بتیار قرار دادند در حالتی که لفظ مذکور جمع پتیاره است که ہار آخر در جمع افتاده مثل دستها جمع دسته وبندها جمع بنده.

بث ع. (ب ـ ث ث) اسم. پهن کردن وپراگندن وآشکار کردن. (عل).

بثور ع. (ب ۂ ث ۆ ر) اسم. دانه های ریزه که بر اندام برآید. (عل).

بج فا. (ب ـ ج) اسم. (۱) اندرون دهان. (شع). شمس فخری.
بی مدحت تو هر که دهان را گشاید * دندانش کند چرخ برون یک بیک از بج
(۲) پالایش وصاف کردن آب وامثال آن. (شع). جهانگیری.

(مل) اسم مفعول. (امص) اسم مصدر. (عم) علم (چیز یا شخص معین).

باضم بار بمعنی بزکه قسمی از گوسفند است۔ (شع)۔
اکنون ہم در بعضی از زبانہای ولایتی بز را بج گویند و در زبان پہلوی ہم بج (۱) ؟ ، بوده باکسر بار بمعنی برنج که غلهٔ خوردنی است۔ (شع جہانگیری)

بجال فا۔ (ب ۃ ج س ل) اسم۔ زغال که آتش کشته است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بجل فا۔ (ب ۃ ج ۃ ل) اسم۔ استخوان شتالنگ که درمیان بندگاه ساق پای میباشد و نام عربی اش کعب است۔ (شع)۔ (رشیدی)۔
بجول و بژل و بژول ہم ہمان است۔ اصل کلمه موافق ضبط جہانگیری بژول است پس باقی مبدل و مخفف آن است۔

بجم معرب۔ (ب ۃ ج م) اسم۔ ثمرهٔ درختی است که نام دیگرش کرناز است (ط)
لفظ مذکور معرب از زبان قبطی مصر است۔

بجناق تر۔ (ب س ج ۃ ن س ق) اسم۔ کسی که شوہر خواہر زن دیگری است۔ (انش شع)
لفظ مذکور در تکلم اصفہان ہم است لیکن غلط مشہور باجناق گویند۔

بجنورد فا۔ (ب ۶ ج ن ۶ ر د) عم۔ شہری است در خراسان ایران۔ (ج)۔

بجول فا۔ (ب ۃ ج ۶ ل) اسم۔ استخوان شتالنگ که نام عربیش کعب است۔ (شع)۔ رشیدی۔

بچ فا۔ (ب س چ) اسم۔ (۱) اندرون دہن که نام دیگرش آکُب است۔ (شع) پوربہای جامی
تاز بغرت زنیم پر از بادکن بچت ٭ ورنه پتانچه بازخوری تو زما به پک
(۲) سوی پیش سر۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
لفظ مذکور را جہانگیری باضم بار ضبط کرده لیکن چون لفظ بج را باجیم عربی) که مبدل آن است در شعر شمس فخری (چنانچه گذشت) موافق قافیه اش بافتح بار است پس این لفظ (بچ) ہم باید بافتح بار باشد۔

بچاق تر۔ (ب ۶ چ چ س ق) اسم۔ کارد که آلت بریدن است۔ (شع)۔ فوتی یزدی۔
شب فراق خروس سحر نفس نکشید ٭ خوش آن زمان که سرش را به بزم از بچاق

بچه فا۔ (ب س چ چ ۶) اسم۔ زائیده انسان یا حیوان در انسان تا سن بلوغ

(ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (س) ہمزهٔ مفتوحه دزبر۔ (ہ) آ۔ (۶) کسره ہمزهٔ مکسوره۔

برسد و در حیوان تا بزرگ شود. (عا). مثال. خدا به فلان بچه کرامت کرده.
مثال دیگر. گاو ما بچه زائیده.
در ضرورت شعری لفظ مذکور را مخفف کنند.

مثلهای لفظ بچه

(۱) "اگر بچه عزیز است ادب عزیزتر است"
(۲) "شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست ۞ بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین"
(۳) "حرف راست را از بچه باید شنید"
(۴) "ماما چه که دو تا شد سر بچه کج میشود"

بچه باز. کسی که پسرهای امرد را دوست میدارد. (عا). مثال. فلان با همه بدیهاش بچه باز هم هست.

بچه دان. رحم و زهدان که بچه در آن است. (عا). مثال. بچه در شکم مادر درمیان بچه دان است.

بچه ریش. حصه از موی ریش که زیر لب قرار گرفته. (شع). ابوالبرکات.

بچه بازی اگر نمیداند بچه ریش را نهاده چرا

بچه کو. (ب ـ چ ـ ک ـ ﯙ) اسم. بچه که از کوچه برداشته باشند و بزرگ کنند. (شع) (رودکی).

بچش فا. (ب ـ چ ـ ش) اسم. (۱) زمره بینی. (شع). (جهانگیری).
(۲) سستی. (شع). (جهانگیری). (۳) رنج و مشقت. (شع). (جهانگیری).

پچشک فا. (ب ٔ چ ٔ ش ک) اسم. طبیب که امراض را معالجه میکند و مجازاً در رگ زن و دوا فروش هم استعمال میشود. (شع). خاقانی.

همرنگ زرشک شد سر شکم بگشا د رگ مجر بچشکم

بچک تر. (ب ـ چ ـ ک) اسم. قسمی از اسلحه بوده که ترکان استعمال میکردند. (شع) سوزنی. مصرع. ترکی مکن به کشتن من بر مکش بچک.

بحار عر. (ب ٔ ح ـ ر) اسم. بحرها و دریاها. (عل).
لفظ مذکور جمع بحر است.

(ٔ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ﯙ) = واو اعرابی. (ۓ) = یاء اعرابی.

بجبوحه	ع. (ب ذ ج ب ذ ح ه) سم. اصل و میان چیزی. (عا). مثال. من در بجبوحهٔ گرمای تابستان وارد این شهر شدم.
بحت	ع. (ب سـ ح ت) سم. خالص و محض. (عا). مثال. فلان جاهل بحت است.
بحث	ع. (ب سـ ح ث) مص. مذاکره و مجادله (عا) مجازاً در نزاع بازبان استعمال میشود. (عا).
بحثیدن	(ب سـ ح ث ء د سـ ن) مص. نزاع و جدال بازبان کردن. (عا). لفظ مذکور مصدر جعلی فارسی از لفظ بحث عربی است و مشتقات هم استعمال میشود.
بحّاث	ع. (ب سـ ح ح سـ ث) سم. بسیار بحث کننده. (عل).
بحر	ع. (ب سـ ح ر) سم. (۱) دریا که آب راکد زیاد جمع شدهٔ در یک جا است (عا). مثال. طرف شمال و جنوب ایران بحر است. (۲) یکی از اوزان مقرر شعر مثل هزج و رمل وغیر آنها. (عا). مثال. شعر فارسی باید در بحری تقطیع شود. بحر اخضر یا خضرا. استعاره است برای آسمان. (شع). بحر الجزایر. اجتماع چندین مجمع الجزائر. (ج). اجتماع چندین جزیره را جزایر گویند و اجتماع چندین جزایر را محفل و اجتماع چندین محفل را مجمع الجزایر و اجتماع چندین مجمع الجزایر را بحر الجزایر. بحر محیط. دریای بسیار بزرگ که نام دیگرش اقیانوس است. (عا).
بحران	ع. (ب ذ ح ر سـ ن) سم. نهایت شدت مرض که در آن یا طبیعت غالب شود و صحت آید یا مرض غالب شود و موت. (عا). مثال. فلان محرقه گرفته و طبیب میگوید امشب بحران است. لفظ مذکور مجازاً در شدت و تزلزل و تصادم امور همه استعمال میشود مثل بحران سیاست و بحران کابینه و امثال آنها.
بحرین	ع. (ب سـ ح ر سـ ی ن) سم. (۱) دو دریا. (عل). در این صورت لفظ مذکور تثنیهٔ لفظ بحر است. (۲) نام ولایتی است بر کنار خلیج فارس. (ج).
بحل	(ب ء ح ء ل) بخشش گناه. (عا). مثال. میخواهم به سفر بروم خواهش دارم

مرا بجل بکنید. اغلب با الفاظ کردن ونمودن استعمال میشود.
درباب لفظ بجل که آیا عربی است یا فارسی درمیان اہل لغت اختلاف است نظر به حرف حار حطی که درآن است باید عربی باشد اما چنین لفظی درزبان عربی نیست پس یا باید بگوییم دراصل بهل فارسی (فعل امر از مصدر رہشتن) بوده وفعل امر بمعنی اسم مفعول استعمال شده مثل لفظ گزین که امر است وبمعنی مفعول استعمال میشود چنانچه دراین جمله "فلان را برای سفارت گزین کردند" این احتمال که تبدیل هار هوز به حار حطی است اقوی از احتمال دیگر است که بعد ذکر میشود چه ازاین قبیل تصرفات درقدیم درالفاظ فارسی میشده مثل اینکه اسپهان اصفهان شده وتهران طهران. جهت این بود که دراوایل اسلام تا چند قرن حکومت ایران با عرب بوده وحکام ورؤسا ادارات عرب بودند وآن گونه تصرفات درالفاظ فارسی می نمودند وہرچه آنها مینوشتند زیردستان ایرانی برای چاپلوسی تقلید میکردند. پس عجب نیست که بهل فارسی بجل معرب شده باشد احتمال دیگر این است که لفظ مذکور دراصل بجل (با فتح حار وتشدید لام) بوده مرکب از بار حرف جر ولفظ حل که مصدر است بمعنی حلال شدن ودر فارسی لام مخفف وحار مکسور گشت. این احتمال ازاین جهت بعید است که ایرانیان این طور تصرفات درالفاظ عربی نکردند چون ازهمان اوایل اسلام ادب وعلوم عربیه درایران رواج تام یافت ایرانیها هر لفظ از عربی گرفتند بدون تصرف نگاه داشتند.

بحور عر. (ب ۃ ح ۃ ر) اسم. جمع لفظ بحر است. (به بینید). (عل).

بحیره عر. (ب ۃ ح ۃ ی ۃ ر) اسم. (مصغر لفظ بحر) بمعنی دریاچه (عل).

بخ عر. (ب سخ) اسم. خوش وزه وخه. (نث وشع).
درعربی لفظ مذکور مشدد است وبیشتر مکرر (بخ بخ) استعمال میشود ولیکن در فارسی مخفف ہم جایز است.

بخار فا. (ب ۃ خ ۃ ر) اسم. (۱) علم ودانش. (شع). فرخی.

فخر کند روزگار تو بتو زیرا کاصل بزرگی توی واصل بخاری

لفظ بخارا که نام شهر است ماخوذ از همان بخار است که الف کثرت بر آن ملحق شده بمعنی کثرت علم است چه آن شهر محل علم و مسکن فضلا بوده است۔

(۲) هوای تبدیل شده از آب بواسطه حرارتیکه به آب میرسد۔ (عا)۔ مثال۔ آب را که بجوشانی بخار میشود۔

دراین صورت عربی است نه فارسی۔

(۳) دودی که از دهنیات متصاعد میشود مثل بخار نفت و روغن۔ (عا)۔ مثال۔ در معادن نفت هر سال جمعی از بخار خفه میشوند.

دراین صورت منقول از معنی دوم است۔

کلیهٔ دودها را هم مجازاً بخار میگویند از این جهت دودکش خانه را بخاری گویند۔

بخاری بشکافی است در دیوار اطاق که تا پشت بام خانه سر در میآورد. در زمستان در آن آتش کنند تا اطاق گرم شود و دود آتش از پشت بام بیرون میرود۔ (عا)۔ مثال۔ در اغلب خانهای ایران بخاری موجود است۔

لفظ مذکور ماخوذ از معنی سوم لفظ بخار است۔

بخارا فا۔ (ب ۃ خ سـ ر سـ) عم۔ نام شهری است از ترکستان که سابقاً از بلاد خراسان ایران بوده و اکنون در تصرف روس است۔ (ج)۔

لفظ مذکور ماخوذ از بخار بمعنی دانش است (معنی اول بخار) و از جهت مرکز علم و فضل بودن به آن نام مشهور گشت تا ابتدای قرن هفتم هجری بخارا مرکز علم و دانش بود و علمائی مثل ابوعلی سینا از انجا بیرون آمدند لیکن بعد از حملهٔ چنگیز تمام مؤسسات علمیه و فضلایش تباه شدند و دیگر بحال اول برنگشت

بخارست (ب ۃ خ سـ ر ؛ س ت) عم۔ نام پای تخت مملکت رومانی است۔ (ج)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

بخت فا۔ (ب سـ خ ت) سم۔ (۱) اتفاق و اسباب نامعلوم (عل)۔ مثال۔ امور دنیا بر دو قسم است بعضی نتیجهٔ اسبابی است که بر ما معلوم است و بعضی بر سبیل بخت و اتفاق۔

(۲) مقدر و نصیبی که برای هر کسی معین شده خوب باشد یا بد لیکن بیشتر در نصیب خوب استعمال میشود. (عا). مثال بخت شما خوب بود که بمقصود خود رسیدید اما بخت من خیلی بد است۔
بخت به این معنی مجازاً در شوهر استعمال میشود چنانچه مقولهٔ زنها است که "بخت بخت اول است" یعنی برای زن شوهر اول بهتر است. گاهی لفظ بخت در زوجه هم استعمال میشود. (عا)۔
لفظ مذکور در پہلوی بخت (ب۔ ص) بوده و در اوستا بخته (ا۔ ل۔ بد ۔ ک ۴۴۶)
عین این لفظ در عربی هم استعمال شده۔
(۲) سستی اعصاب که در خواب طاری شخص شود و عوام خیال کنند دیوی بر او افتاده نمیگذارد حرکت کند و نامهای دیگرش بینی گل و بختک و فرنجک است و نام عربیش کابوس. (شع) جهانگیری۔
(۳) جانوری است شبیه به ملخ اما بدون پر (شع). شیخ آذری۔
دابه دیگری است بخنش نام   چون بمیرد شود سوام و هوام

مثلهای لفظ بخت (بمعنی اول)

(۱) "بخت چون وارون شود پالوده دندان بشکند"
(۲) "بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما"
(۳) "به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد * گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه"
(۴) "اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد * هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد"
(۵) "بخت بخت اول"
(۶) "لگد به بخت خود میزند"
(۷) "هر کسی را که بخت برگردد   شب اول عروس نر گردد"
(۸) "بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد   یا سقف فرود آید یا قبله کج آید"

باضم بار (بخت) مخفف بوخت بمعنی پسر است. (شع)۔
جمعی از فرهنگ نویسان فارسی از لفظ بختنصر که نام پادشاه بابل خراب کنندهٔ

بیت المقدس بوده لفظ بخت را علیحده نموده دو معنی برای آن ساختند.
(۱) نام پادشاه مذکور. (۲) بنده چه معنی بختنصر را بندهٔ نصر که بتی بوده دانستند
اما بختنصر یک کلمه ایست که از زبان بابلی در زبان عبرانی توریت آمده
از انجا در عربی وارد شده وتنها بخت هم در فارسی وعربی استعمال نگشته.
بخت آزما. کسی که در کاری به امید نفع اقدام میکند. (عا).
بختک. فا. (ب ـ خ ت ـ ک) اسم. بینی گلی وکابوس. (شع).
لفظ مذکور در بعضی از ولایات ایران مستعمل است.
بخت یار. کسی که بخت با او یار است و در مقصود خود کامیاب است (عا)
سفید بخت. فا. خوش بخت. (تک).
سیاه بخت. فا. بدبخت. (عا).

بُخْتُ نَصَّر عر. (ب ۃ خ ت ۃ ن ـ ص ص ـ ر) عم. نام پادشاه قدیم بابل است که
بنی اسرائیل را از شام اسیر کرده به بابل آورد. (عا).
لفظ مذکور از زبان بابلی به زبان عبرانی رفته بنوکد نصر شد واز عبرانی در عربی
آمده بخت نصّر گشت.

بختو فا. (ب ۃ خ ت ـ و) اسم. (۱) غرش ابر که نامهای دیگرش رعد وتندر است.
(شع). رودکی.
چون به بانگ آید از هوا بختو می خور و بانگ چنگ و رود شنو
ایضاً شمس فخری. ز رشک کلک تو ناله کند ابر * که خلقش نام کردستند بختو
(۲) برق که روشنی صادر از ابر است. (شع). ناصری.
درمیان اهل لغت در باب حرکات لفظ مذکور اختلاف است مؤلف جهانگیری
باضم با وضم تا ضبط نموده لیکن در این صورت قافیه شعر مذکور رودکی درست
درنمیاید از این جهت من بافتح تا، رشناه ضبط نمودم تا قافیه بختو با شنو درست
شود. مؤلف سروری بافتح با وضم تا، بر وزن بدخو ضبط کرده در این صورت
هم قافیهٔ شعر رودکی غلط میشود.
مؤلف مذکور لفظ مذکور را از فرهنگ دیگر بخنو (ب ـ خ ن ـ و) نقل کرده

و ہمان را اصح دانسته تا در شعر رودکی بخنو با شنو قافیه شود لیکن اگر بخنو (با فتح تا ر منناة باشد) باز هم قافیه صحیح است۔
بخنور و بخنوه را مؤلف جهانگیری مرادف بخنو قرار داده است۔

بخنور فا۔ (ب ۃ خ ت ـ د ر) سم۔ بخنو (رعد و برق) (به بهنید)۔ (شع)۔ رودکی۔
عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من * ابر بهارگاهی و بخنور در مطیر۔

بخنوه فا۔ (ب ۃ خ ت ۃ ه) سم۔ بخنو (رعد و برق) (به بهنید)۔ (شع) (بهار) جهانگیری۔

بخته فا۔ (ب سـ خ ت ؏) سم۔ گوسفند نر سه ساله۔ (شع)۔ نزاری۔
بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش * دو پانصد بخته فربه در دیش
ایضاً اثیر الدین اخسیکتی۔
باز تو را که شاه طیور است چون عقاب * از گوسفند بخته افلاک سته باد۔
فرهنگ نویسان فارسی از شعر مذکور اثیر الدین معنی دوم یعنی گوسفند پوست کنده برای بخته پیدا کردند لیکن از شعر مذکور هم همان معنی اول مفهوم میشود۔
اکنون هم در بعضی از السنهٔ ولایتی ایران لفظ بخته بمعنی گوسفند نر سه ساله استعمال میشود۔

بختی عر۔ (ب ۃ خ ت ؏) اسم۔ نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ۔ (عا)۔

بختیاری فا۔ (ب سـ خ ت ی سـ ر) اسم۔ نام ایلی است در ایران که میان اصفهان و شوشتر سکن دارند۔ (عا)۔ مثال۔ ایل بختیاری در ابتدای مشروطه خدمت به آزادی ایران کردند۔ با سکون تا رهم صحیح است۔

بخر عر۔ (ب سـ خ ر) سم۔ بخار کردن دیگ۔ (عل)۔
با فتح خا رگند دهن و هر چیزی که رایحه آن تند باشد۔ (عل)۔

بخرد فا۔ (ب ؏ خ ر سـ د) سم۔ خردمند و صاحب عقل۔ (نث و شع)۔
دو ستدانی نه بنده مرخود را این بود پیشه مرد بخرد را
گویا لفظ مذکور در اصل باخرد (با عقل) بود مخفف گشته حرکت با هم مبدل گشت
با فتح با رهم صحیح است۔
بخردی۔ (ب ؏ خ ر سـ د ی) دانائی و عقل۔ (نث و شع)۔

(ۃ) بضمه و سره ٔ مضمومه۔ (ۃ) با واو سـ سرابی۔ (؏) با یار ـ سرابی۔

بخرک فا۔ (ب ۃ خ ۃ ر ۔ ک) اسم۔ بادام کوچک کوہی کہ در جنگل جنوب ایران بسیار است آن را چیدہ تلخیش را زایل نمودہ خورند۔ (نث و شع)۔
لفظ مذکور در تکلم شیراز و جنوب ایران داخل است۔

بخس فا۔ (ب ـ خ ـ س) اسم۔ (۱) پژمردہ و ہم کشیدہ مثل پوستی کہ حرارت آتش بہ آن رسیدہ باشد۔ (شع)، شمس فخری۔
چون جان ندہد دشمن این شاہ بہ بدروز ٭ زین سان کہ دلش گشت ز آسیب فنا بخس
(۲) زمینی کہ از آب جاری یا چاہ زراعت نشود بلکہ از آب باران زراعت دہد کہ نام دیگرش دیم و للم است۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور عربی است و اکنون ہم در بعضی ولایات ایران در تکلم داخل است۔
(۳) کم و اندک۔ (ع ل)۔ در این صورت ہم عربی است۔
بعضی از اہل لغت معانی پخس (با پار فارسی) را ہم برای این لفظ (بخس) نوشتند اما سند ندادند حذف نمودم۔
مؤلف جہانگیری دو معنی لفظ بچش (با با، و جیم فارسی) را ہم برای این لفظ (بخس) نوشتہ است اما چون ظاہراً تصحیف خوانی بودہ است حذف نمودم۔

بخسانیدن فا۔ (ب ـ خ ـ س ـ ن ی د ـ ن) مص۔ (۱) پژمردہ و ہم کشیدہ شدن۔ (شع) اروی۔
از او بی اندہی بگزین و شادی و تن آسانی ٭ بہ تیمار جہان دل را چرا باید کہ بخسانی
(۲) گداختن و آب شدن۔ (شع)، شمس فخری۔
مخالف ارچہ کہ خود را چو سنگ می پنداشت ٭ ز تاب آتش قہرش چو سنگ شد بخسان
ایضاً راجی۔ کفر کو کبریت دوزخ اوست بس ٭ بین کہ می بخساند او را آن نفس
بخسانید (می)، بخساند (مع)، بخسانندہ (فل)، بخسانیدہ (مل)، بخسان (صفت مشبہہ)، بہ بخسان۔ (مر)۔

بخست فا۔ (ب ۃ خ ـ س ـ ت) اسم۔ آواز دماغ شخص خفتہ کہ نام دیگرش خرنش و در عربی غطیط است۔ (شع)۔
لفظ مذکور در کتاب السامی فی الاسامی میدانی درج است۔

(فا)، = فارسی۔ (عر)، = عربی۔ (تر)، = ترکی۔ (تک)، = تکلمی۔ (شع)، = شعری۔ (نث)، = نثری۔

بخسلوس
فا- (ب ـ خ س ـ ل ؤ س) عم- نام پادشاهی که (در افسانهٔ وامق و عذرا) عذرا را بقهر برد- (شع)- سنائی-
حال اصحاب کهف و دقیانوس ✤ قصهٔ بخسلوس و شهر فسوس

بخسم
فا- (ب ـ خ س ۃ م) اسم- شرابی که از گندم درست کنند- (شع)- مولوی معنوی
بخور بی رطل و بی کوزهٔ می کو نشکند روزه ✤ نه از انگور و نز شیره نه از بکنی نه از بخسم

بخسیدن
فا- (ب ـ خ س ی د ـ ن) مص- (۱) پژمردن و درهم کشیده شدن- (شع)-
(۲) گداختن و آب شدن- (شع)- ناصر خسرو-
اگر زری نکند کار در تو آتش تیز ✤ و گر مسی بفنا تا ابد همی بخسی
بخسید (می) بخسد (مع) بخسنده (فل) بخسیده (مل) به بخس (مر)-

بخش
فا- (ب ـ خ ش) اسم- (۱) بهره و حصه- (عا)- مثال- از میوهٔ باغ خود تا ان بخش ما را ندادید-
"ذات نایافته از هستی بخش　　کی تواند که شود هستی بخش" مثل است-
(۲) یک ماه از سال- (شع)- سروری-
دراین صورت مجاز از معنی اول است چه ماه بهره و حصه از سال است-
(۳) برخی از بروج آسمان- (شع)- فردوسی-
چو پیدا شد آن چادر عاج گون ✤ خور از بخش دو پیکر آمد برون
دراین صورت هم مجاز از معنی اول است چه برج بخشی و حصهٔ از منطقة البروج است-
مؤلف برهان قاطع که عمدهٔ موادش را (چنانچه در دیباچهٔ کتابش میگوید) از جهانگیری و سروری گرفته لفظ ماهی (یک ماه) سروری را ماهی دریا فهمیده و لفظ برج را هم اعم از برج آسمان و برج کبوتران وغیره فهمیده است- برهان قاطع مملو است از این قبیل اشتباهات-

بخشا
فا- (ب ـ خ ش ـ) (۱) بخشنده و دهنده- (شع)- ادیب صابر-
نسبت فضل از دل رخشای او گیرد فروغ ✤ نسخهٔ جود از کف بخشای او گیرد سحاب
دراین صورت لفظ مذکور صفت مشبهه از لفظ بخشیدن است-

(۲) به بخش و بیامرز۔ (عا)۔ مثال۔ ای خدا گناه ما را به بخشا۔ مثال شعری از سعدی۔
خور و نوش و بخشای و راحت رسان ✽ نگه می چه داری زبهر کسان
در این صورت لفظ مذکور فعل امر بخشیدن است که در مقام دعا الف زیاد شده است و ممکن است بگوئیم که بخشا فعل امر بخشائیدن است که ذکر میشود۔
بخشایش۔ اسم مصدر بخشائیدن است بمعنی بخشیدن گناه و عطای مال (عا)۔ مثال۔ از این بخشایش شما تشکرم۔

بخشائیدن | فا۔ (ب ــ خ ش ــ ی ء د ــ ن) مص۔ بخشیدن (به بیلید)۔ (نث وشع)۔
بخشائید (می) بخشاید (مع) بخشاینده (فل) بخشائیده (مل) بخشایش و بخشایندگی (اص) به بخشا (مر)۔
بخشایشگر۔ کسی که بخشایش میکند۔ (عا)۔

بخشودن | فا۔ (ب ــ خ ش ۆ د ــ ن) مص۔ (۱) بخشیدن گناه یا مال۔ (شع)۔
(۲) رحم کردن۔ (شع)۔ رودکی۔
نگاری که رغم دادی که چون آداش بشنودم ✽ برانکس کاین نگار از کف او گم شد به بخشودم
بخشود (می) باقی مشتقات همان مشتقات بخشیدن است۔

بخشیدن | فا۔ (ب ــ خ ش ء د ــ ن) مص۔ (۱) عفو کردن گناه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مقصر خود را بخشید۔
(۲) عطا کردن مال۔ (عا)۔ مثال۔ فلان هرچه داشت در راه خدا بخشید۔
بخشید (می) بخشد (مع) بخشنده (فل) بخشیده (مل) به بخش (مر) بخشش و بخشندگی (اص)۔

مثلهای مشتقات بخشیدن

(۱) "از کیسهٔ خلیفه می بخشد"   (۲) "بزرگی بایدت بخشندگی کن"

بخل | عر۔ (ب ۆ خ ل) اسم۔ بخشش نکردن و مال خود را به کسی ندادن۔ (عا)۔ مثال۔ بخل از صفات بد است۔

بخلاء | عر۔ (ب ۆ خ ــ ل ــ) اسم۔ (جمع لفظ بخیل) بخیلها و اشخاصی که سخاوت

ندارند۔ (عل)۔

بخله فا۔ (ب ۃ خ ل ۂ) سم۔ سبزی ایست کہ نام دیگرش پرپہن و در تکلم خرفه است (ط)۔ مثال شعری از عسجدی۔
درآویزم حمایل وار یکسر خویش را بروی ÷ بگرد گردن و سینه اش کنم آغوش چون بخله
لفظ مذکور مخفف بخیله است۔

بخمه فا۔ (ب سـ خ م ۂ) سم۔ گیاہی است کہ نام تکلیفش کنگر است و در او ویہم مستعمل (ط)۔

بخو فا۔ (ب ۃ خ ۏ) سم۔ زنجیری کہ بدست و پای چارپایان و مقصرین بندند۔ (عا)۔

بخور عر۔ (ب ۃ خ ۏ ر) سم۔ (۱) دود خوش بوئی کہ از سوختن عود وغیرہ پیدا میشود۔ (عا)۔ مثال۔ از بخور عود مجلس ما معطر شد۔
(۲) دوائی است کہ نامہای دیگرش عسل البنی و میعۂ سائلہ است و از درخت روم حاصل شود۔ (ط)۔

بخور مریم عر۔ (ب ۃ خ ۏ ر ۂ م سـ ر ی سـ م) سم۔ گیاہی است و دوائی کہ نام دیگرش شجرۂ مریم و پنجۂ مریم است۔ (ط)۔

بخون فا۔ (ب سـ خ ۏ ن) عم۔ نام ستارہ مریخ است کہ نام دیگر فارسی اش بہرام است (شع)۔ (جہانگیری)۔

بخیده فا۔ (ب سـ خ ۂ د ۂ) سم۔ پنبہ یا پشم زدہ و حلّاجی کردہ۔ (شع)۔ نزاری۔
ہمہ دشت فرش است در ہم فکندہ ÷ ہمہ کوہ پشم است برہم بخیدہ

بخیر فا۔ (ب سـ خ ۂ ر) سم۔ گیاہی است کہ نام دیگرش بید گیاہ و قسمی از کنگر است (ط)۔

بخیل عر۔ (ب سـ خ ۂ ل) سم۔ بخل وارندہ۔ و ممسک۔ (عا)۔ مثال۔ بقدری کہ حاتم سخی بود فلان بخیل است۔

بخیله فا۔ (ب ۃ خ ۂ ل ۂ) سم۔ سبزی ایست کہ نام دیگرش پرپہن و بخلہ و در تکلم خرفہ است (ط)۔

بخیه فا۔ (ب سـ خ ی ۂ) سم۔ حصہ از ریسمان کہ در دوختن بعد از فرو بردن و بیرون آوردن سوزن لای پارچہ باقی میماند۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط روی لبادۂ من بخیہای درشتی زدہ است کہ از دور دیدہ میشود باید بدہم بشکافند۔

مثلہای لفظ بخیه

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

(۱) "فلان بخیه به آب دوغ میزند"
(۲) "فلان هم از اہل بخیه است"
بخیه برروی کار افتادن یا افکندن. (۱) فاش شدن یا کردن راز و رسوا شدن. (شع). صوفی.
ززخم تیغ تو آگه شدند مدعیان فغان که بخیه ام آخر بروی کار افتاد
(۲) گره و اشکال در کار افکندن یا افتادن. (شع). اثیر الدین اخسیکتی.
ہمچو سوزن اگرچه سرتیزی بخیه برروی کار می فکنی

بد فا. (ب ـ د) سم. (۱) ضد نیک که زشت و نا مطلوب باشد. (عا). مثال.
این روزها اخلاق شما بد شده است.
لفظ مذکور با کلمهٔ دیگر (بطور مقدم) وصل شده معنی اسم فاعل میدہد مثل بد اخلاق (اخلاق بد دارنده) و بدخط (خط بد دارنده) و امثال آنها.
(۲) صاحب و خداوند مثل ہیربد و موبد و سپہبد. اما تنها استعمال نمیشود باید (چنانچه در امثلهٔ مذکوره است) با کلمهٔ دیگر متصل شود. (عا). مثال. در زمان سلطنت قاجاریه سپہبد یک لقب بود که بمردم میدادند.
بعضی از فرہنگ نویسان فارسی لفظ بد به این معنی را با ضم با رضبط کردند لیکن غلط است چه این لفظ در پہلوی پت (بفتح پا ر فارسی) بود و مو بد را مغوپت (۶ سم ۵ ص) میگفتند.
باضم با ر (ب ۵ د) سه معنی دارد.
(۱) مخفف لفظ بود است. (شع).
(۲) مبدل لفظ بت است. (شع).
(۳) چیز قابل آتش گرفتن از قبیل پنبه و لته و چوب سستی که در قدیم در آتش روشن کردن با سنگ چقماق استعمال میکردند (شع). (ناصری).

مثلهای لفظ بد بفتح (بمعنی اول)

(۱) "برکنده به آن دیده که بدبین باشد"

(۲) "بابدان کم نشین کہ صحبت بد* گرچہ پاکی تورا پلید کند"
(۳) "روزی اگر بدی رسدت دل غمین مباش* رو شکر کن مباد کہ از بد بتر شود"
(۴) "من بد کنم و تو بد مکافات کنی* پس فرق میان من و تو چیست بگو"
(۵) "آدم بد بدہ دو دفعہ میدہد"
(۶) "بد مکن کہ بد افتی چہ مکن کہ خود افتی"
(۷) "بدگہر باکسی وفا نکند" (۸) "ہرچہ کنی بہ خود کنی گرہمہ نیک و بد کنی"
بدا۔ بسیار بد مقابل خوشا کہ بمعنی بسیار خوش است۔ (نث و شع)۔ خاقانی۔
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی* خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
بد آغاز۔ آدم بدذات و بد اصل و بدسرشت چہ آغاز بمعنی سرشت است (شع)۔ ناصری۔
بدان۔ (ب ؛ د س ن) (۱) بفہم و ادراک کن۔ (عا)۔
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از حرف ب و دان فعل امر دانستن
(۲) بہ آن۔ (نث و شع)۔
در این صورت حرف دال زاید است۔
بد آمدن۔ ناپسند کردن و دلتنگ شدن و نفرت کردن۔ (عا)۔ مثال
از حرکت دیروز شما من خیلی بدم آمد۔
بد اُخت۔ ناموافق و ناما نوس۔ (تک)۔
بد اختر۔ آدم بدبخت و شوم۔ (عل)۔
مثال۔ من آدم بد اختری ہستم کہ در ہیچ کاری کامیاب نمیشوم۔ مثال شعری از صائب
نسوزد دل بہ آہ گرم من چرخ بداختر را* ز دود تلخ پروانیست چشم سخت مجمر را
آدم بدبخت را بدو جہت بد اختر گویند (۱) برای اینکہ اختر و ستارہ ای کہ در وقت تولد او در (زایچہ) طالع او بودہ منحوس بودہ۔
(۲) بہ اعتقاد جہال برای ہر مولودی یک ستارہ ہم خلق میشود کہ مؤثر در زندگی او است و بدی حال او منسوب بہ شومی آن اختر است۔
بد اصل۔ آدمی کہ نژاد و اصلش بد باشد۔ (عا)۔ مثال۔ از آدم بد اصل نیکی

(ءُ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۊ) = واو اعرابی۔ (ۍ) = یاء اعرابی۔

توقع نباید داشت۔

بداُغُر۔ نامبارک و اخمو۔ (تک)۔

بدبو۔ چیزی کہ بوی بد و ناپسند میدہد۔ (عا)۔ مثال۔ این گلی کہ بمن را دید عوض اینکہ خوش بو باشد بدبو است۔

بدبدہ۔ کسی کہ در ادای قرض خود تسامح و سختی میکند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بدبدہی است۔

بدبین۔ کسی کہ عیب در دیگری را بہ بیند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در حق مردم بدبین است۔

بدپسند۔ (۱) کسی کہ مشکل پسند است و ہر چیزی را زود پسند نمیکند۔ (عا)۔ مثال۔ مزاج فلان بدپسند واقع شدہ است۔

(۲) کسی کہ در حق دیگران بدی را می پسندد۔ (عا)۔ مثال۔ این قدر در حق مردم بدپسند نباش۔

بدپرہیز۔ کسی کہ در بیاری درست پرہیز نمیکند۔ (عا)۔ مثال۔ چون فلان بدپرہیز است مرضش عود کرد۔

بدجلو۔ (ب ــ دج ــ ل ــ و) اسم۔ اسب سرکش کہ سوار نمیتواند جلواش را درست بگیرد۔ (شع)۔ ظہوری۔

پر بہ جولان مباش تیز عنان　　　توسن روزگار بدجلو است

بدجنس۔ آدم فرومایہ و شریر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی بدجنس است۔

بدچشم۔ کسی کہ سعی میکند بہ محارم دیگران نگاہ کند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بدچشم است درخانہ ہرکس میرود میخواہد بہ زنہای آن خانہ نگاہ کند۔

بدحال۔ (۱) بیمار سخت۔ (عا)۔ مثال۔ مریض من امروز خیلی بدحال است۔

(۲) فقیر و پریشان حال۔ (عا)۔ مثال۔ اہل فلان دہ امسال بواسطہ نیامدن باران خیلی بدحال ہستند۔

بدخواب۔ کسی کہ بہ سببی از اسباب در رختخواب خوابش نبرد یا کمی خواب رفتہ باز بیدار شود و چون اطفال در بدخواب شدن کج خلق میشوند

ازاین جہت لفظ بدخواب برای بدخلقی ہم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال من دیشب بدخواب شده بودم ازاین جہت امروز خیلی کسلم۔
بدخواه۔ دشمن۔ (عا)۔ مثال ہر بزرگی بدخواه ہم دارد۔
بددر آمدن۔ بد ثابت شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند فلان بد درآمد۔
بددل۔ شخص ترسو وجبان۔ (شع)۔
بددماغ۔ آدم زود رنج متکبر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ازبس بددماغ است که زود می رنجد۔
بدذات۔ بدفطرت وخبیث طبیعت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بدذاتی است۔
بدراه۔ (۱) چہارپائی که بدراه میرود۔ (عا)۔
(۲) گمراه وبدرفتار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پسرمرا بدراه کرده است۔
بدرگ۔ انسان یاحیوان شریر بدفطرت۔ (عا)۔ مثال۔ اسب من خیلی بدرگ است۔ مثال شعری ازصائب۔ (مصرع) بہ خاموشی زکر دشمن بدرگ شو ایمن
بدزبان۔ آدم زبان دراز وفحاش۔ (عا)۔
بدزہره۔ آدم ترسو وجبان۔ (شع)۔ سعدی۔
سرانداز در عاشقی صادق است ❊ که بدزہره برخویشتن عاشق است
بدسگال۔ بداندیش ودشمن۔ (شع)۔ فردوسی۔
یکی شربت آب ازپی بدسگال ❊ بہ ازعمر ہفتاد وہشتاد سال
بدشگون۔ منحوس وبد۔ (عا)۔ مثال۔ سفرمن بدشگون بود که تاحال درزحمتم
بدطینت۔ خبیث وبدفطرت۔ (عا)۔
بدظن۔ کسی که درحق دیگری گمان بددارد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان درحق من بدظن شده است۔
بدقدم۔ کسی که از تولد او یا از رفتن او بہ جائی (بعقیده خرافاتی) درانجا نحوست پیدا شود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان زن بدقدمی گرفته است۔
بدگل۔ (ب۔ د گ۔ ل) بدشکل وبدصورت۔ (عا)۔ مثال۔ ہرکس سعی میکند

	که زن خوشگل بگیر د نه بدگل۔
	بدگو۔ کسی که بدمردم را میگوید وغیبت میکند۔ (عا)۔
	بدنام۔ کسی که مشهور به بدی شده باشد۔ (عا)۔
	بدنما۔ چیزی که ظاهر ونمایشش بد است۔ (عا)۔ مثال۔ آدم نباید کار بدنما بکند
بدر	عر۔ (ب ۔ د ۔) سم۔ ابتدار و آغاز۔ (عل)۔
بدا	عر۔ (ب ۔ د ۔) سم۔ ظاهر شدن و رسیدن بخاطر کسی رائی خلاف رای اول۔ (عل)۔
بداغ	فا۔ (ب ۃ د ۔ غ) سم۔ قسمی از گل است که درخت بزرگی دارد وگلهای سفید کوچک آن شکل خوشه بر شاخه میروید۔ (عا)۔ مثال۔ در باغچه خانه ما یک درخت بداغ است۔
بداکه	فا۔ (ب ۔ د ۔ ک ؛) سم۔ (۱) بداندیش۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ (۲) خشم آلود۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ لفظ مذکور را مؤلف فرهنگ رشیدی بداک (بدون ها رآخر) ضبط نموده اما دلیلش کافی نیست ومؤلف برهان هم تقلید از رشیدی نموده۔ چون مؤلف جهانگیری محققتر از همه بوده من ضبط او را اختیار نمودم۔
بدام	فا۔ (ب ۔ د ۔ م) سم۔ در اصطلاح غواصان مروارید وزنی است در مروارید هر بیست وچهار بدام یک دگره است وهر صد دگره یک جو۔ (عا)۔
بداهت	عر۔ (ب ۔ د ۔ ه ۔ ت) سم۔ (۱) واضح وآشکار بودن۔ (عا)۔ (۲) ناگاه ونااندیشیده آمدن۔ (عا)۔
بدایت	عر۔ (ب ؛ د ۔ ۔ ت) سم۔ آغاز وابتدار۔ (عل)۔
بدایع	عر۔ (ب ۔ د ۔ ی ؛ ع) سم۔ (جمع بدیع) چیزهای نو پیدا شده ومجازاً بمعنی عجایب۔ (عل)۔
بدبدک	فا۔ (ب ۃ د ب ۃ د ۔ ک) سم۔ نام پرنده ایست که تاج برسر دارد ونام دیگر عربیش هدهد است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ گویا نام مذکور بمناسبت مشابهت آواز مرغ مذکور است به بد بد وشاید

نام فارسی ہمین بوده چه ہد عربی است ۔ سراج الدین علی خان متخلص به آرزو مؤلف دو فرہنگ فارسی ۔ (۱) چراغ ہدایت (۲) سراج اللغات است لفظ ہُدہُدک را تصحیف ہدہدک میداند لیکن قیاسش درست بنظر نمیاید ۔ مؤلف مذکور از محققین بزرگوار ادب فارسی است لیکن گاہی قیاسات بیجا ہم میکند ۔

بدپوز فا ۔ (ب ــ د پ ۂ ز) اسم ۔ اطراف دہن انسان وحیوان ومنقار پرندگان که نامہای دیگرش بتپوز و بتفوز و پوز است ۔ (شع ۱) ۔ مولوی معنوی ۔

چنان باشد میان نور ناطق   نه لب باشد نه آواز و نه بدپوز

بدپوس فا ۔ (ب ــ د پ ۂ س) اسم ۔ پوز انسان وحیوان ومنقار پرندگان ۔ (شع رشیدی) لفظ مذکور مبدل بدپوز است ۔

بدخش فا ۔ (ب ــ د ــ خ ش) اعم ۔ نام ولایتی است در افغانستان که در آنجا معدن لعل ہم ہست ۔ (ج ۱)

لفظ مذکور را مجازاً در لعل ہم استعمال کنند چنانچه در این شعر خاقانی ۔

صبح ستاره نما خنجر تو است اندر آن ٭ گاه درخش جہان گاه بدخش مذاب

یا لفظ بدخش مخفف بدخشان است ویا لفظ بدخشان منسوب به بدخش است چه در پہلوی الف ونون ہم علامت نسبت بوده ۔

بدخشان فا ۔ (ب ــ د ــ خ ش ــ ن) اعم ۔ نام ولایتی است در ملک افغانستان که دارای معدن لعل است ۔ (ج ۱) ۔

بدّ ع ۔ (ب ۃ د د) اسم ۔ چاره وعوض ۔ (عا) ۔

لابد ۔ ناچار ۔ (عا) ۔ مثال ۔ من لابدم که باشما این طور رفتار کنم ۔

بدّوح ع ۔ (ب ۃ د د ۂ ح) عم ۔ نام فرشته ایست که موکل مراسلات است ازاین جہت معتقدین روی کاغذہای خود عین لفظ یا حروف مقطعهٔ آن یا عدد آن (۲ ۴ ۶ ۸) را برروی پاکت مینویسند که به مقصد برسد وگاہی با حرف یا ر (یا بدوح) مینویسند ۔

بدر ع ۔ (ب ــ د ر) اسم ۔ (۱) ماه تمام یعنی قمر در شب سیزدہم وچہاردہم وپانزدہم

ماه هلالی ـ (عا). مثال. شبهای بدر برای سفر خوب است.
(۲) جائی است درمیان مکه و مدینه که در آن جنگ اول میان رسول خدا و کفار قریش واقع شد ـ (عا).

بدرام فا ـ (بَ ـ دَ ـ رَ ـ م) اسم جانوران وحشی عموماً و چهارپای سرکش خصوصاً. در شع مولوی معنوی: تاکه نور شرق شمس من بهن راحت نمود ✤ نفس بدرام کنون در عشق شد آورام
پس لفظ رام بمعنی خودش است و معنی بدرام حیوانی که درست رام نمیشود.
جمعی از فرهنگ نویسان فارسی معانی لفظ پدرام (با پای فارسی) را هم برای بدرام ضبط نمودند و همان اشعاری را سند آوردند که مال پدرام است. در واقع تصحیف خوانی نموده پدرام را بدرام خواندند. از این قبیل تصحیف خوانی بسیار کردند خصوصاً که در رسم الخط قدیم اغلب بای فارسی (پ) را هم یک نقطه میگذاشتند که خوانندهٔ خودش درست بخواند.

بدران فا ـ (بَ ـ دَ ـ ن) اسم ـ (۱) کسی که سواری خود را خوب نمیراند ـ (عا).
(۲) گیاهی است بدبو (ط). مثال از ابواسحق اطعمه.
عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین ✤ که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار گویا جا دشیر است

بدرزه فا ـ (بَ ـ دَ ـ رِ ـ زَ ـ ه) اسم. طعامی که در دستمال پیچیده از جائی به جائی برند که نام دیگرش زله است ـ (شع). (جهانگیری)
لفظ مذکور مخفف بادروزه است که گذشت و از تخفیف در لفظ در معنی هم قدری تغییر پیدا شد.
در معنی و حرکات لفظ مذکور اختلاف است که اغلب از روی قیاسات بی جا است من آن معنی را ترجیح دادم که جهانگیری بیان نمود لیکن او حرکت بار را کسره نوشته و من بمناسبت تخفیف از بادروزه فتحه را ترجیح دادم.

بدرقه معرب (بَ ـ دَ ـ رَ ـ قَ ـ ه) اسم ـ راه بر و راه نما و نگهبان در راه (عا). مثال
من از شیراز تا کازرون دو نفر تفنگچی بدرقه داشتم.
این لفظ معرب بدرهه (نگاهبان راه) است.

(ط) = طبی ـ (ـَـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر ـ (ـــ) = آ ـ (ِ) = کسره و همزهٔ مکسوره.

بدرود	فا۔ (ب ۶ د ر ۳ د) سم۔ (۱) وداع وخدا حافظی۔ (شع)۔ حافظ۔ ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد + وقت آنست که بدرود کنی زندان را۔ (۲) سلامت وسالم ومحفوظ۔ (شع)۔ نظامی۔ اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد گویا در اصل معنی لفظ مذکور حفظ وسلامتی بوده که در مقام وداع گفته میشد وبعد و معنی وداع مجازاً استعمال شد۔
بدره	عر۔ (ب ۔ د ر ۶) سم۔ کیسه مستطیلی که طولش اندکی بیش از عرض آن باشد وآن را از چرم یا پارچه کلفت ساخته پول در آن ریزند ونامهای دیگرش بدری وبدله است۔ (عا)۔ مثال۔ سلاطین سابق به شعراء بدرهای زر صله میدادند۔ لفظ مذکور عربی است امادر فارسی مطلق کیسه پول است ودر عربی کیسه که در آن هزار درم یا ده هزار درم ویا هفت هزار دینار باشد۔
بدری	مفرس۔ (ب ۔ د ر ۴) سم۔ بدره که کیسه پر از پول است۔ (شع)۔ حکیم سنائی۔ جبه نخواهم ودراعه نخواهم زر وسیم زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری لفظ مذکور ماخوذ از بدره عربی است۔
بدست	فا۔ (ب ۶ د ۶ س ت) سم۔ فاصله میان انگشت نر تا انگشت کوچک در صورتیکه انگشتها از هم باز باشند که نام دیگرش وجب ودر عربی شبر است۔ (شع)۔ منوچهری۔ بر فراز آخته پویه کند چون عنکبوت + بر بدستی جای برجولان کند چون بابزن مؤلف ناصری میگوید بمناسبت لفظ دست باید لفظ مذکور با فتح دال باشد نه باکسر اما همان کسر دال صحیح است چه لفظ مذکور از یک لفظ پهلوی آمده نه از دست فارسی ودر اوستا وی تستی (ھیا ۔ ب حم ند ۹۹۔ حم د) بوده۔
بدسغان	معرب (ب ۔ د ۔ س غ ۔ ن) سم۔ نام گیاهی است پیچان که نامهای دیگرش عشقه ولبلاب است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب بدسگان فارسی است۔

(3) = ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ۏ) = واو اعرابی۔ (۴) = یاء اعرابی۔

بدسگان فا۔ (ب ـــ د ٤ س گ ـــ ن) اسم۔ بدسغان۔ (به بینید)۔ (ط)۔

بدشغان (ب ـــ د ٤ ش غ ـــ ن) بدسگان۔ (به بینید)۔ (ط)۔

بدشگان فا۔ (ب ـــ د ٤ ش گ ـــ ن) اسم۔ بدسگان (به بینید)۔ (ط)۔

بدع ع۔ (ب ٤ د ـــ ع) اسم۔ (جمع لفظ بدعت) بدعتها و چیزهای نوپیدا شده۔ (عل)

بدعت ع۔ (ب ٤ د ع ـــ ت) اسم۔ (۱) چیز تازه در دین که در زمان پیغمبر نبوده۔ (عا)۔ مثال۔ بدعت در دین گناه بزرگی است۔
(۲) قانون یا رسم بد۔ (عا)۔ مثال۔ بدعتهای سلاطین مستبده را سلطنت مشروطه برداشت۔

بدفوز فا۔ (ب ـــ د ف ۃ ز) اسم۔ اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرندگان (شع)۔ مولوی معنوی۔
دایه کو طفل بدآموز را تا به نعمت خوش کند بدفوز را

بدک فا۔ (ب ۃ د ـــ ک) اسم مخفف بدبدک است۔ (به بینید) (شع) جهانگیری۔

بدکند فا۔ (ب ـــ د ک ـــ ن د) اسم۔ رشوه که پول و مثل آن دادن به کسی است برای مقصود نامشروع خود۔ (شع)۔ شمس فخری۔
تا به بیند یک نظر دیدار شان روح قدسی جان به بدکند آورید

بدل ع۔ (ب ـــ د ـــ ل) اسم۔ (۱) عوض و چیزی که جای چیز دیگر بیاید۔ (عا)۔ مثال۔ اگر کتاب مرا نمیدهید بدل آن کتاب دیگر بدهید۔
بدل ما یتحلل۔ عوض چیزی که تحلیل میرود۔ (عل)۔ مثال۔ غذای روزانه بدل ما یتحلل بدن است۔
(۲) چیزی که شبیه به چیز دیگر و جای آن استعمال شود اما پست تر از آن چیز دیگر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ مال التجاره جاپان تمام بدل است و مال آلمان اصل۔
(۳) در اصطلاح علم نحو لفظی است که بعد از لفظ دیگر آید و مقصود همان باشد و لفظ اول را مبدل منه گویند۔ (عل)۔
(۴) تدبیر و فند که جواب و دافع تدبیر و فند حریف باشد در کشتی گرفتن

وحرب - (شع)- میرنجات -
دارد آن پیر جہاندیده ہرفن ماہر* ہرفنی را بدلی ہمچو فلک درخاطر
باضم بارو وال بمعنی شخص لاابالی وسروپا برہنہ - (شع)- فوقی -
ہمہ رفعت ماب لیک دنی ہمہ فطرت ماب لیک بُدُل
دراین صورت لفظ مذکور فارسی است -

بدلہ معرب - (ب - د ل ؛) اسم - بدرہ کہ کیسہ پر از پول است - (شع)- جہانگیری -
لفظ مذکور مبدل بدرۂ عربی است -

بدن عر - (ب - د - ن) اسم - (۱) سرتاپای انسان یا حیوان - (عا)- مثال - بر بدن انسان موکم است و بر بدن حیوان زیاد -
(۲) جسم انسان وحیوان بہ استثنای سر - (عا)- مثال - بدن فلان مثل سر ش پراز موا است -
لفظ بدن مجازاً در ہر جسم استعمال میشود - (شع)-
بدنہ جسم غیر از انسان وحیوان شبیہ بہ بدن - (عا)- مثال - صمغ از بدنۂ درخت بیرون میآید -

بدو معرب - (ب - د و) اسم - (۱) ابتدا و آغاز - (عا)- مثال - من در بدو این کار اشتباہ کردم -
لفظ مذکور معرب از بدء (ب - د ؛) عربی است -
(۲) صحرا وبیابان - (عل)- دراین صورت عربی است -
بدوی صحرائی وبیابانی - (عا)- مثال - اعراب بدوی وحشیند -

بدواز فا - (ب - د و - ز) اسم - آرامگاہ وجای نشیمن - (شع)- شمس فخری -
ملاذ سیف وقلم خسرو ستارہ حشم کہ ہست خلق جہان را جناب او بدواز

بدون (ب ؛ د ؛ ن ؛) بغیر و با استثنا و ترک - (عا)- مثال - بدون من بہ بازار مرو
لفظ مذکور مرکب است از با فارسی و دون عربی -

بدہ فا - (ب - د ؛) اسم - چلو کہ برنج پختہ است و نام دیگرش پتہ - (شع)- فردوسی -
پرستندہ باشم بہ آتشکدہ نسازم خورش جز بہ شیر و بدہ

جمعی از فرہنگ نویسان فارسی مثل مؤلف برہان ومقلدان او برای بده معانی دیگر ہم نوشتند کہ مخصوص پده (با پ فارسی) است وہمان اسناد راہم برای بده آوردند. چون غلط بود حذف نمودم.

بدیع عر. (ب ــ دءع) اسم. (۱) چیز نو وخوب. (عل). مثال. در این شہر چیزہای بدیع می بینید.
(۲) علمی است کہ در آن محسنات لفظی ومعنوی کلام بیان میشود. (عل).

بدیل عر. (ب ــ دءل) اسم. بدل وعوض چیزی. (عا). مثال. فلان بدیل ندارد.

بدیہہ عر. (ب ــ دءہ ع) اسم. شعر یا لطیفہ ای کہ بدون تامل برحسب موقع از کسی صادر شود. (عا). مثال. بعضی از شعراء بدیہہ گو ہستند.
بالبدیہہ. چیزی را بہ بدیہہ گفتن. (عا). مثال. فلان دیروز بالبدیہہ چند شعر گفت.
بدیہی. چیزی کہ ادراکش محتاج بہ تامل ودلیل نباشد مثل گرمی آتش. (عا). مثال. آنچہ من گفتم بدیہی است شما نباید انکار کنید.
جمع لفظ مذکور بدیہیات است.

بذار عر. (بءذ ــ ء) اسم. بہ یکدیگر فحش دادن. (عل).

بذّال عر. (ب ــ ذ ذ ــ ل) اسم. کسی کہ خیلی بذل وبخشش میکند. (عل).

بذر عر. (ب ــ ذ س) اسم. دانہ ای کہ برای تخم نگاہدارند. (عا).

بذل عر. (ب ــ ذ ل) مص. دہش. (عا). مثال. فلان تمام مالش را بہ مردم بذل کرد.

بذلہ (ب ــ ذ لء) اسم. (۱) سخن مرغوب ولطیفہ. (عا). مثال. فلان بذلہ گوی عجیبی است. (۲) با آہنگ خواندن شعر. (شع). طاہر وحید.

بیا پیش ای شاعر بذلہ گوی ۔۔۔ کہ از تو است ہنگامہ را آبروی

در این صورت بیشتر باگفتن (بذلہ گوی) وسنجیدن (بذلہ سنج) استعمال میشود. معلوم نیست این لفظ فارسی است یا ماخوذ از یک لفظ عربی بعضی از اہل لغت مثل مؤلف جہانگیری ودیگران آنرا فارسی دانستند وبعضی ماخوذ از بذل بمعنی عطای عربی یا ماخوذ از بذلہ (بکسر بار) بمعنی جامہ کہنہ وبرہان قاطع ومقلدانش آن را بازاء (معجمہ) ہم ضبط کردند کہ یقیناً غلط است.

بذور عر۔ (ب ذ ذ پ ر) سم۔ (جمع بذر) تخمهای کاشتنی۔ (عل)۔

بذول ع۔ (ب سـ ذ پ ل) سم۔ شخص بذل کننده و با دهش۔ (عل)۔

بذیون فا۔ (ب سـ ذ ی پ ن) سم۔ قماش نفیس۔ (شع)۔ صاحب فرہنگ منظومه گفته۔

برز و بالا بود و بلند و برین ‏ ‏ هست بذیون قماشهای گزین

لفظ مذکور فارسی است و معرب آن بزیون در عربی موجود است۔

بذی ع۔ (ب سـ ذ ی) سم۔ بیهوده گو و بدزبان۔ (عل)۔

بر فا۔ (ب سـ ر) سم۔ بالا و زبر۔ (عا)۔ مثال۔ درجهٔ شما از درجهٔ من برتر است۔

مثال شعری از کمال الدین اسمعیل۔

هر که منظور تو شد همچو ستاره اشرف ‏ ‏ جایگاهش بر ازین طارم نه منظر باد

(۲) سینه و پستان۔ (شع)۔ قطران۔

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر ✤ دو گلنارش به بین بر بار و دو نارش نگر بر بر

برکار۔ (ب سـ ر ہ ک سـ ر) سینه بالیده و برآمده۔ (شع)۔ میرنجات۔

سینه باز تو ای سیمبر خوش برکار ‏ ‏ در گلزار بود واشده بر روی بهار

(۳) کنار و آغوش و بغل۔ (شع)۔ انوری۔

شرف بلطف همی پرورد تورا در ملک ✤ سپهر بناز همی پرورد تو را در بر

این معنی منقول از معنی دوم است۔

(۴) ثمر و بار درخت وغیره۔ مثال۔ انگور نوبر در بازار آمده است۔ مثال شعری (از فرخی)

چو چشم شوخ همه چشمهای او بی آب ✤ چو قول سفله همه کشتهای او بی بر

شاید لفظ مذکور مخفف بار باشد۔

امثال

(۱) "صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد"

(۲) "ابر اگر آب زندگی بارد ‏ ‏ هرگز از شاخ بید بر نخوری"

(۳) "که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ"

(۴) "هر دم از این باغ بری میرسد ✤ تازه تر از تازه تری میرسد"

(۵) اسم فاعل بردن بمعنی برنده اما باید به لفظ دیگر متصل شود مثل فرمان برد (عا)
مثال حزب رنجبر ایران هنوز قوتی ندارد۔
(۶) فعل امر از بردن بمعنی حمل کن و بهر که در تکلم با بار زاید مقدم استعمال میشود. (شع)
انوری۔ برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر ٭ خبر از اہل خراسان به بر خاقان بر
(۷) بدن و ظاہر جسم۔ (شع)۔ انوری۔
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید ٭ قبای بقا در بر آفرینش
ایضاً نظامی۔ زمینی که دار د بر و بوم سست ٭ اساسی بر او بست نتوان درست
این معنی ہم منقول از معنی دوم است۔
(۸) حرف جر است بمعنی علی (عربی)۔ (عا)۔ مثال۔ نبیدا نید بر من چه گذشت۔
در این صورت که حرف جر است بمعنی حرف جاره دیگر مثل به و در و تا ہم
میاید لیکن مخصوص شعر است۔
مثال معنی لفظ در از سعدی۔
ساقی سنگدل مرا چند بہانه میدہی ٭ باده ناب بر کفت شور شراب بر سرم
مثال معنی با، الصاق، از نظامی۔
غلامان گل چہره و دل ربای ٭ کمر بر کمر گرد تختش بپای
مثال معنی تا (الی) از نظامی۔
سکندر بتاریکی آرد شتاب ٭ ره روشنی خضر یابد بر آب
(۹) زاید میشود در صورتیکه بعد از مجرور خود آید و قبل از مجرور حرف جر دیگری بیاید
مثل به باغ بر۔ (شع)۔
فرہنگ نویسان فارسی چند معنی دیگر ہم برای لفظ بر نوشتند که بعضی خیالی
و بدون سند و ثبوت است. و برخی مجاز معانی ایست که ذکر نمودم از
این جہت آن معانی را حذف نمودم۔
لفظ بر در پہلوی آ ور (ا و ر) بوده است۔
برآسائیدن۔ مص۔ آسائیدن (رہ بینید)۔ (شع)۔
برآسودن۔ مص۔ آسودن (رہ بینید)۔ (شع)۔

(ط)= طبی۔ (ـَـ)= ہمزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ـِـ) = کسره و ہمزهٔ مکسوره۔

برآشفتن ۔مص۔ آشفتن ۔ (بہ بینید) ۔ (شع) ۔ سعدی ۔
شہنشہ برآشفت کانیک وزیر تعلل منیدیش وحجت بگیر
برآغالیدن ۔مص۔ برانگیختن واغرا ، وتحریض کردن ۔ (شع) ۔
مشتقات ہم استعمال میشود ۔
برآمدن ۔سم۔ (۱) بالا وبیرون آمدن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ثمر از شاخہ برمیاید ۔
(۲) برای تواضع وتعظیم برخاستن ۔ (شع) ۔ (جہانگیری) ۔
در این صورت لفظ بر بمعنی اول خود است ۔
(۳) نشوونما کردن ۔ (شع) ۔ شانی تکلو ۔
کجا بزہر سئوالم لب جواب گشاید ۔ شکر لبی کہ بہ شیر وشکر برآمدہ باشد
در این صورت لفظ بر بمعنی اول خودش است ۔
(۴) از عہدہ برآمدن وغالب شدن ۔ (نث وشع) ۔ نثر از سعدی ۔
"شیطان با مخلصان برنیاید وسلطان با مفلسان"
در این صورت ہم بر بمعنی اول خودش است ۔
(۵) مشہور شدن ۔ (شع) ۔ (صائب) (رع) ۔
صائب برآمدہ است برآفاق نام ما ۔
(۶) گذشتن ۔ (نث وشع) ۔ مثال از گلستان سعدی ۔
"سالی دو براین برآمد" در این جا ہم لفظ بر بمعنی اول خودش است ۔
(۷) جدا گردیدن ودور افتادن ۔ (شع) ۔ حزین ۔
دل میرود از سینہ وپیکان تو باقیست ۔ رحم است برآن یار کہ از یار برآید
(۸) اتفاق افتادن وممکن شدن ۔ (شع) ۔ حافظ ۔
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم کہ ماہ من شو گفتا اگر برآید
در معنی ہشتم وہفتم ہم لفظ بر بمعنی اول خودش است ۔
برآمدگی ۔ ارتفاع وبلندی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ برآمدگی در مزرعہ خودم را کندہ ہموار نمودم ۔
برآمدن باہم ۔ ہم زور بودن وباہم مقاومت نمودن بدون وسایط ۔

(ۃ) ۔ ضمہ وہمزۂ مضمومہ ۔ (ۇ) ۔ واو اعرابی ۔ (ۂ) ۔ یاء اعرابی ۔

(عا). مثال. انهارا اول بکنید باهم برمیایند.

برآورد . اندازه و تخمین گرفتن. (عا). مثال. من خرج عروسی پسرم را برآورد کردم هزار تومان میشود.

برآوردن . (۱) بیرون آوردن. (شع).

(۲) روا کردن حاجت و دادن کام. (عا). مثال. مرد کریم حاجت مردم را برمیاورد.

(۳) دیوار کشیدن و رخنه را سدد کردن. (شع). صائب.

میرساند بوی می خود را بمخموران خویش ✤ گو برآرد محتسب با گل در میخانه را

(۴) نشو و نما دادن و پرورش کردن. (شع). شانی.

هزار نخل بخون جگر برآوردم ✤ امید نیست که یک نوبتم ثمر بخشند

در تمام معانی مذکوره لفظ بر بمعنی اول خود است.

برآورده . (۱) عمارت و بنای بلند و سراپرده. (شع). فردوسی.

بدرگاه شاه آفریدون رسید ✤ برآورده دید سر ناپدید

به ابر اندر آورده بالای او ✤ زمین کوه تا کوه پهنای او

(۲) بالا برده. (شع). (۳) بیرون آورده. (شع).

(۴) دیوار کشیده و مسدود شده. (شع).

(۵) بزرگ و تربیت شده. (شع). فردوسی.

چه بادافره است این برآورده را ✤ چه سازیم درمان خود کرده را

برآهنجیدن . مص. آهنجیدن. (به بینید). (شع).

برآهیختن . آهیختن. (به بینید). (شع).

برافتادن . مص. نابود و ناپدید گشتن. (عا). مثال. رسمهای قدیم در زمان ما برافتاد. مشتقات هم استعمال میشود.

ورافتادن . مبدل لفظ مذکور است.

برافراختن . مص. بلند کردن و برپا نمودن. مشتقات هم استعمال میشود

برافراشتن . مص. افراختن. (به بینید). (عا). مشتقات هم استعمال میشود

برافروختن ۔ مص۔ افروختن ۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

برفروختن ۔ مخفف لفظ مذکور است۔

برافشاندن ۔ مص۔ افشاندن ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ سعدی۔

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

برافکندن ۔ مص۔ (۱) افکندن (بہ بینید)۔ (شع)۔ شیخ عطار۔

تا بر رخ تو نظر فکندم ٭ بنیاد وجود برفکندم

(۲) دور کردن و موقوف ساختن۔ (عا)۔ مثال۔ ایرانیان عہد مشروطہ رسومات قدیم را برافکندند۔

برفکندن ۔ مخفف برافکندن است۔

برء — عر۔ (ب ر ء) اسم۔ بہ شدن و چاق شدن از بیماری۔ (عل)۔

برائت — عر۔ (ب ر ا ء ت) اسم۔ بیزاری و بری بودن۔ (عا)۔ مثال۔ او ہم برائت ذمہ مرا تصدیق کرد۔

برابر — فا۔ (ب ر ا ب ر) اسم۔ (۱) مقابل و روبرو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در برابر من ایستادہ است۔

(۲) مساوی و ہم درجہ۔ (عا)۔ مثال۔ ہرگز شما نمیتوانید برابر من کار بکنید۔

برابران — فا۔ (ب ر ا ب ر ا ن) اسم۔ گیاہی است دوائی کہ نام معربش سطاریون است و ضمادش دافع زہر عقرب۔ (ط)۔

برات — فا۔ (ب ر ا ت) اسم۔ کاغذی کہ برای گرفتن پول نوشتہ شود و نام دیگرش حوالہ است۔ (عا)۔ مثال۔ حقوق مرا ہر ماہ برات خزانہ میدہند آدم من میبرد در خزانہ پول میگیرد۔

"برات عاشقان بر شاخ آہو است" مثل است۔

براتی — فا۔ (ب ر ا ت ی) اسم۔ جامۂ کہنہ و امثال آن۔ (شع)۔ خسرو دہلوی۔

براتی پوش اندام تو سیم است ٭ برادرزادۂ زلفت نسیم است

وجہ تسمیہ این است کہ سلاطین و امرای سابق لباس کہنۂ خود را بہ نوکرهای خود

و فقرا سیدادند. این طور که حواله و برات های لباسها را نوشته بمردم تقسیم میکردند و مردم آن براتها را به صندوقخانهٔ شاهی یا امیری برده میگرفتند برای لفظ مذکور در بعضی از فرهنگها معنی دیگری (همراهیان داماد در عروسی) نوشته است که استعمال هندوستان است نه ایران از این جهت حذف نمودم.

براجیل فا. (ب ـ ر ـ ـ ج ـ ل) اسم. گیاهی است که هم بطور سبزی خورده میشود و هم در دوا استعمال میباید و نام دیگرش کرفس است. (ط).

برادر فا. (ب ـ ر ـ ـ د ـ ر) اسم. انسان نری که با انسان دیگر از یک پدر یا مادر باشد. (عا). مثال. من سه برادر دارم.

لفظ مذکور در پهلوی براد ([illegible]) و برادر ([illegible]) بوده و در اوستا براتر ([illegible]) و در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ).

لفظ برادر مجازاً در هم وطن و هم مذهب و هم قبیله وغیر آنها استعمال میشود اما با قرینه مثل برادر وطنی و برادر دینی و امثال آنها. در هندوستان برادر را در بسیاری از اقربا استعمال میکنند (پسر عمو و پسر دائی وغیر آنها را برادر گویند) بدون قرینه که در فارسی ایران غلط است.

مثلهای لفظ برادر

(۱) «برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار»

(۲) «حساب حساب است و کاکا برادر»

(۳) «سگ زرد برادر شغال است»

برادراندر. (ب ـ ر ـ ـ د ـ ر ـ ـ ن د ـ ر) برادر پدری یا مادری تنها (رشیدی). لفظ مذکور اصطلاح اهل ماوراءالنهر است پس از زبان ولایتی است نه فارسی عام مقرر.

برادرخوانده. کسی که مثل برادر باشد و برادر گفته شود. (عا). مثال. فلان برادرخواندهٔ من است.

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علماء. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری

برادر رضاعی - پسر یا مردی که با پسر یا دختر دیگر شیر یک زن را خورده باشند - (عا) - مثال - پسر فلان برادر رضاعی من است -

براده عر - (ب ۳ ر - د ۶) اسم - سونش فلزات و هر چیز که از سوهان کردن بریزد (عا) - مثال - زرگر براده طلا و نقره را دوباره آب میکند -

براری عر - (ب ر - ر ۶) اسم - (جمع لفظ بریه) صحراها و زمین های بی کشت - (عل ت)

براز فا - (ب ر - ز) اسم - (۱) زیبائی و نیکوئی - (شع) - شمس فخری -

خدایگان جوان بخت شیخ ابواسحق ✽ که تخت خسرو از ذات او گرفت براز

دراین صورت لفظ مذکور اسم مصدر برازیدن است -

(۲) آراسته و نیکو کن - (شع) - حکیم فرخی -

مجلس عشرت بسیچ و چهرهٔ معشوق بین ✽ خانهٔ رامش براز و فرش دولت گستران

در این صورت لفظ مذکور فعل امر از مصدر برازیدن است -

(۳) پارهٔ چوبی که کفش دوزمیان قالب و پاشنهٔ کفش نهد و نیز پاره چوبی که نجار در شکاف چوب دیگر نهد برای شکافتن آن - (شع) - سروری - باکسر بار بمعنی فضله و غایط آدمی و حیوان است - (عا) - مثال - بول و براز انسان نجس است -

در این صورت لفظ مذکور عربی است نه فارسی -

برازبان فا - (ب ۶ ر - ز ب - ن) اسم - آهن پارهٔ درازی که بر دنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و امثال آنها باشد که بدان دسته و قبضه فرو کنند - (نث و شع) -

(از دستور اللغه در ذیل لفظ شارب نقل شد) -

برازیدن فا - (ب ر - ز ۶ د - ن) مص - زیب و آرایش دادن و یافتن - (عا) - مثال - بزرگی به خدا می برازد -

برازید (می) میبرازد (مع) برازنده (فل) برازیده (مل) براز (مر) -

برازش براز و برازش و برازندگی (اص) -

براش فا - (ب ر - ش) اسم - خراش که شکافتن جزئی پوست وغیره باشد (شع) جهانگیری - موئلف برهان وغیر او معانی دیگر هم برای لفظ مذکور ذکر نموده

که مال پراس (با پای فارسی) است از این جهت حذف نمودم.

براعت عر. (ب ر ع ت) اسم. روشنی و فصاحت و فضیلت. (عل).

براعت استهلال. در علم بدیع عبارت است از آوردن منشی یا شاعر در ابتدای کلام خود الفاظی که دلالت بر مضمون کتاب کند. (عل).

براق عر. (ب ڈ ر ق) عم. نام مرکبی که حضرت رسول الله در شب معراج بر آن سوار شد که از استر کوچک تر و از خر بزرگتر بود. (عا).

گربهٔ براق. قسمی از گربهٔ مو دراز خوش رنگ است. (تک).

براکوه فا. (ب ر ک ڈ ه) عم. نام کوهی است در ولایت فرغانه. (ج).

برامکه عر. (ب ر م ک ہ) اسم. جمع عربی لفظ برمک فارسی است که نام جائی یا خانواده ای بوده در خراسان. (عا). (برمک را به بینید).

برانداف فا. (ب ڈ ر ن د ف) اسم. روده های شکم انسان یا حیوان. (شع). (جهانگیری).

برانداختن فا. (ب ر ن د خ ت ن) مص. (۱) بیرون انداختن که لازمه اش دور کردن و منهدم و نابود ساختن است. (عا). مثال. سلطنت مشروطه ایران مالیاتهای بی قانونی زمان استبداد را برانداخت. مثال شعری از نظامی.

چو بشکست از هیربدپشت را برانداخت آئین زردشت را

در تکلم بیشتر ورانداخت مبدل برانداخت گویند.

(۲) بیرون افگندن که لازمه اش ظاهر کردن است. (شع). نظامی.

یکی چاره باید برانداختن به تزویر مردم خوری ساختن

(۳) کنار انداختن و بلند کردن و برداشتن. (عا). مثال. دیروز در راه زنی دیدم که نقاب را از روی خود برانداخته بود. مثال شعری از ظهوری.

نسیم بخت کو تا پرده از روئی براندازد به دل مژگان پرستم سینهٔ برخنجر اندازد

مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

برانداز. بیرون انداخته که کنایه از خرج باشد. (شع). نظامی.

براندازه کن برانداز خویش که باشد میانه نه اندک نه بیش

برانگیختن فا. (ب ر ن گ ی خ ت ن) مص. انگیختن. (به بینید). (عا).

(ل)، = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر. (عم)، = علم (چیز یا شخص معین). (ج)، جغرافی.

مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود.

برانه فا. (ب سـ ر سـ ن ء) عم. نام جائی است نامعلوم. (ج) عنصری.

سپه کشید چه از تازی وچه از بلغار — چه از برانه چه از باکند واز فاراب

براو فا. (ب سـ ر سـ و) سم. طایفهٔ کناس. (شع) ناصری.

براه فا. (ب سـ ر سـ ه) سم. براز (به بینید). (شع) عنصری.

کار زرگر به زر شود به براه — زر به زرگر سپار وکار بخواه

براهام عبرانی. (ب سـ ر سـ ه سـ م) عم. ابراهیم نبی علیه السلام. (شع).
لفظ مذکور مخفف ابراهام عبرانی است.

براهم عبرانی. (ب سـ ر سـ ه سـ م) عم. مخفف براهام است. (به بینید). (شع).

براهمه عر. (ب سـ ر سـ ه ا م ء) سم. (جمع لفظ برهمن) دانایان هنود وعلمای هنود و فرقهٔ اول هندویان. (عل).

براهیم عر. (ب سـ ر سـ ه ء م) عم. مخفف ابراهیم است که نام یکی از پیغمبران اولو العزم است. (شع).

براهین عر. (ب سـ ر سـ ه ء ن) سم. (جمع لفظ برهان) دلیل ها وروشنگر ها. (عل).

برای فا. (ب سـ ر سـ ی ء) سم. بهر وجهت. (عا). مثال. برای خاطر شما امروز به سفر نمیروم
لفظ مذکور در اوستا پرو ([illegible]) بوده است.

برایا عر. (ب سـ ر سـ ی سـ) سم. (جمع لفظ بریت) خلق ها وپیدا شده ها. (عل).

بربار فا. (ب سـ ر ب سـ ر) سم. مخفف برباره (به بینید). (شع).

برباره فا. (ب سـ ر ب سـ ر ء) سم. بالاخانه که اطاق بالای اطاق دیگر است وان را برواره ودرواره هم گویند. (شع).
گویا بالاخانه را ازاین جهت برباره گویند که برباره (حصار ودیوار) ساخته میشود

بربت فا. (ب سـ ر ب سـ ت) سم. سازی است برای نواختن. (عا). بعضی گویند که چون ساز مذکور شبیه بر سینهٔ مرغابی است آن را بربت (سینهٔ مرغابی) گفتند وبعضی گویند لفظ مذکور مفرس از یونانی است.
بربط معرب لفظ مذکور است.

(ط) = طبی. (ـَ) = همزهٔ مفتوحه وزبر. (ـا) = آ. (ء) = کسره وهمزهٔ مکسوره.

بربد فا - (ب ـ ر ب ـ د) اسم - (۱) (مخفف باربد) نام مطرب خسرو پرویز است (شع)
(۲) نام ولایت سیستان است - (ج) -

بربر عر - (ب ـ ر ب ـ ر) اسم - نام ولایتی است در افریقا - (ج) -
بربری - (۱) کسی که اهل بربر افریقا است - (عا) -
(۲) بی تمدن و وحشی - (عا) -
لفظ مذکور در معنی دوم جدید الوضع و از زبان انگلیسی باربرس (Barbarous) مفرس شده - و نیشو گفت از بربری بمعنی اول گرفته شده چه بربر افریقا از ابتدای اسلام تا حال یک مرکز تمدن اسلامی بوده - بهتر این است که نویسندگان ایران لفظ مذکور بمعنی دوم را همان تلفظ انگلیسی باربری نویسند تا اشتباه نشود -

بربروشان فا - (ب ـ ر ب ـ ر و ش ـ ن) اسم - اسم یک پیغمبر - (شع) - دقیقی -
شفیع باش بر شه مرا بر این زلت چو مصطفی بر دادار بربروشان را
ایضاً شمس فخری -
اگر دعوی کند رایش نبوت شود خورشید و ماهش بربروشان

بربست فا - (ب ـ ر ب ـ س ت) اسم - قاعده و طرز و روش - (شع) - ناصری -
اول کسی که لفظ مذکور را ضبط نموده مؤلف فرهنگ مؤید الفضلاء است لیکن مؤلف جهانگیری آن را مستند ندانسته حذف نمود و بعد از او مؤلف برهان قاطع که هرچه در هر کتاب بود میگرفت آن را ضبط نمود و لغت نویسان بعد از او از او تقلید کردند - بر حسب معنی لفظی (که اسم مصدر بستن است) با معنی مذکور بی مناسبت نیست - فرهنگ ناصری برای لفظ مذکور معنی دوم هم نوشته است که علم نحو باشد - در واقع این معنی بمناسبت معنی اول است چه علم نحو قواعد زبان است اما استعمالش ثابت نیست مخفی نماند که کتاب دساتیر جعلی است و آنچه در آنجا استعمال شده سند برای زبان فارسی نیست -

بربستن فا - (ب ـ ر ب ـ س ت ـ ن) مص - (۱) بستن و مسدود کردن و چیزی را

(۳) بضمه و همزه مضمومه - (۵) = داو اعرابی - (۶) = باء اعرابی -

بہ چیزی وصل نمودن۔ (شع)۔ طالب آملی۔
دکان بربندعیسی کاندرین عہد   میحائی کم از بیماری ای نیست
(۲) حاصل کردن و فائدہ بردن۔ (شع) جمال الدین سلمان۔
من چہ بربستہ ام از لؤلؤ لالای سخن پکاش چون لالہ دہان سخنم بودی لال
بربست (می) بربند (مع) بربستہ (ل) بربند (مر) بربست (اص)۔

بربستہ۔ فا۔ (ب ــ ر ب ــ س ت ہ) ل۔ چیز جامدی کہ قابل نشو و نما نیست و روح نباتی ندارد مقابل بر رُستہ کہ چیز دارای روح نباتی است۔ (عل)۔

بربط معرب۔ (ب ــ ر ب ــ ط) سم۔ بربت (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ در رہ دستہ مطرب یک بربط زن ہم ہست۔

بربند فا۔ (ب ــ ر ب ــ ن د) سم۔ سینہ بند است چہ بر بمعنی سینہ ہم ہست۔ (شع)۔

بر بوز فا۔ (ب ــ ر ب ۇ ز) سم۔ بادپوز۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بربوس فا۔ (ب ــ ر ب ۇ س) سم۔ بدپوز۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برپا فا۔ (ب ــ ر پ ــ) سم۔ قائم و ایستادہ۔ (عا)۔ مثال۔ از کار فلان فتنہ برپا شد۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بر و پا است و معنی ترکیبی روی پا۔

برپوز فا۔ (ب ــ ر پ ۇ ز) سم۔ بتپوز۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برپوس فا۔ (ب ــ ر پ ۇ س) سم۔ (بتپوز) اطراف دہن حیوان و منقار جانوران (شع)۔ حکیم سنائی۔ در صفت جمع کوران کہ دست بر اعضای فیل مالیدہ و ہر یک او را بہ چیزی تشبیہ نمودہ گوید۔
انکہ را بد زپیل ملموسش   دست و پای سطبر و برپوشش
گفت شکلی چنانکہ مضبوط است   راست ہمچون عمود مخروط است

برپیچیدن فا۔ (ب ــ ر پ ې چ ې د ــ ن) مص۔ پیچیدن و پژمردہ شدن۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

برتابیدن فا۔ (ب ــ ر ت ــ ب ې د ــ ن) مص۔ (۱) تاب و تحمل داشتن۔ (عل)۔
(۲) برگردانیدن۔ (عل)۔

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (تک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری۔

برتاس — تر. (ب ـ ر ت ـ س) اسم. (۱) نام جائی است از ترکستان. (ج). سوزنی.
ای شیر فلک روبه برتاسی تو		جمشید فلک غلام نخاسی تو
(۲) نام پهلوانی که در حدود روس با اسکندر جنگید. (شع).
(۳) اہل ولایت برتاس. (شع). نظامی.
به خزرانیان راست آراسته		ز چپ بود برتاس برخاسته
(۴) پوست روباه برتاسی که در آستر لباس و پوستین استعمال میشود. (شع). عصار در مهر و مشتری گوید.
ز دوران سنگ بیداند تنعم ÷ زده برجا بها برتاس و قاقم
این معنی مجاز از معنی اول است.

برتاشک — فا. (ب ـ ر ت ـ ش ـ ک) اسم. گیاهی است دوائی که نام دیگرش برنجاسف است. (ط).

برتافتن — فا. (ب ـ ر ت ـ ف ت ـ ن) مص. (۱) برداشتن و تحمل کردن. (عل). مثال. این همه مصائب را برای خاطر شما برتافتم.
(۲) بازگردانیدن. (عل). مثال. از او نظرم را برتافتم.
(۳) تاب دادن و تافتن. (شع). نظامی.
در آن پرده کز راستی یافتم		سخن را سر زلف برتافتم

برتر — فا. (ب ـ ر ت ـ ر) اسم. بلندتر و اعلی و بالاتر. (عا). مثال. درجه فلان از درجه من برتر است.
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی اول) و لفظ تر که علامت تفضیل است.

برتراسک — فا. (ب ـ ر ت ـ ر ـ س ـ ک) اسم. گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش برنجاسف و بوی مادران است. (ط).
لفظ مذکور اصطلاح خاص جنوب ایران است.

برتن — فا. (ب ـ ر ت ـ ن) اسم. متکبر و سرکش. ضد فروتن. (شع). فخرالدین گرگانی.
زن مسکین فروتن مرد برتن		کمان سرکشی آهخته بر زن
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی بالا) و تن (بمعنی جسم).

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری.

برتنی. تکبر و غرور و سرکشی. (شع). فردوسی.

چو از شیر آمد سوی خور دنی ‏‏ شد از نان و از گوشت با برتنی

برتنگ فا. (ب ـ ر ت ـ ن گ) اسم. (۱) تنگ بالائی از دو تنگ اسب و مانند آن چه اغلب در زین کردن اسب و بار کردن آن باید دو تنگ (که مانند کمربند است) به کمر حیوان به بندند و تنگ بالائی را برتنگ و زیر تنگ هم میگفتند و اکنون هم در بعضی از بلاد ایران گویند. (شع).

(۲) نواری که روی گهواره طفل بندند تا بچه بیرون نغلطد. (شع) شیخ عطّا

چو طفلان دست از برتنگ بگشاد ‏‏ جلیل از چهره شبرنگ بگشاد

برته فا. (ب ـ ر ت ۂ) عم. نام یکی از پهلوانان قدیم ایران. (شع).

برثن عر. (ب ۂ ر ث ۂ ن) اسم. پنجهٔ درندگان و مرغان شکاری. (عل).

برج عر. (ب ۂ ر ج) اسم. (۱) عمارت مخصوصی است که اغلب مرتفع و اطرافش بسته است مثل برج کبوتران و برج لشکری و امثال آنها. (عا). مثال. ادارهٔ امنیه ایران در سر هر فرسخی برجی ساخته چند نفر از سوران امنیه را برای محافظت راه در آن معین ساخته.

(۲) یکی از دوازده قسمت منطقة البروج. (عا). مثال. حمل برج اول از دوازده برج است. ‏‏ جمع لفظ برج بر جهاد بروج و ابراج است.

برج ثریا. (ب ۂ ر ج ۂ ث ۂ ر ـ ی ا ـ) (۱) برج ثور است که ثریا در آن واقع است. (عا).

(۲) استعاره برای دهان معشوق بلاحظه تشبیه دندانهای او به شش ستاره ثریا (پروین). (شع). خاقانی.

آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن ‏‏ از درج دُر ز برج ثریا چه خواستی

برج زهرمار. استعاره است برای شخص ترش روی غضب آلود. (عا). مثال. فلان را دیدم مثل برج زهرمار نشسته بود

برج شرف. برجی که در آن شرف یک ستاره سیاره باشد یعنی ستاره مذکور در آن برج اثر خوب به عالم بخشد. مثل اینکه شرف آفتاب در برج

حمل است وشرف ماه در برج ثور وشرف زهره در حوت وشرف مریخ در جدی وشرف مشتری در سرطان وشرف زحل در میزان - (عل)۔

با فتح با (ب ـ ر ج) مصارف فوق العاده یک شخص یا یک خانواده مقابل خرج که مصارف لازمه است - (تک)۔ مثال - در این ماه برج خانهٔ من از خرج بیشتر بوده۔

برجاس | عر - (ب 3 ر ج ـ س) اسم - نشانه تیر که در هوا بر بالای نیزه یا چوب دیا مانند آنها باشد مقابل هدف که نشانه بر زمین است - (عل)۔ انوری۔

جرم برجیس اگر غنی دہد ت　　　چرم برجاس ناوک غم باد

برجاسپ | فا - (ب ـ ر ج ـ س پ) عم - نام پہلوان تورانی که با پیران ویسه به جنگ گودرز آمده بود - (شع)۔

برجستن | فا - (ب ـ ر ج ـ س ت ـ ن) مص - جستن وخیز کردن - (عا)۔ مثال - ناگاه برق از ابر برجست۔

برجست (می)، برجهد (مع)، برجهنده (فل)، برجسته (مل)، برجه (مر)۔

ورجستن - بدل برجستن است مشتقات آن ہم استعمال میشود۔

برجسته - (۱) بالا آمده واز سطح اطرافش برآمده - (عا)۔ مثال - روی دیوار آن عمارت حصه برجسته بود۔

(۲) نیکو وبسیار پسندیده - (عا)۔ مثال - فلان مضمونهای برجسته میگوید۔

برجهیدن | فا - (ب ـ ر ج ـ ہ ی د ـ ن) مص - برجستن (به بینید) - (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

برجیس | فا - (ب ـ ر ج ی س) عم - نام ستارهٔ ششم از ہفت سیاره که نام عربیش مشتری است - (عل)۔ مثال - برجیس ستاره سعد اکبر است - ایضاً مثال شعری از نظامی

چو برجیس در جنگ ہر بدگمان　　　کمان دارم و برندارم کمان

لفظ مذکور به تبدیل فتح با به کسر معرب شده و در عربی استعمال گشت و اکنون در فارسی ہمان معرب مستعمل است۔

برچاف | فا - (ب 3 ر چ ـ ف) اسم - غله ایست که نام دیگر تلمیش خلر است - (ط)، جہانگیری۔

(مل)، اسم مفعول - (مص)، اسم مصدر - (عم)، علم (چیز یا شخص معین) - (ج)، جغرافی۔

برچخ	فا۔ (ب ـَ ر ـُ چ ـَ خ) اسم۔ نیزہ کوتاہ است کہ نام دیگرش ژوبین است۔ (شع)۔ از خنجر دو رویہ سہ کشور گرفتنش وز برچخ سہ پایہ دو سلطان گستنش
برچدن	فا۔ (ب ـَ ر ـُ چ ـِ د ـَ ن) مص۔ مخفف برچیدن (بہ بینید)۔ (شع)۔ سنائی۔ آن کبک مرقع سلب برچدہ دان ٭ از غالیہ غل ساختہ از بہر نشان را
برچق	(ب ـَ ر ـُ چ ـَ ق) اسم۔ مبدل برچخ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ وحید۔ ز پرواز ہرگز نہ بیند ملال ز برچق مدامش گشود است بال
برچیدن	فا۔ (ب ـَ ر ـُ چ ـِ د ـَ ن) مص۔ چیزہای متعدد را پی ہم از زمین برداشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اسباب دکان خود را برچید۔ مثال دیگر۔ نوکر من بیاید سفرہ را برمی چیند (یعنی ظروف و اغذیہ سفرہ را)۔ مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔ ورچیدن مبدل برچیدن است وہمین مبدل بیشتر در تکلم استعمال میشود۔ بعضی از فرہنگ نویسان ہند برای لفظ برچیدن چندین معنی نوشتند لیکن ہمہ لوازم ہمان معنی است کہ نوشتم۔
برخ	فا۔ (ب ـَ ر ـَ خ) اسم۔ (۱) پارہ وحصہ وبعض۔ (عا)۔ مثال۔ اہل مجلس شورای ملی بعضی وارد طہران شدند وبرخی در راہند۔ بہ اعتبار اینکہ ماہ حصہ وبرخی از سال است استعمال برخ در ماہ جایز است۔ (۲) زمین پستی کہ آب باران در آن جمع شود کہ نامہای دیگرش استخر وتالاب وبرم است۔ (شع)۔ جہانگیری۔ (۳) برق کہ روشنی صادر از ابر وغیر آن است۔ (شع)۔ جہانگیری۔ قبل از مؤلف جہانگیری ہم جمعی از اہل لغت برخ را بمعنی برق ضبط کردند درین صورت یا باید بگوئیم برق عربی معرب از برخ است ویا ہمان برق عربی را در بعضی از ولایات ایران برخ خواندہ اند واہل لغت اشتباہاً آن را فارسی دانستہ ضبط نمودند۔ مثل اینکہ در بعضی ولایات ایران لفظ وقت را وخت (با خا) تلفظ کنند۔ احتمال دوم اقوی است۔ بعضی از فرہنگ نویسان فارسی سرشک وشبنم را ہم از معانی برخ

(ط) = طبی۔ (ـَ) = ہمزۂ مفتوحہ وزبر۔ (ـا) = آ۔ (ـِ) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔

قرار دادند اما سندی بدست نیامد۔

برخاستن فا۔ (ب۔ر خ۔ا س ت۔ن) مص۔ ایستادن واز حال جلوس بضد آن شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بمجرد آمدن فلان ہمہ اہل مجلس برخاستند۔
برخاست (می) برمیخیزد (مع) برخیزنده (فل)، برخاسته (دل) برخیز (مر) برخاست (اص)۔
لفظ مذکور فقط یک معنی (مذکور) دارد لیکن در موارد استعمال از آن لوازم متعدده مفہوم میشود مثل اینکہ میگوئیم صبح زود برخاستم یعنی بیدار شدم یا میگوئیم بواسطہ رفتن فلان در شہر فتنہ ہم برخاست یعنی دور شد و یا میگوئیم بی اختیار آه از دل من برخاست یعنی بیرون آمد یا میگوئیم من دیگر از سر جان خودم برخاستم یعنی قطع تعلق کردم و ہکذا موارد استعمال دیگر کہ ہر یک معنی لازمی ہم احداث میکند۔
بعضی از فرہنگ نویسان فارسی ہند ہر مورد استعمال لفظ مذکور را یک معنی علیحده قرار دادند و قریب بیست معنی برای آن نوشتند اما تمام آن معانی بہمان یک معنی برمیگردند۔

برخفچ فا۔ (ب۔ر خ۔ف چ) اسم۔ گرانی وسستی ای کہ در خواب بر انسان طاری میشود و عوام خیال میکنند جنی بر وی افتاده و نام عربیش کابوس و نام ترکیش بینی گلی است۔ (شع)۔ شمس فخری۔
چنان در خواب شد ظلم از نہیبش ✽ کہ پنداری ورا بگرفت برخفچ
برخفچی۔ سنگینی و ستیزه کاری۔ (شع)۔
این معنی مجاز از معنی برخفچ است۔

برخواندن فا۔ (ب۔ر خ۔ا د۔ن) مص۔ خواندن و قرائت کردن۔ (عل) مثال فلان نزد من آمد و شعری چند برخواند۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

برخور فا۔ (ب۔ر خ ؤ ر) اسم۔ بہره بر و شریک و انبار۔ (شع)۔ فرخی۔
زبس عطا کہ دہد ہر کہ زو عطا گیرد ✽ گمان بری کہ مرا و را شریک و برخور است
ایضاً امیر معزی۔ مثل تو ندید و ہم نہ بیند ✽ از آدم تا دمیدن صور

(ؤ) = ضمہ و ہمزهٔ مضمومہ۔ (ؤ) = واو اعرابی۔ (ے) = یای اعرابی۔

برخور ز طرب کہ در بہاران باتو ز طرب شدیم برخور

لفظ مذکور در اصل برخ ور (بہرہ ور) بودہ برخور گشت مثل گنجور و رنجور
کہ در اصل گنج ور و رنج ور بودہ۔

برخور۔ (ب ــ ر خ ۆ ر) (باواو زاید) (۱) برخورندہ و فایدہ گیرندہ۔
(عا)۔مثال۔ آخر ما در مقصود خود برخور نشدیم۔

در این صورت اسم فاعل است مرکب از لفظ بر (بمعنی ۴) و لفظ خور کہ
فعل امر از خوردن است۔

(۲) فائدہ بردثمر بخور و کامیاب شو۔ (عا)۔مثال۔ ای فرزند نیک از
حیات خود برخور۔

در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی ۴) و لفظ خور
کہ فعل امر از خوردن است۔ حرف خ در لفظ مذکور در تکلم مضموم است
لیکن در شعر مفتوح است و با در وسر قافیہ میشود۔

جہت اینست کہ لفظ مذکور در قدیم مفتوح بودہ و در شعر عموماً ملاحظہ تلفظ
قدیم میشود۔

برخوردار فا۔ (ب ــ ر خ ۆ ر د ــ ر) اسم۔ کامیاب و متمتع۔ (عا)۔مثال۔ فلان آخر
در سعی خود برخوردار شد۔

لفظ مذکور مرکب است از بر و خور و دار۔

برخوردن فا۔ (ب ــ ر خ ۆ ر د ــ ن) مص۔ (۱) بہرہ بردن و بہ مقصود رسیدن و نعمت
حاصل کردن۔ (عا)۔مثال۔ من از زحمت خود برنخوردم۔

در این صورت باید با از (حرف جر) استعمال شود چنانچہ در مثال مذکور۔

(۲) بہ کسی رسیدن و اتفاقاً ملاقات کردن۔ (عا)۔مثال۔ من دیروز در راہ
بہ فلان برخوردم۔

در این صورت باید با بار (حرف جر) استعمال شود چنانچہ در مثال مذکور۔
مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

(۳) بغضب آوردن و دل تنگ ساختن۔ (عا)۔مثال۔ گفتگوی فلان

	بمن برخورد ازاین جہت با او حرف نمیزنم۔
	دراین صورت ہم با بار (حرف جر) استعمال میشود۔
برخه	فا۔(ب ۔۔ خ ہ) سم۔ پاره از چیزی۔ (شع)، عسجدی۔
	از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد ✽ از عرش جملہ جملہ زاحسان کردگار
	لفظ مذکور ہمان لفظ برخ است با ہا زاید۔
برخی	فا۔(ب ۔۔ خ ۔ی) سم۔ فدا و قربان۔ (شع)، سعدی۔
	ہمی رفتی و دیدہا در پیش دل دوستان کرده جان برخیش
	باکسر خار (ب ۔۔ خ ی) ہمان برخ است بمعنی پاره وحصه که یار تنکیر به آن ملحق شده۔
	مؤلف فرہنگ انجمن آرا ناصری دو کلمه برخی (باکسر خار) و برخی (با فتح خار) را یکی (بہمان کسر خار) دانسته و در ذیل لفظ برخ شتر قربانی را ازاین جہت برخی دانسته که گوشت آن را پاره پاره کرده برای تبرک برند و در مطلق قربان و فدا بمناسبت ہمان شتر قربانی مجازاً استعمال میشود لیکن تحقیق این است که پاره پاره بردن گوشت قربانی از زمان فتحعلی شاه قاجار (جلوس ۱۲۱۲ ھ) به این طرف در ایران رسم شده و لفظ برخی قدیم است پس یک لفظ مستقل است بمعنی فدا و قربان۔
برخیا	عر۔ (ب ۔۔ خ ی ۔) عم۔ نام پدر آصف وزیر حضرت سلیمان نبی ع (عا)، مثال۔ عجب است که ما آصف نام ہیگذاریم اما برخیا نام نداریم۔
برخیزانیدن	فا۔ (ب ۔۔ خ ی ز ۔۔ ن ی د ۔ ن) مص۔ باعث برخاستن کسی یا چیزی شدن۔ (عا)، مثال۔ صبح زود فلان مرا برخیزانید۔
	مشتقات ہم استعمال میشود۔
برخیزیدن	فا۔(ب ۔۔ خ ی ز ی د ۔ ن) مص۔ برخاستن و پاشدن۔ (عل)۔
	مشتقات ہم استعمال میشود۔
برد	فا۔(ب ۔۔ د) (۱) دور شو از راه۔ (شع)، انوری۔
	سرع حکم تو صد بار فسردن چرخ را گفته بود کز ره برد

(عا)، عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل)، زبان علمار۔ (زن) زبان زنان۔ (با)، زبان بازاری۔

لفظ مذکور فعل امر از مصدر بردیدن است که بیاید۔
(۲) سنگ و حجر است از این جہت ظروف سنگی را بردی میگویند و قسمی از خرما را ہم بجہت سختی آن بردی گویند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۳) سرد و سرما۔ (عل)۔ در این صورت عربی است نہ فارسی۔
باضم بار (ب ۳ ر د) (۱) فعل ماضی از مصدر بردن است۔ (عا)۔
(۲) نوعی از پارچہ مخطط کہ عموماً از یمن میاوردند۔ (عا)۔ مثال۔ در سفر مکہ چند توپ بردیمانی خریدم۔
در این صورت عربی است نہ فارسی۔
(۳) حالت مخصوصی است در بازی شطرنج کہ پائین تر از مات است اما در آن صورت ہم غلبہ با کسی است کہ برد قائم نمودہ۔ (عا)۔
بردی۔ (ب ۔ ر د ی) اسم۔ (۱) نوعی از خرمای خوب کہ نام دیگرش سنگ اشکنک است۔ (شع)۔ جہانگیری۔
وجہ تسمیہ سختی آن خرما است چہ برد بمعنی سنگ گذشت۔
(۲) ظرف سنگی۔ (شع)۔ جہانگیری۔
در این صورت لفظ برد بمعنی (۲) سنگ است۔
(۳) گیاہی است کہ مصریہای قدیم از آن کاغذ میساختند و نام فارسیش پیزر و لوخ است۔ (عل)۔
در این صورت لفظ مذکور عربی است یا معرب از زبان مصری قدیم۔
مسجد بردی۔ نام جائی است در حومہ شیراز کہ بواسطہ داشتن آب جاری باغستان است۔ (عا)۔ گویا وجہ تسمیہ این باشد کہ در آنجا مسجدی بودہ ساختہ از سنگ چہ برد بمعنی (۲) سنگ است۔
بردابرد۔ (ب ۔ ر د ۔ ب ۔ ر د) (مر) دور شو دور شو۔ (شع)۔ انوری۔

وار حضرت عالی برسید ۔۔۔ چون در آمد ز درم بردابرد

لفظ مذکور از قبیل روا رو و دوادو است کہ میان دو کلمہ (برد) الف اتصال در آمدہ است۔

باضم ہر دو بار (ب ۃ ر د سـ ۃ ر د) بی نظمی و شلوقی و غارت۔ (شع)، سوزنی۔

روز دار و گیر بر دا بر د میدان نبرد بہر غلام شہ بروی ہم نبرد زال باد

بردبرد۔ (ب ـ ر د ب ـ ر د) (امر) دور شو از راہ دور شو از راہ۔ (شع)۔
لفظ مذکور مکرر لفظ برد است۔ (بہ بینید)۔

بردادن | فا۔ (ب ـ ر د ـ د ـ ن) مص۔ (۱) بیرون دادن و بالا دادن کہ لازمہاش صرف کردن و رہا نمودن است۔ (شع)۔ انوری۔

بباد بوک دگر بیست سال بر دادم   مرا خدای نداد است زندگانی نوح

(۲) ثمر دادن و منتج شدن۔ (عا)، مثال۔ زحمات من بر نداد۔
مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

بردار | فا۔ (ب ـ ر د ـ ر) (۱) بالای دار۔ (عا)، مثال۔ منصور حلاج را بر دار کشیدند۔
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر و لفظ دار۔
(۲) بلند کن و بگیر۔ (عا)، مثال۔ این چوب را از زمین بردار۔
در این صورت فعل امر است از مصدر برداشتن۔
(۳) دارندہ و تحمل کنندہ مثل فرمان بردار۔ (عا)۔
در این صورت لفظ مذکور کہ فعل امر از مصدر برداشتن است با لفظ دیگر (فرمان وغیرہ) مرکب شدہ معنی اسم فاعل دہد۔

بردار و بدو۔ (ب ـ ر د ـ ر ۃ ب ۃ د ۃ) (۱) دزد عیاری کہ مال مردم را بزور برمیدارد و میبرد۔ (عا)، مثال۔ فلان بردار و بدو غریبی است۔
(۲) شلوقی و غارت۔ (عا)، مثال۔ در محلہ ما دیروز بردار و بدو شدہ بود و الواد محلہ مال مردم را بردند۔

بردار و ورمال۔ کسی کہ مال مردم را گرفتہ پس نمیدہد۔ (تک)، مثال۔ فلان آدم بردار و ورمال است۔

برداشتن | فا۔ (ب ـ ر د ـ ش ت ـ ن) مص۔ بلند کردن و گرفتن۔ (عا)، مثال۔ من کتاب را از روی میز برداشتہ مطالعہ کردم۔
مخفی نماند کہ لفظ مذکور فقط ہمان یک معنی دارد کہ ذکر شد لیکن بر حسب استعمالات

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

درجملہ ہا و تبدیل لفظی کہ مفعول آن است لوازم مخصوصی پیدا میکند مثل اینکہ برداشتن بار لازمہ اش تحمل است و برداشتن رسم لازمہ اش دور کردن آن است و برداشتن کار لازمہ اش اختیار آن است و برداشتن کسی لازمہ اش ہمراہ گرفتن او است و ہکذا استعمالات بسیار دیگر۔

جمعی از فرہنگ نویسان فارسی ہند معانی متعددہ استعمالات را دیدہ برای لفظ برداشتن متجاوز از سی معنی تراشیدہ ند و حال آنکہ آن معانی لوازم و مخصوص استعمالات است نہ معنی اصلی۔

برداشت (می)، برمیدارد (مع)، بردارندہ (فل)، برداشتہ (ل)۔ بردار۔ (مر)، برداشت (اص)۔ لفظ برداشت اغلب بمعنی تحمل استعمال میشود۔

بردبار — فا۔ (ب ۃ ر د ب سـ ر) اسم شخص حلیم و متحمل و تاب آورندہ۔ (عا)۔ مثال۔ آدم باید بردبار باشد تا بتواند ناملایمات دنیا را تحمل نماید۔
بردباری حلم و ملایمت۔ (عا)۔

برددیدن — فا۔ (ب سـ ر د سـ ر ۶ د سـ ن) مص۔ دریدن و پارہ کردن۔ (عل)۔

بردع — معرب۔ (ب سـ ر د سـ ع) عم۔ نام جائی است در آذربایجان ایران۔ (ح) لفظ مذکور معرب بردہ است و نام دیگر آن ہردم است۔ نظامی۔

ہروش لقب بود ز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار

بردمیدن — فا۔ (ب سـ ر د سـ م ۶ د سـ ن) مص۔ (۱) روئیدن نبات۔ (عل)۔
(۲) بجوش و غضب آمدن۔ (شع)۔ فردوسی۔

چو رستم پیام سپہبد شنید چو دریای آتش زکین بردمید

(۳) نفس زدن و دم دمیدن۔ (عل)۔
(۴) ظہور و طلوع آفتاب یا صبح۔ (عل)۔

بردن — فا۔ (ب ۃ ر د سـ ن) مص۔ چیزی را با خود گرفتہ رفتن یا کسی را بجائی سوق دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من کتاب شما را از منزل شما بردم۔ مثال دیگر۔ من برادرم را بہ شیراز بردم۔
لفظ مذکور در موارد استعمال با ہر مفعولی کہ استعمال شود معنی لازم مخصوصی

(ط) = طی۔ (سـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (سـ) = آ۔ (۶) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

احداث مینماید مثلاً بردن ثواب لازمش حاصل کردن است و بردن بر یا میوه را لازمش تباه کردن و بردن حاکم مال کسی را لازمش غارت نمودن و بردن آبرو لازمش زایل کردن و ہکذا ہر استعمالی لازمی احداث میکند۔ لیکن آن لوازم معانی علیحده لفظ بردن نیست۔ بسیاری از فرہنگ نویسان فارسی ہند ہر لازمی را یک معنی علیحده ساخته برای لفظ مذکور ستجاوز از سی معنی نوشتند۔ در واقع مقصود ایشان شرح اشعار فارسی بوده نه لغت نویسی۔ برد (می امی برد (مع ابرنده (فل) برده (مل ابرو ببر (مر) برد (اص)۔

باکسر بار (ب ء ر د ـ ن) اسم۔ تندی و تیزی رفتار و عموماً در اسب استعمال میشود۔ (شع) عبدالواسع۔

گہی با خاک ہم خانہ گہی با باد ہم پیشہ ٭ گہی با چرخ ہم زانو گہی با بحر ہم بردن

معنی مذکور مستنبط مؤلف رشیدی است لیکن اگر از شعر عبدالواسع استنباط نموده محل نظر است چه ممکن است لفظ شعر مذکور را طوری دیگر خواند و معنی دیگر برای آن ساخت۔ بعضی لفظ مذکور را مخفف بردون دانستند که مفرس از برذون (با ذال معجمه) عربی است بمعنی اسب نر تند رفتار۔ لفظ مذکور در پہلوی بردن (لا ﻟﮩ ﺋ) است و در اوستا بر (٤ ﻝ ٤) و در سنسکریت بھر (ﭬ)۔)۔

دربردن۔ بیرون بردن و دور بردن۔ (عا)۔ مثال۔ من از فلان مصیبت جان در بردم۔ مثال دیگر۔ فلان مرا از راه در برد۔

دستبُرد۔ دزدی و تصرف بیجا۔ (عا)۔

برد و باخت۔ (ب ۂ ر د و ب ـ خ ت) غلبه و مغلوبیت۔ (عا)۔ مثال۔ در ہر بازی برد و باخت ہر دو ہست۔

بردوختن فا۔ (ب ـ ر د ۂ خ ت ـ ن) مص۔ دوختن که بخیه زدن و وصل کردن دو پارچه با سوزن است۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

(ۂ) = ضمه ہمزهٔ مضمومه۔ (ۂ) = واو اعرابی۔ (ء) = یاء اعرابی۔

برده

فا. (ب ـ ر د ہ) اسم. (۱) کسی که بطور ملکیت در تصرف کسی آمده باشد که نام دیگرش اسیر است. (عل). مثال. در هر جنگ چندین برده بدست شاه میافتادند.

(۲) نام شهری است در آذربایجان که معربش بردع است. (ج).

باضم با بمعنی مجذوب است که خدا او را بطرف خود برده. (شع). مولوی.

بشنو این پند از حکیم بردهٔ — سر بخانه که باده خوردهٔ

برديدن

فا. (ب ـ ر د ی د ـ ن) مص. دور شدن از راه. (شع). انوری.

سرع حکم تو صد بار فزون — چرخ را گفته بود کز ره برد

مشتقات هم استعمال میشود.

بر

عر. (ب ـ ر ر) اسم. (۱) مهربان و راست گو و فرمان بردار پدر و مادر. (عل) جمع لفظ مذکور ابرار است.

(۲) بیابان و زمین عریض و طویل. (عا). لفظ بر به این معنی در عربی نیامده پس مفرس از بریة است که بمعنی بیابان و صحرا است. در اصطلاح جغرافی معنی بر اقلیم است.

باکسر با بمعنی نیکوئی و هدیه و احسان و راستی. (عل).

"هر را از بر تمیز نمیدهد" مثل است از یک مثل عربی لا یعرف الهر من البر دگر به را از موش تمیز نمیدهد اگرفته شده. در عربی لفظ بر بمعنی موش هم هست

براق

عر. (ب ـ ر ا ق) اسم. درخشنده و تابنده. (عا). مثال. سنگ مرمر براق است.

عجب این است که لفظ برایاک ([illegible]) در پهلوی و براج ([illegible]) در اوستا و بهراج (भ्राज) در سنسکریت بمعنی درخشنده موجود است و ممکن است لفظ براق و برق عربی معرب از پهلوی باشد.

بران

فا. (ب ـ ر ر ا ـ ن) اسم. برنده و قطع کننده. (عا). مثال. شمشیر شاه بران است. لفظ مذکور صفت مشبهه لفظ بریدن است.

(فا) = فارسی . (عر) = عربی . (تر) = ترکی . (تک) = تکلمی . (شع) = شعری . (نث) = نثری

	بُرّا مخفف لفظ مذکور است۔ (تک)۔ مثال۔ خدا تیغ شاه ما را بُرّا کند۔
بر رستن	فا (ب۔ر۔ر۔3۔س۔ت۔ن) مص۔ رستن و روئیدن و بیرون آمدن گیاه از زمین۔ (شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔
بر رسته	بر رسته (ل) نبات و روئیدنی مقابل بربسته که جماد است۔ (عل)۔ مصرع بربسته دگر باشد و بر رسته دگر۔
بر رسیدن	فا۔ (ب۔ر۔ر۔س۔ی۔د۔ن) مص۔ (۱) رسیدن و واصل شدن۔ (عل)۔ (۲) تفحص و تجسس کردن۔ (شع)۔ کمال اسمعیل۔ از حال دل سوخته خرمن بر رس ✤ حال دل زار خواهی از من بر رس گر درد دل منت ز من باور نیست ✤ ای دوست روا بود ز دشمن بر رس (۳) سؤال و پرسیدن۔ (شع)۔ مولوی چون دراو آثار مستی شد پدید ✤ یک مرید او را از آن دم بر رسید
بَرّه	فا (ب۔ر۔ر۔ه) اسم۔ بچهٔ گوسفند۔ (عا)۔ مثال۔ امسال در گلهٔ من صد بره پیدا شد لفظ بره در تکلم مجازاً بمعنی نادان و ابله و عاجز استعمال میشود۔ **بره بند** کسی که بره و گوسفند بسته پرورش کند برای قوچ بازی وغیر آن و مجازاً بمعنی ماهر و استاد کار۔ (شع)۔ یحیی کاشی۔ لقمه اش گوسپند پرواراست چه عجب بره بند این کارست **بره دو مادری**۔ بره که آن را از دو میش شیر دهند تا خوب چاق شود و آن را شیرمست هم گویند۔ (شع)۔ خاقانی۔ عشق تو را نواله شد گاه دل و گهی جگر ✤ لاغر از آن نمیشود چون بره دو مادری مجازاً برای چیزی که کامل است و در آن نقص راه نمی یابد استعمال میشود **بره فلک**۔ برج حمل است چه حمل بمعنی بره است۔ (عل)۔ برج بره هم همان برج حمل است۔ (عل)۔ **بره گرفتن**۔ عاجز و زبون گرفتن۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ از بهر آنکه تو بره گیری دگر مرا ای بی تمیز مردگری را مشو بره

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

برہ کشی۔ سرور و خوشی و جشن۔ (تک)۔ مثال۔ زمستان آمد و برہ کشی زغال فروشہا شد۔

برہ۔ (ب ۔ ر ۔ ہ) مخفف لفظ مذکور است و مخصوص شعر۔ نیز مخفف ابرہ مقابل آستر است۔ (شع)۔ عنصری۔

عارضش را جامہ پوشیدہ است نیکوئی فرہ　　جامۂ کان را برہ مشک است و آتش آستر

اگرچہ مصرع دوم را بقول رشیدی این طور ہم خواندہ اند "جامۂ کش ابرہ از مشک است و ز آتش آستر"

بررہ — عر۔ (ب ۔ ر ۔ ر ۔ ہ) اسم۔ (جمع بار و بر) مہربانان و نیکی کنندگان۔ (عل)۔

برز — فا۔ (ب ۔ ر ز) اسم۔ (۱) کشاورزی و زراعت کہ ورز ہم گفتہ میشود۔ (شع) خواجو

نہ بیند کس در اینجا کشتہ و برز　　نہ کس ماندست از این مردم در این مرز

برزگر و برزہ گر و برزیگر مرکب ہمین لفظ است۔

(۲) مالہ بنایان۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(۳) زیبائی و برازندگی۔ (شع)۔ جہانگیری۔

باضم بار (ب ۔ ر ز) اسم۔ (۱) قد و قامت۔ (شع)۔ فردوسی۔

بسر بر ہمی زد گران گرز را　　ہمی یاد کرد آن بر و برز را

(۲) شکوہ و جلال۔ (شع)۔ فردوسی۔

ز دستش بیفتاد زرینہ گرز　　تو گفتی برفتش ہمی فر و برز

(۳) بلند و مرتفع۔ (شع)۔ حکیم اسدی۔

نہادند در یکدگر تیغ و گرز　　چو سنگ گران کاید از کوہ برز

برزگر۔ فا۔ (ب ۔ ر ز ۔ گ ر) اسم۔ کشاورز و زارع۔ (عا)۔ مثال۔ برزگری ایران در زمستان کاری ندارند۔

"ہر کہ نقش خویش می بیند در آب　　برزگر باران و گازر آفتاب" مثل است۔

برزہ گر۔ فا۔ (ب ۔ ر ز ہ ۔ گ ر) اسم۔ برزگر۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

برزیگر۔ برزگر۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

برزخ — عر۔ (ب ۔ ر ز ۔ خ) اسم۔ (۱) چیزی کہ میان دو چیز متخالف واسطہ باشد

(۱) مثال میمون برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما برزخ است میان نباتات وحیوان۔
(۲) عالمی کہ فاصلہ میان عالم دنیا و عالم آخرت است۔ (عا)۔ مثال۔ اعراف برزخ میان دنیا و آخرت است۔
جمع لفظ مذکور برازخ است۔
(۳) در علم جغرافی زبانہ خاکی کہ شبہ جزیرہ را وصل کند بہ بحر۔ (ج)۔

برزدن فا۔ (ب ۔ ر ۔ ز ۔ د ۔ ن) مص۔ (۱) برابری وہمسری کردن باکسی چہ بر بمعنی سینہ است۔ (شع)۔ ابوالفرج رونی۔
گر منزل او برزدہ با سغد سمرقند — گہ مجلس او طعنہ زدہ باغ ارم را
(۲) بہم بر آوردن و در غضب آوردن۔ (شع)۔ ناصری۔
(۳) رسیدن کشتی بہ ساحل دریا۔ (شع)۔ ناصری۔
در این صورت برزدن کشتی بمعنی مذکور است نہ مطلق برزدن۔ یا برزدن اینجا بمعنی بالا آمدن وظاہر شدن است کہ معنی چہارم است۔
(۴) بالا آمدن وظاہر شدن۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
بسی میکرد نیسان ناامیدی — کہ ناگہ از افق برزد سپیدی
(۵) بالا زدن و بر مالیدن مثل برزدن پردہ و برزدن آستین۔ (شع)۔
با ضم با۔ (ب ۔ ر ۔ ز ۔ د ۔ ن) اسم۔ (۱) از ہم جدا کردن ومشخص نمودن (با)۔ مثال۔ در میان گلہ گوسفند دہ تا را برزدم۔
در این صورت لفظ بر بمعنی قطع است از بریدن۔
(۲) پیش آوردن وکس انگشتان خود را وحساب کردن برای بردو باخت در این صورت اصطلاح خاص قمار بازان است۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔

برزم فا۔ (ب ۔ ر ۔ ز ۔ م) اسم۔ کرشمہ۔ (شع)۔ فرہنگ منظومہ۔
ہست برزم کرشمہ پالا اسب — دہ ہزار است بیور اینجا اب

برزن فا۔ (ب ۔ ر ۔ ز ۔ ن) اسم۔ کوچہ کہ حصہ از کو ومحلہ است۔ (نث شع)۔ منوچہری۔

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

ویا اندر تموزی مہ بہار د   جراد منتشر بر بام و برزن

باکسر بار (ب ء ر ز ء ن) اسم۔ ظرف گلی تابہ مانند کہ بر آن نان پزند و نام دیگرش بریزن است۔ (شع)۔ قریع الدہر۔

بر سفرۂ سخای تو خورشید و مہ دو نان ٭ در مطبخ نوال تو افلاک برزن است

برزہ فا۔ (ب ء ر ز ء) اسم۔ (۱) برز (بمعنی اول) کہ زراعت و کشاورزی باشد (شع)۔ (شعر)۔ برزہ گاوی گفت با گاو دگر ٭ ما زین سخت آسان میکنیم۔

(۲) شاخہ درخت۔ (شع)۔ نزاری۔

مکن پیش جہد و مزن آتشی   کہ در برزہ تر بخواہد گرفت

برزہ گر۔ زارع و کشاورز۔ (شع)۔

برزہ گاو۔ گاوی کہ در شیار استعمال میشود۔

برزیدن فا۔ (ب ء ر ز ی د ء ن) مص۔ (۱) حاصل کردن۔ (شع) عطار۔

اگر بہر فلک عمری ببرزی   بدرد تا بد و زو ہیچ درزی

(۲) کشت و زرع نمودن۔ (شع)۔

(۳) کاری را پیاپی کردن و عامل شغلی بودن۔ (شع)۔

مشتقات آن ہم استعمال میشود۔

لفظ مذکور مبدل ورزیدن است۔

برزیل (ب ء ر ز ی ل) عم۔ نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است۔ (ج)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

برزین فا۔ (ب ء ر ز ی ن) اسم۔ (۱) نام یکی از ائمہ دین زردشت کہ آتشکدہ ساخت بنام آذر برزین۔ (شع)۔ الوری۔

گرد لالہ ز فروغ لالہ   گفتی آتشکدۂ برزین است

(۲) آتش۔ (شع)۔ نظامی۔

ز برزین دہقان و افسون زند   بر آوردہ دودی بچرخ بلند

برساختن فا۔ (ب ء ر س ء خ ت ء ن) مص۔ ساختن و مہیا کردن و موافقت نمودن۔ (شع)۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

(ط) = طبی۔ (ـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ــ) = آ۔ (ء) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

برسام — فا۔ (ب ـــ ر س ـــ م) اسم۔ نام مرضی است که در سینه پیدا میشود یعنی ورمی که در حجاب مابین معده وکبد پیدا میشود۔ (ط)۔
باکسر با معرب است۔

برسان — فا۔ (ب ـــ ر س ـــ ن) اسم۔ (۱) نوعی از دوشاب خوشبوی که رنگش به سیاهی زند۔ (شع)، جهانگیری۔
(۲) امت وتابعان یک پیغمبر که نام دیگرش بربروشان است۔ (شع) جهانگیری

برساوش — (ب ـــ ر س ـــ و ـــ ش) عم۔ در علم هیئت نام صورت یازدهم از صور شمالی فلک البروج است که نام دیگرش حامل راس الغول است۔ (عل)

برستاد — فا۔ (ب ـــ ر س ت ـــ د) اسم۔ وظیفه و روزینه۔ (شع)، شیخ عطار
روان میگفت شعرومی فرستاد ٭ نهاده بود خود را این برستاد
لفظ مذکور مبدل ورستاد است که بهمین معنی است۔

برسر — فا۔ (ب ـــ ر س ـــ ر) اسم۔ علاوه و اضافه۔ (شع)، امیر معزی۔
بخشش ومردی ودین وداد باید شاه را ٭ هر چهارش هست وتایید الهی برسری
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی بالا) و سر۔

برسر آمدن — فا۔ (ب ـــ ر س ـــ ر ـــ م ـــ د ـــ ن) مص۔ (۱) غلبه وافزونی یافتن۔ (شع) انوری۔ درپای تو هر که کشته گردد ٭ از کل زمانه برسر آید
(۲) به نهایت رسیدن و آخر شدن۔ (شع)، سعید اشرف۔
برسر آمد عمرو در گلگشت بستانی هنوز ٭ وقت طفلی رفت و در سیر گلستانی هنوز
(۳) مصیبت وبلا نازل شدن۔ (عا)۔ (شع)، ظهوری۔
ندانم توبه را برسر چه آمد ٭ که ساقی در مقام انتقام است
در تکلم در این مورد بسر آمدن است

برسم — فا۔ (ب ـــ ر س ـــ م) اسم۔ چوبی است که زردشتیان در اوقات مخصوصه عبادت بدست گیرند۔ (شع)۔
عین عبارت شیرین محققانه فرهنگ جهانگیری در معنی لفظ مذکور نقل میشود شاخهای باریک بی گره بود بدرازی یک وجب که از درخت گز وهوم

(ۓ) = ضمه وہمزۂ مضمومہ۔ (ۍ) = واو اعرابی۔ (ۂ) = یا اعرابی۔

و اگر از گز وہوم نباشد از درخت انار ببرند و رسم بریدنش آن است که اول برسم چین را که کاردی باشد پادپادی کنند یعنی بشویند پس زمزمہ نمایند و زمزمہ دعائی را گویند که پارسیان در ستایش ایزد سبحانہ وتعالی و آتش ہنگام شستن بدن و پرستش و خوردن و سایر عبادات نخست برزبان رانند آنگاه برسم را به برسم چین ببرند پس برسمدان را پادپادی کنند و آن ظرفی است مدور مانند قلمدانی که اندکی از برسم درازتر باشد و آن ظرف را از طلا یا نقره یا مس یا مثل آن سازند و برسم را در اندرون نہند و ہرگاه خواہند نسکی از نسکہای زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن بشویند یا اکل کنند چند عدد برسم که بجہت آن کار معین است از برسمدان برآورده بدست گیرند چنانکہ بجہت خواند نسک وندیداد سی و پنج برسم بدست گیرند و در ہنگام خوردن پنج برسم بدست بگیرند و از شروط گرفتن برسم است بدست طہارت بدن و لطافت جامہ۔ حکیم فردوسی فرماید۔

پرستندۂ آذر زردہشت ہمی رفت با باژ و برسم بہشت
چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسپ برسم بدست بزمزم ہمی گفت لب را ببست

شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسیان موبد میدانستند وحضرت عرش آشیانی (اکبر شاه) محض بجہت تحقیق لغات فرس مبلغہا برایش فرستاده از کرمانش طلبیده بود تحقیق نموده نوشت "

مؤلف جہانگیری لفظ مذکور را بافتح بار ضبط کرده لیکن در پہلوی باضم با (ﻟ ﮯ ﺮ ﮧ 6) است و در اوستا برسمن (ﺭ ﺱ ﺍ ﺩ 6 ﺱ ﺍ)۔

برسولہ فا۔ (ب ۔ر ۔س ۔و ۔ل ۔ہ) سم۔ معجونی است مرکب از جوز و بزباز و بنگ و ادویہ دیگر۔ (ط)۔ مثال شعری از نزاری۔

روح ما را عصامی صافی است ٭ نه معاجین و بنگ و برسولہ۔

بریان — فا۔ (ب ــ ر س ی ــ ن) اسم۔ نام گیاہی است دوائی کہ در زمین بابل بسیار میروید و نام دیگرش بقلہ طیبہ است۔ (ط)۔

برش — فا۔ (ب ۃ ر ۂ ش) اسم۔ (۱) قطع و بریدن۔ (عا)۔ مثال۔ تا دست قوی نباشد شمشیر برش ندارد۔

لفظ مذکور اسم مصدر بریدن است۔ و در شعر با تشدید ہم استعمال میشود مثال از خاقانی۔

چون تیغ رسیدی آتش آمیغ باغرّش لوس و برّش تیغ۔

(۲) قاش کہ یک حصۂ بریدہ از میوہ و غیر آن است۔ (عا)۔ مثال۔ یک برش خربوزہ خوردم۔ مثال شعری از ظاہر وحید۔

مرانیست غیر از غم او خورش ز دنیا مرا بس بود یک برش

در این صورت منقول از معنی اول است۔

(۳) شکاف گوشۂ کمان کہ برای بستن چلہ است۔ (شع)۔ خالص اصفہانی۔

دم شمشیر کجا قامت خم گشتہ کجا برّش این است کہ با پشت کمان آنجا

در این صورت منقول از معنی اول است۔

با فتح با و سکون را و شین معجونی است دارای افیون و ادویہ دیگر۔ (ط)۔

در این صورت معرب از یک لفظ سریانی است

برشان — فا۔ (ب ــ ر ش ــ ن) اسم۔ امت و تابعان یک پیغمبر۔ (شع) جہانگیری۔

برشت — فا۔ (ب ۂ ر ۂ ش ت) اص۔ برشتن و بریان کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تخم مرغ نیم برشت مقوی بدن است۔

لفظ مذکور اسم مصدر برشتن است۔

برشتن — فا۔ (ب ۂ ر ۂ ش ت ــ ن) مص۔ بریان کردن یا شدن و بو دادن و سرخ کردن یا شدن۔ (عا)۔ مثال۔ کباب برشتۂ خوبی خوردیم۔

برشت (می) برشتہ (مل)۔ باقی مشتقات استعمال نشد۔

لفظ مذکور را مجازاً برای دل و جگر عاشق و روی معشوق استعمال میکنند چہ عاشق در سوز عشق برشتہ و سوختہ شدہ و روی معشوق ہم در خوبی و سرخی

و دلپذیری شل کباب برشته است. مثال از صائب.

سمن بران بلب آبدار چون گهزند؛ بچهره از جگر عاشقان برشته ترند.

برشجان فا. (ب سـ ر ش سـ ج سـ ن) عم. نام موضعی است میان ایران و توران. (ج)، برشجا مخفف لفظ مذکور است.

برشدن فا. (ب سـ ر ش ۃ د سـ ن) مص. بالا رفتن. (شع). فردوسی.

فرو شد به ماهی و برشد بماه   بن نیزه و قبهٔ بارگاه

مشتقات هم استعمال میشود.

برشکستن فا. (ب سـ ر ش ۃ ک سـ س ت سـ ن) مص. شکستن و قطع کردن و برهم زدن مثل شکستن چوب و شکستن عهد و شکستن مجلس. (شع). سعدی.

پیام من که رساند به ماه مهرگسل   که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

یعنی عهد را شکستی. ایضاً خسرو.

ازوی خوش است برشکنیها نگاه ناز؛ وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

برشکستن آستین یا دامن بمعنی بالا زدن و در مالیدن آن است. مثال از اسدی طوسی.

برپیلسته دیبای چین برشکست   به ماسورهٔ سیم بگرفت شست

یعنی با انگشتان آستین دیبا را بالا زد.

برشیان دارو فا. (ب سـ ر ش ۃ ی سـ ن د سـ ر ۃ) سم. دوائی است که نامهای دیگرش سرخ مرو و عصا الراعی است. (ط).

برص عر. (ب سـ ر سـ ص) سم. نام مرضی است که در آن بعضی از اجزاء پوست بدن سفید میشود که نام دیگرش پیس است. (عا). مثال. فلان این ایام برص گرفته است.

برصیصا عر. (ب سـ ر ص ۃ ص سـ) عم. نام عابدی است که بوسوسهٔ شیطان کافر شد. (عا).

برطایل معرب. (ب سـ ر ط سـ ی ۃ ل) عم. نام جزیره ایست افسانه ای در هندوستان که از درخت آنجا بانگی عظیم برآید یا از کوه آنجا شبها بانگ طبل و دف و سنج آید. (ج). اسدی طوسی.

جزیره همه جای شادی و کام   که خوانند برطایل او را بنام

لفظ مذکور معرب از یک لفظ هندی است۔

برطرف (ب ـَ ر ط ـَ ف) اسم۔ دور و معدوم۔ (عا)۔ مثال خونی که داشتم برطرف شد۔
با مصادر شدن و کردن و بودن و نمودن استعمال میشود۔ در هندوستان برطرف کردن بمعنی منفصل کردن و معزول نمودن از شغل دولتی استعمال میشود که در فارسی غلط است۔
لفظ مذکور مرکب است از بر (حرف جر فارسی) و طرف عربی و معنی ترکیبی دور و معدوم۔

برطیل ع۔ (ب ـَ ر ط ی ل) اسم۔ رشوت که پول و مال بطور غیر مشروع بکسی دادن است (عل)۔

برغ فا۔ (ب ـَ ر غ) اسم۔ بندی که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند و آن را درغ هم گویند۔ (شع)۔ شیخ عطار۔

چو شمع از عشق هر دم باز خندم   بپیش چشم برغی باز بندم

باکسر با هم جایز است۔
برغاب۔ (برغ آب) که همان برغ است (به بنید)۔ (شع)۔

برغست فا۔ (ب ـَ ر غ ـَ س ت) اسم۔ (۱) گیاهی است خودرو که مثل اسفناج خورده میشود و به چهار پایان هم خورانند در خراسان برغست و در بعضی از ولایات ایران مچه و ترند و سبزه و سوده نامیده میشود۔ (ط)۔ بلغست مبدل لفظ مذکور است۔
(۲) ماده سبز شبیه به ابریشمی که بر روی آب پیدا میشود و نامهای دیگرش جل بک و جل وزغ است۔ (ط)۔
(۳) جوی آبی که برزگران از منبع به زراعت خود برند۔ (شع)۔ خسروانی۔
وگرش آب نبودی و حاجتی بودی ٭ ز لوک هر مژه بر راندمی دو صد برغست۔
برغستاب۔ (برغست آب) همان برغست بمعنی سوم است۔ (شع)۔ شیخ عطار۔

همه خلق جهان را خواب برده   تو را گوئی که برغستاب برده

برغلانیدن فا۔ (ب ـَ ر غ ـَ ل ـَ ن ی د ـَ ن) مص۔ بر آغالیدن و ترغیب و تحریص کردن۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔

مشتقات هم استعمال میشود.

برغمان فا. (ب ـ رغ ـ م ـ ن) سم. مار بزرگ و اژدها. (شع). مولوی معنوی.

آدمی را عجز و فقر آمد امان ‌‌‌‌ از بلای حرص و نفس برغمان

برغندان فا. (ب ـ رغ ـ ن د ـ ن) سم. جشنی که در ماه شعبان برای نزدیکی رمضان گیرند و در آن حتی الامکان هر چه میخواهند میخورند که در رمضان بواسطه روزه خوردن امکان ندارد و نام تکلمیش کلوخ اندازان است. (شع). نزاری.

رمضان میرسد اینک دهم شعبان است ‌‌ می بیارید و بنوشید که برغندان است

و له ایضاً. تو چو در آخر مه شعبان ‌‌ زده یک هفته طبل برغندان

برقندان. مبدل لفظ مذکور است.

برغو فا. (ب ـ رغ ـ) سم. (۱) شاخ میان تهی که چون نفیر نواخته میشود. (شع). شیخ آذری

آه سحر از نائره صبح بر آمد ‌‌ پیچان بهوا چون نفس از لوله برغو.

(۲) منادی سلطان. (شع). حافظ

عاشق از قاضی نترسد می بیار ‌‌ بلکه از برغوی سلطان نیز هم

این معنی مجاز از معنی اول است چه رسم بوده که منادی سلطان در وقت ندا برغو هم میزده.

(۳) سوهان باریک بلند مدوری است که ارباب صنایع با آن داخل لوله‌ها را صاف میکنند. (عا).

برغول تر. (ب ـ رغ ـ ل) سم. (۱) آشی که از گندم و جو نیم کوفته پزند. (شع). شمس فخری.

مطلب مال و جاه و قانع شو ‌‌ به دو تا نان و کاسهٔ برغول

(۲) جو و گندم نیم کوفته. (شع). حکاک.

آسیای صبوریم که و را ‌‌ گه به برغول و گه به سرمه کشم

گویا لفظ مذکور مبدل بلغور ترکی است.

بلغور و برغول هر دو را بضم با، هم میشود خواند.

برف فا. (ب ـ رف) سم. آب منجمدی است که در جای سرد در فصل سرما از هوا بشکل ریزهای پنبه بر زمین میبارد. (عا). مثال. در ایران فصل زمستان

برف بسیاری میبارد۔
"ہرکہ بامش بیش برفش بیشتر" مثل است۔
برفاب۔ (۱) آب برف۔ (عا)۔ مثال۔ در فصل بہار آب رودہا بیشتر از برفاب است۔
(۲) نومیدی و دل سردی۔ (شع)۔ نظامی۔
تنش چون کوہ برفین تاب میداد ✽ زحیرت شاہ را برفاب میداد

برفروختن فا۔ (ب ـ ر ف ر ۇ خ ت ـ ن) مص۔ افروختن و روشن کردن و در غضب شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بر من برافروختہ شد۔
مشتقات ہم استعمال میشود ولی اغلب در شعر۔

برفشاندن فا۔ (ب ـ ر ف ـ ش ـ ن د ـ ن) مص۔ افشاندن و تکان دادن و ریختن۔ (شع)
مشتقات ہم استعمال میشود۔

برفنجک فا۔ (ب ـ ر ف ـ ن ج ـ ک) سم۔ گرانی و سستی کہ در خواب بہ شخص طاری میشود و عوام آن را جنی دانند کہ بر روی شخص میافتد و نامہای دیگرش برخفج و فرنجک و درکلم بینی گلی است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

برفوز فا۔ (ب ـ ر ف ۇ ز) سم۔ بر پوز کہ اطراف دہن انسان و حیوان و منقار پرندگان باشد۔ (شع)۔ مولوی
چنان باشد بیان نور ناطق ✽ نہ لب باشد نہ آواز و نہ برفوز

برفوس فا۔ (ب ـ ر ف ۇ س) سم۔ برفوز۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

برق فا۔ (ب ـ ر ق) سم۔ (۱) مبدل برغ کہ بند و سد آب باشد۔ (شع) شیخ آذری
بگشاید بسی ز مغرب برق　　میکند شرق و غرب را ہمہ غرق
(۲) روشنی کہ از ابر و غیر آن جہد و نام فارسیش درخش است و با لفظ زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب ہوا ابر بود و خیلی برق میزد۔
در این صورت لفظ مذکور عربی است۔ لفظ برق مجازاً در جلا و صفای ہر چیز استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ لباس فلان از دور برق میزند۔
برق گیر۔ میلی است کہ بر بالای عمارت برای گرفتن برق و دادن بہ زمین

نصب میشود تا برق به عمارت نزند . (عا) .

برقرار فا . (ب ــ ر ق ــ ر ــ ر) . ثابت و بحال خود و تعیین . (عا) . مثال . عادت قدیمه فلان هنوز برقرار است . مثال دیگر . فلان را برای فلان کار برقرار نمودند .
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (حرف جر فارسی) و قرار عربی . و با داشتن و کردن و شدن و بودن و نمودن استعمال میشود .

برقع عر . (ب ۃ ر ق ــ ع) اسم . روپوش زنان . (عل) .
باضم قاف و فتح بار ، و قاف هم صحیح است .

برقندان فا . (ب ــ ر ق ــ ن د ــ ن) اسم . مبدل برغندان . (به بنیند) . (شع) .

برک فا . (ب ــ ر ــ ک) اسم . (۱) پارچه که از پشم شتر بافند و بعضی از اقسام آن خیلی عالی و لباس بزرگان میشود . (عا) . مثال . بهترین برک ایران در خراسان بافته میشود .
(۲) لباس کوتاهی که تا به کمر باشد . (شع) . کمال غیاث .
تو سبز پوش و روی سپیدی بسان خضر ✢ از سندست عمامه زاستبرقت برک
گویا لفظ مذکور در این معنی ماخوذ از لفظ بر بمعنی سینه و کاف تصغیر است .
جمعی از فرہنگ نویسان ہندی معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتند که بعضی معنی پرک (با پار فارسی) و بعضی غلط است مثل اینکه یک معنی آن را ولایتی قرار دادند که در آن قطب جنوبی پیدا است و یکی از ایشان مخصوصاً مینویسد انجا باید خیلی بلند باشد . گویا زمین را مسطح دانسته در آن جای بلندی فرض کردند که قطب جنوبی در آن دیده شود .

برکاپوز فا . (ب ــ ر ک ــ پ ۃ ز) اسم . برفوز . (به بنیند) . (شع) . (جهانگیری) .

برکاپوس فا . (ب ــ ر ک ــ پ ۃ س) اسم . برفوز . (به بنیند) . (شع) . (جهانگیری) .
بعضی از اہل لغت برکاپوز و برکاپوس و برکافوز و برکافوس را بمعنی کابوس و بینی گلی نوشتند لیکن آنها ہم مثل جهانگیری سند ندادند .

برکات عر . (ب ــ ر ــ ک ــ ت) اسم . (جمع لفظ برکت) افزایشها و نیک بختی ها

(ۃ) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه . (ۂ) = واو اعرابی . (۔) = یار اعرابی .

(عا)۔ مثال۔ برکات عہد شاہ عباس ہنوز در ایران نمایان است۔

برکار فا۔ (ب ـ ر ک ـ ر) اسم۔ معشوق قابل استفادہ و لایق کار۔ (شع)۔ میر نجات
باد در معرکۂ فتح وظفر حقش یار ان برکار کہ بردہست دلم را از کار

برکاشتن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ش ت ـ ن) مص۔ برگشتن و برگردانیدن۔ (شع)۔ فردوسی
عنان را بپیچید و برکاشت اسب * بیامد بکردار آذر گشسب

برکت ع۔ (ب ـ ر ک ـ ت) اسم۔ افزایش و زیادتی و نیک بختی۔ (عا)۔ مثال۔
خدا بہ عمر و مال شما برکت دہد۔
برکت شدن۔ تمام شدن۔ (شع)۔ میر نجات۔
مطربا خانہ ات آباد شود جزم بدان * کہ بیک نالۂ دیگر برکت خواہم شد
" ازما حرکت از خدا برکت " مثل است۔

برکردن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ر د ـ ن) مص۔ بالا کردن و بلند کردن مثل بر کردن
آتش کہ لازمش افروختن است و بر کردن خیمہ کہ لازمش برپا کردن است
و بر کردن رنگ کہ لازمش تغییر آن است وہکذا۔ (شع)۔ طاہر وحید۔
چو من در ہر لباسی میشناسم جلوۂ اورا * بہر ساعت چرا بر میکند آن لالہ رو رنگی
ایضاً حافظ۔
ستارۂ شب ہجران نمی فشاند نور * ببام قصر برآی و چراغ مہ برکن
برکرد (می) بر میکند (مع) برکندہ (فل) برکردہ (مل) برکن (مر)۔

برکشیدن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ش ی د ـ ن) مص۔ بالا کشیدن و بیرون آوردن۔ (شع)۔
انوری۔ دامن سایۂ برکشیدۂ او است * کہ از او راز روز مستور است
مشتقات ہم استعمال میشود۔
فرہنگ نویسان شعری ہند برای لفظ مذکور معانی بسیاری نوشتند کہ ہمان
معنی مذکور برمیگردد۔

برکم فا۔ (ب ـ ر ک ـ م) اسم۔ عاجز و مانع۔ (شع)۔ شمس فخری۔
کی شود گر نہ عدل او باشد خیل یاجوج ظلم را برکم
ایضاً مسعود سعد۔ اندرین کوہسار چون گوہر * اگر امروز ماندہ ام برکم

شاید در شعر سعود سعد تصحیف خوانی شده و لفظ پرکم (با پای فارسی) بوده بمعنی ناچیز چنانکه بیاید۔

برکندن فا۔ (ب ــ ر ک ــ ن د ــ ن) مص۔ کندن و چیزی را از چیزی جدا کردن (شع) سعدی۔ چو برکندی از دست دشمن دیار + رعیت بسامان ترا زدی بدار مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔
در فرہنگہای شعری ہند معانی بسیاری برای لفظ مذکور نوشته است که در واقع لوازم موارد استعمالند وہمه بہمان یک معنی مذکور برمیگردد۔

برکوه فا۔ (ب ــ ر ک ؤ ه) عم۔ نام شہری است در عراق عجم که نامہای دیگرش ابرکوه و اورکوه است ومعربش ابرقوه که اکنون بہمین نام مشہور است۔ (ج)۔

برکه ع۔ (ب ء ر ک ــ ه) سم۔ استخر کوچک وحوض آب۔ (عل)۔

برگ فا۔ (ب ــ ر گ) سم۔ (۱) آنچه از شاخه درخت ویا ساقه گیاه بیرون میاید وپہن وسبز است ونام عربیش ورق است۔ (عا)۔ مثال۔ در اول بہار درخت برگ میدہد۔

امثال لفظ برگ

(۱) "برگ سبز است تحفهٔ درویش"۔
(۲) "برگ درختان سبز در نظر ہوشیار + ہر ورقی دفتری است قدرت پروردگار"۔

(۲) اسباب وسرانجام ولوازم چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ اسبم را با زین وبرگ فروختم۔ ایضاً مثال شعری از خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل۔
دست از طلب مدار گرت برگ آن بہست + کان را که توشه نه زفقر است بی نوا است
(۳) پوستی که قلندران مانند لنگ برکمر بندند از اینجہت ایشان را برگ بند میگفتند۔ (شع)۔ (ع)۔ نہالان برگ بند از رشک سروش۔ ایضاً شعر۔
چو گل ہرچند با دامان پاکی زحرف برگ بندان ہیمناکی
گویا این معنی منقول از معنی اول است که لنگ پوستی درویشان تشبیه به برگ درخت شده۔

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

درفرهنگهای فارسی لفظ برگ رابمعنی قصد وعزم هم نوشتند واین شعر سنائی راسند آوردند۔

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن ٭ رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن

لیکن از این شعر معنی دوم (اسباب ولوازم) مفهوم میشود۔ بمعنی سوم هم ممکن است۔

ایضاً بمعنی پر واو التفات هم نوشتند واین شعر فرخی راسند آوردند۔

تو باگل وسوسن زن وبن با لب وزلفش ٭ در برگ بود بنشین تا بوسه شماری

لیکن میشود لفظ برگ دراین شعر را هم بمعنی دوم (اسباب ولوازم) گرفت

لفظ برگ در اصطلاح اصفهان وبعضی از ولایات دیگر ایران خمیر پهن کرده وبریده است که در آش مخصوص مسمی به آش برگ ریخته میشود۔ وهمان را در طهران رشته وآن آش را آش رشته گویند۔ پس لفظ برگ دراین معنی مجاز از معنی اول است از جهت شباهت آن به برگ درخت۔

برگ بید۔ (ب ۔ ر ۔ گ ۔ ب ۔ د) (۱) برگ درخت بید۔ (عا)۔

(۲) نوعی از پیکان تیر که شباهت به برگ درخت بید دارد۔ (شع) نظامی۔

بدی گر خود بدی دیو سپیدی ٭ بپیش برگ بیدش برگ بیدی

برگ ریز۔ ریختن برگ در فصل خزان۔ (عا)۔

برگ ریزان۔ برگ ریز۔ (به بینید)۔ (عا)۔

برگ سبز۔ (۱) برگ سبز درخت وگیاه۔ (عا)۔

(۲) تحفه ناقابل۔ (عا)۔ مثال۔ آنچه من برای شما فرستادم برگ سبزی است وجه تسمیه این است که درویشان ایران در وقت پرسه زدن چندین برگ سبز یا گل در دست داشته به هر کسی یکی میدهند که در عوض او پولی بدهد و "برگ سبز است تحفه درویش" مثل است۔

برگه۔ فا۔ (ب ۔ ر ۔ گ ۔ ه) اسم۔ نشانی که از مال دزدی از نزد دزد بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ برگه دزدی از نزد فلان بیرون آمد واو را نظمیه گرفت لفظ مذکور ماخوذ از معنی اول برگ است۔

برگ وساز۔ اسباب ولوازم زینت۔ (شع)۔ نظامی۔

(سم) = اسم ۔ (مص) = مصدر ۔ (می) = ماضی ۔ (مع) = مضارع ۔ (مر) = امر ۔ (فل) = اسم فاعل۔

بسکه ببستند براو برگ و ساز　　گر تو بیابی نشناسیش باز

برگ و نوا - اسباب و سرانجام و دستگاه - (شع) - انوری -

ای دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا * تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نوا است

برگارد — فا - (ب - ر گ - ر - د) (مع) (برگاشتن - را به بینید) - (شع) - فردوسی -

پس انگه منوچهر ازآن یاد کرد　　که برگاردش سلم روی از نبرد

برگاشتن — فا - (ب - ر گ - ش ت - ن) مص - برگردانیدن و منحرف کردن - (شع) - این لفظ مبدل برکاشتن با کاف عربی است -

برگاشت (می) - برگارد (مع) برگارنده - (فل) برگاشته (مل) - برگار (مر) -

برگذشتن — فا - (ب - ر گ ذ - ش ت - ن) مص - گذشتن و عبور کردن - (شع) - انوری -

گاهی که روی مست پیش برگذری * وز گورستان درون من درنگری -

مشتقات هم استعمال میشود -

برگرداندن — فا - (ب - ر گ - ر د - ن د - ن) مص - تغییر دادن و منحرف کردن و بجای اول بردن - (عا) - مثال - داشتم سیر فتم شیراز فلان مرا برگرداند -

مشتقات هم استعمال میشود -

برگردانیدن — فا - (ب - ر گ - ر د - ن ی د - ن) مص - منحرف کردن و تغییر دادن و بطرف دیگر بردن و بجای اول روانه کردن - (عا) - مثال - فلان رای مرا برگردانید -

مشتقات هم استعمال میشود -

برگردیدن — فا - (ب - ر گ - ر د ی د - ن) مص - از طرفی بطرفی شدن و تغییر یافتن و منحرف شدن - (عا) - مثال - فلان از عهد خود برگردید -

برگردید (می) - باقی مشتقات همان مشتقات برگشتن است -

برگرفتن — فا - (ب - ر گ - ر ف ت - ن) مص - برداشتن و گرفتن و اخذ کردن (شع) - حافظ - باغبی که خاطر ما خسته کرده بود * عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

برگرفت (می) برگیرد (مع) برگیرنده (فل) برگرفته (مل) برگیر (مر) -

برگزیدن — فا - (ب - ر گ ز ی د - ن) مص - گزیدن و انتخاب کردن و برچیدن (عل)

(مل) = اسم مفعول - (اص) = اسم مصدر - (عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی -

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برگس — فا۔ (ب ــَـ ر گ ــَـ س) اسم۔ ہرگز و مبادا و نعوذ باللہ۔ (شع)۔ رودکی۔

اگرچہ نامردم است آن ناکس * نشود سیر از او دلم برگس

برگست — فا۔ (ب ــَـ ر گ ــَـ س ت) اسم۔ برگس ــ (بہ بینید) (شع) شمس فخری۔

کسی چون او بود در ملک ہیہات * شہی چون او بود بر تخت برگست

برگستان — فا۔ (ب ــَـ ر گ ۃ س ت ــَـ ن) اسم۔ مخفف برگستوان۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔

صف از بیشہ چو سینی ہفت شاخہ است * سوار آب برگستان آختہ است

برگستوان — فا۔ (ب ــَـ ر گ ۃ س ت ۃ و ــَـ ن) اسم۔ لباس مخصوص بود کہ جنگجویان برای محافظت از زخم میپوشیدند۔ نیز نام زرہی کہ برای محافظت زخم بر اسب میپوشانیدند۔ (شع)۔ شرف شفروہ۔

مریخ را ز ہیبت این سخت واقعہ * از دست و دوش خنجر و برگستوان فتاد

ایضاً کمال الدین اسمعیل۔

از تیغ مہر ناوک انجم خلاص یافت * این ابلق زمانہ ز برگستوان برف

برگسہ — فا۔ (ب ــَـ ر گ ــَـ س ہ) اسم۔ پوشیدہ و پنہان (شع)۔ سوزنی۔

دی لبسی کس ز شاہ مدرسہ خواست * ظاہر است این نہان و برگسہ نیست

برگشتن — فا۔ (ب ــَـ ر گ ــَـ ش ت ــَـ ن) مص۔ منحرف شدن و از طرفی بہ طرفی شدن و تغییر یافتن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز من از دہ برگشتم۔

برگشت (می) برگردد (مع) برگروندہ (فل) برگشتہ (مل) برگرد (مر) برگشت (داص)

برلین — (ب ، ر ل ، ن) علم۔ نام پای تخت مملکت آلمان اروپا است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

برم — فا۔ (ب ــَـ ر م) اسم۔ (۱) چشمہ یا آبگیر و استخر۔ (شع)۔ شہید بلخی در صفت چشمہ افسانۂ عشق افزا گوید۔

چون تن خود بہ برم پاک بشست * از مساش تمام لؤلؤ رست

نرم نرمک ز برم بیرون شد * ہرش از آنچہ بود افزون شد

(۲) حفظ و یاد کہ از برم گفتہ میشود۔ (شع)۔ انوری۔

ای مرکب بیداد تو توسن چو دل ستوانه آن را چو لب خویش چرا رام نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همانا یک سوره برآید که توان برم نداری

رشیدی را در این معنی نظر است و گوید اصل کلمه از برم است مزید فیه از بر و مصرع را این طور میخواند - یک سوره برآید که تو از برم نداری - لیکن در نسخ انوری موافق جهانگیری نوشته شده و رشیدی سند دیگر هم بدست نداده

(۳) انتظار که برمرو برسو هم گفته میشود - (شع) - (جهانگیری)۔

(۴) نام سبزه ایست که اغلب برکنار جویها روید و نام دیگرش مُرغ است (شع) - (جهانگیری)۔

با فتح بار و رار (ب ـ ر م) جفت و دار بستی که بر آن تاک یا کدو و امثال آنها اندازند - (شع) - جهانگیری -

برمالیدن فا - (ب ـ ر م ـ ل ۶ د ـ ن) مص - (۱) بالا زدن آستین و پاچه تنبان و امثال آنها - (شع)۔

اکنون در تکلم مبدل آن ، ورمالیدن استعمال میشود -

(۲) گریختن - (شع) - نزاری قهستانی

چو رهم از دست داد ندازپی مال + زمانه گفت هر مزرا که برمال

این معنی مجاز از معنی اول است چه برای گریختن برمالیدن پاچه تنبان در لباس قدیم بکار میآمد - در تکلم هم ورمالیدن بمعنی گریختن استعمال میشود -

برمالید - (می) برمالد - (مع) برمالنده (فل) برمالیده (فل) برمال (مر) -

، برهان و فرهنگهای دیگر مقلد او برای لفظ برمال که فعل امر برمالیدن است معانی دیگری نوشته مثل سینه و سرابالای کوه و پشته که ثابت نیست از این جهت حذف نمودم -

برمایون فا - (ب ۶ ر م ـ ی ۉ ن) عم - نام ماده گاوی که فریدون شاه پیشدادی را شیر داده بود - (شع) - دقیقی -

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا

سروری لفظ مذکور را با زار معجمه و فتح بار ضبط نموده و این شعر شمس فخری را

(ۉ) ، ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۉ) ، واو اعرابی - (۶) ، یار اعرابی -

	دربند آن ذکر کرده.
	تورستمی و فریدون و بارگیر تورا به احترام بخوانند رخش و برمایون
برمایه	فا. (ب، ر م، ا ، ی) عم. نام گاوی که فریدون پیشدادی را شیر داده بود و نام دیگرش برمایون است. (شع). فردوسی.
	جز آن گاو کش نام برمایه بود ز گاوان خود برترین پایه بود
	مؤلف فرہنگ ناصری لفظ مذکور را باضم بار بدل پرمایه (بمعنی پرشیر) صحیح دانسته گویا عقیدهٔ مؤلف مذکور این بوده که در زمان فریدون در فارسی امروز ما حرف میزدند. و ہمان الفاظ و اصطلاحات ما را استعمال میکردند درحالتی که زبان آن زمان چیز دیگر بوده.
برمجیدن	فا. (ب، ر م، چ ، د، ن) مص. لمس کردن و دست مالیدن. (شع) لطیفی.
	تو دلفریب جہانی بشیوهٔ خوبی به برمجیدن یوسف به بوی یعقوبی
	مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند.
برمر	فا. (ب، ر م، ر) سم. (۱) انتظار. (شع) مختاری.
	جان اعدا بر د بگلک چنانک ÷ نبود پیش مرگ برمر تیغ
	(۲) امید. (شع) مختاری.
	ہنوز ہست فلک را چشم گشتن روی ÷ ہنوز ہست سخن را قوی شدن برمر
	این معنی مجاز از معنی اول است چه لازم امید انتظار است.
	(۳) به اصطلاح مگس داران بمعنی مگس عسل. (شع). جہانگیری.
	مؤلف مذکور تصریح ننمود که لفظ مذکور اصطلاح عسل داران کدام ولایت فارسی زبان است احتمال میرود اصطلاح ترکستان یا افغانستان باشد.
برمغاز	فا. (ب، ر م، غ ، ز) سم. انعامی که استاد به شاگرد خود میدہد. (شع) جہانگیری.
برمغازه	فا. (ب، ر م، غ ، ز) سم. برمغاز. (به بینید). (شع).
برمک	فا. (ب، ر م، ک) سم. نام جائی یا خانوادهٔ بوده. مثال تاریخ جعفر برمکی حسرت انگیز است.

وجہ تسمیہ لفظ برمک مثل نامہای دیگر قدیم مجہول است وہمین قدر معلوم شدہ کہ قبل از اسلام متولی آتشکدہ نوبہار را برمک میگفتند ویکی از متولیان آنجا مسلمان شدہ بہ دار الخلافہ دمشق در زمان سلیمان ابن عبد الملک اموی رفتہ در دربار خلافت حرمت یافت وفرزند او خالد در خلافت عباسیہ بہ وزارت رسید وبعد از او پسرش یحیی بہمان منصب فایز گشتہ بعد از او فضل ابن یحیی وبعد جعفر بن یحیی بہ وزارت رسیدند وجعفر بہ امر ہارون رشید کشتہ شدہ عزت خانوادہ برمکی زوال پذیرفت۔

آتشکدہ نوبہار یکی از آتشکدہای بزرگ ایرانیان قدیم بود واقع در ولایت خراسان۔ اکنون ہمان آتشکدہ قریب غزنین کہ جزء خراسان قدیم است موجود است لیکن بنام مزار شریف (مقبرۂ حضرت علیؑ) چہ بعد از مسلمان شدن اہل خراسان عقیدۂ عوام آن حدود این شد کہ حضرت علیؑ در آن مدفون است وبان وسیلہ آن عمارت قدیمہ تاریخی تاحال محفوظ ماندہ۔

عوام آنجا گویند جسد حضرت علیؑ را بعد از وفاتش موافق وصیت خودش بر شتری نہادہ رہا کردند وآن شتر تا مزار شریف آمدہ خوابید وعقیدتمندان آن حضرت جسد را از شتر پائین آوردہ در آنجا دفن کردند۔

اکنون ہم اہل افغانستان وترکستان بزیارت مزار شریف میروند۔ در متاخرین از اہل لغت فارسی این خیال مرکوز شد کہ ہر لفظ فارسی از لفظ دیگر گرفتہ شدہ وبرای ہر لفظی میشود از خود فارسی امروزی معنی پیدا کرد آن قوت لغت سازیہای مضحکی کردند از جملہ لفظ برمک را از برکیدن (مکیدن) از انتہا قصہ ساختند کہ جعفر سر سلسلہ عائلہ برمکی در مجلس سلیمان ابن عبد الملک گفت زہر برکم از این جہت نامش برمک شد در حالتی کہ زبان دربار بنی امیہ عربی بودہ نہ فارسی وجعفر ہم در آنجا عربی حرف زدہ نہ فارسی۔

برملا (ب ـ سہ م ـ ل ـ) واضح وآشکار۔ (عا)۔ مثال فلان برملا شراب میخورد۔ لفظ مذکور مرکب است از بر (فارسی) وملا (عربی)۔

برمو فا۔ (ب ـ سہ م ـ) سم ـ (ا) انتظار۔ (شع)۔ نور الدین مقدم۔

هست آسان رفتنم بر موی سر نزد من بسیار از برموی وصل
(۲) امید ـ (شع) ـ جهانگیری.
(۳) مگس عسل ـ (شع) ـ جهانگیری.

برموز فا ـ (ب س ر م ۂ ز) اسم ـ (۱) علف دواب ـ (شع) ـ جهانگیری.
(۲) برمو ـ (به بینید) ـ (شع) ـ جهانگیری.
شاید لفظ برمو مخفف همین برموز باشد.

برموم فا ـ (ب س ر م ۂ م) اسم ـ قسمی از موم پست است که نرم تر از موم و سیاه رنگ است و آن هم از مگس عسل حاصل میاید ـ (عا).

برمه (ب س ر م ہ) عم ـ نام ملکی است در مشرق هند ـ (ج).

برمینگهام (ب س ر م ی ن گ ہ س م) عم ـ نام یکی از شهرهای بزرگ انگلستان است (ج)
لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است.

برن فا ـ (ب ۂ ر ۂ ن) اسم مخفف برون که مخفف بیرون است ـ (شع) ـ امیر خسرو.
شمع و چراغی که بود شب فروز کشته شود گر برن آید بروز
باضم با هم جایز است.

برنا فا ـ (ب س ر ن س) اسم ـ انسان یا حیوانی که درجهٔ طفولیت [illegible] کرده به بهترین حصهٔ عمر خود رسیده باشد که نامهای دیگرش جوان و برناک و برناه است ـ (شع) ـ سنائی ـ هر کجا دولت است در برنائی * تو بدان کس مخچ که برنائی
لفظ مذکور مجازاً در ظریف و نیک استعمال میشود.
برناچه ـ برنای کوچک (لفظ چه علامت تصغیر است) ـ (شع) ـ سیفی.
همچو نی با هر که شد سیفی زبانی هم نفس * وصف آن برناچهٔ رعنای خوش قد میکند

برناس فا ـ (ب س ر ن س س) اسم ـ غافل و نادان ـ ناصر خسرو.
نامه ها پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم از برناس

برناک فا ـ (ب س ر ن س ک) اسم ـ برنا ـ (به بینید) ـ (شع) ـ جهانگیری.

برنامج فا ـ (ب س ر ن س م س ج) اسم ـ معرب برنامه است (به بینید) ـ (عل).

برنامه فا ـ (ب س ر ن س م ہ) اسم ـ آنچه روی نامه نویسند که نام دیگرش عنوان است (شع)

	لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر بمعنی بالا و لفظ نامه۔
برناه	فا۔ (ب سـ ر ن سـ ه) اسم۔ برنا۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔
برنج	فا۔ (ب سـ ر سـ ن ج) اسم۔ دست مالیدن کور به دیوار وغیر آن برای یافتن راه ہمچنین دست مالیدن بینا در تاریکی به دیوار وغیره برای یافتن راه۔ (شع)۔ جہانگیری۔ گویا لفظ مذکور اسم مصدر برنجیدن است که باقی مانده (خود مصدر و باقی مشتقات متروک گشته۔ باکسر با و فتح با (ب ؛ ر سـ ن ج) (۱) غله مشہوری است که از آن چلو و پلو پخته میشود و دانه ہای کوچک بیضی سفید دارد و چون ہنوز پوست آن کنده نشده باشد شلتوک نامیده میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ قوت غالب اغلب اہل ایران گندم است نه برنج۔ لفظ برنج در برنج پخته (چلو و پلو) ہم استعمال میشود۔ برنج زنده۔ برنج نیم پخته است و آن را چلو یا پلو زنده ہم گویند۔ (عا)۔ مثال۔ آش پز خوب طبخ نمیکند برنج را ہمیشه زنده می پزد۔ اکنون در ایران آن را باکسر با و را تلفظ کنند۔ (۲) فلزی که رنگ زرد دارد و از آن ظروف وغیر آن سازند۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران معدن برنج ہم ہست۔ اکنون در ایران تلفظ آن باکسر با و را است۔ (۳) باکسر با و را، نام دانه ایست دوائی که به برنج کابلی مشہور است و برنگ ہم گفته میشود (ط)۔
برنجار	فا۔ (ب ؛ ر ؛ ن ج سـ ر) اسم۔ برنج زار و جائی که در آن برنج میروید۔ (شع)۔ ممکن است لفظ مذکور مخفف برنج زار یا برنج آور است۔
برنجاسپ	فا۔ (ب ؛ ر ؛ ن ج سـ س پ) اسم۔ گیاه زردی است دوائی که نام دیگرش بوی مادران است۔ (ط)۔
برنجاسف	معرب۔ (ب ؛ ر ؛ ن ج سـ س ف) اسم۔ برنجاسپ (به بینید)۔ (ط)۔

برنج مشک فا۔ (ب ۶ ر ۔ ن ج م ۶ ش ک) اسم۔ دانہ ایست دوائی کہ نامہای دیگرش بالنگوی خورد و فرنج مشک و قلنج مشک و پلنگ مشک است۔ (ط)۔

برنجن فا۔ (ب ۔ ر ۔ ن ج ۔ ن) اسم۔ حلقہ از طلا و نقرہ و غیر آن ہا کہ زنان برای زینت در دست و پا کنند و دست ابرنجن را اکنون در تکلم النگو گویند۔ (شع)۔
لفظ مذکور مخفف ابرنجن است کہ گذشت۔ (مبدل آن ورنجن)۔

برنجین فا۔ (ب ۔ ر ۔ ن ج ۶ ن) اسم۔ برنجن۔ (بہ بنیید)۔ (شع)۔

برند فا۔ (ب ۳ ر ۔ ن د) (فل) (۱) شمشیر و کارد و ہر چیز برندہ حتیٰ آب برندہ (محلل)۔ (شع)۔ طاہر وحید۔
رہ تنگ عشق است پست و بلند ٭ ولی چون دم ارہ باشد برند
لفظ مذکور مخفف برندہ است کہ اسم فاعل از بریدن است۔
(۲) در اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند از شش بندی کہ بہ دگل بستہ است۔ (عا)۔

برنداف فا۔ (ب ۳ ر ۔ ن د ۔ ف) اسم۔ (۱) رودہ شکم انسان یا حیوان۔ (شع) جہانگیری در این صورت مخفف برانداف است کہ گذشت۔
(۲) دوال و تسمہ۔ (شع)۔ مختاری۔
کشد تیر تو از بر شیر پل   در د تیغ تو بر تن پیل خام
از ایرا کہ می زین وزان بایدت ٭ برنداف و زین و عنان و لگام
ممکن است این معنی مجاز از معنی اول باشد بجہت شباہت دوال بہ رودہ۔

برنز مفرس۔ (ب ۶ ر ذ ن ز) اسم۔ فلزی است مرکب از چند فلز۔ (عل)۔
لفظ مذکور مفرس از یک لفظ انگلیسی (Bronze) است و جزو زبان فارسی نشدہ من بہ این جہت نوشتم کہ ناصر الدین شاہ در سفرنامہ خود استعمال کردہ و اہل ہند آن را لفظ فارسی فہمیدند۔

برنس عر۔ (ب ۳ ر ن ۳ س) اسم۔ (۱) یک نوع لباس مذہبی بودہ کہ نصاری میپوشیدند و اکنون ہم کشیشان ایشان میپوشند۔ (عل)۔
(۲) کلاہ ورازمذہبی کہ نصارای قدیم بر سر میگذاشتند و اکنون ہم کشیشان بعضی

(ط) = طبی۔ (۔) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (۔) = آ۔ (۶) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

از فرق ایشان بر سر میگذارند - (عل)۔
(۳) یک قسم پتو که اغلب از پشم یافته میشود - (عا)۔ مثال - من در سفرم یک برنس برای فرش داشتم و یک برنس برای رو انداز۔

برنشاندن فا - (ب ـَ ر ـِ ن ؛ ش ـَ ن د ـَ ن) مص - نشاندن و چیزی یا کسی را بجائی قائم ساختن - (شع)۔ انوری -
مگر بسایهٔ او برنشاندش تقدیر ‌‌ ‌‌ وگرنه کی به غبارش رسد سوار ذکا
مشتقات هم استعمال میشود۔

برنشستن فا - (ب ـَ ر ـِ ن ؛ ش ـَ س ت ـَ ن) مص - نشستن و بجائی قائم شدن و سواری (شع)۔ سعدی - شبی برنشست از فلک برگذشت ✤ به تمکین و جاه از ملک برگذشت۔

برنگ فا - (ب ـَ ر ـَ ن گ) اسم - جرس و درای - (شع)۔ جهانگیری -
باضم بار و رار - (۱) ذخیره و چیز اندوخته - (شع)۔ جهانگیری -
(۲) نام ولایتی که در آنجا قطب جنوبی دیده میشود - (شع)۔ جهانگیری -
عبارت مذکور عوامانه است و نباید از فاضلی مثل مؤلف جهانگیری صادر شود مگر او هم از اسلاف خود نقل کرده - مقصود ولایتی است که در جنوب خط استوار واقع است چه در آنجا قطب جنوبی فوق الافق و قطب شمالی تحت الافق است برعکس ولایات شمالی خط استوار و باکسر بار و رار نام حبه ایست دوائی که از کابل میاورند و برنگ کابلی و برنج کابلی هم گفته میشود - مؤلف برهان قاطع و مقلدان او برای لفظ برنگ معانی دیگر هم نوشتند مثل کلید و حلقهٔ در که مستند نیست ازاین جهت حذف شد۔

برنوشتن فا - (ب ـَ ر ـِ ن ـُ ؛ ش ت ـَ ن) مص - نوشتن و کتابت کردن - (شع)۔ انوری -
تختهٔ عشق برنوشتم باز ‌‌ ‌‌ بنویس ای نگار تختهٔ ناز

برنوف معرب - (ب ـَ ر ـِ ن ؤ ف) اسم - نام درختی است شبیه به درخت انار و شکوفهٔ آن در دوا استعمال میشود - (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان مصری قدیم است۔

برنهادن فا - (ب ـَ ر ـِ ن ؛ ہ ـَ د ـَ ن) مص - نهادن و گذاشتن - (شع)۔

(ؤ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (ے) = یاء اعرابی -

مشتقات ہم استعمال میشود.

برنیس — یونانی - (ب ء ر ا ن ء س) اسم. نام دوائی است که نام دیگرش بنیس است (ط).
لفظ مذکور یونانی است که در ترجمهٔ طب در طب عربی و فارسی آمده.

برنیش — فا- (ب ۃ ر ا ن ء ش) اسم پیچش و شکم روش که در عربی زحیر است. (شع) جهانگیری
رشیدی بمناسبت ترکیب لفظی لفظ مذکور را برینش بتقدیم یا بر نون دانسته
که بمعنی بریدگی است چه در پیچش یک نوع بریدگی در شکم احساس میشود.
مؤلف ناصری که مثل متاخرین اہل لغت ہند الفاظ فارسی را مشتق از ہم میداند
مؤید رشیدی است لیکن شاید لفظ مذکور از یک مادهٔ دیگر متروک پہلوی تغیرات
یافته به این شکل در آمده و اگر بنا به مناسبت لفظی ہم باشد باز ہم درست است
که بمعنی بریدن و نیش زدن است اما اشکال این است که جهانگیری سند نداده
و این را ہم ننوشته که فارسی کدام ولایت فارسی زبان است احتمال میرود
از اہل ماوراء النہر شنیده باشد که آنوقت در دہلی موجود بودند و بنای مؤلف
جهانگیری ہمین بوده که از اہل ہر ولایت فارسی زبان الفاظ مخصوصهٔ ایشان
را میگرفته چنانچه خود در دیباچه میگوید.

برو — فا- (ب ــ ر ۃ) اسم. (مخفف ابرو) که موہای روئیدهٔ بالای چشم است. (شع).
فردوسی. سر نامداران پر از کین ہمه ٭ بروہا به روہا پر از چین ہمه -
با ضم بار و را مخفف بروت است که موہای پشت لب است. (شع) فردوسی
که دارد گه کینه پایاب او ٭ ندیده بروہای پرتاب او
ممکن است لفظ برو در شعر مذکور مخفف ابرو باشد لیکن برو مخفف بروت
موافق قیاس است و شاعر میتواند استعمال کند.
با فتح بار و سکون را، و واو بمعنی ستارهٔ مشتری است که نام دیگر فارسیش برجیس
است - (شع) - فردوسی.
به بالای تو در چمن سرو نیست ٭ چو رخسار تو تابش برو نیست
مؤلف ناصری لفظ برو شعر مذکور را با پار فارسی (پرو) بمعنی پروین دانسته
لیکن در این صورت شعر بی معنی میشود چه تشبیه روی معشوق به پروین غلط است

مگر اینکه روی کسی مجدر باشد و در مقام هجو به پروین تشبیه شود.

بروار	فا - (ب س ر و س ر) اسم مخفف برواره - (به بینید) - (شع).
برواره	فا - (ب س ر و س ر ہ) اسم - بالاخانه که اطاق روی اطاق دیگراست و آن را باره و ورواره هم گویند. (شع، سنائی). هست برواره او رازی از بام فلک ✦ همه شاهان جهان ساکن برواره اوست. در بعضی از فرهنگها معنی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشتند که راه غیر متعارف خانه باشد لیکن سند بدست ندادند بعضی معنی چهارسوهم نوشتند بدون سند.
برواز	فا - (ب س ر و س ز) اسم - جای قرار و آرام - (شع، شمس فخری). ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم ✦ که هست خلق جهان را جناب او برواز. برهان و مقلدانش معنی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشتند که جای نشیمن باز و شاهین باشد لیکن موافق بیان جهانگیری درآن صورت با پای فارسی (پرواز) است.
بروانی	فا - (ب س ر و س ن ی) اسم - نام نباتی است که ثمرش دوا است و نام دیگرش عبروس است. (ط).
بروانیا	یونانی - (ب س ر و س ن ی س) اسم - نام گیاهی است که بر درختهای بید رو[ید] میوهٔ آن شبیه به انگور است و در دباغی بکار میاید. (ط).
بروبرد	فا - (ب ۳ ر ۳ ب ۳ ر ۳) اسم - دستگاه و نوکرهای زیاد - (تک، شال - فلان بروبرو غریبی پیدا کرده. لفظ مذکور مرکب از د و برو (فعل امر رفتن) است لیکن معنی اسمی مذکور رسیده
بروت	فا - (ب ۳ ر ۳ ت) اسم - موهای پشت لب که لفظ دیگرش سبلت و اکنون در تکلم سبیل است - (شع، شعر). فلکش گفت بر بروت مخند ✦ که جهانیت ریشخند کند. **بروت تابیدن** - استعاره برای تکبر کردن و اعراض کردن. (شع، شعر). هرکه از ما بروت می تابد ✦ ما بریشش فراغتی داریم. **بروت ریختن** - استعاره برای عاجز و زبون شدن - (شع، زلالی خونساری

پنبہ از حفظش چو یابد وجہ توت	ز آتش موسی فرو ریزد بروت

بروت کسی را برکندن. استعارہ برای رسوا کردن. (شع). انوری.

با نرمی حشو ہای شانت	برکندہ قدر بروت قاقم

بروجرد فا. (ب ۳ ر ۲ ج ۴ ر د) عم. نام شہری است در مغرب ایران. (ج).

برودت عر. (ب ۳ ر ۲ د ت) سم. سردی ضد حرارت. (عا). مثال. برودت ہوای زمستان موذی است.

برودری (ب ر ۲ د ۴ ر ۴) سم. نقشہ کاری برجستہ روی پارچہ سفید با سوزن یا با کارگاہ. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ (Broderie) است.

برور فا. (ب ر د ر) سم. بارور و ثمر دارندہ. (شع). ناصر خسرو.

اندیشہ مرا شجر خوب و برور است	پرہیز علم ریزد از و برگ و بر مرا

در برہان قاطع برای لفظ مذکور معانی دیگری نوشتہ کہ بعضی غلط و بعضی بدون ثبوت است مثلاً برور را بمعنی برادر نوشتہ در حالتی کہ بردر (با دال) مخفف برادر است نہ برور. (با واو) ایضاً بمعنی سجاف جامہ نوشتہ کہ معنی پرور (با پای فارسی) است نہ برور ایضاً بمعنی حجلہ عروس نوشتہ کہ ثابت نیست

بروز عر. (ب ۳ ر ۲ ز) سم. ظہور و آشکار. (عا). مثال. فلان سترش بروز داد. با مصادر دادن و کردن متصل شدہ مصادر مرکب میسازد.

بروزیدن فا. (ب ۳ ر ۲ ز ۴ د ن) مص. اظہار کردن و آشکار انمودن. (شع). مولوی معنوی.

جان چو فروز د ز تو شمع بروزد ز تو * گرنہ بسوزد ز تو جملہ بود خام خام

شاید لفظ مذکور مبدل پرذیدن باشد کہ مبدل فروزیدن است یا از لفظ بروز عربی مصدر جعل شدہ مثل طلبیدن و فہمیدن. شاعر میتواند مشتقات را ہم استعمال کند.

بروسان فا. (ب ر ۲ س ن) سم. بروشان. (بہ بینید). (شع). جہانگیری. برسان مخفف لفظ مذکور است.

بروشان فا. (ب ر ۲ ش ن) سم. است دتابعان یک پیغمبر. (شع). جہانگیری.

	شاید لفظ مذکور مخفف بروشان است کہ گذشت۔
بروشک	فا۔ (ب ۳ ر ۴ ش ۔ ک) اسم۔ خاک۔ (شع) جہانگیری۔
بروفہ	فا۔ (ب ۳ ر ۴ ف ۶) اسم۔ دستار ولنگ۔ (شع) سروری۔
بروکسل	(ب ۳ ر ۴ ک ۔ س ۶ ل) عم۔ نام پای تخت مملکت بلجیک است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔
برومند	فا۔ (ب ۔ ر ۴ م ۔ ن د) اسم۔ باثمر و برخوردار و کامیاب۔ (عا) مثال۔ فلان جوان برومندی است۔ ایضاً مثال شعری از سعدی۔ برومند باد آن ہمایون درخت ٭ کہ در سایۂ آن توان برد رخت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر بمعنی ثمر و واو زاید و لفظ مند کہ علامت فاعلی است۔
برون	فا۔ (ب ۶ ر ۴ ن) اسم۔ (۱) برای و بہجت۔ (شع)۔ رودکی۔ بادکن زیرت اندرون تختہ ٭ تو بروخوار خابنید ستان جعد مویانت جعد کندہ ہمی ٭ ببریدہ برون تو پستان (۲) مخفف بیرون است بمعنی خارج۔ (شع)۔ نظامی۔ برون آمد ہمین شہسواران ٭ پیادہ در رکابش تاجداران چون لفظ مذکور مخفف بیرون است پس باید با رمکسور باشد لیکن اکنون در ایران مضموم خوانند۔ در برہان لفظ برون را باضم با ر و را بمعنی حلقہ ہم ضبط شدہ کہ گویا مؤلف برہان از کتاب مؤید الفضلا گرفتہ لیکن صاحب مؤید سند ندادہ و در جمع لغت حاطب اللیل بودہ۔
برون سرا	فا۔ (ب ۶ ر ۴ ن س ۔ ر ۔) اسم۔ (مخفف بیرون سرا) سکہ قلب۔ (شع)۔ نزاری قہستانی۔ افسانۂ موعظت سرایان ٭ نقدی است دلی برون سرائی گویا معنی برون سرا بیرون و خارج دار الضرب باشد چہ پولی کہ در بیرون ضرابخانہ سکہ شود قلب است یا لفظ سرا مبدل سرہ است کہ بمعنی پول

(ل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

رایج است و بیرون سرا اول غیر رایج و قلب۔

برہان — عر۔ (ب ۃ ر ہ س ن) اسم۔ دلیل و روشن گر۔ (عا)۔ مثال۔ من ہر چہ گفتم با برہان ثابت میکنم۔
در علم منطق و فلسفہ برہان بر دو قسم است اول برہان لمی کہ از علت پی بہ معلول بردہ شود۔ دوم انی کہ از معلول پی بہ علت بردہ شود۔

برہختن — فا۔ (ب س ر ہ ۃ خ ت س ن) مص۔ (مخفف برآہیختن)۔
(۱) برکشیدن و بلند کردن۔ (شع)۔
(۲) ادب کردن۔ (شع)۔ شمس فخری۔
بسان ہندوان ترک فلک را٭ بہ چوب کین بمالید و بہ برہخت
بافتح ہا، ہم صحیح است۔
مشتقات لفظ مذکور را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

برہم — فا۔ (ب س ر ہ س م) (۱) روی ہم و مجتمع۔ (شع)۔ ظہوری۔
خوشا عشرت کہ خاطر در ہم افتد　　　غم و اندوہ در دل برہم افتد
(۲) پریشان و آشفتہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان برہم دیدہ میشود۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بر بمعنی بالا و لفظ ہم است۔
برہم خوردن۔ پریشان و متفرق شدن۔ (عا)۔ مثال مجلس با وقت ظہر برہم خورد و مثال دیگر از صائب۔ از نسیمی دفتر ایام برہم میخورد٭ از ورق گردانی لیل و نہار اندیشہ کن۔
برہم زدن۔ باطل کردن و پریشان نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آمد و کار ما را برہم زد۔
چشم برہم زدن۔ روی ہم گذاشتن پلک ہای چشم است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب تا صبح چشم برہم نزدم۔
درہم برہم۔ پریشان و بی قاعدہ۔ (تک)۔

برہمان — فا۔ (ب س ر ہ س م س ن) اسم۔ پیشوای دینی و طبقہ اعلای ہندو۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
ز نقد برہمہ ابریشمین پوش　　　حریر برہمان افکندہ بر دوش
لفظ مذکور مزید فیہ برہمن (بسکون را و فتح ہا) است کہ مبدل برہمن (بفتح را و سکون ہا) است۔

(ط) = طبی۔ (ـَـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ۓ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

برهمن

هندی. (ب ـَ رـْ هـَ م ـَ ن) اسم. (۱) فرقهٔ اول از چهار فرقهٔ هندو. (عا). مثال. امور دینی تمام هنود با برهمنان است.
توضیح اینکه در مذهب هندو تابعان آن مذهب بر چهار طبقه منقسم شده‌اند و هر طبقه اعمال و تکالیف مخصوصه دارد.
(۱) برهمن که طبقهٔ اعلی است و تمام کارهای دینی و علمی تمام طبقات را برهمن انجام میدهد و مسکرات و گوشت براو حرام است.
(۲) چهتری است که پادشاه و لشکر از این طبقه است.
(۳) بیش است که شغلش تجارت است. (۴) شودر که زراعت و مشاغل پست را انجام میدهد. از شاهنامهٔ فردوسی معلوم میشود در قدیم ایران هم وقتی مردم به چهار طبقهٔ مذکوره منقسم بودند و هر طبقه کار مخصوصی داشته چه مینویسد که جمشید مردم را به چهار طبقه منقسم ساخته (۱) کاتوزیان (۲) نیساریان (۳) نسودی (۴) اهنوخوشی.
(۲) معنی دوم برهمن پیشوای دینی مطلق بت پرستان و آتش پرستان است (شع) امیر معزی.
بهار چین کن از آن روی بزم خانهٔ خویش ❊ اگر چه خانهٔ تو نوبهار برهمن است.
نوبهار نام آتشکدهٔ بزرگ قدیم ایران بوده در خراسان لفظ برهمن را در شعر برهمن باسکون را و فتح ها هم میشود خواند چنانچه در شعر مذکور امیر معزی.
لفظ برهمن از قدیم در فارسی بوده لیکن ابتداءً از زبان سنسکریت گرفته شده و در آن زبان برهم (با کسر با و فتح را) بمعنی یزدان و روح اعظم است و نون نسبت بآن ملحق گشته برهمن شد.
چون این لفظ برهمن در عربی هم استعمال گشته جمع آن براهمه گردید که در فارسی هم مستعمل است.
برهمند. مزید فیه برهمن و برهمه مبدل آن است.

برهمند

سفرس. (ب ـَ رـَ هـْ م ـَ ن د) اسم. برهمن. (به بینید). (شع) ناصرخسرو.
برهمندی را بدل در جای کن ❊ گر همی زایزد پرستی برهمی
باتلفظ (ب ـَ رـْ هـَ م ـَ ن د) هم جایز است چنانچه در شعر مذکور.

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه. (۳) واو اعرابی. (۴) یار اعرابی.

برہموپوترا	(ب ـــ ر ـــ ہ م ؤ پ ؤ ت ر ـــ) عم۔ نام یکی از رودخانہای بزرگ ہند است کہ مصب آن خلیج بنگالہ است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان ہندی است۔
برہمہ	مفرس۔ (ب ـــ ر ـــ ہ م ہ) اسم۔ (مبدل) برہمن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ امیر خسرو زنقد برہمہ ابریشمین پوش حریر و پرنیان افگندہ بردوش این شعر طور دیگر ہم خواندہ شدکہ در ذیل برہان آمد۔ با تلفظ (ب ـــ ر ہ ـــ م) ہم جایز است چنانچہ در شعر مذکور۔
برہنہ	فا۔ (ب ـــ ر ـــ ہ ن ہ) اسم۔ عریان و بدون لباس و پوشش۔ (عا)۔ مثال۔ در حمام مردم برہنہ شدہ و فقط یک لنگ می بندند و میروند توی آب۔ لفظ مذکور مجازاً بمعنی خالی و مجرد ہم استعمال میشود مثل درخت برہنہ بمعنی بی برگ۔ (عا)۔ مثال۔ درخت در زمستان از برگ برہنہ است۔ ایضاً مثال شعری از سلیم۔ گلی دارم ز رنگ و بو برہنہ سہی سروی چو آب جو برہنہ برہنگان و برہنہا جمع لفظ مذکور است۔

امثال

(۱) ”برہنہ فارغ است از دزد و طرار“

(۲) ”برہنہ بہ حمام خوش است“

برہوت	عر۔ (ب ـــ ر ـــ ہ ؤ ت) عم۔ نام وادی یا جائی است در حضرموت یمن و چون وادی مذکور خشک و بسیار گرم است ہر جای بسیار گرمی را تشبیہ بہ وادی برہوت میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ گرمای بعضی از جاہای خلیج فارس مثل گرمای وادی برہوت است۔
برہودن	فا۔ (ب ـــ ر ہ ؤ د ـــ ن) مص۔ چیزی را نزدیک آتش بردن بطوری کہ نزدیک سوختن و رنگش زرد شود مترادف بیہودن۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی مسوز دست جز آنرا کہ مر تو را برہود

مشتقات آن را شاعر میتواند استعمال کند.

برهوده (مل) چیز نیم سوخته نیز کهنه که برای آتش گرفتن در چقماق زدن استعمال می کردند. (شع)

برهون فا. (ب ـ ر ه ـ ن) اسم. هر چیز میان تهی از قبیل هاله و طوق و درگاه خانه و حصار و محوطه و خاربست و دائره و امثال آنها (شع). مثال معنی هاله از رودکی.

ایا قد تو چون سروی ز دیبا گرد آن آذین — و یا روی تو چون ماهی ز عنبر گرد آن برهون

مثال معنی درگاه از ناصر خسرو.

دل به یقین ای پسر خزانه دین است — چشم تو چون روزن است و گوش چو برهون

گوهر دین چون در این خزانه نهادی — روزن و در برهونش هر دو سخت کن اکنون

مثال معنی حصار و محوطه از ناصر خسرو.

ای شده غافل ز علم حجت و برهان — جهل کشیده بگرد جان تو برهون

مثال معنی دائره از عمعق بخاری.

مردم چشم چو مرکز پلک چون برهون شود — مرکز و برهون ز عشقت هر شبی گلگون شود

مثال حصار و پرچین از قطران.

بباغ بر گل مانند رخ تو سالاسال — زمانه بسته ز شمشاد گرد آن برهون

برهان و مقلدانش معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست.

برهوه فا. (ب ـ ر ه ـ ه) اسم. صابون که برای لباس و تن شستن استعمال میشود. (شع) (جهانگیری)

برهه ع. (ب ـ ر ه ه) اسم. زمان دراز و روزگار. (عل) بافتح بار هم صحیح است.

برهیختن فا. (ب ـ ر ه ی خ ت ـ ن) مص. برهختن (پهیند) (شع).

بریان فا. (ب ـ ر ی ـ ن) اسم. پختن و برشته شدن گوشت بدون آب بر تابه و غیر آن. (عا). مثال. بره بریان خیلی لذیذ است. لفظ مذکور صفت مشبهه مصدر برشتن است لیکن از آن مصدر غیر از ماضی و این صفت مشبهه مشتق دیگری استعمال نشده

بریانی. در اصفهان گوشتی است که در تنور بریان شده یا اول در آب پخته و بعد

برتابه بریان میشود قسمی از پلو را در هندوستان بریانی میگویند که در فارسی غلط است۔

بریتانیا -(ب ــ ر ی ت ــ ن ی ــ) عم۔ نامی مملکتی است در مغرب اروپا که نام دیگرش انگلستان است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Britain) است۔

برید معرب (ب ــ ر ی د) ہسم۔ قاصد و رسول و نامه بر۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب از بریده دم است که در اصل برای استرهائی استعمال میشد که برای نامه بران پادشاه متعین بوده است۔

بریدن فا۔ (ب ر ی د ــ ن) مص قطع کردن و جدا کردن۔ (عا)۔ مثال فلان با شمشیر سر دشمن خود را برید۔ الفاظ هر زبان ابتداً برای جسمانیات وضع شده و در معنویات همان الفاظ استعمال میشود و الفاظ دیگری برای معنویات وضع نگردیده مثلاً بریدن در جسمانیات و معنویات هردو استعمال میشود مثل بریدن گوشت و بریدن چوب و بریدن دوستی و بریدن عادت چیزی و بریدن طفل از شیر و بریدن امید که در تمام آنها بریدن بمعنی قطع کردن و جدا کردن است۔ فرهنگ نویسان فارسی موارد استعمال و فرق جسمانیات با معنویات را ندیده برای بریدن معانی بسیاری نوشتند که در واقع همه بهمان یک معنی برمیگردند۔ برید (می) برد (مع) برنده (فل) بریده (مل)۔ ببر (مر) برش۔ (اص)۔ بران و برا صفت مشبهه است۔

امثال لفظ بریدن

(۱) "کارد دسته خودش را نمی برد"

(۲) "دستی که حاکم ببرد خون ندارد"

باتشدید را (ب ر ر ی د ــ ن) در شعر جایز است و مشتقات هم استعمال میشود لفظ بریدن و مشتقاتش متعدی است لیکن شاعر میتواند آن را فعل لازم استعمال کند مثل این شعر نظامی۔

بیک ناچخ شه که بروی رسید ز زنگی رگ زندگانی برید۔

لفظ بریدن و مشتقاتش گاهی مجازاً در معنی تغییر و تبدیل حالت استعمال میشود مثل بریدن شیر و بریدن رنگ که در تکلم هم هست۔ شیر تغییر یافته را از این جهت بریده میگویند که در آن تکه‌ها مثل قطعات بریده موجود است۔

(عل) = زبان علما، (سم) = اسم، (مص) = مصدر، (می) = ماضی، (مع) = مضارع، (مر) = امر، (فل) = اسم فاعل۔

ملے کردن راہم مجازاً بریدن راہ می گویند۔

گوش کسے را بریدن فریب دادن و ازاو پول گرفتن۔

بریدول فا۔ (ب ر ی د و ل)۔ اسم در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس بندی که به لنگر کشتی بسته است۔ (عا)۔

بریز فا۔ (ب ر ی ز)۔ (۱) فعل امر ریختن است با بار زاید۔ (عا)۔
(۲) کسی که آجیل را در بریزن (تابه) بومیدهد (عا)۔ مثال۔ امروز از نخود بریز یک من آجیل خریدم۔
لفظ مذکور فقط در ہمان نخود بریز استعمال می شود۔

بریزن فا۔ (ب ر ی ز ن)۔ اسم۔ ظرف گلی مانند تابه که بر آن نان پزند و آن را برزن ہم می گفتند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
سروری با فتح بار (ب ر ی ز ن) را مبدل پریزن دانسته که مخفف پرویزن بمعنی غربال است و برہان ہمان لفظ را با کسر بار قرار داده بمعنی غربال نوشته در حالتی که با معنی غربال کسر بار غلط است و قول سروری ہم بدون سند است

بریزه فا۔ (ب ر ی ز ه)۔ اسم۔ صمغی است دوائی که معربش بارزد است۔ (ط)۔

بریشم فا۔ (ب ر ی ش م)۔ اسم۔ مخفف ابریشم که رشته ہای ماخوذ از پیله است۔ (شع)۔ الخ۔

سه نگردد بریشم ار او را ‏ ‏ ‏ پرنیان خوانی و حریر و پرند

بریشم زن۔ ساز زن و مطرب چه تارہای بعضی از سازہا از ابریشم است (شع)۔ امیر خسرو۔

بریشم زن ره عشاق میزد ‏ ‏ ‏ سرودش بر دل عشاق میزد۔

بریطانیا (ب ر ی ط ا ن ی ا)۔ علم۔ نام ملکتی است در مغرب اروپا که نام دیگرش انگلستان است۔ (ج)۔
لفظ مذکور معرب از زبان انگلیسی (Britain) است۔

بریغ فا۔ (ب ر ی غ)۔ اسم۔ خوشه انگور (شع)۔ سروری۔

بریلیان مفرس۔ (ب ر ی ل ی ا ن)۔ اسم۔ قسمی از الماس که درخشان است (عا)۔

مثال۔ من امروز یک نگین الماس بریلیان خریدم۔
لفظ مذکور معرّب از لفظ انگلیسی (Brilliant) بمعنی الماس درخشان است

برین فا۔ (ب سہ رء ن) اسم۔ بالائین وچیزی کہ در فوق واقع است (عا) مثال ارواح سعدا بہ بہشت برین میروند۔ لفظ مذکور اغلب در بہشت (بہشت برین) وچرخ (چرخ برین) استعمال می شود۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بر بمعنی بالا و یاء ونون نسبت است۔
باد برین۔ باد صبا و باد شمال (باد را ببینید) (شع)۔ لفظ برین تنہا برای مشرق وشمال استعمال نشد۔
باضم بار (ب ۇ رء ن) اسم۔ قاش وپارۂ بریدۂ میوہ وامثال آن (شع) مولوی معنوی۔
چون بریدہ واد اورا یک برین ہمچو شکر خوردش وچون انگبین
وباکسر بار (بء رء ن) ہر سوراخ وخصوص سوراخ تنور کہ نام دیگرش بریۂ است (شع) (جہانگیری)

بریۂ فا۔ (بء رم نء) اسم۔ مطلق سوراخ عموماً وسوراخ تنور خصوصاً (شع) (جہانگیری)

بریون فا۔ (ب سہ رم ؤ سن) اسم۔ نام مرضی است کہ ظاہر بدن را مجروح کند وخارش آورد کہ نام دیگر (عربش) قوبا است (ط)۔
مثال از یوسفی طبیب۔
شراب اسطوخودوس ارخوردکس زمن بشنو حدیث پیر مارا
بواسیر وبریون را دہد نفع بروہم علت ماخولیا را

بریّ عر۔ (ب سہ رء ء) اسم۔ پاک وبیگناہ وبیزار (عا) مثال۔ فلان از تہمتی کہ بہ او زدند بریّ است

بریّت عر۔ (ب سہ رء یء ت) اسم۔ خلق وآفریدہ۔ (عل)۔ جمع لفظ مذکور برایا است

بریّۂ عر۔ (ب سہ رم ی سہ) اسم۔ صحرا وزمین بے کشت (عل)۔

بز فا۔ (ب سہ ز) اسم۔ (۱) آئین وروش (شع)
سوزنی۔ جہرہ زینسان وناز از این کردار شغل از این طرز وحرفتی زین بز۔

(۲) به وزن فعل امر بزیدن است بمعنی وزیدن وجنبش باد (شع) سوزنی
باقی شعر سابق۔
حجرۂ ماست باد خانۂ بوق ساعتی باد بوق مارا بز۔
(۳) بزم وجلسۂ شراب (شع) جہانگیری
در این صورت مخفف لفظ بزم است۔ برہان ومقلدانش زمین بلند وپشته
را ہم معنی دیگر لفظ بز نوشتند لیکن سندی بدست نیامد۔
باکسر بار (ب ٤ ما) زنبور (شع) خاقانی۔
شاید اگر در حرم سگ نہد آب دست زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین۔
رشیدی احتمال می دہد که لفظ مذکور مخفف بوز باشد که زنبور سیاه است در این
صورت باید بفتح بار باشد لیکن قیاس رشیدی درست بنظر نمیاید چه بز وو آواز
زنبور ومگس است وخود زنبور مجازاً به آن نامیده شد۔
باضم بار (ب ۷ ما) قسمی از گوسفند که دنبه ندارد وموئیش زبر و نام عربیش
معز و نام بچہ اش بزغاله است۔ (عا)۔ مثال بز گوسفند زیرکی است۔
لفظ مذکور در پہلوی بُج (۱ ۹ ۱) بود در اوستا بزه (ل ۶ ۷) ودر سنسکرت بُکت (बुक्त)
بوده۔

مثلهای لفظ بز

(۱) "بز گر از سرچشمه آب میخورد"
(۲) "بز را غم جان است وقصاب را غم پیه"
(۳) "بز ہم ریش دارد"
(۴) "بز را بپای خودش میاویزند"
(۵) "کار ہر بز نیست خرمن کوفتن گاو نر می باید و مرد کہن"
(۶) "بزک نمیر بہار میاد"
(۷) "برادری مان بجا بزغاله یکی ہفت صد دینار"
(۸) "غم نداری بز بخر"
(۹) "یک بز گر گله را گر می کند"

(۱۰) "دزد حاضر و بز حاضر"

بز آویز (۱) وارونه آویختن چیزی را چنانکه قصاب بز را وارونه بر قناره آویزد (شع)۔

(۲) فندی از کشتی گیری که حریف را وارونه بلند کند (شع)۔

میر نجات۔ مدعی گرم تلاش تمکین خواهی شد ٭ گر بز آویز شوی بهتر ازاین خواهی شد

بز اخفش کسیکه نفهمیده تصدیق قول دیگری کند یا کسی که در مجلس درس استاد هیچ نفهمد (عا)۔ مثال۔ فلان بز اخفش است هرچه بگوئی تصدیق می کند۔

قصهٔ بز اخفش این است که اخفش نام نحوی بزرگ زبان عربی که در زمان خلافت عبا سیه بوده برای تکرار درسهای خود بز خود را مخاطب ساخته به او درس میداد و بز هم سرخود را می جنبانید۔ بهان وسیله تکرار درس برای بز استاد نحو گردید۔

بز دل۔ ترسو و جبان که دلش مثل دل بز ضعیف است برعکس شیر دل که دلیر است (عا)۔ مثال۔ فلان از بز دلی مقابله با دشمن نکرد۔

بز قندی۔ بزی که بز باز ها برای بازی تربیت کنند و هرچه به او گویند سر جنباند ازاین جهت مجازاً آدم چاپلوس دبلے پلے گو را بز قندی گویند (عا)۔ مثال۔ فلان بز قندی است هرچه می شنود تصدیق میکند۔

بز کوهی۔ بزی است وحشی که در کوهستان می ماند و شکار چیان آنرا شکار میکنند (عا)۔ مثال۔ دیروز من یک بز کوهی شکار کردم۔

بز گیری۔ مکر و حیله و استفاده کردن بموقع (عا)۔ مثال۔ عید آمد و بموقع بز گیری دکانداران باشد۔ ایضاً مثال شعری از درویش واله هروی۔

هرچه بزگیری از اشعار عزیزان کردی ٭ خطبهٔ دفتر رنگین تو خواهم کردن۔

بز مرغ۔ مرغ بزرگی است که شباهت به بز سیاه و شتر مرغ هردو دارد۔ (عل)۔

بزاق ع۔ (ب ط ہ سہ ق)۔ سم۔ آب دهن که نام دیگرش لصاق است۔ (عل)۔

بزان فا۔ (ب سہ ن سہ ن)۔ سم۔ باد و نسیم وزنده۔ (شع)۔ مسعود سعد سلمان۔

نه ابر بهارم که چندین بگریم ٭ نه باد بزانم که چندین بپویم۔

(عل)۔ زبان علما (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مل) = اسم مفعول۔

لفظ مذکور مبدل وزان است که صفت مشبهه وزیدن است۔

بزانه فا۔ (ب ـ نہ ـ ن ہ)۔ سم۔ باد بزان و وزان (وزنده)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بزباز فا۔ (ب ـ نہ ب ـ نہ)۔ سم۔ دوائی است که نام دیگرش بباسه است (ط)۔
باضم بارکسی که بزرا برای رقص و بازی های دیگر تربیت کند۔ (عا)۔ مثال شعری از امیر خسرو۔ زعدلت میش بز بازی کند با شیر چون سگ * زبہر پاسبانی گرگ دنبال شبان گیرد

بزباش (ب ی نہ ب ـ ش)۔ سم۔ خورشی است مخصوص که در وزسوم مرگ کسی می پزند۔ در آن گوشت و لقبولات کم است۔ (تک) اصفہان)۔

بزداغ فا۔ (ب ہ نہ د ـ غ)۔ سم۔ افزاری بوده که با آن زنگ آئینه و تیغ و امثال آنہا را می زدائیدند که نام دیگر (عربیش) مصقله بود۔ (شع) منصور شیرازی۔
دہد ضیا ہمه آئینه رخت کانرا   بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ۔
بعضی از اہل لغت بفتح و ضم با رہم ضبط کردند و من ضبط جہانگیری را ترجیح دادم

بزر عر۔ (ب ـ نہ ر)۔ سم۔ تخم ہر نبات و به اصطلاح اطبا تخم کتان و روغن آن (ط)
این لفظ در پہلوی بزرا (لغ ل ـ) است و شاید از سریانی گرفته شد۔
بزرکار۔ زارع و کاشتکار۔ (عا)۔ مثال بیچاره بزرکار باید تمام سال زحمت بکشد۔

بزرجمہر معرب۔ (ب ی نہ ی ر ج م ہ ر)۔ عم۔ نام وزیر انوشیروان عادل پادشاه بزرگ ساسانی۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب بزرگ مہر است که نام وزیر مذکور بوده معرب ہای دیگرش بوزرجمہر و ابوزرجمہر است و در تکلم حالای فارسی بوزرجمہر مستعمل است۔

بزرقطونا عر۔ (ب ـ نہ ر ق ط و ن ـ)۔ سم۔ نام تخمی است دوائی که نامہای دیگرش اسفغول و اسپرزه است۔ (ط)۔

بزرک مفرس۔ (ب ـ نہ ر ک)۔ سم۔ تخمی است دوائی که نام دیگرش تخم کتان است۔ (ط)۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بزر عربی و کاف تصغیر فارسی است۔
با تلفظ (ب ی نہ ی ر ک)۔ معرب لفظ بزرگ فارسی است۔ (عل)۔

(فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔ (اص)، اسم مصدر۔ (عم) علم (چیز یا شخص معین)۔

بزرگ | فا۔ (ب ﮈ ز ﮈ ر گ) اسم۔ (۱) شخص یا چیز صاحب جثہ یا درجہ عظیم و کلان مقابل خورد۔ (عا)۔ مثال فلان نزد پادشاہ درجۂ بزرگی دارد۔ مثال دیگر بدن فلان بزرگتر از بدن من است۔ مثال دیگر درختی بزرگ از دور دیدم در ہندوستان لفظ بزرگ را برای دو معنی دیگر ہم استعمال می کنند کہ در فارسی نیست (۱) شخص مقدس زبانی (۲) پدر و جد۔ مثال اول۔ فلان شخص بزرگ من است یعنی مرشد و ہادی۔ مثال دوم۔ بزرگان من ہمہ عالم بودند یعنی اجداد من۔

لفظ مذکور در پہلوی وَجُرگ (۱۹۱۱۶) بوده

مثلہای لفظ بزرگ

(۱) "بزرگی بایدت بخشندگی کن کہ دانہ تا نیفشانی نروید"

(۲) "بزرگش نخوانند اہل خرد کہ نام بزرگان بزشتی برد"

(۳) "بزرگی بعقل است نہ بسال"

(۴) "بزرگی خرج دارد۔"

(۵) "تکیہ برجای بزرگان نتوان زد بہ گزاف مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی"

(۶) "سنگ بزرگ برداشتن علامت نزدن است"

(۲) نام مقامی است از موسیقی (عل)

بزرگ امید۔ نام معلم خسرو پرویز۔ (شع) نظامی

بزرگ امید خورد امید گشتہ بلرزانی چو برگ بید گشتہ۔

بزرگ فرمان۔ وزیر و شخص اول مملکت بعد از پادشاہ (عل)۔ مثال۔ از کتاب تاریخ فارس "چون کیخسرو خدمات گودرز را بدید او را بزرگ فرمان فرمودہ کہ ہیچ منزلت از آن برتر نبودی و نایب شاہ شدی" (ناصری)

بزرگ مہر۔ (ب ﮈ ز ﮈ ر گ م ٤ ھ ر) اسم۔ (۱) افتاب بزرگ (عل) (۲) محبت بزرگ (عل)

(۳) نام حکیم بزرگی کہ وزیر انوشیروان بودہ و بہ دانائی و تدبیر مشہور است گویند بازی نرد را او در برابر شطرنج (شترنگ) کہ از ہند آوردہ بودند اختراع نمود۔

(ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (مـ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ســ) = آ۔ (٤) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ﮈ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ

	(شع) نظامی۔ بزم نوشیروان سپهری بود کز جهانش بزرگ مهری بود معرب لفظ مذکور بزرجمہر و بوزرجمہر و ابوزرجمہر است۔ بزرگوار۔ (ب ط ن ر گ و ا ر) سم (۱) ہر چیز بزرگ و عظیم الجثۃ مثل قبہٗ بزرگ و درخت بزرگ و تخت بزرگ (شع) امیر معزی۔ شاہا بساز مجلس و می نوش کن کہ ہست ٭ امروز تو زدی بہ دامسال تو زیار۔ دولت ہمی بہ تہنیت اید کہ روہ ای ٭ جشن بزرگوار بروز بزرگوار۔ شاد یم و کامگار کہ شاد است و کامگار ٭ میر بزرگوار بعہد بزرگوار۔ (۲) شخص مقدس مہذب الاخلاق (عا) مثال۔ فلان مرد بزرگواری است۔
بزّ	عر۔ (ب ۔ ز ز) سم۔ جامہ و پارچہ (عل)۔
بزّاز	عر۔ (ب ۔ ز ز ۔ ز) سم۔ شخص جامہ و پارچہ فروش۔ (عا) مثال فلان بزاز پارچہای خوب دارد۔
بزشک	فا۔ (ب ۶ ز ہ ش ک) سم۔ طبیب و جراح (شع) مثال طبیب از اسدی۔ خورش باید از میزبان گونہ گونہ نہ گفتن کز این کم خور و زان فزون اگرچہ بود میزبان خوش زبان بزشکی نہ خوب آید از میزبان۔ مثال جراح از ازرقی۔ باد خوارزمی چو سنگین دل بزشک سنگدل جیب پر صندہ وار در آستین پر نیشتر۔ لفظ مذکور مبدل پزشک (با پار فارسی) است یا بالعکس۔ در پہلوی بشج (ل ۔ ۔ ۔) بودہ و در اوستائی شزہ (ل ۔ ۔ ۔ ۔) و در سنسکریت بھشج (भिषज्)
بزشم	فا۔ (ب ۶ ز ۔ ش م) سم۔ پشم نرمی کہ از بن موی بز بروید و آن را باشانہ بر آوردہ بتابند و شال و امثال آن بافند و نام دیگرش کلک و در تکلم کرک است (شع) سعدی۔ یارم ز سفر آمدہ دیدم کہ بزشم آوردہ ٭ چون نیک نگہ کردم میش آمدہ و پشم آوردہ لفظ مذکور مخفف بز پشم (پشم بز) است۔
بزغ	فا۔ (ب ۔ ز ۔ غ) سم۔ نام حیوانی است کہ در آب و خشکی ہر دو می تواند زندگی کند

(مجہ) ۔ واو اعرابی۔ (م) ۔ یار اعرابی۔

و نامهای دیگرش مکل وبک و وک وغوک است و در تکلم وزغ وقورباغه است (شع) شرف شفروه
ماهی از یافه در آی بزغ کم تخنست و کوه از خست آواز درا تما موش است
لفظ مذکور در پهلوی وزغ (ا ۂ ف) است و در اوستا وزغه (ؤا. ـ ک ـ ـ) بوده در فرهنگها برای لفظ مذکور معانی دیگری اهم نوشتند که بعضی غلط و بعضی معنی برغ (بار از مهمله) است که گذشت۔

بزغاله فا۔ (ب ۂ ز غ ـ ل ۂ) سم۔ بچۂ بز که قسمی از گوسفند است (عا)۔ مثال۔ یک بز ماده گاهی دو بزغاله میزاید۔ "برادری بجا بزغاله‌ای هفصد و دینار" مثل است بزغالهٔ فلک۔ برج جدی است که برج دهم منطقة البروج است چه جدی (عربی) بمعنی بزغاله است (شع)

بزغسمه فا۔ (ب ـ ز ـ غ س ـ م ۂ) سم۔ مادۂ سبز شبیه بابریشم که برروی آب پیدا میشود و نامهای دیگرش برغست وجل بک وجل وزغ است (شع) (فیروز کاشی)
مختفی گشته تیز در ریشش چون بزغ در بزغسمه پنهان۔
لفظ مذکور مرکب است از بزغ بمعنی غوک و سمه بمعنی سبزی روی آب۔

بزغش فا۔ (ب ۂ ز غ ۂ ش) عم۔ نام یکی از فضلای شیراز در قرن هفتم هجری یعنی ابوالنجاش ظهیر الدین عبد الرحمن بزغش که بقول مؤلف فرهنگ ناصری نسلش در شیراز بنام بزغشیه موجود است (نث وشع)

بزغنج فا۔ (ب ۂ ز غ ۂ ن ج) سم۔ نام ثمری است دوائی که نامهای دیگرش گل پسته و پستهٔ بی مغز است که از درخت پسته عمل میاید۔ درخت پسته بعضی از سالها پسته میدهد و بعضی از سالها بزغنج۔ (ط)

بزغند فا۔ (ب ۂ ز غ ۂ ن د) سم۔ بزغنج (ببینید) (ط)

بزغه فا۔ (ب ۂ ز غ ۂ) سم۔ چوبی که شاخهٔ درخت انگور را بر آن انداز ندتا بر زمین نیاید (شع) سردری۔ مؤلف سروری معنی دیگر که دهره است از فرهنگ دیگر نقل می کند و مؤلف ناصری با فتح بار و زا بمعنی وزغه (چلپاسه) آورده لیکن وزغه بمعنی چلپاسه نیامده و خود ناصری هم وزغه را ضبط نکرده و وزغه لفظی نیست لیکن وزغ فارسی بمعنی

غوک دو زغ عربی بمعنی چلپاسه است که در فارسی استعمال نشده ۔

بزک فا۔ (ب۔ ز۔ ک) اسم۔ زینت کردن زنها خود را ۔ (عا) مثال۔ عروس را مشاطه بزک می کند۔

بزم فا۔ (ب۔ ز م) اسم مجلس عیش و نشاط چه در آن شراب باشد و چه نباشد (عا) مثال۔ دیشب از یک حادثه بزم ما برهم خورد۔

بزم آرا۔ کسی که بزم را آرایش و زینت دهد۔ (عا) مثال۔ مجلس امروز رونق ندارد که بزم آرای ما نیامده۔

بزماورد فا۔ (ب۔ ز م۔ و۔ ر د) اسم۔ نان تنک پیچیده که در آن گوشت پخته و تره و خاگینه نهاده باشند و بعد با کارد پاره کرده خورند۔ (نث وشع) (دستور اللغه در ذیل مهنا) شاید لفظ مذکور مرکب از بزم و آورد است بمعنی تحفه بزم۔

بزمجه فا۔ (ب ز م ۔ ج ج ہ) اسم۔ قسمی از سوسمار که نام دیگرش بزمزه است (عا)۔ مثال۔ بچها بزمجه را که می بینند می کشند۔ بزمجه (بدون تشدید) مخفف لفظ مذکور است شاید لفظ بزمجه مبدل بزمزه است که بیاید وجه تسمیه این است که او بز ماده را بیابان یا کوه تنها یافته پستانش را میمزد (می مکد)۔

بزمزه فا۔ (ب ز م ۔ ز ہ) اسم۔ قسمی از سوسمار که نام دیگرش (در تکلم) بزمجه است (شع) لفظ مذکور را جمعی از اهل لغت ضبط نموده اند و رشیدی وجه تسمیه را هم این قرار داده که حیوان مذکور در صحرا پستان بز را می مکد چه مزیدن بمعنی مکیدن است لیکن لفظ مذکور در تکلم محیط و جهانگیری هم آن را ضبط نکرده بلکه بژمژه (با هر دو ژای فارسی) را ضبط نموده و ممکن است این لفظ مبدل آن است یا بالعکس

بزمونه فا۔ (ب ز م و ن ہ) اسم۔ نام روز دوم از ماههای ملکی (شع) لفظ مذکور را جمعی از فرهنگ نویسان فارسی حتی مؤلف جهانگیری ضبط نموده لیکن از خارج ماخذی بدست نیامده چه در ماههای ملکی که در زمان جلال الدین ملک شاه سلجوقی (وفات ۴۸۵ھ) عمر خیام و دیگران از روی ماههای یزدجردی اخذ نموده اند برای ایام نام مقرر نگردیده همان ایام هفته ماخوذ از عربی را استعمال می کردند که تاکنون هست و نام داشتن هر روز از ماه مخصوص ماههای یزدجردی (فرس قدیم) است

بزمه فا۔ (ب ۔ ز م ہ) اسم۔ یک گوشہ و کنارہ بزم گاہ (شع) خواجو۔
ارم نقشی از بزمہ بزم او قیامت نمو داری از رزم او

بَزَن فا۔ (ب ۔ ز ۔ ن) اسم۔ چوب یا تختہ کہ برزگران با آن زمین شیار کردہ راہموار کنند (شع ا سروری)
باکسر بار (۱) فعل امر زدن است (عا)۔ مثال۔ ای فلان کلاغ را بزن برود۔ (۲) شخص پر دل و جنگجو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بزنی است۔
بزن بہادر شخص پر دل جنگجو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد بزن بہادری است۔
بزن گاہ۔ موقع و جای اصل (تک)۔ مثال۔ در اصل بزن گاہ کار رسیدم

بزنطینہ معرب۔ (ب ۔ ز ۔ ن ط ی ن ہ) عم۔ نام قدیم شہری است کہ اکنون اسلامبول و قسطنطنیہ نامیدہ میشود۔ (ج) لفظ مذکور معرب از یونانی است کہ اکنون در انگلیسی (Bazantine) گفتہ می شود۔

بزوشم فا۔ (ب ۔ ز و ۔ ش م) اسم۔ پشم بز۔ (شع) سروری۔ پس لفظ مذکور بزپشم بودہ بای فارسی مبدل بہ واو شدہ۔

بزه فا۔ (ب ۔ ز ہ) اسم۔ (۱) گناہ و معصیت۔ (نث و شع) فردوسی۔
اگرچہ دلم بود زان با مزہ ہمی کاشتم تخم و زرو بزہ
در پہلوی بجاک (ل ۔ ۹ و) بودہ (۲) شخص مسکین قابل رحم۔ (شع) جہانگیری۔
بعضی از اہل لغت برای لفظ مذکور (باضم بار) معانی دیگری نوشتند کہ خیالی و بدون ثبوت است لہذا حذف شد۔
بزہ کار شخص عاصی و گناہ کار۔ (شع)۔
بزہ گر۔ شخص عاصی و گناہ کار (نث و شع)۔
یزدگرد پدر بہرام گور را برای ستمکاریش بزہ گر می گفتند و اعراب آن را ترجمہ بہ یزد جرد اثیم کردند۔

بزیچہ فا۔ (ب ۔ ز ی چ ہ) اسم۔ بچۂ بز کہ نام دیگرش بزغالہ است (شع) مسعود سعد۔
از این بزیچۂ بستہ دہن چہ آترسی کہ ہرگزش نہ چرا خور بود نہ آبشخور
برج جدی را ہم مجازا میشود بزیچہ گفت۔

(فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)

بزیدن فا۔ (ب ـ ز ۶ د ـ ن) مص۔ وزیدن باد و متوج ہوا (شع) امیر معزی۔
باد چو بر زلف او بزید جہان را داد بہ پیروزی و سعادت بشری
لفظ مذکور مبدل وزیدن است کہ در تکلم ہم استعمال می شود۔ مشتقات بزیدن ہم در شعر میاید۔

بزیشہ فا۔ (ب ۶ ز ۶ ش ۶) اسم۔ ارده کنجد کہ ثفل روغن گرفتۂ آن است و از آن حلوا پزند (شع) جہانگیری۔

بزین فا۔ (ب ـ ز ۶ ن) اسم۔ وزندہ کہ صفت باد است (شع) سنائی۔
زین غلامان مایکی بگزین کہ رود زی شما چو باد بزین
لفظ مذکور امالۂ لفظ بزان است اما رشیدی لفظ مذکور در شعر فوق را برین با رای مہملہ می داند کہ باد برین یعنی باد صبا است و قافیہ بزین با بگزین مصرع اول ہم صحیح است۔

بزیون فا۔ (ب ۶ ز ی ۶ ن) اسم۔ قسمی از دیبای اعلی کہ نام عربیش سندس بود (نث و شع) (از دستور اللغہ در ذیل لفظ سندس نقل شد)

بژ فا۔ (ب ۶ ژ) اسم۔ برف ریزہا کہ در شدت سرما از ہوا ریزد۔ (شع) سروری۔

بژول فا۔ (ب ۶ ژ ۶ ل) اسم۔ بزول (بہ بہبینید) (شع)

بژم فا۔ (ب ـ ژ ـ م) اسم۔ شب نم کہ رطوبتی است از ہوا کہ در شب بر زمین میآید (شع) جہانگیری۔

بژمژہ فا۔ (ب ۶ ژ م ـ ژ ۶) اسم۔ قسمی از سوسمار کہ نام دیگرش (در تکلم) بزمجہ است (شع) شیخ سودائی۔
ازرق دیو چشم بژمژہ رنگ از بدی ہشت و وزہجیری ونگ۔
لفظ مذکور از زبان ولایتی بنظر میاید چہ الفاظ دیگر آن مثل ہشت (پر) ہجیر (خوب) و ونگ (خالی) ہمہ الفاظ ولایتی است

بژن فا۔ (ب ـ ژ ـ ن) اسم۔ گل تیرۂ تہ آب در حوض وجوی و امثال آنہا کہ نامہای دیگرش لجن و لای و لژن است۔ (شع) جہانگیری۔ رشیدی تصور میکند کہ در لفظ مذکور تصحیف خوانی شدہ و ہمان لژن است۔

بژند فا۔ (ب ـــ ژ مـــ ن د) اسم۔ (۱) گیاہی است کہ در رنگ قرمز کردن چیزہا استعمال می شود و نام دیگرش بقم است (ط)۔ مثال شعری از فردوسی۔

نہ کرباس باشد بسان پرند ۔ نہ ہم رنگ گلنار باشد بژند

(۲) حنظل کہ دوای تلخی است (ط)۔ مثال شعری از فخری۔

بوی تلخی بہر کجا کہ گذشت ۔ نیشکر آورد بجای بژند

بژول فا۔ (ب ـُ ژ ـُ ل) اسم۔ استخوان شتالنگ کہ درمیان بندگاہ ساق و پا باشد و نام عربیش کعب و در تکلم قاب نامیدہ می شود۔ (شع) جہانگیری۔ در تاج المصادر در ذیل لفظ او رم این لفظ بژوال (با الف) نوشتہ شدہ۔ **بژل۔ وبجل۔ وبجول** مخفف و مبدل بژول است۔

بژھان فا۔ (ب ـُ ژ ھ ـــ ن) اسم۔ غبطہ و رشک (شع) بہرامی۔

بر پیچش زلف تواست شب را غیرت ۔ بر تابش روی تواست مہ را بژہان

بس فا۔ (ب ـــ س) اسم۔ (۱) کافی و فقط۔ (عا)۔ مثال۔ آنچہ گفتی بس است دیگر نگو مثال دیگر۔ در باغ بس من بودم و شما۔ در خانہ اگر کس است یک حرف بس است، مثل است۔

(۲) بسیار کہ لفظ ہای دیگرش بسا و بسی است (شع) عسجدی۔

بس کس کہ ز زردشت بگردید و کنون باز ۔ ناچار کند روی سوی قبلہ زردشت

باضم بار (ب ـُ س) اسم۔ سیخ کباب کہ نام عربیش سفّود است (شع) سروری

بس آمدن باکسی یا برکسی۔ کافی بودن در زور و قوت با حریف (شع) امیر خسرو۔

ز دست جور نمی خواہمت کہ میم روی ۔ ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

بسا۔ (ای بس) بسیار۔ (عا)۔ مثال بسا کار ہای خوب کہ انجام دادم

بسی۔ بسیاری (عا) مثال۔ بسی اشخاص نزد من آمدند

بساتین معرب (ب ـــ س ـــ ت ـٖ ن) اسم۔ (جمع لفظ بستان) باغہا و بوستانہا۔ (عل) لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان کہ معرب بوستان است۔

بسارِدہ۔ فا۔ (ب ـــ س ـــ ر د ہ) اسم۔ زمینی کہ برای کاشتن آب دادہ باشد (شع) سروری

بسارِہ فا۔ (ب ہ س ـــ ر ہ) اسم۔ ایوان و صفہ کہ اطاق مسقفی است از سہ طرف دیوار

(ـُ)۔ واو اعرابی۔ (ـٖ)۔ یار اعرابی۔

ویک طرف باز (شع) سروری ـ

بساط ـ عر ـ (ب ہ س سـ ط) سم ـ (۱) فرش وسفره واثاثیه ـ (عل) ـ (۲) اسباب فروختنی و غیرآن که برجائی پهن کنند (عا) ـ مثال دکاندار عصر که شد بساط جلو دکان خود را برمی چیند ـ مثال دیگر ـ بساط خانه را برای منتقل شدن به خانه دیگر جمع کردیم ـ لفظ مذکور مجازاً بمعنی سرمایه اطلاق می شود ـ (عا)

بساط انداز ـ شخص کم مایه که قادر بر دکان داری نیست و بر یک سکو یا زمین مال خود را از تخته میفروشد (عا) مثال ـ فلان مفلس شده بساط اندازی می کند ''آه در بساط ندارد'' یعنی بسیار فقیر است (عا)

بساک فا ـ (ب مـ س سـ ک) سم ـ تاجی که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ مورد ساخته پادشاهان و بزرگان در اعیاد و جشنها و عموم مردم در روز دامادی بر سر می نهادند ـ (شع) ابوالفرج رونی ـ

همه امیدش آنکه خدمت او ‌ ‌ ‌ ‌ برش بر نهد ز بخت بساک

بسالت عر ـ (ب ہ س سـ ل مـ تا) شجاعت و دلیری ـ (عل)

بسایط عر ـ (ب سـ س سـ ی ہ ط) سم ـ (جمع لفظ بسیط) چیزهای مفرد بدون ترکیب (عل) ـ مثال ـ عناصر اربعه بسایط است ـ

بساس فا ـ (ب سـ س ب مـ س) سم ـ (۱) هرزه بمعنی (شع) مختاری ـ

بس من که چون بخوانی شعر ‌ ‌ ‌ ‌ این بدل بر نویس از قرطاس
کای گران جان قلتبان بس بس ‌ ‌ ‌ ‌ زین فضولی و حکمت بساس

(۲) دوائی است که نام دیگرش بز باز است (ط) در این صورت لفظ مذکور معرب بز باز است نه فارسی ـ

بسپایه سم ـ (ب مـ س پـ ا سـ ی ہ) سم ـ ریشه ایست دوائی که از آن شعب متعدد میروید (ط) بمعنی لفظی لفظ مذکور بسیار پایه است بجهت شعب و شاخهای آن و معرب آن بسفایج است ـ

بست فا ـ (ب مـ س ت) سم ـ (۱) بستن و سد کردن (عا) ـ مثال ـ بست و بند این کار با شما است ـ در این صورت اسم مصدر بستن است ـ
(۲) مسدود کرد ضد گشود ـ (عا) ـ مثال ـ فلان در خانه را بست ـ

در این صورت فعل ماضی بستن است۔
(۳) قسمت آبی کہ بہر برزگر در آب مشترک میرسد (شع) (ناصری)۔ در این صورت از مصدر بستن است کہ در این جا از باب آب بستن بزمین استعمال شدہ۔
(۴) محوطہ ای کہ اگر مقصر در آن وارد شود حکومت بہ او دست نمی یابد مثل مساجد بزرگ و مزار ہای مقدس و سرطویلہ شاہ و اعیان بزرگ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان قاتل در مسجد شاہ بست نشستہ ازاین جہت دولت با متولی مسجد در گفتگو است کہ او را بگیرد۔ عموماً در جلو محوطہ بست زنجیر کشیدہ است کہ زنجیر بست نامیدہ می شود۔ در زمان سلطنت قاجاریہ کہ بطور ایلیاتی سلطنت می کردند ہر امام زادہ و مسجد و خانہ فقیہ بزرگ و سرطویلہ شاہ و شاہزادگان و حکام بست بودہ در آنہا ظالم و مظلوم ہمہ پناہ می گرفتند اما در سلطنت مشروطہ کہ قوانین مملکتی جریان یافت بست خیلے کم شدہ و بزودی بکلی موقوف خواہد شد۔ لفظ مذکور در این صورت ہم ماخوذ از بستن است چہ در بست مذکور پناہ گیرندہ محفوظ و در راہ مخالفین او بہ او بستہ است۔
بست شکستن۔ شخص بست نشستہ را از بست بزور بیرون آوردن (عا) مثال۔ فلان حاکم بست مسجد شاہ را شکست (بمعنی ۴ بست)
(۴) پارہ فلزی است کہ برای استحکام بہ صندوق وغیرہ می گویند (عا) مثال صندلی ما شکستہ بود بست زدیم۔
(۵) تکمہ تریاک کہ بہ حقہ وافور چسپانیدہ میشود برای کشیدن (تک)۔ مثال۔ من امروز یک بست تریاک کشیدم۔
بست نشستن۔ در جای بست رفتن و ماندن (عا)۔ مثال فلان شخص را حاکم می خواست بگیرد رفت بست نشست (بمعنی چہارم بست)
بستگان۔ متعلقان و منسوبان نزدیک شخص (عا) مثال۔ عدد بستگان من بہ دہ میرسد۔ (بمعنی اول بست)
بستگی۔ (۱) انجماد و بستن۔ (عا)۔ مثال۔ از روز یخ بستگی عبور از راہ ممکن نیست (بمعنی اول بست)۔

(عا)۔ عام در تکلم و نظم و نثر۔ (مل)۔ زبان علماء۔ (م)۔ اسم۔ (مص)۔ مصدر۔ (می)۔ ماضی۔

(۲) تعلق و نسبت (عا). مثال - فلان با من بستگی دارد (بمعنی اول بست)
بست و بند - قرارداد و ترتیب - (عا) مثال - با فلان در باب تجارت بست و
بند کردم - (بمعنی اول بست).
بست و گشاد - نظم و نسق - حل و عقد (شع) صائب - ع
نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار +
چوب بست - چوبها و تیرهای بهم بسته که برای صعود بنا و عمله در ساختن عمارت
نصب می شود - (عا)
داربست - محوطه ای که دارای ستونهای چوبی و سقف مشبک چوبی است
که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می بالد (عا)
دربست - تمام خانه و دکان وغیره - (عا) مثال - من یک خانه دربست
خریدم - مؤلف برہان و فرہنگ نویسان بعد از او معانی دیگری ہم برای
لفظ بست نوشته اند مثل کوه و مرجان و کره و منجمد و طناب و حریر منقش لیکن چون
سندی برای معانی مذکوره بدست نیامد حذف نمودم -
با ضم با ر (ب ط س ت) (۱) نام ولایتی است در خراسان ایران (ج)
(۲) باغی که در آن گل یا میوه یا ہر دو باشد (شع) - جہانگیری - در این صورت
لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که در معنی باغ استعمال می شود چه
در باغ چیزہای خوشبو از میوه و گل ہست - لفظ بُسد مبدل بست مذکور است
با کسر با - (ب ؛ س ت) عدد بیست که لفظ دیگر عربیش عشرین است (شع)
لفظ مذکور مخفف بیست است و در فارسی ہندوستان ہمان مخفف (بست)
را در نظم و نثر ہم استعمال می کنند که غلط است -

بِستاخ - صفا - (ب ؛ س ت سخ) سم - گستاخ و جسور (شع) -
کلامی اصفہانی - بعہد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل + بروی عارض گلبرگ و طرهٔ شمشاد -
لفظ مذکور مخفف بیستاخ است که بیاید -

بستار - صفا - (ب ؛ س ت سر) سم - نا استوار و سست (شع) ناصر خسرو -
عروة الوثقی حقیقت مہر فرزندان اوہست + شیعه است آنکس که اندر عہد او بستار نیست

	لفظ مذکور مخفف بے استوار است۔
بتان	فا۔ (ب ط س ت سـ ن) سم۔ باغی کہ در آن گل یا میوہ یا ہر دو باشد (عا)۔ مثال۔ فلان تنبل است و فقط کارش گردش در صحرا و بتان است لفظ مذکور مخفف لفظ بوستان (جای بو) است کہ محل چیزہای خوشبو از قبیل گل و میوہ می باشد۔ بتان افروز۔ گلی است سرخ کہ خوشبو نیست و نام دیگرش تاج خروس است (شع) سعدی خیتمی و خیری و نیلوفر و بتان افروز + نقشہایی کہ در او خیرہ بماند ابصار۔ بُتان پیرا۔ باغبان کہ کارش پیراستن باغ است (شع) انوری۔ بردہ رضوان بہشت از پی پیوندگری + از تو ہر فضلہ کہ انداختہ بتان پیرای۔ بتان سرا۔ خانہ و سرائی کہ در بتان ساختہ شدہ (شع) صائب ہست تا دامن کشان سروی درین بتان سرا + از گریبان دست ما کوتاہ کردن مشکل است ممکن است لفظ مذکور قلب سرابتان و بمعنی باغچہ و صحن خانہ باشد۔ بتان شیرین۔ نام نوائی است از موسیقی (شع) سروری
بتاوند	فا۔ (ب ط س ت ـ و ـ ن د) سم۔ زمین ناہموار کہ دارای پشتہ ہا باشد۔ (شع) رشیدی۔
بتج	فا۔ (ب ط س ت ـ ج) سم۔ صمغی است کہ از آن در تصفیہ ہوا و بوی خوش بخور کنند و نام دیگرش کندر است (ط) باکسر بار۔ (ب ع س ت ـ ج) معرب پستہ است کہ مغز خوراکی دارد (نث و شع)
بستر	فا۔ (ب ع س ت ـ ر) سم۔ رختخواب و فراش۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی کہ من در بستر ناخوشی افتادہ بودم شما بہ عیادت من نیامدید۔ بستر آہنگ (۱) چادرشبی کہ روی بستر کشند کہ کثافت و گرد و خاک بر آن نہ نشیند۔ (شع) بیبی۔ خوشا حال لحاف و بستر آہنگ کہ میگیرند ہر شب در برت تنگ (۲) لحاف و رواندار و رختخواب (شع) بستری۔ بیمار و مریض۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک ماہ بستری بودہ حالا چاق شدہ

بستک فا۔ (ب مس ت مک) سم (۱) مرتبان کوچک که نام دیگرش بستو است (شع) رشیدی۔ (۲) نام ولایتی است در فارس (جنوب) ایران (ج) برہان قاطع و مقلدانش برای لفظ مذکور معانی دیگری ہم نوشتند که ثابت نیست لہذا حذف شد۔

بستن فا (ب مس ت مس ن) مص۔ (۱) مسدود کردن وجلوگرفتن (عا)۔ مثال۔ در خانه را بستم۔ مثال دیگر۔ آب خانه ما را بستند۔ دراین صورت متعدی است نه لازم۔ (۲) وصل نمودن ومتصل کردن وپیوند نمودن (عا)۔ مثال۔ پرده را به دیوار بستم۔ مثال دیگر۔ لنگ را بکمر بستم۔ دراین صورت ہم متعدی است (۳) منجمد شدن وسخت گردیدن۔ (عا)۔ مثال۔ شیر را ماست بستم۔ مثال دیگر آب یخ بست۔ دراین صورت متعدی ولازم ہردو استعمال می شود۔ (۴) پارۂ مفتول یا تختۂ آہنی که برای وصل نمودن چینی یا ظروف دیگر شکسته واستحکام صندوق وغیر آن باآنہا زنند (عا)۔ مثال کاسۂ چینی ما را بند زن چہار بست زد۔ در ہر زبان الفاظ برای محسوسات وضع می شود ودر مدرکات غیر محسوس ہم ہمان الفاظ استعمال می شود شکر شیرین است علم ہم شیرین است میوه لذیذ است ریاست ہم لذیذ است لفظ بستن (بمعنی اول) ہم برای بستن در را استعمال می شود وہم برای بستن سخن۔ ولفظ بستن (بمعنی ۲) ہم برای بستن پرده استعمال می شود وہم برای بستن طمع پس سخن بستن وطمع بستن معانی علیحده احداث نمیکند۔ برای ہر معنی لوازمی ہست مثل اینکه لازم خواب استراحت وغفلت است اما نمیشود گفت استراحت وغفلت دو معنی دیگر خواب است ونمی شود خواب بستن کسی را بمعنی بی قراری گرفت که لازم آن است۔ معانی بسیاری که فرہنگ نویسان متاخر ہند برای لفظ بستن نوشتند یا از قبیل مدرکات غیر محسوس است ویا لوازم معنی اصلی از این جہت من آنہا را حذف نمودم۔ بست (می) می بندد (مع) بسته (مل) به بند (مر) بست وبند (اص) اسم فاعل استعمال نشده۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم بستن (ہو ۲ ص ۱۴۹)

(یا) بکسره وہمزۂ مکسوره۔ (لی) بضمه وہمزۂ مضمومه۔ (لی)۔ واو اعرابی۔ (ی)۔ یاء اعرابی۔

و دراو شاید (لم-سم ۹)-
بست تریاک - یک تکہ تریاک (افیون) کہ بر و افور چپانیدہ می کشند (تک)
بستن خود - بی نیاز و مالدار شدن - (عا) مثال - فلان در نوکری چند سالہ خود را بست - این معنی مجاز از معنی سوم بستن است -
بستگی - قرابت و نسبت و تعلق - (عا) مثال - فلان بستگی بہ من دارد -
بستنی - (۱) ہر چیز قابل بستن (عا) - (۲) شربت با شیر و شکر یا گوشت میوہ کہ از رساندن برودت زیاد بتوسط یخ و نمک بہ آن منجمد می شود - (عا) مثال هوای اینجا این قدر سرد است کہ من امروز شربت در جامی ریختہ روی یخ حوض گردانیدم بستنی شد -

بستو
فا - (ب س ت و) اسم - (۱) کوزہ بلند دہن تنگی است - (عا) مثال - بستو برای آب و روغن و امثال آنہا استعمال می شود - (۲) چوب یا قاشق چوبی کہ با آن کرہ زنند - (شع) نظامی -
چو گردون بادلم تا کی کنی حرب   بہ بستوی تہی میکن سر حرب

بستہ
فا - (ب س ت ہ) اسم - (۱) ہر چیز مسدود یا وصل شدہ و یا منجمد گشتہ - (عا) مثال در خانہ بستہ است - مثال دیگر - لنگ بہ کمر من بستہ است - مثال دیگر آب یخ بستہ است - و در این صورت اسم مفعول لفظ بستن است - (۲) چیزہائی کہ با ہم منضم و جمع شدہ (عا) - مثال - یک بستہ قماش باریک اسب کردم - مثال دیگر - امروز فراش پست یک بستہ امانت برای من آورد -
(۳) آہنگی است از موسیقی مرکب از حصار و سہ گاہ و حجاز کہ نام دیگرش بستہ نگار است - (۴) دوا و اداوی کہ بواسطہ سحر کسی در حق او بر عروس خود قادر نباشد (عا) (۵) حریر منقش بودہ کہ در استر اباد ایران ساختہ میشد بہ این طور کہ حریر را بر تختہای شبکہ داری بستند و اقسام رنگہا بر شبکہا میریختند تا رنگ بگیرد -
چشم و گوش بستہ شخص بی اطلاع و غافل - (عا) برہان و مقلدانش برای بستہ معنی فندق ہم نوشتند کہ ثابت نیست لہذا حذف شد - گویا لفظ پستہ را بستہ خواندند و معنی فندق فرض کردند -

بستیاج	فا۔ (ب س ت ی ا ج) سم۔ گیاہی است کہ نامہای دیگرش درمۂ ترکی و خلال مکہ است۔ (ط)
بُسد	فا۔ (ب ضُ س د) سم۔ مبدل بُست است کہ مخفف بستان بمعنی باغ است (شع) جہانگیری۔ بافتح و تشدید سین مہلہ (ب ڈ س س د) گوہری است کہ از قعر آب بیرون میاورند۔ رنگ قرمز دارد و نام دیگرش مرجان است (شع) انوری۔
	فروگسست بعناب عنبرین سنبل ٭ فروشکست بجوشاب بدین شکر۔
	بد با فتح سین بدون تشدید مخفف لفظ مذکور است۔
بسدک	فا۔ (ب س س د ک) سم۔ دستۂ جو و گندم درو شدہ (شع) سروری۔ با سکون سین و فتح کاف (ب س د ک) داروئی است کہ نام دیگرش اکلیل الملک است (ط) لفظ بسک کہ ذکر میشود مخفف لفظ مذکور است۔
بُسر	عر۔ (ب ڈ س ر) سم۔ خرمای خام نارس۔ (عل)
بسراک	فا۔ (ب ی س ر ا ک) سم۔ (مخفف بسیراک) شتر بچۂ یکی دو سالہ (شع) پور بہای جامی٭ ساقی زبہر کون تو ترتیب کردہ ام ٭ خرطوم پیل و گردن بسراک دست لک۔
بسرہ	فا۔ (ب س ر ہ) عم۔ نام شہری است در عراق عرب کہ اکنون بنام معرب بصرہ مشہور است (ج) لفظ مذکور مخفف بس راہ (بسیار راہ) است چہ شہر مذکور مرکز تجارت بودہ و بہ بسیاری از بلاد راہ داشتہ۔ مؤلف قاموس لفظ بصرہ را معرب بسرہ (بس راہ) دانستہ ولیکن این احتمال ہم دادہ است کہ لفظ بصرہ عربی باشد بمعنی ارض غلیظ۔
بَسّام	عر۔ (ب س س س ا م) سم۔ شخص بسیار تبسم کنندہ (عل)۔
بسط	عر۔ (ب س ط) مص۔ فراخ شدن و شرح دادن (عا) مثال فلان مطلب خود را با شرح و بسط بیان کرد
بسطام	فا۔ (ب س ط ا م) عم۔ نام شہری است در خراسان ایران۔ (ج) لفظ مذکور بستام بودہ در سکونت اعراب در ایران معرب شد۔
بسغدہ	فا۔ (ب س غ د ہ) سم۔ آمادہ و مہیا (شع) عنصری۔
	کہ من مقدمۂ خویش را فرستادم ٭ بدانکہ آمدنم را بسغدہ باشد کار
	ایضاً ابو شکور۔ تن دہان چو ہر دو فرود آمدند ٭ بیک جای ہر دو بسغدہ شدند

(عا) عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) بزبان علماء۔ (سم) اسم۔ (مص) مصدر۔ (می) ماضی۔

جہانگیری و رشیدی لفظ مذکور را مشتق از بسغدیدن دانند پس باید مخفف بسغدیده اسم مفعول باشد لیکن سندی برای استعمال مصدر مذکور و مشتقات دیگرش بدست نیامد۔ مؤلف ناصری لفظ مذکور را تصحیف تصور نموده و بمناسبت شعری که جہانگیری برای مثال آورده صحیح آن را به سغد دانسته که لفظ به حرف جر و سغد نام شہری از ترکستان است لیکن چون قیاس ناصری در اشعار دیگری که در آنہا لفظ بسغده استعمال شده درست نماید پس اعتراض او بیجا است و بسغده یک لغت مستقل است۔

بسغدیدن فا۔ (ب س س ل غ د ۶ د ـ ن) مص۔ آماده شدن و مہیا کردن (شع) جہانگیری اگر مصدر مذکور استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند۔

بسفایج معرب (ب ـ س ف ـ ی ۶ ج) اسم۔ بسپایہ (بہ بنید) (ط)

بسفر (ب ۶ س ف ط ر) عم۔ نام باب دآبنائی است که بحر اسود را بہ بحر مرمرا اتصال می دہد۔ (ج)

بسک فا۔ (ب ـ س ـ ک) اسم۔ گیاہی است دوائی که نام دیگرش اکلیل الملک است (ط) دراین صورت مخفف بسدک است که ذکر شد۔ و بسہ مبدل آن است۔ بالتلفظ (ب ـ س ک) (۱) دستہ جو وگندم درروده (شع) جہانگیری (۲) خارشه و دہن دره۔ (شع) جہانگیری۔ دراین صورت مخفف لفظ باسک است که ذکر شد۔ برہان و مقلدانش برای لفظ مذکور با ضم با و سین معنی دیگری نوشته اند که ثابت نیست۔

بسل فا۔ (ب ـ س ـ ل) اسم۔ گاورس که غلہ ایست (ط) جہانگیری۔ برہان و مقلدانش برای لفظ مذکور معانی دیگری ہم نوشتند که ثابت نیست لہذا حذف شد۔

بسلاندن فا۔ (ب ۶ س ل ـ ن د ـ ن) مص۔ گسلاندن و پاره کردن (شع) مولوی معنوی۔

ہر کس فریبا ندمرا از عشق بسلاندمرا ٭ آن کس که فہاندمرا گوید که پیش من بیا۔

مشتقات ہم ممکن است در شعر استعمال شود۔

ممکن است لفظ مذکور مبدل گسلاندن باشد و ممکن است لغتی علیحده باشد معنی آن از قبیل گستاخ و بستاخ.

بسم الله عر۔ (ب ۶ س م ۶ ل ل ــ ھ) بنام خدا (عا) مثال۔ بسم الله مشغول کار شوید۔ لفظ مذکور جامی بسیاری از افعال مثل بکنید و بروید و بخورید و بگوئید وغیر آنها استعمال میشود۔ (تک)

بسملة عر (ب ۶ س م ۶ ل ــ ھ) بسم الله الرحمن الرحیم گفتن (عل)

بسمل عر۔ (ب ۶ س م ۶ ل) سم۔ ذبح و حیوان مذبوح تا وقتی که جان کلی از بدن او نرفته۔ (عا) مثال۔ دیشب من تا صبح مثل مرغ بسمل در رختخواب می طپیدم لفظ مذکور ماخوذ از بسم الله است که در وقت ذبح اسلامی باید گفته شود پس حیوان بسمل یعنی حیوانی که بر آن برای ذبح بسم الله گفته شد و وقت بسمل یعنی هنگام ذبح۔ لفظ مذکور را مجازاً در هر کشته میشود استعمال کرد۔

بسمه تر۔ (ب ــ س م ۶) سم۔ مخفف باسمه است (رہ مبید) (شع)۔ طغرا
بسمه اش رنگی ندارد از گل بستان که نقش ‡ زانکه سطریست او رنگ هوس را سطر است

بناس فا۔ (ب ــ س ن ــ س) عم۔ نام کسی که بزرگ دهریان و لا مذهبان بوده۔ (شع) سروری۔ معلوم نشد شخص مذکور در چه زمان بوده و هویتش چیست۔

بسنت هندی۔ (ب ــ س ــ ن ت) بهار هندوستان که از تحویل حمل به برج دلو شروع می شود و هندوها و بعضی از مسلمانان شمال هند در آن روز عید میگیرند (شع) [illegible]
تذرو بال فشان گرد و از غبار بسنت ‡ رود بهار به گرد از گل بهار بسنت۔
لفظ مذکور را بعضی از شعرای فارسی که به هند آمدند استعمال کردند و در زبان فارسی داخل نشده است۔

بسند فا۔ (ب ــ س ــ ن د) سم۔ کفایت و کافی و بس (نث و شع) امیر خسرو۔
بسند است آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد ‡ مفرما غمزه خون ریز را کز خط حشم گیرد۔
ممکن است لفظ مذکور مخفف بنده باشد یا بسنده مزید فیه بسند۔

بسنده فا۔ (ب ــ س ــ ن د ۶) سم۔ کفایت و کافی و بس (نث و شع) فردوسی۔
بسنده کنم زین جهان مرز خویش بدانند گر مایه و ارز خویش

بنگ	فا۔ (ب ـ س ـ ن گ) سم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش اکلیل الملک است (ط)
بسوتہ	فا۔ (ب ؛ ـ س ۓ ت ؛) سم۔ زلف کہ موے مرتب سر باشد (شع جہانگیری)
بسودن	فا۔ (ب ؛ س ۓ د ـ ن) مص۔ (۱) دست زدن ولمس کردن (شع) خلاق المعانی۔ لعل تو راشبی بہ بسودم من وہنوز ... می لیسیم از حلاوت آن گر بہ وارد ست (۲) سوراخ کردن (شع) سروری۔ از ظاہر لفظ ومعنی آن چنین استنباط میشود کہ اصل لفظ سودن است وحرف بار زاید است لیکن از شعر خلاق المعانی معلوم میشود کہ بار جزو کلمہ است واحتمال میرود کہ لفظ سودن مخفف آن باشد۔ مشتقات لفظ مذکور ہم در شعر استعمال میشود
بسور	فا۔ (ب ۓ س ۓ ر) سم۔ نفرین کہ دعای بد درحق کسی باشد۔ (شع) جہانگیری
بسوریدن	فا۔ (ب ۓ س ۓ ر ؛ د ـ ن) مص۔ نفرین کردن (شع) سروری۔ مؤلف فرہنگ سروری لفظ مذکور را با فتح بار ضبط کردہ لیکن چون جہانگیری (در لفظ بسور) باضم بار ضبط نمودہ من ضبط جہانگیری را ترجیح دادم اگر استعمالات بسوریدن ثابت باشد مشتقات آن را ہم میشود در شعر استعمال نمود۔
بسوس	عر۔ (ب ـ س ۓ س) عم۔ (۱) نام زنی است از بنی اسرائیل کہ سہ دعای مستجاب شوہرش را ضایع وباطل کرد ودر شآمت وحماقت ضرب المثل گشت (عل) (۲) نام زنی است از عرب کہ بواسطہ او جنگ عظیم میان دو قبیلہ واقع شد از این جہت در شآمت ضرب المثل گشت کہ گویند ہذا اشأم من حرب بسوس۔ (عل)۔
بسولیدن	فا۔ (ب ۓ س ۓ ل ؛ د ـ ن) مص۔ نفرین کردن۔ (شع) جہانگیری۔ استعمال مشتقات لفظ مذکور ہم در شعر جایز است۔
بسہ	فا۔ (ب ـ س ؛) سم۔ بنگ (بہ بینید) (ط)۔
بسیار	فا۔ (ب ؛ س ی ـ ر) سم۔ فراوان ومتعدد وزیاد وطویل۔ (عا) مثل

(؛) بہ کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ۓ) بضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ۓ) بہ واو اعرابی۔ (ی) بہ یار اعرابی۔

	امثال میوه بسیار است. جمع آن بسیارها است وبسیاران در شعر جائز است چنانچه سلمان آورده، -
	دارم آن سر که سری در قدمت اندازم * وین خیالی است که اندر سر بسیاران است
	لفظ بسیار با الفاظ متصل شده معنی اسم فاعلی رہنشل بسیار دان بمعنی بسیار داننده
	و بسیار خوار بمعنی بسیار خورنده و بسیار دوست بمعنی بسیار دوست دارنده -
بسیجیدن	فا - (ب ـ س ۂ ج ۂ د ـ ن) مص بسیچیدن (ببینید) (شع) مشتقات آن ہم در شعر استعمال می شود -
بسیج	فا - (ب ـ س ۂ چ) (۱) تہیہ وکارسازی وقصد (شع) سعدی -
	بسیج سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ قفس
	دراین صورت اسم مصدر است از بسیچیدن -
	(۲) تہیہ کن وکارساز وقصد کن (شع) فردوسی -
	بدو گفت روز و مپندیش ہیچ اگر ہوشیاری تو رفتن بسیچ
	دراین صورت فعل امر است از مصدر بسیچیدن -
	(۳) تہیہ کننده وآماده شونده وقصد کننده (شع) نظامی
	ترازوی گردون گردش بسیچ نماند ونماند سنجیده ہیچ
	دراین صورت اسم فاعل است امابشرطیکه باکلمۂ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد -
	بسیج با جیم عربی مبدل آن است ولفظ بیچ مخفف آن یا بسیچ اصل است وبیچ مزید فیہ -
بسیچیدن	فا - (ب ـ س ۂ چ ۂ د ـ ن) مص تہیہ وکارسازی کردن وقصد نمودن. (شع) لبیبی -
	بباید بسیچیدن این کار را پذیره شدن رزم وپیکار را.
	بسیچید (می) بسیچد (مع) بسیچنده (عل)
	بسیچیده (مل) بسیچ (امر) بسیچ (اص)
	بسیچان صفت مشبہ است بمعنی بسیچ کننده - فردوسی

زشرم گنه پاک بیجان شدند سبک برزبانه بسیجان شدند
بسیجیدن (با جیم عربی) مبدل آن است۔

بسیط عر۔ (ب س ۂ ط) سم۔ (۱) مفرد و بدون آمیزش (عا)
(۲) درعلم عروض نام بحری است که از ترکیب مستفعلن وفاعلن پیدا میشود که هر مصرع شعرش "مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن" تقطیع شود۔ (عل)

بسیم عر۔ (ب س ۂ م) سم۔ شخص تبسم کننده۔ (عل)

بش فا۔ (ب س ش) سم۔ (۱) قد و بالا (شع) انوری۔
وه که برخی زبای تا سر او بش و بالای چون صنوبر او
(۲) بند آهن یا برنج و یا فلز دیگر که بر مفصلهای تختهای صندوق و درو امثال آن زنند۔ (شع) فردوسی۔
مرا گفت بگر فتمش زیر کش همی بر کمر ساختم تخته بش
(۳) زراعتی که از آب باران بعمل آید که نامهای دیگرش دیمی و بخس است (شع) رشیدی لیکن از شعر شیخ آذری۔
"چون شود وقت کشت و بش کاری ز آب آن چشمه میشود جاری"
معلوم می شود مطلق کشت است مؤلف جهانگیری و برهان و ناصری لفظ بش کاری را یک کلمه دانسته بمعنی کشت که البته اشتباه است۔
باکسر اول مخفف به اش (به او) است (تک) مثال۔ من بش پول دادم قبول نکرد۔

بشار فا۔ (ب ۂ ش س ر) سم۔ (۱) نثار (شع) شمس فخری۔
بشیر باد صبا مژده گل آورده است همی فشاند در پایش ابر شاخ بشار
ایضاً۔ تاج الدین بخاری۔
صاحبا هر نکته تو بوزگنج سیم و زر لعل و مروارید بلعل گهربارت بشار
رشیدی و ناصری احتمال داده اند که در شعر تاج نثار بوده تصحیف به بشار شده لیکن چون سند دیگر موجود است آن احتمال بعید است۔
(۲) پای بند و گرفتار (شع) امیر خسرو۔

ہر ضعیفی کہ جہد از پای بند آب و گل ٭ پل بیچارہ شود چون در وحل گردد بشار

(۳) لمس و دست سودن (شع) فرخی۔

ہنوز پیش رو روسیان بطوع نکرد   رکاب او را نیکو بدست خویش بشار

(۴) چیز زرکوب و سیم کوب۔ (شع) جہانگیری۔

مؤلف ناصری احتمال میدہد کہ لفظ بشار مبدل فشار باشد لیکن احتمال بعیدی است

بشارت ع۔ (ب ٤ ش مـ ر ـ ت) اسم۔ مژدہ و خبر خوش۔ (عا) بشال۔ امروز بشارت آمدن فلان از سفر را شنیدم۔ با ضم بار ہم جائز است۔

بشاسپ فا۔ (ب ٤ ش سـ س پ) اسم۔ خواب و آنچہ در خواب بیند (شع) اسدی۔

چو لختی بر آمد بشد در بشاسپ   بکو شاسپ آمدش خفتہ کشاسپ

لفظ مذکور مخفف بوشاسپ است کہ در پہلوی ہم ہمان (لاالھ ـ و و ن) است

بشاشۃ ع۔ (ب ـ ش سـ ش ـ ت) اسم۔ تازہ روئی و اثر شادمانی بر رو داشتن۔ (عا)

بشاورد فا۔ (ب ٤ ش و ـ ر د) اسم۔ زمین ناہموار کہ دارای پشتہ ہا باشد (شع) رشیدی۔ مؤلف ناصری احتمال میدہد کہ رشیدی لفظ بتاوند را بشاورد خواندہ یا بالعکس اما چون مؤلف رشیدی محقق بودہ من ہر دو لفظ ضبط شدہ او را نوشتم۔

بشبش ع۔ (ب ٤ ش ب ٤ ش) اسم۔ برگ حنظل۔ (ط) با فتح ہر دو بار ہم ضبط شدہ

بشبیون فا۔ (ب ـ ش ب ـ ی ٤ ن) اسم۔ فربہ و چاق۔ (شع) جہانگیری۔

بشپول فا۔ (ب ٤ ش پ ٤ ل) (مر) پریشان کن و پراکندہ نما (شع) شرف شفروہ۔

آن گیسوی مشکبار خوش شپول ٭ وان جعد گہر فشان چو دریا کن۔

لفظ مذکور را مؤلف جہانگیری ضبط نمودہ لیکن از ظاہر لفظ چنین استنباط میشود کہ حرف بار زاید و اصل کلمہ شپول است پس باید در باب شین ضبط شود لیکن مصدر شپولیدن و مشتقات آن جائی استعمال نشدہ و ممکن است از جہانگیری تصحیف خوانی شدہ باشد و لفظ مذکور در شعر میشول بودہ از شولیدن بمعنی ژولیدن۔

بشتالم فا۔ (ب ٤ ش ت ـ ل ـ م) اسم کسی کہ ناخواندہ بہ مہمانی ہمراہ مہمان دیگر میرود

	ونام دیگرش طفیلی است (شع) جہانگیری۔
بشتام	فا۔ (ب ۶ ش ت ــ م) سم۔ (مخفف) بشتالم (ببینید) جہانگیری۔
بشترا	فا۔ (ب ــ ش ت ــ ر) سم۔ (۱) بخاری کہ از آب متصاعد شدہ در ہوا نظر میاید و می بارد کہ نامہای دیگرش ابر و سحاب است۔ (شع) اثیر۔
	گرچہ بشترا عطا باران بود مر تو را در و گہر باشد عطا
	(۲) نام فرشتۂ موکل رزق کہ نام دیگرش میکائیل است (شع) شمس فخری
	میرساند بخلق دست تو رزق بی تقاضا و منت بشتر
	ممکن است در این شعر ہم معنی ابر باشد۔
	باضم بار معنی جوشہائی است کہ از فساد خون بر بدن آدم ظاہر میشود و نام دیگرش بشترم و در عربی شرا است (ط)۔
بشترم	فا۔ (ب ۓ ش ت ۓ ر ــ م) سم۔ نام مرضی است کہ بر اعضا جوش آورد و بشرہ را سرخ سازد و خارش آورد کہ نام دیگر (عربش) شرا (ط) بافتح تا ہم ضبط شدہ۔
	لفظ بشتر کہ گذشت مخفف این لفظ است۔
بشتک	فا۔ (ب ــ ش ت ۓ ک) سم۔ خمرۂ کوچک، و مرتبان (شع) (جہانگیری) بروزن چشمک و حقتک ہم ضبط شدہ است۔
بشخور	فا۔ (ب ۓ ش، خ ۓ ر) سم۔ باقی ماندہ و سؤر آبی کہ از آن خوردہ باشند (شع) سروری۔
بشر	ع۔ (ب ــ ش ــ ر) سم۔ انسان و مردم۔ (عا)
بشرہ	ع۔ (ب ــ ش ــ ر ــ ہ) سم۔ ظاہر پوست آدمی و حیوان۔ (عا) مثال۔ اثر غم از بشرۂ فلان ہویدا است۔
بشری	ع۔ (ب ۓ ش ر ــ) سم۔ بشارت و مژدہ۔ (عل)
بشاش	ع۔ (ب ــ ش ش ــ ش) سم۔ مرد خندہ رو۔ (عا) مثال۔ فلان ہمیشہ بشاش است۔
بشقاب	مفرس۔ (ب ۓ ش ق ــ ب) سم۔ ظرف مدور کم عمقی کہ در آن

غذا میخورند و نام دیگرش دوری است - (عا) - شال - درمهانی دیروز میوهٔ زیادی در بشقابها بود -
لفظ مذکور ماخوذ از قاب ترکی است که لفظ پیش بر آن اضافه شده و متدرجا لفظ پیش مخفف شده بش گردید یا لفظ قبقاب مبدل مشقاب ترکی است -

بشک فا - (ب - ش ک) سم (۱) عشوه و غمزه - (شع) نزاری -
کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد اگر * بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندی
ایضاً نزاری - یارک نازکک پر نمک بی شرمک * مست پیمانک محکم و لک بشک زنک -
(۲) شب نم (شع) خسروانی
از نسیم ریاض دولت تو   بر رخ گل درثمین شده بشک
در برهان معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشته شده مثل برق و تگرک و درختی مخصوص که ثابت نیست لهذا ترک نمودم -
باضم بار (ب ـُ ش ک) بمعنی موی پیش سر و مطلق زلف (شع) عنصری
بشک معشوق چون سپید شود   دل عاشق شود ازاو بستوه
از کتاب تاج المصادر معلوم میشود بمعنی پیچا زدن و مجعد کردن موی است

بشکل فا - (ب ۶ ش ک ـ ل) سم - کژک کلیدان که چوب سرکجی است که کلون پشت در رامی بندد و باز میکند (شع) (جهانگیری) -

بشکله فا - (ب ۶ ش ک ـ ل ۶) سم - بشکل (ببینید) (شع) جهانگیری -

بشکلیدن فا - (ب ۶ ش ک ـ ل ۶ د ـ ن) مص - رخنه کردن یا شدن با ناخن یا سرکارد و تیر و غیر آنها - (شع) شمس فخری -
خسرو رستم جدال زبدهٔ محمود شاه * آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید
ممکن است که اصل کلمه شکلیدن باشد و با حرف زاید مشتقات لفظ مذکور را شاعر میتواند استعمال کند -

بشکم فا - (ب ـ ش ک ـ م) سم - صفه و ایوان (شع) (جهانگیری در ذیل بیکم)

بشکن فا۔ (ب ۂ ش ک ــَ ن) ہم۔ (۱) آوازی کہ از انگشتان شخص در حال رقص وغیر آن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بشکن خوبی میزند با لفظ زدن استعمال میشود۔
(۲) فعل امر شکستن است۔ (عا) مثال۔ ای فلان این با دام را برای من بشکن۔ بشکن بشکن کہ در اشعار استعمال میشود ممکن است بمعنی دوم باشد یعنی در بزم شراب تو بہ بشکن تو بہ بشکن یا در حال مستی در بزم بدمستان بہم گویند ظروف مجلس را بشکن۔ ممکن است بمعنی اول باشد کہ رقاصان بزم وخود مستان بزم ہم بشکن میزنند۔ مثال لفظ مذکور از عالی۔ ز زلف پرشکن سررشتۂ عیشی بدستم دہ ٭ دلم را شکن از حسرت کہ بشکن بشکن است امشب۔ در واقع لفظ مذکور در شعر معنی مجازی خود عیش وسرور در بزم استعمال میشود۔

بشکنہ فا۔ (ب ۂ ش ک ــَ ن ۂ) ہم۔ بشکلہ (بہ بینید)۔ (شع) جہانگیری۔

بشکوفہ فا۔ (ب ۂ ش ک لُ ف ۂ) ہم۔ (۱) شکوفہ کہ چیزی است شبیہ بہ گل کہ از درختان میوہ دار وغیر آنہا بیرون میاید (شع) فردوسی۔
بہنگام بشکوفۂ گلستان　　برون برد لشکر بزابلستان
(۲) استفراغ نمودن وقی کردن کہ الفاظ دیگرش اشکوفہ وشکوفہ نیز ہست (شع)۔ جہانگیری۔

بشکول فا۔ (ب ۂ ش ک لُ ل) ہم۔ مرد جلد وہوشیار وچست وقوی وحریص در کارہا۔ (شع) حکیم اسدی۔
بہر کار بیدار وبشکول باش　　بدل دشمن خواب وفرغول باش
مؤلف سروری لفظ مذکور را با فتح بار ضبط کردہ ومن ضبط جہانگیری را نوشتم۔ بعضی از اہل لغت از لفظ مذکور مصدر بشکولیدن ومشتقات آن را ہم قیاس نمودند لیکن چون سند استعمال بدست نیامد حذف نمودم۔

بشکوہ فا۔ (ب ۂ ش ک لُ ہ) ہم۔ صاحب حشمت وشکوہ (شع) طبی

(ہم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ــَ) ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ــَ) = آ

زبس بود بشکوه و بافرّهی جهان دید اوراخورای شهی قبیل نجد...
لفظ مذکور در اصل باشکوه بوده پس در واقع دو کلمه است از...

بشلیدن

فا- (ب س- ش ل م د- ن) مص- چسپیدن و در آویختن و فرورفتن (شع)- آغاجی- در گل غربت بپا بشلیدنم * نیست ممکن روی یاران دیدنم-
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال شده مثال فعل امر از شمس فخری-
گرت باید که نگذری زبها دست خود در رکاب شاه بشل
مثال فعل مضارع از ناصر خسرو-
آتش بشیک بجانت دربشلد چون تو بچیز حرام دربشلی
چون جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را ضبط نمودند من هم ذکر نمودم لیکن جهانگیری آن را ضبط نکرده و نشلیدن (با نون اول) را ضبط نموده و این شعر فرخی را شاهد آورده
گر تو خواهی و اگر نه بتواند نشلد زرا و چون بدرخانهٔ او درگذری
سروری هم در ذیل "بشل" میگوید در شعر شمس فخری در بعضی نسخ نشل با نون دیده شد- پس یا بشلیدن تصحیف است و یا نشلیدن و حقیقت وقتی بدست میاید که نسخ قدیمه چندین شعری که دارای لفظ مذکور است دیده شود-

بشم

فا- (ب س- ش م) سم- (۱) شبنم ریزهٔ که سحرگاهان بر سبزه زار و درختان نشیند و سفید نماید (شع) فرالاوی-
چون مورد بود سبز کهن موی من همه * در واکه برنشست بران موی من بشم
لفظ بشک و بژم هم همین معنی بود و ممکن است یکی اصل است و باقی مبدل-
(۲) ملحد و بی دین- (شع) حکیم سوزنی-
بشمی که بر رسول خدا افتری کند با آل او بدم شنگالی مری کند
(۳) کتل و گردنهٔ تنگنای در کوه- (عا)-
با فتح شین عربی است- و معنی (۱) ملول (۲) ناگوار (عل)

بشماق تر۔ (ب۔ ش م ۔ ق) اسم کفش (نث، وشع) باشماق وبشمق ہم ہمان است۔ خواجوی کرانی۔
خال ار دوی نلک راکافتابش ہست نام بہ بوسہ گاہی نیست الاکوکب بشماق او۔

بشمہ فا۔ (ب ۔ ش، م ۶) اسم (۱) پوست وباغی نشدہ (شع) جہانگیری۔
(۲) دانہ ایست دوائی برہیات عدس سیاہ رنگ، وبراق ودرعلاج چشم بکار میرود ونامہای دیگرش چشمیز وچشمیزک وچشخام وچاگوست (ط)
دراین صورت عربی است نہ فارسی۔

بشن فا۔ (ب ۔ ش ن) اسم۔ بدن واندام۔ (شع) انوری۔
وہ کہ برخی زپای تا سراو بشن وبالای چون صنوبراو۔
این شعر با لفظ بش بدون نون ہم نوشتہ شدہ چنانچہ گذشت
وبعضی از ولایات ایران لفظ مذکور در تکلم ہم استعمال میشود۔

بشنج فا۔ (ب ۔ ش ۔ ن ج) اسم۔ طراوت رخسار وآب رو (شع) جہانگیری
سروری از السامی فی الاسامی معنی آن راتخکی وکلف روی انسان کہ مرضی است دانستہ ومؤلف برہان معنی دوم راکبرباد سیدہ اند۔

بشنجہ فا۔ (ب ۔ ش ۔ ن ج ۶) اسم۔ دست افزارکی از چو لاہہ کہ بدان آہار برتار میزند۔ (شع) نظامی۔
بشنجہ روی وازرق چشم واشقر سراوازخم گل نی خم زر
ایضاً قرع الدہر۔
تار وپود مرا دمن نشود بافتہ بی بشنجۂ لطفت
جہانگیری از بعضی از فرہنگ نویسان نقل میکند کہ معنی آن آہاری است کہ برتار مالیدہ میشود۔ در شعر مذکور با ہردو معنی میسازد۔

بشنجیدن فا۔ (ب ۔ ش ۔ ن ج ۱ د ۔ ن) مص۔ ریختن وپاشیدن (شع) لبیبی۔
بخنجر ہمہ نقش انجیدہ اند بر آن خاک وخونش بشنجیدہ اند۔
شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند شاید لفظ بشنج کہ ذکر شد اسم مصدر ہمین است وبرای آلت پاشیدن آہار استعمال شدہ۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری

بشنشره فا۔(ب لـ ش ن ۂ شر ۂ) اسم غذائی است که از نان و خرما و روغن ساخته میشود و نام دیگرش چنگال است غذای مذکور با هر دو نامش مخصوص جنوب ایران (فارس) است ابواسحاق اطعمه گوید۔

من بمالم بپای بشنشره روی   گویم از دست زخم بریان داد

بشنگ فا۔(ب ۂ ش ۂ ن گ) اسم۔ آلتی که سرش مانند کلنگ دراز و بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند و اسکنه را هم گویند (انث وشع) (ناصری)

بشنیز فا۔ (ب ۂ ش ن م ز) اسم۔ دوائی است که نام دیگرش بوی مادران است۔ (ط)

بشنیزه فا۔(ب ۂ ش ن م ز ۂ) اسم۔ بشنیز (به بینید) (ط)۔

بشنین فا۔(ب لـ ش ن م ن) اسم۔ دوائی است که نام دیگرش نیلوفر مصری است (ط)۔

بشوتن فا۔(ب ۂ ش لـ ت ـ ن) اسم۔ (۱) نام برادر اسفندیار است در شاهنامه (شع) فردوسی۔

بشه گفت یزدان گوای من است   بشوتن در این رهنمای من است

(۲) بوزنه۔ (شع)۔ سروری۔

بشولیدن فا۔ (ب ۂ ش لـ ل م د ـ ن) مص۔ (۱)۔ ویدن۔ (شع)۔

(۲) دانستن۔ (شع)۔ ابوشکور۔

کار بشولی که خردکیش شد   از سر تدبیر و خرد پیش شد

(۳) گذاشتن کار (شع)۔ اثیر اخسیکتی۔

بر بند دست آسمان بشول بنگاه جهان ✱ بر دن زمین را بر دهان انداز در قعر سقر

(۴) پریشان و متحیر شدن و کردن (شع) بهرامی۔

فلک در بشولیدن کار اوست   تو بنشین و بگماز بتان زدوست

بشولید (می)۔ می بشولد (مع)۔ بشولنده (فل) بشولیده (مل) بشول (مر) بشول و بشولش (اص)   مخفی نماند که لفظ شولیدن (بدون با) هم در معانی مذکور استعمال میشود پس احتمال میرود که حرف با در بشولیدن

زاید و اصل لفظ همان شولیدن باشد لیکن از اشعار ایرج و بهرامی معلوم میشود بشولیدن هم مصدری است غیر از شولیدن چنانچه از این شعر ابن یمین هم واضح میشود.

بیان طرهٔ تو کرو می ولیک دلم ٭ ز بس بشول که دارد بجنهٔ آن نرسید.

بشیر ع. (ب ـ ش ی ر) اسم. (۱) مژده آور (عا). مثال. امروز بشیری برای من مژده آورد.

(۲) لقب حضرت محمد رسول الله است چه مردم را به بهشت و وصال حق بشارت میداده. (عا). مثال. حضرت پیغمبر بشیر و نذیر بوده.

(۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا). مثال. نام برادر من بشیر است.

بشیون فا. (ب ـ ش ی و ن) اسم. فربه و چاق. (شع). جهانگیری.

بصارت ع. (ب ص ـ ا ر ـ ت) اسم. بینائی. (عا). مثال. از اثر سن زیاد بصارت فلان خیلی کم شد.

بصاق ع. (ب ص ـ ا ق) اسم. تف و خیو که از دهان انداخته شده باشد و چون در دهان است ریق است. (عل).

بصائر ع. (ب ـ ص ـ ا ئ ر) اسم. (جمع بصیرت) بینائی ها و یقین ها (عل).

بصر ع. (ب ـ ص ـ ر) اسم. بینائی و چشم. (عا). مثال. بصر یکی از نعمتها است برای انسان.

بصره ع. (ب ـ ص ـ ر ه) علم. نام شهری در عراق عرب برکنار شط العرب. (ج).

بصل ع. (ب ـ ص ـ ل) اسم. پیاز که یکی از بقولات ماکول است (عل).

بصیر ع. (ب ـ ص ی ر) اسم. بینا و صاحب بصر. (عا). مثال. من در کار خودم بصیرم.

بصیرت ع. (ب ـ ص ی ر ـ ت) اسم. بینائی و یقین. (عا). مثال. فلان آدم بی بصیرتی است.

بضاعت ع. (ب ٭ ض سـ ع سـ ت) اسم. پاره ای از مال که بدان تجارت کنند. (عا). مثال. فلان آدم بی بضاعتی است.

بضع ع. (ب ٭ ض ع) اسم. عدد از سه تا نه. (عل)
باضمهٔ بار بمعنی جماع با قبل گذرن. (عل).

بضعه ع. (ب سـ ض ع سـ ه) اسم. پاره ای از گوشت. (عل). باکسر بار هم جایز است.

بطوء ع. (ب ٭ ط ٭) اسم. درنگ کردن و آهستگی نقیض سرعت (عل)

بطارقه ع. (ب سـ ط سـ ر ٭ ق ٭) اسم. بطریقها. (بطریق را به بینید) (عل)

بطالت ع. (ب سـ ط سـ ل سـ ت) اسم. (۱) دلیری. (عل).
(۲) بیکاری و هزل. (عل).

بطانه ع. (ب ٭ ط سـ ن ٭) اسم. آستر. (عل).

بطحاء ع. (ب سـ ط ح سـ ٭) اسم. (۱) زمین فراخ که گذرگاه سیل باشد و دارای سنگریزه های بسیار. (عل).
(۲) وادی مکهٔ معظمه و خود مکه (عا).

بطر ع. (ب سـ ط سـ ر) اسم. سرگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی (عل)

بطری مفرس. (ب ٭ ط ٭ ر) اسم. ظرف شیشهٔ دراز (عا).



شکل بطری

مثال. یک بطری سرکه خریدم. لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Bottle) است.

بطریق معرب (ب ٭ ط ٭ ر ٭ ق) اسم. (۱) رئیس عیسویان یونانی (عل)
(۲) حیله گر. (عل).
(۳) سرداری از سرداران روم که فرمانده ده هزار لشکر بوده رئیس پنج هزار لشکر را طرخان و فرمانده دویست نفر را قومس میگفتند. (عل)

بطش	ع۔ (ب ـ ط ش) سم۔ سخت گرفتن و حمله کردن۔ (عل)۔
بط	معرب (ب ـ طط) سم۔ مرغابی و بت۔ (عل) لفظ مذکور معرب بت فارسی است۔
بطال	ع۔ (ب ـ ط ط ـ ل) سم۔ (۱) شخص بسیار دلیر۔ (عل)۔ (۲) بیکار و دروغ گو و ناچیز۔ (عل)۔
بطیخ	ع۔ (ب، ط ی خ) سم۔ خربزه که میوهٔ حاصل از یک بوته است (عل)
بطل	ع۔ (ب ـ ط ل) مص۔ ناچیز و ضایع شدن۔ (عل)۔ با فتح بار و طار دلیر و شجاع۔ (عل)۔ جمع آن ابطال است۔
بطلان	ع۔ (ب ـ ط ل ـ ن) سم۔ ناچیز و ضایع شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بطلان حرف شما بر همه معلوم است۔
بطلیموس	معرب (ب ـ ط ل م م ی س) عم۔ نام حکیمی در یونان قدیم که در علم هیئت مشهور است۔ (عل)۔
بطن	ع۔ (ب ـ ط ن) سم۔ (۱) شکم انسان و حیوان۔ (عا)۔ (۲) قبیله کوچک۔ (عل)۔
بطون	ع۔ (ب ـ ط ی ن) سم۔ (جمع لفظ بطن بمعنی اول) شکمها و بطنها۔ (عل)۔
بطیئی	ع۔ (ب ـ ط ی ء) سم۔ درنگ کننده و آهسته۔ (عا)
بطیطه	ع۔ (ب ـ ط ی ط ه) سم۔ کرمی است که خانه از چوبهای نازک میسازد۔ (عل)۔
بطین	ع۔ (ب ـ ط ی ن) سم۔ شخص بزرگ شکم۔ (عل)۔ با ضم بار و فتح طار نام منزل دوم است از منازل قمر و آن سه کوکب است در بطن برج حمل (عل)۔
بعث	ع۔ (ب ـ ع ث) مص۔ برانگیختن و برخیزانیدن و فرستادن و زنده نمودن۔ (عل)۔ بعثت۔ بعث۔ (عا)۔

(ط) طی۔ (ـ) همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـ) = آ۔ (ء) کسره و همزهٔ مکسوره

بعد — ع۔ (ب ـع د) ـ اسم ـ پس که ضد قبل و پیش است ـ (عا) ـ مثال ـ دیروز من بعد از همه آمدم ـ بُعد از خرابی بصره خواجه بیدار شد' مثل است باضم با معنی دوری که ضد قرب و نزدیکی است (عا) ـ مثال ـ قرب و بعد شما برای من فرق نمیکند ـ

بعد ما ـ (ب ـع د ـ م ـ) بعد از آن که (نث و شع) ـ انوری ـ
بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی سخن رفتن و نا رفتن من در افواه

بعر و بعره — ع ـ (ب ـع ر) ـ اسم ـ پشکل ـ (عل) ـ

بعل — ع ـ (ب ـ ع ل) اسم ـ شوهر که جفت زن است ـ (عل) ـ

بعوض و بعوضه — ع ـ (ب ـع ؤ ض ـ ه) ـ اسم ـ پشه که از حشرات پردار است ـ (عل)

بعید — ع ـ (ب ـ ع ی د) ـ اسم ـ دور که ضد قریب و نزدیک است ـ (عا) مثال ـ طهران از دریا بعید است ـ

بعیر — ع ـ (ب ـع ی ر) ـ اسم ـ شتر خصوص شتر باری (عل)

بغ — فا ـ (ب ـ غ) ـ اسم ـ (۱) زمین گود ـ (شع) ناصری ـ در این صورت مبدل مغ است ـ
(۲) نام بتی بوده یا هر بت (شع) ناصری ـ بعضی وجه تسمیهٔ بغداد را که شهر یست در عراق عرب بهمین مناسبت گفته اند که در قدیم آنجا دهی بوده بنام آن بت (داده بت) نامیده شد ـ
وجه دوم این است که در آنجا باغی بوده که انوشیروان در آن مزدک و تابعانش را کشت لهذا باغ داد مشهور شد و مخفف آن بغداد
وجه سوم این که در آنجا شخصی داد نام باغی داشته مشهور به باغ داد و بغداد مخفف آن است ـ منصور دوانقی دوم خلیفه عباسی در آن زمین شهری ساخت که تا کنون معمور است و نام آن را دار السلام گذاشت لیکن همان اسم قدیم آن زمین (بغداد) باقی ماند ـ

بغا — مغرس ـ (ب ـ غ ـ) ـ اسم ـ آدم کونی که نامهای دیگرش هیز و مخنث و پشت پائی است (شع) کمال اسمعیل ـ

(ؤ) ـ ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ی) واؤ اعرابی ـ (ا) بار اعرابی ـ

هرکه در کون هلد بغا باشد در مزکی به شهرها باشد

ایضاً حکیم سوزنی - زن گفت این مسلمان در کون همی برد * این کیر مرده ریگ و اندا نم بغا بود - ایضاً قطران -

دربان توای خواجه مرا دوش لغا گفت * تنها نه مرا گفت مرا گفت و تورا گفت

گفتا شعرا جمله بغا باشند آنگه بیتی دو سه خواند که این خواجه ما گفت

لفظ مذکور در عربی بمعنی زنا است و شعرای فارسی آن را در معنی هیز استعمال کرده اند -

بغاز تر - (ب لـ غ ـ ز) - سم آبنای تنگ و تنگه دریا - (عا) - مثال - ما از بغاز دار دانل درکشتی عبور کرده به اسلامبول رسیدیم - با واو (بوغاز) هم صحیح است -

سروری با فتح بار (ب ـ غ ـ ز) فارسی دانسته بمعنی چوبی که درگران در حین شکافتن چوب در رخنه آن نهند و نیز چوبی که کفشگران در پس کفش نهند - لیکن جهانگیری ان را با پار فارسی (پ) ضبط کرده و همان شعر شمس فخری را شاهد آورده که سروری شاهد خود ساخته و من ضبط جهانگیری را ترجیح دادم - شاید سروری از این اشتباه کرده که بسیاری از کتاب نویسان قدیم در زیر پار فارسی هم یک نقطه میگذاشتند -

بغانه فا - (ب ـ غ ـ ن ه) - سم - دیوگمراه کننده در بیابان که نام دیگرش غول است - (شع) - جهانگیری - سروری و ناصری و دیگران لفظ مذکور را با میم بغامه ضبط کرده اند و بعضی هر دو را ضبط نموده اند -

بغبغو فا - (ب ـ غ ب ـ غ لـ) - سم - نام آواز کبوتر است - (عا) - مثال - کبوتر من دائماً بغبغو میکند -

بغتةً عر - (ب ـ غ ت ـ ت ـ ن) - سم - ناگاه و بی خبر - (عا) - مثال - ناگفتگوی فلان رامیکردیم که خودش بغتةً وارد شد -

بغچه تر - (ب لـ غ چ ه) - سم - پارچه بشکل مربع یا مستطیل که لباسها در آن نهاده بندند و مجموع آن پارچه و لباسهای در آن را بغچه بسته گویند

(عا). مثال - من در این سفر فقط یک بقچه لباس همراه آوردم.
بوقچه (با واو) هم همان است.

بقچه کش - نوکری که بقچه بستهٔ ارباب را میبرده (شع) امیرخسرو
حاجب درگاه ز دیوان بار　　شد بسوی بقچه کش و چتر دار

بغداد فا. (ب - ع د - د). عم. نام شهری که اکنون بزرگترین شهر عراق عرب و وقتی دارالخلافه خلافت عباسیه بوده (ج).
در وجه تسمیه آن اختلاف است چنانچه در ذیل لفظ بغ ذکر شد. (به بینید)
لفظ بغداد را استعاره برای شکم میاورند به این طور که شکم سیر را بغداد معمور یا آباد و شکم گرسنه را بغداد خراب یا خالی و یا کهنه میگویند. (عا)
مثال - بقدری بغدادم خراب است که حال کار کردن ندارم.
این شعر یک مقولهٔ عوامی است در ایران.
اگر دانی که نان دادن ثواب است　　خودت میخور که بغدادت خراب است
گویا باده نوشان هم بغداد آباد و خراب را برای جام پر و خالی استعمال میکنند.

خط بغداد - نام خط دوم است از خطوط جام جمشید. (شع) گویند جمشید پادشاه افسانهٔ ایران بعد از انکشاف شراب جامی ساخت که در آن هفت خط بوده بنام هفت شهر ایران و بهر یک از اهل بزمش موافق استعدادش تا خطی شراب میداده.

بغرا تر. (ب ـ غ ـ). سم. (۱) آشی که در آن گلوله‌های خمیر و شلغم و زردک ریخته بپزند. (شع). لفظ مذکور در تکلم خراسان هست
(۲) کلنگی که پیش رو کلنگان دیگر است. (شع)
(۳) اشتر نر. (شع). جهانگیری و فرهنگ نویسان فارسی دیگر معنی سوم لفظ مذکور را خوک نر (گراز) نوشته و با فتح با ضبط نموده خود لفظ را هم در این صورت فارسی دانسته اند لیکن لفظ مذکور در هر سه صورت باضم با و ترکی است و موافق لغت ترکی چغتائی

(عا) - عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) به زبان علما - (زن) - زبان زنان (با) زبان بازاری -

(فرہنگ اظفری) دارای ہمان معنی ہا است کہ من نوشتم لعلاوہ این معنی کہ نام یک پادشاہ خوارزم بودہ شاید بمناسبت معنی دوم بودہ۔ آش بغرام منسوب بہ بغراخان شاہ خوارزم است کہ مخترع آن است یا خیلی مایل بہ آن بودہ۔

بغشور فا۔ (ب۔غ ش لی ر) عم آبادی ایست میان سرخس وہرات ودر آنجا بغی (مغاکی) است با آب شور از این جہت بہ بغشور نامیدہ شد منسوب بہ این آبادی را بغوی میگویند واز انجا است صاحب کتاب مصابیح وشرح السنہ۔ (ج)۔

بغض عر۔ (۔لی غ ض) سم۔ (۱)۔ دشمنی وعداوت۔ (عا)۔ مثال۔ من از بغض فلان اندیشہ دارم۔
(۲) غم شدیدی کہ منجر بہ گریہ متوالی میشود۔ (تک)۔ مثال۔ امروز بچہ ہا بغض کردہ است۔

بغضا عر۔ (ب۔غ ض ۔ د)۔ سم۔ عداوت ودشمنی سخت۔ (عل)۔

بغطاق تر۔ (ب۔غ ط۔ ق) سم۔ بقچہ پوشاک بستن۔ (شع)۔ سلمان
اگر نہ ترک فلک پیش تو کمر بندد ٭ قضا بجای کلہ بر سرش نہد بغطاق
معنی مذکور لفظ را از فرہنگ ترکی (فرہنگ اظفری) نقل نمودم لیکن جمعی از لغت نویسان فارسی معنی آن را کلاہ نوشتہ وشعر فوق واین شعر عصار، در مہر ومشتری را سند آوردند۔
چون سروش یافت از بالا بغلطاق ٭ بفرقش سرفرازی کرد بغطاق
چون نسخہ مہر ومشتری نزد من موجود نیست نمیدانم شعر مذکور در وصف عاشق نوشتہ شدہ یا در وصف معشوقہ در صورت دوم ہمان معنی فرہنگ ترکی درست است ودر صورت اول معنی فرہنگ نویسان فارسی۔
احتمال میرود فارسی گویان لفظ ترکی را در غیر معنی خودش استعمال کردہ باشند لیکن بعید است اگرچہ حرف طاء در بغطاق عربی است لیکن ہمین طور نوشتہ میشود وباید با تاء منقوطہ (بغتاق) ہم صحیح باشد۔

بغل فا۔ (ب ـ غ ـ ل)۔ اسم۔ زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان۔ (عا)۔ مثال۔ در مرض طاعون گاهی در بغل مریض غده بیرون میاید۔ "با دو زیر بغلش رفته" مثل است بمعنی مغرور شده لفظ مذکور مجازاً در پهلوی هر جسم و چیز استعمال میشود مثل بغل راه و بغل کوه و غیر آنها۔
باسکون۔ غین (ب ـ غ ل) حیوانی که نامهای دیگرش استر و قاطر است (عل)۔ در این صورت عربی است۔

بغل تری۔ کنایه از خجلت و شرمساری چه در حال خجلت بغل شخص عرق میکند۔ (شع)۔ نزاری۔
مدعیان را بغل تری بدهم من ٭ بر صفتی کز مسامشان بچکد خون۔

بغل زدن۔ (شانه زدن)۔ کنایه از شماتت کردن چه گاهی در مقام شماتت کسی شخص بغل میزند (شانه بالا میاندازد)۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
تو بخوانم جفت کمتر زن بغل حفت انصافم نیم جفت دغل۔

بغلک۔ پشک یا دمل زیر بغل۔ (نث و شع)۔

بغل کردن۔ در آغوش گرفتن شخصی یا چیزی۔ (عا)۔

بغلک زدن۔ بغل زدن (به بینید)۔ (شع)۔ ملک قمی۔
شاهد مهرگان گشاده کمر بغلک میزند به فرور دین

بغل گرفتن۔ شخصی یا چیزی را در آغوش گرفتن۔ (تک)۔

بغل گیری۔ (۱) معانقه کردن و همدیگر را بغل گرفتن۔ (عا)۔ مثال ما هنوز از بغلگیری فارغ نشده بودیم که قافله در حرکت آمد۔
(۲) نام فندی است در کشتی پهلوانان۔ (شع)۔

بغله۔ حصه شبیه به بغل در جسمی یا چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ امروز راه ما در بغله کوه بود۔ حرف ها در آخر لفظ مذکور بمعنی شباهت است بمثل زبانه (شبیه به زبان) و پایه (شبیه به پا) و دهانه (شبیه به دهان)۔

بغلی۔ چیز کوچکی که در بغل گنجد مثل ساعت بغلی و دفتر بغلی۔ (عا)۔

درهم بغلی. قسمی از درهم بوده در اوایل اسلام منسوب به راس البغل که ضراب آن بوده. (عل) - در این صورت لفظ مذکور عربی است.
بعضی از فقها با تشدید لام خوانده‌اند منسوب به بغلّه که آبادی ای بوده نزدیک حله در عراق و در آن ضرابخانه آن درهم بوده درهم دیگر شرعی است مقابل بغلی.

بغلتاق تر. (ب سغ سـ ل ت سـ ق) اسم. نوعی از خفتان و زیور نیز (شع) مجد الدین همگر.
به‌مشکین سنبلت بالای لاله　　بسیمین سینه‌ات زیر بغلتاق.
ایضاً عثمان مختاری.
طلسم چاه نخشب گشته بغداوی بغلتاقش * وگرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش
جمعی از فرهنگ نویسان معنی لفظ مذکور را کلاه و فرجی (قسمی از قبا) نوشته‌اند و آنچه من نوشتم از فرهنگ زبان ترکی است.
ناصری از شعر عثمان مختاری معنی گریبان استنباط میکند در حالتی که بهیچ وجه معنی گریبان فهمیده نمیشود بلکه بمعنی خفتان یا فرجی است.

بغلطاق تر. (ب سـ غ سـ ل ط سـ ق) اسم. بغلتاق. (به بینید). (شع)

بغند فا. (ب سـ غ سـ ن د) اسم. پوست غیر کیمخت که نامهای دیگرش غرغن و غرغند است. (شع) سوزنی. روز هیجا از سر چابک سواری بردری * از فرحش ورانِ اسب خصم کیمخت و بغند.
ایضاً سوزنی. در حمله از تکاور دشمن جدا کند * کیمخت را بناوک شش مهره از بغند.

بغوی فا. (ب سـ غ سـ و م) اسم. شخص منسوب به بغشور که آبادی است در خراسان (بغشور را به بینید). (عل) - لفظ مذکور مخفف بغشوری است

بغی ع. (ب سـ غ ی) اسم. شوریدن بر کسی و برگشتن و گردن کشی کردن (عل)

بغیاز فا. (ب سـ غ ی سـ ا) اسم. شاگردانه یعنی پولی که مشتری بعد از خریدن مال به شاگرد دکان دهد یا پولی که استاد و صاحب دکان بعد از فروختن

(ط) = طبی. (سـ) همزهٔ مفتوحه و زبر (سـ) = آ. (ا) = کسره و همزهٔ مکسوره.

	مال به شاگرد خود دهد.(شع) شمس فخری.
	بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد * به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز
بف	فا.(ب ـ ف) سم. شانه جولاهه که ریسمانهای تار را از میان آن بگذرانند و هنگام بافتن حرکت دهند و نامهای دیگرش دفته و دفتین و بغتری است.(شع) سوزنی.
	زان پیرک جولاهه بف خواره بد باف * نی نی دو پسر ماند بگویم که دو خر ماند
بفت	فا.(ب ـ ف ت) سم. مخفف لفظ بافت است که اسم مصدر بافتن است و همیشه با کلمه دیگر مرکب استعمال میشود مثل زربفت و گهربفت (عا) مثال. زربفت پارچه ایست که با ابریشم و زر بافته میشود.
بفتری	فا.(ب ـ ف ت ـ ری) سم. شانه بزرگ جولاهه که در هنگام بافتن آن را بسوی خود کشد تا پود درست در تار جا گیرد. نامهای دیگرش بف و دفته و دفتین و غیر آنهااست (شع) خسروانی.
	کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند * لفظ زیبا تار و معنی پود و کلکش بفتری
بفته	فا.(ب ـ ف ت ه) سم. مخفف بافته است که اسم مفعول از مصدر بافتن است و با کلمه دیگر مثل زر و گهر مرکب استعمال میشود.(شع) خسرو
	یک جوق بر شال خردمندان * با مرکب و عمامه زربفته
بفچ	فا.(ب ـ ف چ) سم. کسی که وقت تکلم آب از دهنش می پاشد (شع) شمس فخری. ستم راه عدم پرسان همی رفت * فرو هشته زبیمش چون شتر بفچ
	تنک میرفت و آب از دیده میریخت * چنان کاب از دهان وقت سخن بفچ
	بعضی شعر دوم را این طور روایت کرده اند.
	تنک میرفت و آب از دیده میریخت * چنان که از دهان وقت سخن بفچ
	در این صورت معنی بفچ خود آب دهنی است که وقت تکلم بیرون می باشد اما در این صورت سکته در وزن شعر پیدا می شود و باید کسره کاف را اشباع خوانند تا حرف یاء تولید شود.
بفخم	فا.(ب ـ ف خ ـ م) سم. بسیار و خیلی.(شع) منجیک.

(ف) = فتحه و همزه مضمومه ـ (فـ) = واو اعرابی (ا) = یاء اعرابی

بدان ماند بنفشہ برلب جوی * کہ بر آتش نہی گوگرد بفنجم۔
ایضاً کمال الدین اسمٰعیل۔
گہ مناظرہ باکوہ اگر سخن رانی * ز اعتراض تو بفنجم شود معید صدا۔
جمعی از فرہنگ نویسان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشتہ اند کہ پارچۂ کنار چینیان بر چوب بندند و با آن نثار را از ہوا ربایند و این شعر عنصری را سند آورده اند۔
بسکہ از گرد کردن بفنجم نہ شکر چید ہیچکس نہ درم
لیکن لفظ بفنجم در شعر مذکور بہ فنجم (با بار زاید) است و اصل لفظ فنجم است بمعنی آلت نثار ربودن۔ تعجب این است کہ ہمان فرہنگ نویسان لفظ فنجم را ہم بمعنی مذکور نوشتہ اند۔

بفش فا۔ (ب ۔ ف ش)۔ سم۔ شکوه و عظمت و کر و فر۔ (شع)۔ سنائی۔
پختہ از حسرت طلب گل شان سوختہ ز آتش دغا دل شان
با دو بفشی برای حرمت فرع باعوام و بہانہ شان بر شرع

بفم فا۔ (ب ۔ ف م)۔ سم۔ دل تنگ و فرومانده۔ (شع)۔ جہانگیری۔
سروری لفظ مذکور را باکسر بار و فتح فار ضبط نموده۔

بقا عر۔ (ب ۔ ق ۔)۔ سم۔ زیست و زندگانی و زیستن و ماندن۔ (عل)۔
غرض نقشی است کز ما باز ماند کہ ہستی را نمی بینم بقائی "۔ مثل است۔

بقاع عر۔ (ب ۶ ق ۔ ع)۔ سم۔ (جمع لفظ بقعہ) جاہا و زمینہای ممتاز۔ (عل)

بقر عر۔ (ب ۔ ق ۔ ر)۔ سم۔ گاو کہ حیوان چہار پای شیرده است۔ (عل)

بقراط معرب۔ (ب ۔ ق ر ۔ ط)۔ عم۔ نام حکیمی است از یونان قدیم۔ (عا)

بقعہ عر۔ (ب ۔ ق ع ۔ ہ)۔ سم۔ جای و زمین ممتاز از حوالی خود۔ (عل)

بق عر۔ (ب ۔ ق ق)۔ سم۔ پشہ کہ از حشرات پردار است۔ (عل)۔

بقال عر۔ (ب ۔ ق ق ۔ ل)۔ سم۔ (۱) تره و سبزی فروش۔ (عل)۔
(۲) دوکانداری کہ لبنیات و بعضی حبوبات و میوہ جات خشک و تر وغیر آنہا میفروشد۔ عا۔ مثال۔ من از بقال در خانہ ام ماست خریدم۔

بقل و بقله ع - (ب ـ ق ل) اسم - تره و سبزه ای که از تخم روید نه بیخ - (عل) - جمع لفظ مذکور بقول و جمع الجمع بقولات است -

بقم معرب (ب ـ ق ـ م) اسم - گیاهی است سرخ که بدان چیزها را رنگ کنند - (ج) - لفظ مذکور معرب بکم فارسی است لیکن اکنون در تکلم فارسی همان معرب مستعمل است لیکن در عربی با تشدید قاف است -

بُقول ع - (ب ـ ق ـ و ل) اسم - (جمع لفظ بقل) - بقل را ببینید - (عل) -
بقولات - جمع لفظ بقول است - (عل) -

بقیع ع - (ب ـ ق ی ع) اسم - نام قبرستان مقدس مدینهٔ منوره - (عا) -

بقیّه ع - (ب ـ ق ی ی ـ ه) اسم - مانده و باقی چیزی (عا) - مثال - امیدوارم بقیهٔ عمرم را در خدمت به ملت صرف کنم -
بقیة السیف - لشکری که بعد از هزیمت باقی مانده باشد (عل) - مجازاً در باقی ماندهٔ هر چیز استعمال میشود - (عا) -

بک فا - (ب ـ ک) اسم - حیوانی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش وزغ و ضفدع و غوک و قورباقه است - (شع) شمس فخری -
کسی که چون سرطان با تو کج رود بشکن ＊ بسنگ نعش دو رپارگین فکن چون بک
لفظ مذکور در بعضی ولایات ایران مثل جنوب مستعمل است و در تبرستان وک گویند و در تکلم عموم فارسی لفظ ترکی آن (قورباقه) مستعمل است.
در برهان برای لفظ مذکور سه معنی دیگر هم نوشته -
(۱) گریزگاه - (۲) جنگل و بیشه (۳) خیار دشتی -
با ضم بار، دو معنی دارد - (۱) رخساره (شع) پوربهای جامی.
تا ز لعبت زنیم پر از باد کن بچپ ＊ گرنه تپانچه باز خوری تو زنا به بک
(۲) نوعی از کوزه که دهنش تنگ و گردن کوتاه باشد و شکم آن پهن و مدور بود که نام دیگرش تنگ است - (شع) - جهانگیری -
مؤلف برهان قاطع معنی دیگری هم برای آن نوشته که بی هنری

(عا) - عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) - بزبان علما (ز ن) - بزبان زنان (با) - بزبان بازاری

دبی عقلی باشد لیکن ہمان معنی را سروری برای پک (با پار فارسی) نوشته و سروری باکسر پار (پ ا ک) را بمعنی بند انگشت نوشته. مؤلف برہان در لفظ و معنی ہر دو تصحیف خوانی کرده مینویسد پک (با پار وحده مکسور) بمعنی انگشت و ز غال است۔

بکاء ع۔ (ب لی ک سی ء)۔ سم۔ گریستن با آواز۔ (عل)۔
در فارسی برای مطلق گریه استعمال میشود۔ (عا)۔

بکارت ع۔ (ب ا ک سی ر سی ت)۔ دوشیزگی و مرد ندیدگی دختر (عا)۔

بکتاش تر۔ (ب سی ک ت سی ش)۔ سم۔ عم۔ یکی از نامهای ترکان است و دو نفر باین نام شهرت تاریخی دارند اول غلام حارث ابن کعب فردائی که حاکم بلخ بوده و خواهرش رابعه صوفی مشهوره با آن غلام تعلق پیدا کرد۔ بعد از اطلاع خواهر خود را کشت و بکتاش نیز ارباب خود حارث را کشته بر سر قبر رابعه خود را نیز با خنجر ہلاک کرده۔ حکایت مذکوره در الہی نامه شیخ عطار بنظم در آمده۔ دوم مرشدی است از اہل خراسان کمور آسیای کوچک با عثمان خان جد سلاطین عثمانی رابطه پیدا نموده طریقه صوفیه بکتاشیه را که تا کنون رایج است رواج داده۔ ممکن است لفظ مذکور که ترکی است با کاف فارسی باشد چه بگ در ترکی مخفف بیگ بمعنی بزرگ و امیر است و تاش بمعنی غلام۔ برھان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته یعنی خرام کن و آن را فارسی دانسته لیکن سندی بدست نیامده۔

بکر ع۔ (ب ا ک ر)۔ سم۔ دوشیزه و دختر مرد ندیده (عا)۔
مجازاً در ہر چیز تازه استعمال میشود مثل مضمون بکر۔ (عا)۔

بکران فا۔ (ب لی ک سی ر سی ن)۔ سم۔ (مخفف بکران) ته دیگ یعنی برنج و ہر چیز دیگر که در ته دیگ چسبیده و بریان شده باشد (شع ۱۔ جہانگیری در ذیل بکران)۔ شعر
ہان ای بکران حال چه گوئی بر نجنی ؛ ہرگز نبر د سوخته ای قصه به خامی۔

	باکسر بار جمع بکر است بمعنی دوشیزه۔
بکرائی	فا۔ (ب ۔ک ر ۔ ع م) ۔سم۔نام لیبوی شیرین است در فارس ایران۔ (ہا)۔
بکروی	فا۔ (ب ۔ک ر ۔ و م) ۔سم۔نام لیبوی شیرین است۔(شع) فردوسی بہ خانہ درون بود باکروی نہادہ برش ناروسیب وبہی۔
بکسمات	فا۔ (ب ۔ک س ۔م ۔ت) ۔سم۔نانی بودہ کہ برای توشۂ سفر می پختند (شع)۔بسحاق اطعمہ۔ تو زبکسمات دحلوا بجازہ بندمحل * کہ بدین جازہ بتوان سفر حجاز کردن۔ معرب لفظ مذکور بقسماط وبکسماد وبکسماط است۔
بکسہ	فا۔ (ب ک س ہ) ۔سم۔یک تکۂ گوشت۔ (شع)۔جہانگیری۔
بکّار	ع۔ (ب ۔ک ک ۔ر) ۔سم۔شخص بسیار گریہ کنندہ (عل)۔
بکہ	ع۔ (ب ۔ک ک ۔ہ) ۔سم۔نام مکّہ معظمہ است یا آنچہ مابین دو کوہ مکّہ است یا موضع بیت یا طواف گاہ آن۔(عل)۔
بکم	فا۔ (ب ۔ک ۔م) ۔سم۔گیاہی است سرخ کہ در رنگ کردن چیزہا بکار میرود۔ (ط)۔ اکنون در تکلم معرب آن بقم مستعمل است۔ لیکن در طب وشعر اصل لفظ (بکم) ہم مذکور است چنانچہ این شعر فرزدق۔ ہرکہ در دنیا شود قانع بہ کم * سرخرو باشد بہ عقبی چون بکم۔
بکوک	فا۔ (ب ۔ک ۔ک) ۔سم۔(۱) نشانۂ تیر کہ نامہای دیگرش ہدف و آماج است۔ (شع)۔سروری۔ (۲)۔جام شراب خوری۔ (شع) عسجدی۔ می گسار اندر بکوک شاہوار خور بشادی روزگار نوبہار دربعضی نسخ شعر مذکور بالام بلوک است۔
بکونک	فا۔ (ب ۔ک ۔ن ۔ک) ۔سم۔شمشیر چوبین کہ الفاظ دیگرش بکونہ و بلونک و بلونہ است۔ (شع)۔جہانگیری
بکونہ	فا۔ (ب ۔ک ۔ن ہ) ۔سم۔شمشیر چوبین۔ (شع)۔جہانگیری۔

بکهوجبان فا۔ (ب ہ ک ھ ر لی ج ت س ن)۔ سم۔ خرپشته یعنی زمین مرتفعی که مانند پشت خر باشد۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ لفظ مذکور را بعضی بکتوجبان و بعضی بکهوجاان و دیگری بکهوجنان و دیگری بکهون جان ضبط کرده و هیچکدام سندی ذکر نموده پس این لفظ بکلی مشکوک و از ثقالتش به الفاظ فارسی هم نمی ماند پس لازم نبود نوشته شود لیکن فقط برای اینکه جهانگیری ضبط نموده من ذکر نمودم شاید آیندگان بتوانند از حقیقت آن مطلع شوند۔

بکیاسا فا۔ (ب ۂ ک ی س س س)۔ سم۔ لبتهٔ کوچکی که سربار چهار پا گذارند و نام دیگر (انگلیش) سرباری است۔

بگ تر۔ (ب ہ گ)۔ سم۔ (مخفف لفظ بیگ) آقا و ارباب و بزرگ۔ (عا) مثال حسن بگ امروز نزد من بود۔ لفظ مذکور در ترکی بمعنی امیر بزرگ است و تاکنون در ترکی و مصر بهمان معنی مستعمل است که فقط ملحق بنام اشخاصی میشود که از خانوادهٔ بزرگ باشند یا دولت بطور لقب به ایشان اجازهٔ استعمال داده باشد۔ در ایران هم در قدیم همان طور بوده لیکن اکنون به آن اهمیت نیست و ملحق به اسم بعضی از نوکرها میشود و لفظ خان از آن بالاتر است۔

بگتر فا۔ (ب ہ گ ت ہ ر)۔ سم۔ نوعی از لباس جنگی که زیر آن پارهای آهن دوخته بود تا شمشیر در آن کار نکند۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

بگرس فا۔ (ب ہ گ ر ہ س)۔ سم۔ پارچهٔ بوده که آب در آن کم سرایت میکرده۔ (شع)۔ ترکی همدانی۔

پس از داغ جگر مر لالهٔ را کلاه بگرس گلنار دادند

بگاره فا۔ (ب ہ گ گ ہ ر ۂ)۔ سم۔ نوعی از کشتی بادی کوچک (عا)۔

بگماز فا۔ (ب ۂ گ م ہ ز)۔ سم۔ شراب که مایع مسکرات (شع)۔ حکیم سوزنی

از دولب نوشین تو تا بوسه بیابم * با نوش لبت تلخی بگماز نباید

مجازاً بمعنی ظرف و پیاله شراب هم استعمال میشود چنانچه فردوسی گوید۔

تو با این سواران بیارا چمن بیارای دل را به بگماز چند۔

(ط)، طبی۔ (ـــ) همزه مفتوحه و زبر۔ (ــ) = آ ۔ (ۂ)، کسره و همزهٔ مکسوره۔

ایضاً مجازاً بمعنی شراب خوری استعمال میگردد چنانچه فردوسی گوید۔
بہ بگماز بنشست یک روز شاہ ہمیدون بزرگان ایران سپاہ
بگماز کردن بمعنی شراب خوری کردن و مجلس شراب داشتن است چنانچه فردوسی گوید
یکی بزم سام انگہی ساز کرد سہ روز اندرون بزم بگماز کرد۔

بگنگ فا۔ (ب ہ گ ہ ن گ) سم۔ حیوان دم بریدہ۔ (شع) جہانگیری سروری لفظ مذکور را با کاف اول عربی ضبط نمودہ۔

بگنی فا۔ (ب ہ گ ن م)۔ سم۔ شرابی کہ از برنج و جو و ارزن و امثال آنہا سازند (شع) مولوی معنوی۔
بخور بی قلقل و کوزہ می ای کو نشکند روزہ ٭ نہ زانگور است و نز شیرہ نہ از بگنی نہ از خمر

بل فا۔ (ب ؤ ل) سم۔ (مخفف بہل از مصدر ہشتن) بگذار (شع) شرف شفروہ
مراگوئی بگو حال دل خویش دلت خونی شود بل تا نگویم
باضم با، (ب لـ ل) (۱) احمق و نادان۔ (شع) مولوی معنوی۔
من بلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم ٭ ور بطراری ربودم رخت طراری چہ شد
ممکن است لفظ مذکور مخفف ابلہ یا بلہ عربی باشد۔ و احتمال قوی این است
کہ یک لفظ فارسی قدیم است۔
(۲) بمعنی بسیار و زیاد لیکن تنہا استعمال نمیشود بلکہ با لفظ دیگر مرکب میگردد
مثل بلکام (بسیار کام) و بلقاک (بسیار غوغا) و بلغند و بلغونہ (شع) رودکی
در پیش خود آن ہجر و بلکامہ نہم پروین ز سرشک دیدہ بر جامہ نہم
در این صورت بلہوس نوشتن صحیح است کہ مرکب است از لفظ بل فارسی و
ہوس عربی و بوالہوس ہم صحیح است کہ مرکب از ابو و ال و ہوس ہمہ عربی است
بعضی از اہل لغت فارسی لفظ بل را مخفف ابو و ال عربی دانستہ بلہوس
را مخفف بوالہوس و بلکامہ را مخفف بوالکامہ دانستند لیکن از الفاظ مذکورہ
دارای بل معلوم میشود یک لفظ مستعمل فارسی قدیم است۔
(۳) آلت مردی بچہ کوچک (تک)۔
بافتح با (۱) بعلاوہ و بالاتر و بیشتر (عل)۔ مثال۔ فلان تنہا عالم نیست بل عارف

(ؤ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔ (لـ) واو اعرابی۔ (م) یاء اعرابی

	هم هست - دراین صورت لفظ مذکور عربی است بمعنی ترقی و اضراب و بیشتر با لفظ که (بلکه) استعمال میشود.
	(۲) ثمری است دوائی (ط) در این صورت هندی است نه فارسی.
	بعضی از اهل لغت باکسر بار (ب، ل) را بمعنی پاشنهٔ پا نوشته اند لیکن در آن صورت باپار (فارسی) است.
بلا	ع. (بِ ءِ ل ــَ) بدون وبغیر. (عا) - مثال - من هرگز بلا تامل حرف نمیزنم. لفظ مذکور مرکب است از حرف ب و لا.
بلابه	فا. (ب ــَ ل ــَ ب ء) اسم. فاسق و بدکار (شع) کسائی.
	کس به سگ اندر فکن که کیر کسائی نیز نگاید کس زنان بلابه.
بلاج	اسم. (ب ــَ ل ــَ ج) اسم. گیاهی که از آن بوریا بافند و نامهای دیگرش لوخ و دوخ است (شع) جهانگیری - سروری لفظ مذکور را باکسر با و معنی بوریای مسجد نوشته.
بلاد	ع. (ب ء ل ــَ د) اسم. (جمع لفظ بلد) شهرها و آبادیهای بزرگ (عا).
بلادت	ع. (ب ــَ ل ــَ د ــَ ت) اسم. سستی خاطر و کندی ذهن. (عل).
بلادر	فا. (ب ــَ ل ــَ د ل ر) اسم. (۱) ثمر درختی است که در دوا استعمال میشود و بیشتر در مسهل میاید و در هندی بهلاوه و بهیله نام وارد (ط).
	(۲) مخفف بلادور است بمعنی دوم (به بینید) (شع).
بلادور	فا. (ب ــَ ل ــَ د لِ ر) اسم. (۱) بلادر که ثمری است دوائی (ط).
	(۲) ریختی است که بسر عروس خصوصاً و بسر زنها عموماً میزدند تا بلا و چشم بد را دور کند. (شع).
بلاده	فا. (ب ــَ ل ــَ د ء) اسم. فاسق و بدکار (شع) رودکی.
	هر آن کریم که فرزند او بلاده بود شگفت باشد اگر از گناه ساده بود
بلار	فا. (ب ــَ ل ــَ ر) اسم. دوائی است که نام دیگرش آذر بویه است (ط)
بلاژ	فا. (ب ء ل ــَ ژ) اسم. بی سبب و بی جهت و بر باطل و عبث (شع) پور بهای جامی - بو و زاهد بلاژ شد فاسق + امرد و دید شد بلاد عاشق.

جہانگیری لفظ مذکور را مرادف بلاش بمعنی مذکور ضبط کرده و رشیدی براو اعتراض دارد که اصل کلمه لاژ و لاش است و حرف بار کلمهٔ علیحده با سببیه است و در اکثر اوقات لاش با ماش بمعنی باطل استعمال میشود چنانچه صاحب قاموس در ترجمه جملهٔ که در آن ادرح و و بیدح (در ذیل لفظ بدح). آمده نویسد "خواسته ایزو بخوردی بلاش ماش" تحقیق رشیدی درست بنظر میاید لیکن اہل لغت لاژ را ضبط نکرده و لاش را ہم بمعنی مذکور نیاورده

بلاساغون تر. (ب ـ ل ـ س ـ غ ل ـ ت). عم. نام شهری از ترکستان. (ر ج) امیر معزی. رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا * قیصر از بیم بلاسوی بلاساغون شود

بلاش فا. (ب ـ ل ـ ش). سم. (۱) نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده که شهری نزدیک مروشاہجان ساخته. (شع).

(۲). نام شهری است که بلاش ابن فیروز شاه ایران در قدیم قریب به مروشاہجان ساخته و نامهای دیگرش بلاش گرد و بلاش جرد (معرب) است (ج).

(۳) بلاژ (شع) (به بینید).

بلاغ ع. (ب ـ ل ـ غ) سم. کوشش و رسانیدن. (عل).

امثال لفظ بلاغ

(۱) "من آن چه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال"

(۲) "بر رسولان بلاغ باشد و بس"

بلاغت ع. (ب ـ ل ـ غ ـ ت). سم. قادر بودن متکلم یا کاتب بر آوردن یک مطلب و در طرق مختلفه از تشبیه و مجاز و کنایه و ادا شدن کلام بطرق مختلفهٔ مذکوره (عل).

بلاق تر. (ب ل ـ ل ـ ق). سم. چشمهٔ آب و در فارسی با کلمات دیگر مرکب شده نام آبادی ہا است مثل ساوچ بلاق. (عا)

بولاق با واو ہم ہمان است.

بلال فا. (ب ـ ل ـ ل). سم. (۱) مبدل بلار است (به بینید). (ط).

(عا). عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری

	(۲) زرّت بو داده و برشته (عا). مثال از قول بلال فروشان در بازارها بره بریان است بلال خوراک شاهان است بلال۔
	باکسر بانام مؤذن حبشی حضرت رسولؐ بوده و یکی از نامهای مسلمانان است که در ایران عموماً به غلامان میدادند۔
	"اگر بلال بمیرد کسی اذان نگوید؟" مثل است۔
بلاہت	ع۔ (ب۔ل۔ھ۔ت)۔ سم۔ نادانی وسلیم دلی ونیک نہادی (عا)
بلایا	ع۔ (ب۔ل۔ی۔) سم۔ بلاہا و بلیہ ہا۔ (عا)۔ مثال۔ در سفر گذشته برمن بلایای بسیار وارد شد۔
	لفظ مذکور در عربی معنی ناقہ ایست کہ اعراب جاہلیت بر قبر مردۂ خود می بستند تا بمیرد اما در فارسی جمع بلاء استعمال میشود۔
بلایہ	فا۔ (ب۔ل۔ی۔ۃ) سم۔ بد وتباہ عموماً چنانکہ حکیم ناصر خسرو فرماید۔ کارہای چپ وبلایہ مکن کہ بدست چپت دہند کتاب۔
	و زن بدکار فاحشہ خصوصاً چنانچہ شمس فخری گفتہ۔ کز فلک بغض علم زاد چہ شد از بلایہ چہ زاد غیر خشوکس۔
	بلابہ با بار موحدہ عوض یار تحتانی ہم بہمین معنی میاید چنانچہ گذشت لیکن احتمال دارد یکی از آن دو تا تصحیف باشد از این جہت جہانگیری ہمان بلایہ با یار تحتانی را ضبط کردہ وسروری بلابہ با بار موحدہ را ضبط نمودہ برہان و مقلد انش ہر دو را نوشتہ من ضبط جہانگیری را ترجیح میدہم لیکن ضبط سروری را ہم از این جہت نوشتم کہ شاید قافیۂ شعر کسائی کہ شاہد سروری است حرف بار موحدہ است چون دیوان کسائی ندارم تحقیق ممکن نیست و برای آیندگان گذاشتم۔
بلبان	فا۔ (ب۔ل۔ب۔ن)۔ سم۔ سازی کہ با لب نوازند (شع) سیفی۔ شوخ بلبانی کہ بشیرینی جانی کان شکر و قند و ملاحت بلبانی۔ آزادہ شود جان من بیدل از این غم ہرگہ بلبان را بلبانت برسانی
بلبشو	فا۔ (ب۔ل۔ب۔ش۔) ۔ شلوغی و بی ترتیبی۔ (تک)۔

(سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (ی) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔

بلبکه فا - (ب ـ ل ب ـ ک ه) - اسم - سکه و کره (شع) - جهانگیری

بلبل عر - (ب لـ ل ب لـ ل) اسم - پرنده ایست کوچک بقدر گنجشک که بمقامهای مختلف میسراید و بعقیدهٔ ایرانیان عاشق گل است از این جهت در فصل گل سرخ در باغها روی درختهای گل می نشیند و میسراید یکی از موضوعات مهمهٔ شعر فارسی عشق بلبل بگل و آوازه خواندن آن است نام دیگر عربی آن عندلیب و نامهای فارسیش هزار داستان و هزار دستان و هزار است لیکن در تکلم همان نام عربی (بلبل) مستعمل است - (عا) - مثال - این روزها در باغ ما بلبل خیلی است - جمع عربی بلبل بلابل است -
مثلهای لفظ بلبل -
(۱) "بلبل هفت بچه بیرون میاورد و یکی بلبل میشود و مابقی سگ" -
(۲) "بلبلی که زرد آلو انگ بخورد بهتر از این آوازه نمیخواند"
(۳) "بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم شوم گذار" سعدی
بلبل شیراز - سعدی شیرازی است - (عا) -

بلبله عر - (ب لـ ل ب لـ ل) اسم - کوزهٔ لوله دار که برای شراب و غیر آن استعمال میشود - (شع) - خاقانی -
در بلبله فواق افتد کز دهان آب احمر اندازد -
لفظ مذکور مجازاً بمعنی آواز بلبلهٔ شراب هم می آید
جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را با فتح هر دو باء ضبط نموده فارسی دانسته ولی در عربی با ضم هر دو باء موجود است و قاموس در ذیل لفظ بلبل گوید "البلبلة کوز" فیه بلبل الی جنبه" یعنی بلبله کوزه ایست که پهلوی سرش لوله دارد - بعضی از فرهنگ نویسان فارسی معنی دیگر بلبله (با فتح دو باء) را شدت هم و اندوه هم نوشته اند که در عربی صحیح است و ممکن است علماء در فارسی هم استعمال کنند

بلبلی عر - (ب لـ ل ب لـ ل م) - اسم - (۱) کوزه و صراحی شراب (شع) -
فردوسی تو ای می گسار از می زابلی * بپیمای تا سر یکی بلبلی
مجازاً بمعنی خود شراب هم میاید چنانچه فردوسی گوید -

یکی بلبلی سرخ در جام زرد   تہمتن بروی زواره بخورد

جہانگیری و فرہنگ نویسان بعد از او معنی اول را پیاله شراب نوشتند لیکن چون بلبله در عربی کوزه است ممکن است لفظ مذکور مبدل بلبله یا منسوب به آن باشد۔

(۲) نوعی از چرم که نازک ولطیف ساخته میشود و با الوان متعدد رنگ کرده میگردد۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(۳) جنسی از زرد آلو است (شع)۔ جہانگیری۔

بلجیک مفرس۔ (ب ءل ج ہ ک) عجم۔ نام یکی از ممالک کوچک فرنگستان است (ج)

بلخ فا۔ (ب ـ ل خ) سم۔ (۱) یکی از شہرہای خراسان قدیم است که اکنون جزء افغانستان واقع شده (ج)۔

(۲) کدوئی که در آن شراب کنند۔ (شع)۔ سوزنی۔

بہای یاسمن وچکریم فرست امروز + که دوستیم دو بلخ شراب داد ایواز

چنانچه مرو را مرو شاہجہان میگفتند بلخ را ہم بلخ بامیان میگفتند چنانکه فرخی گوید

مرحبا ای بلخ بامی ہمره باد بہار   از در نوشاد رفتی یا ز باغ نو بہار

نوبہار بلخ را با چشم من قیمت نماند   تا بہار گورکانان پیش من بگشاد بار

بلخیه۔ فا۔ (ب ـ ل خ ہ ی ء) سم۔ نام مرضی است جلدی که مورث بثور وقروح است وچون اول در بلخ ظاہر شد واز آنجا به بلاد دیگر سرایت کرد یا در بلخ بیشتر از جاہای دیگر بود بلخیه نامیده شد۔ (ط)

بلخم فا۔ (ب ـ ل خ ـ م) سم۔ فلاخن که آلت سنگ اندازی بوده در قدیم (شع) مؤید الدین۔

گله بانان او بہند از قدر   مہر ومه را چو سنگ در بلخم

بلد فا۔ (ب ـ ل ـ د) سم۔ (۱) واقف ومطلع۔ (عا)۔ مثال۔ من منزل خانهٔ شما را بلد نیستم۔   باشدن وبودن وساختن منضم شده مصدر مرکب می سازد۔

(۲) راہنما۔ (عا)۔ مثال۔ در بیابان عربستان برای مسافران بلد لازم است

(ـَ) ہمزۀ مفتوحه وزبر۔ (ــ) = آ۔ (ِ) = کسره وہمزۀ مکسوره۔ (ـُ) ضمه وہمزۀ مضمومه

(۳). شهر. (عا). مثال. اهل بلد انا تر از اهل قریه اند.
دراین صورت عربی است وجمعش بلاد.
بلده. ع. شهر و بلد. (عا). مثال. من بلدهٔ به بزرگی لندن ندیدم.
بلدیه. ع. (ب مل سـ دم ی ع). سم. نام اداره ایست در شهرکه کارهای شهری از قبیل ارزاق بلد وتنظیف و احداث معابر وغیرآنهارا انجام میدهد. (عا). مثال. ادارهٔ بلدیهٔ طهران خیابانهای خوب ساخته است.
بلدیت. (۱) بلد ومطلع بودن. (عا).
(۲). راهنما بودن (عا). لفظ مذکور بلد فارسی با یا نسبت وتار عربی است.

بلدان ع. (ب مل د سـ ن). سم (جمع لفظ بلد) شهرها و آبادیهای بزرگ

بلدرچین تر. (ب مل د مل رج ان). سم. نام مرغ کوچکی است که نام دیگر فارسیش کرک است. (شع). ناصرالدین شاه درسفرنامهٔ خودش استعمال کرده ولیکن درغیر آذربایجان کرک میگویند.
بولدورچین و بولدورچون هم همان است.

بلده ع. (ب مل د سـ ه). سم. (۱) شهروآبادی بزرگ (عل).
(۲) درعلم هیئت نام منزل بیست وپنجم است از منازل قمر وآن فضائی است مابین نعائم وذابح که در آن هیچ ستاره نیست وآنرا عرب از این جهت تشبیه کرده اند به بلدة الثعلب یعنی خوابگاه روباه چه دائماً آن موضع را روباه ازخس وخاشاک وحصا خالی میدارد. (عل).

بلژیک (ب ‌ل ژ م ک) عم بلجیک (به بینید). (ج).

بلس ع. (ب مل ل س). اسم. غله ایست که نام دیگرش عدس ونام فارسیش مرجونک است. (ط).
بلسن با نون آخر هم همان است.

بلسان معرب (ب مل سـ س سـ ن) اسم. نام درختی است که ثمر و برگ و

روغن آن در دوا استعمال میشود. (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان مصری قدیم است چه درخت مذکور در مصر میروید.

بلسک فا. (ب ؛ ل ؛ س ک). سم. سیخی باشد آهنی که یک سر آن را پهن سازند و آتش را در تنور بدان حرکت دهند و چون نان ریزه سوخته بر تنور چسبیده باشد بدان تراشند و گاه آن را بر زیر تنور نهاده بریان را از آن بیاویزند. (شع). فتوحی.
در تنور ویل با داو شمنت — از بلسک چینود آویخته
سروری لفظ مذکور را بافتح با و کسر لام ضبط نموده بمعنی فراشتو که خطاف است نوشته در اسامی فی الاسامی باکسر با ، و لام و بمعنی مطلق سیخ کباب آهنی آمده انچه من نوشتم عین عبارت جهانگیری است . سروری و اداة الفضلا بلشک بضم باء و کسر لام و سکون شین معجمه را هم لغتی قرار داده سروری بمعنی سیخ کباب آهنی و اداة بمعنی چوبی که بریان را در تنور بدان آویزند و نوشته برهان که تمام تصحیفات و اختلافات را لغات علیحده قرار میدهد تمام معانی را در ذیل بلسک و بلشک نوشته لیکن یقین است که یکی از آن دو تصحیف است و ضبط جهانگیری ارجح بنظر میرسد.

بلسن عر. (ب ؛ ل س ؛ ن). سم. بلس. (به بینید). (ط).

بلشویک . (ب ؛ ل ش ؛ و ؛ ک). سم. شخص یا حکومت اشتراکی عالی و مساوات تامی که تمام دیگر شش اجتماعی است (عا). مثال. حکومت روس بعد از جنگ بلشویک شده است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است بمعنی حکومت اکثریت مقابل من شویک (حکومت اقلیت) توضیح اینکه لنین آقا ید ملیون روس بعد از جنگ بین المللی در فرانسه جلسه ای از ملیون روس منعقد کرده در باب طرز حکومت روس مشورت نمود اکثریت آزاعم آن جلسه بر حکومت اشتراکی مزدکی شد که در کتاب کارل ماکس آلمانی شرح داده شده و ملیون روسی رای اکثریت را آخر در روس

	جاری ساختند.
بلع	عر. (ب ـ ل ع) بمص. چیزی را ناجاویده فرو بردن. (عا). مثال. فلان دندانهایش افتاده و غذا را بلع میکند. مجازاً خوردن غیر مشروع کسی مال کسی را استعمال میشود. (عا). مثال. فلان تمام اموال پدرم را بلع کرد. باضم بار و فتح لام در علم هیئت نام منزل بیست و سوم از منازل قمر که دو ستاره دارد. (عل).
بلعیدن	عر. فا. (ب ـ ل ع ءِ د ـ ن) بمص. چیزی را ناجاویده فرو بردن. (عا).
بلغ	عر. (ب ـ ل ـ غ). (می). (۱). رسید. (عل). (۲) مقابله و تصحیح کتاب تا اینجا رسید. (عل). سابقاً رسم بوده که مصححان و مقابله کنندگان کتب در منتهای مقابله خود لفظ مذکور را مینوشتند واکنون آن رسم متروک است.
بلغار	عر. (ب ـُ ل ـَ غ ـا ر). سم. (جمع لفظ بلیغ) اشخاص با بلاغت در کلام. (عل).
بلغار	تر. (ب ـُ ل غ ـا ر). سم. (۱) نام ولایتی است از ترکستان قدیم (ج). ناصرخسرو. برون آرند ترکان راز بلغار برای پردهٔ مردم دریدن. (۲) نام یک قسم چرم کلفت که گویا بیشتر در بلغار ساخته می‌شد یا اهل بلغار آن را اختراع کردند. (عا). مثال. بزرگان در سفر حمام بلغار همراه دارند. (۳) نام مملکتی است در بالکان اروپا که سابقاً تابع سلطنت ترکی بوده واکنون مستقل است (ج). دراین صورت مفرس است.
بلغاک	فا. (ب ـُ ل غ ـا ک). سم. غوغا و آشوب بسیار چه غاک بمعنی غوغا. و بل بمعنی بسیار است. (شع). ابن یمین. مرا چون زلف تو تشویش از آن است که چشمت در جهان افکند بلغاک
بلغد	فا. (ب ـُ ل غ ـُ د). سم. بسیار فراهم آمده و برهم نهاده. (شع)

(ی). ضمه و همزه مضموم. (ـُ) = واو اعرابی. (ءِ) = یار اعرابی.

لفظ مذکور مخفف بلغنده است -

بلغده فا - (ب لُ ل غ لُ د ۀ) - سم - خیلی فراهم آمده و برروی هم نهاده - (شع) -
لفظ مذکور مخفف بلغنده است -
برهان قاطع لفظ مذکور را با فتح با، و غین بمعنی تخم مرغ گندیده وضایع گفته لیکن دراین صورت با پار (فارسی) است چنانکه بیاید -

بلغراد - (ب ۀ ل غ ۀ ر ــ د) - عم - نام پای تخت مملکت صربستان (ج) - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است -

بلغت فا - (ب ــ ل غ ــ س ت) - سم - برغست - (به بنیید) (ط) -

بلغم عر - (ب ــ ل غ ــ م) - سم - (۱) مادّه ای که از دماغ وسینه بیرون می آید - (عا) - مثال - هروقت سرفه میکنم بلغم زیادی ازسینه ام خارج میشود -
(۲) دراصطلاح طب قدیم یکی از چهار خلط بدن انسان وحیوان که سه خلط دیگر خون وصفرا وسودا است - (ط) -

بلغند فا - (ب لُ ل غ لُ ن د) - سم - بسیار فراهم آمده وبرروی هم نهاده - (شع) - لفظ مذکور مخفف بلغنده است -

بلغندر فا - (ب لُ ل غ ــ ن د ــ ر) - سم - بی باک وبی دیانت - (شع) کمال اسمعیل
بزروبال مردمان اندر
همت براعتقاد بلغندر
لفظ مذکور درنسخ اشعار کمال باقاف (بلقندر) نوشته شده که یا غلط مشهور ویا مبدل بلغندر باغین است -

بلغنده فا - (ب لُ ل غ لُ ن د ۀ) - سم - بسیار فراهم آمده وبرروی هم ریخته (شع) - ناصرخسرو
درین بندوزندان بکاروبدانش * به بلغنده یا بدهی تا مداری
لفظ مذکور مرکب است از بل (بمعنی بسیار) - وغنده (بمعنی فراهم آمده) -

بلغور تر - (ب لُ ر غ لُ ر) - سم - غلّه نیم کوب که از آن آش وغیره پزند (عا) - مثال - دهاتیها درفصل پائیز برای زمستان خود حبوبات را بلغور کرده نگاه میدارند

لفظ بلغور در ترکی بمعنی قسمی از آش است و باضم و کسر هر دو استعمال میشود.
بلغور کردن مجازاً در بیهوده و مطلبی را شکسته ادا کردن استعمال میشود. (عا)
مثال. فلان این روزها زبان هندی بلغور میکند.

بلغونه فا. (ب ل غ ن) اسم. رنگ سرخی که زنان بر روی مالند و نامهای دیگرش گلغونه و گلگونه است و در تکلم سرخاب گویند (شع) نزاری
صبا پسیدهٔ بلغونه کرده برگل سیب * بنفشه برزده سر همچو نیزه از لب جو.

بلغختن فا. (ب ل غ خ ت ن) مص جمع کردن و اندوختن. (شع) رودکی
خود خور و خورده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه که بلغخت
در نسخه دیگر مصرع اول این طور است.
خود خور و خود ده کجا بود پشیمان.
بلغخته (مل) بلغخت (می) مشتقات دیگر استعمال نشده.

بلقیس عر. (ب ل ق س) علم (۱) نام ملکه شهر سبای یمن که به نکاح حضرت سلیمان نبی در آمد. (عا).
(۲) یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا).

بلک فا. (ب ل ک) اسم. (۱) چشم بزرگ بر آمده. (شع). بدر جاجرمی.
پی نظاره بزمت که باغ فردوس است * بلک شده همه را دیده چون سر انگور
(۲) حصه از ولایت که دارای قصبه و دهات باشد. (شع). پور بهای جامی
بر هر بلک که نام تو تعیین کند بلک باغی شود ز شومی تو با ملک بلک
در این صورت لفظ مذکور ترکی است و مخفف بلوک که در ترکی بمعنی جماعت و گروه و در فارسی بمعنی حصه از ولایت.
با تلفظ. (ب ل ک). (۱) ارمغان و تحفه ای که دوستان بهم فرستند (شع) سلمان ساوجی.
خاک و خاشاک سرایت میفرستد هر صباح * گلشن فردوس را فراش بزم بلک
(۲) نو باوه و هر چیز نو و تازه که شخص از دیدنش خوش شود (شع) جهانگیری.
با تلفظ (ب ل ک) تشبث و چنگ زدن بچیزی (شع). جهانگیری.

	باملفظ (ب ؛ ل ک) آتش و شرارهٔ آن. (شع). جهانگیری.
بلکامه	فا. (ب ـِ ل ک ـَ م ؛) سم. شخص بسیار کام. (شع). رودکی.
	وریش خود آن نامه چو بلکامه نهم پروین ز نیز رشک دیده بر جامه نهم
	بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم خواهم که دل اندر شکن نامه نهم
	لفظ مذکور مرکب است از بل (بسیار) وکامه.
بلکفد	فا. (ب ـِ ل ک ـَ ف) سم. رشوت که نام قدیمش پاره بوده (شع) ابوالعباس
	سوگند خور که صد با ربلکفد از او نخوردی.
بلکفده	فا. (ب ـِ ل ک ـَ ف د ؛) سم. بلکفد. (به بینید). (شع).
بلکک	فا. (ب ؛ ل ک ـَ ک) سم. آب نیم گرم. (شع). (جهانگیری).
بلگل	فا. (ب ؛ ل گ ـَ ل) سم. آب نیم گرم. (شع) (جهانگیری).
	جهانگیری لفظ باگل را هم معنی آب نیم گرم آورده پس احتمال میرود یکی
	از این دو (بلگل و باگل) تصحیف باشد و درباره بلکک هم احتمال تصحیف هست.
بلگن	فا. (ب ـَ ل گ ـَ ن) سم. (۱) سر دیوار (شع) زین الدین سگزی.
	ای عهد تو نیمه ار و پیمان توست چون برف تموز و آفتاب بلگن.
	(۲) منجنیق که آلت سنگ انداختن بود. (شع) شمس فخری.
	زسیل خیز فنا این است قصر بقایت چنانچه حصن فلکها ز صدمت بلگن. شهید
بلگنجک	فا. (ب ـِ ل گ ـِ ن ج ـَ ک) سم. چیزی عجیب که دیدنش خنده آورد (شع)
	ای صورت تو چو صورت کاونجک هستی تو به چشم کس بلگنجک
بلل	عر. (ب ـَ ل ـَ ل) سم. تری و نمناکی. (عل).
بلم	عر. (ب ـَ ل ـَ م) سم. کشتی کوچک که نام دیگرش تالق است. (عا) بشنال.
	اهل خلیج فارس کشتی کوچک را بلم میگویند.
بلماج	فا. (ب ـِ ل م ـَ ج) سم. نوعی از کاچی رقیق پرآب. (شع) اسحاق اطعمه
	عاقل نگرود مایل به بلماج تا قلیه ببیند بر روی تتماج
بلمون	فا. (ب ـَ ل م ـُ ن) سم. گیاهی است دوائی که نام دیگرش عرفج است (ط)
بلمه	فا. (ب ـَ ل م ؛) سم. ریش انبوه ضد کوسه. (شع) مولوی معنوی.

کونۀ را اگر بگیر و ریش بلبه و رنبرد   هندوئی ترکی بیاموز و ملک توقاج را

بلنج فا۔ (ب ، ل ، ن ج) اسم۔ قدر و اندازه۔ (شع)۔ جهانگیری۔
بعضی از اهل لغت با فتح بار و لام ضبط کرده اند۔

بلنجاسپ فا۔ (ب ، ل ، ن ج ۔ س پ)۔ اسم۔ گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش برنجاسپ و بوما دران است۔ (ط)۔

بلند فا۔ (ب ل ل ۔ ن د)۔ اسم۔ (۱) چیز رفیع و عالی مثل کوه بلند و بام بلند (عا)۔ مثال۔ بلندی منارۀ مسجد محلۀ ماسی ذرع است۔
لفظ بلند به این معنی منحصر به محسوسات نیست بلکه در غیر محسوسات هم استعمال میشود مثل قدر بلند و اقبال بلند۔ بعضی از فرهنگ نویسان فارسی هند عموماً غیر محسوسات را معنی علیحده قرار میدهند که صحیح نیست۔
لفظ مذکور در پهلوی هم بلند (ل ۔ ال د) با ضم بار است چنانچه در تلفظ ایران هم همان است اما در هندوستان با فتح با تلفظ میشود و فرهنگ نویسان هند هم اغلب با فتح با ضبط کرده اند که در واقع غلط است۔
در اوستا برزنت (ل ، ۱ ، ی ۔ ۴۰۴) است و در سنسکریت برهت (बृहत्)
"فواره چون بلند شود سرنگون شود" مثل است۔
(۲)۔ چیز دراز و طویل مثل قبای بلند و چوب بلند۔ (عا)۔ مثال۔ قبای فلان بلند است۔   لفظ بلند به این معنی در غیر محسوسات هم استعمال میشود مثل روز و شب بلند و عمر بلند۔
(۳)۔ چوب بالای چهارچوب در که لفظ عربیش اسکفه است مقابل آستان و فرود و فرودین که نامهای چوب پائین چهارچوب است (شع)۔ سوزنی
از هیبت ار کند بدر خارجی نظر   بفتد بر آستان در خارجی بلند
این معنی ماخوذ از معنی اول است چه چوب بالای در بلند و رفیع واقع است
در بعضی از فرهنگهای هند معانی دیگری نوشته شده که همه برمیگردد به معانی ای که ذکر نمودم

بلند آوازه۔ مشهور و نامور۔ (عا)۔

	بلند اختر - خوش بخت و خوش طالع. (شع). فرخی. بجمله گفتند ای شهریار روزافزون خدایگان بلند اختر و بلند مکان. **بلند بین** - کسی که همتش بزرگ است. (تک) **بلند پرواز** - (۱) مرغی که پروازش رفیع و عالی است (عا). مثال. کبوتر مرغی است بلند پرواز. (۲) لاف زن و خودستا. (عا). مثال. فلان خیلی بلند پروازی میکند. **بلند شدن** - (۱) رفیع و یا دراز شدن. (عا). مثال. بام خانهٔ شما زیاد بلند شد. مثال دیگر. قبای شما زیاد بلند شد. (۲) برخاستن. (عا). مثال فلان از رختخواب بلند شد. **بلند کردن** - (۱) چیزی را رفیع یا دراز ساختن. (عا). مثال. فلان سقف خانهٔ خود را بلند کرد. مثال دیگر. فلان قبای خود را بلند کرد. (۲) چیزی برداشتن (عا). مثال. ای فلان این کتاب را از زمین بلند کن. **بلند نظر** - (۱) شخص دوربین. (عا). (۲) بلند همت. (عا). مثال. فلان مرد بلند نظری است و در کارهای کوچک اقدام نمیکند. **سربلند** - شخص نامور و با افتخار. (عا).
بلندین	فا. (ب ـُـ ل ـَـ ن د ـِـ ن). اسم. چوب بالای چهار چوب در. (شع). مثال. شعر در صفت عمارت. دراو افراشته درهای سیمین جواهر برنشانده بر بلندین بعضی از فرهنگ نویسان به سند این شعر لفظ مذکور را بمعنی چهارچوب گرفته لیکن چون عموماً همان چوب بالا را جواهر نشان میکنند پس همان معنی است که نوشتم خصوص که لفظ بلند در آن معنی استعمال میشود و بلندین مشتق از بلند است.
بلوایه	فا. (ب ـَـ ل و ـَـ ی ه). اسم. مرغ کوچک ابلق رنگی است که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک و بالوایه است. (شع).

(ط) = طبی. (ـــَـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـــا) = آ. (ـِـ) = کسره و همزهٔ مکسوره.

لفظ مذکور مخفف بالوایه است. (به بینید).

بلوتک فا. (ب ل لُ ت ـَ ک). اسم. ظرفی است که در آن شراب خورند (شع). جهانگیری.

بلوچ
بلوچستان فا. (ب ـَ ل لُ چ). اسم. (۱). نام جماعتی است که در جنوب شرقی ایران مسکن دارند و ولایت ایشان مسمی به بلوچستان است. (عا).
(۲) علامتی که بر سر تیزی طاق وایوان نصب کنند. (شع). سروری
(۳). پارهٔ گوشتی که بر ختنگاه زنان روید. (شع) سروری.
در بعضی از فرهنگ ها تاج خروس هم یکی از معانی لفظ مذکور است.

بلور مفرس. (ب لُ ل لُ ر). اسم. سنگی است براق و شفاف مثل شیشه که از معدن بیرون میاید. (عا). مثال. من امروز یک جفت تنگ بلور از بازار خریدم. لفظ مذکور در عربی بلّور با تشدید لام است و در فارسی با لام مخفف وضم با ر.
بلور ساختگی یا مصنوعی شیشه ایست که بشکل بلور ساخته میشود.
بلورین. چیزی که از بلور ساخته شده. (عا).

بلوز (ب لُ ل ـُو ز). اسم. پیراهنی که وقت کار پوشند. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (Blouse) است

بلوط ع. (ب ـَ ل لُ ط). اسم. نام درختی است جنگلی که میوهٔ بعضی از اقسام آن خورده میشود. (عا). مثال. در جنگل فارس درخت بلوط بسیار است.
لفظ مذکور در عربی با تشدید لام و در فارسی با تخفیف آن است

بلوغ ع. (ب لُ ل لُ غ). مص (۱) رسیدن. (عل).
(۲). رسیدن بچه به مردی یا زنی. (عا).

بلوک فا. (ب لُ ل لُ ک). اسم. (۱) ظرفی که در آن شراب خورند. (شع) (جهانگیری). مؤلف جهانگیری معنی مذکور را برای لفظ مذکور نوشته و شعر عسجدی را که در ذیل بکوک آوردم بطور سند ذکر نموده لیکن نسبت شعر را به رودکی داده. مؤلف سروری شعر را از عسجدی دانسته.

(لُ) ـ ضمه و همزه مضمومه. (لُـ) = واو اعرابی. (۲) یاء اعرابی.

لیکن لفظ بلوک و بلوک هر دو را احتمال داده.
(۲) حصهٔ از ولایت که دارای قصبه و دهات یا دهات تنها باشد.
(عا). مثال. اطراف هر شهر ایران چندین بلوک است.
در این صورت لفظ مذکور ترکی است لیکن در ترکی بمعنی گروه است.
جمع لفظ بلوک بلوکها و بلوکات است.
برهان قاطع بشکل شتر را هم معنی دیگر لفظ مذکور مینویسد لیکن سندی بدست نیامده.

بلون — تر. (ب ـَ ل ـُ ن). اسم. بنده و غلام. (شع). نزاری در یک مسمط
صاحبا در سر کلک تو نهاداست خدای بهمه حال همه خلق جهان را روزی.
منعم و مفلس و آزاد و بلون.
لفظ مذکور مخفف بولون ترکی است.

بلونک — فا. (ب ـَ ل ـُ ن ـَ ک). اسم. شمشیر چوبین. (شع). (جهانگیری).

بلونه — فا. (ب ـَ ل ـُ ن ـَ ه). اسم. بلونک (شع) (جهانگیری) (ببینید).

بلونی — فا. (ب ـَ ل ـُ ن ی). اسم. قسمی از کوزهٔ مدور دهن تنگ است که برای مربی و ترشی و غیر آنها استعمال میشود. (عا).

بلوی — ع. (ب ـَ ل و ـَ). اسم. شورش و برخاستن جمعی به مخالفت. (عا)
مثال. اهل تبریز برضد محمد علی شاه بلوی کردند.

بُلَه — ع. (ب ـُ ل ـَ ه). اسم. (جمع لفظ ابله) ساده لوحان و کم عقلان (عا).
در تکلم ایران لفظ مذکور را در واحد استعمال میکنند که غلط مشهور است.

بلهوس — فا. (ب ـَ ل ـْ ه ـَ و ـَ س). اسم. شخص بسیار هوس و خواهش. (عا).
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بل (بمعنی بسیار) و هوس (بمعنی هوا).
بعضی لفظ مذکور را بوالهوس بطور عربی نویسند که مرکب باشد از بو (مخفف ابو بمعنی صاحب) و لفظ آل عربی و لفظ هوس فارسی و این طور استعمال که لفظ ال بر کلمه فارسی درآید جایز است مثل حسب الفرمایش.
در هر صورت لفظ هوس را نمیشود عربی گرفت چه در عربی بمعنی جنون است مگر اینکه بگوئیم هوس ابداً فارسی نیست از عربی گرفته شده در معنی دیگر.

(فا) = فارسی. (ع) = عربی. (تر) = ترکی (تک) تکلمی. (شع) = شعری. (نث) نثری.

استعمال شد و ممکن است بگوئیم هوس عربی و هوس فارسی هر دو از یک لفظ سریانی گرفته شد. مثل لفظ شنبه فارسی و لفظ سبت عربی که هر دو از شبات سریانی گرفته شد

بلی ع. (ب ـَ ل ـَ) کلمهٔ جواب است بمعنی آری. (عل)
در تکلم فارسی این کلمه را با کسر لام و یا ء زاید (ب ـَ ل ی) تلفظ میکنند و در این صورت مفرس است.

بلیارد (ب ـِ ل ی ـَ ر د) اسم. نام قسمی از بازی اروپائی است که روی میز با گوی و چوگان می بازند. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است (Billiards)

بلیت مفرس (ب ـِ ل ـِ ت) اسم. کاغذ جواز برای دخول در جائی. (عا) مثال دیشب سه تومان داده یک بلیت خریدم و داخل نمایشگاه شدم.
لفظ مذکور ماخوذ از (Billet) فرانسوی است.

بلید ع. (ب ـَ ل ـِ د) اسم. شخص کند ذهن و دیر فهم. (عل).

بلیط معرب. (ب ـِ ل ـِ ط) اسم. بلیت. (به بینید). (عا).

بلیغ ع. (ب ـَ ل ـِ غ) اسم. کسی که کلامش دارای بلاغت است یا کلامی که دارای بلاغت است. (عا). مثال فلان در حرف زدن خیلی فصیح و بلیغ است.

بلیله فا. (ب ـَ ل ـِ ل ـِ) اسم. ثمری است دوائی که معرب آن بلیلج است (ط)

بلیناس مفرس. (ب ـَ ل ـِ ن ـَ س) علم. نام حکیمی که ندیم اسکندر مقدونی بود و او را بلیناس جادو هم میگفتند. (کم).

بلیون مفرس. (ب ـِ ل ی ـُ ن) اسم. یک هزار ملیون. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسه است. اما در امریکا یک ملیون ملیون را بلیون گویند. (Billion)

بلیوی . (ب ـُ ل ـِ ی ـِ) علم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است و سیب زمینی را از آنجا به تمام دنیا بردند. (ج).

بلیات ع. (ب ــِ ل ی ی ــَـ ت) اسم. (جمع بلیه) بلیه ها و سختی ها (عل).

بلیه ع. (ب ــِ ل ی ی ــَـ ه) اسم. رنج و سختی بسیار رید. (عا). مثال. این ایام من گرفتار بلیه شده ام.

بم فا. (ب ــَـ م) اسم. (۱) نام بلوکی است از ولایت کرمان ایران (ج).
(۲) آواز بلند آوازه خوان یا ساز مقابل زیر. (عا). مثال. آوازه خوان هر طور زیر و بم بخواند مطرب هم همان طور زیر و بم میزند.
(۳) تار کلفتی که بر ساز بندند تا صدای بلند دهد (عا). در این صورت عربی است (عا). زدن با دست بر سر کسی. (شع). ملا وحید ذهنی در هجو قاضی افضل گفته.
آموخته تا دست حرم بر سر قاضی عمامه زبم کرده ورم بر سر قاضی
در این صورت مخفف بام است که در تکلم هست.
(۵) گلولهٔ دارای مواد احراقیه که با دست بطرف دشمن پرتاب میکنند. (عا). در این صورت ماخوذ از زبان انگلیسی (Bomb) است و بب با (ب) هم نوشته میشود.

بمب مفرس (ب ــُـ م ب) اسم. بم (معنی پنجم را به بینید).

بمباردمان (ب ــُـ م ب ــَـ ر د م ــَـ ن) اسم. توپ زدن به جائی. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

بمباسه (ب ــُـ م ب ــَـ س ه) اسم. نام بندر مهم زنگبار که از ممالک افریقا است (ج).

بمبئی (ب ــَـ م ب ــَـ ا) اسم. نام بندر بزرگ غربی هندوستان است. (ج).
لفظ مذکور ماخوذ از هندی است.

بمپور فا. (ب ــَـ م پ ی ر) اسم. نام شهری است در بلوچستان ایران (ج).

بن فا. (ب ــَـ ن) اسم. (۱) باغ و زراعت و خرمن. (شع) جهانگیری.
(۲) ثمری است کوچک که خورده میشود و نام دیگرش ون و بنک و بنه کلک است و اکنون در جنوب ایران بنه نامیده میشود. (ط).
بضم بار (۱) بنیاد و ته و پایان و اصل و انتهای هر چیز (عا) مثال. آب چاه ناخشکیده دلو به بن چاه میخورد. مثال دیگر. درخت را از بن کندم.

این لفظ در پهلوی بُن (ل ا) بوده و در اوستا بونه (ل ۹ ۵ ـ) و در سنسکرت بدهن (बुध्न)

بُنگاه. قبیله و اصل. (نث وشع).

(۲). درخت مثل گلبن و خاربن (نث وشع).

(۳). سوراخ مقعد که نام عربیش است است (شع). این معنی ماخوذ از معنی اول است. فرهنگ نویسان هند معانی دیگری هم مثل تنهٔ درخت و خوشهٔ خرما و ظرف برای لفظ مذکور نوشتند اما چون ثابت نبود حذف شد.

(۴) اسباب درخت ولوازم زندگی لیکن در این صورت با لفظ دار (بنهدار) استعمال میشود. (شع). (بندار را به بینید).

باکسر همزه (ب، ان) مخفف لفظ ابن است بمعنی پسر (عل). در این صورت عربی است

بُن دندان. توجه و رغبت و اطاعت. (شع). خاقانی.

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو　　پند سر دندانه بشنو ز بن دندان.

بُن بست. کوچه وغیره ته بسته که راه بیرون شدن از یک طرف بسته باشد (عا). مثال. در قدیم کوچه بن بست خیلی بود.

بنا ع (ب، ان سـ د) سم (۱) خانه و عمارت. (عا). مثال. در حیدرآباد بناهای عالی هست.

لفظ مذکور مجازاً بمعنی سبب و علت و شروع استعمال میشود. (عا).

بنا براین. بسبب این و در نتیجهٔ این. (عا).

(۲) اعراب قبول نکردن کلمهٔ عربی مثل افعال و حروف و بعضی اسماء (عل)

مبنی (مل). کلمه ای که اعراب قبول نمیکند. (عل).

بنات ع. (بـ ـا ن ـ ت). سم. (جمع لفظ بنت) دختران و بنتها. (عل).

بنات النعش. (۱) نام سه ستاره است در هر یک از دو صورت شمالی فلک البروج که نامهایشان دب اکبر و دب اصغر است. (عا)

(۲). نام هر یک از دو صورت شمالی فلک البروج است که یکی را بنات النعش کبری و دیگری را بنات النعش صغری گویند و نامهای دیگرشان ذب اکبر

و ب اصغر و ہفت اورنگ مہین و ہفت اورنگ کہین است۔ در ہر یک از ہر دو صورت مذکورہ ہفت ستارہ است۔

بنارس ہندی۔ (ب ـ ن ـ س) ـ عم۔ نام شہری است در ہندوستان (ج)

بناغ فا۔ (ب ـ ن ـ غ) ـ سم۔ (۱) کلافۂ ریسمان (شع)۔ مولوی۔

حلہ بافان باغ می بافند　　حلہا و پدید نیست بناغ۔

(۲) دبیر و نطاق۔ (شع)۔ منصور شیرازی۔

ضمیر من بود آن بلبلی کہ گاہ بیان　　پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ

در جہانگیری بمعنی سوم لفظ مذکور را ہَو و نوشتہ است اما باید تصحیف باشد چہ انباغ (با نون اول و بای دوم) بمعنی ہَو است و مخفف آن نباغ (با نون اول) میشود نہ بناغ (با با اول)۔

بناگوش فا۔ (ب ـ ن ـ گ و ش) سم۔ آرو ارہ و فک زیری صورت انسان و حیوان و چون آن حصہ از صورت انسان در حسن و جمال دخلیت تام دارد شعراء در تعریف بناگوش معشوق سیگوشند چنانچہ سعدی گوید۔

ببرو از من قرار و طاقت و ہوش　　بت سنگین دل سیمین بناگوش

و چون ابتدای بیرون آمدن خط ہم از آن حصۂ صورت میشود در موقع دمیدن خط ہم شعراء بناگوش را خیلی استعمال میکنند چنانکہ حزین گوید۔

بنفشہ چون ز بناگوش یار برخیزد　　خروش بلبل و بوی بہار برخیزد (عا)

مثالی۔ ما امروز کلہ پاچہ داشتیم و من فقط گوشت بناگوش را خوردم۔ اہل ہند لفظ مذکور را باضم بار تلفظ میکنند و بمعنی بن (نرمہ) گوش دانند کہ غلط است۔

بناگوش کردن۔ کام بچۂ نوزاد را با انگشت برداشتن۔ (شع) سیف اسفرنگی

مادر ملک ز پستان شرف شیر دہد　　ہر کرا دایۂ لطف تو بناگوش کند

بنان ع۔ (ب ـ ن ـ ن) ـ سم۔ سر ای انگشتان۔ (عل)۔

لفظ مذکور در عربی جمع بنانہ است لیکن در فارسی بمعنی مفرد (سر انگشت) ہم استعمال میشود۔

بناغ فا. (ب ـ ن ـ ن ـ ج). اسم. هریک از دو زن یک شوهر نسبت بهمدیگر نامهای دیگرش اناغ و هو واست (شع) شمس فخری.
بقا نسازد با خصم شیخ ابو اسحق — بدان صفت که نسازد بناغ پیش بناغ
ایضاً حکیم سوزنی. بوده پیش بده سال بناغ زن من چو کدخدای طلب خویش و مرا کد بانو. رشیدی احتمال میدهد که لفظ مذکور بناغ مخفف اناغ است و تصحیف خوانی شده است لیکن این احتمال در شعر سوزنی ممکن است نه در شعر شمس فخری که در آن بناغ قافیه واقع شده.

بناور فا. (ب ـ ن ـ و ـ ر). اسم. تل بزرگ. (ط).
سروری لفظ مذکور را با ضم با ضبط نموده.

بنت عر. (ب ـ ن ت). اسم. دختر و فرزند ماده. (عا).
بنت العنب. (دختر انگور) استعاره برای شراب است. (شع)

بنج معرب (ب ـ ن ج). اسم. گیاهی است دوائی که ثمر آن مسمی به بزرالبنج است. (ط). لفظ مذکور معرب بنگ فارسی است لیکن در گیاهی استعمال میشود که غیر از بنگ است.
در برهان و مقلدانش معنی دیگر لفظ بنج هو و اناغ هم نوشته شده لیکن سندی بدست نیامده در این صورت مخفف بناغ خواهد بود.

بنجشک فا. (ب ـ ن ج ـ ش ک). اسم. پرنده کوچک که نام دیگرش گنجشگ است. (بنج)

بنجل فا. (ب ـ ن ج ـ ل). اسم. مال و چیز بد ته مانده (تک). مثال فلان تمام اسباب خوب دکانش را فروخته و فقط بنجل باقی مانده.

بنچاق تر. (ب ـ ن چ ـ ق). اسم. اسناد کهنه که اساس مالکیت شخص است ملکی را. (عا). مثال. اداره ثبت اسناد بنچاق هر ملکی را می بیند.

بند فا. (ب ـ ن د). اسم. (۱) مفصل اعضای انسان و حیوان. (عا). مثال امروز بند انگشتم درد میکند. در پهلوی بندک (لا ا د) بوده.
(۲) زنجیری که بر متصلان و دیوانگان نهند تا نتوانند از جای خود بروند (عا). مثال. فلان مجرم در حبس بند است.

(۱) ، واو اعرابی . (۲) الف اعرابی

(۳) ہر چیزی کہ باعث بستن شود مثل ریسمان و بند قبا و بند کمر و بند صندوق و بند آب و بند کاغذ و امثال آنہا۔ (عا) مثال بدر قدیم قبا ہا بند داشت و حالا دکمہ دارد۔ مثال دیگر۔ بدرز بعضی صندوقہا بند آہن می کوبند تا محکم شود۔ مثال دیگر در حوالی شیراز سد بزرگی است کہ بند امیر نامیدہ میشود۔

(۴) فعل امر بستن است کہ در تکلم با بار زاید استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال ہوا سرد است در را طاق را بہ بند۔

(۵) اسم فاعل بستن است اما باید با لفظ دیگر مرکب شود۔ مثل نعل بند و نقش بند۔ (عا)۔ لفظ بند غیر از معانی حقیقی مذکور معانی مجازی دیگری ہم دارد۔

(۱)۔ قفل کہ آلت بستن است (شع) شعر۔

امان در زمانش بجدی رسید کہ منسوخ شد رسم بند و کلید

این معنی مجاز از معنی سوم است۔

(۲) مکر و حیلہ و زرق۔ (شع) شعر۔

ہمہ افسانہ و افسون و بند است بجان خواجہ کاینہا ریشخند است

این معنی ماخوذ از معنی دوم یا سوم حقیقی است۔

(۳) عہد و پیمان۔ (شع)۔ فردوسی۔

ز بس بند و سوگند و ایمان تو ہمی نگذرم من ز پیمان تو۔

این معنی ہم مجاز از معنی سوم حقیقی است۔

(۴) غم و غصہ۔ (شع) فردوسی۔

بیامد چنین تا لب ہیرمند ہمہ لب پر از باد و دل پر ز بند

این معنی مجاز از معنی دوم یا سوم حقیقی است۔

(۵) عقدہ و گرہ چہ محسوس باشد مثل گرہ خیزران و نی و چہ غیر محسوس مثل گرہ در کار۔ (عا)۔ مثال فلان بند کار ما را باز کرد۔ مثال دیگر۔ یک نیزہ قلم چند بند دارد۔

این معنی مجاز از معنی اول حقیقی است۔
(۶) خیال و مقام (عا) مثال فلان در بند آزار من است۔
این معنی مجاز از معنی دوم حقیقی است۔
(۷) شعری که در مسمط ترجیع بند و ترکیب بند اشعار سابق و لاحق را باهم وصل میکند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی سوم حقیقی است۔
(۸) گرو و رهن۔ (شع)۔ جهانگیری۔
این معنی هم مجاز از معنی سوم حقیقی است۔
(۹) حیله و نکته پهلوانی و کشتی گیری۔ (عا)۔ مثال۔ از گلستان سعدی
"یکی در صنعت کشتی گرفتن بر سر آمده بود چنانچه در این علم سیصد و شصت بند فاخره دانستی"۔
لفظ فند مبدل همین لفظ است۔
این معنی هم مجاز معنی دوم و یا سوم است۔
(۱۰)۔ جفت گاوی که بجهت شخم کردن و آنرا به راندن باهم به بندند۔ (شع)۔ جهانگیری۔ این معنی هم مجاز معنی سوم حقیقی است۔
(۱۱)۔ یک بسته از کاغذ که دارای چندین دسته از آن است۔ (عا) مثال برای طبع کتاب من ده بند کاغذ صرف شد۔
این معنی هم مجاز معنی سوم حقیقی است۔
(۱۲) برده و غلام و کنیزی که در قدیم در موقع جنگ بدست میاوردند (شع)۔ جهانگیری۔ این معنی ماخوذ از معنی اول حقیقی است۔
لفظ بند را اهل هند در معنی بسته استعمال کنند که غلط است۔
مثلاً میگویند در را بند کن۔ دروازه بند است صحیح در را به بند و دروازه بسته است میباشد۔
لفظ بند در پهلوی هم بند (ﻻﻻ) بوده و در اوستا بنده (...) و در سنسکریت بندھ (बन्ध)
پا بند۔ (۱) بندی که بر پای انسان یا حیوان بسته شود۔ (عا)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری

(۲) مقید و مجبور۔ (عا)۔ مثال۔ من پابند قول خودهستم۔

بند امیر۔ سد عظیمی است که عضد الدوله دیلمی (وفات آخر قرن چهارم هجری) در فارس بر رودی ساخته و تاکنون موجود است۔ (ج)۔

بند انداختن۔ کندن موی سر یا صورت با بند (ریسمان) (عا)۔ مثال سکچل را بند میاندازند و موهایش را میکنند تا چاق شود۔

مثال دیگر۔ مشاطه بند میاندازد و موی صورت عروس را میگیرد۔

بند انداز۔ کسی که بند میاندازد و موی سر یا صورت را میکند۔ (عا)

بند باز۔ کسی که روی بند۔ (ریسمان) راه میرود و بازی میکند۔ (عا)۔

بند بازی۔ بازی کردن بر ریسمان است۔ (عا)۔

بند بستن۔ (۱)۔ توقع و منفعت چیز گرفتن از کسی که لفظ دیگرش بند شدن است (شع)۔ سلیم۔ گر به پیراهن و قبا رفته * بسته بندی بهر کجا رفته۔

(۲) بند آهنی یا مفتولی زدن به ظروف و غیر آنها۔ (شع)۔ طالب آملی۔

سم تختش ز قید نعل رسته   نباشد کاسه پایش بند بسته

بند بودن۔ (۱) متصل و ملصق بودن و جا گرفتن (عا)۔ مثال۔ این فطله را به بینید که روی دیوار پایش فقط به یک آجر بند است۔

(۲) کلاشی و مفت خوری کردن۔ (عا)۔ مثال فلان کارش در طهران بند بودن بر دم بود۔

(۳) حبس و گرفتار بودن۔ (عا)۔

بند بودن دست۔ کار یا فائده یافتن۔ (عا)۔ مثال این روزها دستم بجائی بند نیست۔

بند زدن۔ به ظرف چینی و بلور شکسته بست مفتولی زدن۔ (عا)۔ مثال۔ بند زن میتواند به هر چینی شکسته بند بزند۔

بند شدن۔ (۱) ملصق شدن و جا گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ اگر پای دزد به دیوار بند شود بالا میرود۔

(۲) کلاشی کردن و مفت از کسی چیز گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان کار نمیکند

و برای معاشش بردوم بند میشود.
بند شدن دست. کار با فایده یافتن. (عا). مثال این روزها دستم بجائی بند شده است.
بند شهریار. نام نغمه ای است از موسیقی. (شع). منوچهری.
بربید عندلیب زند بند شهریار — بر سرو زندواف زند تخت اردشیر
بند عمار. در اصطلاح اهل خلیج فارس بندی است که در وقت طوفان به لنگر کشتی بندند.
بند کاغذ. (۱) بند ریسمان که دور لوله کاغذ بپیچند. (عا).
(۲) یک بسته از کاغذ که دارای چندین دسته است. (عا).
بند کردن. (۱) بند و ریسمان در لیف زیرجامه یا تسبیح وغیره انها داخل کردن. (عا). مثال. من تسبیحم را دادم علاقه بند بند کرد.
(۲) متصل کردن و ملصق نمودن. (عا). مثال. یک دهاتی را دیدم پا به درخت بلندی بند کرده رفت تا بالای درخت.
(۳) متصل کردن ذکر به موضع مخصوص. (تک) مثال. تا گاو نر ما به گاو ماده بند کرد ماده لگد زد و فرار کرد.
(۴) بند زدن بچینی دلبور. (شع). واله هروی.
آرند زصنعت چو اعجاز — در چینی بند کرده آواز.
بندگردان. میلی از آهن یا چوب که با آن بند زیرجامه وغیره را داخل لیف مینمایند. (عا).
بندی. (۱) اسیر و مقید. (شع) انوری.
انکه به دو صد هزار بنده و بندی رسید ✻ نایب مومن گماشت نوبت کافر شکست
(۲) مزمن و کهنه شدن مرضی (شع) تاثیر.
گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش ✻ میشود جا نگاه تر هر گه تبی بندی شود
بند و بساط. مایه و اسباب زندگی. (با). مثال. در بند و بساط ما چیزی نمانده.
بندورغ. (ب ـ ن د، و ـ ر غ). اسم. بندو ـ ی که از چوب و گل و

وعلف جلو رودخانه بندند. (شع). رودکی.
آب گرچه کمترک نیرو کند   بند ورغ ار سست باشد بفکند
اضافه لفظ بند بورغ از باب اضافه عام بخاص است چه ورغ بمعنی سدی است که از چوب و علف و گل سازند.
جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را بندروغ بتقدیم را مضموم بر واو خوانده بندروغ را یک کلمه دانستند که در واقع تصحیف خوانی است.
بگیر و به بند. دستگاه و حکومت (تک). مثال فلان این روزها بگیر و به بندی پیدا کرده "بگیر و به بند و بده دست من پهلوان" مثل است.
دست بند. حلقه مدور یا شده ای که زنان یا سلاطین در دست کنند. (عا). دست بنده هم همان است.
بست و بند. نظم و نسق. (عا).
گلو بند. رشته مروارید یا جواهرات است که برای زینت زنها بگلو بندند. (عا). مثال من یک گلو بند مروارید خریدم.

بندار فا. (ب ط ن د ـ ر) اسم. (۱) صاحب تجمل و ثمنت و رخت. (شع). ناصر خسرو. برسر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد * جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست
(۲) تخلص شاعری است که نامش خواجه کمال الدین و مداح صاحب ابن عباد بوده و بعضی او را پندار (با پای فارسی) خوانده نه بندار.
در بعضی از فرهنگهای هند معانی دیگر مثل امتعه نگاه دار و ارزان فروش و گران فروش را هم برای لفظ مذکور نوشته اما سندی بدست نیامد

بندخت فا. (ب ط ن د ط خ ت). اسم. چهره و روی. (شع). جهانگیری. (انش شع)

بندر فا. (ب ـ ن د ـ ر) اسم. (۱) محلی که در آن قافله و تجار بسیار تردد کنند (۲) آبادی ای که برکنار دریا واقع شده باشد. (عا). مثال. در خلیج فارس بندرهای بسیار است. جمع لفظ بندر بندرها و بنادر است.

بندرز فا. (ب ـ ن د ـ ر ز) اسم. سوزن بزرگی که نام دیگرش جوال دوز است (شع). لفظ مذکور مخفف بند درزن است و درزن در فارسی قدیم

(ط) = طبی. (ـ) = همزه مفتوحه و زبر. (ـ) = آ. (ء) = کسره و همزه مکسوره. (ی) ضمه و همزه مضمومه

بمعنی سوزن است۔

بندرعباس ۔(ب ـ ن د ـ ر ع) عم ـ نام یکی از بنادر خلیج فارس است که اول گمبرون بوده و بعد از گرفتن شاه عباس صفوی آن را از پورتگالی ها بندرعباس نامیده شد۔ (ج)۔

بندش فا۔ (ب ـ ن د ـ ش) ـ سم ـ پنبهٔ زده مهیا برای رشتن۔ (شع) سروری برهان برای لفظ مذکور (با کسر دال) معانی دیگری هم نوشته۔ (۱) نقش کردن سیم و زر بر نهج خاص (۲) نام ولایتی۔ لیکن سندی بدست نیامده۔

بندک فا۔ (ب ـ ن د ـ ک) ـ سم ـ بندش را به بینید)۔ (شع)۔ سروری۔

بندمه فا۔ (ب ـ ن دُ م ۂ) ـ سم ـ تکمهٔ گریبان که نام دیگرش گوی گریبان است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔ لفظ مذکور مخفف بندمیه است۔

بندوز فا۔ (ب ـ ن دلِ ز) ـ سم ـ ریسمانی که با آن جوال وغیره را دوزند۔ (شع)۔ رشیدی۔ لفظ مذکور مخفف بنددوز (بند دوختن) است۔

بندوق بمفرس۔ (ب ـ ن دلِ ق) ـ سم ـ آلت گلوله انداختن و نشانه زدن که نام دیگرش تفنگ است۔ (شع)۔ لفظ مذکور را اهل هند از لفظ بندق عربی که بمعنی گلوله است مفرس کرده استعمال نمودند و بعد همان لفظ در فارسی هندو در اردو هم آمد۔ در ایران هیچوقت تفنگ را بندوق گفتند مگر ایرانیانی که در هند شعر گفتند گاهی ان را در شعر خود استعمال کردند مثل این رباعی

چون شاه جهان گیر بگیرد بندق ✱ از هیبت آوازه فتد بر عیوق
از سینه بدسگال بر آن گذرد ✱ چون از دل عاشقان نگاه معشوق۔

بنده فا۔ (ب ـ ن دۂ) ـ سم ـ (۱) انسانی که مملوک انسان دیگر است۔ (عا)۔ مثال۔ در عصر ما بنده ساختن انسان قانوناً ممنوع شده است۔ (۲) ـ مخلوق انسانی نسبت به خالق جلّ شانه ـ (عا) ـ مثال ـ هر بندهٔ خدا باید به بندگان دیگر خدا رحم کند۔ این معنی مجاز از معنی اول است چه تمام مخلوقات بمنزله مملوک خدا هستند۔ ”مرد آخربین مبارک بنده ایست“ مثل است۔

(لِ) = واو اعرابی۔ (ۂ) ہاء اعرابی۔

(۳). من که متکلم باشد. (عا). مثال. بنده به شما عرض کردم قبول نفرمودید
در ادب ایران که حکایت به بزرگتر در تکلم وکتابت خود را بنده میگوید
در این صورت فعل باید متکلم بیاید مثل بنده گفتم. در هند فعل را غایب
میاورند. (بنده گفت) که غلط است. جمع لفظ بنده بندها و بندگان است.
اگر جائی بندها اشتباه به جمع لفظ بند به شود باید حرف ها را هم نوشت (بنده ها)
لفظ مذکور در پهلوی بندک (ل ا د) بوده.
بندگی. (۱) کار بنده کردن و اطاعت نمودن. (عا). مثال. بنده نباید
در بندگی خود تقصیر کند.

امثال

(۱) "تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن * که خواجه خود روش بنده پروری داند"
(۲) "مرا عار آید از این زندگی * که سالار باشم کنم بندگی".
(۲). بندگی کردن. چیزی بکسی دادن. (تک). مثال. فردا پول شمارا
بندگی میکنم. این لفظ در مقام ادب استعمال میشود.
(۳). معرفت وشناسائی. (تک). مثال. بنده خدمت فلان
بندگی ندارم (فلان را نمی شناسم). این لفظ هم در مقام ادب
استعمال میشود.
دست بنده. دست بند. (به ببینید) (با).

بندیدن فا. (ب ـ ن دم د ـ ن). مص. بستن. (شع). مولوی.
بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن * بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن.
بندید. (می). باقی مشتقات همان مشتقات لفظ بستن است.
لفظ بندیدن مصدر جعلی است از بند که فعل امر بستن است مثل
دوزیدن از دوز که فعل امر دوختن است.

بندیمه فا. (ب ـ ن د ا م ه). اسم تکمه گریبان که نام دیگرش گوی گریبان
است (شع). جهانگیری.
بندمه مخفف لفظ مذکور است.

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نش) = نثری

بنزین	- (ب ، ن ، ا ن) - اسم - جوهر نفت که بمصرف سوخت اتومبیل وغیره میرسد - (عا) - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (Benzine)
بنساله	فا - (ب ل ن س ل) - اسم - کهنه وسال خورده - (شع) - رودکی - نگشته زین پر ند سبز شاخ بید بنساله ✱ چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله
بنصر	عر - (ب ، ن ص ر) - اسم - انگشتی که میان وسطی وخنصر است یعنی انگشت چهارم - (عل) -
بنفسج	عر - (ب ن ف س ج) - اسم - گیاهی است دوائی که دارای گل است ونام دیگر فارسیش بنفشه است (عل) - لفظ مذکور از بنفشه معرب شده است -
بنفش	فا - (ب ن ف ش) - اسم - چیزی که دارای رنگ گل بنفشه است وآن رنگ را اسم بنفش گویند - هرگاه رنگ آبی و قرمز را مرکب کنند رنگ بنفش پدید میشود - (عا) - مثال - فلان امروز قبای بنفش پوشیده است
بنفشه	فا - (ب ن ف ش ه) - اسم - گیاهی است که گلش بطور دوا استعمال میشود - (ط) - فرهنگ نویسان هندی لفظ مذکور را با ضم وکسر باضبط کردند و ما در ایران بافتح وکسر با تلفظ میکنیم لیکن چون معرب آن بنفسج بافتح باء است معلوم میشود تلفظ قدیم بافتح بار بوده که من ضبط نمودم
بنک	فا - (ب ن ک) - اسم - (۱) میوه کوچکی است جنگلی که نامهای دیگرش بن وون وبنه است - (ط) - (۲) - نوعی از اطلس که دارای گل زرلفت است (شع) ظهوری - زجامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون ✱ بنعل وداغ بنک پوش ساخته ما را (۳) - نشان های سرخی که بر بدن شخص از مرض پیدا شود یا از خوردن شراب بر رو ظاهر گردد - (عا) - مثال - از شدت حرارت بدنم بنک زده است - باضم بار وفتح نون - (۱) درخت کوچک (شع) - جهانگیری - دراین صورت مصغر لفظ بن یا بنه است (۲) - نشان چیزی چنانچه میگفتند بنک از فلان نماند - (شع) - جهانگیری - بنکدار - تاجری که مال را یکسری خرد و میفروشد - (عا) -

بنکران فا - (ب ـِ ن ک ـَ ر ـَ ن) اسم - ته دیگ یعنی برنج و هر چیز دیگر که در ته دیگ چسپیده و بریان شده باشد - (شع) - مولوی معنوی -
وارثانم را سلام من بگو * این وصیت را بگویم مو بمو.
تا زبسیاری آن زر شکهند * بنکرانی پیش آن مهمان نهند

بنکو فا - (ب ـَ ن ک ـُ) اسم - دانه ایست دوائی که نامهای دیگرش اسپغول و اسفرزه است - (ط) - لفظ مذکور در جنوب ایران استعمال میشود -

بنگ فا - (ب ـَ ن گ) اسم - گیاهی است مفرح و مسکر که نامهای دیگرش کنب و قنب است و تخم آن شاهدانه و گرد روی برگ آن چرس است (ط)

بنگاله (ب ـَ ن گ ـَ ل ہ) اعم - نام ولایتی است در مشرق هندوستان - (ج) - لفظ مذکور ماخوذ از هندی است -

بنگان فا - (ب ہ ن گ ـَ ن) اسم - (۱) - پیاله و طاس کوچک - (شع) - سراج قمری
طشت زر شرق پر آتش برای سینه ام * هر سحر از پیش این پیروزه بنگان میرسد
(۲) طشت که ظرف فلزی مدور کم عمق است - (شع) - مولوی معنوی -
ع - مه گرفت و خلق بنگان میزنند *
(۳) پیاله ته سوراخی که برای دهقانان کار ساعت میکند - ظرفی را پر از آب کرده پیالهٔ مذکوره را روی آب میگذارند تا بتدریج پر از آب شود - دهقانان مدت آب گرفتن برای زمین را از همان معین میکنند (شع) - کمال الدین اسمعیل -
بر سر آید ز تهی مغزی خصمت چه عجب * ز آب چون گشت تهی آید بنگان بر سر
لفظ مذکور مبدل پنگان است و معرب آن فنجان -

بنگاه فا - (ب ـِ ن گ ـَ ہ) اسم - منزل و خانه - (شع) - سعدی -
ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد * طلب ده درم سنگ فانیذ کرد
شاید لفظ مذکور مرکب از بن (مخفف بنه بمعنی اسباب و رخت) و گاه است یعنی جای اسباب و رخت که منزل است - مخفف لفظ مذکور بنگه است -

بنگره فا - (ب ـَ ن گ ـَ ر ہ) اسم - الفاظی که زنان برای خوابانیدن طفل در نظم میگویند -

	او اکنند و نام دیگرش نانواست و در تکلم امروز ایران لالائی۔ (شع) ناصر خسرو۔ توخفتۂ خوش ای پسر و چرخ روز و شب * ہموارہ سکنند بابیت نگرہ۔ با اول مکسور ریسمانی باشد کہ از رشتن بر دوک پیچد و نام دیگرش قرموک است (شع)۔ جہانگیری۔
بنگشتن	فا۔ (ب ۂ ن گ ۂ ش ت ۔ ن) مص۔ ناجاویدہ فرو بردن کہ نام دیگرش اوباریدن است دعربی مستعمل در فارسیش بلع و اکنون در تکلم بلعیدن استعمال میشود۔ (جہانگیری)۔ اگر استعمال لفظ مذکور ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند
بنلاد	فا۔ (ب ۂ ن ل ۔ د) سم۔ (۱) بنیان دیوار و اساس عمارت (شع) ۔ کلامی اصفہانی۔ یقین شناس کہ چندان لقا نخواہد بود * بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ بن بمعنی تہ و بیخ و لفظ لاد بمعنی دیوار و بنلاد مقابل سرلاد است کہ بمعنی سر دیوار است۔ (۲) پشتیبان و نگاہدار۔ (شع)۔ رودکی۔ بنلاد تو شد تربیت خواجہ ولیک بنلاد توست ہمچو بنیاد تو باد۔
بنو	فا۔ (ب ۔ ن ۂ) سم۔ (۱) خرمن غلہ و کاہ۔ (شع)۔ لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی زراعت و واو نسبت (۲) اولاد و پسران مثل بنو آدم۔ (عل) دراین صورت عربی است و جمع ابن
بنوان	فا۔ (ب ۔ ن و ۔ ن) سم۔ زارع و باغبان۔ (شع)۔ لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی زراعت و وان مبدل بان۔
بنورہ	فا۔ (ب ۔ ن ۔ و ر ۂ) سم۔ بنیان دیوار و اساس عمارت (شع) بدیع سیفی۔ تو صدر آن سرا نہی کہ باشد * ز فضلش سقف و از دانش بنورہ
بنوسرخ	فا۔ (ب ۔ ن ۂ س ۂ ر خ) سم۔ غلہ ایست کہ نام دیگر تکلمیش عدس است ۔ (ط)۔ لفظ مذکور مرکب است از بنو بمعنی خرمن و سرخ چہ رنگ عدس سرخ است۔ دراین صورت خرمن سرخ مجازا در غلہ سرخ

(مل) = اسم مفعول۔ (امص) = اسم مصدر (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

(عدس). استعمال شده.

بنوسیاه فا. (ب ـ ن ی س ا ی ـ ه) سم. غله ایست که نام دیگرش تکلیش ماش است (ط). برای وجه تسمیه بنوسرخ را به بینید.

بنوماش فا. (ب ـ ن ی م ـ ش) سم. ماش که قسمی از غله سیاه رنگ است (ط) برای وجه تسمیه بنوسرخ را به بینید.

بنون فا. (ب ـ ن و ـ ن) سم. باغبان و زارع. (شع). لفظ مذکور مخفف بنوان است (به بینید).

بنون ع. (ب ـ ن ی ن) سم. پسرها و اولاد. (عل). لفظ مذکور جمع ابن است.

بنه فا. (ب ن ه) سم. بن و بیخ. (شع). امیرخسرو.

هر شجر باغ ز سر تا بنه ماند ه ز بی برگی خود برهنه

های آخر لفظ مذکور زاید است.

بنه فا. (ب ی ن ع ه) سم. (۱) اسباب و لوازم زندگی که در سفر حمل میشود. (عا). مثال. بنه سلاطین قدیم را چهارپا حمل میکرد. (۲) منزل و اسباب آن. (شع). نظامی.

ظلمتیان را بنه پرنور کرد جوهریان را ز عرض دور کرد.

بنی فا. (ب ی ن ی) سم. آلتی است که برای نقادی ابریشم از کج میانه و بر سر آن و چوب بشکل هفت (۷) نصب است. (شع). سنجر در باب زنجیر پای خود گوید.

زال فلک کلاوه ژولیده فکند نقاد شعر را بفنون بر بنی به پای

با فتح با بمعنی پسران و اولاد مثل بنی آدم و بنی اسرائیل. (عا). در این صورت عربی است جمع ابن.

بنیاد فا. (ب ی ن ی ـ د) سم. (۱) اساس و شالوده عمارت. (عا). مثال. بنیاد عمارت ما خیلی مستحکم است.

پُر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است.

(۲) عمارت و بنا. (عا) مثال. در این ده بنیاد کم است.

(ط) = طبی. (ـــ) همزه مفتوحه و زبر. (ـ) = آ. (ع) = کسره و همزه مکسوره.

(۳) اصل و ابتدای هر چیز. (عا). مثال. بنیاد سلطنت مشروطه برای ملت

معنی دوم و سوم ماخوذ از معنی اول است.

بنیان ع. (ب ـ ن ی ـ ن) سم. بنیاد. (به بنیه). (عا).

بنیچه فا. (ب ـ ن ا ج ه). سم. دفتر جمع بندی و مالیاتی که بر املاک و اصناف بندند و بنیچه بستن تعیین مالیات مذکوره است. (عا).

بنیز فا. (ب) ن ا نہ) سم. (۱) هرگز و حاشا. (شع). ازرقی.

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز + زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

(۲). نیز و ایضاً. (شع). قطران.

اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل + وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان

(۳). زود و معجل. (شع) فردوسی.

ایران واز خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز

بنیک فا. (ب ـ ن ا ک). سم. قسمی از ابریشم پست که تا مهای دیگرش کژ و کج است. (شع).

بنین ع. (ب ـ ن ا ن). سم. پسرها و فرزندان. (عل).

لفظ مذکور جمع ابن است.

بنیه ع. (ب ـ ن ی ـ ه) سم. (۱) بنیاد و نهاد و سرشت. (عل).

(۲) قوت مزاج و استحکام جسم. (عا). مثال فلان کم بنیه است.

لفظ مذکور در عربی بمعنی مطلق بنا و کعبهٔ مشرفه است لیکن در فارسی معانی دیگر گرفته که ذکر شد.

بو فا. (ب ـو) سم. (۱) اثری که از جسمی بتوسط هوا به دماغ انسان یا حیوان برسد که نام دیگر (عربیش) رایحه است. (عا). مثال. گل گلاب بوی خوش دارد.

(۲) مخفف لفظ بود (فعل مضارع بودن) بمعنی کاش. شاید. (شع) خاقانی.

پای نهم در عدم بو که بدست آورم * همنفسی تا کند درد دلم را دوا.

لفظ بو بمعنی اول مجازاً بمعنی اثر و نشان استعمال میشود.

(ی) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ـو) = واو اعرابی. (ا) یاء اعرابی.

(۳) مخفف لفظ ابو است یعنی پدر و صاحب مثل بوبکر و بوالفضایل (عل)
فرہنگ نویسان ہندی برای لفظ بو معانی دیگری نوشتند که یا برمیگردد به
معانی مذکوره و یا غلط است۔

بوبا۔ قسمی از آش خوش بو که در قدیم در فارس می پختند و ذکرش در دیوان
ابو اسحاق اطعمه آمده (شع) لفظ مذکور مرکب است از بو و لفظ با (خورش)

بو برداشتن۔ گندیدن و فاسد شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در فصل گرما
خورش شب مانده بو برمیدارد۔

بو بردن۔ گمان کردن و نشان یافتن و فهمیدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان
از کار من بو برده دشمن شده است۔

بوی۔ ہمان بو است که یا در آخر آن ملحق شده مثل خوی و روی۔

بو بردن زخم۔ بدتر شدن زخم از بوی ناموافقی که به آن برسد (شع) کلیم
خونابه اش گلاب فشاند به پیرہن * زخم کسی که از گل روی تو بو برد۔

بوخوردن زخم۔ رسیدن بوی ناموافق به زخم و بدتر شدن آن۔
(عا)۔ مثال۔ دیروز پیاز سرخ میکردند زخم بچه بو خورده۔

بودادن تخم ہا و مغز ہا را برشته کردن روی آتش۔ (عا)۔ مثال
مغز بادام بو داده خوش مزه است۔

بوزده شدن زخم۔ بدتر شدن زخم از بوی نالایمی۔ (شع) شعر۔
باز دارم به تن از تیر نگاہی زخمی * باز زخم کہنم بوزده از بوی کسی است

بوسوختن۔ چیزی خوش بوی مانند عود را در آتش سوختن۔ (شع) نظامی
بفرمود شاه آتش افروختن برسم مغان بوی خوش سوختن۔

بوکردن۔ بوی چیزی را ادراک کردن۔ (عا)۔

بوکشیدن۔ بوی چیزی را از دور ادراک کردن۔ (عا)۔
مجاز آ در یافتن نشان چیزی و درک چیزی از دو را استعمال میشود۔

بوگرفتن۔ (۱)۔ بو یافتن چیزی۔ (عا)۔
(۲)۔ گندیدن و بدبو شدن چیزی (عا)۔

(فا) فارسی۔ (عر) عربی۔ (تر) ترکی۔ (تک) تکلمی۔ (شع) شعری۔ (نث) نثری۔

(۳) برشته شدن. (عا).

بویا - چیزی که بوی خوش دارد. (عا).

بویان - (۱). بوی کننده. (شع).

(۲). بوی دهنده (شع).

بوی پرست. سگی که بوی کرده جانور را بیابد نام دیگر آن یوزه است. (شع). جهانگیری.

بواد فا. (ب لـ و سـ د) (مع). به شود و واقع گردد. (نث وشع). لفظ مذکور بود فعل مضارع بودن است که در آن الف دعائی در آمده. مثل کناد (از کند) و شواد (از شود).

بوادی ع. (ب ـ و ـ د م) سم. (جمع لفظ بادیه) صحراها و بادیه‌ها. (عل).

بوار ع. (ب ـ و ـ ر) سم. زمین خراب و نا مزروع. (عل).

بوار مفرس. (ب لـ و سـ ر) سم. کاغذ مرکب خشک کن. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی (Bawarde) است.

بوارح ع. (ب ـ و ـ ر ٤ ح) سم. (جمع بارح) بادهای گرم تابستان و بادهای تند گرد ناک. (عل).

بوارق ع. (ب ـ و ـ ر ٤ ق) سم (جمع لفظ بارقه) چیزهای درخشان و روشن (عل).

بواسیر ع. (ب ـ و ـ س ا ر) سم. مرضی است که در مقعد یا بینی انسان پیدا میشود. (ط).

بواطن ع. (ب ـ و ـ ط ٤ ن) سم. (جمع لفظ باطن) اندرونها و حصص پنهان چیزها. (عل).

بوالعجب ع. (ب لـ ل ع ـ ج ـ ب) سم. صاحب تعجب و عجب آور شخص مشعبد و بازیگر را هم گویند. (عل).

بوالفضول ع. (ب لـ ل ف لـ ض لـ ل) سم. یاوه گو. (عل).

بوئیدن فا. (ب لـ ء د ـ ن) مص. بوی چیزی را درک کردن و بوکشیدن (عا).

بوئید. (می) بوید (مع) بوینده (فل) بوئیده. (مل). به بو (مر).
در تکلم جای بوئیدن بیشتر بوکردن و بوکشیدن استعمال میشود
"مشک آن است که خود ببوید نه که عطار بگوید" مثل است.

بوب فا. (ب ـُ ب). سم. فرش گران مایه. (شع). رودکی
شاد دیگر روز بزم آراست خوب * تخت بنهاد و برو گسترد بوب

بوبرد فا. (ب ـُ ب ـَ ر د). سم. نام پرنده ایست مایل به گل سرخ که
نامهای دیگرش بلبل و عندلیب است. (شع) مولوی معنوی.
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم * نمی دانی که بوبردم که گرد گلزار می گردم
شاید وجه تسمیه این باشد که مایل به بوی گل است.

بوبردک فا. (ب ـُ ب ـَ ر د ـَ ک). سم. همان بوبرد است که بلبل باشد (شع).

بوبک فا. (ب ـُ ب ـَ ک). سم. دختر بکر و دوشیزه. (شع). (جهانگیری).

بوبکر عر. (ب ـُ ب ـَ ک ر). عم. مخفف ابوبکر (به بینید). (عل).

بوتراب عر. (ب ـُ ت ـُ ر ـَ ب). عم. مخفف ابوتراب. (به بینید). (عل).

بوته فا. (ب ـُ ت ه). سم. (۱). رستنی و درخت پرشاخ و برگی که تنه نداشته باشد و از زمین
زیاد بلند نشود. (عا). مثال. در شهرهای کم هیزم ایران بوته گون و یوشن خیلی
می سوزانند. این لفظ را غیر فصحا در تکلم بته (بدون واو و باتشدید با ر) گویند
که در واقع غلط است و باید ترک کرد.
(۲) بچه آدمی و حیوانات عموماً و بچه شتر خصوصاً. (شع) جهانگیری.
(۳) نشانه و هدف تیر. (شع) راجی. درخمار و چشم مستش نیم خواب * کرد ما را بوته تیر عقاب
(۴) ظرف کوچکی که از گل حکمت ساخته میشود و در آن فلزات را میگدازند (عا).
مثال. زرگر نقره را در بوته آب میکند.

گل و بوته نقش گل و گیاه است که نقاش میکشد. (عا).

امثال

(۱) "هیچکس از زیر بوته بیرون نیامده."
(۲) "فلان هیچ بوته نشانیده باقی نگذاشته."

(عا) = زبان بازاری. (سم) = اسم. (می) = ماضی. (مع) = مضارع.

بوتیمار (ب ی ت ا م ــ ر)۔ سم۔ پرنده ایست شبیه به فاخته باگردن دراز که کنار آب می نشیند و غمگین بنظر می آید۔ این طور گمان میشود که آب را می بیند اما غمگین است و نمیخورد که مبادا آب کم شود۔ (شع)۔ سعدی۔
ازاین درخت چو بلبل برآن درخت نشین × بدام دل چه فرومانده ای چو بوتیمار
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو (عربی) بمعنی صاحب و لفظ تیمار (فارسی) بمعنی غم۔

بوتین (ب ی ت ا ن)۔ سم۔ کفش نیم ساقه۔ این لفظ ماخوذ از زبان فرانسوی بوتین (Bottine) است۔ لفظ مذکور پوتین (با پای فارسی) هم تلفظ می شود۔

بوجار فا۔ (ب ی ج ــ ر)۔ سم۔ کسی که غله را با غربال بزرگ پاک میکند (تک اصفهان)۔ فلان بوجار لنجان است مثل است در اصفهان۔

بوچ فا۔ (ب ــ وچ)۔ سم۔ خودنمائی و کرّوفر (نث و شع)۔ مثال نثر از خواجه عبدالله انصاری در طبقات۔
"جنید پیری متمکن بود اورا بوچ و بوش نبود"۔

بوخت فا۔ (ب ی خ ت)۔ سم۔ پسر و فرزند نرینه (شع)۔ جهانگیری۔

بودا (ب ی د ــ)۔ عم۔ نام یک پیغمبر هندی که دینش اکنون در چین مروج است (عا)۔ لفظ مذکور مفرس از بدّهای هندی است۔

بوداپست (ب ی د ــ پ ، س ت)۔ نام پای تخت مملکت هنگری است۔ (ج)۔

بودجه (ب ی د ج)۔ سم۔ صورت برآوردی جمع و خرج دولت (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی (Budget) است۔

بودش فا۔ (ب ی د ، ش)۔ اص۔ هستی و وجود۔ (شع) ناصرخسرو۔
بیرونت برنداز در مرگ × چون از در بودش اندر آئی۔
لفظ مذکور اسم مصدر بودن است۔

بودن فا۔ (ب ی د ــ ن) مص۔ (۱) هست شدن و وجود گرفتن۔ (عا) مثال در باغ ما درختی بود۔

(۲) حرف ربط یا فعل ناقص است برای ربط کلمه‌ای بکلمه دیگر مثل زید معدوم بود (عا)۔ بود (می) بُوَد و باشد (مع) باش (مر) بوده (مل) بوده و بوش (اس)

لفظ بودن در پهلوی هم بودن (لاص ۱۱) و در اوستا بو (ل آ) بوده است و در سنسکریت بهو (भू)۔

بود و نه بود۔ تمام اموال و دارائی۔ (عا)۔ مثال۔ دزد آمد در خانهٔ من و بود و نبودم را برد۔

بود و نمود۔ مال و رونق۔ (شع)۔ صائب۔

بود و نمود عاشق از آب و تاب حسن است * گر ذره را وجودی است از آفتاب حسن است

بودنه — فا۔ (ب ـ و د ـ ن ـ) اسم۔ پرنده ایست کوچک که اکنون در تکلم کرک نامیده میشود۔ (شع)۔

بور۔ — فا۔ (ب ی ـ ر) اسم۔ (۱) رنگی است میان سرخ و سیاه۔ (عا)۔ مثال ریش فلان بور است۔ اسب دارای رنگ بور را هم بور گویند۔

(۲) خفیف و حقیر (تک)۔ مثال۔ فلان در مجلس حرفی زد که بور شد۔

بوران — تر۔ (ب ی ـ ر ـ ن) اسم۔ (۱) باران یا برفی که با باد باشد۔

(۲) باد شدیدی که برف های کوه را از جائی به جائی منتقل کند۔ (عا)۔ (ن)

بورانی — فا۔ (ب ی ـ ر ـ ن ی) اسم۔ (۱) یکی از خورشهای ایران است که از بادنجان پخته و ماست یا کشک درست میشود۔ (عا)۔ وجه تسمیه این است که آن را بوران دخت دختر حسن ابن سهل زوجه مامون عباسی اختراع نمود۔

(۲)۔ در اصطلاح اطبا بقولاتی است که در آب پخته و در روغن سرخ شده با اشیار ترش مثل ماست و یا سرکه و یا آب لیمو و یا امثال آنها مخلوط شده باشد برای خوردن۔ (ط)۔

بورس — ۔ (ب ی ـ ر ـ س) اسم۔ محل خرید و فروش اسناد و مال التجاره۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Bourse) است۔

بورک — فا۔ (ب ی ـ ر ـ ک) اسم۔ (۱) قسمی از طعام است۔ (شع)۔ بسحاق اطعمه

صبحگاهی که بود از شب مستیم خمار * پیش من جز قدح بورک پر سیر میار۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـــ) ۔ آ ـ

	(۲) شتل قمار یعنی سہمی کہ برندہ قمار بہ شخص ثالث مجلس دہد (شع) اثیر الدین اخسیکتی مرا کرد ابر سخا پیشہ با تو کف دست برزد کہ بسم اللہ اینک ندانم تو از وی چہ بردی ولیکن × کنار جہان پر گہر شد ز بورک
بورنگ	فا۔ (ب لے ر س ن گ) اسم۔ نوعی از ریحان کوہی است کہ نام دیگرش بادروج است۔ (ط)۔
بورہ	فا۔ (ب لے ر ہ) اسم۔ شورہ مخصوصی است کہ در گداختن فلزات استعمال میشود و اقسام دارد مثل بورہ ارمنی و بورہ سفید و بورہ سلیمانی۔ (ط)۔
بوری ترکی	(ب لے ر ا) اسم۔ آلتی است از زرگران کہ در لحیم کردن بکار آید و آن لولہ ایست کہ زرگر یک سر آن را بدہان گرفتہ و با سر دیگر شعلہ چراغ را بہ چیزی کہ میخواہد لحیم کند میبرد۔ (عا)۔
بوریا	عر۔ (ب لے ر ی ا) اسم۔ (۱) فرشی است کہ از گیاہ یا برگ درختان بافتہ میشود و نام دیگہ عربی مستعمل در فارسیش حصیر است۔ (نث و شع)۔ بوریا باف اگرچہ بافندہ است نبرندش بہ کارگاہ حریر مثل است (۲) فرشی کہ از نی بافتہ میشود۔ (عا)۔
بوز	فا۔ (ب ـ و ز) اسم۔ سبزی ای کہ بر جامہ و نان و امثال آنہا از رطوبت پیدا شود کہ بوزک ہم نامیدہ میشود۔ (شع) جہانگیری، (۲) زنبور سیاہی کہ بر گلہا نشیند۔ (شع)۔ جہانگیری با ضم بار (۱) اسب خنگ و اسب سفید رنگ۔ (شع)۔ در این صورت ترکی است۔ (۲)۔ اسب سواری تند و تیز مقابل کودن کہ اسب کند پالانی است۔ (شع)۔ در این صورت ہم ماخوذ از ترکی است۔ (۳) آدم ہوشیار تیز فہم مقابل کودن کہ آدم کند فہم است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم پہ تازان لب خندانت یک خندہ بیاموزم۔ در این معنی ہم ماخوذ از ترکی است۔
بوزار	فا۔ (ب لے ز ا ر) اسم۔ گرم مصالحی کہ در طعام ریزند۔ (ط)۔ شاید بجہت وجود بوہای متعدد در آن بوزار نامیدہ شدہ۔

(ـ) : فتحہ و ہمزہ مفتوحہ۔ (ع) : کسرہ و ہمزہ مکسورہ (لے) : ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔

بوزدان فا۔(ب لے نا د سہ ن) اسم۔ بیخ سفیدی است که در دوا استعمال میشود و نام دیگرش بوزیدان است۔ (ط)۔

بوزجمهر ۔ (ب لے نا سہ ج سہ م ہا ھ ر) عم۔ نام وزیر دانای انوشیروان عادل است (عا) لفظ مذکور معرب لفظ بزرگ مهر فارسی است۔

بوزک فا۔(ب سہ و نا سہ ک) اسم۔ بوز بمعنی اول۔ (به بینید)۔ (شع)۔ شعر۔
تا تواند گفت نانرا میخورم با نانخورش ٭ میگذارد تا بر آن از کهنگی بوزک فتد

بوزنه فا۔(ب لے نا ن ہ) اسم۔ حیوانی که شبیه ترین حیوان بانسان است (نش صح) لفظ مذکور مخفف بوزینه است۔

بوزه فا۔(ب لے نا ہ) اسم۔ (۱) مسکری است که از برنج یا جو یا ارزن سازند و نامهای دیگرش فقاع و نبیذ است (شع) ابن یمین۔
زدونان چون طمع داری کرمهای جوان مردان ٭ خرد داند که در عشرت شرابی باید از بوزه
(۲) تنه درخت۔ (شع)۔ جهانگیری۔

بوزیدان فا۔(ب لے نا ی د سہ ن) اسم۔ بیخ سفیدی است که در دوا استعمال میشود۔ (ط) مخفف لفظ مذکور بوزدان است۔

بوزینه فا (ب لے نا ی ن سہ ہ) اسم۔ جانور بسیار شبیه به انسان است (شع)۔ خاقانی در اشعار قسمیه۔
به ریش تیس و به بینی فیل و غبغب گاو ٭ به خرس رقص کن و بوزینه لعاب۔

بوزینه فا (ب لے نا ی ن ہ) اسم۔ حیوانی که شبیه ترین حیوان بانسان است و نام دیگرش میمون است (عا)۔ مثال یکی از علمای فرنگ گفته انسان در اول بوزینه بوده "کار بوزینه نیست نجاری" مثل است۔

بوس فا۔ (ب لے س) اسم۔ (۱)۔ حالتی که از گذاشتن دو لب به چیزی و باز کردن آنها بطوری که آواز بیرون آید پیدا میشود۔ (شع) شمس فخری۔
شهنشهی که فلک از برای حشمت خویش ٭ دهر ز راه ادب خاک درگهش را بوس۔
(۲) فعل امر بوسیدن است که در تکلم با اضافه بای (ببوس)۔ استعمال میشود (نش صح)
(۳)۔ اسم فاعل بوسیدن است درصورتیکه با اسم دیگر مرکب شود مثل آستان بوس (عا)

(لے)= واو اعرابی۔ (ا) = یای اعرابی۔

بوس وکنار۔ بوسیدن و درکنار گرفتن کسی۔(عا)۔

بوستان فا۔(ب لے س، ت ۔ ن) اسم۔ باغی کہ وا اسای گلہا و میوہ ہای خوشبو است (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو و ستان (جا) بمعنی جای بو مخفف لفظ مذکور بُستان است۔

بوستان افروز۔ گلی است کہ نام دیگرش تاج خروس است۔(عا)۔

"اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" مثل است۔

بوسلی فا۔(ب لے س ۔ ل ۱) اسم۔ نام یکی از دوازدہ مقام موسیقی فارسی است۔(شع)

عشاق تورا قد حسینی است چہ راست * در پردۂ بوسلی رہاوی و نوا است

لفظ مذکور مخفف بوسلیک است۔

بوسلیک فا۔(ب لے س ۔ ل ۱ ک) اسم۔ نام یکی از دوازدہ مقام موسیقی فارسی است (عا)

بوسہ فا۔(ب لے س ۂ) اسم۔ گذاشتن لبہا بر چیزی و طوری باز کردن کہ صدا بیرون آید (عا)۔ مثال۔ میگویند اہل جاپان بوسہ بلد نیستند۔

"بوسہ را با پیغام میفرستند" مثل است۔

بوسیدن فا۔(ب لے س ۱ د ۔ ن)۔ مص۔ لبہا را بجائی گذاشتہ طوری از ہم جدا کردن کہ آواز دہد۔ (عا)۔ مثال۔ بچۂ کوچک را نباید بوسید مباد اجزاثیم لب بوسندہ درا و اثر کند۔

بوسید۔(می)۔ میبوسد (مع)۔ بوسندہ (فل)۔ بوسیدہ (مل)۔ بہ بوس (امر) بوس (اس)

بوش فا۔(ب لے و ۂ ش) اسم۔ تقدیر و قضا۔ (شع)۔ فردوسی۔

نوشتہ چنین بود مان ور بوش برسم بوش اندر آمد روش

این لفظ اسم مصدر بودن است و باید باضم بار باشد وضبط بعضی از فرہنگہا آن را با فتح بار غلط است۔ بفتح بار و سکون داو بمعنی خودنمائی وکر و فر۔ لفظ دیگرش بوج است۔(شع)۔ مولوی معنوی۔

چہ جای مال و چہ نام بکوچہ حرمت و بوش + چہ خان و مان سلامت چہ اہل و چہ فرزند

بوشاسپ ۔ فا۔(ب لے ش ۔ س پ) اسم۔ خواب دیدن و رؤیا۔(شع)۔ زراتشت بہرام

نہ در بیدار گفتم نے نہ بوشاسپ نگویم جز بپیش تخت گشتاسپ۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری

این لفظ در پهلوی هم بوشاسپ (لالهر-دن) بوده بمعنی تنبلی وخواب پریشان

بوشپاس فا-(ب لج ش پ سـ س) سم-خواب ورؤیا-(شع) زراتشت بهرام-
جهاندیده‌ای پیر اختر شناس بدو باز گفتم من این بوشپاس
گویا لفظ بوشپاس مقلوب بوشاسپ است که ذکر شد-

بوشقاب تر-(ب لج ش ق سـ ب) سم-بشقاب (به بینید)-(شع) فوقی یزدی-
کوزه دار داز بزرگی جای بربالای خم * میزند بر لنگری صد تکیه هردم بوشقاب

بوشهر فا-(ب لج ش ع هـ ر) عم-نام یکی از بنادر بزرگ خلیج فارس است (ج)-

بوغاز تر-(ب لج غ سـ ز) سم-آبنای میان دو دریا-(ج)-

بوغنج فا-(ب لج غ سـ ن) سم-دانه ایست دوائی که نامهای دیگرش سیاه دانه وشونیز است (ط)-

بوف فا-(ب لج ف) سم-پرنده ایست که شبها بیرون میاید وروزها مخفی است ونامهای دیگرش جغد وبوم وکوکومه است-(عا)-مثال-این بچه مثل بوف است

بوق عر-(ب لج ق) سم-آلتی که از دمیدن در آن صدای کلفت غلیظ بیرون می آید مثل خرمهره وغیره-(عا)-مثال-در ایران قبل از طلوع فجر بالای بام حمامی بوق میزنند-
مثال دیگر-هر آتومبیلی یک بوق دارد-
با لفظ زدن (بوق زدن) استعمال میشود-
با ودر بوق آمدن-راست شدن ذکر (عا)-

بوقلمون عر-(ب لج ق سـ ل سـ م لج ن) سم-(۱)-نام مرغی است موهوم که هر لحظه برنگی در آید-(عا)-
(۲) مرغی است بزرگ که بر منقارش گوشت مثل خرطوم فیل آویزان است از این جهت آن را در هند فیل مرغ هم میگویند ونام عمومی آن در هند ودر زبان انگلیسی ترکی است (عا)-مثال-بوقلمون را چند سالی است که در ایران آورده اند- (۳) حرباکه نوعی از چلپاسه است وبرنگهای مختلف درمیاید
لفظ بوقلمون مجازاً در انسان متلون وعالم متغیر هم استعمال میشود-(عا)-

بوک فا.(ب ـ ک). رشاید که و بود که و کاش که. (شع). ابن یمین.
تو هم ابن یمین بر این می باش   مگذران عمر خود به بوک و به کاش
در تکلم با لفظ مگر استعمال میشود. مثال فلان کارش را با بوک و مگر عقب انداخته
فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوک معانی دیگری هم نوشته‌اند که ثابت نیست

بوکان فا. (ب ـ ک ـ ن) اسم. زهدان و رحم. (شع). شمس فخری.
زنان حامله را هم بدکه پیش از وقت   زبیم او بدر آیند اجنه از بوکان.

بوکلک فا. (ب ـ ک ـ ل ـ ک) اسم دانه ایست که مغزش خورده میشود و نام دیگرش بن کوهی است (شع). بسحاق اطعمه.
نخوری بوکلک و انجلک بی حاصل   تا برنش خود و یاران نکنی تف بسیار

بول عر. (ب ـ و ل) اسم. آبی که از انسان خارج میشود و نام دیگرش شاش است (عا).

بولغاق تر. (ب ـ ل غ ـ ق) اسم. بولقاق (به بینید). (نث).

بولقاق تر. (ب ـ ل ق ـ ق) اسم. فتنه و فساد. (نث).

بولی تر. (ب ـ و ل ی) اسم. مبدل بادلی است. (به بینید). (شع). ظهیر.
باز دار فلک از بهر تذرو انجم   خواست بولی بد هد برگس انداخت مرا

بوم فا. (ب ـ م) اسم. (۱) زمین. (عا).
(۲) ملک (عا). مثال. در افریقا خارجه‌ها با بومیها بد رفتار میکنند.
(۳) پرنده که شب بیرون میاید و روز مخفی است (نامهای دیگرش جغد و بوف و کوکو مه است (عا). در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی
"کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   گر هما از جهان شود معدوم" مثل است
فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوم معانی دیگری هم نوشته‌اند مثل زمین شیار کرده و زمین غیر آباد و مقام و سرشت که ثابت نیست.
(۴). در اصطلاح اهل خلیج فارس قسمی از کشتی است که در غوص برای مروارید استعمال میشود

بوم نشان. آلتی است از زرگران که بتوسط آن زمینه کار را فرو میبرند و کف آن تخته است (عا).

پاکیزه بوم. شخصی که از جای پاک آمده و مجازاً بمعنی پاک سرشت

بومادران	فا۔ (ب لجم س د ہ ہ س ن)۔ اسم۔ گیاہی است کبود وتند بوکہ در دوا استعمال شود۔ (ط)۔
بوماران	فا۔ (ب لجم س ہ س ن) اسم مخفف بومادران است (بہ بینید)۔ (ط)۔
بومہن	فا۔ (ب لجم ھ س ن)۔ اسم۔ جنبش زمین کہ نامہای دیگرش زلزلہ و زمین لرزہ است۔ (شع)۔ اسدی۔ برآمد یکی بومہن نیم شب تو گفتی زمین داروی لرزہ تب با فتح میم ہم صحیح است۔
بومہین	فا۔ (ب لجم ھ ا ن)۔ اسم۔ بومہن (بہ بینید)۔ (شع)۔ بافتح میم ہم صحیح است۔
بون	فا۔ (ب لجہ ن)۔ اسم۔ (۱) آسمان۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ چہ خواہی ذوق این آب سیہ را؛ چہ جوئی سبزۂ این بام بون را (۲) بن و پایان چیز (شع)۔ دقیقی۔ موج کریمی برآمد از لب دریا ریگ ہمہ لالہ گشت از سرتا بون۔ (۳)۔ رودہ حیوانات کہ سرگین آن را پاک نکردہ باشند۔ (شع)، جہانگیری۔ با فتح بار حصہ و نصیب۔ (شع)۔ جہانگیری۔
بون	ع۔ (ب س و ن) اسم۔ فرق و فزونی در فضل۔ (عل)۔
بوند	فا۔ (ب لجو ن د) اسم۔ (۱)۔ آہستگی۔ (جہانگیری) بوندہ مرد آہستہ (شع)۔ جہانگیری۔ (۲)۔ باشند۔ (شع)۔ دراین صورت جمع لفظ بُوَد است۔
بواب	ع۔ (ب س و س ب) اسم۔ دربان۔ (عل)۔
بوان	فا۔ (ب س و س ن)۔ عَلَم۔ جائی است در فارس۔ (جنوب ایران) دارای مناظر آب وہوای خوب از این جہت در جغرافی قدیم شعب بوان از جنات اربعہ (چہار بہشت) روی زمین است۔ (ج)۔
بوی افزار	فا۔ (ب لجی س ف ز س ر) اسم۔ گرم مصالح کہ ادویہ خوشبوی طعام است (ط)
بویہ	فا۔ (ب لہ ی) اسم۔ (۱) نام مردی از اہل دیلمان ایران کہ اولادش بہ سلطنت ایران رسیدہ وآن خانوادہ مشہور بہ آل بویہ گشت۔ آغاز

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔

	سلطنت ایشان در سال سیصد و بیست و دو هجری بوده. (عا).
	لفظ مذکور را اعراب معرب کرده بویة (ب ل د - ی ه). ساختند (عل).
	(۲). بوی. (شع).
	(۳) آرزومندی. (شع) انوری.
	ای در حرم جاه توامنی که نیاید * از بویهٔ آن خواب خوش آهوی حرم را.
به	فا. (ب، ه) یم. (۱). نیک و خوب (عل). مثال. کار شما همه به است و کار من همه زشت.
	چو به گشتی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگه دار" مثل است.
	(۲) نیک تر و خوب تر. مثال. به از این که کردم از من امکان نداشت.
	"با ما به از این باش و غم ما به از این خور" مثل است.
	بهتر. (ب، ه ت - ر) خوبتر و نیک تر. (عا).
	مثال. کار شما بهتر از کار من است.
	"گر تو بهتر میزنی بستان بزن" مثل است.
	از ما بهتران. اجنه (جن ها). (تک).
	(۳) میوه ایست بزرگتر از سیب که نام های دیگرش بهی و آبی است. و در عربی سفرجل. (عا). مثال. به اصفهان خیلی تعریف دارد.
	با فتح همزه کلمهٔ تحسین و آفرین است و بیشتر مکرر استعمال میشود. (عا).
	مثال. به به چه شعر خوبی گفتید.
	با کسر بار و های زاید حرف جر است چنانچه در اول این باب ذکر شد (به بینید). (عا).
	به افتاد. منفعت و مصلحت و فائده. (شع). سعدی.
	بحکم نظر در به افتاد خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
	بهترین. خوب ترین. (عا).
	به دین. کسی که دینش خوب است. (شع). ایرانیان قدیم خود شان را به دین میگفتند
	به روز. خوش بخت و کامیاب. (شع).

به گزین - (۱) چیز خوب انتخاب شده - (شع) - فرخی
برطالعی به بلخ در آمد که آسمان ‌ ‌ ‌ از چند گاه باز چنین کرد به گزین
(۲) شخصیکه پول را صرافی کند و نقد سره را از ناسره جدا سازد - (شع) -
(۳) نیک گزیدان و خوب انتخاب کردن (شع) -
(۴) خوب انتخاب کن و نیک بگزین - (شع) -

بها فا - (ب ـ ھ ـ) سم - (۱) قیمت و ثمن ہر چیز (عا) - مثال - دولت ایران برای کشته شدن قونسول امریکا خون بہا دادہ است - (عل) -
خون بها دیہ قتل و قیمت خون کسی (عا) -
(۲) روشنی و جلاء و زیبائی (عا) - مثال - باغ شما بہا و صفای خوبی دارد - در این صورت عربی است نہ فارسی -

بهائم عر - (ب ـ ھ ـ ء م) سم - (جمع لفظ بہیمہ) چارپایان از قبیل اسب و شتر و گاو (عل) -

بهادر تر - (ب ـ ھ ـ د ر) سم - بسیار دلیر و شجاع - (عا) - مثال - بہادران اسلام در مدت کمی فتوحات بسیار کردند -
بزن بهادر - کسی کہ پہلوان و جنگی است - (تک) -
بهادران - نام یکی از افواج حال ایران است - (عا) -

بهار فا - (ب ـ ھ ـ ر) سم - (۱) نام فصل اول از فصول چہارگانہ سال ایران است کہ مدت توقف آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا است مطابق با فروردین و اردی بہشت و خرداد - (عا) - مثال - در اول بہار ایرانیان عید میگیرند -

امثال لفظ بهار

(۱) "از یک گل بہار نمی شود -"
(۲) "بزک نمیر بہار میاد - خربزہ و خیار میاد -"
(۳) سالی کہ نکو است از بہارش پیدا است "

این لفظ در پہلوی وھار (د ـ ھـ ا) بودہ و در اوستا ونہر (ا ـ ـ) (۲) بتکدہ و آتشکدہ - (شع) - شمس فخری)

(ط) = طبی - (ـ) = آ - (ـ) = فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ - (ع) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

رسید موسم نوروز کز نسیم بہار شود بساتین آراستہ لسان بہار۔
ایضاً نظامی۔ بہار دل افروز در بلخ بود کزو سرخ گل را دہان تلخ بود
(۳) ہر گل عموماً و شکوفۂ درخت خرما و مرکبات خصوصاً۔ (شع)۔ نظامی۔
رسم ترنجست کہ در روزگار پیش دہد میوہ پس آرد بہار۔
ایضاً خواجو۔ بہار تازہ از خاری برآرد بت آتش رخ از ناری برآرد
در تکلم فقط شکوفۂ مرکبات را بہار میگویند۔
(۴)۔ نام مخصوص گلی است زرد کہ نام دیگرش گاوچشم است (شع)۔
باکسر ہمزہ نام ولایتی است در مشرق ہند کہ ہمیشہ یک مرکز بزرگ ادب فارسی بودہ و عبد القادر بیدل شاعر و نثر نویس بزرگ فارسی از آنجا است (ج)

بہاران۔ (۱)۔ بہارہا۔ (شع)۔
در این صورت الف و نون علامت جمع است۔
(۲) وقت و فصل بہار۔ (شع)۔
در این صورت الف و نون علامت نسبت است۔

بہار بند۔ طویلۂ بی سقفی کہ جای بستن چہارپا در فصل بہار و تابستان است (عا)۔ مثال۔ از اول اردی بہشت اسپہا را و بہار بند می بندند۔

بار بند۔ مخفف لفظ مذکور است۔

بہارخشک (ب ـ ہ ـ ا ـ ر خ ـ ش ک) اسم۔ گوشتی کہ دہاتیان و کوہستانیان قبل از زمستان نمک سود و خشک کردہ برای استعمال زمستان گذارند (شع)۔ جہانگیری۔ مؤلف جہانگیری و فرہنگ نویسان دیگر لفظ مذکور را "بہارخوش" ضبط کردند لیکن از معنی آن معلوم است کہ خشک است و در تکلم دہاتیان خش بحذف کاف استعمال میشود۔ از این قبیل مرخمات در تکلم فارسی بسیار است لیکن در کتابت نباید مرخم نوشتہ شود۔

بہار عنبر۔ رنگ دل پذیر عنبر کہ بہ سبزی میزند (عا)۔ مثال۔ عنبر خوب را باید از بہارش فہمید۔ ایضاً صائب۔
تلاش پختگی کردم ز خامیہا ندانستم کہ در خامی بہار بی خزانی ہست عنبر را

بهارشکنه فا. (ب ـه ـر، ب، ش ک ـ ن) اسم. نام نغمه‌ای است از موسیقی (شعر منوچهری)
مطربان ساعت بساعت بنوای زیر و بم * گاه سروستان زنند امروز گاهی آن
گاه زیرخسروان و گاه تخت اردشیر * گاه نوروز بزرگ و گه بهارشکنه.

بهانه فا. (ب ـ هـ ـ ن ه) اسم. اظهار سبب و وسیله دروغ برای مقصودی (عا).
مثال. هرچه دولت میخواهد بکن بهانه کردن لازم نیست.
این لفظ در پهلوی بهانی (ب ه ا ن ی ک) بوده.

بهبود فا. (ب، ه ب ـ د) اسم. بهتری و ترقی تدریجی در خوبی. (عا). مثال. در اخلاق فلان بهبود بنظر نمی‌آید. لفظ مذکور مرکب از به و بود است.
بهبودی. همان بهبود است. (عا).

بهبهان فا. (ب، ه ب ـ ه ـ ن) علم. نام شهری است در جنوب (فارس) ایران (ج)
معلوم میشود وقتی پول مسکوک بهبهان نسبت به پول مسکوک شهرهای دیگر ایران کم عیارتر بوده که شعرای متوسطین در کم قدری به پول بهبهان مثال میزدند.
واله هروی گوید. الا ای شیخ بر صیصای ثانی * که باشد سیم زهدت بهبهانی.
مخفی نماند که در ایران قبل از سلطنت قاجاریه (ابتدای قرن سیزدهم هجری) در هر شهر ضرابخانه بوده و پول سکه میزدند و نام آن شهر بر آن پول درج بوده.

بهت ع. (ب ـ ه ت) اسم. (۱) عاجز شدن و متحیر ماندن. (عل).
(۲). دروغ بستن برکسی. (عل).
باضم همزه هم جایز است. در تکلم فارسی باضم و بمعنی اول است.

بهتان ع. (ب ـ ه ت ـ ن) اسم. دروغ و افترا و بیشتر با لفظ بستن و زدن استعمال میشود. (عل). مثال. فلان به من بهتان زد.

بهترک فا. (ب، ه ت ـ ر ـ ک) اسم. (۱) قدری بهتر. (عا). مثال. شعری از سعدی
زخم فرهاد بهترک می‌بود * گرنه شیرین نمک پراکندی.
(۲) کبیسهٔ صدساله که یک ماه باشد (شع). شهریاری.
ز دور چرخ تو را عمر انقدر بادا * که بهترک سر وش عمر نوح و صد چون آن
در هیئت قدیم ایران یک دورهٔ حرکت شمس سیصد و شصت و پنج روز

وکسری بوده سیصد وشصت آن بر دوازده ماه تقسیم می شده که هر ماهی سی روز بود وپنج روز باقی را در آخر سال بنام پنجه روز ویده اضافه میکردند وکسر باقی راکه در هر قریب سه سال یک روزمی شود در یک صد وبیست سال یک ماه ساخته بسال اضافه کرده آن سال را سیزده ماه میساختند۔ هر پادشاهی که در زمان او آن کبیسه یک ماهی واقع می شد شاهی بزرگ وخوش بخت شمرده می شده آن ماه کبیسه را بعد از اردی بهشت آورده نام آن را هم اردی بهشت میگذاشتند۔ گویند در زمان سلطنت انوشیروان دو اردی بهشت در یک سال واقع شد

بهجت ع۔ (ب ـ ه ج ـ ت) سم۔ شادمانی وتازگی وزیبائی۔ (عا)۔ مثال۔ فرمایشات شما باعث بهجت من شد۔

بهر فا۔ (ب ـ ه ر) سم۔ (۱) حصه ونصیب وبهره۔ (شع)۔ نظامی۔
عراق از ربع مسکون هست بهری وزآن بهره مداین هست شهری۔
(۲) برای وجهت۔ (عا)۔ مثال۔ از بهر تو این همه زحمت کشیدم۔
در تکلم بیشتر با لفظ از استعمال میشود۔
(۳) نصف یک گره وشانزده گره یک ذرع است۔ (عا)۔

بهرا فا۔ (ب ـ ه ر ـ) حرف۔ برای وازجهت۔ (شع)۔ سنائی۔
حاجت عقل اندر او گشت روا ای عجب * ساخت زبهرای خویش از دل و طبعش سلب۔

بهرام فا۔ (ب ـ ه ر ا ـ م) سم۔ (۱) به اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشته ایست که موکل مسافران وروز بیستم هر ماه است۔ (شع)۔
(۲) نام روز بیستم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم بوده۔ (نث وشع)۔ فردوسی۔
زبهرام گردون به بهرام روز ولی را بیاز وعدو را بسوز
(۳) نام فارسی ستاره مریخ است که ستاره پنجم از هفت ستاره سیاره است (نث وشع)۔ (۴)۔ یکی از نامهای ایرانیان قدیم بوده ویک پادشاه بزرگ ساسانی (بهرام گور) مسمی به همین اسم بوده واکنون هم یکی از نامهای

مردان ایران است۔ (عا)۔

بهرامن فا۔ (ب ـ ھ ر ـ م ـ ن) سم۔ مبدل بهرمان است۔ (بہ بینید)۔ (شع)

بهرامه فا۔ (ب ـ ھ ر ـ م ـ ہ) سم۔ (۱) ابریشم۔ (شع)۔ شعر۔
کفن حلّه شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را
(۲)۔ بیدمشک که شکوفهٔ خوشبوی و رجتی است۔ (ط)۔
بهرامج معرب لفظ مذکور است۔

بهرک فا۔ (ب ـ ھ ر ـ ک) سم۔ (۱)۔ پوست عضوی از بدن که بسبب کار وغیرآن سخت شده باشد که نام دیگرش پینه است۔ (شع)۔ (جهانگیری)
(۲) چرک بدن۔ (شع)۔ جهانگیری۔

بهرمان فا۔ (ب ـ ھ ر ـ م ـ ن) سم۔ (۱)۔ یاقوت سرخ که قسمی از سنگهای قیمتی است (شع) شمس فخری۔
تا بود خورشید و مه بر آسمان تا بود در کان عقیق و بهرمان
پیش تیغ خسرو گیتی بود کوه خارا بر مثال بهرمان
(۲) قسمی از پارچه ابریشمی لطیف۔ (شع)
شمس فخری در شعر دوم فوق بهرمان را بمعنی دوم استعمال کرده۔ ایضاً مثال از امیرخسرو
اندر آن خامشی بود بیهوش * بهرمان نقش کرده بر دوش۔
(۳) گل معصفر که نامهای دیگرش خسک و کاژیره است۔ (ط)۔ امامی هروی
آن بگر که تاب لعل و آب یاقوتش شدی آب گردد آتش و نیلوفر او بهرمان
دراین صورت عربی است نه فارسی۔
(۴)۔ حنا که برگی است که برای تولید رنگ سرخ به دست و پا وغیره بسته می شود۔ (ط) امیرخسرو۔
چنانست بخت چرخ از ولایتش معزول * که بهرمان عروسانست خنجر بهرام
دراین صورت هم لفظ مذکور عربی است۔

بهرمن فا۔ (ب ـ ھ ر ـ م ـ ن) سم۔ مخفف بهرامن یاقوت سرخ (شع جهانگیری)

بهروج فا۔ (ب ـ ھ ر ـ و ـ ج) سم۔ مبدل بهروز است (بہ بینید)۔ (شع)۔

بهروجه	فا۔ (ب ؛ ھ ر ؛ ج ؛) اسم۔ مبدل بهروز است (به بینید)۔ (شع)
بهروز	فا۔ (ب ؛ ھ ر ؛ ز) اسم۔ (۱)۔ نوعی از بلور کبود لطیف شفاف است که کم بها است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ چنان مستم چنان مستم من امروز　　که پیروزه نمیدانم ز بهروز (۲) کندر هندی که در بخور استعمال می شود۔ (ط)
بهروزه	فا۔ (ب ؛ ھ ر ؛ ز ؛) اسم۔ (۱) بهروز بمعنی اول (به بینید)۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ شاه سیم نه شهر وزره لعلیم نه بهروزه چو شقیم نه سردستی سیمیم نه از کی (۲) بهروز بمعنی دوم۔ (به بینید)۔ (ط)۔
بهرون	فا۔ (ب ؛ ھ ر ؛ ن) علم۔ نام اسکندر ذو القرنین است۔ (شع) جهانگیری
بهره	فا۔ (ب ـ ھ ر ؛) اسم۔ نصیب و قسمت و حصه (عا)۔ مثال۔ من از دولت پدرم بهره نبردم۔　مجازاً بمعنی مطلق فائده استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از فرزندش بهره نبرد۔ **بهره بر و بهره ور**۔ کسی که حصه یا فائده می برد۔ (عا)۔ در پهلوی۔ بهرور (ل ـ لا ل) بوده۔ **بهره مند**۔ همان بهره ور است۔ (عا)۔
بهش	فا۔ (ب ـ ھ ش) اسم۔ (۱) نام میوهٔ درختی است که صمغش مقل است (ط) (۲) نام ثمری است که نام دیگرش شاه بلوط است (ط)۔
بهشت	فا۔ (ب ؛ ھ ؛ ش ت) اسم۔ (۱) جای نیکو کاران در قیامت که نام دیگرش جنت است۔ (عا)۔ مثال جای صالحان در بهشت است۔ (۲) بگذاشت و ترک کرد۔ (ث و شع)۔ در این صورت فعل ماضی هشتن است با بای زاید۔ **مثلهای لفظ بهشت (بمعنی اول)** (۱) "بهشت به سرزنشش نمی ارزد" (۲) "بهشت آنجا که آزاری نباشد　کسی را با کسی کاری نباشد"

بہشت گنگ - (گ ـ ن گ) - شہری کہ دار الملک افراسیاب تورانی بود (شع) - سوزنی - ما را بہشت تو است بکار و بکار نیست ٭ سربرزدن زخاک بہار و بہشت گنگ -

بھق عر - (ب ـ ھ ـ ق) - سم - نام مرضی است کہ در آن پوست بدن آدمی سفید شود - (ط) - لفظ مذکور از لفظ بہک فارسی معرب شدہ است

بھک فا - (ب ـ ھ ـ ک) - سم - نام مرض وعلتی است کہ در آن پوست بدن آدمی سفید شود و معرب آن بہق است - (ط) -

بہل فا - (ب ، ھ ، ل) - (مر) بگذار و ترک کن - (شع) - سعدی -
بہل تا بدندان گزد پشت دست ٭ تنوری چنین گرم نانی نہ بست
لفظ مذکور مرکب از بار زاید و ہل (فعل امر ہشتن) است -
بہل شو - (ب ، ھ ، ل ب ـ ش ـ و) شلوقی دبی ترتیبی (دکن) -

بھلول عر - (ب ـ ھ ل ـ ل) - سم - (۱) مرد بشاش - (عل) -
(۲) پیشوای قوم - (عل) - (۳) نام عارفی است کہ در زبان ھارون الرشید عباسی در بغداد بودہ و حرکات مجنونانہ میکردہ لیکن نصایح سودمند از خود بیادگار گذاشتہ - (عا) -

بہلہ فا - (ب ـ ھ ل ، ہ) - سم (۱) دستکش یا پنجہ کش چرمی کہ شکارچیان بردست کشند تا پرندگان شکاری مثل باز و چرغ و شاہین را روی دست نگاہ دارند (شع) - کاتبی - زہرہ ابریشم وہ از چنگ تا در ذیل ٭ باز داران تو را بر بہلہ بلغار گل - (۲) کمربند (شع) صائب -
دستم زکار و کار من از دست رفتہ است ٭ تا بہلہ دست در کمر یار کردہ است

بہمان فا - (ب ـ ھ م ـ ن) - سم - چیز یا شخص غیر معین کہ لفظ دیگرش فلان است - (عا) - مثال من از تہدید فلان و بہمان نمی ترسم -
بہمانی - ہمان است - (عا) -

بہمن فا - (ب ـ ھ م ـ ن) - سم - (۱) شخص راست گفتار و راست کردار و حکیم - (شع) -

(اص) = اسم مصدر - (عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی -

(۲) شخص کوچک بسیار دان - (شع).
(۳) کسی که دستش به نسبت بدنش درازاست (شع).
(۴) - به اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشته‌ای بود که تسکین خشم به او متعلق بوده و تدبیر مصالح ماه بهمن هم با او بوده - (شع) - فردوسی.
که ارمزد بادت براین رزمگاه × چو بهمن نگهبان تخت و کلاه.
(۵) عقل اول که یکی از عقول ده گانه است به اعتقاد فلاسفه (بنیش شع)
(۶) لقب اردشیر ابن اسفندیار است (شع) - اردشیر را از جهت راست گفتاری و راست کرداری بهمن گفتند یا برای آنکه در کوچکی زیرک بسیار دان بوده یا برای اینکه دستش بقدری دراز بود که چون بایستادی دستش بزانو رسیدی چنانچه منوچهری گفته -
شنیدم من که بر پا ایستاده + رسیدی تا بزانو دست بهمن
(۷) نام ماه یازدهم است از سال شمسی ایران که مدت توقف آفتاب در برج دلو است (عا).
(۸) گیاهی است که در ایران در بهمن ماه گل کند و دو قسم است سرخ و سفید و بیخ آن در دوا استعمال میشود - (ط) - امیر خسرو.
بدانسان که شد روی صحرا سراسر + پر از بهمن لعل و خون سیاوش.
(۹) نام روز دوم است از هر ماه ایرانیان قدیم که ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را باسمی میخواندند - (شع) - منوچهری -
رسم بهمن گیر و در از تازه کن بهمنجنه + ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه
(۱۰) نام پرده ایست از موسیقی - منوچهری -
همه روزه دو چشمت سوی معشوق همه وقته دو گوشت سوی بهمن
(۱۱) - نام قلعه‌ای بوده در حوالی اردبیل و در آنجا جادوگران بسیار بوده اند و کیخسرو طلسمات ایشان را شکسته قلعه را فتح نمود - (شع) فردوسی - ببرزی کجا آن ده بهمن است + همه سال پرخاش اهرمن است
(۱۲) قطعات بسیار بزرگ از برف که در زمستان از کوه غلطیده بر زمین

(ط) = طبی - (ـــ) = آ - (ـ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ٕ) = کسره و همزهٔ مکسوره

افتد وگاهی ردی قافله ای که از پای کوه عبور میکند میافتد. (عا). مثال. بطهران خبر رسیده که در راه مازندران بهمن افتاده ده نفر آدم وپنجاه قاطر را گشت.

بهمنجنه فا. (ب ه م ن ج ن ه) اسم. نام روز دوم ماه بهمن است وایرانیان قدیم در آن روز جشن بزرگ میگرفتند وبرای چیدن گل بهمن وخوردن آن بصحرا میرفتند وچیدن وخوردن آن را شگون نیک میدانستند (شع). مختاری. بهمنجنه است خیز و می آرای چراغ ری وپتا بچنیم گوهر شادی زجام می. از شعر مذکور مستفاد میشود که وجه تسمیه چیدن گل بهمن در آن روز بوده ولفظ جنه مبدل ومخفف چینه است بمعنی چیدن.

بهو فا. (ب ه و) اسم. کوشک وقصر (شع). جهانگیری. باضم ها رنام یکی از راجگان هند است که در گرشاسب نامه اسدی هم آمده بیکبار بر قلب لشکر زدند ربودندشان بر بهو برزدند.

بهی فا. (ب ه ی) اسم. (۱) میوه ایست بزرگتر از سیب که بوی خوبی دارد ونام عام تکلیش به است ودر عربی سفرجل (شع). نظام کند ز صنعت استاد صنع شیرین کار. بگونه عسلی در بهی محل. لفظ مذکور در تکلم خراسان هم هست
(۲) نیکی وخوبی. (عا). مثال. به امید روز بهی بلا را تحمل میکنیم.

بهیج ع. (ب ه ا ج) اسم. خوب ونیکو وشادمان. (عل).

بهیم مفرس (ب ه ا م) اسم. (۱) کوشک (شع). جهانگیری.
(۲) نام یکی از پهلوانان قدیم هند است ونیز یکی از نامهای هندوهای هند است. (شع). فرخی.
چو نهر واله که اندر دیار هند بهیم به نهرواله بهی کرد و برشهان مفخر
لفظ مذکور مفرس از زبان هندی است ودر آن تلفظ با ر با ها ر طور مخصوصی است که در فارسی نیست.

بهیمه ع. (ب ه ا م ه) اسم. حیوان وچهارپا. (عل).
(۲) جانداری که عقل وتمیز نداشته باشد. (عل).

(ـُ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه. (ـو) = واو اعرابی. (ا) یای اعرابی

بهین — فا. (ب، ه م ی ن) اسم. (۱) ایام هفته و اسبوع. (شع). جهانگیری.
(۲) خوبترین و بهترین. (شع). انوری.
ای ملک بهین رکن تو را کلک وزیراست ، کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیراست.
(۳). نداف و پنبه زن. (شع). جهانگیری.

بهینه — فا. (ب ه م ی ن). (۱) ایام هفته و اسبوع. (شع). شاکر بخاری.
صاحا صد بهینه و مه و سال ، گذرد کز رهی نیاری یاد.
(۲). بهترین و خوب ترین. (شع)
(۳) پنبه زن که نام عربی اش نداف است. (نث و شع). مثال نثری از خواجه عبدالله انصاری در کتاب طبقات در احوال ابراهیم ادهم ''بزاز اگرچه پلاس فروش شده بهینه باز نخوانند''.

بهی — عر. (ب ـ ه ی) اسم خوب و روشن و تابان (عل).

بی — فا. (ب ی) حرف. نا و بدون. (عا). مثال بی من به بازار مرو. مثال دیگر. فلان مرد بی کاره است.

بی پا. (۱) جانوری که پا ندارد. (عا).
(۲) ناپایدار و بیهوده یا چیز بی اساس. (تک). مثال. چون فلان آدم بی پائی است کارهایش هم بی پا است.

بی پدر. (۱) طفل یتیم که پدرش مرده. (عا).
(۲) شخصی که پدرش پست و ذلیل بوده. (عا)

بی پیر. (۱) کسی که مرشد و راهنما ندارد. (عا).
(۲). چیز عجیب یا شخص موذی (تک). مثال. در سفر گذشته در ریگ بیابان بی پیری عبور کردم که چهار فرسخ طولش بود و یک قطره آب نداشت.

بی جا. (۱) شخص یا چیزی که جا و مقام نداشته باشد. (عا).
(۲). حرف یا کار بی محل و بیهوده. (عا). مثال. شما دیروز کار بیجائی کردید

بی چشم و رو. بی شرم و بی حیا. (تک). مثال. فلان خیلی بی چشم و روست

بی چون و چرا. بدون سؤال از چگونگی و علت. (عا). مثال.

فلان ہرچہ گفت بی چون وچرا قبول کردم
مثال دیگر. ذات خدابے چون وچرااست کہ فہم ما بہ آن نمیرسد.
بی حضور شدن - بدون حضور قلب شدن و پریشان یا بیمار گشتن. (شع).
شانی تکلو. تراکہ ورلب نوشین ہزارگونہ شفاعت * چرا ہمیشہ مرا بی حضور باید داشت
بی خود - (۱) بیہدہ وناکارہ. (عا). مثال حرف بی خود مزن.
(۲) بیہوش وبے خبر. (عا).
بی درد - (۱) کسی کہ درد ومرض ندارد. (عا).
(۲) کسی کہ غمخوار دیگران نیست. (عا). مثال از بے دردی فلان تعجب میکنیم.
بی دل - (۱) عاشق وفریفتہ معشوق. (عا).
(۲) غمگین وافسردہ (عا). مثال. من این ایام بے دل شدہ ام.
بی دماغ - غمگین وافسردہ. (عا). مثال. امروز شما بی دماغ بنظر میایید.
بی دہن - آدم خاموش کم گو. (عا).
بی راہ - (۱) زمینی کہ راہ ندارد ونداشتن راہ. (عا).
(۲) شخص یا چیز کج وناورست. (عا). (۳) خواندن موسیقی بدون علم آن. (عا).
بی راہہ رفتن - کج رفتن وگمراہ شدن. (عا).
بی رگ - بی غیرت وبی حمیت (شع) ظہوری.
از بی رگی سمند سپہم رگ درتن تازیانہ برخاست
بی رو - بی شرم وحیا. (شع) (والہ ہروی).
اربسکہ یار آہنین دل خوش رواست ولی چو تیغ بی رواست
برای این لفظ فرہنگ نویسان فارسی معنی کیسہ پول ہم نوشتند کہ ثابت نیست
بی ریش - (۱) کسی کہ ریش ندارد. (عا).
(۲) مخنث وہیز. (عا). مثال. فلان یک بچہ بے ریش نگاہداشتہ است.
بی زبان - (۱) گنگ ولال. (عا).
(۲) شخص خاموش وکم حرف. (تک). مثال. فلان خیلی بی زبان است
بی سروپا - شخص پست وفرومایہ. (عا).

	بی سروسامان. پریشان و بی راحت. (عا).
	بی طرف. در میان کسیکه طرفدار هیچکدام از دو مخالف نیست (عا).
	بیعار. شخص بیکار بی نام و ننگ. (عا).
	بی قید. شخص آزاد و بی پروا. (عا).
	بی معنی. بیهوده و باطل. (عا). مثال. کار فلان بی معنی است.
	بی مغز. سبک و پوچ. (عا). مثال. فلان حرفهای بی مغز میزند.
	بی نمک. هر چیز بی لطافت و ملاحت و جذابیت. (عا). مثال. حرفهای فلان خیلی بی نمک است مثل خودش.
بیابان	فا. (ب، ی-ب-ن) سم. زمین وسیعی که تمام یا حصه بزرگترش بدون زراعت باشد (عا). مثال. در سفر از بیابانی عبور کردم که دو فرسخ طولش بود. لفظ مذکور در پهلوی دیاوان (ا من ت مع) بوده.
	مثلهای لفظ بیابان
	(۱) "در بیابان کفش کهنه نعمت است".
	(۲) "در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به ز نقره خام".
	(۳) "فدای خانه در بسته ات شوم مجنون بهر طرف که نظر میکنی بیابان است".
	(۴) "در بیابان خشک و ریگ روان شلغم پخته مرغ بریان است".
	بیابان مرگ شدن. در بیابان دور از وطن و اقربا مردن. (عا). مثال. فلان جوان بیچاره بیابان مرگ شد.
بیات	فا. (ب-ی-ت) سم. (۱) در موسیقی نام شعبه ای از مقام کوچک. (عل). مثال. من از بیات خواندن شما خوشم آمد.
	(۲). نام ایلی از ترک. (عا). مثال. در شیراز جمعی از بیات هستند.
	(۳). چیز خوراکی شب مانده. (عا). مثال. در زمستان گوشت بیات لذیذ است. در این صورت عربی است.
بیاستو	فا. (ب، ی-س-ت لج) سم. گند دهان که نام های دیگرش

اسکنج دمخر است. (شع). شمس فخری.

نسبت تو را به کوشش وجنبش به ابر و شیر گفتم کنم ولیک نمی آیدم نکو.
زیراکه آن چو دزدی باشد سیاه رو وین نیز گر به ایست به پشت بیاستو

بیاض عر. (ب ـ ی ـ ض) اسم. (۱) سفیدی که زنگی است روشن (عل).
(۲) نوشتن با خط واضح از روی سوده (نث وشع). سعدی در گلستان. "فصلی دو در همان روز بیاض افتاد".
(۳). کتاب مستطیلی که در آن ادعیه یا اشعار و مطالب متفرقه نوشته شده (عا). مثال. نزد من چند بیاض اشعار هست.

بیان عر. (ب ـ ی ـ ن) اسم. (۱) فصاحت و زبان آوری. (عل).
(۲). ادا کردن مطلبی به زبان. (عا). مثال. این مطلب که شما بیان کردید قابل اعتراض است.
"آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است" مثل است.
بیانلو. نام ایلی است در ایران. (عا).
بیان نامه. مقاله ای که در آن اغراض شخصی یا هیئتی باشد. (عا) مثال. جامعهٔ معارف بیان نامهٔ مفصلی نشر داده.
بیانیه. بیان نامه (به بینید). (عا).

بیاوار فا. (ب، ی ـ و ـ ا) اسم. شغل وکار و عمل. (شع). ناصرخسرو. من نقش همی بندم و تو جامه همی بافی. این است مرا با تو همه شغل و بیاوار
فیاوار مبدل این لفظ است یا بالعکس

بی بی فا. (ب ا ب ا) اسم. زن خوب و محترمه و خانم و خاتون. (عا). مثال. زنان محترمهٔ بختیاری را بجای خانم بی بی میگویند.
لفظ بی بی مؤنث بابا است و در بسیاری از ولایات ایران اطفال به پدران خود بابا گویند و به مادران ننه یا بی بی. وضع ابتدائی لفظ بابا و بی بی برای آسانی تلفظ اطفال بوده که هر بچه که تازه زبان باز میکند میتواند آن دو لفظ را بگوید. در سلطنت چنگیزیان در ایران

(مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول.

زبان ترکی عزت یافته لفظ آقا بجای بابا و لفظ بگیم و خانم بجای بی بی استعمال شد و لیکن اکنون هم در بسیاری از ولایات و ایلات ایران لفظ بی بی بیشتر از خانم و بگیم استعمال میشود۔
"عصمت بی بی از بی چادری است" مثل است۔

بیت عر۔ (ب ۔ ی ت) اسم۔ (۱) خانه و سرا۔ (عل) جمع آن بیوت است (۲) دو مصرع متحد الوزن که نام دیگرش شعر است (عا)۔ مثال من دیشب چند بیت گفتم۔

بیت الاحزان۔ (۱) خانه که حضرت یعقوب نبی ساخته هر روز در آن رفته در فراق یوسف گریه میکرد۔ (عا)۔
(۲) هر خانه و کلبه ای که عاشق در هجران معشوق در آن نشسته گریه کند (عا)

بیت الحرام۔ نام مسجد الحرام و کعبه معظمه است (عا)۔

بیت الخلا۔ محل اخراج بول و غایط مردم که نامهای دیگرش مبال و مبرز و ضروری و کنار آب و جائی است۔ (عا)۔

بیت الشرف۔ برجی که جای شرف یکی از کواکب هفتگانه سیاره است مثل این که در برج حمل شرف آفتاب است (عل)۔

بیت الصنم۔ بتخانه و جای صنم۔ (عل)۔

بیت العتیق۔ خانه کعبه که بسیار عتیق و قدیم است (عل)۔

بیت الغزل۔ بهترین شعر یک غزل۔ (عل)۔

بیت القصیده۔ بهترین شعر یک قصیده (عل)۔

بیت الله۔ خانه کعبه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان برای حج بیت الله رفته است۔

بیت المال۔ خزانه دولت اسلامیه در زمان خلفای اسلام (عا) مثال بیت المال فلان خلیفه همیشه پر از طلا بود۔

بیت المعمور۔ نام مسجد ملائکه است در آسمان۔ (عل)۔

بیت المقدس۔ (۱) مسجدی که حضرت سلیمان در آورشلیم ساخته بود

آن قبلهٔ یهود و نصاری و ابتدای اسلام بوده - (عا)۔
(۲) شهری که در آن مسجد سلیمانی بوده و نام دیگرش آورشلیم است - (ج)

بیتوته عر - (ب ی ت و ت ه) - سم - شب را بروز آوردن در جائی (عا)
مثال - مقدسین اصفهان شبهای جمعه در قبرستان تخته فولاد بیتوته میکنند -

بیجاد فا - (ب ا ج ـ د) - سم - (مخفف بیجاده) مرجان که قسمی از سنگهای قیمتی است - (شع) شمس فخری -
شمول معدلت او بغایتی برسید که از تعرض کاه است برحذر بیجاد -

بیجاده فا - (ب ا ج ـ د ه) سم - مرجان که قسمی از سنگهای قیمتی است - (شع) خاقانی - در این فیروزه طشت از خون چشمم * همهٔ آفاق شد بیجاده معدن -

بیجار فا - (ب ا ج ـ ر) - سم - سبزی و روئیدنی خوردنی - (عا)۔
این لفظ فقط در ریگ جا ترشی هفت بیجار استعمال میشود بمعنی ترشی ای که دارای هفت قسم سبزی است -

بیجک (ب ا ج ـ ک) سم - یادداشت کوچک صراف که در آن پول معین نوشته است در آن مثل اسکناس در معاملات استعمال میشود - (عا) مثال من ده بیجک پنج تومانی از فلان صراف دارم -
لفظ مذکور هندی است که در تجارت ایران با هند در زبان فارسی داخل شده اما در هندی بمعنی صورت قیمت اجناس است -

بیخ فا - (ب ا خ) سم - (۱) ریشهٔ نباتات - (عا) - مثال بیخ درخت از زمین غذا و آب برای درخت جذب میکند -
(۲) منتهای زیرین و تهٔ هر چیز مرتفع - (عا) - مثال - فلان کاسه را بیخ دیوار گذاشته است -

بیخ پشم - گوشت - (شع) - نزاری -
از عالم معاش بنعمت گزیده اند * روی نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم -

بیخ دُمش سست است - یعنی بی عرضه و ناقابل است (تنک)

بیختن فا - (ب ا خ ت ـ ن) - مص - گذراندن چیز سائیده و نرم از سوراخهای

چیزی مثل غربال و پارچه وغیره - (عا)۔ مثال۔ آرد را اول بیخته سبوسش را بیرون میآورند و بعد خمیر کرده نان می پزند۔

بیخت (می)، بیزد (مع)، بیزنده (فل)، بیخته (مل)۔ به بیز (مر)۔

بیخه۔ (ب ا خ ۂ) سم۔ همان بیخ است بمعنی اول (شع)۔ ظهوری۔

چسان بیخه وریشهای متین که رگ رانده در مغز گاو زمین۔

بید فا۔ (ب ا د) سم۔ (۱) نام درختی است بی ثمر که سایه اش خنک است و پوستش در درد استعمال میشود و در ملک سرد میروید۔ (عا)۔ مثال۔ درخت بید از دور مثل چتر بنظر میاید۔

"ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری" مثل است۔

بید برگ۔ پیکان مخصوص تیر بوده که بشکل برگ بید می ساختند۔ (شع)، فردوسی۔

یکی بید برگی نشانده بر تیر که از سهم او تیر چرخ است پیر

بیدمعلق۔ بیدمجنون۔ (به بینید)۔ (عا)۔

بیدمال۔ مالیدن شمشیر و آئینه و امثال آنها است باچوب بید برای رفع زنگ۔ (شع)، امیرخسرو۔ بین مدح عادلی که بعهدش زایمنی تا آزاد بود تیغ چو سوسن ز بیدمال۔

بیدمشک۔ نوعی از درخت بید است که شگوفه اش خوشبو و از عرق آن شربت میسازند۔ (عا)۔

بیدمجنون۔ قسمی از درخت بید است که شاخهایش عوض رفتن بهوا بطرف زمین برمیگردد و از این جهت مجنون نامیده میشود۔

بیدموله۔ (م ۂ و ہ ل ۂ ۂ)۔ بیدمجنون (به بینید)۔ (نث و شع)، جنتی۔ قامتت بید موله شد و چون سر و کشد سر بعیوق تمنای جوانی که تو راست

(معنی دوم بید) مطابق شاهنامه نام دیوی بوده از مازندران که بدست رستم کشته شد۔ (شع)۔ فردوسی۔

بدرید پهلوی دیو سپید جگرگاه اولاد و غندی و بید

(۳) کرم کوچکی است که پارچه پشمین و کاغذ را میخورد۔ (عا)۔ مثال۔

(ۂ)= ضمهٔ و همزهٔ مضمومه۔ (ۄ)= واو اعرابی۔ (ۂ)= یاء اعرابی۔

عبای مراد رتالبستان بیدزد -

(۴) - مخفف بوید است بمعنی باشید - فردوسی -

میان بسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید

اگرچه لفظ مذکور درچند زبان ولایتی ایران استعمال میشود نه درفارسی عام ادبی لیکن چون فردوسی استعمال کرده شاعر میتواند گاهی استعمال کند -

(۵) بیهوده وبیفایده - (شع) - فردوسی -

که بهرام دادش بایران نوید   سخن گفتن او شود باد و بید

شاید لفظ بید در اینجا بی ثمر است ومجاز معنی اول بید باشد چه درخت بید میوه ندارد

(۶) نام کتاب دینی مذهب هندواست که دارای چهار حصه است و در زبان سنسکریت - (شع) امیرخسرو -

زهی هندوزبانت مانده در بید   که در محراب داری روی امید

در هندی نام کتاب مذکور وید (بفتح واو) وبید (بفتح بار) است وباکسر بار مفرس است لیکن بافتح هم صحیح است -

بیدپا - (ب ی د پ س -) عم - نام فرضی حکیمی هندی است درکتاب کلیله ودمنه - (عل) -

لفظ مذکور هندی است بمعنی ماهر کتاب وید (بید بمعنی ششم) -

بیدار - عر - (ب ی د س د) سیم بیابان بی درخت وگیاه - (عل) -

بیداد - فا - (ب ا د س د) - سم - ظلم وجور وبی اعتدالی وستم - (عا) -
مثال - پادشاهی که بیداد روا میدارد به خود ستم میکند -

لفظ مذکور مرکب است از بی (بمعنی نا) - وداد (بمعنی انصاف)

(۲) موافق شاهنامه شهری بوده در ترکستان - (شع) - فردوسی -

دژی بود و ازمردم آباد بود   کجا نام آن شهر بیداد بود

(۳) کار بسیار عجیب وغریب (تک) - مثال - استاد عباس در قالی بافی بیداد میکند -   این معنی ماخوذ از معنی اول است چه کاری

که از حد اعتدال بگذرد شبیه به ظلم میشود۔

بیدادگر ۔ ظالم و ستمگار۔ (عا)۔

بیدار فا۔ (ب ا د ۔ ر) اسم کسیکه قوی و حواسش در کار باشد و در خواب نباشد ۔ (عا)۔ مثال ۔ هرکس باید در شب و روز اقلاً شانزده ساعت بیدار باشد و هشت ساعت بخوابد۔ ۔ امثال لفظ بیدار

(۱) "خفته را خفته کی کند بیدار"۔ (۲) "بیدار علی باش"

این مثل عوامانه است۔

(۳) "آنیکه می بینم به بیداری است یا رب یا بخواب"؛ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

لفظ بیدار مجازاً در توجه و هوشیاری استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در کار خود بیدار است نمیشود او را گول زد۔

بیداربخت ۔ شخص خوش اقبال صاحب طالع خوب۔ (عا)۔

بیداردل ۔ مرد دانشمند و عارف۔ (عا)۔

بیدارمغز ۔ شخص عاقل و هشیار۔ (عا)۔

بیدانجیر فا۔ (ب ا د ۔ ن ج ا ر) اسم۔ زراعتی است که از ثمر آن روغن برای سوزاندن و دوا بیرون میآید و نام دیگرش کرچک است۔ (عا)۔ مثال طبیب به من مسهل روغن بیدانجیر داد۔

بیدخت فا۔ (ب ا د ۔ خ ت) اسم۔ ستارهٔ زهره که ستارهٔ سوم از هفت سیاره است و نام دیگرش ناهید است۔ (شع) (جهانگیری)۔

بیدستر فا (ب ا د ۔ س ت ۔ ر) اسم۔ حیوانی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نام دیگرش سگ آبی است و خایه اش که گند بیدستر (معربش جند بیدستر) نامیده میشود در دوا مستعمل است۔ (عا)۔

بیدق معرب (ب ۔ ی د ۔ ق) اسم۔ نام یکی از مهرهای شطرنج است که نام دیگرش پیاده است۔ (عا)۔

لفظ مذکور معرب لفظ پیاده است۔

بیدلا فا۔ (ب ا د ہ ل ـ) اسم۔ سخنان بی رابط و ہذیان ۔ (شع) نزاری قہستانی
سخن جای دگر بردم از آن سردی بیفتادم ٭ نشاید بیدلا گفتن بیا تا گذر زینها
شاید لفظ مذکور مخفف بیدلانہ است یعنی سخنی کہ ہذیان باشد نہ از روی دل

بیدق معرب (ب ـ ی ذ ـ ق) اسم۔ یکی از مہرہای شطرنج کہ نام دیگرش پیادہ
است ۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب پیادہ است

بئر عر۔ (ب ہ ا ر) اسم۔ چاہ۔ (عل)۔

بیر فا۔ (ب ا ر) ۔ اسم۔ (۱) ۔ رخت خواب از قبیل لحاف و دشک (شع)
شمس فخری ۔ تو آن شہی کہ ہمیشہ دعات میگویند ٭ مسافران ہمہ در راہ و خفتگان در بیر
بیرین یعنی گستردنی است ۔
(۲) صاعقہ کہ مادۂ آتشی است کہ از ہوا بر زمین میافتد (شع) دقیقی
تو آن ابری کہ نا ساید شب و روز زباریدن چنان چون از کمان تیر
نیاری بر کف و نخواہ جز زر، چنان چون بر سر بد خواہ جز بیر
(۳) حفظ و یاد ۔ (شع) ۔ لامعی جرجانی ۔
مرا گوئی کہ رزم و بزم اورا بکن تفسیر و شرح از داری از بیر
لفظ مذکور مبدل ویر است یعنی یاد و عموماً با لفظ از استعمال میشود ۔

بیراز فا۔ (ب ی ا ـ ز) اسم ۔ شاخ حیوانات (شع) ۔ جہانگیری ۔

بیران فا۔ (ب ا ر ـ ن) ۔ اسم ۔ (مبدل ویران) خراب و غیر معمور ۔ (شع)

بیرانہ فا۔ (ب ا ر ـ ن ہ) ۔ اسم ۔ (مبدل ویرانہ) خراب و نا آباد ۔ (شع)
امیر خسرو ۔ در عہد او چہ جوئی دلہای خستہ از غم ٭ در ملک میر نظام بیرانہ چند خواہی

بیرجند فا۔ (ب ا ر ج ـ ن د) ۔ عم ۔ نام شہری است در خراسان ایران (ج)

بیرزد فا۔ (ب ا ر ز ـ د) ۔ اسم ۔ (۱) صمغی است مانند مصطکی کہ در دوا
استعمال میشود و نام دیگرش بارزد است (ط) ۔
(۲) برادۂ فلز است کہ از سوہان سوہان جمع شود (شع) ۔ سروری ۔

بیرزہ فا۔ (ب ا ر ز ہ) ۔ اسم ۔ بیرزد (بمعنی اول) ۔ (بہ بیبنید) (ط) ج

بیرزی فا۔ (ب ا ر ز ی) ۔ اسم ۔ بیرزد (بمعنی اول بہ بیبنید) ۔ (ط) (سیف اسفرنگی)

شاکرندار باب معنی زین که باری زینهار می شناسی بیرزی از گو هر وسوسن بیرزتر.

بیرق — تر. (ب - ی - ر - ق) اسم. علم که چوبی است با پارچهٔ بر بالای آن بسته و با هر فوجی هست. (عا). مثال. بیرق ایران را بعد از مشروطه شدن سلطنت عوض کردند.

لفظ مذکور در ترکی بمعنی علم کوچک است و در فارسی مطلق علم.

شعرا بیرق را مجازاً در معنی پرچم استعمال میکنند.

بیرق کوبیدن در جائی. تصرف و فتح کردن آنجا. (عا).

بیرگند — فا. (ب - ا - ر - گ - ن - د) عم. نام شهری است از خراسان که اکنون بنام معرب آن بیرجند مشهور است. (ج).

بیرم — فا. (ب - ی - ر - م) اسم. قسمی از پارچهٔ ریسمانی باریک. (شع). فرخی

به تیر با سپر گرگ و جوشن فولاد همان کند که بسوزن کنند با بیرم

بیرنگ — فا. (ب - ا - ر - ه - گ) اسم. (۱) حالت ابتدائی تصویر نقاش قبل از رنگ آمیزی در آن. (عا).

(۲) نقشه که معمار برای طرح عمارت کشد. (شع). اخسیکتی.

زهی ستانهٔ جاه تو سجده گاه فلک هنوز نقش برای زمانه بیرنگی

با لفظ زدن (بیرنگ زدن) هم استعمال می شود.

(۳) در اصطلاح اهل فلسفه و عرفان وجود معری از اضافات. (عل).

بیروت — فا. (ب - ی - ر - و - ت) عم. نام بندریست از بنادر شام. (ج).

بیرون — فا. (ب - ا - ر - و - ن) اسم. طرف خارج هر چیز که ضد درون است (عا). مثال. بیرون شهر حیدرآباد هم آباد است.

در پهلوی هم بیرون (ل و ل ا) بوده و در سنسکرت بهیر (बहिर) -

بِرون مخفف لفظ مذکور است.

بیرون رفتن. (۱) از داخل چیزی بخارج آن رفتن. (عا). مثال

من صبح زود از خانه بیرون رفتم.

(۲) تغوط کردن و تخلیهٔ شکم از نجاست و دیدن (عا). مثال. آقای دکتر

من سہ روز است بیرون نرفتم۔

بیرون سرا۔ زر قلب مغشوش۔ (شع)۔ نزاری قہستانی۔

به اول سینه با من همچو سیم پاک بنمودی ❋ به آخر امتحان کردم زر بیرون سرا بودی

شاید معنی بیرون سرا اول سکه شده در غیر سرای ضرابخانه است یا پول بیرون سره (زر خوب)

بیرون شو۔ راه بیرون رفتن (شع)۔ راجی۔

در خم گردون که دلها خسته است ❋ راه بیرون شو ز هر سو بسته است

بیرونی۔ (۱) طرف خارج هر چیز۔ (عا)۔ مثال طرف بیرونی دیوار گلی است۔
(۲) آن حصه از عمارت که مخصوص مردان است مقابل اندرونی۔ (عا)۔
مثال۔ در بیرونی منزل شما حوض بزرگی است۔

بیره زن فا (ب، ی، ر، ز، ن)۔ اسم۔ تابه ساخته از گل که در نان پختن استعمال میشود و نامهای دیگرش بریزن و برزن است۔ (شع) نظامی۔

نشسته چو آن مرد اطلس فروش ❋ ز خاکستر بیره زن درع پوش

بیز فا۔ (ب، ی، ز)۔ (می) (۱)۔ زده (از زدن)۔ (شع)۔ سوزنی۔

بازه بود چوب دست و من بدرشتی ❋ بازه ‌همچون دو دسته بر سر تو بیز

(۲)۔ فعل امر بیختن است۔ (عا)۔
(۳)۔ با کلمات دیگر مرکب شده اسم فاعل میسازد و مثل مشک بیز و آردبیز (عا)

بیزار فا۔ (ب، ی، ز، ا، ر)۔ اسم متنفر و سیر و ملول۔ (عا)۔ مثال من از توقف در این شهر بیزار شدم۔
لفظ مذکور با لفظ شدن از (بیزار شدن از چیزی)۔ استعمال میشود۔

بیزانیدن فا۔ (ب، ی، ز، ا، ن، ی، د، ن)۔ (مص)۔ از دست دیگری بیختن و غربال کردن چیزی۔ (نث و شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

بیزیدن فا (ب، ی، ز، ی، د، ن)۔ مص۔ بیختن و غربال کردن۔ (شع)۔ بیزید۔ (می)۔ باقی مشتقات همان مشتقات لفظ بیختن است۔
لفظ مذکور مصدر جعلی از فعل امر بیختن (بیز) است با اضافه یدن۔

(اس)، اسم مصدر۔ (عم) = علم (جیز یا شخص معین)۔ (ج)۔ جغرافی

بیژن	فا. (ب ا ی ژ ـ ن) ـ عم ـ نام یکی از پهلوانان ایرانی مذکور در شاهنامه است ـ (عا) ـ
بئس	ع ـ (ب ، س ـ) بلا و سخت ـ (عل) ـ
	بئس البدل ـ عوض و بدل بد ـ (عل) ـ
	بئس القرین ـ مصاحب و ملازم بد ـ (عل) ـ
	بئس المصیر ـ مرجع و محل بازگشت بد مثل دوزخ و غیر آن ـ (عل) ـ
بیسار	فا ـ (ب ا س ـ ر) اسم ـ فلان و بهمان که معنی شخص یا چیز مجهول است (عا) ـ مثال ـ من کاری به حرفهای فلان و بیسار ندارم بلکه به اراده خود عمل میکنم ـ لفظ مذکور مخفف بیستار است که بیاید ـ
بیست	فا ـ (ب ا س ت) اسم ـ (۱) عدد دوم عشرات است که رقم هندیش این است "۲۰" (عا) ـ مثال ـ دیروز بیست نفر نزد من آمدند ـ
	در پهلوی بیست (ﻟﻟ) و در اوستا و یستی (ﻫﻟﯘ ﻭﻭ ـ ﻟﻬ ﻟ) بوده و در سنسکریت ویںستی (विंशति)
	(۲) مخفف لفظ بایست (فعل امر از ایستادن) است ـ (شع) ـ سعدی
	دگر مرکب عقل را پویه نیست ـ عنانش بگیرد تحیر که بیست
بیستاخ	فا ـ (ب ا س ت ـ خ) اسم گستاخ و جسور ـ (شع) ـ امیر خسرو ـ
	بیا رشد این سخن فراخی ـ زاندازه گذشت بیستاخی ـ
بیستار	فا (ب ا س ت ـ ر) اسم فلان و بهمان یا بستار که چیز یا شخص غیر معین است (شع)
	لفظ مذکور را گاهی با لفظ باستار استعمال میکنند گاهی علیحده ـ
بیستگانی	فا ـ (ب ا س ت گ ـ ن ی) اسم ـ مواجب و حقوق ماهیانه نوکر (شع) ـ منوچهری ـ
	تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر ـ ولیکن یکی شاه بیکاره دانی
	یکی را از این بیستگانی ببخشی ـ یکی را دو پاره دهی بیستگانی
	شاید در سلطنت غزنویه (زمان منوچهری) سکه بوده معادل بیست درهم که بیستگانی نامیده می شده آن را بیستی هم می گفتند یا مقصود از بیستگانی بیست درهم بوده ـ

بیستون	فا۔ (ب م س ئی ت ئی ن) عم۔ نام کوهی است در مغرب ایران نزدیک کرمان شاه که بر آن تصویر و کتیبهٔ دارای اعظم کنده است وافسانهٔ کوه کندن فرهاد هم نسبت به آن کوه دارد۔ (ج)۔ لفظ مذکور در پهلوی بهیستون و بهستون (بهستون) بوده۔ برکوه بیستون تصویر داریوش (دارا) وسلاطین یا یاغیانی که از او مغلوب شدند نقش است وبالای سر هر صورت کتیبه کنده است در خط میخی درکوه بیستون فرهاد عاشق شیرین کاری نکرده وآنچه در این باب گفته شده افسانه وقصه است۔
بیستی	فا۔ (ب ا س ت ا) اسم۔ سکه ای بوده در قدیم ایران بقیمت بیست وهم۔ (عا)۔ مثال۔ در این ماه یک بیتی هم نفع نکردم۔
بیسر	فا۔ (ب ا ی س ـ ر) اسم۔ پرنده ایست شکاری شبیه به شکره اما بسیار تیز پر است۔ (شع)۔ جهانگیری۔
بیسرا	فا۔ (ب ا ی س ئ ر ـ) اسم مخفف بیسراک است (به بیسید) ملشع، رشیدی
بیسراک	فا۔ (ب ا ی س ئ ر ـ ک) اسم۔ شتر جوان قوی۔ (شع)۔ معزی۔ پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم ٭ بر بیسراکی محملم در کوه وصحرا میرود۔
بیسره	فا۔ (ب ا ی س ـ ر ا) اسم۔ بیسر۔ (ببینید)۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
بیسکوت	(ب ا س ک ئی ت) اسم اقسام نان شیرین (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Biscuit) است۔
بیسمارک	(ب ا س م ـ ر ک) عم۔ نام وزیر اعظم آلمان در آخر قرن نوزدهم که در عقل وتدبیر ضرب المثل شده۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان آلمانی است۔
بیش	فا۔ (ب ا ش) اسم۔ (۱)۔ افزون وزیاد۔ (عا)۔ مثال۔ امروز من بیش از هر روز خوشحالم۔ (۲) بیخی است زهری که در بلاد چین وهند روید (ط)۔
	بیش موش۔ موشی است که در زیر گیاه بیش منزل میکند وگوشتش

(ئی) ضمه وهمزهٔ مضمومه۔ (ئی) ۔ واو اعرابی۔ (ا) یاء اعرابی

	تریاق زهر بیش است ـ (ط).
بیش بهار	فا ـ (ب ا ش ب ـ ه ـ ر) ـ سم ـ گیاهی است که همیشه سبز است و در دوا استعمال میشود و نام های دیگرش همیشه بهار و حی العالم است (ط).
بیشه	فا ـ (ب ا ش ه) سم ـ جائی که دارای درختهای انبوه باشد نیز نیزار ـ (عا). مثال ـ کنار رودخانه زاینده رود اصفهان چندین بیشه است.
	فرق میان جنگل و بیشه این است که اول بزرگ و دوم کوچک و محدود است.
	"هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد" مثل است.
بیص	ع ـ (ب ـ ی ص) ـ سم ـ سختی و تنگی ـ (عا).
	بیشتر با لفظ حیص (حیص بیص) ـ استعمال میشود و معنی حیص بیص گرفتاری و داخل شدن در امری است که خلاصی از آن ممکن نباشد لیکن در فارسی عموماً بمعنی تردید و اشتغال سخت به چیزی استعمال میشود ـ (عل).
بیض	ع ـ (ب ا ض) ـ سم ـ (جمع لفظ ابیض) سفیدها (عل).
	ایام البیض ـ روزهائی که شبهای آنها ماه بدر است یعنی روز سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ـ (عا).
بیضا،	ع ـ (ب ـ ی ض ـ ا) ـ سم ـ (۱) ـ آفتاب ـ (عل).
	(۲) مؤنث لفظ ابیض است بمعنی ماده سفید ـ (عل).
	(۳) نام یکی از شهرهای فارس ایران است (دج).
	در معنی سوم فارسی است ـ (بیزا) و معرب شده و بمعنی سفید نیست بسیاری از الفاظ فارسی را عربها در زمان حکومت خود در ایران معرب ساختند ـ مثل اصفهان و طهران و ایرانیان هم متابعت کردند.
	ید بیضا ـ دست سفید یا دست آفتاب معجزه حضرت موسیٰ بوده که وی دست خود را از بغل خود بر آورده نشان میداد مثل آفتاب میدرخشید ـ (عا).
بیضه	ع ـ (ب ـ ی ض ه) سم ـ (۱) تخم مرغ ـ (عل).
	"بنیم بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ" مثل است.

(۲) خایهٔ انسان یا حیوان (عا). مثال بیضهٔ فلان باد آورده.
لفظ بیضه بطور استعاره در اسلام استعمال میشود و بیضهٔ اسلام در تکلم هم هست. مثال حفظ بیضهٔ اسلام بهر مسلمانی لازم است.
جهت تشبیه نازکی و قابل شکستن بودن است مثل بیضه (تخم مرغ).

بیضی. (۱) شکلی که شبیه به تخم مرغ باشد (عل).
(۲) رطوبتی است سفید در چشم میان پردهٔ عنبیه و پردهٔ عنکبوتیه (ط).

بیطار معرب (ب ـ ی ط ـ ا ر) اسم. پزشک ستور و طبیب حیوانات. (عا).
مثال. علم بیطاری در این زمان خیلی ترقی کرده
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

بیطر معرب (ب ـ ی ط ـ ر) اسم. بیطار (به بیبنید). (ط).

بیع ع. (ب ـ ی ع) مص. فروختن که دادن مال و بها گرفتن است (عا). مثال. خانه ام را بیع کردم.
لفظ مذکور در عربی بمعنی فروختن و خریدن هر دو هست لیکن در فارسی بمعنی فروختن تنها است.
باکسر بار و فتح یا جمع بیعه است که عبادتگاه ترسایان است. (عل).

بیعانه. حصه ای از قیمت مال است که مشتری قبل از تصرف مال میدهد. (عا). مثال من خانه ام را به هزار تومان فروختم وصد تومان بیعانه گرفتم فردا باقی قیمت را گرفته خانه را به تصرف مشتری میدهم.

بیعت ع. (ب ـ ی ع ـ ت) اسم. عهد و پیمان بستن و معاهدهٔ فرمان برداری کردن. (عل).
باکسر با بمعنی معبد ترسایان. (عل).

بیغار فا. (ب ـ ی غ ـ ا ر) اسم. سرزنش و ملامت (شع).

بیغاره فا. (ب ـ ی غ ـ ا ر ه) اسم. سرزنش و ملامت. (شع) اسدی.
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست ٭ بهر وجه که رازمه چاره نیست

بیکم فا. (ب ـ ی ک ـ م) اسم. صفه و ایوان. (شع) ناصرخسرو.

(نث) ـ نثری ـ (عا) ـ عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) ـ زبان علما. (زن) زبان بازاری

یک رش هنوز برنشدستی و یک بدست. پنجاه سال شد که در این سبزبکی

بیکند فا۔(ب ی ک ن د) علم۔ نام شهر آباد کرده جمشید که پای تخت افراسیاب بوده۔ (ج)۔
ناصرخسرو۔ منه دل بر جهان کز بیخ برکند جهان جم را که او آگند بیکند۔

بیگ ر۔ (ب ی گ) اسم۔ (۱) شخص بزرگ و امیر (نث و شع)۔
(۲) شخص متوسط در شان و بزرگی پائین تر از خان۔ (عا)۔ مثال۔ نوکر من موسی بیگ دیروز به سفر رفته۔ در زبان ترکی بیگ لقب اشخاص بزرگ است و تاکنون در مملکت ترکی همان استعمال هست لیکن در ایران بیگ در آخر اسم نوکرهای کم درجهٔ دولتی میاید و در آخر اسم نوکرهای خصوصی هم میاید۔ همچنین در زبان ترکی لفظ خان مخصوص سلاطین و شاهزادگان است اما در ایران به اشخاص متوسط هم خان گفته میشود جهت تنزل معنی خان و بیگ در ایران رقابت میان ترکان عثمانی و ایرانیان بوده که در آخر قرن دهم هجری بعد از تاسیس دولت صفویه در ایران شروع شد بمجرد تاسیس سلطنت صفویه جنگ میان دو دولت مذکوره در جریان آمد و تا قریب دویست سال ادامه داشت در آن مدت قریب چهل جنگ میان ایشان واقع شد و بجنگهای نادرشاه خاتمه یافت در آن زمان رقابت سلاطین ترک به امرای خود لفظ پاشا (مخفف پادشاه) که مخصوص سلاطین ایران بود لقب دادند و سلاطین ایران هم لفظ خان که مخصوص سلاطین ترک بود به امرای خود لقب دادند و بیگ هم که در ترکی مخصوص امرا بود در ایران به اشخاص کم رتبه و عادی داده شد۔ بعد که رقابت تمام شد الفاظ در معانی ثانوی خود ماندند۔ **بک**۔ مخفف بیگ است۔ (عا)

بیگار فا۔ (ب ی گ ا ر) اسم۔ بی مزد کار گرفتن (عا)۔ مثال۔ بیشتر در ایران رسم بوده که ارباب رعیت را بیگار میگرفت۔

بیگانہ فا۔ (ب ۂ گ ۔ ن ۂ) ۔ سم۔ اجنبی و نا مانوس وغیرہ۔ (عا)۔ مثال۔ انسان باید توقع نیکی از دوست و آشنا داشتہ باشد نہ از بیگانہ۔
من از بیگانگان ہرگز نہ نالم   کہ با من ہرچہ کرد آن آشنا کرد مثل است

بیگلربیگ تر (ب ۂ ی گ ل ۔ ب ۂ ی گ) سم۔ (۱)۔ امیر الامرا و رئیس بزرگ (اشتقاق)
(۲) شغلی بودہ کہ از طرف دولت بہ یکی از بزرگان ولایتی دادہ می شد (عا)
بیگلربیگی ۔ (۱) ریاست و امیر الامرا بودن۔ (عا)۔
(۲) امیر الامرا، و رئیس بزرگ (عا)۔
در لفظ مذکور (علامت جمع ترکی است و معنی لفظ بزرگ بزرگان است

بیگم تر۔ (ب ۂ ی گ ل م) سم۔ خانم و خاتون و زن محترمہ۔ (عا)۔
ہمان طور کہ معنی لفظ بیک ترکی در فارسی تنزل کردہ لفظ بیگم ہم در درجہ کم تر از خانم است و عقب نام زنہای طبقہ پائین (مثل زینت بیگم) در میاید۔   حرف میم در آخر لفظ بیگم علامت تانیث است مثل میم در خانم۔

بیل فا۔ (ب ۂ ل) سم۔ (۱) تختۂ آہنی است کہ دم تیزی دارد و دستۂ چوبی بہ آن گذاشتہ و از آن کار کندن زمین وغیرہ آن میگیرند۔ (عا)۔
مثال بعضی از رعیت ہا زمین را با بیل می کنند۔
سرچشمہ شاید گرفتن بہ بیل   چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل ، مثل است
(۲) چوب بلندی است کہ یک سرش پہن است و در راندن کشتی ہای کوچک استعمال میشود و نام تکمیش پارو است۔ (شع)۔ امیرخسرو:
موج سوی جاریہ می بردوست   بیل بہ سیلیش ہامی کردیست
این معنی مجازی از معنی اول است کہ پارو را از جہت شباہت بیل گفتہ اند
بیلچہ ۔ بیل کوچک۔ (عا)۔
بیل دار ۔ کسی کہ کارش زمین کندن یا گل ساختن با بیل است (عا)

بیلان (ب ۂ ل ۔ ن) ۔ سم۔ صورت مطالبات و قروض یک نفر تاجر۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ (Bilan) است۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔

بیلسته	فا۔ (ب ٤ ی ل ـ س ت ٤)۔ سم۔ انگشتان دست (شع)۔ اسدی ببه بیلسته سنبل ہمی دستہ کرد۔ یہ در نیز بیلستہ راختہ کرد۔
بیلقان	معرب۔ (ب ـ ی ل ـ ق ـ ن) عم۔ نام بلوکی است از ولایت آذربایجان (ع)
بیلک	فا۔ (ب ا ل ـ ک)۔ سم پیکان مخصوصی از تیر بوده کہ شباہت بہ بیل داشتہ (شع)۔ شمس فخری۔ آیا شہی کہ بدوزی بروز کین و مصاف ٭ بر آسمان مہ و خورشید را بیک بیلک۔ با فتح بار (۱) منشور و فرمان پادشاہان۔ (شع)۔ (جہانگیری) (۲) قبالہ خانہ و املاک و فرامین۔ (بنث وشع)۔ دراین صورت ترکی است
بیلہ	فا۔ (ب ا ی ل ٤)۔ سم۔ (۱) خشکی میان دریا و جزیرہ۔ (شع) عمعق۔ بہ عمان قہرت فلک یک حباب زدریای جاہت جہان بیلہ است (۲) پہلو و جنب (شع)۔ سوزنی۔ آن دل کہ در میان دو بیلہ بہ کین تست دروی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی (۳) بیلک کہ پیکان شبیہ بہ بیل است۔ (شع) شمس فخری۔ سالکان مسالک تحقیق ٭ فارغند از شراب و تفشیلہ دفع شیطان کفر را دارند ٭ در کمان مجاہدت بیلہ (۴) رخسار۔ (شع)۔ خاقانی۔ بیلہ تو کرد روی مہ و زہرہ را خجل زان میکنند ہر دو سحری روی در نقاب (۵) پاروی کشتی رانی کہ نام دیگرش بیل است (معنی دوم) (شع) جہانگیری
بیلیارد	(ب ا ل ی ٤ ـ ر د) سم۔ قسمی از بازی است کہ در آن روی میز با گوی و چوگان بازی میکنند۔ (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔
بیم	فا۔ (ب ا م)۔ سم۔ ترس و خوف و واہمہ۔ (عا)۔ مثال۔ زندگی انسان ہمہ در بیم و امید است۔ این لفظ در پہلوی بیم (ا ة) و در اوستایی (ا ٢) بودہ و در سنسکریت بہی و بہیم (भय भीम) بیمناک۔ ترسندہ و خائف۔ (عا)۔

(ـ) = فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (٤) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ء) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ

	در پهلوی بیمار (د م ۲ - و) - بوده -
بیمار	فا - (ب ا م - ر) اسم - مریض و خسته و رنجور - (عا) - مثال - بیمار پرستار لازم دارد -

مثلهای لفظ بیمار

(۱) "بیمار باشی به که بیکار باشی"

(۲) "شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ٭ چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست"

(۳) "یک انار و صد بیمار"

لفظ بیمار مرکب است از لفظ بی (کلمهٔ نفی) - و لفظ مار (بمعنی صحت و شفا) در زمان سلاطین ساسانی مریضخانه را مارستان (شفا خانه) میگفتند و مارستان جند شاپور تا زمان خلافت عباسیه هم دائر بوده -

بیمارستان - مریضخانه که جای نگاهداری و علاج بیماران است - (شع)

بیمار غنج - (ب ا م - ر - غ - ن ج) اسم - مریضی که بیماریش طول کشیده باشد - (شع) - رودکی -

چو گشت آن پریروی بیمار غنج ٭ بتر بید دل زین سرای سپنج

لفظ بیمار را شعرا مجازاً در نسیم آهسته استعمال میکنند که آهستگی نسیم تشبیه به ضعف و بیماری آن شده است - صائب -

شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم ٭ نازطبیب و منت درمان نمیکشد

هم چنین یک قسم از چشم را که شبیه به چشم چینیها است بیمار و سقیم گویند و آن قسم چشم در معشوقان باعث مزید حسن است -

بیمارسان	فا - (ب ا م - س - ن) اسم - بیمارستان و شفاخانه - (شع) فردوسی -
	بدو گفت گور از بیمارسان ٭ تراجای زیباتر از شارسان -
	لفظ مذکور مخفف بیمارستان است
بیمه	(ب ا م ه) اسم - ضمانت مخصوصی است از جان یا مال که در تمدن جدید رواج یافته باین طور که برای شخص یا مال ماهانه مبلغی به شرکت بیمه میدهند و در صورت خطر به جان و یا مال شرکت مبلغ معینی میدهد - (عا) -

(-) آ - ( ) واو اعرابی - (ا) یای اعرابی -

لفظ مذکور از زبان ہندی است۔

بین فا۔(ب ا ن)۔(۱)۔نگاه کن و بہ بین۔(نث و شع)۔
در این صورت فعل امر دیدن است و در تکلم با اضافہ حرف بار (بہ بین)، استعمال می شود۔
(۲) بینندہ مثل جہان بین۔(عا)۔
در این صورت با کلمہ دیگر مثل جہان مرکب شدہ اسم فاعل ترکیبی ...
دوربین۔(۱)۔کسی کہ دور را می بیند۔(عا)۔
(۲) آلتی است کہ دارای دو شیشہ است و از آن جای دور را می شود دید (عا)۔
بینا۔صفت مشبہہ مصدر دیدن است بمعنی بینندہ۔(عا)۔
"کور از خدا چہ میخواہد دو چشم بینا" مثل است۔
بینش۔(ب ا ن ، ش)۔بینائی و بصیرت۔(عا)۔لفظ مذکور اسم مصدر دیدن است۔
بہ بین و بترک۔پوست چشم گوسفند قربانی کہ برای دفع نظر بچیزی آویزند و نام دیگرش نظر قربانی است (تک)۔

بین عر۔(ب ی ن)، اسم۔میان و فاصلہ دو چیز۔(عا)، مثال بین من و شما دوستی محکم است۔

بیناس فا۔(ب ا ن س)، اسم۔دریچہ خانہ۔(شع)، جہانگیری۔
بیناسک۔ہم ہمان است۔(شع)۔

بینونہ عر۔(ب ی ن و ن ہ)، اسم۔جدائی و فرق۔(عل)۔

بینہ فا۔(ب ا ن ہ)، اسم۔حصہ بیرون حمام کہ در آن لباس میکنند۔(عا)۔
(عا)، مثال۔حمامی در بینہ می نشیند و مشتریہا ہم در بینہ لباس میکنند و می پوشند۔

بینی فا۔(ب ا ن ا)، اسم۔آن حصہ برآمدہ از روی انسان کہ آلت تنفس و بو کردن است۔(عا)۔مثال۔انسان از بینی ہم نفس میکشد۔
در تکلم بیشتر جای بینی دماغ استعمال میشود۔ لفظ بینی مرکب است از لفظ بین (کہ در پہلوی بمعنی نفس بودہ)۔و یار نسبت۔در زبان ولایتی کردی اکنون ہم بین بمعنی نفس است۔

	بینی گلی - حالت سستی که در خواب بر انسان افتد و نامهای دیگرش بختک و کابوس است - (عا) -
بیو	فا - (ب - ی لی) اسم - عروس که زن تازه شوهر کرده است - (شع) - سنائی - برهی گر کنی بغزدی خوی از خلاف خوره ننگ بیوی لفظ دیگر آن بیوک است -
	بالملفظ (ب، ی و) - بیداست که کرم کوچک کاغذ و پارچه خورات (شع) - عنصری - چو عنکبوت فلک رشتهای آتش رنگ * بتافت در تف آن بر گلیم نحس بیو
بیوار	فا - (ب ا و - ر) اسم - (۱) - وه هزار که لفظ دیگرش بیوراست (شع) - سراج سگزی - از همت تو کی سزد آخر که بنده را هر سال عشر الف ز بیوار میرسد - لفظ مذکور مزید علیه بیور است - (۲) در اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند است از شش بند دگل کشتی که یک سر به دگل و سر دیگر به حلقه بیرون کشتی بسته میشود - (عا) -
بیواره	فا - (ب ا و - ر ه) اسم - غریب و مسافر - (شع) - اسدی - بدو گفت کز خانه آواره ام * ز ایران یکی مرد بیواره ام -
بیواز	فا - (ب ی و - ز) اسم - (۱) مرغی که در شب بیرون میاید و نام دیگرش شب پره است - (شع) - مولوی معنوی - در جهان روح کی گنجد بدن کی شود بیواز هم فرهما - (۲) - قبول و اجابت (شع) بهرامی - به امید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله بیواز کرد
بیوت	عر - (ب ی - ت) اسم - (جمع لفظ بیت) خانه ومیها - (عل) - بیوتات - جمع الجمع بیت بمعنی خانه است (عا) - مثال - در اداره بیوتات امور راجع به خانهای دولتی فیصله میشود -

(مص) = اسم مصدر - (عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی -

بیور	فا - (ب ا و ـ ر) اسم - (۱) - ده هزار - (شع) - فردوسی - کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار این لفظ در پهلوی بیور (ل ۲ ا) - و در اوستایی وره (... ـ ل ٤) - بوده - (۲) ضحاک ماردوش - (شع) - سراج سگزی - نه من بیش دارم ز جمشید فر * که ببرید بیور میانش به ار در این صورت مخفف بیوراسب است که لقب ضحاک بوده چه او ده هزار اسب داشته - **بیوراسب** لقب ضحاک ماروش است - (شع) - خاقانی - دوش محمد از در مهر نبوت است * آن دوش بیوراسب بود جای اژدها در پهلوی هم بیوراسپ (ل ۲ ل ـ ۵ ل) بوده - (۳) انواع مغز یاقی که فاسد شده باشد - (آنک اصفهان) - در این صورت مبدل بودرات یعنی مغزی که بو داشته باشد -
بیورد	فا - (ب ی و ـ ر د) اسم - (۱) نام مبارزی که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد - (شع) - (۲) مخفف ابیورد است که نام شهری است در خراسان - (ج)
بیوک	فا - (ب ـ ی و ک) - اسم - زن تازه شوهر کرده که نام های دیگرش بیوُ ونام تکلیش عروس است - (شع) - رودکی - بس عزیزم بس گرامی شاد باش * اندراین خانه بسان نو بیوک - **بیوکانی** - عروسی - (شع) - عنصری - ساخت انگه یکی بیوکانی هم بر آئین و رسم یونانی
بیوه	فا - (ب ا و ع) اسم - (۱) زن شوهر مرده - (عا) - مثال - زن بیوه میتواند موافق قانون اسلام شوهر کند - در فرهنگهای شعری سه معنی دیگر هم برای بیوه نوشتند یکی غریب وتنها دوم مرد زن مرده سوم قسمی از دوا لیکن چون ثابت نبوده حذف گردیم

(مص) = مصدر - (سم) = اسم (می) = ماضی - (مر) = امر - (مع) = مضارع -

بهیده فا - (ب ا ه ی د ه) ـ اسم ـ مخفف بیهوده است بمعنی ناحق و باطل ـ (شع) ـ فردوسی ـ مهر خواهی زمن و بی مهری ✦ بده خواهی زمن و بیهده ای

بیهق معرب ـ (ب ـ ی ه ـ ق) علم ـ نام ناحیه ایست از سبزوار ایران ـ (ج)

بیهان فا ـ (ب ـ ی ه م ـ ن) ـ اسم ـ بهان (ره بیبنید) ـ (شع) واله هروی
زیرنگین تو باد ملک سراسر ✦ زان نکنم عرض بیهان وفلان را
شاید هم افغانان بهان را با کسر با میخوانند و واله در ضرورت شعری بکسره اشباع داده بار تولید نموده.

بیهود فا ـ (ب ـ ی ه ی د) ـ اسم ـ چیزی که نزدیک به پختن رسیده و آتش آن را زرد کرده باشد ـ (شع) ـ شمس فخری
گفتند بلا را که تن و جان عدو سوز ✦ گفتا که چه وقت است هنوز آنچه نه بیهود
لفظ مذکور مبدل برهود است که گذشت.

بیهوده فا ـ (ب ا ه ی د ه) ـ اسم ـ ناحق و باطل و بی نفع ـ (عا) مثال ـ کلام امروز شما همه بیهوده است. لفظ مذکور مرکب است از لفظ بی (بمعنی نفی) و لفظ بهوده (بمعنی حق).

بیاع ع ـ (ب ـ ی ی ـ ع) اسم ـ بهاکننده و دلال خرید و فروش ـ (عل)

بینه ع ـ (ب ـ ی ی ن ـ ه) اسم (۱) ـ حجت روشن و آشکارا ـ (عا) ـ مثال ـ برای هر ادعا بینه لازم است.
(۲) در علم فقه گواهی دو عادل برای ادعائی ـ (عل).
بینات ـ جمع بینه است.

تمام شد جلد اول

۱۳۴۰ شمسی ۱۳۳۸ ف

ضمیمه جلد اول
فرهنگ نظام
باب آ

آب | این لفظ در سنسکریت آپ (आप) است ـ صفحه (۳) ـ

آبازه | در اوستا مر (𐬨𐬀𐬭) بمعنی شمار و یا دداشتن است و ریشهٔ آن در سنسکریت سمر (स्मर) است بمعنی یاد داشتن ـ پس لفظ شمار فارسی همان است که در پهلوی امار و در اوستا مر و در سنسکریت سمر است صفحه ۲۴ ـ

آبله | این لفظ ماخوذ از آب بنظر میاید و له مزید است در سنسکریت هم له ([illegible]) آخر لفظ ملحق میشود و گاهی زاید صرف است صفحه ۲۶ ـ

آتبین | در اوستا نام پدر فریدون آثویه (𐬁𐬚𐬡𐬌𐬌𐬀) است و نام نسل منسوب به آن آثویانی (𐬁𐬚𐬡𐬌𐬌𐬁𐬥𐬌) صفحه ۲۸ ـ

آتش | در سنسکریت این لفظ هُوتَ آشَ (हुताश) است بمعنی خورندهٔ قربانی چه هُوتَ بمعنی قربانی است و آشَ بمعنی خورنده و همین اش در فارسی بمعنی قسمی از خوراک موجود است ـ در مذهب هندیها و ایرانیهای قدیم یعنی عهد وید و اوستا قربانی بزرگ ترین عبادت بوده و بیشتر از قربانیها را در آتش میریختند از این جهت یک نام آتش قربانی خور بوده و همان لفظ سنسکریت (هُوتاشَ) در پهلوی آتش شده و معنی اصلیش هم در پهلوی و فارسی گم شده است ممکن است لفظ آتش مخفف آترش (𐬁𐬙𐬀𐬭𐬱) اوستا باشد ـ اصل لفظ آتر (𐬁𐬙𐬀𐬭) است و شین علامتی است که در حال فاعلیت به لفظ ملحق میشود ـ صفحه ۲۵ ـ

آخ | در سنسکریت آس (आस) است و سین تبدیل به ها (آه) شده ها تبدیل به خا و شد ـ صفحه ۳۸ ـ

آختن — درسنسکریت آکرشتم (आकर्षम्) بهمین معنی است و اصل لفظ آکرش است و تم درسنسکریت علامت مصدر است که در فارسی تن و دن شده ـ صفحه ۲۸ ـ

آرام (آرامیدن و آرمیدن) — این لفظ در پهلوی رامتن ([Avestan]) در اوستا آرم ([Avestan]) و در سنسکریت هم آرم (आरम्) است صفحه (۵۳ و ۵۴ و ۵۸) ـ

آرت — این لفظ در اوستا آرتهنه ([Avestan]) است و در سنسکریت ارتنی (अरत्नि) پس لفظ آرت فارسی است نه ترکی صفحه ۵۵ ـ

آرد — (معنی اول) این لفظ در پهلوی آرو ([Avestan]) و در اوستا اشه ([Avestan]) بوده ـ و در معنی دوم در سنسکریت ارد (अर्द्) است بمعنی از ارواد ن و شکنجه کردن ـ صفحه (۵۵) ـ

آرش — در اوستا این شخص ارخشه ([Avestan]) است و در ادبیات پهلوی آرش شیواتیر ـ چون در پهلوی و اوستا حرف را مکسور است پس فتح را غلط مشهور است ـ صفحه (۵۶) ـ

آرغده — در سنسکریت ریشهٔ این لفظ کرُودهٔ (क्रुध्) موجود است چه تبدیل کاف به عین و تقدیم و تاخیر برای لفظی که از زبانی به زبان دیگر میاید ممکن است ـ نیز در سنسکریت آرکته (आरक्त) بمعنی سرخ شده و مجازاً خشمگین موجود است صفحه ۵۸

آرنج — این لفظ در اوستا ارتهنه ([Avestan]) است و در سنسکریت آرتنی (आरत्नि) است صفحه ۵۸ ـ

آرنگ — (معنی اول) در سنسکریت هم یک لفظ رنگ (لون) رنگه (रंग) است صفحه ۵۸ ـ

آری — ممکن است ریشهٔ این لفظ در سنسکریت رے (रे) باشد که کلمهٔ تنبیه است بمعنی هان ـ چنانچه کلمهٔ تنبیه فارسی (هان) در زبان ارد و بمعنی آری و بلی استعمال میشود ـ احتمال دیگر این است که این لفظ همان آریه (आर्य) سنسکریت است بمعنی آقا چنانچه مادر فارسی لفظ آقا را در مقام جواب مخاطب بجای آری استعمال میکنیم صفحه ۵۹ ـ

آریا — درسنسکریت آریه (आर्य) بهمین معنی و معنی بزرگ و نجیب موجود است و لفظ ایران هم از همین ریشه است صفحه (۵۹) ـ

آریغ — درسنسکریت اریگهنه (अरिघ्न) بمعنی کشندهٔ دشمن است و اری (अरि)

(ع ل) زبان علما (ز ن) زبان زنان (ز با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ص) ماضی (مع) مضارع

بمعنی دشمن صفحه (۹۹) ـ

آز در سنسکریت آشه (आशा) است که بمعنی امید و حرص است صفحه (۶) ـ

آزار در اوستا آزاره ([illegible]) بوده و آزرته ([illegible]) بمعنی آزرده

آزردن و در سنسکریت جره (जर) بمعنی پیر شدن و پیر کردن و ذلیل کردن است و آ مزید مقدم است. صفحه (۶۲ و ۶۳) ـ

آزمودن در اوستا آما ([illegible]) است و آزموده آماته ([illegible]) اصل کلمه ما ([illegible]) است و آ ([illegible]) مزید مقدم که در سنسکریت و اوستا بسیار است در سنسکریت هم ما (मा) بمعنی اندازه گرفتن است و آ (आ) مزید مقدم صفحه ۶۵

آژ در سنسکریت آش (आस्) بهمین معنی است صفحه ۶۷ ـ

آسال در سنسکریت آسار (आसार) بمعنی اصل و جوهر هر چیز است (صفحه ۷۱) ـ

آسان ریشه این لفظ در سنسکریت آسادهن (असाधन्) است بمعنی حاصل کردن یا آسنّ (आसन्न) است بمعنی نزدیک صفحه ۷۲ ـ

آستان
آستانه ریشه آن در سنسکریت یا استانه (स्थान) است بمعنی جا و مکان و یا آستا (आस्था) است بمعنی نگهبان صفحه ۷۲ ـ

آستر ریشه این لفظ در اوستا وستره ([illegible]) است و در سنسکریت هم وستره (वस्त्र) بمعنی پارچه است. نیز در سنسکریت آستره (आस्त्र) بمعنی پوشیدن و پوشاندن است صفحه ۷۳) ـ

آسمان در سنسکریت شیام (श्याम) و در اوستا سامه ([illegible]) چیزی که رنگ تاریک و کبود دارد ـ حرف آ در اول کلمه مزید مقدم است و الف و نون آخر علامت نسبت است پس ریشه شام و آسمان یکی است چه شام نام اول شب است برای تاریکی آن ـ (صفحه ۷۵) ـ

آسودن در سنسکریت آس (आस्) بهمین معنی است ـ صفحه ۷۸ ـ

آش در سنسکریت آش (आश्) بمعنی خوراک است صفحه (۸۱) ـ

آشامیدن در اوستا آشم ([illegible]) است و در سنسکریت آچام (आचाम्) بمعنی خوردن آب است بطور مکیدن ـ صفحه ۸۳ ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

آشتی در اوستا آخشتی (𐬀𐬑𐬱𐬙𐬌) است و در سنسکریت ہم اکشتی (अक्षति) بمعنی زخم نشدن و رفع زخم و مجازاً بمعنی آشتی است ۔ صفحہ ۸۴ ۔

آشفتن در سنسکریت کشوبہ (क्षुभ) بہمین معنی و آ مزید مقدم است ۔ صفحہ ۸۴ ۔

آشکار در اوستا اشکرہ (𐬀𐬱𐬐𐬀𐬭𐬀) است و در سنسکریت آوِش کرہ (आविष्कृ) است کہ در اصل مرکب است از آوِس (आविस्) و کرہ (कृ) ۔ صفحہ ۸۵ ۔

آشنا و آشناب و آشناو و آشناہ شاید ریشۂ این لفظ در معنی اول در سنسکریت آسنّہ (आसन्न) است بمعنی نزدیک و اصل لفظ سنسکریت آ (आ) با سد (सद्) است ۔ و در معنی دوم سنا (स्ना) بمعنی تن شستن است و در اوستا ہم سنا (𐬯𐬥𐬁) بہمان معنی است و ریشۂ الفاظ مذکور در حاشیہ ہمان سنای سنسکریت و سنای اوستا است صفحہ ۸۶ ۔

آشوب در سنسکریت آشوبہ (आशुभ) بمعنی بدی و بدبختی و بدشگون است صفحہ ۸۷ ۔

آشوردن و آشوریدن شاید ریشۂ این لفظ در سنسکریت سرو (सृ) باشد کہ بمعنی پہن کردن است ۔ صفحہ ۸۸ ۔

آشوفتن ریشۂ این لفظ را در آشوب بہ بینید ۔ صفحہ ۸۸ ۔

آشیان و آشیانہ در سنسکریت آشیہ (आशय) است ۔ صفحہ ۸۸ ۔

آشیہہ در سنسکریت آو از اسب ہشا (हेषा) است ۔ و از زبانی بہ زبان دیگر حروف کلمہ گاہی قلب ہم میشود ۔ صفحہ ۸۸ ۔

آغاز در اوستا اغرہ (𐬀𐬖𐬭𐬀) است و در سنسکریت اگرہ (अग्र) است بمعنی پیش و سر و اوج ۔ ممکن است ریشۂ آغاز در سنسکریت اَوگاہ (अवगाह्) باشد کہ بمعنی ابتدا ہم میآید ۔ صفحہ ۹۰ ۔

آغازہ در سنسکریت اَوگاہ (अवगाह्) بمعنی فرورفتن در آب است و ممکن است ہمان ریشۂ آغازہ باشد کہ دوال محافظ از نشر آب در کفش است صفحہ ۹۰ ۔

آغرہ شاید ریشۂ این لفظ در سنسکریت آرورہ (आर्द्र) باشد کہ بمعنی تر کردن است صفحہ ۹۱

آغستن در سنسکریت آگ (आग्) بہ این معنی ہست ۔ صفحہ ۹۲ ۔

آغل در سنسکریت اگارہ (अगार) بہمین معنی ہست ۔ صفحہ ۹۲ ۔

(𐬀) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (𐬎) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (𐬌) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (𐬁) آ (𐬊) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

آغور زبان یونانی ولاتین وسنسکریت واوستا برادرند واغلب الفاظ یک ریشه درهمه موجود است در لاتین گر ـ (garrire) بمعنی حرف زدن است همچنین درسنسکریت گیر (गार) بهمان معنی است ـ چون بیشتر تقال ها ازحرف زدن خصوص آواز حیوانات ومرغها بوده ازاین ریشه لفظ ساخته شده ـ صفحه ۹۲ ـ

آغوش ـ درسنسکریت ریشهٔ این لفظ کوس (कुस्) است بمعنی در آغوش گرفتن ـ صفحه ۹۳

آفتاب درسنسکریت آتپه (आतप) یک نام آفتاب است ـ صفحه ۹۴ ـ

آفریدن ممکن است ریشهٔ این لفظ درسنسکریت پهل (फल्) باشد بمعنی ثمر دادن چه په (फ) به ف ولام به را تبدیل میشود وممکن است از بهر (भृ) بمعنی حمل کردن یا از پر (पृ) بمعنی فعال بودن باشد صفحه (۹۸) ـ

آکج درسنسکریت اکرشنی (आकर्षणी) بهمین معنی هست صفحه ۱۰۱ ـ

آگندن درسنسکریت گهن (घन) بمعنی پر است ـ صفحه ۱۰۳ ـ

آگشیدن درسنسکریت آکرش (अकृष्) به این معنی میاید ـ صفحه ۱۰۴ ـ

آلفته شاید ریشه اش درسنسکریت لوبه (लुभ्) است بمعنی مذکور وحرف آ مزید مقدم است ـ صفحه ۱۰۸ ـ

آلنگ درسنسکریت لنگه (लंघ्) بمعنی بالا جستن وفتح کردن هست صفحه ۱۰۹ ـ

آلو درسنسکریت آلو (आलु) بمعنی زرد است چون بعضی از اقسام آلو زرد است درفارسی آل بمعنی سرخ است وآلو چیز سرخ چون بعضی اقسام آلو قرمز است صفحه ۱۰۹ ـ

آلوبالو درسنسکریت آباله (आबाल) است ـ صفحه ۱۱۰ ـ

آمدن درسنسکریت هم آیا ـ (आया) وآگم (आगम्) است صفحه ۱۱۳ ـ

آمرزیدن دراوستا مرزدا ـ ([illegible]) ودرسنسکریت اومرج (अवमृज्) است ـ صفحه ۱۱۵ ـ

آموت ممکن است از موته (मूत) بمعنی بسته از ریشهٔ مو (मु) بمعنی بستن باشد صفحه ۱۱۶

آمودن درسنسکریت مود (मुद्) بمعنی پاک وپاکیزه کردن است صفحه ۱۱۷ ـ

آمیختن درسنسکریت میشر (मिश्र) بهمین معنی است صفحه ۱۱۸ ـ

آن (معنی ۵) دراوستا انه ([illegible]) ویانه ([illegible]) علامت نسبت بوده

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

که در نسبت کسی با اجداد استعمال میشده مثل نئوتیریانه ([illegible]) یعنی منسوب به نئوتره (نوذر در شاهنامه) و مثل هئوسره ون هنه ([illegible]) منسوب به هوسره و نه (خسرو). همان انه و یانه در پهلوی آن و یان شده و از پهلوی به فارسی آمده. در پهلوی هوسره و نه هُسربان ([illegible]) شده و نئوتیریانه نودران ([illegible]) صفحه ۱۱۹

آواخ و آوخ در آوستا آو ویه ([illegible]) است و در سنسکریت اویها (अ- विहा) صفحه ۱۲۲ و ۱۲۵.

آور (معنی اول) در سنسکریت وَر (वर) یعنی خوب است. صفحه (۱۲۵).

آوردن در اوستا آبره ([illegible]) و در سنسکریت آبهر (आभर्) است. این مصدر در اوستا بره ([illegible]) و در سنسکریت بهر (भर्) و آ (आ) در هرد و مزید مقدم است یعنی برو به و غیره آنها. پس آبر در فارسی آور شده و دال و نون که علامت مصدر است در پهلوی و فارسی اسلامی ملحق گشته در اوستا و سنسکریت خود لفظ هم مثل عربی مصدر استعمال میشود. پس لفظ آوردن مرکب از آو بر و دن است. بسیاری از الفاظ فارسی که بسیط بنظر میاید در اوستا و سنسکریت مرکب است. صفحه ۱۲۷.

آه در سنسکریت هم آه (आ:) بهمین معنی هست صفحه ۱۳۰.

آهار در سنسکریت آهاره (आहार) چیز خوراکی است. صفحه ۱۳۱.

آهن در اوستا اَینه ([illegible]) و در سنسکریت اَیس (इायस्) و ایسم (अयसं) بوده صفحه ۱۳۳.

آهنجیدن در اوستا انچ ([illegible]) و در سنسکریت آنچ (आसञ्च) است. ایضاً در سنسکریت آهن (आहन्) یعنی کشیدن و قصد کردن است. صفحه ۱۳۵

آهیختن در سنسکریت هیک (हिक्क) یعنی کشتن است. صفحه ۱۳۸.

آی در پهلوی آی ([illegible])، در اوستا آی ([illegible]) و در سنسکریت اَیِ (अये) و اَیِی (अयि) است صفحه ۱۳۸.

آیین این لفظ مبدل آیان بنظر میاید و معنیش هم مربوط بهمان معنی آیان (شایان و روان) است. صفحه ۱۳۹.

(ع)، زبان علما (زن)، زبان زنان (با)، زبان بازاری (مص)، مصدر (سم)، اسم (ما)، ماضی (مع)، مضارع.

باب همزه

ابا — این لفظ ماخوذ از آب است چه در خورش و آش آب زیاد هست صفحه ۱۴۷

ابر — در سنسکریت ابهر (अभ्र) است ـ بافتح دوم در سنسکریت اُپری (उपरि) است ـ صفحه ۱۵۲ ـ

ابرو — در پهلوی بُرو (...) در اوستا برُوت (...) و در سنسکریت بهرو (भ्रू) است صفحه ۱۵۴ ـ

ابره — در سنسکریت اَمبره (अम्बर) بمعنی پارچه است صفحه ۱۵۵ ـ

اپندیسایتیست — هرچند ایلاوس معرب (ileus) لاتینی مرض روده ایلیس (ilium) است و قولنج معرب کالیک (colic) مرض روده قُلُن (Colon) است و اپندیسایتیست ورم وگندیدن یک روده کوچک ته بسته متصل به قُلُن است که اپندیکس (appendix) نامیده میشود لیکن در قدیم ما همه رایکی میدانستیم و همه را قولنج ایلاوس میگفتیم صفحه ۱۶۴

احلیل — در عربی این لفظ بمعنی سوراخ قضیب و سوراخ پستان است اما در فارسی بمعنی قضیب است ـ صفحه ۱۸۳ ـ

اخروش — در اوستا خروس (...) و در سنسکریت کروش (क्रुश) است صفحه ۱۹۱

اخریان — در سنسکریت کرینه (क्रयण) بمعنی خریدن است پس ریشه این لفظ و خریدن یکی است صفحه ۱۹۱

ادوش — در سنسکریت ادرش ـ (अदृश) بمعنی کور است حرف را، سنسکریت در در فارسی تبدیل به واو میشود و شین به سین ـ صفحه ۲۰۰ ـ

ارتداد — ع (ا ر ت د ا د) مص ـ برگشتن از مسلمانی ـ (عا) ـ

مرتد ـ (فل) کسی که از مسلمانی برگشته ـ (عا) ـ

مرتدِ فطری ـ کسی که مسلمان زائیده شده و بعد از اسلام برگشته ـ (عا) ـ

مرتدِ ملی ـ کسی که غیر مسلمان بوده اسلام اختیار کرده باز از اسلام برگشته (عا) صفحه ۲۰۷

ارج — (معنی اول) در پهلوی ارج (...) در اوستا اَرِجَ (...) و در سنسکریت اَرهَ (अर्ह) است ـ صفحه ۲۰۹

ارزان درسنسکریت ارہ (अर्ह) است۔ صفحہ ۲۱۶۔

ارزانی درمعنی اول درسنسکریت ارہ (अर्ह) است و درمعنی دوم درسنسکریت ارج (अर्ज्) بمعنی حاصل کردن و یافتن (صفحہ ۲۱۷)

آرد لغت نویسان فارسی لفظ ارد را بمعنی خشم از این جہت ضبط کردند کہ معنی لفظ اردشیر را خشم شیر فہمیدند درحالتی کہ لفظ مذکور از یک لفظ اوستائی آرتہ خشترہ ([illegible]) کہ معنی دیگر داشتہ تبدیل یافتہ بشکل اردشیر درآمدہ۔ آرتہ ([illegible]) در اوستا و رتہ (ऋत) درسنسکریت بمعنی راستی است و خشترہ ([illegible]) در اوستا بمعنی مملکت و سلطنت است پس معنی اصلی اردشیر راستی سلطنت است نہ خشم شیر اما چون علم ریشہ شناسی فارسی و تطبیق فارسی بہ اوستا و سنسکریت سابقاً در ایران نبودہ و ادبا نظر بہ ظاہر لفظ داشتند از این جہت این گونہ اشتباہات میکردند حتیٰ فردوسی ہم معنی اردشیر را خشم شیر میدانستہ کہ درتسمیۂ بہمن بہ اردشیر گوید۔ چو دیدش بدانگونہ ویرا دلیر + ہمی خواند از آن پس ورا اردشیر۔ درزمان فردوسی زبان اوستا متروک بودہ آنگونہ اشتباہات امکان داشتہ پس لفظ ارد بمعنی خشم بکلی جعلی است و از معنی اشتباہی لفظ اردشیر پیدا شدہ بلکہ معنی ارد در اوستا و سنسکریت راستی است صفحہ ۲۱۱۔

اردشیر معنی لفظ راستی مملکت است (ارد را بہ بینید) صفحہ ۲۱۲۔

ارسن درسنسکریت رَ (ऋ) بمعنی رفتن و سن (सन्) بمعنی باہم است و ممکن است کہ بمعنی محفل باشد صفحہ ۲۲۰۔

اردوان معنی ارتہ پانہ نگاہبان راستی است چہ ارتہ در اوستا و رتہ درسنسکریت بمعنی راستی است و پانہ بمعنی نگاہبان و ریشہ اش درفارسی پائیدن است۔ صفحہ ۲۱۴۔

ارز (معنی دوم) درسنسکریت ارہَ (अर्ह) است۔ صفحہ ۲۱۵۔

ارزیز ریشۂ این لفظ در اوستا اَرِز ([illegible]) بمعنی سفید شدن است و درسنسکریت ارجنَ (अर्जुन) بمعنی رنگ سفید است۔ صفحہ ۲۱۷۔

اَرَش درسنسکریت ارتنی (अरत्नि) بہمین معنی است صفحہ ۲۲۰۔

ارشک در اوستا اَرَشکہ ([illegible]) است و درسنسکریت ایرشیہ (ईर्ष्य) صفحہ ۲۲۱

ارشمیدس گویا ثابت نیست کہ درمعاصران و مصاحبان اسکندر مقدونی ارشمیدس نامی ہم بودہ و مؤلف کتابی کہ من از ان نقل کردم از افسانہا گول خوردہ۔

([illegible]) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ ([illegible]) ضمہ و ہمزہ مضمومہ ([illegible]) کسرہ و ہمزہ مکسورہ ([illegible]) آ ([illegible]) واو اعرابی ([illegible]) یای اعرابی

ارشمیدس ریاضی دان مشهور قدیم قریب یک قرن بعد از اسکندر بوده و در شهر سیراکوز از جزیرهٔ سیسیل کشته شد - و خلاصهٔ واقعهٔ قتل او این است که آن وقت رئیس سیراکوز مخالفت سلطنت روم حلیف کارتاژ شد و لشکر روم سیراکوز را محاصره کرده گرفت. و ارشمیدس را که برای غرق کردن سفاین جنگی روم آلات جدید اختراع کرده بود کشت (سال ۲۱۲ ق م) - صفحه ۲۲۱ -

ارغند در اوستا ارِغنت ([illegible]) بمعنی بوی بد بیرون دادن و شهرت بد پیدا کردن است - حرص و غضب معنی مجازی آن است - صفحه ۲۲۲ -

ارگ در سنسکریت دُرگ (दुर्ग) بمعنی قلعه است صفحه ۲۲۳ -

اربین در اوستا این شخص بیرشن ([illegible]) است - صفحه ۲۲۷ -

ارنواز در اوستا ارنواچی ([illegible]) است صفحه ۲۲۷ -

اروانه (معنی اول) در سنسکریت اروَن (अर्वन्) بمعنی اسب است. و شاید مقصود مختاری هم اسب بوده - صفحه ۲۲۸ -

اروند (معنی اول) در اوستا دجله رنها ([illegible]) است که در فارسی به اروند محرف شده - (معنی سوم) در اوستا اَورونت ([illegible]) است و در سنسکریت اُرُوونت (उरुवन्त्) بمعنی دارندهٔ عظمت و وسعت است - ریشهٔ معنی سوم و چهارم اروند همان لفظ سنسکریت است صفحه ۲۲۸ -

اریس در سنسکریت اَریه (अर्य) بمعنی بسیار خوب و استاد است صفحه ۲۲۹ -

اژد در پهلوی اج ([illegible]) و در اوستا اژیه ([illegible]) بوده صفحه ۲۳۰ -

اژدهاک در پهلوی اژدهاک ([illegible]) و در اوستا اژی دهاک ([illegible]) است - اژی بمعنی مار است و دهاکه بمعنی نیش زننده در سنسکریت اهی (अहि) بمعنی مار و داهکه (दाहक) بمعنی سوزنده است و در نیش زدن سوزش لازم است صفحه ۲۳۷ -

اسا در سنسکریت سه (स) بطور مزید مقدم بمعنی مانند است مثل سمانه (समान) بمعنی مانند در مقدار - صفحه ۲۳۸ -

اسب در سنسکریت اشو (अश्व) است صفحه ۲۴۰ -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تکـ) زبان تکلم

لغت	شرح
اسپر	در اوستا سپاره ([illegible]) است ـ صفحه ۲۴۴ ـ
اسپرز	در اوستا سپرزن ([illegible]) است اما بمعنی انچه میان گردها و سپرز است ـ صفحه ۲۴۴ ـ
اسپهبد	در سنسکریت سناپتی (सेनापति) است بمعنی رئیس لشکر در سنسکریت پتی در پهلوی پت و در فارسی بد بمعنی رئیس است ـ صفحه ۲۴۸ ـ
اسپید	در سنسکریت شوته (श्वेत) است ـ صفحه ۲۴۹ ـ
است	در سنسکریت استی (अस्ति) است صفحه ۲۵۰ ـ
استا	در سنسکریت استوتی (स्तुति) بمعنی ستایش است ـ صفحه ۲۵۱ ـ
استاخ	در سنسکریت اُوتسوکه (उत्सुक) بهمین معنی است ـ صفحه ۲۵۲ ـ
استاره	در سنسکریت تارا (तारा) است صفحه ۲۵۳ ـ
استام	(معنی دوم) در سنسکریت استومَ (स्तोम) بمعنی ستایش و تعریف است صفحه ۲۵۳
استان	در سنسکریت استانَ (स्थान) بمعنی جا و مقام است ـ صفحه ۲۵۳ ـ
استبر	در سنسکریت استوله (स्थूल) بهمین معنی است صفحه ۲۵۴ ـ
استخوان	در سنسکریت استهی (अस्थि) است صفحه ۲۶۱ ـ
استر	در سنسکریت اَشوتَره (अश्वतर) است بمعنی اسب بار و کرایه ـ چون استر برای بار و کرایه استعمال میشده چنان نامیده گردید و لفظ استر هم در اصل اسب تر یعنی اسب کرایه و بار بوده به استر مخفف گشت ـ چون از زبان اوستا فقط یک کتاب باقی است در آن استر نیامده اما از قیاس به لفظ سنسکریت اسپه تره بوده که در فارسی استر شده ـ صفحه ۲۶۴ ـ
استم	در اوستا آسته ([illegible]) است ـ صفحه ۲۷۸ ـ
استوار	در سنسکریت استهاوَر (स्थावर) بهمان معنی است صفحه ۲۸۱ ـ
استور	در اوستا چتُوره ([illegible]) است این لفظ در اوستا بمعنی چهار است و مجازاً در حیوان چهار پا هم استعمال شده و همان لفظ در پهلوی و فارسی ستور شده پس ریشه چهار و ستور در فارسی یکی است ـ در سنسکریت هم چتُور (चतुर) بمعنی چهار است لیکن چهار پا را چتُشپده (चतुष्पद) گویند صفحه ۲۸۲

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ـ

استون	درسنسکریت استھا تو (स्थातु) واستھونا (स्थूणा) است صفحه ۲۸۲۔
استه	ریشهٔ این لفظ و استخوان یکی است (استخوان را به بینید) صفحه ۲۸۳۔
اسرب	درپهلوی سرپ ( ) و دراوستا سروه ( ) وسرو ( ) است صفحه ۲۸۸۔
اسروش	درسنسکریت شرو (श्रु) بمعنی شنیدن ریشهٔ این لفظ است که کار فرشتهٔ مذکور شنیدن از خدا و رسانیدن به پیغمبر است صفحه ۲۸۸۔
اسفندیار	دراوستا سپنت داته ( ) است معنی سپنت مبارک و معنی داته دهنده است۔ صفحه ۲۹۵۔
اسک	ریشهٔ این لفظ درسنسکریت اسکو (स्कु) بمعنی رفتن است صفحه ۲۹۷۔
اسکیزه	درسنسکریت اسکند (स्कन्द्) بمعنی برجستن است صفحه ۔
اسپش	درپهلوی سپش ( ) و دراوستا سپیش ( ) بوده صفحه ۳۰۸۔
اشتاد	درپهلوی اشتاد ( ) و دراوستا ارشتات ( ) بوده بمعنی راستی و داد و امانت صفحه ۳۰۹۔
اشتالنگ	این لفظ مرکب از اشتا (مبدل استه بمعنی استخوان) و لنگ (بمعنی پا) است و معنی مجموع استخوان پا است صفحه ۳۰۹۔
اشتر	درسنسکریت اشتره (उष्ट्र) است صفحه ۳۱۰۔
اشک	دراوستا اسرو ( ) و درسنسکریت اشرو (अश्रु) است صفحه ۳۱۷
اشگفتن	دراوستا سکپته ( ) بمعنی عجب است و شگفتن از همان ریشه است۔ صفحه ۳۱۲۔
اشنودن	ریشهٔ این لفظ دراوستا سرو ( ) و درسنسکریت شرو (श्रु) است که درپهلوی فارسی حرف را را تبدیل به نون شده صفحه ۳۲۱۔
اشو	دراوستا اشی ( ) بمعنی تقدس و پاکی و راستی و برکت است۔ صفحه ۳۲۲۔
اصحّ	ع۔ (ص ح ح) اسم۔ صحیح تر و درست تر۔ (عل) صفحه ۳۲۳۔

اعراض (باکسر همزه معنی دوم) ممکن است در این معنی بافتح همزه باشد راجع بمعنی دوم اعراض (بمعنی عرضها مقابل جوهرها) که نکات وغم از اعراض است در این صورت برای اعراض (باکسر همزه) معنی دوم نخواهد بود صفحه ۳۴۰ ـ

اغریث در اوستا اغره إرثه ([Avestan]) است صفحه ۳۴۸ ـ

افتادن در اوستا این لفظ اَوَه پت ([Avestan]) مرکب از دو لفظ اوه بمعنی پائین وپت بمعنی سقوط است ـ در سنسکریت هم مرکب از اوه و پت (अव पत्) است بهمان معنی ـ (پس اصل لفظ پت است که فت شده و اَوَه اُو شده اوفتا گردید و دن علامت مصدر است که در پهلوی و فارسی اسلامی بسیار استعمال میشود در اوستا و سنسکریت خود لفظ مصدر هم استعمال میشده ـ پس اوفتادن شد و افتادن مخفف آن ـ بسیاری از الفاظ که در فارسی بنظر ما بسیط می آید در اوستا و سنسکریت مرکب بوده) صفحه ۱۵۱

افد و افد و افدیدن در اوستا ابده ([Avestan]) بمعنی شگفت و تعجب است ـ صفحه ۳۵۴ ـ

افدستا در اوستا ابده ([Avestan]) بمعنی عجیب و ستو ([Avestan]) بمعنی ستایش است ممکن است افدستا همان ابده ستوی اوستا است در این صورت باید در فارسی اصل را افد بجیم و افند را مزید فیه آن نه بالعکس چنانچه جهانگیری کرده صفحه ۳۵۵

افرنگ در سنسکریت رَنگ (रङ्ग) بمعنی صحنه و شاه نشین است و اپه (अप) بمعنی بالا پس ریشهٔ افرنگ همان اپه رنگ است ـ صفحه ۳۵۹ ـ

افروختن در اوستا فره روچ ([Avestan]) و در سنسکریت پره روچ (प्र-रुच्) است مرکب از دو لفظ ـ (۱) فره که مزید مقدم است (۲) روچ بمعنی روشنی و در فارسی مرکب امتزاجی شده یک کلمه بنظر میآید صفحه ۳۵۹ ـ

اکدش در سنسکریت اِک دِش (एक देश) بمعنی یک جزو است صفحه ۳۸۱ ـ

اکنون در سنسکریت اَدهونا (अधुना) بهمین معنی است و تبدیل دال بکاف ممکن است ـ صفحه ۳۸۷ ـ

البرز در اوستا هرا برز ([Avestan]) است ـ هرا بمعنی کوه است و برز بمعنی بلند و هرا برز در پهلوی به لفظ البرز محرف شده صفحه ۳۹۲ ـ

([Avestan]) فتحه و همزه مفتوحه ([Avestan]) ضمه و همزه مضمومه ([Avestan]) کسره و همزه مکسوره ([Avestan]) آ ([Avestan]) واو اعرابی ([Avestan]) یاء اعرابی

الغنجار شعر انوری که برای شاهد معنی دوم این لفظ است غلط چاپ شده صحیح این است. از کریی و حلیمی است که می بنیوشی + نعرهٔ زاغ نورغن چون نغم موسیقار. گرچه از قصهٔ درازی بسر د شیرینی + که بود از پس هفتاد ترش الغنجار. هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن + تا ببینم که دهی تا شب قدرم دیدار. صفحه ۳۹۸.

ام در سنسکریت ام (अम) و اهم (अहम्) بهمان معنی هست صفحه ۴۰۸.

امروت وامرود در سنسکریت امرته (अमृत) بمعنی هر چیز شیرین هم هست صفحه ۴۱۵.

امروز ام بمعنی این است و در سه جا (امروز ـ امشب ـ امسال) استعمال میشود. در سنسکریت ایدم (इदम्) بوده و همان ریشهٔ ام و این است. صفحه ۴۱۶.

امشاسپند در اوستا معنی امشه (𐬀𐬨𐬆𐬱𐬀) نمیرنده و جاویدان است و معنی سپنتا (𐬯𐬞𐬆𐬧𐬙𐬀) دارندهٔ ولایت است. صفحه ۴۱۶.

انبار در سنسکریت سن بهاره (संभार) است. صفحه ۴۲۵.

انباز در سنسکریت بهج (भज्) مصدر است بمعنی تقسیم کردن و سن بهاگه (संभाग) بمعنی یک قسمت و سهم است و همان ریشهٔ انبار است صفحه ۴۲۷.

انباغ ریشهٔ این لفظ با انباز یکی است (ببینید صفحه ۴۲۷).

انبان ریشهٔ این لفظ همان ریشهٔ انبار و انباردن و انباشتن است و معنی انبان پرشده. صفحه ۴۲۷.

انبوه در سنسکریت سموه (समूह) بهمین معنی است که سم آن شده و اصل کلمه مرکب از سم (सम्) و اوه (ऊह) است. صفحه ۴۳۰.

انبه در سنسکریت آمره (आम्र) است. صفحه ۴۳۱.

انجام در سنسکریت سن گم (संगम्) بمعنی باهم رفتن است و در انجام همین معنی ملحوظ است که در انجام دادن شخص باید تا آخر همراه کار برود. سین سنسکریت در فارسی همزه میشود و گاف جیم. ممکن است ریشهٔ انجام در سنسکریت انتیمه (अन्तिम) باشد که بمعنی نتیجه و آخر است. صفحه ۴۳۲.

انجمن در سنسکریت سن گم (संगम्) است. سن بمعنی همراه و باهم است و گم بمعنی رفتن و معنی مجموع باهم رفته است. حرف سین سنسکریت در اوستا اغلب تبدیل به ها میشود و گاف تبدیل به جیم. پس سنگم هنجم و هنجمن شده و های اوستا در فارسی همزه شده

	انجمن گشت - صفحہ ۲۳۹ -
انجیر	درسنسکریت انجیرہ (अंजीर) است - صفحہ ۲۴۱ -
اندائیدن	ریشۂ این لفظ درسنسکریت اُنج ([illegible]) است بمعنی مذکور - جیم تبدیل بدال شدہ و دال و نون آخر علامت مصدر فارسی است صفحہ ۲۴۸ -
اندر	درسنسکریت اَنتَر (अंतर) است - صفحہ ۲۴۹ -
اندرز	ریشۂ این لفظ درسنسکریت سن و دِشَ (संदेश) است کہ بمعنی فرمان و خبر است - سین تبدیل بہ ہمزہ شدہ و شین بہ زا ر صفحہ ۲۴۹ -
اندودن	در اوستا اَنج ([illegible]) است و درسنسکریت ہم اَنج (अंज) صفحہ ۲۵۳ -
اندوہ	درسنسکریت دوکھہ (दुःख) بہمین معنی موجود است صفحہ ۲۵۲ -
اندیشہ	درسنسکریت سن دِشہ (संदेश) بہمین معنی ہست کہ سین تبدیل بہمزہ شدہ پس ریشۂ اندرز و اندیشہ یکی است صفحہ ۲۵۴
انزلی	درسنسکریت جلہ (जल) بمعنی آب است و سن (सं) بمعنی ہم و سنجلہ (संजल) بمعنی ہم آب است جیم سنسکریت درفارسی زا میشود و سین ھا - چون بندر مذکور نزدیک آب خزر بودہ چنان نامیدہ شد - حیف کہ چنین لفظ تاریخی را تبدیل کردند صفحہ ۲۵۶
انگ	(معنی دوم) درسنسکریت انکہ (अङ्क) است - صفحہ ۲۶۵ -
انگژ	درسنسکریت اَنکُش (अंकुश) است - صفحہ ۲۶۸ -
انوشک	درسنسکریت اَنوشکتہ (अनुषक्त) بمعنی ملحق و متصل و استوار است صفحہ ۲۷۹
انیسان و انیسون	درسنسکریت اَنیشتہ (अनिष्ट) بمعنی نامطبوع و بد است - صفحہ ۲۸۱ -
او	در اوستا اوہ ([illegible]) بمعنی این و آن ہر دو است صفحہ ۲۸۱ -
اوارن	درسنسکریت وَر (वर) بمعنی خوب و اَوَر (अवर) بمعنی زشت است و یا و نون آخر کلمہ علامت نسبت است مثل سنگین - صفحہ ۲۸۲ -
اوغر	درسنسکریت اُگہ - (ओघ) بمعنی مطلق جمع است صفحہ ۲۹۴
اویژہ	درسنسکریت وِج (विज्) مصدر است بمعنی مخصوص کردن و جدا کردن و ہمان ریشۂ لفظ اویژہ و ویژہ است صفحہ ۲۹۸ -
اُہو	درسنسکریت اَہو (अहो) است صفحہ ۵۰۵ -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

اهور — درسنسکریت وَر (वृ) مصدر است بمعنی خواستگاری کردن وانتخاب کردن وہمان ریشهٔ لفظ اهور است۔ صفحه ۵۰۵۔

ای — درسنسکریت اپی (आपि) بهر دو معنی استعمال میشود۔ صفحه ۵۰۵۔

ایاسه — درسنسکریت آشه (आशा) بمعنی آرزو است صفحه ۵۰۷۔

ایارده — اول مؤلفی که این لفظ را ضبط کرده اسدی طوسی است که دراواسط قرن پنجم ہجری میزیسته وبرای آن لفظ شعر خسروانی را که در قرن چهارم ہجری درخراسان میزیسته شاہد آورده۔ عبارت فرہنگ اسدی این است۔ "ایارده چگونگی پازند است وپازند گزارش زند واوستا است۔ خسروانی را است۔ چه مایه زاہد و پرہیزگار صوفی + که نسک خوان شده درعشقش وایارده گوی۔ معلوم میشود در قرن چهارم ہجری زردشتیهای خراسان کتاب حکایت یا ادعیه بنام ایارده که یک لفظ زبان ولایتی انجا بوده داشتند ودر آن قصص یا ادعیه دینی درج بوده واکنون آن کتاب مثل سایر کتب پہلوی تلف شده است دقیقی گوید۔ بنیم آخروزی بکام دل خوردرا + گہی ایارده خوانم شهاگہی خرده۔ در ہندوہا این گونه کتب (کتا ہه) قصص ماخوذ از وید و پورانها بسیار است وملاها برای مردم از آن کتب قصه میگویند۔ مخفی نماند که زند بمعنی شرح است واگرچه آن را اروپائیها در خود اوستا استعمال میکنند دراصل برترجمهٔ پہلوی اوستا استعمال میشده۔ وپازند بمعنی شرح زند است ودر نوشتن الفاظ پہلوی وہوزوارش در خط واضح اوستا استعمال میشود۔ چون بعد از طبع جلد اول یک دوست فاضلم بمن نوشته بود علمای امروز زردشتی از لفظ ایارده خبر ندارند واحتمال غلط بودن این لفظ را داده بود این تشریح را نوشتم۔ صفحه ۵۰۶۔

ایدر — دراوستا ایتهره ( ) واتهره ( ) است ودرسنسکریت اتره (अत्र) صفحه ۵۱۰۔

ایدون — دراوستا ایذیم ( ) است ودرسنسکریت ایدانیم (इदानीम्) است۔ صفحه ۵۱۰۔

ایر — صفحه ۵۱۱ — شاید ریشهٔ این لفظ درسنسکریت ایر (ईर्) است که بمعنی بالا انداختن است

ایران — ممکن است درسنسکریت ریشهٔ این لفظ ایرنه (ईरण) باشد که بمعنی جای پناه و مقصد است از مصدر ایر بمعنی رفتن چه ایران جای پناه اہل آریا شده بوده

ممکن است از لفظ آریه (आर्य) باشد بمعنی نجیب و شریف که لقب اہل ایل آریا بوده و معنی ایران جای پناه اہل ایل آریا باشد صفحه ۱۲ ه -

ایران شهر | درسنسکریت کشتره (क्षेत्र) بمعنی ملک موجود است صفحه ۱۲ ه -

ایرمان | درسنسکریت ایر (ईर्म) بمعنی رفتن است و مان علامت فاعلیت و معنی مجموع رونده و نا استوار که مهمان و ناپایدار باشد - صفحه ۱۳ ه -

ایزد | درپهلوی یزد ([illegible]) دراوستا یَزَتَه ([illegible]) و درسنسکریت یجته (यजत) است - درسنسکریت یج (यज्) بمعنی پرستش است و دراوستا یَز ([illegible]) بهمان معنی است که جیم سنسکریت در اوستا زا ر میشود و تا در آخر درسنسکریت و اوستا هر دو علامت اسم مفعول است که یزته بمعنی پرستش کرده شده است - چون در مذهب زردشتی فرشتگان را پرستش میکردند هر فرشته یزته گفته میشد و اهورا مزدا (خدا) هم یزته (معبود) بزرگ بوده است - چون در اسلام پرستش غیر خدا ناروا است لفظ ایزد مخصوص خدا شد - صفحه ۱۳ ه -

ایسا | شاید این لفظ فارسی اصل باشد که درسنسکریت اشه (एष) بمعنی این و مجازاً اکنون است صفحه ۱۳ ه -

ایستاون | دراوستا استا ([illegible]) و درسنسکریت هم استا (स्था) است صفحه ۱۳ ه

ایسی | درسنسکریت ایش (ईश्) بمعنی مالک شدن و فرمان دادن است و ایشی (ईशी) لقب زن ایشوره است که از خدایان هند و است - صفحه ۱۴ ه -

ایلام | درسنسکریت ایلا (इला) بمعنی زمین است و میم حرف ملحق است درسنسکریت هم - صفحه ۱۶ ه -

این | دراوستا اَئم ([illegible]) هم هست و درسنسکریت آیم (अयम्) صفحه ۲۰ ه

باب بُ

بابل — در اوستا بابل باوری ([illegible]) نام مملکت سامی نشین است و در عربی از عبرانی و سریانی آمده و در عبرانی بابل (בבל) است بمعنی در خدا چه باب بمعنی در و ایل بمعنی خدا است - در سریانی هم بابل (ܒܒܠ) و بهمان معنی است پس در سامی بودن این لفظ شک راه نمی یابد اما می بینیم نام رود خانه ایکه از نزدیک بارفروش مازندران میگذرد بابل است در حالتی که زبان مازندران آریائی است که هیچ ربط به السنهٔ سامی ندارد و نام بارفروش فارسی تاریخی است که نشان میدهد وقتی آنجا مرکز فروش مالهای صادر و وارد بحر خزر بوده و نام دیگر تاریخش مامطیر است که آن هم آریائی است پس سبب نام سامی داشتن رود خانهٔ آنجا به دو احتمال است - (۱) یک لفظ آریائی دیگری بوده که محرف به بابل شده - (۲) یادگار آن عصر است که سلطنت آشور سامی حصهٔ غربی ایران را هم داشته که بعد سلطنت مادی آریائی جای آن را گرفته بود - بهتر این است که دولت ایران نام آن رود خانه را تبدیل به رود پهلوی کند تا نام رود شهر هم مثل خود شهر آریائی شود - صفحه ۵۲۸ -

باختر — در تحقیق ریشهٔ این لفظ خاور را به بینید - صفحه ۵۳۱ -

باختن — در سنسکریت بهکته (भक्त) بمعنی سهم و تقسیم شده است از مادهٔ بهج (भज्) بمعنی سهم گرفتن و تقسیم کردن - بازی که سهم گرفتن دو نفر یا دو دسته است معنی مجازی آن است صفحه ۵۳۱ -

باخسه — (معنی اول) در سنسکریت پکشه (पक्ष) بمعنی پهلو و طرف است و پکشکه (पक्षक) و پکشه دوار (पक्षद्वार) بمعنی در غیر معمولی خانه است صفحه ۵۳۲

باد — (معنی اول) در سنسکریت وایو (वायु) و وات (वात) است و ریشه هر دو وا (वा) بمعنی وزیدن است در معنی پنجم در اوستا واوبیات ([illegible]) و در پهلوی بواد ([illegible]) و باد ([illegible]) است صفحه ۵۳۲ -

بادام درسنسکریت واتام (वातम) است صفحه ۵۴۶ ـ

بار بمعنی اول درسنسکریت بهار (भार) است وبمعنی دوم وارَ (वार) صفحه ۵۵۴

بارش درسنسکریت ورشه (वर्ष) است صفحه ۵۵۹ ـ

بارفروش ازتاریخ ابن اسفندیار وتاریخ سیدظهیرالدین که راجع به مازندران وتبرستان نوشتند معلوم میشودنام اول شهر مذکورمامَ تیربوده وبعد بارفروش دیه شده نام دوم نشان تاریخی است که وقتی آنجامرکز تجارت صادر ووارد دریای خزربوده ونام اول که خیلی قدیم است ربط بالفظ تیر (ستارهٔ عطارد) دارد ـ شاید آنجارازنی که مادرتیرنام بوده آبادکرده که مام (مادر) تیرنامیده شده ـ وازاین قبیل نامها درمازندران بوده ـ نام جائی که جنگ میان میرقوام الدین ودشمنانش واقع شده منجربه سلطنت اولادمیرقوام الدین (میربزرگ) شده بود ـ حسن مارپرچیم (پرچین مادرحسن) بوده ـ احتمال دیگراین است که جزاول ازریشهٔ ما است که دراوستا وسنسکریت (ما ـ मा) بمعنی پیمودن وزیادگردن ایجادست وحرف میم آخرملحق است ومعنی مام تیرمساحت شدهٔ عطارد وساختهٔ عطارد باشدکه نام احترامی است به آن شهرداده شده ـ احتمال دیگراین که مام ازمانَ (मान) سنسکریت بمعنی عزت واحترام باشد ومعنی مام تیراحترام عطاردکه آن شهربنام ستارهٔ عطاردبناشده باشدنامهای شهرها ودهات ایران مخزن تاریخ قدیم ایران است که فرزندان ملک باید درآینده کشف کنندوبایددولت ایران نامهای مذکوره راهم مثل آثارعتیقه دانسته قانونی وضع کندکه هرکس ازملاکین نام یک آبادی قدیم راتبدیل کندمجرم تصورشود ـ آنانیکه تاکنون به اعلیحضرت ودولت برای تبدیل نامهای قدیم رای دادندکارخوبی نکردند ـ معین است که پادشاه دانای مشروطه آرا وملت رامیگیرد امااقراد ملت هم بایدملتفت باشندکه بدون تفحص رای ندهند صفحه ۵۶۲

بارگی درسنسکریت وارکه (वारक) بمعنی اسب هست ـ صفحه ۵۶۰ ـ

بارگین درسنسکریت وارْ (वार्) بمعنی آب است وگین علامت نسبت ودرسنسکریت وارکین (वारकिन्) بمعنی دریااست ـ صفحه ۵۶۰ ـ

باره درمعنی اول ممکن است ماخوذ از باروی ترکی باشدکه بمعنی حصاراست وممکن است ماخوذ ازواره (वार) سنسکریت باشدکه بمعنی دروداوزه است ـ درمعنی دوم وچهارم وششم وهشتم ونهم درسنسکریت واره (वार) است صفحه ۵۶۲

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع ـ

باریدن درپهلوی واریدن ([illegible]) ودراوستا وار ([illegible]) است درسنسکریت ورش (वर्ष्) بمعنی باریدن ووار (वार्) بمعنی آب است صفحه ۵۶۲ ـ

باز (بمعنی اول) درسنسکریت واجین (वाजिन्) بمعنی بالدار است ازواج (वाजन्) بمعنی بال ـ شاید ازجهت بلندی وبزرگی بال باز به این نام خوانده شده پس ریشهٔ باز وبال هردو واج سنسکریت است ـ صفحه ۵۶۴ ـ

بال (معنی سوم) دراوستا واره ([illegible]) است که واو تبدیل به با، ورار تبدیل به لام شده ـ دراوستا حرف لام نیست وجای آن حرف را ر استعمال میشود درسنسکریت واجَ (वाज) ودرکتاب وید وارَ (वार) است ـ صفحه ۵۸۳ ـ

بالا درسنسکریت بله (बल) بمعنی قوی است ومجازاً بمعنی بالا ایضاً وبرهت (बृहत्) بمعنی بالا وبلند است صفحه ۵۸۴

بالش درسنسکریت هم بالشَ (बालिश) است ـ صفحه ۵۸۷ ـ

بان (معنی اول) درپهلوی پان ([illegible]) دراوستا پانه ([illegible]) ودرسنسکریت پا (पा) بوده صفحه ۵۹۴ ـ

بانو دراوستا بانو ([illegible]) ودرسنسکریت بهانو (भानु) بمعنی شعاع ونور و آفتاب است ـ صفحه ۵۹۶

باور دراوستا فره ور ـ ([illegible]) است صفحه ۵۹۷ ـ

باوه درسنسکریت بهاوه (भाव) بمعنی وجود وآمده است وممکن است باوه ازهمان است ومعنی نوباوه تازه آمده است پس باوه بمعنی میوه نیست صفحه ۵۹۷ ـ

باهک درسنسکریت برهک (बर्हक) بمعنی کشنده وشکنجه کننده است ـ صفحه ۵۹۸ ـ

باهو درسنسکریت باهو (बाहु) بمعنی بازو است ومعنی اول مجاز ازدوم است صفحه ۵۹۸ ـ

ببر (معنی اول) دراوستا نام سگ آبی بوَرَه ([illegible]) وبوَری :ـ ([illegible]) است وآن حیوانی است که درخشکی وآب هردو زندگی میکند وقریب بهمان لفظ اوستا درانگلیسی بیور (beaver) است پس احتمال کلی این است که ببر فارسی همان بوَرَه اوستا است وآنچه جهانگیری نوشته تعریف وبرعربی است که حیوان خشکی است امّا آن هم دم کوتاهی دارد وسگ آبی دم بلندی دارد پس لفظ بی دم جهانگیری

(ف) اسم فاعل ـ (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)ـ

در هر صورت صحیح نیست - صفحه ۵۹۹ -

بچشک در سنسکریت بهشک (भिषक्) بمعنی طبیب است - صفحه ۶۰۶ -

بخت در سنسکریت بهکته (भक्त) است - چون ریشهٔ این لفظ در عبرانی و سریانی نیست میشود حدس زد که در عربی از فارسی رفته و تعجب این است که عین لفظ گرفته شد بدون تغییری که عموما در تعریب هست - صفحه ۶۱۰ -

بخش در اوستا بخش ([illegible]) و در سنسکریت بکش (पक्ष) است - صفحه ۶۱۴

بخشیدن در پهلوی بخشیدن ([illegible]) در اوستا بخش ([illegible]) و در سنسکریت بهج (भज्) است - صفحه ۶۱۵ -

بخور (۳) نام رنگی است که قدری روشن تر از رنگ قهوه ایست - صفحه ۶۱۶ -

بد (معنی دوم) در سنسکریت بهم پتی (पति) بمعنی صاحب و خداوند است و سیناپتی (सेनापति) بمعنی سپهبد - در اوستا پیتی ([illegible]) بهمان معنی است و نمانو پیتی ([illegible]) بمعنی خداوند خانه است - صفحه ۶۱۷

بدرود در سنسکریت بهدره (भद्र) به این معنی میاید - صفحه ۶۲۴ -

بدست در پهلوی وِدِست ([illegible]) و در سنسکریت وی تستی (वितस्ति) بوده - صفحه ۶۲۴

بدوازه در سنسکریت واسه (वास) بمعنی جا است و پد (पद) بمعنی پا و معنی ترکیبی جای پا است که مجازا بمعنی آرامگاه شده - صفحه ۶۲۶ -

بر (معنی اول) در پهلوی اور ([illegible]) در اوستا اوپیری ([illegible]) و در سنسکریت اوپری (उपरि) بوده - (معنی دوم) در اوستا وره ([illegible]) بوده و در سنسکریت اورش (उरस्) - همان اورس سنسکریت در اوستا وره شده چه در خود سنسکریت هم او تبدیل به واو میشود و سین تبدیل به ها - (معنی چهارم) در اوستا برته ([illegible]) و در سنسکریت پهل (फल) مخفی نماند که پهل سنسکریت در فارسی بر شده چه پهل مرکب از دو حرف په و لام است - حرف په تبدیل به حرف هم مخرج خود ب شده و لام تبدیل به هم مخرج خودش را - صفحه ۶۲۸ -

برازور برای تحقیق ریشهٔ این لفظ ذیل لفظ پدر را به بینید - صفحه ۶۳۳

برباره در اوستا پیری واره ([illegible]) و در سنسکریت آپری ور

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(आ-पारि वृ)بمعنی دیوار وحصار است واین لفظ مرکب است از پئیری بمعنی اطراف ووارہ بمعنی محافظت ومعنی مجموع حصار است وہمان لفظ مرکب درفارسی بہ لفظ بارہ محرف شدہ درمعنی بالاخانہ استعمال گشتہ۔ ایضاً درسنسکریت پری وارنہ (परिवारण)بمعنی دفع کردن ومجازاً دیوار است پس شاید بارہ از آن آمدہ۔ صفحہ ۶۳۶۔

برجیس درسنسکریت برہسپتی (बृहस्पति) بودہ صفحہ ۶۴۱۔

برخ (معنی اول) درسنسکریت بہاگ (भाग) بہ این معنی ہست درمعنی دوم برخ محرف برکہ عربی بنظر میآید صفحہ ۶۴۲۔

برخی درسنسکریت برہ (बृह)بمعنی کشتن است وممکن است ہمان ریشۂ برخی باشد کہ درقربانی کشتن ہست۔ صفحہ ۶۴۵۔

برز (معنی اول) دراوستا ورز ([illegible]) است۔ (معنی سوم) دراوستا ([illegible]) باکسر اول است۔ صفحہ ۶۵۲۔

برشتن درسنسکریت بہرنج (भ्रस्ज्) است صفحہ ۶۵۷۔

برف درپہلوی وفر ([illegible]) ودراوستا وفرہ ([illegible]) است صفحہ ۶

برم (معنی دوم) درعلم منطق سنسکریت پرما۔ (प्रमा)بمعنی ادراک واقع است وبہرم (भ्रम)بمعنی ادراک خطا صفحہ ۶۶۷۔

برمچیدن درسنسکریت پرامرش (परामृश)بہمین معنی است صفحہ ۶۶۹۔

برمر (معنی اول ودوم) درسنسکریت بہرم (भ्रम)بمعنی امید بیجا ہم ہست (معنی سوم) درسنسکریت بہرمر۔ (भ्रमर)بمعنی مگس عسل است صفحہ ۶۶۹۔

برنا دراوستا پرنایو ([illegible]) است مرکب از دولفظ پرن ([illegible])بمعنی پُر وآیو ([illegible])بمعنی عمر ومعنی مرکب پرعمر وبالغ است درسنسکریت پورنایو (पूर्णायु)مثل اوستا مرکب است ودرپہلوی پورنای ([illegible]) است۔ صفحہ ۶۷۱۔

برنج باکسر را (معنی اول) دراوستا برجیہ ([illegible]) نام فرشتہ ایست کہ رویدن غلہ رازیاد میکند۔ درپہلوی ہم نام آن فرشتہ ہمان ([illegible]) است ودراوستا برج ([illegible])بمعنی برکت است۔ احتمال این است کہ

لفظ برنج ہمان برجیۂ اوستا است - درسنسکریت وریہی (व्रीहि) بمعنی برنج است -
(معنی دوم) دراوستا نام فلز مذکور برجیہ ( ) است ـ صفحہ ۶۷۲ -

بروازہ برای ریشۂ این لفظ بدوازہ را بہ بینید ـ صفحہ ۶۷۶ -

برہمن (معنی اول) درسنسکریت براہمنہ (ब्राह्मण) است ـ صفحہ ۶۸۰ -

بریدن درسنسکریت بہید (भिद्) بمعنی بریدن ہم میآید ـ صفحہ ۶۸۳ -

بریزن برای ریشۂ این لفظ برشتن را بہ بینید ـ صفحہ ۶۸۴ -

بس (معنی دوم) در پہلوی وُش ( ) و در اوستا اش ( ) ووش ( ) بودہ ـ صفحہ ۶۹۵ -

بستر در اوستا ریشۂ این لفظ ستر ( ) است بمعنی پوشیدن وپہن کردن و درسنسکریت ہم استر (स्तृ) است بہمان معنی و بستر را در اوستا ستَیرِش ( ) گویند ـ تعجب این است کہ ریشۂ ستر عربی (بمعنی پوشیدن) در اوستا و سنسکریت ہر دو موجود است ـ ممکن است ایرانیہای عصر آشور از زبان آشوری گرفتند یا آشوریہا از ایرانیہا گرفتند و از آشوری بعربی رفتہ کہ ہر دو زبان سامی میباشند و برادرہم ـ در پہلوی و اوستا و سنسکریت وستر (=) بمعنی پارچہ ولباس است ـ پس ممکن است ہمان لفظ با تبدیل واو بہ با در فارسی آمدہ ـ صفحہ ۶۹۹ -

بستن درسنسکریت بندہ (बंध्) است ـ صفحہ ۷۰۰ -

بندہ درسنسکریت سِدہ (सिध्) بہمین معنی است ـ صفحہ ۷۰۲ -

بسیچ درسنسکریت سجہ (सज्ज) بمعنی مہیا است ـ صفحہ ۷۰۶

بشکول درسنسکریت پشلہ (पेशल) بہمین معنی ہست (صفحہ ۷۱۱ -

بشنجیدن درسنسکریت سِنج (सिञ्च) بہمین معنی ہست ـ صفحہ ۷۱۴ -

بغ (معنی دوم) در اوستا بغہ ( ) و بگہ ( ) بمعنی خداوند وخدا و معبود است و معنی لفظی یا تقسیم کنندہ است اگر مشتق از بج ( ) بمعنی تقسیم باشد و یا قابل پرستش اگر مشتق از بج ( ) بمعنی پرستش باشد ـ درسنسکریت بہگہ (भग) بمعنی خدا و آفتاب ہم ہست ـ صفحہ ۷۱۸ -

(ع‌ل) زبان علما (زن) زبان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

بک — در سنسکریت بهکه (भेक) بمعنی قورباغه است. صفحه ۷۲۶.

بکسه — شاید ریشهٔ این لفظ در سنسکریت پکشه (पक्ष) است بمعنی حصه و جزء یا بهکشه (भक्ष) است بمعنی غذا. صفحه ۷۲۸.

بگ — در اوستا بگه ([illegible]) و بغه ([illegible]) بهمین معنی هست در این صورت فارسی است نه ترکی لیکن ما لفظ بگ و بیگ را از ترکی گرفتیم چه در ادبیات قدیمهٔ فارسی این دو لفظ نیامده پس احتمال این است که زبان ترکی در عصر خیلی قدیم از اوستا گرفته باشد در این باب صفحه "یط" دیباچهٔ جلد دوم را به بینید. صفحه ۷۲۹.

بلا — (بافتح اول). (۱) آزمودن و آشکارا کردن. (عل). (۲) گروه رسانیدن و گروه. (عا). صفحه ۷۳۱.

بلخ — در پهلوی بخر ([illegible]) و در اوستا باخذی ([illegible]) است صفحه ۷۳۵.

بلکامه — در سنسکریت ریشهٔ بل بهوله (बहुल) است بمعنی بسیار صفحه ۷۴۱.

بلند — در سنسکریت برهت (बृहत्) بهمین معانی میاید و نون هم گاهی زیاد میشود مثل برهنتی (बृहन्ति) در جمع. صفحه ۷۴۲.

بلهوس — بلکامه را به بینید. صفحه ۷۴۵.

بن — بفتح با معنی اول. در پهلوی ون (III) و در اوستا هم ون ([illegible]) است و در سنسکریت دن (वन) بمعنی بیشه است صفحه ۷۴۷.

بناغ — (معنی دوم) در سنسکریت بن (बाण) بمعنی حرف زدن است و آغ مزید است. صفحه ۷۴۹.

بنده — در سنسکریت بندی. (बन्दी) است. صفحه ۷۵۶.

بنگ — در اوستا بنگ ([illegible]) و در سنسکریت بهنگا (भङ्गा) است صفحه ۷۵۹.

بنگشتن — در سنسکریت بهکش (भक्ष) به این معنی میاید. صفحه ۷۶۰.

بو — در پهلوی بوی ([illegible]) و در اوستا بوئذی ([illegible]) است و بوذ ([illegible]) مصدر است بمعنی بوئیدن. در سنسکریت گنده (गन्ध) بمعنی مطلق بو است. صفحه ۷۶۲.

بوته — (معنی دوم) در سنسکریت بهوته (भूत) بمعنی مخلوق و جاندار است صفحه ۷۶۵.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

بودن در سنسکریت بهو (भू) بهمین معنی است ـ صفحه ۷۶۶ ـ

بوری در سنسکریت پور (पूर) بمعنی دمیدن هم هست ـ صفحه ۷۶۸ ـ

بوم (معنی اول) در پهلوی بوم ([illegible]) در اوستا بومی ([illegible]) و در سنسکریت بهومی (भूमि) است ـ صفحه ۷۷۲ ـ

بوهن بوم که بمعنی زمین است (بوم را به بینید) وهن بمعنی خرابی است چه در سنسکریت هن (हन्) بمعنی کشتن و خراب کردن است صفحه ۷۷۳ ـ

بوند در سنسکریت مند (मन्द) بمعنی آهسته است صفحه ۷۷۳ ـ

به (معنی اول) در پهلوی وِهْ ([illegible]) در اوستا وهو ([illegible]) است و در سنسکریت بهو (बहु) بمعنی بسیار است ـ صفحه ۷۷۴ ـ

بها (معنی دوم) همین لفظ بها ـ (भा) در سنسکریت بهمان معنی عربی (روشنی) موجود است و در اوستا با ([illegible]) بمعنی روشنی است ـ در باب آن الفاظ عربی که ریشه شان در سنسکریت موجود است صفحه ۲۲ دیباچه جلد دوم را به بینید ـ (صفحه ۷۷۵ ـ

بهار در سنسکریت بها (भा) بمعنی روشنی است و بهار فصل آورندهٔ روشنی و رونق است ـ صفحه ۷۷۵ ـ

بهرام در اوستا وِرِتهره غنه) ([illegible]) بمعنی فاتح وکشندهٔ دشمن بوده چه ورتهره بمعنی دشمن هم هست ـ در سنسکریت ورترهن (वृत्रहन्) بمعنی کشندهٔ ورتر است که رئیس دیوان بوده و قصه اش در کتاب دین هندو (وید) چنین است :ـ خداها و مردمان نیک از جور دیوها که از رئیس خود ورتر مددمی یافتند به تنگ آمده نزد بزرگترین خدا شکایت بردند و او گفت نزد دذیچ ولی رفته از او استخوانش را بخواهید و از آن اِندرا (که از خدایان است) گرزی ساخته بجنگ ورتر رفته او را بکشد پس خدایان نزد دذیچ رفته و او حاضر شد برای خدمت بهلاک جان خود را بدهد پس از استخوان او برای اندرا گرزی ساخته شد و بمقصود خود رسیدند ـ صفحه ۷۷۸ ـ

([illegible]) فتحه و همزه مفتوحه ([illegible]) ضمه و همزه مضمومه ([illegible]) کسره و همزه مکسوره ([illegible]) آ ([illegible]) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

بهشت	در پهلوی وهشت ([illegible]) و در اوستا وهیشته ([illegible]) است و در سنسکریت وسیشته (वसिष्ठ) بمعنی بهترین و بسیار خوب است. پس ریشهٔ به و بهتر و بهشت یکی است. صفحه ۷۸۰.
بهمن	در اوستا وُهُومَنُو ([illegible]) بوده بمعنی نیک نیت چه وهو بمعنی خوب و منو بمعنی نیت است صفحه ۷۸۱
بهو	در سنسکریت بهونه (भवन) بمعنی قصر و کوشک است. صفحه ۷۸۳.
بی	در پهلوی اوی ([illegible]) بوده و در اوستا وی ([illegible]) و در سنسکریت هم وی (वि) صفحه ۷۸۴.
بیات	در سنسکریت وِیَته (व्यत) بمعنی گذشته است صفحه ۷۸۶.
بیاوار	در سنسکریت ویاپاره (व्यापार) است. صفحه ۷۸۷
بیجاره	در سنسکریت بیجَ (बीज) بمعنی تخم است و آر بمعنی آورنده و معنی مرکب تخم آورنده که سبزی است. صفحه ۷۸۹.
بیخ	در سنسکریت بیجَ (बीज) بمعنی تخم و ریشه است. در خود سنسکریت جیم تبدیل به کاف میشود و تبدیل کاف به خ در فارسی هست صفحه ۷۸۹.
بیختن	در سنسکریت ویچ (विच्) بمعنی جدا کردن و شدن است که مناسبت با بیختن دارد. تبدیل واو به با و تبدیل ج به کاف و خ بسیار است. صفحه ۷۸۹
بید	(معنی اول) در پهلوی وید ([illegible]) و در اوستا وَیتی ([illegible]) بوده. صفحه ۷۹۰.
بیدار	در سنسکریت نیدرا (निद्रा) بمعنی خواب و وِنیدرَ (विनिद्र) بمعنی بیدار است و ریشهٔ لفظ بیدار همان است. صفحه ۷۹۲.
بهیر	در سنسکریت بهیدرَ (भिदर) است. صفحه ۷۹۴.
بیزار	در سنسکریت وِیج (विज्) بمعنی غمگین شدن است و آر مزید فارسی است بمعنی آورنده. صفحه ۷۹۵.
بیست	در سنسکریت وِیشتی (विंशति) است (در کتاب غلط چاپ شده). صفحه ۷۹۶.

واژه	شرح
بیش	(معنی اول) ـ در سنسکریت ویش (विश्) بمعنی داخل شدن است و افزودن مجاز آن ـ (معنی دوم) در پهلوی و اوستا و سنسکریت ویش و ویشه بمعنی مطلق زهر است ([illegible] = [illegible] = विष) صفحه ۷۹۷
بیشه	در پهلوی ویشک ([illegible]) و در اوستا وَرِشه ([illegible]) است و در سنسکریت ورکشه (वृक्ष) بمعنی درخت است ـ صفحه ۷۹۸
بیگ	برای ریشهٔ این لفظ بگ را ببینید صفحه ۸۰۰ ـ
بیگانه	در سنسکریت وی جنه (विजन) به این معنی میاید صفحه ۸۰۱ ـ
بیلسته	برای ریشهٔ این لفظ پلسته را ببینید ـ اصل معنی بیلسته استخوان فیل است و انگشت معنی مجازی آن صفحه ۸۰۲ ـ
بیمار	شاید این لفظ مرکب از بیم (ترس) و آر (آورنده) باشد ـ صفحه ۸۰۳ ـ
بین	در اوستا وین ([illegible]) و در سنسکریت وِن (वेन्) بوده صفحه ۸۰۴
بیوه	در سنسکریت وی دهوا (विधवा) بوده بمعنی بی شوهر چه دهو (धव) بمعنی شوهر است ـ صفحه ۸۰۶ ـ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
ب	۷	تعدیم	تقدیم
ج	۳	آیا	ایا
د	۱۷	بقیت	مبقیت
ز	۲	ندارد	ندرد
یا	۸	والف	والف وب
یب	۱۹	ہمت رافسخہ	ہمت راسخہ
یج	۳	راادارد	رادارد
۲	۴	مرو	مرد
۴	۲۶	سنہ ۱۴۱۷	سنہ ۱۴۲۷
۵	۲۱	وبیمہ	ورمیہ
۶	۲۵	گل بودن	گل آلود بودن
۱۰	۲۲	[illegible]	[illegible]
۱۰	۲۳	[illegible]	
۱۰	۲۴	[illegible]	[illegible]
۱۱	۴	[illegible] ترا	[illegible] ترہ
۱۱	۸	[illegible]	[illegible]
۱۱	۱۰	ایضاس	مشش
۱۱	۱۲	[illegible]	[illegible]
۱۱	۱۹	[illegible]	[illegible]
۱۱	۲۷	[illegible]	
۱	۱۸		
۱۳	۲	کہ سریانی	کہ پدر سریانی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱۱	وہدایت	وبدایت
۲۲	۱۰	یاسابقہ	باسابقہ
۲۲	۱۱	اطمعہ	اطعمہ
۲۹	۶	تفصیل	تفعیل
۳۲	۱۸	ہوازامیم	ہوزامیم
۳۳	۷	جذ	جد
۳۳	۴	یابد	یارد
۳۳	۱۴	تن آشا	تن آسا
۳۸	۱۰	وعموم	عموم
۳۸	۱۸	سلاک	مسلک
۴۰	۷	الفظ	لفظ
۴۰	۲۳	یہ	پہ
۴۲	۱۳	برا	برار
۴۷	۱۷	یگدست	یکدست
۵۰	۱	یگہزار	یکہزار
۵۰	۲	۶۵۴	۶۵۶
۵۲	۱۴	حرف داعراب	حرف اعراب
۵۲	۲۶	وآواز	وآذر
۵۴	۱۸	یک اسلامی	یک مملکت اسلامی
۵۵	۲	Aesdeny	Academy
۵۵	۱۳	می نوشتہ	می نوشتند
۵۵	۱۸	انگلیسی	انگلیسی را
۵۹	۱۰	داردا	دارد را

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۱۱	نہجیر	زنجیر)
۵۹	۱۴	مایاۂ	آتایاء
۵۹	۱۵	وشیر	وتہنر
۶۲	۱	قیاس	قیاسی
۶۲	۹	وبہ ستار	وپرستار
۶۲	۹	آدر	(ور

غلطنامه فرهنگ نظام

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۰	درسبب	درمسبب
۸	۱۴	صمع	صمغ
۱۱	۲۵	فلزات	فلزاست
۱۳	۱۴	درزدگ	دزدک
۱۶	۴	استجاب	استجابت
۱۸	۲۰	قنینۂ	قنینہ
۲۲	۴	بارآنی	بارانی
۲۸	۲	ازآباء	ازاباء
۳۴	۲	دگان	دکان
۳۴	۲۰	کوچاک	کوچک
۳۴	۲۱	سیم	سم
۳۴	۲۴	دوکارہائی	درکارہای
۳۶	۱۳	ہمان است	ہمان است(ح)
۳۶	۱۹	(عل)	(مل)
۳۷	۱	کشش	کشمش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸	۲۲	آختہ	آختہ
۴۰	۱۸	وبود	بود
۴۱	۹	اختشام	آقشام
۴۱	۳۰	ورتقدم	وتقدم
۴۲	۱۱	بیارد	ببارد
۴۴	۲۳	آولاد	اولاد
۴۶	۱۷	مسلمان	سلمان
۴۸	۱۲	آذرخورداد	زاذرخورداد
۵۳	۷	ـــ ـ ـ نت	ـــ ـ ـ ـ ـت
۵۷	۶	آرشہ (درمتن)	آرشہ (درحاشیہ)
۵۷	۸	آرشیو (درمتن)	آرشیو (درحاشیہ)
۵۸	۱۱	جہ	چہ
۶۱	۱۱	سہی	سہمی
۶۱	۱۴	بائی	باغی
۶۷	۱۳	کشت	گشت
۷۵	۶	گرمایہ	گرمابہ
۸۱	۲۱	توی	"توی
۸۲	۵	کو	گو
۸۵	۱۱	ایمنی	انجمنی
۸۶	۲	ضد	(ا) ضد
۸۶	۵	امثال	امسال
۸۶	۱۲	آشنا	آشناه
۸۶	۱۴	آشناه	آشنا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۳	غم	عم
۹۲	۳	صل	ل
۹۳	۱۵	ہائل	مایل
۱۰۰	۲۱	ختّت	خسّت
۱۰۵	۱۴	آکنبیدن	آگینیدن
۱۰۸	۱۲	طح	ط
۱۱۱	۲۴	بززگران	برزگران
۱۱۳	۶	ما	فا
۱۱۶	۱۸	مر	عر
۱۱۷	۱۷	فاعل	مفعول
۱۱۸	۵	تنبگ	تنبک
۱۱۹	۱۰	آہا	آنہا
۱۲۰	۱	اناث	آناث
۱۲۰	۱۱	آزآن	ازآن
۱۲۰	۲۴	ع	
۱۲۲	۶	مصدر	مصغر
۱۲۲	۷	مخصوص	ومخصوص
۱۲۲	۲۳	مبدل	مخفف
۱۲۴	۱۹	رومقام	دومقام
۱۲۴	۱۹	پس در	پس از
۱۲۶	۵	نزد	ازنزد
۱۲۶	۱۲	ظاہر	ظاہری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۲۴	سعدی	اسدی
۱۲	۱۱	بدبہہ	ضدبدیہہ
۱۲۷	۱۷	شدہ	شدہ (شع)
۱۲۸	۳	قا	فا
۱۲۸	۱۰	نگونکسار	نگونسار
۱۲۸	۲۳	کنب	کتب۔
۱۲۹	۲۳	ددر	ودر
۱۲۹	۲۵	مثل ۔ در	مثال ۔ در
۱۳۰	۱۵	امثال	مثال
۱۳۴	۱۴	لفظ ین	لفظین ۔
۱۳۴	۱۴	حرف است	حرف نسبت است
۱۳۴	۱۵	رای زرین	رای رزین
۱۳۴	۲۰	از بیرحم	از بہرحم
۱۳۴	۲۴	(مجاز)	(مجازاً)
۱۳۶	۹	بہ بینوائی	زبینوائی
۱۳۷	۱۲	زبادہ	ذبادہ
۱۳۸	۲	خانہ	(۱) خانہ
۱۴۰	۱	مفرز	مفردہٗ
۱۴۲	۲۴	سکندری	اسکندری
۱۴۳	۱۶	اسکندر	اسکندری
۱۴۳	۱	اسکندر	اسکندر
۱۴۳	۱۸	دید	دہہ
۱۴۷	۲۵	میدانستد	میدانستد (دعل)

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۸	۶	داری	دارای
۱۵۳	۸	مصر	مصر(ص)
۱۵۳	۸	محکم	محکم (عل)
۱۵۵	۱۲	(ذ ب س ع)	(ذ ب س س ع)
۱۵۹	۲	سم	عم
۱۷۳	۱۶	(ع ج س سم)	(س ج س سم)
۱۷۵	۹	مختصر	مختصر (عا)
۱۷۷	۶	درعلم نحو	درعلم صرف
۱۷۸	۹	(ل)	(فل)
۱۸۱	۹	(مص)	(عل)
۱۸۱	۱۸	لیاسی	سیاسی
۱۸۲	۱	بہتر	(ا) بہتر
۱۸۳	۶	بروندلش	بروندش
۱۸۴	۱۷	محازد	می سازد
۱۸۸	۱۲	متلاء	امتلاء
۱۸۹	۵	لج	یج
۱۸۹	۱۶	دنیاز	دینار
۱۹۰	۲	گرفتن	(ا) گرفتن
۱۹۱	۱۹	کرتب	کرنب
۱۹۲	۹	س ص)	س ص ص)
۱۹۳	۲۰	رسدم	رسیدم
۱۹۴	۹	میوه	سم-میوه
۱۹۴	۱۳	(عا)	(عا) مثال
۱۹۵	۵	خ ٤	خ ۴
۱۹۵	۱۸	(عا)-	(عا)، مثال
۱۹۶	۱۲	مثل مثال، اول	مثل مثال اول
۱۹۷	۸	دارد	داند
۱۹۷	۲۴	اذعا	ادعا
۱۹۸	۳	دافع	واقع
۱۹۹	پاورقی	(( )	(۴)
۲۰۰	۲۱	(جمع دوا	(جمع دوا)
۲۰۰	۲۲	مریض	امراض
۲۰۳	۲	(س ذ	(س ذ
۲۰۷	۲۰	بلند	(فل) بلند
۲۰۸	۱	گناه	(فل) گناه
۲۰۹	۱۳	بماند	بماندی
۲۱۰	۵	دهنده	دهنده (عل)
۲۱۲	پاورقی	مفعول	فاعل
۲۱۴	۸	ت پ س	ص ه س
۲۱۵	۱۷	جوبات	جوبات
۲۱۶	۱۵	ط	طو
۲۱۶	۱۷	بیبار	بسیار
۲۲۷	۲۰	یبژر	بیژر
۲۲۸	۱	نیشتر	نشتر
۲۲۸	۶	(عا)	(ج)
۲۲۹	۲۵	ت ق	ت ق س)

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳۱	۱	با	
۲۳۱	۱۷	نوری	انوری
۲۳۹	۳	(ع ـ)	(ـ ع)
۲۴۰	۵	سقفت	اسقفت
۲۴۰	۲۵	پ	ب
۲۴۱	۹	صحرائی	صحرای
۲۴۲	۱۷	اسپ	اسب
۲۴۳	۱۴	بیشتر	پیشتر
۲۵۱	۱۵	لغضی	بعضی
۲۵۳	۱۶	استیا	استا
۲۶۸	۲۱	ت ۱	ت ۱
۲۷۳	۱۵	آمرزش	آمرزش
۲۷۴	۲۵	نس	س
۲۷۷	۱۳	حفارت	حقارت
۲۷۸	۱۴	(عا)	(عا). مثال
۲۸۳	۱۷	ریشخند	ریشخند
۲۸۴	۲۱	از	
۲۸۵	۱۰	استیغاء	استیفاء
۳۰۱	″	ایران تمام	ایران وتمام
۳۰۷	۴	انغال	انعال
۳۰۹	۵	شمشی	شمسی
۳۱۰	۹	یارم	بارم
۳۱۲	۴	گفتد	گفتند

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۱۵	۱۱	سنیا	سینا
۳۱۸	۱۷	مشکل	شکل
۳۱۹	۱۸	تکلم در	درتکلم
۳۲۰	۲۱	شوکت اشکوه	شوکت و شکوه
۳۲۳	۱۴	اصفهاان	اصفاهان
۳۲۷	۱۲	(عا).	(عا). مثال
۳۲۷	۲۳	(عل)	(ع)
۳۳۳	۲۴	مطئنم	مطمئنم
۳۳۸	۴	سنه ۲۸۹	سنه ۳۸۹
۳۳۹	۳	عجسب	عجیب
۳۳۹	۱۳	عجبیه	عجیبه
۳۳۹	پاورقی	مضمر	مضمو
۳۴۳	۷	عملن	علنی
۳۵۳	۲۱	فخره ناز	فخرو ناز
۳۶۰	۷	ابوشگور	ابوشکور
۳۶۱	۱۸	مخففا فزاست	مخفف افزاست
۳۶۲	۷	افزولن	افزودن
۳۶۴	۶	به بد دفع	به بدتر دفع
۳۶۴	۹	شداز	شدار
۳۶۶	۸	(مر)	(می)
۳۶۸	۱۱	شرینی	شیرینی
۳۶۸	۱۷	رودگی	رودکی
۳۷۰	۲۳	فاضل	فاصل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۷۶	۲۴	اقانیم	اقانیم
۳۷۷	۹	دنیار	دینار
۳۷۹	۲۲	ارمنیا	ارمنیہا
۳۸۰	۱۱	مثال من ذر	مثال۔من در
۳۸۴	۸	ممزوج	(۱) ممزوج
۳۸۶	پاورقی	شخص غیر معین	شخص معین
۳۸۸	۲۰	ل ا ست	د ست
۳۹۰	۵	چارپای	چا پاری
۳۹۰	پاورقی	عجمی	
۳۹۱	۹	اکرا	اگرا
۳۹۴	۱۶	وشمی	وشمنی
۳۹۴	۱۷	۶	
۳۹۵	۶	ابوالحق	ابواسحٰق
۳۹۵	۲۴	شوود	شرو
۳۹۸	۱۶	دا یران	درا یران
۴۰۱	۱۱	بنجتم	بیختم
۴۰۲	۸	حرف	حرف ـ
۴۰۲	۱۹	مذکورہ	مذکورہ)
۴۰۳	۱	ازین	ازاین
۴۰۴	۹	مولف	مؤلف
۴۰۵	۶	تلخ است وکہ	تلخ کہ
۴۰۷	۲۵	جمیع	جمع
۴۱۰	۱۵	پیشوادی	پیشوای

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۱۲	۱۱	ملحوظ	مخلوط
۴۱۲	۱۴	ب ن ٤ س	ت ٤ ل س
۴۱۵	۶	تیکلیمش	تکلیمش
۴۱۵	۲۰	زون	زون (عا)
۴۲۳	۱۱	اشہ اگر خدا	اسد اگر خدا
۴۲۴	۴	بیما	بیمار
۴۲۵	۱۰	انکشتان	انگشتان
۴۲۵	پاورقی	ازکلم	درکلم
۴۲۶	۲۰	انسار	انبار
۴۲۶	۲۴	غلیہ	غلہ
۴۲۷	۴	ازین	ازیں
۴۲۷	۶	بنیا نبار	بیانبار
۴۲۷	۱۴	بنیار	بیغیار
۴۲۷	۱۵	زنانی	سم۔ زنانی
۴۲۸	۳	قربہ	فربہ
۴۲۸	۱۶،۱۷	انبر	انبر
۴۲۸	۱۹،۲۴	انبر	انبر
۴۲۸	۲۵	اتبر	انبر
۴۲۹	۱۶	صنعت	صفت
۴۳۰	۶	لحے در س	لحے م د س
۴۳۱	۶	شرین	شیرین
۴۳۱	۲۴	انتاریون	انتاریو
۴۳۲	۱	ت ٤ س ما	ت ٤ ح س ما

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۳۲	۳	جدیہ	جدید
۴۳۲	۷	شواری	شورای
۴۳۲	۲۲	آنتزاع	انتزاع
۴۳۵	۱۷	قسیقہ	غنیقہ
۴۳۵	۲۰	ع	مفرس
۴۳۷	۱۹	خرز	خزر
۴۴۳	۴	دیرز	دیروز
۴۴۳	۱۴	منحف	منخسف
۴۶۹	۹	مثال	مثال
۴۶۹	۱۰	ازین	این
۴۷۱	۱۳	بزم	دربزم
۴۷۴	۲۰	وورحروف	وحروف
۴۷۷	۴	جنیشان	جنیشان
۴۸۱	۲	جورش	جودش
۴۸۴	پاورقی	برۂ اعرابی	یاۂ اعرابی
۴۸۶	۴	بفتح ہمزہ	بفتح جیم
۴۸۸	۲	ہندی	
۴۹۰	۲	(مد)	(۳)
۴۹۰	۱۶	آواز	ازآواز
۴۹۳	۵	یار	یاۂ
۴۹۶	۲۵	تحشین	نخستین
۴۹۸	۱	امروز	مثال۔ امروز
۴۹۹	۱۴	اہماط	اہباط

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۹۹	۲۴	کنجشک	گنجشک
۵۰۶	۱۳	مرکب	معرب
۵۰۹	پاورقی	ممنی	طبی
۵۱۰	۴	خیریہ	خبریہ
۵۱۸	۱۳	(۱)	(۲)
۵۲۱	۵	(شع)	(شع) خاقانی
۵۲۴	۱۴	جز	خز
۵۲۷	۱۹	(بہ بنید) -	(ببنید) - (تک)
۵۲۸	۱۰	سرواز معتصم	سرواز معتصم
۵۳۵	۱۳	میکند و پراکند	و پراکندہ میکن
۵۳۶	۹	بنود	نبود
۵۳۷	۱۱	خرز	خزر
۵۳۸	پاورقی	زبان زبان	زبان زنان
۵۴۱	پاورقی	زبر	زبر
۵۵۳	۶	اطمعہ	اطمہ
۵۵۴	۵	زبیت	تربیت
۵۵۵	۲۳	یاردوار بیارد	چاروادار بیارد
۵۵۶	۱۵	کلام نیست	خلاف نیست
۵۵۸	پاورقی	اسم مفعول	اسم فاعل
۵۷۰	۲۴	انگن	أفکن
۵۷۰	۲۵	״	״
۵۷۱	۲	پینہ	پینہ
۵۸۰	۱۴	نام۔	نام

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۸۲	۷	پاپنده	پا ینده
۵۹۴	۱۲	بائین	بامیٔن
۵۹۵	۱۵	شرکت	اداره
۵۹۷	پاورقی	اسم فا۔	اسم فاعل
۵۹۸	۱۴	چلو	جلو
۵۹۹	۳	یا	با
۶۰۰	۲۱	اکت	آلت
۶۰۲	۱۰	یدپوز	بدپوز
۶۰۴	۲۱	پرآگندن	پراکندن
۶۰۵	۹	کرتازک	کرنازک
۶۰۶	۹	امردادا	امردرا
۶۱۰	۱۲	نلخ	ملخ
۶۱۰	پاورقی	(عل)	(مل)
۶۲۲	پاورقی	(حیز ماشی	(چیز یا شخص معین)
۶۲۳	۱	شہا	شبہا
۶۲۳	۷	یاء	پاء
۶۲۵	۲	بدسگان	سم۔ بدسگان
۶۲۹	۱۵	کمر بر کمر گرو	کمر بر کمر گرد
۶۳۰	۱۳	برمعنی	برمبنی
۶۳۴	۱	یا پسر	با پسر
۶۳۵	۱۷	اگندن	افکندن
۶۳۶	۲۳	بر سبینہ	بہ سینہ
۶۴۰	۱۳	سوران	سواران

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۴۹	۸	(مل ا	(مل)
۶۴۹	۱۷	۔ (	
۶۵۰	۱۶	ہز	ہٓز
۶۵۳	۷	برزون	برزدن
۶۵۶	۵	پادپادی	پادیاوی
۶۵۶	۲۲	(٤ ــ 6	(3 ــ 6
۶۵۷	۹	ظاہر	طاہر
۶۵۷	۲۵	وموخہ	وسوختہ
۶۶۲	۲۵	نمبک	نیک
۶۶۸	۷	مُرغ	مَرغ
۶۷۰	۲۱	درباز	دربار
۶۷۲	۱۴	آش پز	آش پزما
۶۷۲	۱۹	معدن	صنعت
۶۷۳	۲۵	وراز	دراز
۶۷۴	۲	یافتہ	بافتہ
۶۷۶	۴	بارہ	بربارہ
۶۷۷	۱۵	ستر	سٓر
۶۸۳	۲	نامی	نام
۶۸۳	۵	نامہ وران	نامہ بران
۶۸۶	۱۳	یزغالہ	بزغالہ
۶۹۱	۴	(ا ی و) ٭	(ای و)
۶۹۱	۴	(ج ا • ســ ی ــ)	(ج ا ســ ی سیح ــ)
۶۹۱	۵	اہم	ہم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۹۲	۲۴	آ	تا	۷۲۴	۴	یافتن	بافتن
۶۹۳	۱۱	Barzantine	Byzantine	۷۲۶	۹	باندہ	ماندہ-
۶۹۴	۲۲	(خا - ل)	(خالی)	۷۲۹	۲۲	ثا	تا
۶۹۵	۸	اورم	ادرم	۷۳۲	۲۰	سبیبہ	سببیّہ
۶۹۵	۱۱	نابش	تابش	۷۳۳	۱۸	برمان	برہان
۶۹۶	۱۰	ردنی	رونی	۷۳۳	۲۰	بار	باء
۶۹۷	۱۶	گوبند	کوبند	۷۳۳	۲۳	لشکر	شکر
۶۹۹	۲۲	بیبی	بیبی	۷۳۴	۱۸	سین	لیکن
۷۰۱	۱	سشا	ستا	۷۳۴	۱۹	گوبد	گوبید
۷۰۲	۱۰	یا	با	۷۳۴	۲۴	یلی	یکی بلبلی
۷۰۲	۲۴	فرستنادم	فرستادم	۷۳۴	۲۵	لیعنی	بمعنی
۷۰۴	۴	جامی	جای	۷۳۹	۲۱	عم بلجیک	عم۔بلجیک
۷۰۴	۱۶	حمل	شمس	۷۳۷	۸	ار	از
۷۰۵	۳	ب ٤ سـ	ب سـ	۷۳۷	۱۳	آویزندو	آویزندہ
۷۰۶	۲۳	(عل)	(فل)	۷۳۷	۱۴	بریان	برہان
۷۰۷	۱۱	سانستم	ساختم	۷۳۷	۲۳	آنزاء	آراء
۷۰۹	۲	جہانگیری	(شع) جہانگیری	۷۳۸	۱۱	مذکورر	مذکوررا
۷۱۱	۲	مبرند	میزند	۷۴۰	۱۵	جاجرحی	جاجرمی
۷۱۴	۳	اطمعہ	اطعمہ	۷۴۱	۶	سـ ف)	سـ ف د)
۷۱۶	۴	مذن	زن	۷۴۴	۸	ارمغانی	ازمعانی
۷۱۷	پاورقی	زیر	زبر	۷۴۵	۲۲	آل	ال
۷۲۱	۱۸	عصاء	چہ	۷۴۵	۲۴	جنوان	جنون
۷۲۱	۱۹	چون	چہ	۷۴۷	۲	ید	بد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۰۱	۱۹	مجاز اُز	مجاز از
۷۵۲	۱۱	قند	فند
۷۵۲	۱۲	مجاز امعنی	مجاز از معنی
۷۵۳	پاورقی	مفعول	فاعل
۷۵۷	۱۹	بجدا	بخدا
۷۵۷	۱۹	بیند	بند
۷۵۷	۲۱	بیتن	بستن
۷۵۸	۳	خو. ده	خورده
۷۵۸	۲۰	بیک	بنک
۷۵۹	۱۱	اخود	ماخوذ
۷۶۰	۲۰	ین	بن
۷۶۵	۵	شاد	شاه
۷۶۵	۲۰	خلزات	فلزات
۷۶۶	۶	عم	غم
۷۷۵	۱۷	دثور	وثور
۷۷۵	۲۴	دستیار	دستار
۷۷۵	۲۴	[illegible]	[illegible]
۷۷۷	۲۱	مثال۔شعری	مثال شعری
۷۷۸	۱۳	بججهت	بجهت
۷۸۱	۱۳	زبان	زمان
۷۸۲	۱۰	بیا	با
۷۸۳	۳	گشت	کشت
۷۸۵	پاورقی	دعل،	عل؛
۷۸۸	۶	مثال من	مثال۔من
۷۸۹	۱۱	یگ	یک
۷۹۰	۱۶	شگوخه	شکوفه
۷۹۰	۲۳	گشته	کشته
۷۹۳	۱۶	نراس	راس
۷۹۳	۲۱	مالند	انند
۷۹۹	پاورقی	بازاری	زنان
۸۰۱	۲۱	مجازاً	مجاز
۸۰۲	۱۰	است	الیت
۸۰۳	۲۴	ماهانه	ماهانه وغیره